

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



روح انگیز
بقلم
فاطمه درخشانی

روح انگیز

نویسنده : فاطمه درخشانی

ژانر : عاشقانه ، اجتماعی

سرگذشتی واقعی در دهه 50 شمسی

محبوبه دختر روستایی شر و شیطانی است که در جایی دور افتاده زندگی می کند، او برخلاف خانواده و فرهنگ سنتی که دارد بشدت بلند پرواز، مغرور و اعتماد به نفس کاذبی دارد. جوری که همه او را به عنوان گاو پیشانی سفید روستایشان می شناسند و هیچ مردی حاضر نیست با او ازدواج کند.

دست بر قضا ، یک جوان امروزی، به نام بهروز را سر راهش قرار می دهد، که او هم هدفی جز سو استفاده از

محبوبه ندارد و بعد از مدتی او را تنها می گذارد و از آن
ابادی می رود

بعد از رفتن بهروز، محبوبه می ماند و یک بارداری
ناخواسته از جوانک شهری که حتی نمی داند کجا
هست و چگونه باید او را پیدا کند، و همین باعث
میشود که به هر ریسمانی برای نجات جان خودش
چنگ بزند و ناخواسته کارهایی را انجام دهد که.....
پارت اول

روح انگیز

در حالی که تشت لباس های نشسته روی سرم بود و سبد
ظرفها، هم روی تشت بودن و کوزه خالی آب هم توی
دستم داشتم به سختی راه میرفتم، زمین گل بود و چکمه

ای که پوشیده بودم تهش سنگین شده بود و راه رفتن را
 برایم سخت کرده بود، از طرفی بارم هم سنگین بود و راه
 رفتن را برایم سخت تر کرده بود، کمی سرجایم وایسادم و به
 جلو خیره شدم تقریباً چند متر دیگه به جوی اب مونده بود
 ، با اینکه آسمان بود و از باران دیشب خبری نبود، اما هوا
 مه الود و سرد بود و بخار زیادی با هربار نفس کشیدنم از
 دهنم بیرون میزد ، نفس عمیقی کشیدم تا خستگیم در بره
 ، ماهرخ پشت سرم بود و طبق معمول داشت با خودش
 غر میزد ، وسایل روی سرم به حدی سنگین بودن که نمی
 تونستم به عقب برگردم ، کمی بعد به من رسید و با حرص
 گفت

-اه مرده شور بارون بیرن ، کل زمین گل شده زمین نخوریم
 خیلی هنر کردیم

(همیشه خدا از همه چیز ناراضی بود و غر میزد، نفسمو با
 حرص عمیق بیرون فرستادم جوری که بخار خارج شده از

دهنم گرمای لذت بخشی رو توی صورتتم پخش کرد، سرم
رو یه کوچولو سمتش چرخوندم و گفتم

-کفر نگو ماهرخ، خدا قهرش میاد، اگه بارون نباشه همه
اهالی روستا بدبخت میشن و باید بدون پول و هیچ
پشتوانه ای، برن ولو شهر بشن

(حق به جانب گفت)

-چه بهتر، چی داره این ده کوره کوفتی ، که مردم بخوان
خودشون رو توش الاف کنن

(رسیدیم به جوی اب، جز ما چند نفر دیگه هم بودن ،
کوزه اب رو زمین گذاشتم و بعد با احتیاط و به ارومی
نشستم روی زمین و تشت رختها و سبد ظرفها رو زمین
گذاشتم، نگاهم رفت سمت آب، به خاطر بارون دیشب

گل آلود بود و فقط به درد شست و شو میخورد ، ماهرخ هم کنارم نشست و کمی گل از روی زمین برداشت تا باهاش ظرفهای رو بشوره، چون مایع ظرف شویی زیاد در دسترس مون نبود معمولا ظرفهای که چرب نبودن ، مثل استکانها و نعلبکی ها رو با گل می شستیم و از مایع ظرف شویی فقط برای شستن ظرفهای چرب استفاده می کردیم ، ماهرخ با کلافگی نگاهی به جوی اب انداخت و دوباره نالید

-وای اینم که از شانس گند ما، پر از گل هس

(کمی گل از روی زمین برداشتم و توی کاسه ریختم و با کمی اب قاطی کردم و نیم نگاهی بهش کردم و گفتم

-برای شست و شو خوبه ، فقط برای خوردن باید ببریم
بذاریم صاف بشه و گل هاش ته نشین بشه بعد استفاده کنیم

(اهی کشید و با حسرت گفت

-نکردیم دیشب ظرف بذاریم زیر بارون تا پر بشه، حداقل
برای خوردنمون خوب بود و نمی خواست این کوزه هام با
خودمون بیاریم و داغون بشیم

(اینبار حق داشت، من هم حواسم نبود تشت بذارم زیر
بارون

-ایشالا سری بعد تشت میذاریم، حالا هم زود بشور تا بریم

(با کلافگی نگاهی به زمین انداخت و گفت

-وای زمین هم که خیسه حالا کجا بشینیم؟

(نگاهی به زمین انداختم و گفتم

-بیا بریم دوتا سنگ بزرگ پیدا کنیم، دوتا از رختها رو
بندازیم روش و بشینیم

(پشت سرمون دوتا تخت سنگ صاف و مناسب نشستن
بود اشاره ای به سنگها کردم و گفتم

-بیا اینم سنگ

(سمت عقب برگشت و ابروی بالا انداخت و گفت

-این سنگها مال شوکت و بتول هس ، بیان ببینن ما
برداشتیم واویلا میشه

(حق به جانب نگاهش کردم و گفتم

-سنگ‌ها که ارث باباشون نیس، تو هم کم ترسو باش در
ضمن دست دست نکن ظهر شد سرمون، باید بریم فکر
ناهار هم باشیما

- حداقل زن دایمی نمیکنه ناهار خودش درست کنه، ما
که غلط نکردیم شدیم عروس

-ماهرخ صلاه ظهر شد زود باش کم غر بزنی

(بلاخره رضایت داد و سنگ زمین گذاشت و یکی از رخت
چرکها رو پهن کرد روی تخته سنگ و نشست ، دستم رو

کمی زدم توی آب، عین تیغ بود از شدت سرما دستم بیرون کشیدم، ماهرخ هم دستش بغل کرد و گفت

-خیلی یخ

(نگاهی به دستهایش که توی بغلش گره زده بود انداختم و گفتم

-دستاتو بغل بگیر، اینجوری بدتر لباسه هم خیس میشه و زودتر سرما میخوری

(با صورتی که از شدت سرما سرخ شده بود با گوشه چادرش اب دماغش رو که راه افتاده بود رو تمیز کرد و گفت

-وای خیلی سرده کاش نیومده بودیم

(خنده ارومی کردم و گفتم

-ماهرخ تازه پاییز شروع شده، انگار یادت به زمستون
پارسال و سالهای قبل نیس که توی برف و یخ بندون هم
می اومدیم همین جا و ظرف می شستیم

(دستمو توی آب گذاشتم طوریکه بی حس شد و به اون
سرما اخت شد با اشاره سر بهش گفتم

-بین مثل من دستت بذار توی اب تا دستت به سرماش
عادت کنه

(آه پردردی کشید و گفت

-دلم برای زندگی توی شهر تنگ شده، خدا بگم با باعث و
بانی ازدواج من و صالح چیکار کنه..

(و طبق معمول باز هم بغض کرد

من و ماهرخ باهم دختر خاله ایم و توی شهر بزرگ شدیم
و بعد از اینکه به سن ازدواج رسیدم ، من رو برای عطا پسر
بزرگ داییم و ماهرخ هم چند سال بعد برای پسر وسطی
داییم گرفتن و از شهر آوردن توی روستا ،من خدا روشکر
خیلی از زندگیم راضی هستم چون عطا مرد درس خونده و
خیلی خانواده دوستی هس اما ماهرخ نه، چون صالح نه
کاری هس و نه اخلاق درستی داره

پارت دوم

از طرفی اونا بچه دار هم نمیشن و چون صالح حاضر
 همیشه بره دکتر ، زن دایی از خدا خواسته همه تقصیرات رو
 انداخت گردن ماهرخ و حسابی اون رو با طعنه و متلکهاش،
 از زندگی زده کرده و باعث شده که ماهرخ از همه چیز متنفر
 باشه ، نگاهش کردم داشت با تنفر استکانها رو گل الود
 میکرد انگار هرچی عقده توی دلش بود رو داشت سر اون
 استکانها خالی میکرد

-ماهرخ؟ یواش تر بشور ممکنه بشکنه توی دستت

(پوزخنده مسخره ای زد و گفت

-به درک

-اینجور نگو ماهرخ

(بدون اینکه نگاهم کنه ، با مچ دستش محکم کشید روی
اشک های جوونه زده ی توی چشمه‌هاش و گفت

-کاش حداقل خدا یه بچه به من می‌داد ، بخدا خسته شدم
از سرکوفت های زن دایی

-ماهرخ تو اگه ده تا بچه هم داشتی، باز هم زن دایی یه
دلیل برای سرکوفت زدن پیدا میکرد یه نگاه به من کن، مگه
سه تاش رو نزیایدم مدام راه میره و بهم میگه من اولاد بی
خاصیت بدنیا میارم

(یاد آوری حرفهای هر روزش باعث شد، دلم غرق نفرت
بشه)

-میدونی چرا؟ چون اون دختر و جز آدمیزاد حساب نمیکنه و
به خودش افتخار میکنه که سه تا شکم پسر زاییده، انگار که
مثلا من از قصد خواستم که سه تا بچه ام دختر بشه، بخدا

من ناشکری هم نمیکنم، اما از بس سر این قضیه چند
ساله داره اذیتم میکنه از ترس حامله شدن و باز دختر دار
شدن همین که چند روز دوره ام عقب میفته میخوام دق
کنم

(اهی کشیدم و بشقابی رو که شسته بودم توی اب زدم و
گذاشتم توی سبد ظرفهای شسته شده، دوباره نگاه ماهرخ
کردم انگار که کمی اروم شده بود، چون اینبار اروم تر
داشت استکانها رو می شست،

-کاش خدا به من هم یه بچه می داد، من به همون دخترش
هم راضی هستم ، اینجور شاید من این همه عذاب نمی
کشیدم

(با اطمینان نگاهش کردم و گفتم

-میده ماهرخ ، نه تو پیری نه خدا بخیل یه نگاه به زن حاج
یحیی قصاب کن بین خدا بعد بیست سال صاحب
اولادش کرد

(زهرخندی کرد و گفت

-اون که میشه بچه بعد از مادر، من اون زمان همچین بچه
ای رو میخوام چیکار؟

-نا امید نباش ماهرخ تو تازه هیجده سالت شده، بعضی از
هم سن و سالات توی شهر حتی هنوز ازدواج هم نکردن
اون وقت تو از بچه دار شدن نا امید شدی؟

(خواست جوابم رو بده که محبوبه دختر خاله عطا و
صالح نزدیکمون شد، طبق معمول ، چادرش روی گردنش
افتاده بود و زیر قبای نسبتاً کوتاهش جوراب پوشیده بود و

بلند بلند با دوستش مشغول خندیدن بود و با قر و غمزه
ای که مخصوص خودش بود راه میرفت، رسید بهمون و با
صدای بلند و کشیده ای گفت
-سلام عروس خاله های گل

(قبل از اینکه بخوایم جوابش رو بدیم ناخودآگاه نگاه
هردومون رفت سمت چکمه قرمزی که پوشیده بود و
جوراب نازکی که حتی از توی چکمه هم مشخص بود، و
سوالی که ناخود آگاه با دیدن اون جوراب توی ذهن هر
بیننده ای زنگ میخورد
«یعنی این تو این هوا سردش نیس»

من زودتر از ماهرخ به خودم اومدم و گفتم

-سلام، محبوبه جان خوبی؟

(خیلی دوست داشت امروزی و با کلاس باشه و برعکس
 من و ماهرخ که لهجه اون روستا رو داشتیم می گرفتیم
 صاف و شهری حرف میزد، خنده ای کرد جوری که
 دندونهایش از لبهای سرخ و ماتیک خورده اش بیرون ریخت
 و گفت

-ممنون منم خوبم

(بعد هم نوبت دوستش لیلا شد که دختره ساده و خوش
 برخوردی بود و تازگی ها با یکی از جوونهای روستا ازدواج
 کرده بود و برای زندگی به شهر رفته بود، با اونم سلام
 علیک مختصری کردیم و از کنارمون رد شدن و رفتن چند
 متری جلوتر از بقیه نشستن و صدای خنده و حرفهایشون
 توی خروش آب رودخونه گم شد

-وای دیدی چی پوشیده؟ جوراب نازک با چکمه قرمز!!!
 روح انگیز آگه بدونی اهالی چه حرفهای پشت سرش میزنن
 مغزت بخدا سوت میکشه
 (مکثی کرد و وقتی دید من ساکتتم گفت

-میگن این اصلا دختر نیس و هی دم ثانیه از این و اون
 حامله میشه و میده این دوستش از شهر براش دارو میاره
 میخوره و بچه های حروم زاده رو سقط....

(تحلمم رو از دست دادم و گفتم

-اهالی غلط میکنن ماهرخ، خدا رو خوش نمیاد ادم الکی به
 کسی تهمت بزنه، من و تو توی شهر بزرگ شدیم، تیپ
 دختر شهری هارو دیدیم و حتی خودمون هم تا جایی که
 بهمون اجازه دادن آزاد گشتیم، خدا رو خوش نمیاد بخوایم

به دختری که دوست داره امروزی و شهری بگرده تهمت
ناحق بزنیم

(شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا انداخت و مشتی ریگ ریز
توی قابلمه سیاه توی دستش ریخت و اروم گفت

-ولی من هیچ وقت، چکمه قرمز نپوشیدم و لبهام هم
ماتیک سرخ نزدم ، این دختره هم من خودم بارها دیدم چه
جوری برای مردها غمزه میاد و اونا هم براش غش میکنن و
اختیار از کف میدن

(زیر لب اروم گفتم

-لا اله الا الله

(کمی با ریگها قابلمه رو شست و بعد توی اب رودخونه زد
و مشغول طاهر کردنش شد و حق به جانب گفت

-مگه دروغ میگم؟ خیلی دلم میخواد زن دایی این رو بگیره
برای ناصر، بخدا اون وقته که من دلم حسابی خنک بشه
هی و دم دقیقه بشه باعث اعصاب خوردیش تا دیگه الکی
به ما گیرنده

(پوزخندی به تفکرات مسخره ذهنش زد و گفتم

-احمق نباش ماهرخ، تو زن دایی رو نمی شناسی؟ اون حتی
اگه فامیلش بدترین ادم هم باشه محال جلوی ما حرفی
ازش بزنه

پارت سوم

(مثل ادمی که تیرش به سنگ خورده باشه اه عمیقی کشید و قابلمه توی دستش رو گذاشت توی ظرفهای شسته و بعد هم تشت لباسها رو از اب پر کرد و کمی پودر رخت شویی که ما بهش تایید می گفتیم توش ریخت و مشغول چنگ زدن لباس ها شد، سرگرم کار بودیم که یکی از اون آدمهای که برای ساختن جاده به آبادی پایین اومده بودن و اهالی بهش مهندس میگفتن نزدیک اب شد، همه زنها به محض نزدیک شدنش دست از کار کشیدن و حجابهای شل شده اشون رو سفت تر کردن و برای اینکه جلب توجه نکنن و نگاه نامحرم رو بقول زن دایی به خودشون جلب نکنن سربه زیر سرجاشون نشستن، البته همه جز محبوبه که با دیدن اون آدم شروع کرد به بلند بلند خندیدن ، جوریکه دوستش نیشگونی از بازوش گرفت تا آروم بشه اما اون اصلا قصد اروم شدن نداشت، و بلاخره اون مرد جوون، که قیافه نسبتا خوبی داشت و حسابی هم خوش تیپ بود برای چند ثانیه میخ طنازی محبوبه شد و بعد هم با صدای سرفه مصلحتی یکی از زنها از محبوبه دل کند و بالاجبار رفت

ماهرخ بعد رفتنش حق به جانب نگاه من کرد و گفت

-حالا دیدی من درست گفتم، این دختره از بیخ و بن مشکل
داره و همه اش فکر و ذکرش اینه که مردها رو به خودش
جلب کنه و براشون دلبری کنه

(با اخم نگاهی بهش انداختم و گفتم

-غیبت نکن ماهرخ

-مگه دروغ میگم؟ والا زن دایي تا ده دقیقه ما دیرتر برسیم
خونه هرچی تهمنه نثارمون میکنه اما کاری به حال و
احوالات خواهر زاده خراب خودش نداره

محبوبه

-وای لیلا دیدی چه جوون برو رو دار و شیکی بود؟ ادم
دلش براش ضعف میره

(با اخم غلیظی نگاهی بهم انداخت و گفت

-واقعا که محبوب امروز با این کارت و خنده های مستونه
ات باعث شدی بشیم نقل محفل خاله خان باجی های
آبادی

-غلط میکنن بخوان حرفی پشت سرمون بزنن،، بخدا جایی
بشنوم کسی داره از ما حرف میزنه خودم میرم و دهنش رو
جر میدم

(سرش رو زیر انداخت و دوباره با لحن سرزنش گونه گفت

-تو کی میخوای آدم بشی؟ من نمیدونم چرا تا یه مردی رو
می بینی اینجور اختیار از کف میدی و مست میشی

(پشت چشمی براش نازک کردم و لچک ننه جونم رو تو اب
زدم و گفتم

-نه همه مردی لیلا خانوم، مرد تا مرد داریم یکی مثل این
اونقدر خوش تیپ و با کلاس که بو عطر و گلابش از صد
فرسخی هم به مشام ادم میخوره، یکی هم مثل مردهای
ابادی بوی پهن و عرق تنشون میخواد ادم خفه کنه، بخدا
لیلا دلم غش میره برای همچین مردی

(بعدم چشمهام و تنگ کردم و با لحن مطمئنی گفتم

این جوون شهری اخرش مال من میشه فقط بشین و تماشا
کن بین چه جوری شکارش میکنم

(انگار که داشت به یه دیوونه نگاه میکرد، نگاهی سرتا سر
تمسخر و پرتأسفی بهم انداخت و گفت

-خوب شاید این یارو زن داشته باشه

-خوب داشته باشه ، انگار منو دست و کم گرفتی چنان
عاشقش میکنم که اون زنه رو هفت طلاقه کنه و بیاد
بچسبه به خودم

(زهرخندی زد و گفت

-گاهی وقتها توی خلقت تومی مونم محبوب، خدا هرچی
بدجنسی هس یه جا نصیبت کرده

(از حرفش ناراحت نشدم، چون لیلا خیلی حسود بود و همیشه خدا به من حسادت میکرد و از قصد برای ازار دادن من این حرفها رو میزد، چون من خیلی خوشگل و خوش هیگل بودم اما اون نه خیلی ساده بود و اخرش هم از بی خواستگاری مجبور شد بشه زن یکی از پسرهای نخاله آبادی و با هزارتا دوز و کلک راضیش کنه که باهم برن شهر زندگی کنن و هر از گاهی برای دیدن خانواده هاشون سری به آبادی میزدن و هر بار که لیلا با من می اومد لب جوب و توجه مردها رو بهم می دید میخواست بترکه و هرچی صفت بد بلد بود بهم می چسبوند

-باز که رگ حسودیت گل کرد لیلا خانوم، من بهت قول دادم این یارو شهری رو بکشم تو دادم خودم تو هم بشین و تماشا کن و دیگه کاری به بقیه اش نداشته باش

(با تغییر گفت

-ایشالا همین بشه که تو میگی

-میشه عزیز دلم ،هیچ کسی نمیتونه از قشنگی من بگذره

(پوزخنده تمسخر امیز روی کنج لبش رو دیدم و اصلا به
روی خودم نیاوردم، کمی بعد نگاهش رفت سمت عروس
خاله هام و دوباره گفت

-ولی من شنیدم ننه ات داره همه سعی اش رو میکنه تا تو
رو غالب کنه به پسر خاله ای آخریت

-ننه ام داره زور الکی میزنه من زن مرد دهاتی بشو نیستم ،
لیاقت من خیلی بیش تر از این حرفهاس در ضمن من اصلا

از ناصر خوشم نمیاد اخلاقش عین سگ میمونه، همه اش
در حال پاچه گرفته

-ولی قیافه قشنگی داره، میگن نصف دخترای آبادی
هلاکش هستن

(خدایی این رو راست می گفت ناصر خیلی جوون خوش
هیكل و قشنگی بود جوری که توجه هرچی دختر بود رو به
خودش جلب میکرد، البته همه جز من که اصلا از اخلاقش
خوشم نمی اومد، چون خیلی جدی و بد اخلاق بود و من
همچین مردی رو نمی پسندیدم، توی افکار خودم غرق
بودم که نمیدونم یهو چی شد که فشار آب یکی از لباسها رو
با خودش کشید و برد ، لیلانگاهی بهم کرده و با خنده
گفت

-آخی از بس منم، منم کردی و غرق اون بچه شهری
شدی، تنبون اقات رو آب برد

(همونجور که دنبال تنبون پا تند کردم با عصبانیت گفتم

- خوب میگرفتیش نکبت بخیل

پارت چهارم

-اینو گفتم و با تمام قدرت شروع کردم به دویدن ، توی
مسیر صدای ویز ویز خاله خان باجی های محل هم که
داشتن پشت سرم زیادی وراجی میکردن هم می شنیدم

-خدایا توبه چکمه قرمز؟

- دختر و ماتیک قرمز؟

- حداقل نمی کنه زیر اون چادر و اونده اش، یه لچک سرش کنه نگاه گیساش کن اگه اینو یه نامحرم ببینه چه حالی میشه؟

(چون عجله داشتم، فرصت جواب دادن به هیچ کدومشون رو نداشتم ، وگرنه من آدمی نبودم که مزخرف بشنوم و خفه خون بگیرم ، اگه تو شرایط عادی این حرف ها رو می شنیدم، صد در صد تک به تکشون رو چنان می شستم و می چلوندم که، تا عمر دارن دیگه جرأت نکنن پشت سرم ، گوه زیادی بخورن

به خاطر بارون دیشب آب توی جوب بیش تر شده بود و قدرت حرکتش هم خیلی سریع تر و من هرچی می رفتم به اون شلوار لعنتی نمی رسیدم ، به نفس نفس افتاده بودم ،

آقا جونم اخلاق زیاد خوبی نداشت و خیلی هم خسیس بود و مطمئنا اگه بیخیال اون شلوار لعنتیش می شدم یه جنگ حسابی باهاش تا چند روز تو خونه داشتم

همونجور که با تمام قدرتم مشغول دوئیدن بودن و هیچ توجهی هم به اطرافم نداشتم و گیسوانم از هر طرف توی هوا در حال رقص بودن ناگهان، با یه جسم و سفت برخورد کردم جوری که روی زمین گل آلود درحال افتادن بودم و از شدت درد گفتم

-آخ

(قبل از این که پخش زمین بشم ، دست خیلی محکمی ، به زیر بازوانم پیچیده شد و با تمام قدرت من رو سمت بالا کشید و مانع افتادنم شد، تنها چیزی که اون لحظه تمام ذهنم رو درگیر کرده بود ، بوی فوق العاده خوبی بود که از سمت اون آدمی که هنوز فرصت نکرده بودم چهره اش رو

بینم توی هوا پخش شده بود، با تمام قدرت بو کشیدم و
 ریه هام رو از بوی اون عطر که انگار بوی تکه ای از بهشت
 رو می داد پر کردم و به چهره اون ناجی که هنوز بازوانم
 چنگال دستهای پر قدرتش بود نگاه کردم

خدا من، همون غریبه جذاب و بی رقیب کنار جوب آب
 بود که دلم برایش رفته بود، اصلا انتظار دیدنش رو
 نداشتم و با ناباوری زل زدم به قیافه زیادی قشنگ و
 مردونه اش، چیزی نگذاشت که با یه صدای فوق العاده بم
 و زیبایی که طنین جذابتش همه روح و روانم رو به بازی
 گرفته بود گفت

-خوبی خانووم؟

(اولین بار بود که توی عمرم کسی اونقدر محترمانه داشت
 باهام حرف می زد، و نزدیک بود از شدت خوش حالی پرواز
 کنم، بدون این که جوابش رو بدم نگاهم رفت سمت

دستهای که نه پینه بسته بود و نه چروک داشت و هنوز
حفاظ بازو هام بود و توی دلم گفتم

عجب دستهای قوی داره، کاش من تا ابد همونجا بین
دستهای می موندم

نگاه اون هم رفت پی نگاه من و به آرومی انگار که نگاهم رو
اشتباه تعبیر کرده باشه، دستهای رو برداشت و همین
باعث شد که ناخواسته آه عمیقی بکشم و توی دلم بگم

- حیف

(باز هم با اون صدای زیباش گفت

-میشه پرسم چرا داشتی می دوئی؟

(و همین سؤال باعث شد که من از رویا پرت بشم سمت
واقعیت و خیلی غیر ارادی و ترسیده نگاه آب کنم و بگم

-وای شلوار بابام ، آب بردش

با اون چشمهای مشکی و درشتش که جذابیت صورتش رو
چند برابر کرده بود ، با اطمینان نگاهم کرد و گفت

-همین جا بمون ، من میرم میارمش

اینو گفت و من هاج و واج مونده رو همونجا با یه دنیا
خوشی گذاشت و سمت جریان آب شروع به دویدن کرد،
اونقدر که جلوی چشم هام مثل یه نقطه سیاه توی اون مه
غلیظ محو شد و رفت

از مسیر رفتنش چشم برداشتم و به خودم اومدم دستی به موهای بافته شده ام کشیدم و شروع به مکیدن لبهام برای یک دست شدن اون ماتیک سرخ شده ام کردم، خیلی دلم می خواست که توی چشمش خاص و بی نظیر باشم

چکمه هام گلی شده بودن و اصلا منظره جالبی نداشتن ، اون ها رو بیرون اوردم و رفتم سمت آب شروع کردم به تمیز کردنشون، وقتی حسابی تمیز شدن اون ها رو پوشیدم و دستی به آب زدم و مشتی پر کردم و روی صورتم پاشیدم ، هوا بشدت سرد بود و همین کار باعث شد که از سرما بلرزم و خودم رو برای این کار بدون فکر، لعنت کنم

گوشه چادرم رو محکم کشیدم روی صورتم و اون قطرات روان شده آب رو پاک کردم ، هر چند هنوز خنکای آب زیر شلاق شدید باد کل صورتم رو درگیر کرده بود و سردم بود اما از شستن صورتم پشیمون نبودم

دلم نمی خواست اون لحظه چادرم رو روی سرم بیندازم و گیسوان بلندم رو از نگاه اون غریبه جذاب بیپوشانم ، من باید هر جور که بود اون غریبه رو اسیر خودم میکردم ولو با

نمایش زیبایی های مسحور کننده تنم ، برای همین کمی صاف تر از قبل ایستادم تا سینه هایم نمای برجسته تری به خودشون بگیرن و حتی دستم رو سمت یقه لباسم بردم و اون رو با بدجنسی کامل کمی پایین کشیدم و با لذت نگاهی به خودم انداختم و بشکن زنان گفتم

- عالی شدم

(چند دقیقه ای همونجا سر جام موندم که سایه ای از پشت اون مه نزدیک و نزدیک تر شد و قیافه خواستنی غریبه ای که من حتی اسمش هم نمی دونستم جلوی چشمهام جون گرفت، نگاهم رفت سمت دستش که، شلوار آقا جون هم توش بود، انگار که موفق شده بود اون رو بگیره و همین خوش حالیم رو چند برابر کرد

پارت پنجم

@Vip Roman

لبخنده بزرگی روی لبهام نشوندم و دستهام رو محکم بهم
کوبیدم و گفتم

-وای ممنون

(دقیقا این جمله رو وقتی با لایلا سینما رفتم، از اولین و
آخرین فیلمی که دیده بودم یاد گرفتم
لبخند قشنگی زد جوری که گوشه چشم سمت چپش چین
افتاد و گفت

-خواهش میکنم

(با دقت بیش تری مشغول تماشای صورتتم شد و روی
لبهای سرخم مکثی کرد و پرسید

- شما اهل همین آبادی هستید؟

- منم بله، بدبختانه اینجا می‌باشم

(ابروهاش با تعجب بالا رفت و دستهایش که از سرما قرمز شده بودند، توی جیب پالتوی بلندش کرد و پرسید

- چرا بدبختانه؟

(ناخواسته اهی کشیدم و بدون هیچ شرم و خجالتی زل زدم به چشمهای رنگ شیش و گفتم

- چون من نه این جا رو دوست دارم و نه اهالی اینجا رو

(خنده محوی نشست روی لبش و اینبار نگاهش از صورتم پایین تر اومد و سبک گوش تکون محکمی خورد ، و من هم به خاطر نقشه ای که برایش کشیده بودم غرق خوشی شدم، اونقدر محو تماشا بود که حتی پلک هم نمی زد، من هم برای اینکه نشون بدم همه این کارها سهوی بوده ، چادرم رو محکم روی سرم کشیدم و با مشت زیر گلوم رو محکم گرفتم

اونم آب گوش محکم قورت داد و با قیافه سرخ شده دوباره زل زد به صورتم، انگار با دید زدن بدنم جوری دچار هیجان شده بود که کلمات رو فراموش کرده بود و نمی دونست باید چی بگه

من هم از فرصت استفاده کردم و الکی و ترسیده نگاهی به دور و برم انداختم و لبم رو گازی گرفتم و گفتم

-من دیگه باید برم بازم ممنون آقای....

(به خودش اومد ، نفسش رو محکم بیرون فرستاد و گفت

- بهروز هستم

(اسمش هم مثل خودش قشنگ و با کلاس و شهری بود،
بدون هیچ حرف دیگه ای آخرین نگاه رو بهش کردم و
خواستم عقب گرد کنم که پرسید

- و اسم شما؟

(با حجب و حیای ساختگی سرم رو زیر انداختم و گاز
محکمی از لبم گرفتم و خیلی اروم جواب دادم

-محبوبه

(دوباره غرق صورتم شد و با لذت گفت

-اسمت هم مثل خودت قشنگ و زیباس ..

(دیگه موندن جایز نبود اونقدر بی جنبه بودم که مطمئن بودم کمی دیگه اونجا باشم هیچ بعید نیس که جلوش وا بدم، به قدمهام سرعت بخشیدم و راه افتادم که از پشت سر صدای جذابش دوباره بلند شد

-محبوبه قشنگم...

(اینو که گفت بند دلم پاره شد سرجام وایسادم و نفسم رو با هیجان محکم بیرون فرستادم، جرأت نداشتم سمتش بچرخم، چون به قدری بی جنبه بودم که مطمئن بودم کار دست خودم می دم ، همونجا منتظر موندم تا بقیه حرفش رو بزنه

-من دارم میرم شهر ، چهار روز دیگه برمیگردم، خیلی دلم
میخواد باز دوباره تو رو ببینم..

(مکثی کرد و با هیجان بیش تری ادامه داد

-تو هم اگه دوست داری من رو ببینی ، چهار روز دیگه من
کنار انجیر بزرگ توی کوه ، دو ساعتی از ظهر رفته
منتظرت هستم

(دیگه موندن جایز نبود قلبم از خوشی بنای رقصیدن و تند
طپیدن رو گذاشته بود و دلم خطای خیلی بیش تر از رفتن
کنار جوب آب رو میخواست و بند بند وجودم از شدت
خوشی غرق لذت بود ، کمی که ازش دور شدم صداهش با
زوزه باد قاطی شد و گفت

-منتظرتم محبوبه زیبا

(با سرعت شروع کردم به دویدن و زیر لب گفتم

-حتما میام

(اونقدر حالم خوب بود که بدون توجه به حرف های
چرند بقیه، سمت لیلا رفتم اونم نگاهی به شلوار توی
دستم کرد و گفتم

-پس بلاخره موفق شدی

(ابروی براش بالا انداختم و گفتم

-اره پس چی فکر کردی

(آخرین تیکه لباسی هم که داشت می شست توی اب زد و گفت

-حالا چرا اونقدر خوشحالی؟ چی شد باز بین راه، کدوم پسری رو دیدی که ازت تعریف کرد؟

-به تو چه؟

(بادی به غیغب انداختم و با افتخار گفتم

بهت بگم که از حسادت میترکی و بوی گندت عالم گیر
میشه

(کنارش نشستم و نگاهی به اطراف انداختم و دوباره مشغول کارم شدم، لایلا که ول کن نبود دوباره پرسید

-نمیخواهی بگی چی شده؟

(لبخندی زدم و قری به گردنم دادم و گفتم

-توی راه همون پسر شهری رو دیدم ، اون رفت شلوار برام
گرفت و کلی هم ازم تعریف کرد

(ادم حسود که شاخ و دم نداشت ، لیلا هم دقیقا جز
همون دسته بود، اخمی نشست بین ابروش و روش رو
برگردون برای این که بیش تر آتیش بگیره گفتم

-میدونی اسمش چی بود؟

(حسود خانوم سکوت کرده بود

-اسمش بهروز بود و خیلی خیلی از من خوشش اومد

(از جاش بلند شد، تشت رخت های شسته شده اش رو روی سرش گذاشت و گفت

-حواست باشه گولت نزنه، ما بچه های دهات خیلی ساده و بدبخت هستیم، اینا بچه ی شهر هستن و دنیا دیده ، خیلی هم قالتاق و سو استفاده گرن، مراقب خودت باش یه وقت بدبخت نکنه

(پوزخندی به اون همه بدجنسیش که داشت الکی خودش رو خیر خواه من نشون می داد زدم و گفتم

-حالا خوبه چند ماهه پات توی شهر باز شده ها، نکنه رفتی اونجا کلاس آدم شناسی؟

(حق به جانب ادامه دادم

من خودم نفهم نیستم مراقبم ، اون آدمی هم که من دیدم
جنسش با اونای که تو دیدی فرق داره ، خیلی مهربون ،
خوب و امروزی هس، تو هم جای این همه حسادت به
دوست صمیمیت براش دعا کن خوشبخت بشه، خودت
که میدونی چقدر لیاقتش رو دارم

پارت ششم

(همیشه خدا از اینکه تشت لباسی و سبد ظرفی رو روی
سرم بذارم متنفر بودم، احساس میکردم همه یه جور دیگه
بهم نگاه میکنن و دلشون برای اون همه زیبایی و ظرافتم
میسوزه که مجبورم، مثل بقیه زن های بدرد نخور روستا
حمالی کنم

دیگه جونی توی تنم نمونه بود ، نزدیک خونه که
رسیدم، طشت روی سرم رو زمین گذاشتم و با کف دست

محکم چندین بار کشیدم روی لبم تا ماتیکم پاک بشه کارم
 که تموم شد، لچکی رو که دور کمرم بسته بودم باز کردم و
 سرم کردم و گره اش رو زیر گردنم محکم کردم و با پام در
 چوبی پوشیده ی حیاط رو هل دادم و رفتم تو، اقام روی
 پشت بوم طویله بود و داشت جاهای رو که چکه کرده
 بودن درست میکرد، از شانس گندم متوجه من شد و لبش
 رو به همراه سبیل کلفت جو گندمی اش زیر دندونش کشید
 و با حرص گفت

-خبرت باز که چکمه قرمز پوشیدی؟ توی نکبت همین
 جوریش گاو پیشونی سفید هستی، دیگه احتیاج به رنگ
 قرمز پوشیدن نداری

(اصلا حواسم به چکمه ام نبود، مواقعی که اقام خونه بود
 اصلا چکمه قرمز رو نمی پوشیدم و بدبختانه امروز هم از
 اون روزهای بود که به خاطر بارون دیشب بیکار بود و
 خونه نشین، توی دلم خودمو به دلیل اون بی دقتی لعنت

کردم و بدون اینکه حرفی بزنم خودم رو خجالت زده گرفتم
و رفتم توی خونه، ننه جون (ننه اقام) سفره صبحونه
جلوش بود و داشت طبق معمول نون خالی سق میزد، با
دیدن اون سفره خالی آه بلندی کشیدم و زیر لب گفتم

-خدایا چند بار باید بگم متنفررم از این زندگی، سرتا پا
نکبت

(ننه جون انگار پچ پچم رو شنید دست از خوردن برداشت
و دستی روی پاهاش که دراز کرده بود کشید و گفت

-اومدی ننه؟

-ها ننه ،همی الان راه به راه رسیدم

(خنده ای کرد و گفت

-خسته نباشی

(زیر لب ممنونی بهش گفتم که همون موقع در اتاق باز شد
و مامانم اومد تو، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-تا الان کدوم گوری بودی؟ چرا دیر اومدی؟

(با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

-قبرستون بودم

(از ته دل گفت

-ایشالا به زودی همونجا نصیبت بشه و بری بخوابی ، ذره ای شرف و آبرو جلو مردم برامون نداشتی، هرجا که میرم فقط بحث توئه

(همیشه خدا طلبکارم بود و بهم طعنه میزد و ناله نفرینم میکرد، وقت‌های که اقام خونه نبود منم حسابی جیغ و داد می کردم و از خجالتش در می اومدم، اما امان از وقت‌های که خونه بود و من هم از ترسش باید خفه خون میگرفتم، چون وقتی عصبانی میشد ،هیچ چی جلودارش نبود و تا جایی که میخوردم کتکم میزد

محلش نداشتم و رفتم سر سفره کنار ننه جون نشستم و با اکراه نگاهی به سفره خالی انداختم و با حرص گفتم

- خسته شدیم از بس هی نون خالی کوفت کردیم

(مامانم نگاهی پر از تحقیر بهم انداخت ، انگار که من بدترین حرفها رو بهش زده بودم با عصبانیت گفت

-بخور ناشکری نکن، خیلی ها هستن همین هم گیرشون
نمیاد بخورن

-والا من هنوز موندم اون خیلیا دقیقا کیا هستن؟ مردم لا
اقل یه ذره حلوا، خرما، پنیر جیزی سر سفره شون پیدا
میشه، اما سفره ما از مسجد هم اوضاعش بدتره

(دستش زد به کمرش و با طعنه و تحقیر گفت

-خیلی ناراحتی ، یه کم سنگین و متین باش ، تا یه پدر
نیامرزیده ای پیدا بشه محض صواب بیاد خواستگاریت ،
اون وقت هرچی که میلِت کشید دستور بده تا برات فراهم
کنن

(هرچند من خیلی قشنگ بودم اما به جز چندتا خواستگار که مال آبادی های اطراف بودن خواستگار دیگه ای نداشتم، اونا هم که می اومدن خواستگاریم، اهالی خودمون راهم رو میزدن، که البته من از این بابت ناراحت که نبودم هیچ خیلی خیلی هم خوشحال بودم چون لایق من یه جوون تحصیل کرده و خوشکل و پولداره شهری بود نه یه جوون بوگندو و از خود راضی و بی پول دهاتی، باز بلاجبار خفه شدم چون منتظر بود حرفی بزنم که از گاه کوه بسازه و اقام رو به جونم بیندازه، و بشینه با لذت کتک خوردنم رو تماشا کنه

تکه ای نون برداشتم و بلاجبار مشغول خوردن شدم
 ننه جون نگاهی به عروس گلش انداخت و گفت

-پسر خواهرت چی شد شوکت؟ مگه قرار نبود با زیور
 صحبت کنی بیان خواستگاری محبوب؟

(مامانم که انگار داغ دلش تازه شده باشه و یه دمل چرکی
بزرگ سر دلش راه باز کرده باشه، همونجا عین ماتم زده ها
روی زمین نشست و زیر چشمی با اخم نگاهی به من کرد و
با آه بلندی گفت

-اونم زیور هی چپ و راست داره بهش فشار میاره، هنوز
که راضی نشده تا ببینیم بعد چی میشه

(ننه جون تکه نونی که توی دستش بود رو سمتم گرفتم و با
ارامش همیشگی که داشت گفت

-حالا غصه نخور، ایشالا که راضی میشه

(مامانم زانوهاش رو توی بغلش گرفت و با انگشت شصتش شروع کرد به کشیدن روی لبش و متفکر گفت

-یه سر باید باز برم پیش ملا نجف ، دعاها ی قبلی که بهم داده بود اصلا افاقه نکرد، بگم دعای جدید برام بنویسه

(بیچاره خبر نداشت من همه اون دعاها رو که به اسم ناصر می نوشت پیدا میکردم و دور می ریختم ننه جون، از جلو سفره عقب رفت و قوری رو از روی سماور برداشت و چایی برای خودش ریخت و گفت

روح انگیز:

پارت هفتم

- ناراحت نباش عروس، ملا نجف دستش معجزه میکنه ، کاغذ سفید هم بده آدم ازش نتیجه میگیره

(اهی کشید)

-فعلا که برای این گیس بریده نتونسته کاری کنه ، ایشالا
ببینیم این سری چیکار میکنه

(ننه جون نگاهی به من انداخت و گفت

- برو ازش سوال کن بین اینبار نمیخواه خودشم ببری،
شاید یه دعای مستقیم روی سر و صورتش خوند و
جواب داد

(و من اصلا این رو نمی خواستم که هیچ دعایی در مورد
ناصر روم جواب بده، چون ذره ای علاقه بهش نداشتم و

دوست نداشتم، عمر و جوونیم رو پای یه زندگی الکی و
بدون عشق هدر بدم

روح انگیز

بلاخره رسیدیم خونه، ماهرخ طبق معمول توی راه همه
اش مدام نق زد، جوری که از دستش سردرد گرفتم و
چندین بار هم هی بهش توپیدم که این قدر نق نزن، اما اون
کر بود و حرف توی سرش نمی رفت

طبق معمول همیشه وقتی که از سر جوب آب بر می
گشتیم اول باید می رفتیم و عرض ادبی به زن دایی می
کردیم، اینبار هم با همون تشت های روی سرمون سمت
اتاق اونا راه افتادیم

خونه دایی مثل اکثره خونه های ابادی یه حیاط بزرگ
داشت که روی بهار خواب گلی بالای حیاط حدوده پنج تا
اتاق خشت و گلی داشت . یکی از اتاق ها مال ما بود ، یکی

هم مال ماهرخ، بزرگترین اتاق هم که متعلق به خودشون بود و یکی هم جای اشپزخونه ازش استفاده میکردیم، اتاقی هم که مختص ناصر بود فقط خودش شبها ازش استفاده میکرد

گوشه حیاط هم یه طویله خیلی بزرگ بود که چندتای گاو و گوسفند توش بودن که زمستون، خرج خونه دایی و ماهرخ از همین گاو و گوسفندها بود، ما هم که عطا معلم ده بالا بود و از دولت چندر غاز حقوق می گرفت که با همون زندگیمون رو می چرخوندیم

-بنظرت الان ملکه مملکت داره چیکار میکنه؟

نگاهی به ماهرخ کردم و چون متوجه سوالش نشده بودم پرسیدم؟

-هان؟ چی گفتی؟

-میگم بنظرت زن دایی الان داره چیکار میکنه؟

(قبل از اینکه من جوابش رو بدم صدای غرایی از پشت سرمون بلند شد و باعث شد همونجا سرجامون میخکوب بشیم

- تا الان کجا بودین شما دوتا؟ افتاب نزده برای شستن چندتا رخت و لباس رفتین از خونه بیرون ، الانم که برگشتین صلاه ظهره

من یکی که واقعا نه حوصله داشتم و نه می تونستم از پس زن دایی بر پیام برای همین ترجیح دادم سکوت کنم اما ماهرخ طبق عادتی که داشت طاقت نیاورد و اشاره ای به طشت روی سرش کرد و با عصبانیت گفت

- اینا الان چندتا دونه لباس هستن؟ یه جوری حرف نزن
 که اگه یه غریبه اینجا نشسته باشه فک کنه بعللله
 ماهم مثل بعضیا سر و گوشه امون می جنبه و به بهونه
 ای لاس زدن با مردها و پسرها میریم الکی سر جوب آب
 وقت تلف کردن

(اون بعضی ها هم دقیقا محبوبه بود که ماهرخ همیشه با
 طعنه و متلک به زن دایی حالی میکرد که دختره سالمی
 نیس، زن دایی از شدت عصبانیت سرخ شد و نگاهی خونبار
 به ماهرخ کرد و گفت

-تو یکی خفه شو ماهرخ، تا ندادم عطا زنده به گورت کنه،
 من نمیدونم تو به

چیت مینازی که اینجوری زیونت درازه؟

با تمسخر لبخند کجی زد و با سر اشاره ای به اتاقشون کرد
و خودش جواب سوالش رو داد

-لابد به پسرهای قد و نیم قدی که توی این چند سال
زاییدی؟

(ماهرخ بیچاره باز هم برای بار هزارم با این حرف شکست
و بغض نشست توی گلوش جوری که واقعا خفه شد و
نتونست حرفی بزنه، قلب من هم برای اون حجم از بدی
زن دایی نسبت به ماهرخ بیچاره پر از درد شد، زیر چشمی
نگاهش کردم، بغض کرده بود و چشمهایش پر از اشک بود
و تند تند نفس می کشید، جای اون من طاقت نیاوردم و
گفتم

-خدا رو خوش نیاید زن دایی ادم این جوری حرف بزنه،
مگه ماهرخ چند سالشه؟ نه اون پیره نه خدا بخیل ایشالا

بچه دار هم میشه، بعد هم از این حرفها گذشته هر وقت
 صالح راضی شد و آزمایش داد و بعد اونجا مشخص شد که
 عیب و علت از ماهرخ، شما بیا بهش سرکوفت بزن، فعلا
 که هیچ چیز معلوم نیس و فقط خدا خودش میدونه که
 عیب از کیه

(نگاهی به ماهرخ انداختم که قدرشناسانه چشمهای پر از
 اشکش رو به من دوخته بود، زن دایمی طاقت نیاورد خنده
 عصبی کرد و گفت

-تو یکی دیگه روضه نخون، والا خدا اجاق تو هم کور کرده
 بود بهتر از این بود که سه تا دختر برای عطا بزایی و اون رو
 بدون پشت بذاری

اینبار دیگه خنجره حرفهاش مستقیم پرت شد سمت قلب
 من و باعث شد از شدت غصه آه پر دردی بکشم و برای

اینکه نشون بدم خیلی قوی هستم و این حرفها پوشیزی برام
 ارزش نداره لبم رو محکم به دندون بگیرم تا بغض نکنم و
 همونجا زار نزنم

خواست دوباره بره بالای منبر که ناصر از اتاق با قیافه پف
 کرده و خواب آلود بیرون اومد و با صدای گرفته نگاهی به
 زن دایي کرد و گفت

- باز چی شده؟ چرا اول صبحی معرکه گرفتی؟

زن عمو با خشم نگاهی بهش کرد و گفت

- به تو چه؟ جای این فضولیات برو طویله رو یکم رفت و
 روب کن، سمت گاوها از بس تاپاله ریخته همیشه اصلا راه
 بری

(ناصر از سر دلسوزی نگاهی گذرا به من و ماهرخ انداخت و گفت

پارت هشتم

- باز که افتادی به جون دختر عمه های بیچاره ای من؟
آخه مادر من چیکار شون داری دیوار از دیوار این دوتا
کوتاه تر پیدا نکردی؟

(زن دایي چنان با عصبانیت نگاه ناصر کرد که من نزدیک
بود از ترس خودم رو خیس کنم

-تو لازم نکرده سنگ این دوتا رو به سینه بزنی، اینا
خودشون چهل و چهار گز زبون توی دهنشون دارن
،میتونن از خودشون دفاع کنن و سرپای منو قورت بدن

(بعدم ، زیر چشمی نگاهی به ما دوتا که عین مترسک با
وسایل سنگین روی سرمون جلوش ایستاده بودیم انداخت
و با لحن حسرت باری گفت

- من هرچی کشیدم از اقات کشیدم، ایشالا اینبار برای تو
گول نمیخورم و چشمم رو خوب باز میکنم یه دختره
همه چیز تمومش رو برات میگیرم، تا همه انگشت به
دهن بمونن

حرفهاش مثل همیشه سنگین و عذاب آور بودن، ماهرخ
خواست حرفی بزنه که با گوشه چکمه ام جوری که زن دایی
نبینه اروم به پاش زدم تا ساکت بمونه
جای ما ناصر خنده بلندی کرد و با تمسخر ازش پرسید

- ایشالا که منظورت از یه دختر خوب و همه چی تموم
محبوبه که نیس؟

انگار کارد زد به زن دایی پاش رو محکم روی زمین کوبید و
نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و ابروهاش رو بالا
انداخت و گفت

-دقیقا منظورم محبوبه بود

(ناصر خنده بلندی کرد و گفت

-ما نمردیم و معنی دختر خوب و همه چی تموم هم
فهمیدیم ،شما انگار بدجوری سرت رو کردی زیر برف و
حواست به دور و اطرافت نیس

(دستی توی موهای نامرتبش کشید و اینبار با جدیت
ادامه داد

بهتره یه سر از خونه بری بیرون، ببینی مردم چی پشت سر
خواهر زاده همه چی تمومت میگن و تا حالا با چند نفر
بوده

(لبخند نامحسوسی نشست روی لبهام، ناصر بدجوری با
حرفهایش زد توی برجک زن دایی جوری که داشت از شدت
عصبانیت سخته میکرد، آخر هم طاقت نیاورد و با داد
گفت

-مردم گوه خوردن با تو که الکی، پشت سر دختر بیچاره
خواهره من لغز میگین

انگشتش رو تهدید وار بالا برد و چشمهاش اندازه یه گردو
کنف درشت کرد و گفت

- ناصر بالا بری پایین بیای محبوبه بیخ ریش خودته، با
این حرفهای صدمن یه غاز هم نمیتونی از زیر بار
ازدواج با محبوبه در بری ، حالا دیگه خود دانی

اینبار نوبت ناصر بود که عصبی بشه

- من بمیرم زیر ننگ ازدواج با محبوبه نمی رم ، بهتره
این پنبه رو از گوشتون بیرون بکشین و فکره یه دختر
خوب و سنگینی برای من باشین که افتاب مهتاب
ندیده باشه، نه یکی که هرکی رسیده یه دست نوازشی
روی سر و گوشش کشیده

اینو گفت و سمت توالت راه افتاد که باز زن دایی طاقت
نیاورد و با داد گفت

-اگه من تا قبل عید محبوبه رو عروس خونه تو نکنم زیور
نیستم، حالا بشین - تماشا کن

بعدم عقده های باقیمانده توی دلش رو سر ما دوتا خالی
کرد و با داد گفت

-شما دوتا هم از جلوی چشمام گمشین برین دنبال کارتون،
ظهر شده و هنوز هیچ کوفتی برای ناهار نپختین

من و ماهرخ هم از خدا خواسته سمت اتاقای خودمون راه
افتادیم

رفتم توی اتاق و نگاهم رفت سمت سه تا دخترم که به
 ردیف کنار هم خوابیده بودن، ناخواسته آه بلندی از سینه
 ام بلند شد و رو کردم سمتم اسمونم و اروم گفتم

- خدایا مگه دختر چشه که من هر روز باید به خاطر
 داشتنشون سرکوفت بشنوم؟ من ناشکری نمی کنم
 برای داشتن شون هزاران هزار مرتبه شکرت، ولی
 خودت شاهی دیگه خسته شدم از این همه زخم
 زبون

همون موقع چشم های قشنگ دختر کوچیکم سحر، باز
 شد و با لبخند زل زد بهم من هم غرق شادی شدم و همه
 اون مزخرفات رو فراموش کردم و زیر لب گفتم

- جان فسقل مامان بیدار شدی؟

با اون دوتا دندونی که تازه روی لثه هاش نیش زده بودن دوباره خندید ، و کلمات نامفهومی رو که به تازگی یاد گرفته بود به زیون آورد، طشتی که روی سرم بود رو به آرومی گوشه اتاق گذاشتم و سمتش رفتم و با تمام وجودم بغلش کردم و چندین بار موهاش رو محکم بوسیدم و آروم کنار گوشش گفتم

-خرگوش مامان گشنه اش نیس؟

توی بغلم شروع کرد به تگون خوردن و اینبار شکسته گفت

- به .. به

راوی

زیور توی اتاق نشسته بود و طبق معمول مشغول کشیدن قلیونش بود که احساس کرد صدای خواهرش شوکت پیچید توی گوشش، از جاش بلند شد و در اتاق رو باز کرد و با دیدن شوکت که جلوی در اتاق بود لبخندی زد و گفت

-سلام خواهر خوش اومدی، بفرما تو

شوکت لبخنده فراخی به روش زد و بعد از اینکه همو بغل کردن و چاق سلامتی کردن پا گذاشت توی اتاق و رفت بالا و به پشتی های دست بافی که هنر سر انگشتهای خواهرش بود تکیه داد و بدون تعارف قلیون رو برداشت و مشغول کشیدن شد، زیور هم در اتاق رو باز کرد و شروع کرد به صدا زدن ماهرخ بیچاره،

-ماهرخ؟ ماهرخ؟ باز که کر شدی؟ کدوم گوری هستی؟
چاپی درست کن بردار بیار مهمون داریم

ماهرخ که توی آشپزخونه مشغول نم کردن نون برای
آبگوشت ظهر بود ، صدای زیور رو شنید و بدون اینکه
جوابی بهش بده دهن کجی کرد و اروم گفت

- خودت بری توی گور بحق پنج تن

پارت نهم

بعد هم سفره بزرگ و سفیدی که دور تا دورش پر از
گلدوزی بود رو برداشت و روی نون های نم زده انداخت ،
با اکراه از جاش بلند شد و دوباره با نفرت گفت

- ایشالا خودت و خواهرت جفت باهم بمیرین و ما هم،
از دستتون خلاص بشیم

از جاش بلند شد، سینی پلاستیکی مخصوص مهمون رو از کنج دیوار برداشت و دوتا استکان نعلبکی به همراه قندون توش گذاشت و بعد هم قوری که روی سماور بود رو برداشت و با احتیاط چایی توی استکانها ریخت و غرولند کنان سمت اتاق زن داییش راه افتاد، و بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد، زیر لب سلام سردی به شوکت کرد بعد هم چایی بهش تعارف کرد و کارش که تموم شد از اتاق بیرون رفت

زیور نگاهی به چهره برهم و گرفته خواهر کوچیکش کرد و گفت

-چی شده شوکت چرا ناراحتی؟

شوکت اه بلندی به اندازه همه ی غصه های تلنبار شده
ای روی قلبش کشید و چشم به پنجره چوبی اتاق دوخت و
خیلی بی مقدمه پرسید

-با ناصر حرف زدی؟ تونستی راضیش کنی؟

زیور که همین چند ساعته پیش دعوی مفصلی به خاطر
محبوبه با ناصر کرده بود مشغول بازی با لبه قبای بلندش
که از زیر لباس گرم زمستونه اش بیرون زده بود شد و خیلی
اروم و شرمزده گفت

-راضی همیشه شوکت، میگه من محبوبه رو نمیخوام ، بگرد
برام..

خواست عین جمله ناصر که بهش گفت

-بگرد برام دختر افتاب مهتاب ندیده پیدا کن

رو به خواهرش بزنه اما از ترس شکستنش ،حرفش رو نیمه
تمام گذاشت و با سر اشاره ای با استکانهای چایی کرد و
گفت

-بخور سرد شد

زیور بغض کرده بود، دیگه لحظه ای تحمل محبوبه و
کارهایش و حرفهای که مردم پشت سرش میزدن رو نداشت
و حاضر بود برای راضی کردن ناصر به این ازدواج هر کاری
بکنه

-کاش راضیش کنی خواهر، بخدا من دیگه اعصاب و روان سرکوفت شنیدن از قدرت رو ندارم ، هی چپ و راست این قضیه ناف برون این دوتا رو مثل کلنگ توی سرم میکوبه

زیور نگاهی به خواهره کوچیکش کرد ، شوکت برایش حکم یکی از بچه هاش رو داشت ،وقتی که پدر و مادرشون مرد، زیور تازه عروسی کرده بود و حامله بود دوتا برادرش که توی شهر زندگی میکردن هیچ کدوم حاضر نشدن ، از خواهره کوچیک تر شون مراقبت کنن، اما زیور با تموم مخالفت‌های خانواده شوهرش شوکت رو پیش خودش آورد و با چنگ و دندون بزرگش کرد و بعد هم فرستادش خونه شوهر ، دوباره نگاهش رفت سمت صورت گرفته خواهرش، اهی کشید حاضر بود جونش هم برای همین یه دونه خواهر بده، اما حیف که کاری ازش بر نمی اومد و زورش به بچه لجبازش نمی رسید و هر قدر هم که التماس ناصر میکرد تلاشش بیفایده بود

چاپی که جلوی شوکت بود و برداشت و نصفش رو ریخت
توی نعلبکی و مثل بچگی هایش اون سمتش گرفت و گفت

-تو حالا اینو بخور خدا بزرگه ، ناصر هم هر جوری که
باشه راضیش میکنم

کمی دل شوکت با این حرف قرص شد، چاپی رو از دست
خواهرش گرفت و مشغول هورت کشیدن شدن، همون
موقع ناصر با قیافه خسته و با لباس کثیف وارد اتاق شد،
با دیدن خاله اش لبخندی زد و گفت

-سلام خاله چه خبر از این ورا راه گم کردی؟

هر چند، شوکت برای همه اهالی اون خونه عزیز و نور
چشمی بود، اما باز هم ناصر به خاطر علاقه ای که به خاله
کوچیکش داشت حاضر نبود با محبوبه ازدواج کنه

شوکت لبخندی به خواهر زاده عزیزش که رویای دامادی
اش با دخترش رو توی سر می پروروند زد و گفت

-سلام جان خاله خسته نباشی

ناصر نگاهی به قیافه درهم مادرش که سعی میکرد از تماس
چشمی باهاش حذر کنه انداخت و گفت

-پاشو رخت و لباسهای منو بپیچ توی بقچه میخوام برم
حموم، تموم تنم بوی پشکل و تاپاله گرفته حالم داره از
خودم بهم میخوره

زیور نگاهی عاقل اندر سفهیی به پسرش انداخت و گفت

-چیه نکنه قصد کردی بری توی حموم زنونه تا یه فصل
کتک از دست هر کدومشون بخوری؟

ناصر از حرف مادرش شرمزده لبخندی زد و تازه یادش اومد
که حموم عمومی آبادی تا غروب افتاب در اختیار زنها
هست و بعد هم شیفت عوض میشه و نوبت به مردها می
رسه

- حداقل پاشو یه دست لباس تمیز بهم بده تنم کنم
،شب میرم حموم

زیور غرولندکنان از جاش بلند شد و نگاه عصبی به ناصر
انداخت و با حرص گفت

-من اینجا کلفتت نیستم که هی راه به راه تو لباس عوض
کنی و من بدبخت بشورم

ابروهای ناصر بعد از شنیدن حرفهای مادرش با تعجب بالا رفت و خنده بلندی کرد و گفت

-چرا دروغ میگی مادر من؟ الان چند سالی که روح انگیز و ماهرخ عروس این خونه شدن من تا حالا ندیدم تو یکبار دست به رخت و لباس کسی بزنی، اون دوتا بدبخت شدن جور کش خونه ما همه ی کارهامون روی سرشون هس

زیور که اصلا دلش نمی خواست پسرش طرفداری اون دوتا عروسش رو که به زور جر و بحث مش عباس شوهرش ، قبولشون کرده بود بکنه با اخم نگاهی به ناصر انداخت و گفت

-خیلی دلت براشون میسوزه زن بگیر تا کارشون راحت بشه

ناصر دوباره خندید و نگاهی به خاله اش که برای شنیدن جواب چشم به دهان ناصر دوخته بود انداخت و گفت

ادامه پارت نهم

- من که گفتم بگرد برام یه دختره افتاب مهتاب ندیده پیدا کن ، تا سرو سامون بگیرم اما هی داری امروز و فردا می کنی

پارت دهم

با این حرف انگار چیزی در درون شوکت شکست و بغض بد موقع ای پنجه بر راه گلوش انداخت، و توی دل نالید

- پس ناصر دختره افتاب مهتاب ندیده میخواد ، نه
محبوبه ای خاک بر سر من رو که عالم و ادم پشت
سرش حرف میزنن

زیور متوجه ناراحتی خواهرش شد و لباسهای ناصر از توی
گنجه قدیمی بیرون کشید و دستش داد و بعد هم با تشر
گفت

- بیا بگیر جای حرف مفت زدن برو عوض کن

ناصر از قصد این حرفها رو زده بود و می خواست یه
جورای اب پاکی رو، روی دست خاله اش بریزه تا بی خیال
ازدواج اون دوتا که هیچ وجه مشترکی باهم نداشتن بشه ،
نگاهش رفت سمت قیافه درهم و گرفته خاله اش ، هرچند
هیچ وقت تاب و تحمل غصه خوردن و ناراحتی کسی رو
نداشت اما در این مورد چاره ای نداشت، چون اگه حرف

دلش رو نمیزد ممکن بود هر لحظه اون رو با محبوبه سر
سفره عقد بشونن و همه چیز رو تموم کنن

محبوبه

از صبح دل توی دلم نیس، طبق قولی که به بهروز دادم،
دقیقا چهار روز از دیدار ما لب جوب آب میگذره و امروز
باید برم توی کوه و اون رو ببینم
از دیشب تا الان که چیزی به ظهر نمونده حتی لحظه ای از
فکر بهروز و حرف‌های قشنگی که با خودم ردیف کردم تا
بهش بزخم بیرون نیومدم، حتی به بهونه کمر درد شدید
امروز رو پیچوندم و روی دار قالی کبری خانوم هم نرفتم که
بخوام اونجا علاف بشم و به خودم هم نرسم
جلوی آینه زنگار گرفته و کهنه اتاق داشتم موهای لخت و
بلندم رو شونه میزدم که ننه جون وضو گرفته اومد تو، از
گوشه آینه نگاهی به قامت خمیده اش کردم و گفتم

-ننه جون ، میشه اول موهای من رو ببافی بعد نمارت رو
بخونی؟

خنده ای کرد و گفت

-چرا نمیشه دختره قشنگم، اگه شونه اش کردی بیا بشین تا
برات ببافمش

تنها ادم مهربون دنیا که از ته قلب دوستم داشت و هیچ
وقت خدا هیچ سرکوفت و توهینی بهم نمی زد همین ننه
جون بود

رفتم نشستم و اون هم به ارومی مشغول بافتن موهام شد،
اونقدر اروم اینکارو میکرد که من زیر دستش داشت خوابم
می برد ، کارش که تموم شد دستی روی گیسوانم کشید و
گفت

-ایشالا بخت هم مثل صورت و موهات قشنگ باشه
محبوبه ی ناز من

لبخندی روی لبم نشست و به ارومی گفتم

-ایشالا

به بهونه دیدن لیلا مامان با هزارتابدبختی راضی شد تا از
خونه بزخم بیرون، من هم قبل از رفتن عطری رو که از لیلا
به زور گرفته بودم و ماتیک قرمزم رو برداشتم و توی لباس
زیرم قایم کردم و با خوشی سمت قسمت قسمتم راه افتادم ، توی
مسیری که داشتم میرفتم ، از شدت هیجان صدای طپش
های کرکننده قلبم رو که انگار از کنج سینه ام میخواست
بیرون بزنه میشنیدم ، کلا حس و حال عجیبی داشتم همه
تنم انگار رعشه گرفته بودن و میلرزیدن ، حتی نفس هم به

سختی می کشیدم ، مسیری هم که طی میکردم اونقدر طولانی شده بود که دلم میخواست دوتا بال برای پرواز داشتم و سمت اون درخت انجیر توی کوه پرواز میکردم کمی که از خونه دور شدم یه جای خلوت وایسادم کمی از اون ماتیک سرخ رنگ روی لبهام کشیدم و چندباری برای اینکه همه جای لبم پخش بشه شروع کردم به مکیدن لبهام بعد هم عطری رو که لیلا از مشهد سوغات گیرش آورده بود رو بیرون اوردم و کمی کف دست ریختم و روی صورتم و موهام و لباسم زدم ، کارم که تموم شد و خیالم از اراستگی خودم راحت شد دوباره راه افتادم

توی راه چند نفری از مردهای اهالی رو دیدم که هر کدوم با لذت نگاهم میکردن و همین باعث میشد من اعتماد به نفس بیش تری بگیرم و لبم به خنده باز بشه

چیزی به رسیدنم به اون درخت انجیر نمونده بود که دوباره وایسادم و روسری سرم رو بیرون اوردم و دور کمرم پیچیدم و بعد هم گیس های مشکی و بلندم رو روی شونه هام انداختم و دوباره راه افتادم

نگاهم افتاد سمت درخت انجیر ، بهروز زودتر از من انگار
رسیده بود با دیدنش ناخواسته لبخندی روی لبم نشست
و زل زدم بهش ، واقعا زیبا بود و جذاب از اونهای که دقیقا
دل هر دختری رو آب میکرد

متوجه حضورم شد از جاش بلند شد و لبخند زیبایی بهم زد
و من هم به قدم هام سرعت بیش تری دادم و سمتش پرواز
کردم تا بلاخره بهش رسیدم ، اونقدر هیجان داشتم که
زبانم یاری نمیکرد که حرفی بزنم اما اون که انگار مسلط تر
از من بود با صدای قشنگش گفت

-سلام بر زیبا رو ترین دختره آبادی

(همه وجودم از اون حرف قشنگ غرق خوشی شد و لبخند
کنج لبم هم عمیق تر شد و با جون کندن فقط گفتم

-سلام

دستش رو به نشونه دست دادن جلو آورد مردد بودم که
 بهش دست بدم یا نه؟ بلاخره اون عذاب وجدان کوفتی و
 فکر آتیش جهنم رو فرستادم به دور ترین اعماق ذهنم و
 دستم رو سمتش بردم و اونم هم با مهربونی دستهای سردم
 رو بین دستهای گرم و بزرگش گرفت و گفت

-چقدر یخی دختر؟

اونقدر غرق دستهای نرم و گرمش بودم که هیچ جوابی
 برای حرفش نداشتم، اون هم انگار خیال نداشت دستهای
 من رو ول کنه شروع به نوازش انگشتهای ظریف دستم
 گرفت و خیره شد بهشون و گفت

-عجب انگشتهای کشیده و قشنگی داری

پارت یازدهم

اولین بار بود که اون حرفهای قشنگ رو از دهن کسی می شنیدم و تا اون موقع جز فحش و کتک و تحقیر هیچ حرفی نشنیده بودم ، حق داشتم که بعد از شنیدن حرفهایش فقط سکوت کنم و هی اونها رو توی ذهنم مرور کنم و غرق لذت بشم

مسخ شده داشتم نگاهش میکردم که تو یه حرکت ناغافل سمتم اومد و من رو توی بغل خودش کشید ، من بهت زده با اون هیکل ظریفم توی اون اغوش بزرگ و پر از امنیت غرق شده بودم ، حس عجیبی داشتم ، هیچ وقت خدا هیچ کس من رو اینجوری توی بغلش نگرفته بود ، بند بند وجودم از شدت لذت میخواست از هم بشکافه ، خودم هم نمی دونستم باید چیکار کنم ، تنها چیزی که می فهمیدم این بود که من اون غریبه ای از همه آشناتر رو زیادی می خواستم ، حصار اغوشش تنگ تر شد و من هم تشنه تر ، چند باری سرم رو محکم بوسید و گفت

-آخ،،، آدم سیر نمیشه از بوسیدن تو

همین حرفها برای من بی جنبه کافی بود که اهی بکشم و
 ناخواسته قطره ای اشک از چشمهام بریزه، من همه
 وجودم غرق تحقیر و عقده های تلنبار شده اطرافیانم بود
 دلم نمی خواست اون لحظه هیچ وقت خدا تموم بشه ،
 انگار هیچ جایی امن تر از آغوشش برای من وجود نداشت

کمی که گذشت ، دستهایش از دور کمرم شل شد و سمت
 صورتم رفت ، با دستهای بزرگش صورتم رو قاب گرفت و
 زل زد بهم و گفت

-تو خیلی خوشگلی دختر، تمام این چند روزی که اینجا
 نبودم لحظه شماری میکردم برای دیدنت

اونقدر حرفها و کارهاش قشنگ بودن که انگار هر لحظه شوک بیش تری به قلب از کار افتاده ام وارد میکردن باز هم قدرت تکلم رو از دست داده بود و کلمات توی ذهنم محو شده بودند و زیونم یاری ام نمیکرد چیزی بگم، و تنها به لبخندی اکتفا کردم ، با دقت بیش تری نگاهم کرد

- تو عین یه تابلوی نقاشی میمونی، انگار یه نقاش ماهر و چیره دست تو رو با نهایت زیبایی و دقت کشیده، بدون کوچک ترین نقصی

پرنده نبودم اما با شنیدن حرفهاش عجیب همه وجودم در حال پرواز بود انگار روح حصار تنم را شکافته باشه و با تمام قدرت به سمت بهشت موعودی که عمری به بنده ای پاک وعده داده باشن ، اوج بگیره

بعد هم به ارومی گونه هام رو بوسید، برخورد لبهاش و ریش و سبیلی که داشت باعث قلقلکم شد و خندیدم، بد برداشت کرد و گفت

- ای جان، خوشت اومد؟

دروغ چرا من فقط قلقلک شده بودم، اونم از خدا خواسته سرعت بوسه هاش رو بیش تر کرد و جای جای صورتتم رو غرق بوسه کرد طوری که اصلا به من اجازه ای هیچ عکس العملی رو نمیداد

نمی دونستم چیکار باید کنم از یه طرف از ترس اینکه دیده بشم خیلی دوست داشتم عقب بکشم، اما از طرفی اونقدر که هیچ محبتی از هیچ کس ندیده بودم دلم نمی خواست اون لحظات تموم بشه و عقب بکشم و بهروز پیش خودش فکر کنه که من از این کارش بدم اومده و برای همیشه قیدم رو بزنه و من توی حسرت یه زندگی درست بذاره، برای

همین من هم از ترس رفتن و نخواستنش، مجبور شدم چندین بار لبهام رو روی صورت جذابش بذارم ، بهروز بی طاقت شد و باز هم دستهایش دور کمرم حلقه کرد و سرعت بوسه هاش بیش تر و نفس های داغش شدیدتر، جوری که هرم اون نفس های داغش داشت ایشم میزد و بدجوری دچاره رخوت شده بودم و دلم میخواست تا ابد همونجا توی اغوشش بمونم ، و بوسه هاش ادامه داشته باشن نگاهم رفت سمت صورتش نمیدونم چرا قرمز شده بود و چشمهایش حالت خاصی گرفته بودن اما هرچی که بود ذره ای از جذابیت صورتش کم نکرده بود دستهایش به ارومی پشت کمرم حرکت میکرد و این باعث شده بود که من هم گر بگیرم ،

- اسمت محبوبه بود درسته؟

صداش هم تغییر کرده بود و گرفته تر شده بود و کمی هم
میلرزید

تنها به اشاره سرم اکتفا کردم ، که دوباره گفت

-چه اسم قشنگی، اسمت هم به زیبایی خودته محبوبه نازم

همون لحظه صدای خشخشی از پشت درخت بادام کوهی
که کنار انجیر بود بلند شد و من از ترس اینکه کسی باشه و
همه اون اتفاقات رو دیده باشه با همه توانم خودم رو از
توی بغلش بیرون کشیدم و بی اختیار زدم توی صورتتم و
گفتم

- وای بدبخت شدم ، اقام اگه بفهمه یه گلوله خرجم
میکنه و تموم

بهر روز هم به خودش اومد و نگاهی به من ترسیده انداخت
و بلند گفت

-کی اونجاس؟

کسی جواب نداد ، سنگی برداشتم و پرتاپ کردم سمت
درخت و در کمال ناباوری دیدم یه سگ سفید ولگرد از
پشت درخت بیرون اومد و پا به فرار گذاشت ، نفس حبس
شده ام ازاد شد و آرام گفتم

-خدایا شکرت

بعد هم طاقت نیاوردم و همونجا روی زمین پهن شدم،
بهر روز با دیدن حال و روزم خنده ای کرد و گفت

-فکر نمیکردم ترسو باشی

-تو هم اگه مثل من یه آقا داشتی که به خونت تشنه باشه
و یه تیر توی تفنگش نگه داشته باشه برات، که اگه دست
از پا خطا کنی اون تیر رو حرومت کنه، حالت دقیقا مثل
الان من میشد

با ناباوری پرسید

-واقعا؟

درست عین واقعیت بود ، اقام یه گوله نگه داشته بود
برای من ، تا همین که خطای ازم دید ، خرجم کنه و بقول
خودش «برای همیشه لکه ننگ رو از زندگیش پاک کنه»

پارت دوازدهم

بدون هیچ حرف اضافه ای لبخندی زدم و گفتم

-واقعا

کل صورتش شد ترحم ، چندساعتی با فاصله کنارم نشست ، انگار ترسیده بود که اقام بخواد یه گوله هم خرج اون کنه

-یعنی خانواده ات تا این حد بد هستن؟

خانواده من سنبل، هرچی بدی توی عالم بودن ، و من ذره ای دلخوشی به هیچ کدوم نداشتم ، چه مامان و اقام و چه سه تا خواهرام که سر زندگیشون بودن همیشه خدا چشمشون به دهن مردم بود تا ببینن اونا چی پشت سرم

میگن تا دقیقا همون حرفها رو تکرار کنن و خودشون هم
روز به روز با کارها و رفتارهای دیوونه کننده شون عرصه رو
برام تنگ تر کنن
اهی کشیدم و خنده تلخی کردم و گفتم

-از بد هم بدتر هستن

بیچاره هر لحظه تعجبش بیش تر میشد

-آخه چرا؟

-خودم هم دقیق نمیدونم که باید چه جوابی حتی به خودم
بدم، دیگه چه برسه به دیگران

لپش رو کمی باد و بعد خالی کرد و با ناراحتی که تو چهره
اش مشهود بود گفت

- تو دختره خیلی شجاع، خاص و زیبایی هستی خانواده
ات باید خیلی احمق باشن که بخوان باهات بد باشن

توصیف بجایی از خانواده من کرده بود، یه مشت احمق و
نفهم که تنها از روی غریزه جنسی باهم زاد و ولد کرده
بودن و روز یه بچه پس انداخته بودن
تنها چیزی که این وسط خیلی مورد علاقه پدر و مادر من
بوده، فقط طرز تهیه درست کردن یه بچه بدبخت و بی
زبون بوده

وقتی دیدم ناراحت شده به زور لبخندی زدم و گفتم

-تو از خودت بگو، بچه کجایی؟ چندسالته؟

اب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو دوخت به پایین کوه و
سمت دور دستها و شمردن شمردن گفتم

-اسمم که میدونی بهروز هس، مهندسی خوندم، تو یه
خانواده پنج نفره بدنی اومدم که جز خودم یه خواهر دارم
که پزشک هس و یه برادر که اونم مهندس شرکت نفت
هس، بیست و هشت سالمه و مجردم
بعد هم با شیطنت نگاهی بهم انداخت و چشمکی برام زد و
گفت

-اگه خدا بخواد در شرف ازدواج هستم و همین الانم
عروس آینده ام دقیقا کنارم نشسته

با تعجب نگاهش کردم ، از خودم پرسیدم یعنی این حرفها
واقعی هستن؟ من بیدارم؟ کاش اون لحظه کسی نیشگونی
از بازوهام می گرفت و می گفت

- خواب نیستی و همه اینها رو داری توی بیداری
میشنوی

نمیدونم چرا اما برای یه لحظه پژواک حرفهای لیلا توی
سرم پیچید و زد توی حال قشنگم

- ما بچه دهاتیا ساده هستیم، مراقب خودت باش گول
نخوری..

زوم کردم روی صورتش و از توی چشم هاش مشغول
واکاوی حرف هاش شدم ، چشم های که زیادی صاف و
صادق بودن و داشتن با اطمینان به من نگاه میکردن

لبم به لبخنده بزرگی باز شد و با شیطنت گفتم

-کو عروس خانوم چرا من نمی بینمش؟

دلم اعتراف بیش تر می خواست ، عقده دوست داشتن
روی دلم تلنبار بود و همین باعث شد این سوال رو ازش
پرسم

کمی خودش رو سمت من کشید و نزدیک تر بهم نشست ،
بوی عطر خوش بویی که زده بود تمام مشامم رو پر کرد و
با بی جنبگی عمیق تر بو کشیدم و پیش خودم گفتم

-عجب بوی خوبی میده، تا الان ندیدم اهالی این آبادی جز
صابونی که میرن حموم و تنها بوش چند ساعتی روی
تنشون موندگار هس، همچین بویی بدن

با شیطنت چشمکی بهم زد و دستم رو توی دستش گرفت و
نگاهی به سر انگشتان ظریفم انداخت و به ارومی اونها رو
سمت لبهاش برد و بوسید، و گفت

- مگه جز تو هیچ فرشته ای دیگه ای پیش من نشسته
که من بخوام، عاشقش باشم

نفس های گرمش توی صورتم پخش میشد و روح و روانم
رو به بازی گرفته بود، داشتم دیوونه میشدم خودم هم
نمیدونستم این چه حسی بود که دچارش شده بودم و بدنم
رو به رعشه انداخته بود
لبخندی زد و گفت

- تو به عشق توی نگاه اول اعتقاد داری؟

من از عشق تنها به چیز رومی فهمیدم اون هم رهایی از این
سنتهای غلط و دست و پاگیر بود و زندگی رویایی با مرد
شهری که همه چیزش با مردهای عقب مونده و سنتی
روستا فرق داشت

همونجور که مشغول بازی با انگشتانم بود بی مقدمه
پرسید

-تو حاضری بقیه عمرت رو کنار من زندگی کنی؟

مگه من جز این ، آرزوی دیگه ای داشتم که بخواد تعبیر
بشه ، لبخندی به روش پاشیدم و با اطمینان گفتم

- من از خدایه که با مردی مثل تو به عمر زندگی کنم

مردونه خندید و دندونهای سفید و یک دستش از زیر
سبیل قشنگ و مشکیش ، نمایان شد
با اطمینان گفت

-قول میدم جوری خوشبخت کنم که در آینده بشی ،
قصه شیرین محفل همه ی دخترای دم بخت این آبادی

و من به این آدم و حرفهای اطمینان صد در صد داشتم ،
از اون بالا به خونه های خشتی و محقر روستا خیره شدم و
به آرومی گفتم

-ایشالا

بهر روز هم ، مثل من زل زد به دور دستها

خورشید به ارومی داشت غروب میکرد و جایی که ما
نشسته بودیم کامل سایه افتاده بود، از رویا بیرون اومدم و
ترسیده، از جام بلند شدم با تعجب پرسید

چی شد؟

- هوا داره تاریک میشه من هم باید زودتر برم خونه

با اکراه از جاش بلند شد و مشغول تکوندن خاکهای پشت
شلوارش شد و با ناراحتی گفت

-اه چقدر زود

بعد هم دست کرد توی جیب پالتوش و پاکت کاغذی
بیرون کشید و سمتم گرفت و گفت

پارت سیزدهم

-اینارو برای تو خریدم امیدوارم خوشت بیاد

زل زدم به پاکت توی دستش ، ناباورانه پرسیدم

-برای من؟؟؟

لبخندی به روم زد و گفت

-آره، هرچند که میدونم قابلیت رو نداره

من هیچ وقت از کسی هدیه نگرفته بودم و توی این چندین سال عمری که داشتم ، اولین باری بود که کسی چیزی برایم میخرد

با هیجان دستم رو جلو بردم تا پاکت رو از دستش بگیرم اما اون زرنگی کرد و من رو توی بغلش کشید و بوسه ای محکم و آبدار روی گونه هام زد و اروم گفت

-امیدوارم خوست بیاد

اونقدر برای دیدن محتویات توی پاکت ذوق زده بودم که طعم مجدد بوسه های بهروز ذره ای برام مهم نبود و همونطور که توی بغلش بودم همه حواسم پی پاکت بود اما وقتی بوسه هاش شدت گرفتن دیگه نتونستم بی تفاوت بمونم ، غرق اون بوسه های ممنوعه شدم و چشم از پاکت گرفتم

صدای نفس های تندش زیر گوشم میخورد و این باعث
 میشد من به یه حس عجیب که هیچ وقت تجربه اش
 نکرده بودم و دقیق هم نمی دونستم چیه ؟توی وجودم
 آشنا بشم و ازش لذت ببرم
 چند ثانیه ای تو همون حال بودیم ، دوباره چشمم افتاد به
 افتاب بی رمق پاییزی که داشت پشت کوه محو میشد
 خودم رو ازش جدا کردم و گفتم

-باید برم

صورتش بدجوری قرمز شده بود و نفس هاش هم بلند و
 کشدار حالاتش برام عجیب بود ، خواست دوباره سمتم
 بیاد که سریع دستم جلوش گرفتم و گفتم

-بهر روز دیرم شده، نرم خونه فردا باید بیای مراسم تشییع
 جنازه ام

با صدای کشداری گفت

-دختریه کم شجاع باش، نذار هر بلایی خواستن سرت
بیارن جلوشون وایستا و از خودت دفاع کن

هنوز طعم کمربندهای اقام رو نچشیده بود که بدونه من از
چی میترسم ، یا حتی سرکوفت ها و توهین های زشت
مامانم که این جور مواقع انگار داشت بایه فاحشه توهین
میکرد تا دختر خودش، اهی کشیدم و گفتم

-درکم کن من یه دخترم و اینجا دختر بودن یعنی فاجعه ،
من نمی تونم مثل دخترهای شهری که تو دیدی رفتار کنم و
ترسی از هیچ کس نداشته باشم

پوفی از ناراحتی کشید و با گفت

- بهت قول میدم، به زودی پیام خواستگاریت و جوری
خوشبخت کنم که این روزها رو فراموش کنی

و من هرچند، این آدم روبه روم رو کلا دوبار بیش تر ندیده
بودم اما به تک تک حرفهای که میزد اطمینان داشتم ،
قطره اشکی از شادی توی چشمم جوشید نفس حبس شده
پر از غصه ام رو بیرون فرستادم و نگاه قدر شناسانه ای
بهش کردم و گفتم

- برای رسیدن به اون روز لحظه شماری میکنم و بهت
قول میدم ، بشم همونی که تو میخوای

-تو دقیقا همونی هستی که میخوام

زیبا ، لوند، خوش صحبت ، نترس هرچیزی رو که یه مرد از
همسر آینده اش انتظار داره، همه رو یه جا توی وجودت
داری

پاکت و این بار دستم داد و بدون هیچ کار اضافه ای دیگه
گفت

- بهتره زودتر بری ، افتاب غروب کرد

پاکت رو از دستش گرفتم و زیر لب خداحافظی کردم و با
عجله سمت سرایشی کوه راه افتادم ، پایین کوه که رسیدم
دوباره به عقب برگشتم همونجا سر جاش مونده بود و
داشت مسیر رفتنم رو نگاه میکرد، برام سری تکون داد
لبخندی زدم و دوباره راه افتادم

به آبادی که رسیدم طاقت نیاوردم و رفتم یه گوشه دنج
وایسادم و پاکت باز کردم ، با دیدن محتویاتش کمی خجالت

کشیدم و لبم رو به دندون کشیدم ، دو دست لباس ست
 زیر بود یکی مشکی و یکی دیگه قرمز و یه کرم و دوتا ماتیک ،
 لبم رو از حصار دندونهام جدا کردم و اروم زیر لب گفتم
 - بیشعور عجب سلیقه ای هم داره، فقط من موندم
 سائز من رو از کجا میدونسته که لباس زیر دقیقا
 سائزم هستن

پاکت رو دور انداختم و محتویاتش رو زیر لباسم جاسازی
 کردم و داشتم سمت خونه را می افتادم که سینه به سینه
 کسی شدم سرم رو بلند کردم و با دیدن ناصر ترسیده، هین
 بلندی کشیدم و چادرم رو جلوتر کشیدم و با صدای لرزون
 گفتم

- سلام

می ترسیدم که من رو با بهروز دیده باشه

و کار دستم بده

موشکفانه زل زد بهم و پرسید

-کجا بودی دختر خاله؟

بدون هیچ فکری گفتم

-لب خوب

با تمسخر زل زد بهم و گفت

-فک کنم ظرفهات یادت رفته با خودت بیاری

تازه فهمیدم چه گندی زدم ، نمی دونستم باید چی بهش
بگم و قضیه رو جوری که خبر به گوش خانواده ام نرسه

ماست مالی کنم ، کمی از شدت استرس این پا و اون پا شدم
و نگاهی به قیافه اش که سر تا سر پوزخند بود کردم و گفتم

- نه چیزی جا نداشتم ، فقط یه قاشق گم کرده بودم که
اومدم دنبالش بگردم

پوزخندش وسیع تر شد، حالم داشت از حالت مسخره
صورتش بهم میخورد، چندان ترین آدمی که همیشه خدا
ازش متنفر بودم دقیقا همین ناصر بود، با سر اشاره ای به
پاکتی که زیر پام بود انداخت و با لحن بدی گفت

- بعد هم که لابد جای قاشق، یه پاکت پر از چیزهای
قشنگ پیدا کردی

دقیقا اون لحظه با اون حرفش مردم، همه تنم از ترس افتاد
روی لرزش ، یخ کرده بودم و نمی دونستم باید چه جوابی

بهبش بدم اب دهنم رو قورت دادم و با صدای که پر از
ترس و ارتعاش بود به سختی گفتم

-داشتم میگشتم،،، که.... که، همونجا لب جوب
دیدم...یه پاکت افتاده منم برش داشتم

پارت چهاردهم

با تمسخر ابروهایش بالا انداخت و گفت

-آهان

تحمل یه ثانیه اونجا موندن رو نداشتم، پا تند کردم تا
حرکت کنم و زیر لب گفتم

-من باید برم پسرخاله

دیگه نگاه به قیافه اعصاب خورد کن و حرص در ارش
نکردم ، همین که خواستم حرکت کنم باز صدای نحسش
بلند شد

-فقط اینو یادت باشه...

بلاچار با اخم سمتش چرخیدم و چشم به دهنش دوختم
تا حرفهایش رو بزنه و من هم راهم رو بگیرم و برم

- من ذره ای به تو علاقه ندارم و دلم نمیخواد باهات ازدواج کنم ، اینو گفتم و ازت میخوام راجع به من رویا بافی نکنی، چون اون دختری که من برای ازدواج میخوام زمین تا آسمون با تو فرق میکنه..

به حدی با این حرفش عصبی شدم که گر گرفتم، دندونام رو محکم روی هم فشار دادم و با لحن بدی که نفرت از توش پیدا باشه گفتم

-من هم پسر خاله سر انگشتی به تو علاقه ندارم و اصلا تو رو در حد ازدواج با خودم نمی بینم، اگه اصراری هم می بینی هس از طرف خانواده زیون نفهمه نه من...

خنده بلندی کرد و گفت

- بازم خداروشکر که ما رو در حد خودت نمی دونی که
راه به راه خاله رو برای التماس میفرستی اونجا ، اگه
میدونستی چی میشد؟

چشمم افتاد به تکه کلوخ بزرگی که کنار پام بود ، دلم
میخواست همون رو بردارم و محکم توی دهنش بزنم و بگم

- دهن تو ببند کثافت، تو چی بودی که من بخوام برای
رسیدن بهت التماس کنم

وقتی دید ساکت شدم ، سرفه مصلحتی کرد و زل زد به
جوب آبی که توی تاریکی رنگش خاکستری شده بود و با
طعنه گفت

- بیا برو خونه اتون ، خوبیت نداره یه دختره خوب و
سالم تا این موقع دنبال ولگردی باشه ، مردم پشت

سرش حرف درست میکنن و میگن « گاو پیشونی
سفید محل، فاحشه شهر، خراب آبادی، هرزه خوش
مرد،

داشتم از شدت تحقیر حرف هاش میلرزیدم ، با داد گفتم

- مردم گوه خوردن که بخوان پشت سر من حرف
بزنن،،، مگه اونا کی هستن؟ یه مشت تاپاله جمع کن
گداگشنه که از سر بیکاری و الافی پشت سر خدا هم
حرف میزنن

اخم هاش رفت توی هم و گفت

- بیا برو خونه اتون کم ور نسیه بزن، تو خودت مگه کی
هستی که بقیه رو داری مسخره میکنی؟

- من هرچی هستم از اون بیشرفای حال بهم زن که بوی
تند عرقشون از صد فرسخی میخواد ادم رو خفه کنه
خیلی خیلی بهترم

انگار بدجوری بهش بر خورده بود که من این حرفها رو
بهش زدم برای همین اخمی بین ابروهاش انداخت و گفت

- رفتی خونه ، یه آیینه بردار با دقت بیش تری خودت
نگاه کن بعد بیا مردم مسخره کن

- خدا روشکر من قیافه خیلی قشنگی دارم و اینو همه
میدونن ، اگه کسی هم حرفی پشت سرم میزنه یقینا از
روی حسادتش هس

دوباره خندید

- بین اونی که از این چرندیات تحویل داد که خیلی
قشنگ و خوشگلی و بعد هم یه پاکت دستت داده ،
بدون تو رو فقط و فقط برای تفریح و خوش گذرونی
دو روزش میخواد نه برای ازدواج و یه عمر زندگی

ناخواسته دستم رفت سمت کلوخ برش داشتم و سمتش
گرفتم، ناصر برای یه لحظه ترسید و دستش رو جلوی
خودش گرفت و با صدای بلندی گفت

- بندازش دیوونه

خنده ای کردم و گفتم

- اینو برداشتم که پرتش کنم توی دهن گشادت تا خفه
خون بگی و چرندنگی

- دیوونه بازی در نیار محبوب بندازش

چقدر احمق بود که از یه تیکه کلوخ ترس داشت ، اونو
سمت پاش پرتاب کردم ، افتاد کناره گیوه ای که پوشیده
بود، با خیال راحت دستش رو از جلو چشمهاش برداشت و
با تمسخر گفت

- تازه مردم خبر ندارن که یه تخته ات هم کمه دختر
خاله

جوابی به حرفش ندادم و سمت خونه راه انداختم که از
پشت سر صدای عر عرش بلند شد

- اینبار حرفی به خاله و اقات نمیزنم ولی اگه یکباره دیگه
دیدم رفتی پی ولگردی مطمئن باش خودم سرت رو بیخ
تا بیخ میرم و جایی ول میکنم تا خوراک سگهای ولگرد
آبادی بشی

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و و گفتم

- بمیررررر، عنتر

روح انگیز

@Vip Roman

شب چادر سیاهش رو به روی آبادی کشیده بود و تقریباً همه جا رو تیره و تاریک کرده بود و از عطا هنوز خبری نبود، برای بار دهم رفتم دم در و زل زدم به کوچه، کوچه خالی و خلوت بود و پرنده هم توش بال نمیزد، با ناامیدی در چوبی رو بستم و بهش تکیه دادم و زیر لب نالیدم

- تو کجایی عطا؟

دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید و همونجا توی اون سرما منتظر ایستاده بودم، سابقه نداشت عطا بخواد دیر کنه و همین باعث استرسم شده بود

هوای سرد و بود و سرما داشت توی رگ و پیه ام نفوذ میکرد، طاقت نیاوردم و سمت اتاقم راه افتادم، نرسیده به اتاق بودم که کسی در حیاط هل داد و اومد تو به خیال اینکه عطا باشه سمت در دوئیدم و گفتم

-عطا توئی؟

اما جای شنیدن صدای عطا، ناصر جواب داد و گفت

- منم زن داداش

با شنیدن صدای ناصر همه امیدم دود شد و هوا رفت
خواستم عقب گرد کنم که پرسید

- عطا هنوز نیومده؟

- نه باید بعد از ظهری می اومد ولی الان چند ساعتی
میشه که دیر کرده، معلوم نیس کجا هس

پارت پانزدهم

نگاهم کرد و با لحنی که سعی میکرد اروم باشه و این آرامش
به من هم منتقل کنه گفت

-نگران نباش زن داداش ، لابد برای یکی از اهالی آبادی بالا
اتفاقی افتاده و عطا برای کمک وایساده

شاید حق با ناصر بود عطا سرش درد میکرد برای کمک
کردن به خلاق ، سرم رو تکونی دادم و زیر لب گفتم

-شاید

خواستم برم توی اتاق پیش بچه ها که از پشت سر صدام
زد

-زن داداش..

سر جام وایسادم و سمتش چرخیدم و گفتم

- بله؟

کمی این پا و اون پا شد انگار مردد بود حرف بزنه، من هم
ذهنم اونقدر درگیر بود و نگران عطا بودم که اصلا حوصله
نداشتم منتظر حرف زدنش بمونم ، برای اینکه حرفش رو
زودتر بزنه گفتم

-چی میخوای بگی ناصر؟

شروع کرد به من و من کردن

- خواستم بگم... ازت بخوام... من خیلی...

یعنی چه جور بگم... من

کاسه صبرم رو داشت لبریز میکرد لبم رو گاز محکمی گرفتم
تا تندی نکنم ، نفسم رو محکم بیرون فرستادم و گفتم

-ناصریه نفس عمیق بکش درست حرف بزن ببینم چی
میگی، اینجوری که تو داری من و من میکنی تا فردا صبح
حرف زدنت طول میکشه

نگاهم کرد و آب دهنش رو محکم قورت داد جوری که
سیبک گلوش بالا و پایین شد، صورتش پر از استرس بود
برای یه لحظه فکرم رفت پیش عطا، ترسیدم محکم زدم
توی صورتش و گفتم

- یا ابوالفضل... نکنه بلایی سر عطا اومده ؟

کم مونده بود، همونجا روی زمین بشینم و زار بزnm اصلا تحمل نداشتم یه مو از سر عطا کم بشه، من بدون عطا هیچ بودم و اگه بلایی سرش می اومد قطعاً میمردم، زل زدم به دهنش خیلی سریع تکونی به دستش داد و گفتم

- نه بخدا قضیه مربوط به عطا نیس، نگران نباش

نگاه چشمه‌اش کردم که غرق اطمینان بود، خیالم راحت شد و نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و دوباره نگاهش کردم تا حرف بزنه

- من خواستم بگم من مهر انگیز دوست دارم و میخوام
همین روزا با اقام راجع به بهش حرف بزنم که ایشالا
بیایم خواستگاریش

از حرفش جا خوردم چند ثانیه ای توی سکوت بهش زل
زدم ،مهر انگیز تنها خواهر من بود که با خانواده ام توی
شهر زندگی میکرد و چند سالی از من کوچک تر بود
باورم نمیشد که ناصر بخواد همچین حرفی بزنه با شناختی
که از زن دایی داشتم محال بود که بذاره ناصر دوباره از
اقوام دایی دختر بگیره ، پوفی از کلافگی کشیدم و گفتم

-بین ناصر این حرف همین جا بین خودمون چال میشه ،
لطفا دیگه اسمی از مهر انگیز نیا

با تعجب پرسید

- چرا؟

-تو که زن دایمی شناسی، محال بذاره تو با خواهر من ازدواج کنی

اخم هاش رفت توی هم و با صدای که داشت کنترلش میکرد که روی من بالا نره گفت

-من کاری به مامانم ندارم، اختیارم دست خودمه، خودم هم عاشق مهر انگیزم و محال جز اون با دختر دیگه ای ازدواج کنم

مستأصل نگاهش کردم و گفتم

- ناصر شر بپا نکن ، زن دایي همین جورش هم چشم دیدن من رو نداره، دیگه وامصیبتا که بخوای از مهر انگیز هم جلوش حرف بزنی، زندگی رو برام میکنه زهر خواهش میکنم این بحث همین جا خاک کن

انگار بچه ها پاش محکم روی زمین فشار داد جوری که ته گیوه هاش با برخورد و به زمین صدای جیغ ماندی ایجاد کرد و گفت

- نترس راضی کردن مامانم با من، تو فقط با مهر انگیز به صحبتی کن بین مزه دهندش نسبت به من چیه؟

من میگفتم نر و ناصر می گفت بدوش، کلا انگار زیون من رو حالیش نمی شد هرچند ، خیلی آدم خوب و مقبولی بود و خانواده ام خیلی بهش علاقه داشتن و مطمئنا به محض

اینکه می اومد خواستگاری مهر انگیز محال بود بهش نه بگن ، اما این وصلت به صلاح هیچ کس نبود با شناختی که از زن دایمی داشتم برام عین روز روشن بود که، نه میداشت من زندگی خوبی داشته باشم و نه مهر انگیز، خواستم دوباره باهاش صحبت کنم که بی خیال مهر انگیز بشه که در حیات ، قیژ قیژ کنان باز شد، هردوی ما سریع سمت در چرخیدیم و با دیدن عطا که به تکه چوبی شبیه عصا تکیه داده بود و لنگ لنگان راه می رفت، ترسیدیم و سمتش پا تند کردیم و هردو همزمان باهم پرسیدیم

-عطا چی شده؟

قیافه اش زرد و بهم ریخته شده بود و قشنگ مشخص بود که خیلی درد داره و قیافه اش با هر قدم توی هم مچاله میشد اما با این وجود لبخندی به زور زد و گفت

- چیزی نیس، از روی قاطر پرت شدم پایین

محکم زدم توی صورتتم و گفتم

- بات نشکسته باشه؟

دوباره لبخندش رو تکرار کرد و گفت

- نترس طوریم نیس من خوبم فقط پام ضرب دیده

ناصر نگاهی از پشت سر عطا به در نیمه باز حیاط انداخت
و با تعجب پرسید

- پس قاطر کجاس؟ چرا با این پات تنهایی اومدی و سوارش نشدی؟

عطا که فکر میکرد من حواسم نیس با ابرو اشاره ای بهم کرد و گفت

- حالا بعدا بهت میگم، کجاس

و این بعدا یعنی اتفاقی افتاده که من نباید ازش سر در بیارم، برای من هم اون لحظه فقط و فقط سالم رسیدن عطا مهم بود و نه چیز دیگه ای، برای همین اونها رو تنها گذاشتم و راهم رو پیش گرفتم و سمت اتاق حرکت کردم

پارت شانزدهم

اونا رو به حال خودشون گذاشتم و برگشتم توی اتاق،
 دخترام هر سه تاشون بیدار بودن و داشتن با عروسکهای
 که خودم براشون دوخته بودم بازی میکردن، دختر بزرگم
 ،سمانه به محض دیدنم پرسید

مامان بابا اومد؟

لبخندی بهش زدم و گفتم

- آره همین حالا اومد

اینو گفتم و رفتم سمت چراغ دستی که چیزی به خاموش
 شدنش نمونده بود، کمی نفت توش ریختم و دوباره
 اویزونش کردم و بعد هم رفتم سراغ سفره، داشتم سفره رو
 پهن میکردم که عطا لنگ لنگون اومد تو زیر چشمی

نگاهش کردم و ترجیح دادم فعلا جلوی دخترا چیزی ازش
نپرسم

سمانه و ساجده به محض دیدنش سمتش دوئیدن و
محکم بغلش کردن، قیافه عطا بازهم از درد توی هم مچاله
شد ، نفس عمیقی کشید و اون دوتا رو به سختی توی
اغوشش گرفت

سحر هم خنده بلندی کرد و همونجا سر جاش منتظر
نشست ، تا عطا بیاد و از روی زمین بلندش کنه
سمانه که تازه متوجه چوب دستی عطا شده بود با ترس
پرسید

- بابا پات چی شده؟

همونجور که دوتاشون توی بغلش بودن خم شد سرش
بوسید و گفت

- چیزی نیس ،دخترم از روی قاطر افتادم پایین

دختر از بغلش بیرون اومدن و عطا هم لنگ لنگون سمت
 سحر اومد و به سختی نشست و بغلش کرد، سحر هم که
 توقع داشت عطا مثل همیشه توی اتاق راه بره و براش
 لالایی بخونه طاقت نیاورد و زد زیر گریه ، بیچاره عطا که
 اصلا طاقت گریه بچه ها رو نداشت به زور بلند شد و کمی
 سحر رو به چپ و راست تاب داد و بعد هم نگاهی به من
 کرد و گفت

- روح انگیز خانوم ما چطوره؟ دلش نمیخواد بیاد توی
 بغل من مثل سحر تابش بدم

نگاهی به سمانه و ساجده که محو تماشای عطا بودن
 انداختم و لبم رو به زیر دندون کشیدم و اروم گفتم

-وای عطا زشته

خنده بلندی کرد و گفت

- ای من قربون خجالت کشیدنت بشم دختر عمه جان

با آوردن اسم دختر عمه یهو یاد حرفهای ناصر افتادم و
ناخواسته اخمهام رفت توی هم، عطا که از تغییر موضع
من جا خورده بود پرسید

- چی شد نفس عطا، چرا اخمات رفت توی هم؟

ساجده و سمانه کم کم داشتن بزرگ میشدن و بالطبع
کنجکاوای هاشون هم بیش تر میشد، می ترسیدم اگه
جلوشون حرفی بزnm برن بذارن کف دست زن دایی و برام

جنگ درست کنن ، همونجور که داشتم نون های نم
خورده رو توی سفره میذاشتم گفتم

- حالا بعدا برات تعریف میکنم

اونم به نشونه فهمیدم سرش تکون داد و گفت

- باشه

محبوبه

دقیقا چند روزی بود که از دیدارم با بهروز می گذشت، تو
این مدت بدجوری دلم براش تنگ شده بود و به هر بهانه
ای خودم رو لب جوب آب می رسوندم تا بلکه پیداش بشه
و باهاش قرار بعدی رو بذارم اما هربار نا امید تر از روز قبل

بر میگشتم خونه، امروز هم دقیقا به همین بهونه رو
 بالشتی های تمیز رو کندم و اوردم تا بشورم
 اما هرچی به دور و برم نگاه کردم طبق روزهای قبل، از
 بهروز خبری نبود

همین باعث شد که بیش تر بهم بریزم و اعصابم داغون تر
 بشه، با بی حوصلگی داشتم به لباسها چنگ میزدم که زن
 کدخدا اومد کنارم نشست

همیشه خدا ازش متنفر بودم و دلم نمی خواست نگاهش
 کنم یا باهاش هم کلام بشم ، خیلی پر فیس و افاده بود و
 همه رو از بالا نگاه میکرد و همین باعث شده بود کسی
 ازش خوشش نیاد

خودم رو زدم به ندیدن ، و به چنگ زدن لباس ها مشغول
 شدم، سنگینی نگاهش رو روی دستم احساس میکردم و
 اصلا برام مهم نبود که کی کنارم نشسته من بهش، سلام
 نکردم

- محکم تر چنگ بزن مگه نون نخوردی؟

بلاخره طاقت نیاورد و طبق عادتی که داشت شروع کرد به فضولی کردن ، زیر چشمی نگاهش کردم و بدون اینکه به عواقب حرفم فکر کنم گفتم

- من هرجوری که دلم بخواد میشورم ، به هیچ کس هم ربطی نداره

نگاهش کردم ، اخم کرده بود و داشت کله پاچه ای گوسفندی رو که انگار تازه کشته بودن می شست، برای یه لحظه ذهنم رفت پی مزه اون کله پاچه که زیادی بزرگ بود ، ناخواسته اهی کشیدم و توی دلم گفتم

سفره همیشه خالی ما کجا و سفره پر و پیمون زن کدخدا کجا؟

انگار جوابم زیادی برآش سنگین بود چون طاقت نیاورد و با
حرص گفت

- لابد نمی دونی کی کنارت نشسته که داری این جوری
برآش بلبل زیونی می کنی؟

نیم نگاهی خرج صورت سرخش انداختم و ترجیح دادم
چیزی بهش نگم، حوصله شر و جر نداشتم و همونجور
توی سکوت مشغول کارم شدم ، اما انگار قرار نبود اون زن
بیخیال من بشه، با تمسخر و نیشخند گفت

- ولی من تو رو خوب میشناسم، تو گاو پیشون سفید
آبادی مون هستی! که از هیچ موجود نری نمیتونی
بگذری و هیچ کس چشم دیدنت رو نداره و همه
دوست دارن سر به تنت نباشه

از حرف های صدمن یه غازش گر گرفتم و ملحفه سفیدی
 که توی دستم بود رو محکم کوبیدم توی تشت بغل دستم،
 جوری که قطرات آبی که توی تشت جمع بودن یکجا
 پاشید روی صورتش ، با چندش قیافه اش رو توی هم
 جمع کرد و سریع گوشه چارقدش رو روی صورتش کشید
 و با داد گفت

- چیکار می کنی بیشعور؟ نجسم کردی رفت

پارت هفدهم

جوری داد کشید که تقریبا سر اکثر خاله خان باجی های که
 اونجا مشغول کار بودن سمت ما چرخید و مشغول پچ پچ
 شدن ، حرفاش خیلی برام سنگین بودن جوری که طاقت

نیاوردم و با صدای که سعی میکردم نلرزه و قوی باشه،
گفتم

- نجس که ذات توئه زنیکه دو رو، نصف بیش تر اهالی
این جا شب تا صبح گشنه هستن و دارن با نون خالی
سر میکنن، اما تو با افتخار جلو همه اشون داری کله
پاچه میشوری تا فخر بفروشی که مثلا داری

اخمی بهم کرد و گفت

-خفه شو دختره ای عوضی، کم آتیش بیار معرکه باش،
مگه من مسئول گشنگی اهالی اینجا هستم؟ نون خالی
خوردن اونا ربطی به من نداره.....

فشار محکمی به دندونام دادم و وسط حرفش پریدم و
گفتم

- ببخشید، حواسم نبود که تو فقط مسئول فضولی و سرک کشیدن تو کار بقیه هستی

از جام بلند شدم ، زیر چشمی نگاهش کردم کل صورتش شده بود عین لبو، بدجوری داشت جلازلز میگرد و این عجیب حالم رو خوب میکرد، تشت رختها رو برداشتم و از کنارش رد شدم ، از پشت سر صدایش رو شنیدم که گفت

- از قدیم راست گفتن که باید از سه تا چیز بترسی، یکی سگ هار ، یکی دیوار ریخته و یکی هم زن هرزه

زیر لب، بمیری نصیبش کردم و راه افتادم
توی مسیری که می رفتم همه هوش و حواسم به دور و اطرافم بود تا بهروز رو ببینم ، تقریبا به هرجایی که ذهنم می رسید نگاه انداختم، اما خبری ازش نبود حس عجیبی

داشتم، عین بازنده ای بودم که روی همه سرمایه زندگیش
 تو یه قمار بزرگ ریسک کرده بود و همه چیزش رو باخت
 بود و دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت، حالم اون
 لحظه خوب نبود چشم هام بدجوری هوس باریدن داشتن
 و قلبم از شدت شکستن ، نا امیدانه با ریتم خفیفی داشت
 گوشه سینه ام می تپید، همه غصه های جا خوش کرده
 گوشه سینه ام رو با اهی بلند بیرون فرستادم و با گام های
 بریده و خسته راه خونه امون رو پیش گرفتم

چند قدمی مونده بود که بیچم توی مسیر اصلی آبادی که
 ممد حسن یکی از بچه های خل و چل آبادی جلوم رو
 گرفت و با لحنی که با گذشت بیست و اندی سال از
 سنش، هنوز بچه گونه مونده بود گفت

- آی محبوبه، یکی پشت خرابه خونه ای اوس احمد
 دلاک کارت داره

چون همیشه کارش مردم آزاری بود ، و بقیه رو سرکاری
گذاشت، حرفش رو جدی نگرفتم و با اخم نگاهی به سرتا
پاش انداختم و گفتم

- بیا برو گمشو من از اوناش نیستم که گول تو دیوونه رو
بخورم

با دوتا دستش کمر شلوارش رو که نزدیک بود از باسن
بزرگش بیفته بالا کشید و سکه ای رو که کف دستش بود
رو نشونم داد و با ذوق گفت

- راست میگم جون اقام، بین تازه این پولم بهم داده تا
بیام بهت بگم

نگاهی به سکه دو ریالی کف دستش که مبلغ زیادی بود
کردم و گفتم

- حالا اون آدمی که میگی کی هس که کار من داره؟

باز دستش رفت سمت کمر شلوارش و دوباره اون رو بالا کشید و گفت

- یه مرد شهری و خیلی قشنگه

بازم سکه ی تو دستش رو نشونم داد و با ذوق بیش تری گفت

تازه خیلی هم پولداره ، نگاه چقدر پول بهم داده

با آوردن اسم یه مرد، شهری و قشنگ بند دلم از شدت ذوق پاره شد و حس قشنگ و شیرینی شروع کرد به قلقلک

همه اعضای بدنم ، کمی خودم رو جمع و جور کردم و برای اینکه یه وقت، فضولی نکنه و نره حرفی به کسی بزنه ، برای دست به سر کردنش، گفتم

- خوش به حالت ممد حسن، چقدر پول داری حالا
میخوای با پولت چی بخری؟

نیشش تا بناگوش باز شد و نگاهی به دور و اطرافش کرد و
اروم با هیجان گفت

- میخوام برم پیش ، کریم خاله کلثوم ازش شراب سرخ
بخرم و بریم با بچه ها بخوریم و با بقیه اش هم یه
دست قمار بازی کنم

لبخندی به روش پاشیدم و با زیرکی گفتم

- به به عجب فکر و بکری کردی ممد حسن، اتفاقا
همین الان پیش پای تو کریم داشت رد میشد که بره
خونه اشون

دیگه نموند به بقیه حرفهای من گوش بده و ذوق مرگ
شده دوئید سمت آبادی من هم نگاهی به دور و اطرافم
انداختم و وقتی خیالم از نبود کسی راحت شد سمت خرابه
اوس احمد با شتاب حرکت کردم

همین که نزدیک خرابه شدم دوباره به دور و اطرافم نگاهی
انداختم و رفتم تو اون خون، ه خرابه ای که فقط دیوار
دور داشت و کل سقفش به مرور زمان پایین ریخته بود و
اهالی اون خونه رو به دلیل اینکه چند نفر توش مرده بودن
نحس میدونستن و کسی حاضر نبود پاش رو اونجا بذاره،
من اما فارغ از همه اون خرافات پا پیش گذاشتم و با سبک
بالی رفتم تو، چشم چرخوندم تا بلاخره بهروز رو در حالی

که به دیوار گلی تکیه داده بود و خیره به زمین زیر پاش ، به
 آرومی داشت سیگارش رو می کشید پیدا کردم
 با دیدنش همه ی حس های پر آرامش دنیا یک جا ، سمت
 پر کشید و توی تک تک سلولهام رخنه کرد، محو دیدنش
 شدم، این چند روز به اندازه همه سال های عمرم به
 سختی گذشته بود، و من حسابی دلتنگش بودم
 با ژست خاص و قشنگی داشت سیگارش رو می کشید و
 اصلا حواسش به من شیدا نبود، اون لحظه دلم می
 خواست به اندازه همه دل تنگی ها و نگرانی های اون
 مدت فقط و فقط توی سکوت نگاهش کنم

پارت هجدهم

کمی که گذشت متوجه حضورم شد و سرش رو به ارومی
 بالا آورد ، من اما اون لحظه مثل ادم های که شوک بهشون
 وارد شده بود، مات و مبهوت زل زدم به صورت درب و

داغون بهروز که از چند جا کبود بود، اون قدر حالم با دیدن صورتش بد شد که تشت لباس ها از دستم پرت شد و روی زمین افتاد و نتیجه زحمتم به آنی دود شد و هوا رفت

وقتی دید تو چه شرایطی هستم از سرجاش بلند شد و ته مونده سیگار توی دستش روزیر پاش انداخت و له کرد و سمتم اومد ، باورش برام سخت بود اون قیافه جذاب و قشنگ که عین یه نقاشی خلق شده، از یه نقاش خیلی ماهر بود بخواد به این روز بیفته ، سمتم اومد و لبخندی زد جوری که چشم های کبود و ورم کرده اش کامل بسته شد دست انداخت دور بازوم و گفت

- سلام محبوبه زیبای من

اما صدش هنوز دل نشین و گرم بود، ناخواسته آه بلندی کشیدم و اینبار چشم هام غرق اشک شدن و با دقت بیش

تری زل زدم به صورتش دوتا چشمش کاملا کبود بود و گوشه لبش هم از سمت چپ چاک خورده بود و هنوز زخمش تازه بود و این نشون می داد که از اون اتفاق نباید خیلی گذشته باشه

طاقت نیاوردم خودم رو توی بغلش پرت کردم و به ارومی شروع کردم به اشک ریختن ، دستاش دور کمرم حلقه شد و چونه اش رو روی سرم گذاشت و اروم پرسید

- چته دختره خوب؟ چرا داری گریه می کنی؟

اون لحظه اون قدر تحت تاثیر اون اتفاق بودم که احساس میکردم لال مادر زاد هستم

صداش عین یه موسیقی خیلی قشنگ دوباره توی اون فضا پخش شد

- خیلی دلم برات تنگ شده بود محبوبه ، خدا خودش
شاهده که قد همه دنیا دوستت دارم

باز هم من بودم و یه دنیا حس خوشی که دوست داشتم
،هیچ وقت نه اون آغوش گرم و نه اون حرفهای قشنگ
تموم بشه

همه زورم رو زدم تا بتونم ازش پرسم

- پس این چند روز کجا بودی؟ میدونی چقدر دلم تنگ
بود؟ میدونی روزی چندبار به بهونه های مختلف بعد
از شنیدن کلی فحش و تهمت برای دیدنت از خونه
زدم بیرون؟

حلقه اغوشش بیش تر شد، چند بار سرم رو به ارومی
بوسید و گفت

- دو روز پیش داشتم می اومدم پیشت اما، از شانس
گندم توی گردنه بین دوتا آبادی گرفتاره یه دزد بی رحم
شدم که

احساس کردم بغض کرده ، سرم رو از اغوشش جدا کردم و
سمت چشم هاش گرفتم ، و زل زدم به صورتش ، کمی
خودم رو ازش جدا کردم و دستم رو بردم سمت چاک کنار
لبش ، و لمسش کردم
از شدت درد صورتش توی هم جمع شد و قلب من هم پر
از درد

- این بلا رو همون دزد سرت آورده؟

- آره، همون نامرد پست فطرت

به ارومی دوباره گوشه لبش رو لمس کردم و از ته قلبم گفتم

- الهی دستش بشکنه

خنده جذابی کرد و گفت

- البته من هم اونقدرها بی دست و پا نیستم ، حسابی از
خحالتش در اومدم ، تا میخورد کتکش زدم تا جایی که
دیگه گفتم داره میمیره و ولش کردم

- کاش اونقدر می زدیش تا بمیره

دوباره خندید اینبار کتفهام رو اسیر دستهایش کرد و لبش رو
به دندون کشید و گفت

- اون جوری که قاتل میشدم و گیر قانون می افتادم و
الکی الکی، به خاطر یه دهاتی حال بهم زن سرم می رفت
بالای دار

با نفرتی که داشت توی وجودم زیانه می کشید گفتم

- به درک، معلوم نیس این بلایی که سر تو آورده، تا الان
سر چندتا بدبخت دیگه هم آورده

- منم چنان بلایی سرش اوردم که دیگه عبرت بگیره و
دست از دزدی برداره

@Vip Roman

اون لحظه دلم می خواست اون دزد کثافت جلوم بود و
خودم تا می تونستم و توان داشتم به جونش می افتادم و
کتکش میزدم

- خوب چه خبر دختر خوب؟ از اون لباس زیرای که برات
خریدم خوشت اومد؟ سایزت بودن؟

حرفش اونقدر یهویی بود و بی موقع که باعث شد خجالت
بکشم و سرم رو به زیر بندازم و اروم بگم

- ممنون، خوب بودن

- اونا رو الان نپوشیدی؟

با تعجب و چشم های که نزدیک بود بزنن بیرون لبم رو گاز
گرفتم و خیلی اروم گفتم

-نه

خندید و صورتم رو بین دستهایش قاب گرفت و گفت

- چه خجالتی هم هست خانووم

لبم رو به نرمی بوسید

-دیگه نبینم از من خجالت بکشیا، من قراره به زودی
شوهرت بشم، از همه ای اون آدم های که تا الان توی
زندگیت بودن بهت نزدیک تر بشم پس خواهش می کنم،
خجالت رو کنار بذار و با من راحت باش

خیلی چیز سختی ازم می خواست ، من چه جوری می
توانستم بعد شنیدن اون حرفها راحت باشم و خجالت
نکشم، شاید من قبل تر کمی شیطنت میکردم و با پسرا یا
غریبه ها حرف میزدم اما هیچ وقت حرفهای این مدلی بهم
نمیزدن

- اون لباسها رو پوشیدی؟

اینبار با بی حوصلگی این سوال رو تکرار کرد ، انگار دیگه
تحمل نداشت که هی بخواد سوالش رو تکرار کنه

- نه پوشیدم

- چرا آخه؟

نگاهش کردم ، منتظر زل زده بود به لبهام ، خودم هم نمی
 دونستم چه جوابی باید بهش بدم، اون مدل لباسهای زیرو،
 من هیچ وقت ندیده بودم کسی استفاده کنه و زنهای اهل
 روستا همه از زیر پوش های خیلی بلند استفاده میکردن
 من حتی برای اولین بار اون مدل لباسهای زیرو، که حتی
 اسمش هم یادم نبود توی فیلمی که با لایلا رفته بودیم
 سینما دیده بودم

پارت نوزدهم

و چون توی روستا همه از حموم عمومی استفاده میکردن ،
 اگه اون لباس رو جلوی چشم یه مشت خاله خان
 باجیفصول ،

می پوشیدم دیگه اوضاع احوالاتم از اینی که بود بدتر میشد
و بیش تر پشت سرم حرف میزدن ، اه عمیقی کشیدم و
گفتم

- پوشیدن اون لباس مناسب اینجا نیس...

انگار براش جوک تعریف کرده بودم چند ثانیه ای مثل
اینکه داشت به یه آدم مجنون نگاه میکرد، بهم زل زد و بعد
طاقت نیاورد و قهقهه ای بلندی سر داد ، منم هاج و واج
فقط زل زدم به صورتش و نمی دونستم دلیل خنده اش چی
می تونه باشه؟

وقتی حسابی خندید و اشک از گوشه ای چشم هاش راه
افتاد ، با صدای که هنوز رگه های خنده و استهزا توش
هویدا بود ازم پرسید

- همیشه پرسم پس زنهای اینجا چی برای محکم شدن سینه هاشون استفاده میکنن؟

خیلی بی پروا اشاره کرد به قفسه سینه ام ، همین باعث شد کمی خجالت بکشم و خیلی غیر ارادی سرم رو زیر بیندازم و آروم بگم

- نمیدونم

- نه واقعا برام سؤال زن های اینجا از چی استفاده می کنن؟ چه مدل لباس زیری می پوشن؟

- همیشه از این سؤال ها نپرسی

- چرا؟

- چون من ... من خجالت ... میکشم...

دوباره خندید

- تو و خجالت؟ اصلا نمی تونم تصور کنم دختری مثل
تو از چیزی خجالت بکشه

جوابش توهین آمیز بود و باعث شد بهم بربخوره، اون
واقعا انگار من رو داشت از دید آدم های مزخرف اون
آبادی می دید و قضاوت میکرد ، همین برام عذاب اور بود
و از بهروز اصلا توقع همچین حرفی رو نداشتم

خم شدم و تشت لباس هام رو از زمین برداشتم ، و دوباره
روی سرم گذاشتم و با عصبانیتی که داشت من رو به جنون
می کشید گفتم

- تو فک کردی من کی ام؟ یه هرزه کثیف؟

نداشت حرفم رو تموم کنم ، نزدیکم اومد انگشت اشاره
اش رو به نشونه خاموش شدن روی لبم گذاشت و با
قیافه جدی نگاهم کرد و گفت

- چی میگی دیوونه؟ تو چرا حرف آدم رو اونجور که
دوست داری برداشت می کنی؟

من منظورم این بود، که تو دختر شجاع و نترسی هستی که
از هیچ چیز حتی قضاوت های ناعادلانه اطرافیان
خجالت نمی کشی و بر خلاف حرف های مزخرف یه عده
ادم ، بیسواد داری اونجور که دوست داری زندگیت رو می

کنی و همین از نظر من ستودنی هست و باعث شده من
سمت جذب بشم

با این حرفش، قلبم اروم گرفت و نفس حبس شده تو سینه
ام به یکباره آزاد شد

توی دلم خدا رو شکر کردم که اون تنها آدمی بود که من رو
از نگاه بقیه قضاوت نمیکرد و من رو همونحور که بودم
شناخته بود

نزدیک تر اومد ، به چشم هام نگاه کرد و جدی و هشدار
گونه گفت

- دیگه دلم نمی خواد اون کلمه وحشتناک رو راجع به
خودت بزنی، تو یه دختر خیلی خاص و دوست داشتنی
هستی که به راحتی میتونی قلب یه مرد رو بلرزونی و
هرکی رو خوشبخت کنی

بارها و بارها هم، بهت گفتم که تو سهم من از این
خوشبختی هستی و خیلی زودتر از اونی که فکرش رو کنی
مال خودم میشی

روح انگیز

داشتم ، سمت اتاق دای نزدیک میشدم که باز هم صدای
زن دای که با آخرین ولوم صدایش داشت با عطا حرف میزد
بلند شد

- عطا من موندم تو کی میخوای دست از این رفتارهای
خیر خواهانه ات برداری؟ اگه اون وسط جای پات ،
زده بودن توی سرت چی؟ حتمی زیونم لال میمردی

- حالا که خدا رو شکر زنده هستم و طوریم نشده..

کنجکاو شدم، بحث راجع به اتفاقاتی بود که برای عطا
پیش اومده بود و هر بار که من ازش سوال میکردم از
جواب رفتن طفره می رفت و من رو دست به سر میکرد
پاورچین ، پاورچین خودم رو به سمت در نزدیک کردم و
فالگوش همونجا ایستادم
صدای زن دایی باز بلند شد

- میدونی قیمت اون قاطر چند بود؟ اون بدبختم که
الکی الکی به کشتن دادی رفت

- اون قاطر هم پیر شده بود و خیلی وقت بود می
خواستم با یه اسب جوون عوضش کنم

- من نمی دونم تو چرا برای هر چیزی یه جوابی توی آستین داری، من بحثم اینه که تو مگه مفتشی که خودت رو وسط هر اتفاقی میندازی؟

- مادر من چندبار باید یه حرفی رو بزنم؟ چندتا جوون شهری و از خدا ترس به زور می خواستن به یه زن بدبخت که از قضا هم حامله بود تجاوز کنن، به نظرت جایز بود من سکوت کنم و دور از مردونگی نبود که از ترس جون خودم بذارم اونا هر بلایی خواستن سر یه زن بی پناه بیارن؟

زن دایی با حرص گفت

- آخرش این مردونگی تو کار دستت میده و همه مارو بدبخت میکنه

اصلا خودت بگو ، اگه اون زن سالم بود و خودش ریگی به کفشش نبود وسط اون بر بیابون چی می خواست که چندتا جوون با دیدنش وسوسه بشن و برن سراغش؟

- اومده بوده امام زاده ، گویا نذر داشته که اونجا شمع روشن کنه که گیر چندتا جوون مست و از خدا بی خبر میفته که می خواستن بی سیرتش کنن

قلبم یه لحظه برای اون همه مردونگی عطا لرزید و توی دلم خدا رو شکر کردم که، عطا مرد زندگیم بود و بارها و بارها مردونگیش رو نه تنها به من، بلکه به همه ثابت کرده بود

پارت بیستم

- من هر چی میگم ، نمی دونم چرا توی سرت نمیره ؟
حرف خودت رو میزنی، خواهشا از این به بعد کاری به

کار کسی نداشته باش، دلم نمی خواد به خاطر یه
مشت زن ولگرد و خراب، زیونم لال سیاه پوش جوون
سی ساله ام بشم

- لا اله الا الله مادر من، این چه طرز حرف زدن راجع
به آدمی هس که نمی شناسی؟ بخدا قسم گناهه آدم
اینقدر راحت به دیگران انگ بچسبونه

دلم از حرف عطا خنک شد، زن دایی همین جور بود همه
عالم و آدم رو بد و بدرد نخور می دید الا فامیل های
خودش، خیلی راحت به هرکی که دلش می خواست تهمت
ناحق میزد

انگار که حرف عطا به مذاقش خوش نیومد چون حق به
جانب گفت

- مگه دروغ میگم!

ناصر هم که انگار توی اتاق بود و برای اینکه دعوی اون
وسط رخ نده برای اینکه حرفی زده باشه پرسید

- چرا نرفتی ژاندارمری شکایتشون رو کنی؟

همین که عطا خواست جواب ناصر رو بده ، ماهرخ پیداش
شد و با نیشخند گفت

- تو نبودی که می گفتم ، فالگوش وایسادن گناهه..

ترجیح داد در جواب ماهرخ که حرفش حق بود ، سکوت
کنه و مسیرش رو به سمت آشپزخونه عوض کنه

راوی

با این سؤال ناصر ذهن عطا رفت به دو روز پیش که داشت از پیچ گردنه امام زاده آبادی پایین، سمت آبادی خودشان حرکت میکرد

صدای جیغ های ممتد زنی که کمک می خواست به گوشش رسید، چون باد می اومد فکر میکرد زوزه باد رو با صدای جیغ زنی اشتباه گرفته ، برای همین اهمیت نداد و حرکت کرد، اما طولی نکشید که صدا باز هم تکرار شد، اینبار با اطمینان از قاطرش پیاده شد و با دقت بیش تری گوشش رو تیز کرد تا ببینه صدا از کجاس ، که اینجور با ضجه کمک میخواست

- آی ایها الناس، به دادم برسین تو رو قران نذارین بی آبرو بشم....

صدا دقیقا از سمت امام زاده روی تپه به گوشش رسید،
افسار قاطرش رو همونجا ول کرد و سمت امام زاده شروع
به دویدن کرد، هرچی نزدیک تر میشد صدا هم واضح تر
میشد، چوب دستی که همیشه دستش بود رو سفت تر
گرفت و راه افتاد

- تو رو قران ولم کنین، من حامله ام، حداقل به بچه
توی شکم رحم کنین نامسلمونا..... خدایا به دادم
برس....

زن بیچاره، گویا دیگه ناپی برای جیغ کشیدن نداشت و با ته
مونده انرژی اش داشت التماس اون چند نفر رو که
مشخص نبود کیا هستن میکرد

به قدمهاش سرعت بیش تری داد تا بلاخره رسید به پشت
یه تخته سنگ خیلی بزرگ که پشت امام زاده قرار داشت ،
سرکی کشید و دید سه تا جوون لخت مادر زاد، با وقاحت

مشغول آزار زنی هستن که با صدای بریده بریده از شدت گریه و خستگی داشت التماسشون رو میکرد
 اما اون سه تا شیطون که انگار از شدت فشار هوس کور و کر شده بودن، با نهایت لذت می خندیدن و زشت ترین حرفهای رو که در اوج شهوت بلد بودن نثار اون زن بیچاره میکردن

قلبش لحظه ای برای اون حجم از نامری هم جنس هاش تیر کشید و به یکباره رگ غیرتش بیرون زد و همه قدرتش رو ریخت توی صداش و نعره ای کشید و گفت

- اینجا چه خبره؟ شما دارین چه غلطی میکنین؟ حروم زاده ها دارین به یه زن حامله....

یهو اون ها هم هاج و واج سمتش چرخیدن و با قیافه ای که ترس توش موج میزد و اصلا انتظار دیدن کسی رو نداشتن به عطا و چوب دستی بزرگ توی دستش زل زدن

بدون اینکه بتونه، حرفش رو کامل کنه چوب دستیش رو بالا برد و محکم به پای یکی از اون ها که قیافه شهری و امروزی داشت کوبید، شدت ضربه اش به حدی بود که نعره اون گفتار نجس پیچید توی کل کوهستان ، پاش رو گرفت و خودش رو روی زمین انداخت و مثل سگ زخمی شروع کرد به زوزه کشیدن

بعد هم سمت اون دوتا رفت و ضربه های پی در پی هم نثار بدن اون ها کرد اما طولی نکشید که یکی از ان ها که از نظر جثه قوی تر بود و معلوم بود ورزشکار هس به خودش اومد و سمتش هجوم آورد و توی حرکت سریع چوب دستی رو ازش گرفت و روی زمین پرتش کرد و چندین ضربه با نامردی تمام به پاش کوبید، جوری که از شدت ضربه ها فریادش در فریاد های پی در پی و ترسیده اون زن گم شد ، بعد از خوردن چندین ضربه از حواس پرتی اون جوون که با لذت داشت به ناله های زن روبه روش نگاه میکرد ، استفاده کرد و با لگدی محکم به پاش کوبید و پخش زمینش کرد و بعد هم همون جور با پای که به شدت

درد میکرد، سمتش خزید و چندین ضربه به سر و صورتش کوبید تا جایی که مطمئن شد او را حسابی از شکل و قیافه انداخته است، اون دوتای دیگه هم با دیدن صحنه کتک خوردن دوستشون، قصد پیش روی داشتن که ناگهان صدای زنگوله گوسفندانی که انگار داشتن از چرا بازی گشتن پیچید توی دل کوهستان و همین باعث قوت قلبش شد و چوب دستی که کنار اون جوان شهری بود رو فوری برداشت و با فریاد گفت

- حروم زاده های عوضی، همین الان با دست های خودم می فرستمون اون دنیا

خواست چوب دستی رو به قصد زدن دوباره بالا ببرد که یکی از اونها رو کرد به سمت جوونی که کنارش افتاده بود و با ترس گفت

- پاشو بهروز فرار کنیم، گله ای که داره این سمت میاد خیلی بزرگه و مطمئنا چندتا هم چوپان داره...

پارت بیست و یکم

اون جوون هم که حالا دستگیرش شده بود اسمش بهروز هس، لنگان از جاش بلند شد و حریصانه و با یأس آخرین نگاه رو مثل گرگ گرسنه به بدن زن انداخت و بعد، هرسه چنگی به لباس های روی زمین افتاده شان زدن و همون جور لخت پا گذاشتن به فرار، خیلی دلش می خواست اون ها رو تعقیب میکرد و باز حسابشون رو می رسید، اما ضرباتی که نامردها به پاش زده بودن قدرت هر کاری رو ازش گرفته بود

بعد از رفتن اونها چشم چرخوند و به پیکر نیمه جون زنی جوان که تمام لباس های تنش پاره شده بود انداخت، با

دیدن قسمت های از بدنش که از زیر لباس های پاره اش بیرون افتاده بود فوری زیر لب گفت

- خدایا توبه، ببین با ناموس مردم چیکار کردن

بعد هم چشم هایش رو بست و پالتوی پوستی رو که روح انگیز برایش از شهر خریده بود رو، از تنش بیرون آورد و سمت اون زن حرکت کرد و بدون اینکه چشمش رو باز کنه ، به سختی خم شد و اون روی روی تنش انداخت و اروم گفت

- خودت رو بپوشون خواهرم

خواست برای راحتی زن ازش فاصله بگیره که صدای نالان زن التماس گونه بلند شد

- تو رو قران ولم نکن برو، اونا ممکنه جایی کمین کرده باشن و بعد از رفتنت دوباره بیان سراغم

- نگران نباش من همین نزدیکی هستم، تو این پالتو رو بپوش تا برسونمت خونه اتون

بعد هم عقب گرد کرد و از کنار اون سنگ بزرگ گذشت تا بره دنبال قاطرش اما طولی نکشید که صدای جیغ و ناله های زن بلند شد، ترسید و فوری رفت سمتش و وقتی دید کسی نزدیکش نیست نفس حبس شده اش رو به راحتی بیرون فرستاد و پشت به او ایستاد گفت

- نترس خواهر، اونا گورشون رو گم کردن و رفتن

گریه زن شدت بیش تری گرفت و نامفهوم گفت

- بچه ام.....

تا جایی که یادش بود بچه ای اون دور و اطراف ندیده بود و براش عجیب بود که داره از چی حرف میزنه، اما یهو یادش به لحظه ای افتاد که داشت با التماس به اون جوون ها می گفت حامله هست و جنینی در بطن داره ، نفسش از شدت استرس توی سینه اش حبس شد و با نگرانی پرسید

- بچه چی؟ چی اتفاقی برات افتاده؟

گریه های بی امانش بدجوری داشت با روح و روانش بازی میکرد، دلش برای مظلومیت اون زن داشت از غصه می ترکید اگر دست خودش بود و قضیه مرد بودنش وسط

نبود حتما همون جا کنار پای اون زن چمباتمه می زد و اون
هم های های برایش اشک می ریخت
طاقت نیاورد و باز پرسید

- خواهرم بچه ات چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- سقط شده.....

بند دلش با شنیدن اون حرف پاره شد و اب دهنش رو با
نفرت به بیرون پرت کرد و زیر لب گفت

- حروم زاده های از خدا بی خبر، میدونم باهاشون
چیکار کنم

داشت با خودش حرف می زد و اون سه تا گفتارو، لعن و نفرین میکرد که زن جیغی کشید و گفت

- اون بچه تنها یادگار یوسف خدا بیا مرزم بود.....

بعد از گفتن اون جمله که مو رو بر بدن هر شنونده ای سیخ میکرد انقدر گریه کرد و خود زنی کرد که آخر در آغوش عطا که برای اروم کردنش سمتش رفته بود غش کرد

عطای بیچاره ، در بدترین شرایط عمرش قرار گرفته بود اونقدر دست و پاش رو گم کرده بود که نمی دونست باید چه خاکی توی سرش کنه

حتی فکر رساندن اون زن هم که تازه از بیوه بودنش خبر دار شده بود به تنهایی کار درستی نبود و ممکن بود باعث به وجود اومدن حرف و حدیث پشت سرش میشد و الکی الکی میشد «آش نخورده و دهان سوخته»

توی بد مخمصبه ای گیر افتاده بود و نمی دونست باید
چیکار کنه، یهو چشمش افتاد به قمقمه ی آبی که دور
گردنش بود، فوری اون رو باز کرد و چند قطره روی سر و
صورت زن پاشید ، همین باعث شد زن تکانی بخورد و زیر
لب با ناله بگه

- یوسف....

دستش رو به سختی زیر سر زن گذاشت و کمکش کرد چند
قطره ای اب بنوشد به امید اینکه شاید حالش جا بیاید و
بتواند ازش سوال پرسد و برود سمت ابادی و خانواده اش
رو برای کمک سمت بالینش بیاورد، کمی که گذشت
احساس کرد زن به هوش است ، بدون فوت وقت پرسید

- همشیره اسمت چیه؟ یه نام و نشونی از خانواده ات
بده تا برم برات کمک بیاورم

زن که هنوز مشغول مویه کردن برای جنین از دست رفته
اش بود با صدای که انگار از قعر یه چاه عمیق می اومد با نا
امیدی گفت

- من رو بذار برو برادر، من دیگه امیدی به زندگی ندارم
دلم میخواد همین جا خوراک حیونها بشم و برم پیش
یوسف و بچه ام.....

با ترکیدن بغض زن ، اشک بی اختیار نیش زد در چشمان
عطا و صورتش خیس اشک های ناخواسته ای شد که بی
اختیار و بدون اجازه شروع به باریدن کرده بودن
بعد از کشیدن نفسی عمیق با پشت دست اشکهاش رو
پاک کرد و با صدای بغض الودی پرسید

- میخوام برم دنبال خانواده ات ، میشه بگی باید برم
سراغ کی؟

زن هنوز توی حال و هوای خودش بود بعد از چند ثانیه با
صدای بریده گفت

- من دختر کربلایی میرزا هستم ، کدخدای آبادی به
هرکی که بگی پدرم رو میشناسه...

کربلایی میرزا رو مثل کف دستش میشناخت ادم با خدا و
خیری بود که همه ازش به نیکی نام می بردن

پارت بیست و دوم

-خیلی خوب تو اینجا باش ، تا من ببینم بیرون یه آدم
معتمد پیدا می کنم، بیارم بذارم پیشت و برم سراغ پدرت

زن ترسید و همونجور که هق هق میکرد گفت

- یه وقت باز.....نیان....سراغم

عطا خودش هم مطمئن نبود که باز سروکله اون حیوونها
پیدا نشه، اونا مثل گرگ گرسنه ای بودن که هنوز سیر
نشده بود و هر لحظه ممکن بود به دنبال شکارشون
برگردن

با لحنی که سعی میکرد پر از اطمینان باشه گفت

- نترس ، کسی پیدا نکردم جایی نمیرم میام همین جا
پیشت

بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشه فوری گفت

- اصلا میخوای بیرمت توی امام زاده، اونجا امنیتش خیلی بیش تر از این جا هس، در هم از سمت بیرون محکم می بندم و میرم سمت آبادی

زن تو اون شرایط مجبور بود همه جوره به عطا که شده بود فرشته نجاتش اطمینان کنه ، اه پر دردی کشید و گفت

- باشه فک کنم.... امام زاده خیلی بهتر از اینجا باشه

زن رو به سختی بلند کرد و داخل امام زاده برد، همین که قصد خروج از اونجا رو داشت زن ملتمسانه گفت

- برادر؟

سمتش چرخید و منتظر موند حرفش رو بزنه، کمی با گوشه چارقد مشکی که هنوز روی سرش بود و معلوم بود از داغ عزیزش زیاد نگذشته، بازی کرد و بغضش رو که انگار باز هم خیال شکستن داشت رو به سختی قورت داد و با صدای که از شدت گریه دو رگه شده بود گفت

- تو رو به همون خدای که امروز فرستادت برای کمک به من، قسمت میدم راجع به جریان امروز چیزی به هیچ احدی نگی، من یه بیوه زنی هستم که چند ماهی بیش تر نیس شوهرم رو از دست دادم، ابرو دارم و تو یه خانواده آبرو دار هم که اتفاقا خیلی دشمن داره بزرگ شدم، دلم نمیخواد بابت جریان امروز بشم تیغ توی گلوئی خانواده ام و مردم هم به یه چشم دیگه نگاهم کنن و پشت سرم صفحه بذارن

عطا لبخندی اطمینان بخشی به روش باشید و گفت

- مطمئن باش، جریان امروز همین جا چال میشه و من
هم اسمی از تو و خانواده ات جلوی هیچ کدوم از
اهالی آبادی تون نمیارم

-حتی ژاندارمری؟

با اطمینان بیش تری گفت

- حتی ژاندارمری

@Vip Roman

در جواب سوال ناصر که ازش پرسیده بود رفتی ژاندارمری
گفت

- نه ، زن از خانواده آبروداری بود و خدا رو خوش نمی
اومد که بخوام با شکایت و عریضه نویسی، آبروش رو
توی ده بیرم

مادرش با تمسخر پوزخندی زد و دوباره شروع کرد به گفتن،
حرف های صد من یه غاز

- والا من هنوز موندم کدوم زن سالم و عاقلی تک و تنها
بلند میشه میره زیارت امام زاده ؟

خواست جوابش رو بده که ناصر پیش دستی کرد و با
ابروهای بالا رفته و لبخند فرو خورده ای گفت

- اینجا هم مادر من از اون مدل زن و دخترای سالم زیاد داریم، جوری که صلوات ظهر برای دیدن معشوقشون از خونه بیرون میزنن و میرن سمت کوه و کمر و هوا تاریک با پاکت کادو خوش و خرم بر میگرددن خونه اشون ...

عطا حاج و واج با تعجب نگاهی به ناصر انداخت و با شماتت گفت

- تو هم شدی مامان به هرکی رسیدی یه انگ می چسبونی

- بخدا انگ نیس برادر من، خودم با همین چشمهام دیدم تازه طرف غریبه هم نیس ناموس خودمون هس

عطا به سختی سر جاش جا به جا شد و گفت

- چی میگی ناصر؟ روح انگیز و ماهرخ عین برگ گل پاک و
ظاهر هستن، این وصله ها چیه میخوای بهشون
بچسبونی؟

ناصر که از برداشت برادرش تعجب کرده بود فوری گفت

- منظورم اونا نبودن داداش ، اونا رو که من اندازه
چشمهام قبول دارم... منظور من محبوبه بود

زیور که استکان چای رو نزدیک دهانش برده بود تا بخوره ،
همونجور دستش بین زمین و آسمون معلق موند

اصلا نمی تونست حرفهای چرت و پرت ناصر رو که کاملا ناحق بود رو پشت سر خواهر زاده عزیزش، قبول کنه به خودش اومد و استکانش رو محکم کوبید توی نعلبکی و با صدای که داشت کنترلش میکرد که بالا نرود گفت

- خفه شو ناصر، تو از کی اونقدر پست شدی که این قدر راحت داری پشت سر دختر خاله خودت حرف میزنی؟ آخه پدر نیامرز تو چه دشمنی با محبوبه داری که همچین تهمت بزرگی بهش میزنی؟

عطا هم که باور حرفهای ناصر براش سخت بود نگاهی به صورت آتشین مادرش انداخت و گفت

- ناصر خوبه خودت داری میگی محبوبه ناموسمون هس، خوبیت نداره که آدم بخواد اینجور به ناموسش انگ بچسبونه

ناصر که از دو طرف مؤاخذه شده بود و اصلا دل خوشی از محبوبه نداشت و آرزوش بود از شرش زودتر خلاص بشه و دنبال مقدمه چینی برای خواستگاری از مهر انگیز بود حق به جانب گفت

- والا راست میگم جون اقام خودم، دیدم دم غروب هول هولکی داشت از کوه پایین می اومد و یه پاکت هم دستش بود

اینبار زیور طاقت نیاورد و محکم زد به صورتش و گفت

- خدا ازت نگذره ناصر، چرا خفه نمیشی میخوای حرفهات به گوش اون دوتا عفریته هم برسه و برام همینو دست بگیرن و بهم سرکوفت بزنن

عطا اینبار طاقت نیاورد و لبش رو زیر دندون گرفت و
گوشه چشمی نازک کرد و و با عتاب گفت

- زشته مادر من،،،

پارت بیست و سوم

- مگه دروغ میگم، شما ها من رو گرفتار قوم ظالمین
کردین ؟

برای یکتون هم که شده دلم میخواد از قوم و خویش
خودم زن بگیرم و یه عروس دلسوز و همه چی تموم، جای
دختر نداشته ام بیارم تو خونه ام ، بعد هم جای اینکه به
مادرتون که عمری براتون زحمت کشیدن بگین چشم،
دهنتون رو به باز میکنین و هرچی رو که لایق اقوام
پدریتون هست رو به ناحق پشت سر خواهر زاده بیچاره،
من می زنین

اینو رو گفت و شروع کرد به گریه نمایشی کردن ، جوری که
 دل عطا طبق معمول همه وقتها به رحم اومد و از جاش
 بلند شد و رفت کنارش نشست و بعد هم سر زیور رو توی
 اغوشش گرفت و اروم گفت

- نبینم گریه هات رو، همه دنیای عطا

اما ناصر که رفتارهای دروغکی زیور رو از بحر بود پوزخندی
 زد و با لحن بشاشی که ذره ای در اون پشیمانی وجود
 نداشت گفت

- جای این گریه ها آماده باش که قراره اخر همین هفته
 بریم خواستگاری

زیور که فکر میکرد نقشه اش گرفته و دل پسر کوچیکش بعد از اون گریه ای مصلحتی نرم شده با خوشحالی سرش رو بالا گرفت و اشکهایش رو با بال چارقدش پاک کرد و با خوشحالی گفت

- الهی دورت بگردم ناصر، مطمئن بودم دست رد به سینه مادرت نمیزنی و من رو آرزو به دل نمیذاری

زیور از خوشحالی بلند شد و سمت چادرش که به میخی اویزون کرده بود رفت و با هیجان گفت

- باید برم خونه شوکت ، اونم منتظره همچین خبری
هس

بشکنی زد و در حالی که چادرش رو روی سرش می انداخت
ادامه داد

- باید ازش یه مشتلق حسابی هم بگیرم

ناصر که تازه پی به اشتباه مادرش برده بود، اخم بزرگی
میون دوتا ابروش نشاند و با حرص گفت

- مگه من گفتم محبوبه رو میخوام که شما داری برای
خودت می بری و می دوزی؟

همون لحظه انگار باسوزنی تمام باد زیور رو خالی کردن ،
لبه های چادر رو محکم توی دستش گرفت و مثل بچه ها
پاش رو زمین کوبید و گفت

- چی میگی ناصر ؟ دردت چیه که اینجور داری خون به
قلب مریض من می کنی؟

ناصر با دست اشاره ای به پشتی دست باف گوشه اتاق کرد و مادرش رو دعوت به نشستن کرد، اما زیور همون جور لجوجانه با صورتی پر از خشم و درد نگاهش میکرد و اصلا هم قصد نشستن نداشت ، ناصر هم بین زدن و نزدن حرفش مردد بود و اصلا نمی دونست باید چی بگه، خودش هم خوب می دونست که الان شرایط خوبی برای زدن اون حرفها نیس، اما دست ، دست کردن هم هر لحظه داشت اوضاع رو براش سخت تر میکرد و سرنوشت اون رو سمت محبوبه ای که اصلا ذره ای بهش علاقه نداشت هل می داد

با استرس کمی این پا و اون پا شد و شروع کرد به جویدن سیبلهاش کرد دقیق نمی دنست باید از کجا شروع کنه زیور وقتی دید پسرش زیادی داره وقت کشی میکنه و مردد مونده تا اسم دختر مورد علاقه اش رو بیاره با آرامش ساختنی که نشون می داد طوفانی بعد از اون در راه هس گفت

- چرا حرفت رو نمیزنی؟ تا چادر سر کردم بگو کدوم دختر رو میخوای تا برم دم درشون برات خواستگاریش کنم

عطا هم منتظر زل زده بود به دهان ناصر، تا ببینه برادر کوچکش عاشق کی شده که به خاطر اون دختره حاضره دل مادر خودش هم بشکنه
ناصر اب دهنش رو به سختی قورت داد و اروم گفت

- من مهر انگیز رو میخوام.....

با آوردن اسم مهر انگیز زیور طاقت نیاورد و زانوهایش برید و همونجور روی زانوهایش فرود آمد

بعد هم ، صورتش رو بین دستهایش گرفت و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن ، گریه هاش جوری بود که انگار عزیزی رو از دست داده ، ناصر که بعد از گفتن اون حرف و گریه های ازته قلب مادرش کمی عذاب وجدان گرفته بود نفس عمیقی کشید و گفت

- خودم هم نمی دونم اصلا چه مرگم شد وقتی به خودم اومدم دیدم یه دل نه بلکه صد دل عاشقش شدم ...

بعد هم برای اینکه قلب مادرش رو با این حرف اروم کنه گفت

- بخدا من اگه عاشق مهر انگیز هم نمیشدم محال بود که با محبوبه بخوام ازدواج کنم ...

بردن اسم محبوبه همزمان شد با جیغ و داد های بی امان
زیور

- الهی بمیری ناصر.... خودم رو سنگ مرده شور خونه
بشورمت.... چه بلایی داری سرم میاری.... شیرم
حالات نباشه... همه زحمت های که برات کشیدم ذره
ذره حرومت..... تو که میدونی من چقدر از حکیمه و
بچه هاش متنفرم.... بسم نبود خیریت و زور گویی
اقات.... روح انگیز کم برام غصه بود حالا مهر انگیزم
میخوای به دردهام اضافه کنی...

و ناصر هیچ وقت نمی دونست دلیل این همه نفرت
مادرش از عمه هاش چی میتونست باشه که به بدترین
شکل ممکن با روح انگیز و ماهرخ برخورد میکرد و هرچی
عقده داشت، سر اون دوتا بدبخت خالی میکرد

روح انگیز

با ماهرخ مشغول پختن ناهار بودیم که صدای جیغ و گریه
 های زن دایی بلند شد، هر دو با تعجب از پنجره چوبی اتاق
 به بیرون نگاه کردیم، تا دلیل اون گریه بد موقع رو بفهمیم،
 اما چیزی دستگیرمون نشد

ماهرخ با نفرت چهره اش رو توی هم کرد و گفت

- اه باز معلوم نیس چه مرگش شد که اینجوری داره
 هوار میکشه؟

اخمی بهش کردم ، ماهرخ اصلا بزرگ و کوچیکی حالیش
 نبود و هر چی به زیونش می اومد رو میزد

پارت بیست و چهارم

-ماهرخ درست حرف بزن، ناسلامتی زن دای دوتای ما سن
داره

پشت چشمی برام نازک کرد و با قیافه ای حق به جانبی
گفت

- مگه دروغ میگم، حالم ازش بهم میخوره ، کاش اون
قدر حرص و جوش بخوره تا جونش بیاد بالا و ما از
دستش خلاص بشیم

حرف زدن با اون مثل کوبیدن سر به سنگ بود ، فقط الکی
سر خودم رو در می اوردم و خسته میکردم ، سری به نشونه
تاسف براش تکون دادم و رفتم سمت پنجره
اشپزخونه، صدای جیغ های زن دای لحظه به لحظه بیش

تر میشد بلاخره طاقت نیاوردم و از اشپزخونه زدم بیرون تا ببینم چی شده که اینجور داره شیون میکنه؟

در اتاقش رو باز کردم و رفتم تو ، روی دو زانو نشسته بود و فقط تو سر و صورت خودش میزد و ناصر و نفرین میکرد

این حالش من رو بدجوری ترسوند و ذهنم رو برد به جریان چند وقت پیش و حرفهای ناصر، برای یه لحظه تیغه کمرم از ترس تیرکشید، اما دیگه جایی برای فرار نبود نگاهم به ناصر گره خورد ، سری برام تکون داد و دوباره زل زد به زن دایی

عطا که تازه متوجه حضورم شده بود فوری گفت

- روح انگیز برو برای مامانم یه لیوان آب بیار

همین حرفش عین کشیدن کبریت توی یه گندم زار خشک بود ، زن دایی فوری نگاه پر از خشم و کینه اش رو سمت من چرخوند و با نفرت گفت

- اینجا وایسادی با اون چشمهات داری چی رو تماشا میکنی؟ خودت کم برام عذاب بودی ، حالا دیگه نوبت اون خواهره عفریته ات شد؟ چه جوری بچه های نفهم من رو دارین خام خودتون می کنین که ذره ای برای حرف اونی که بزرگشون کرده تره هم خورد نمی کنن و دم از عشق و عاشقی از ادمهای می زنن که میدونن چقدر من ازشون بدم میاد؟

عطا نگاهی به زن دایي انداخت و گفت

- مامان تمومش کن، به روح انگیز چه که ناصر عاشق خواهرش شده؟

با نفرت دستش رو سمتم گرفت و گفت

- همین مارمولک صبح تا شب نشسته جلو ناصر از
خواهره ترشیده اش تعریف کرد، ه که بچه از همه جا
بی خبر من داره بر اش یقه جر میده، تو اگه ذات زنت
رو نمیشناسی من خوب می شناسمش که چه اب زیر
گاهی هس

ناصر با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت

- من خودم عاشق مهر انگیز شدم، الکی گناه زن داداش
رو نشور

زن دایی که از سر جاش نیم خیز شد جوری که انگار قصد
حمله به سمت ناصر رو داشت با گریه ای که اینبار کاملا
مشخص بود الکی هس صورتش رو تو هم جمع کرد و گفت

- آخه اون دختره چی داره که محبوبه بیچاره نداره؟
محبوبه که خیلی خیلی از اون خوشگل تر و خوش قد و
قامت تره، من نمیدونم چی دادن به خورد توی
بیشعور که هلو رو ول کردی و دو دستی چسبیدی به
لولو

حرفهاش درد داشتن و بی رحمانه مثل ضربات تازیانه داشتن
به سر و صورتتم برخورد میکردن، و قلبم رو آتیش می زدن،
اما من اون لحظه چاره ای جز سکوت نداشتم، چون
مطمئن بودم که از پس زن دایی بر نمی اومدم اون عین یه
مار زخمی بود و هر لحظه ممکن بود زهرش رو بیش تر،
سمتم پرتاب کنه

جای من عطا با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت

@Vip Roman

- لا اله الا الله ، عجب گرفتاری شدیما یکی دیگه عاشق
 میشه فحشش هم زن از همه جا بی خبر من باید
 بخوره

الکی نبود که من عطا رو از جونم هم بیش تر میخواستم
 مرد بود و هر وقت که لازم بود مردونگی خرج میکرد و
 همین رفتارهاش باعث شده بود که بتونم رفتارهای زشت
 زن دایی رو تحمل کنم و به زندگی بچسبم
 همون موقع ناصر که انگار بدجور از اون وضعیت خسته
 شده بود از جاش بلند شد و سمت در رفت اما قبل از
 اینکه بره بیرون با جدیت نگاهی به زن دایی انداخت و گفت

-بهبتره جای این گریه و زاری ها فکر رخت و طلا برای
 مراسم بعله برون باشی، من جز مهر انگیز محال با هیچ
 دختری ازدواج کنم

واقعا برام سخت بود که بخوام باور کنم بهروز فقط و فقط به خاطر نپوشیدن یه لباس زیر بخواد باهام قهر کنه، بعد از رفتنش و اینکه من رو تنها به حال خودم تو اون خرابه گذاشت و رفت ، تا الان که دو روزی از اون جریان میگذره خواب به چشمم نیومده و حالم حسابی داغونه، واقعا تحمل ندارم که بهروز بخواد به قهرش ادامه بده نمیدونم من چرا اونقدر احمق هستم، چرا یه کم سیاست توی زندگی ندارم، کاش اون لباسها رو پوشیده بودم شاید اینجوری بهروز باهام قهر نمیکرد ، من خر باید اینو بکنم تو اون سر پر از پهنم که، بهروز تنها برگ برنده من برای نجات از این زندگی کوفتی و تهوع اوره

خدا خودش شاهد بود که من از تک تک اعضای خانواده ام متنفر بودم و دلم می خواست از دستشون برم یه جای دوری که هیچ وقت چشمم به چشمشون نیفته

اه بلندی کشیدم و دنده به دنده شدم
دوباره با خودم همه حرفهای چند روز ذهنم رو مرور کرد و
باز هم به این نتیجه رسیدم که باید خودم رو همونجور که
بهر روز دوست داره تغییر بدم

پارت بیست و پنجم

توی اون وضعیت و برای فرار از شرایط وحشتناکی که من
داشتم ، عاقلانه ترین کار این بود که کمی جنبه ام رو بالاتر
برم و جلوی بهروز انعطاف بیش تری از خودم نشون بدم.
باید، اون جوری که دوست داشت باهاش راه می اومدم تا
فرصتم نسوزه!

مگه قرار بود مثلا با پوشیدن اون لباسها چه اتفاقی بیفته ؟
من دختر و نگیم رو از دست بدم و حامله بشم ؟ از این به
بعد باید کمی امروزی تر رفتار کنم تا به چشمش بیام، مثل
همه زن های شهری که دور و برش بودن

راوی

بهروز و دوتا از همکاراش، که حالا دوستهای نزدیکی شده بودن، طبق معمول پای بساط قمار نشسته بودن و پیک های عرق و شراب ناب هم جلوشون بود و داشتن ، بازی میکردن، که توی همون حین دوستش حمید نگاهی به بهروز انداخت و گفت

- از اون دختر دهاتیه چه خبر؟ هنوز پا نداده بهت؟

بهروز ورق های توی دستش رو با دقت بیش تری مرتب کرد و نگاهی بهشون انداخت و گفت

- اونم دارم جوری وابسته خودم می کنم که، هرچی بهش
بگم نه نتونه بگه!

حمید کمی از شرابی که جلوش بود رو نوشید و با لذت گفت

- بنظرت به کاهدون نزدی اینبار؟ رابطه با یه دختر برات
شر نشه یهو؟

بهروز خنده کشداری که نشون می داد تا چه حد نوشیده
کرد و گفت

- نه بابا، اون خودش هم باکی نداره از اینکه بخواد همه
جوره با من راه بیاد....

اینبار شروع کرد به قهقهه زدن

- فکر میکنه، من میخوام باهاش ازدواج کنم! و بیرمش
توی شهر و غرررق خوشبختیش کنم

مسعود که تا اون موقع ساکت بود اروغ بلندی زد و گفت

- طفلی، خبر نداره که همین روزها قراره بچه دومت هم
بدنیا بیاد

- آره دختره ای احمق، یه جوری از خودش و قشنگی
هاش جلو من حرف میزنه که انگار مثلا من، خوشگل
ندیدم و اون از همه عالم و آدم سرتره

حمید ورقی رو که توی دستش بود رو انداخت و پرسید

- حالا مالی هم هست؟

- بدک نیس قیافه اش، ولی هیkla خیلی خوبه، از اونهای
که من عاشقشون هستم

مسعود با حسرت گفت

- به به ، دلم آب افتاد. حداقل تک خوری نکن یه
تعارفی هم به دوستات کن، این جور که تو داری ازش
تعریف می کنی منم دوست دارم یه ناخونکی بهش بزنم
ببینم لامصب چه مزه ای می ده

- بذار کار من که باهاش تموم شد، دو دستی پیش کشت
می کنم

بعدم که انگار یاد چیزی افتاده باشه، اهی با حسرت کشید و
لاجرعه همه اون شراب سرخی که جلوش بود رو بالا داد و
گفت

- آخ آخ من هنوز هم دارم از جریان اون روز کوه آتیش
میگیرم، اگه اون مزاحم بیشرف سر بزنگاه پیداش نشده
بود ما حسابی از خجالت کدخدا و سخت گیری هاش
در اومده بودیم

با این حرف داغ دل حمید هم تازه شد و به پشتی
دستبافت پشت سرش محکم تکیه داد و در تأیید حرف
های بهروز گفت

- آره لعنتی، اومد گوه زد تو عشق و حالمون رفت. کلا
من بدجوری تو کف دختره کدخدا هستم، خیلی ناز و
قشنگه ادم هرچی نگاهش میکنه ، سیر نمیشه ازش
لامصصصب

- حالا غصه نخور، از قدیم گفتن یبار جستی ملخک،
آخرش باز یه جایی گیرش میاریم و حسابی از خجالت
کدخدا و کارهاش در میایم

بعد هم انگار چیزی رو یادش اومده باشه با نفرت صورتش
رو چین انداخت و گفت

- کثافت اون سری من رو کشیده یه گوشه و میگه « تو
از خدا نمیترسی، اونقدر چشات رو سر و بدن زنها هرز

میره؟ « اون لحظه دلم می خواست بزنم فکش رو
 بیارم پایین! فکر می کنه کسی خبر از کارهایش نداره! کل
 زن های آبادی اول محرم این و بعد محرم شوهراشون
 هستن

حمید با تمسخر سری تکون داد و گفت

- کاش من هم کد خدا بودم ، لامصب همه اش فقط
 عشق و حال می کنه

مسعود نگاهی بهش کرد و با حسرت گفت

- من ارزوم، اینه که فقط دختر کدخدا رو بازیه جایی
 تنهایی گیر بیارم، اون وقت دیگه هیچ چی نم خوام

اون دست هم تموم شد و بهروز با زرنگی برنده شد و نفری دو تومن از اونها گرفت .

در حالی که داشت ورق های پخش شده روی زمین رو جمع میکرد از اون دوتا پرسید

- سرچی بازی کنیم؟

حمید خندید و گفت

- سر همون دختر دهاتیه که دلت رو برده ، اگه هر کدوم از ما بردیم باید اجازه بدی که ما هم به یه نوایی برسیم ، اگه هم تو بردی ما اینبار جات می مونیم و تو برو شهریه سر به زن و بچه ات بزن

شرط عادلانه ای بود ، بی برو برگرد قبول کرد و دوباره بازی رو از سر گرفتن، کلا توی بازی کردن آدم خوش شانسی بود و خیلی کم پیش می اومد که بخواد از کسی ببازه

- خیلی خوب قبوله

مسعود نگاهی به دستش انداخت، اینبار هم چنگی به دل نمی زد و باختش حتمی بود سرش رو تکونی داد و نیم نگاهی به بهروز کرد و گفت

- میگم یهو دختره برات شر نشه،

- چه جوری مثلاً؟

- خو ناسلامتی دختره، یهو خانواده اش نریزن روی سرت
بگن باید بگیریش؟

بهر روز شروع کرد به خندیدن

- نترس، اون دختره خودش تنش میخاره
کلا توی اون آبادی هم معروفه به هرزگی، اصلا معلوم هم
نیس که دختر باشه، اینی که من می شناسم مطمئنا تا الان
بند و اب داده و چیزی برای از دست دادن نداره

پارت بیست و ششم

مسعود تکونی به پاهش داد و گفت

- یهو دیدی حامله شد! اون وقت میخوای چه خاکی تو
سرت کنی؟ تو هم که ماشالا دست به بچه ساختنت
رو هیچ کی نداره

پشت چشمی برای مسعود نازک کرد و گفت

- خوب حامله بشه، چه جوری میخواد ثابت کنه بچه
مال من بوده

- ولی باز هم من میگم خیلی داری ریسک می کنی، رابطه
با یه دختر خیلی خطر داره

- گفتم که من بی گذار به اب نزدم.

اون قدر پشت سر این دختر حرف شنیدم که بعید میدونم
بکر و دست نخورده باشه، بعدم ما هنوز چند ماه دیگه کار
داریم اینحا و من اصلا دلم نمی خواد، برم بیوه زنهای مردم
رو بدزدم و به زور باهاشون رابطه برقرار کنم

بعد چشمکی به اون دوتا زد و با صدای لیشش گفت

- اصولا من رابطه رو دو طرفه دوست دارم ، این جور
خیلی بیش تر بهم می چسبه

حمید لگد ارومی به رون پاش زد و با تمسخر گفت

- پس اون عمه من بود، داشت خودش رو برای رابطه با
دختر کدخدا جرمی داد؟

ورق توی دستش رو با مهارت پرت کرد و برنده شد، ورق
ها رو برداشت و زیر پاش گذاشت و گفت

- اون رو به خاطر انتقام ، از باباش میخواستم این کارو
کنم ، البته هرچند بعدش،وقتی دیدم که چقدر
خوشکل هست و الکی الکی از دستم پرید ماتحتم
بدجوری شروع به سوختن کرد

این دختره هم بدک نیستا، برای چند ماه سرگرم شدن
خیلی خوبه !! می تونم روزهای خوبی رو باهاش داشته
باشم و حسابی خوش بگذرونم

بعدم هم جوری که مثل یه نسیم وارد زندگیش شدم ،مثل
یه طوفان از زندگیش خارج بشم بدون اینکه بفهمه کی
بودم و چی شد؟

@Vip Roman

مسعود که دل پری داشت و حرفهای که بهروز از محبوبه
میزد اون رو یاد دوست دختره خیانتکارش می انداخت با
نفرت چینی به دماغ بزرگش انداخت و گفت

- فقط دلم می خواد حامله بشه و خودش بمونه و اون
توله ای که از تو، توی شکمش مونده

بعد هم خانواده اش بفهمن و وسط آبادی یه پیت نفت
بریزن روی سرش و کبریت رو بکشن، تا بشه درس عبرتی
برای همه اون دخترهای که نانجیبی می کنن

بهروز که از زندگی مسعود خبر داشت پوزخندی بهش زد و
گفت

- اره تا بعدش یه جای تو هم حسابی خنک بشه

-پس چی؟ حالم بهم میخوره، از همچین زنهای هرزه ای که خیلی راحت خودشون رو در اختیار مردها میدارن

حمید که تا خرخره نوشیده بود و مرتب داشت آروغ میزد و چشمهایش از شدت مستی داشت روی هم می افتاد مستی به بازوش زد و گفت

- یهو چی شد آدم شدی؟ خوبه تا چند دقیقه پیش داشتی برای دختره کدخدا خودت و جرمی دادی ولی حالا یهو....

نتونست جمله اش رو کامل کنه ، به عقب پرت شد و تو یه خواب عمیق غرق شد انگار که نه انگار همین چند لحظه پیش داشت نطق میکرد مسعود، با اکرهه نگاهی بهش کرد و گفت

- بیا اینم که سقط شد!

بعد هم از خدا خواسته ، بقیه ورق های که توی دستش بود رو ، روی زمین پرتاب کرد و با خوش حالی که توی صدش موج میزد گفت

- بازی هم تموم ، باشه بقیه اش برای یه شب دیگه

- اه، داشتن بازی باختین، این نکبت طاقت نیارود و گرفت کپید

- میخوای بگم الان داره چه خوابی می بینه؟

- نه زحمت به خودت نده، تو هم بگیر بکپ که مطمئنا
فردا صبح لازمه بری تنت رو بزنی به آب

روح انگیز

داشتم حیاط رو اب پاشی و جارو میکردم که یهو ماهرخ با
شتاب اومد بیرون رفت یه گوشه نشست و شروع کرد به
عوق زدن ، جوری که هرچی توی معده اش بود رو بالا
آورد.

وقتی دیدم با اون حال همون جا افتاده طاقت نیاوردم و
جاروی بزرگی رو که عطا از درخت های کوهی، برام درست
کرده بود رو پرت کردم یه گوشه و سمتش رفتم

- ماهرخ چته دختر؟ چرا حالت بده؟

اونقدر حالش بد بود که انگار صدش از اعماق یه چاه
بزرگ می اومد

- نمی دونم... از دیشب حالم خوب نیس، همه اش دارم
بالا میارم...

اینو گفت و دوباره حالش بد شد ، همون موقع زن دایی هم
چادر بسر از توی کوچه اومد تو و با چندش نگاهی به حال
و روز ماهرخ کرد و ازش پرسید

- باز چه مرگته؟ خوب کمتر بخور تا رو دل نکنی ، اه
مرده شورت رو بپوش و دینم رو بهم زدی....

بعد هم با تمسخر گفت

- نکنه باز حامله هستی و میخوای برامون ، یه کاکل زری
دیگه بدنیا بیاری؟ که اینجور داری استفراغ می کنی

قلبم تیر کشید برای اون حجم از بد جنسیش، ماهرخ دوباره
سرجاش افتاد ، زیر چشمی با اخم به زن دایی نگاهی انداختم
. اونم زیر لب باز چندتای فحش نثار ماهرخ بدبخت کرد و
بدون اینکه محل من بذاره، سمت آشپزخونه راه افتاد
منم رفتم سمت کوزه ابی که گوشه دیوار بود اوردمش بعد
هم، به ماهرخ گفتم

- پاشو کمی صورتت رو بشور تا حالت جا بیاد

- وای نمیخوام روح انگیز، بخدا دلم میخواد همین جا و
همین لحظه بمیرم ، از شر این زندگی نکبتی راحت بشم

دلم بدجوری برایش می سوخت، ماهرخ بدبخت همه جوره
توی زندگی تحت فشار بود، نه از شوهر شانس آورده بود و
نه از خانواده شوهر، حالا باز هم من خوب بودم حداقل
اگه زن دایی خونم رو تو شیشه کرده بود عطا رو داشتم که
همه جوره مراقبم باشه و پشتم در بیاد، اما ماهرخ خودش
بود و خدای بالا سرش

پارت بیست و هفتم

رفتم نزدیک ماهرخ سر کوزه رو خم کردم و دستهام رو پر
از اب کردم، و صورتش رو شستم. کارم که تموم شد
کنارش نشستم و اروم گفتم

- پاشو ماهرخ برو توی اتاق بخواب، اینجا زمین یخ
ممکن سرما بخوری

ماهرخ به زور چشمهاش رو که دیگه ناپی برای باز نگه
داشتنشون نداشت سمتم گرفت و به سختی، گفت

-حالم از اون دخمه نمور بهم میخوره، اینجا راحت ترم

حق هم داشت ، اتاقی رو که با ماهرخ داده بودن زیادی
کوچیک و تاریک بود جوری که اصلا هیچ وقت رنگ
آفتاب رو به خودش نمی دید و تاریک بود

سمتش خم شدم خواستم کمکش کنم تا بیرمش توی اتاق
خودم که یکی یا الله کنان ضربه ای به در حیاط زد و او مد
تو

خودم رو جمع کردم و دستی به روسری سرم کشیدم و زل
زدم به در، دایی و صالح بعد از بیست و خورده ای روز که
برای کار رفته بودن شهر؛ وارد حیاط شدن
ماهرخ با دیدن اونا اروم نالید و گفت

- وای خدا، فقط صالح رو این وسط کم داشتم

با دیدن دایی لبم به خنده باز شد ، آروم با تسبیح گلی که
طبق روال همیشه داشت توی دستش چرخ میخورد
سمتمون اومد

- سلام دایی جان، خوش اومدی

با مهربانی لبخندی زده و گفت

- زنده باشی دخترم

ماهرخ با هر فلاکتی بود سرجاش نشست و لب زد

- سلام... دایی

دایی با دیدن حالش کمی ترسید و گفت

- چی شده ماهرخ؟

چون خودش نای برای حرف زدن نداشت با دستش اشاره کرد، من حرف بزنم

- حالش خوب نیس دایی، همه اش یه پشت داره گلاب به روت بالا میاره

نگران تر شد و گفت

- پاشو بریم دکتر ماهرخ، حالت اصلا خوب نیس جونیه برات نمونه زبونم لال میترسم طوریت بشه

جای ماهرخ ، صالح که تا اون لحظه بدون هیچ سلام و حرفی داشت توی سکوت به ما نگاه میکرد با لودگی خنده ای کرد و گفت

- نترس بابا، طوریش نیس دلتنگ من که میشه حالش اینجور بد میشه

بعد هم خودش از حرفی که زده بود شروع کرد به خندیدن ، ماهرخ هم اخم محکمی نشوند بین دوتا ابروش و حرفی زیر لب زد که من نفهمیدم چی گفت

زن دایی با شنیدن صدای ، دایی و عطا از اشپزخونه بیرون اومد و با یه لبخند خیلی مصنوعی گفت

-سلام خوش اومدین

بعد هم رفت سمت صالح و اون رو توی بغلش کشید و چندین بار بوسید تا جایی که داد دایی بلند شد و گفت

- چه خبرته زن، ملچ ملوچ راه انداختی؟ سفر قندهار که نرفته بود

- وای نگو آقا، بخدا دلم برای بچه ام یه ذره شده بود، خودت که میدونی من جونم به صالح بنده

و دقیقا، این حرف عین واقعیت بود. صالح از لحاظ ویژگی های اخلاقی مثل خودش بود، عطا و ناصر هم به دایی کشیده بودن

بعد از کمی حرف زدن دایی و زن دایی سمت اتاقشون رفتن،
صالح هم سمت ماهرخ اومد و زیر بغلش رو گرفت و اروم
گفت

- بیا بریم توی خونه که بدجوری دلم برات تنگ شده!

من هم همونجا با دلی ریش شده موندم و به مسیر رفتن
اون دوتا چشم دوختم و اروم زیر لب گفتم

- بیچاره ماهرخ، مریضی اش کم بود حالا باید جوابگوی
رابطه با صالح هم باشه، فقط خدا کنم یهو غش نکنه

و با نگرانی نگاهی به اتاق اون دوتا انداختم و دوباره مشغول
کار خودم شدم

محبوبه

صبح وقتی از خواب بیدار شده بودم، مرضیه و بچه هاش
اومده بودن اونجا

ما کلا سه تا خواهر بودیم .

مرضیه و اعظم و من اون دوتا شوهر کرده بودن آبادی
های اطراف و هر از گاهی چند روزی رو مهمون خونه ما
میشدن و هر بار، هم با اومدنشون به اونجا یه جنگ
حسابی با همه داشتم

اونها اصلا من رو قبول نداشتن. و با حرفها و زخم زیون
های که بهم میزدن، مامان و بابا رو هم علیه من حسابی می
شوریدن و یه جنگ حسابی توی خونه برام راه می انداختن

داشتم صبحونه بی بی رو براش آماده میکردم که دوباره
صدای پچ پچ مامان و مرضیه بلند شد

مرضیه حرف میزد و مامانم فقط سرش رو با حسرت، تکون
می داد

خیلی دلم می خواست بدونم دارن راجع به چی حرف میزنن؟ اما هرچی گوش تیز کردم چیزی نفهمیدم ، هرچند زیاد سخت هم نبود فهمیدن اینکه دلیل پچ پچ هاشون من هستم. چون به محض اینکه وارد اتاق شدم ، حرفشون رو قطع کردن.

سفره رو جلوی بی بی پهن کردم و رو کردم به مرضیه که داشت برای گلدوزی ملحفه جدیدش سوزن رو نخ میکرد و گفتم

- برای تو و بچه ها هم صبحونه بیارم؟

با چندش جوری که انگار ، یه چیز نجس جلوش باشه نگاهی از بالا به پایین بهم انداخت و به زور فقط گفت

- نه ، ما صبحونه خوردیم

شانه ای برایش بالا انداختم و خودم هم کنار بی بی نشستم
تا لقمه ای نون بدارم توی دهنم، اون دوتا هم اروم زیر نظر
گرفتم، مامان از مرضیه پرسید

-چه خبرا مادر؟ مادر شوهرت اینا خوب بودن؟

مرضیه که با این سوال داغ دلش تازه شده بود، اهی کشید
و سوزن رو محکم فرو برد به طرح کشیده شده ای که برای
گلدوزی جلوش بود و گفت

- بد نبودن، سلام رسوندن

اینبار بی بی پرسید

- اذیت که نمی کنن ننه؟

اه مرضیه بلندتر و جگر سوز تر شد . با نفرت نیم نگاهی،
خرج من کرد وگفت

پارت بیست و هشتم

- چرا بی بی، هر ازگاهی محبوبه رو می کنن چماق و تا می
تونن تو سر و صورتت می کوبن، جوری که زندگی رو برام
زهر کردن

پوفی کشیدم و لقمه ای رو که پیچیده بودم بخورم توی
سفره انداختم و با عصبانیت گفتم

@Vip Roman

- این حرفها یعنی چی؟ به من چه که خانواده شوهر تو ادم نیستن؟ موندم آگه من نبودم تو و اعظم می خواستین کی رو دلیل بدبختی هاتون معرفی کنین

با اخم نگاهی پر از تحقیر بهم انداخت و گفت

- تو شدی برامون عین تف سر بالا، دلم میخواد جایی برم و حرف تو وسط نباشه!

بعدم با مظلومیتی که من می دونستم تا چه حد ساختگی هس، ادامه داد

- همین نیره، یه کم که میره توی کوچه با بچه ها بازی کنه، مادر شوهرم تا می فهمه توی کوچه هس، با متلک میگه «برو اینو بیار تو، ما آبرو دار هستیم دلم نمی خواد، اینم فردا بشه یکی لنگه خاله اش»

اونقدر حرفه‌اش زور داشت که داشتم آتیش می‌گرفتم،
حالم از تک تکشون به خاطر قضاوت‌های بی‌جا و الکیشون
بهم میخورد

- بین مرضیه اونقدر سربه‌سر من ندارم، یهو دیدی
اومدم خونه اتون و دونه به دونه، موهای
مادرشوهرت رو کندم و گذاشتم کف دستش!

سوزن رو زد توی ملحفه و با نفرت بیش‌تری زل زد بهم

- از تو هرچی که بگی برمیاد، من واقعا خجالت می‌کشم
که خواهی مثل تو دارم، کاش حداقل یه خری پیدا
میشد و تو رو می‌بستیم به ریشش تا از شرت خلاص
باشیم، بوی گندت بدجوری عالم گیر شده، می‌ترسم از
روزی که به خاطر تو طلاق من و اعظم هم بدن

- تو و اعظم اگه خودتون آدم و زندگی کن باشین، کسی
کاری به کارتون نداره اونقدر هم بی دلیل مثل سگ
پاچه منو نگیر، اگه میای اینجا بدون اعصاب خوردی
یه چند روز بیا بمون و بعد گورتو گم کن برگرد خونه
ات

انگار تیر زدن سمت قلبش ، از جاش نیم خیز شد و گفت

- چه غلطا ، گنده تر از دهنه حرف نزن!! اونی که باید
گورش رو گم کنه از اینجا بره تویی نه من!

مامانم که تا اون موقع ساکت نشسته بود و داشت دعوی
ما رو تماشا میکرد با حسرت گفت

- این تا ابد اینجا بیخ ریش من هس، هفده سالش شده
هنوز یه خواستگاری نداشته ، بوی ترشیدگیش کم کم
داره عالم گیر میشه

اصلا براشون مهم نبود که اون حرفها چه بلایی سر روح و
قلب من می آورد ، همونطور هرچی رو که به زیونشون می
اومد مثل تیر سمت من پرتاب میکردن
مرضیه با عصبانیت پرسید

- پس چی شد ناصر ؟ مگه نگفتی خاله گفته، همین
روزها قراره بیاد خواستگاری این عفریته

-مرضیه حرف دهنتمو بفهمم، اونقدر اعصاب منو خورد
نکن، خوب کثافت من چیکار تو دارم ؟ چرا هی داری بهم
توهین می کنی؟ ناسلامتی من خواهرتم نه دشمن!

- بمیره همچین خواهری که شده کابوس آبروی
خواهراش

خواستم سمتش برم که بی بی فهمید و مچ دستم رو گرفت
و من رو مجبور به نشستن کرد
مامان هم که انگار تو یه عالم دیگه بود با بغضی که انگار می
خواست خبر مرگ کسی رو بده گفت

- راضی نمیشه، میگه محبوبه رو نمی خوام...

بغضش ترکید

-دیگه نمی دونم.... باید با این چشم... سفید چیکار کنم....
بخدا دلم داره میترکه از غصه.....

مرضیه هم که استاد خود شیرینی بود شروع کرد به گریه
کردن

- غصه نخور...مامان...خدا بزرگه

دلم میخواست اون لحظه سرم رو جوری می کوبیدم به
دیوار تا مغزم پخش زمین بشه و برای همیشه بمیرم و از شر
اون زندگی کوفتی خلاص بشم
کمی که گذشت مرضیه که انگار چیزی یادش اومده باشه ،
صداش رو صاف کرد و گفت

- راستی عموی محمود داره دنبال زن میگرده، کاش به
محمود می گفتم در مورد محبوبه باهاش حرف بزنه

محمود شوهر مرضیه بود و عموش هم چند سالی از بابام
بزرگتر بود و چند ماهی میشد که زنش رو بر اثر سل از
دست داده بود

تازه، دختر کوچیکش دو سالی از من بزرگتر بود

- مرضیه این چرت و پرتا چیه که می زنی؟ تو خری یا
خودت رو زدی به خريت؟ احمق نفهم عموی محمود
حتی از اقام هم بزرگتره من جای بچه اون هستم

بعدم با بغضی که داشتم کنترلش میکردم که نشکنه ،
نگاهش کردم و ادامه دادم

آخه تو چه جور خواهری هستی که دلت میخواد من تو این
سن برم بشم زن یه مرد زن مرده که نوه بزرگش فقط چند
سال از من کوچیک تره؟

- میگی چیکارت کنیم ؟ بندازیمت ترشی ؟ باید شوهر کنی

با بدجنسی که فقط خاص خودش بود و بس، بادی به
غیغیش انداخت و گفت

- بعدم معلوم نیس عمو محمود راضی بشه بیاد
خواستگاری تو یا نه؟ زیادی خودت رو دست بالا نگیر
همه عالم و آدم خبر از تو و کارهات دارن....

- کدوم کارا هااااان؟ مثل ادم بگو من بدبخت چیکار کردم
که تو داری این جور باهام حرف میزنی؟

نیشخندی زد و با طعنه گفت

- یعنی خودت خجالت نمی کشی من یه گوشه از کارات
رو بگم؟

بغض داشت خفه ام میکرد، با خودم نالیدم

- اینا که خانواده ام هستن این حرفها رو میزنن ، وای به
حال غریبه ها

پارت بیست و نهم

مرضیه خواست حرفش رو ادامه بده که همون موقع بی بی
با ملایمت گفت

- مرضیه بس ننه، این دخترم گناه داره اونقدر هی همه
تون خون به دلش نکنین، ناسلامتی شماها هم خوناش

هستین، خدارو خوش نمیاد که مردم هر چرندی رو به
 ناحق پشت سرش زدن شماهم باور کنین و با
 حرفهاتون اتیشش بزنین، بعدم محبوبه راست میگه
 عموی شوهر تو باید بره یه بیوه زن هم سن و سال
 خودش رو بگیره نه یه کسی که از بچه های خودش
 هم کوچیک تره

بعدم با محبت نگاهی بهم انداخت و گفت

- محبوبه طفلی که سنی نداره، این همه همه تون دارین
 حرص میخورین، هرکی خدا یه روزی برای ازدواج تو
 زندگیش مقدر کرده که کسی ازش خبر نداره، ایشالا
 محبوبه هم به همین زودیها با یکی که لیاقتش رو داره
 ازدواج میکنه و میره دنبال زندگیش

تنها آدم فهمیده و باشعور توی خونه ما بی بی بود، که همیشه خدا حرفهاش حق و به جا بودن
 مامان که چشم دیدن بی بی رو نداشت ، با اخم نگاهی بهش انداخت و با حرص گفت

- بی بی محبوبه سنش از ازدواج گذشته، خواهشا با این حرفات کاری نکن که خیالات برش داره و فکر کنه هر غلطی دلش خواست می تونه بکنه

پوزخندی زد

- هرچند که خودتم خوب میدونی، محبوبه هم بدبختانه لنگه جوونی های خودت هست ، برای همین ازش طرفداری میکنی تا فردا بشه یکی مثل خودت

قلبم داشت برای بی بی می ترکید، نگاهش کردم ، اه پر
دردی کشید و با بغض گفت

- زیور آدمی جایز و الخطاس من هم اون موقع ها یازده
سال بیش تر نداشتم، عشق کور و کرم کرده بود ...

طاقت نیاورد بغضش ترکید و اروم اروم شروع کرد به گریه
کردن با نفرت نگاهی به مامان انداختم و گفتم

- تو چیکار به بی بی داری؟ بحث درمورد من بود نه
جریان عاشق شدن بی بی و فرارش از خونه و ازدواج با
اقا بزرگ

مامان که قصد کوتاه اومدن نداشت و بی بی رو دلیل چشم
سفیدی من می دید ، با انزجار نگاهی بهش انداخت و گفت

- مگه دروغ میگم؟ آگه همین بی بیت، هی چپ و راست
از افتخارات عاشق شدنش جلوت حرف نمی زد، تو
این جور امروز بیخود و سبک سر نمیشدی

بیچاره بی بی، اه بلندی کشید و اشک هاش روی گونه های
چروکیده اش که هر کدوم نشون از زجری بود که توی
زندگی کشیده بود جاری شد

طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم اونجا داشتم خفه
میشدم، تحمل یه ثانیه با اونها بودن رو نداشتم، خواستم
از در بزنم بیرون که مرضیه با تغییر گفت

- کتری رو بذار جوش بیاد، محمود رفته یه چرخی توی
ده بزنه، الان میاد چایی بخوره

- کوفت بخوره ایشالا

اینو گفتم و بدون اینکه به جیغ و دادهای مرضیه توجه کنم
رفتم سمت اشپزخونه

کتری رو برداشتم و سمت حیاط، جایی که کوزه های آب
رو گذاشته بودم راه افتادم

مشغول پر کردن کتری بودم که صدای از پشت سرم گفت

- سلام...

حالم از شنیدن اون صدا بهم میخورد، از جام بلند شدم و
نیم نگاهی به صورت محمود و اون ریش های بچه گول زن
و بلندش انداختم و اروم گفتم

- سلام

- خوبی الحمدلله؟

- خوبم

باز هم ،طبق معمول با اون نگاه هیزش مشغول وجب
کردن کل هیکم شد، جوری که مطمئن بودم همه سایزهای
بدنم رو از بحر شده، با لذت اب دهنش رو قورت داد و
گفت

- ماشاءالله ، روز به روز هم که زیباتر میشی

- البته جای خواهری

اروم شروع کرد به خندیدن و برای اینکه صدای خنده هاش بلند نشه، دستش رو گرفت جلو دهنش و سمت اتاقی که بقیه بودن سرکی کشید و گفت

- من سه تا خواهر بیش تر ندارم، ترجیح میدم همون سه تا هم باقی بمونن

چشمم افتاد به در انباری پر از پهن، دلم می خواست می رفتم و مشت هام رو پر از پهن میکردم و توی چشم و دهنش می ریختم ، تا دفعه دیگه نه نگاهش هرز بره و نه حرف هاش

- چه خبرا محبوبه خانوم؟ مارو نمی بینی دلت برامون تنگ نمیشه

دوباره سمت اتاق سرک کشید، خودش رو چند قدمی نزدیک کرد، من هم از شدت ترس چند قدمی به عقب برداشتم ، به حدی نزدیک شد که گرمای تهوع آور دهندش به صورتم میخورد و نزدیک بود همونجا عوق بزنم اینبار نگاهش سمت گردنم و قفسه سینه ام چرخید، با لذت داشت همه جا رو رصد میکرد ، چشم هاش حالت خاصی گرفته بودن ، دلم فرار کردن می خواست

- من که بدجوری دلم تنگ شده بود، لحظه شماری میکردم برای دوباره دیدنت

اب دهنم رو تا نوک زبونم اوردم تا توی صورتش پرتاب کنم و بعد هم شروع کنم به جیغ کشیدن، اما توی لحظه اخر صدای توی سرم پیچید و گفت

- محبوبه ، اینکارو نکن کسی حرف تو رو باور نمی کنه،
همه محمود رو پسر پیغمبر می دونن و تو رو هم هرزه
ای ولگرد

بلاچار اب دهنم رو قورت دادم و گفتم

- تو الان باید دلت برای مرضیه تنگ بشه نه من!!

- من دلم تو دنیا فقط برای یه نفر تنگ میشه، اون یه
نفر هم که تویی

نگاهم رفت سمت صورت استخونیش ، چنان با لذت
داشت نگاهم میکرد انگار من لخت و عور جلوش ایستاده
بودم

دسته کتری رو محکم توی دستم گرفتم و گفتم

- من میخوام برم..

اینو گفتم تا به خودش بیاد و راهم رو باز کنه اما اون، خیال
نداشت حتی ذره ای عقب بکشه

پارت سی

صداش بم و حال بهم زن شده بود

-ولی من نمیخوام بری، اونقدر دوستت دارم که اصلا دلم
نمیخواد ذره ای ازم دور بشی

تمام تنم با اون حرفش یخ بست و جریان خون توی رگهام
منجمد شد، قبلا فقط چشم چرونی میکرد و هر از گاهی
چندتا متلک بهم میزد ، ولی تازگی ها خیلی پر رو شده بود و
برای ابراز علاقه حال بهم زنش دست از هیچ تلاشی، بر
نمی داشت

با عصبانیتی که داشتم کنترلش میکردم منفجر نشه و صدام
بقیه رو بیرون نکشه گفتم

- خجالت بکش اقا محمود، من و شما مثل خواهر
برادریم ، زشته این حرفها

خنده مسخره ای کرد و زل زد به چشمهام که چیزی به
باریدن اونها نمونده بود و گفت

- قبلا بهت گفتم، من سه تا خواهر بیش تر ندارم و
اصلا دوست ندارم خواهره عاریه ای داشته باشم

بدجوری ، افسار پاره کرده بود داشت سرش رو جلو می آورد
تا با لبهای کثیفش صورتم رو لمس کنه، نقشه اش رو
فهمیدم و دستم رو جلو بردم و گذاشتم روی صورتش تا
هلش بدم عقب، اما اون از این فرصت استفاده کرد و
شروع کرد به بوسیدن دستهام و من هم مات و مبهوت نمی
دونستم باید چیکار کنم، نه جرأت جیغ کشیدن داشتم و نه
زور به عقب هل دادنش، مستأصل فقط خودم رو داشتم
بیش تر به دیوار فشار می دادم
همون لحظه یهو نیره از در حیات اومد تو و با فریاد پر
هیجانی گفت

- وای بابا چرا داری خاله محبوبه رو ماچ می کنی؟ مگه
نمیدونی تو پسری و اون دختر و نباید باهم از اینکارها
کنین؟

دلم میخواست همونجا و همون لحظه میمردم ، محمود
که انگار به خودش اومده بود، کمی خودش رو عقب کشید
و گفت

- نیره بابا چی میگی؟ ما که هم رو نمی بوسیدیم....

- وای بابا من خودم دیدم ، کور که نیستم

داشتم از ترس سخته میکردم، لال شده بودم و اصلا قدرت
زدن هیچ حرفی رو نداشتم
محمود سمت نیره رفت اون رو بغل کرد و گفت

- نیره بابا، من که بهت دروغ نمیگم، خاله محبوبه
دستش درد میکرد من هم داشتم دستش رو نگاه
میکردم

نیره. هم که اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت ، خندید و
نگاهی به محمود کرد و گفت

- دستت رو بده من

اون هم دقیقا همینکارو کرد، نیره هم کف دست محمود رو
گذاشت روی دستش و شروع کرد به بوسیدن و گفت

- تو داشتی اینکارو با خاله میکردی ، دروغ نگو! مگه
نشیدی که میگن دروغگو دشمن خداس

نفسم تو سینه ام از ترس حبس شده بود، شده بودم
جریان آتش نخورده و دهن سوخته، خدا لعنت کنه محمود
عوضی رو با ندونم کاریش بدبختم کرد

برای یه لحظه، تصویر چهره عصبانی اقام با اون صورت
سرخ و چشمهای خونبارش جلوم نقش بست و نالیدم

- وای خدایا خودت، رحم کن

بعد هم ملتسمانه نگاهی به نیره انداختم و گفتم

- نیره جان داری اشتباه میکنی، بابات من رو نبوسید

بعد هم با نفرت زل زدم به محمودی که رگه های ترس
توی چشم هاش هویدا بود و تازه داشت انگار از خواب

خرگوشی بیدار میشد که چه گوهی خورده، جوری که
بشنوه گفتم

- خدا لعنتت کنه عوضی

بعد هم اب دهنم رو با قدرت جلوی پاش ریختم تا بفهمه ،
حالم ازش بهم میخوره

نیره هم که لجبازی و زبون نفهمیش دقیقا عین مرضیه بود
و گیر به چیزی می داد دیگه ول نمیکرد ، قیافه حق به
جانبی به خودش گرفت و گفت

- خاله من کور که نیستم، خودم دیدم بابام داشت
بوست میکرد

چیزی به سقوط نمونده بود که صدای از چند سانتی
متری ما بلند شد و پرسید

- محبوبه اقات خونه نیس؟

امروز همه عالم و ادم دست به دست هم داده بودن تا من
رو زمین بزنن، تو اون هاگیر واگیر فقط، ناصر رو کم داشتم
که با قیافه برزخی و رگ ابی رنگی که داشت وسط پیشونیش
رو جر می داد پیداش بشه

من که واقعا نمی دونستم باید چی بگم، خودم رو به زور
داشتم کنترل میکردم تا شیون نکنم و سرم رو محکم به
دیوار نکوبم، محمود لعنتی هم دست کمی از من نداشت
،مات حضور بی موقع ناصر شده بود و بدون پلک زدن
داشت تماشاش میکرد

- مگه کری؟ میگم اقات کجاس؟

با صدای دادش، بالا پریدم و قلبم با آخرین سرعت بنای
 تپیدن گذاشت ، داشتم از شدت اون حجم از استرس و
 هیجان خفه میشدم ناخودآگاه دستم رفت سمت گلوب که
 هر لحظه از شدت کمی اکسیژن ، داشت تنگ تر میشد و
 چیزی به خفه شدنم نمونده بود

تنها کاری که اون لحظه تونستم انجام بدم تکون دادن سرم
 به نشونه نمیدونم بود

محمود عوضی ، وقتی دید که ناصر خیال رفتن نداره و
 خودش هم روی برای اونجا ایستادن با وقاحت راهش رو
 کشید و رفت سمت اتاق و اون جا من و ناصر رو، با اون
 فکرهای مطمئنا کثیفی که داشت راجع به من توی ذهنش
 جولان میداد تنها گذاشت

بی اراده نگاهم ، سمت محمودی رفت، که با قدمهای اروم
 و شمرده ، داشت سمت اتاق می رفت

مرتب هم برای نیره، چیزی رو گوشزد می کرد و سرش رو به نشونه تایید حرفهاش، براش تکون میداد انگار که داشت ازش می خواست که جریان اون چند لحظه پیش رو به کسی نگه تا شر براش درست نشه، اما بیشعور احمق خبر نداشت منبع شر دقیقا چند سانتی من ایستاده بود

روح انگیز:

پارت سی و یکم

محمود رفت و رفت تا جای که، از جلوی چشمهام محو شد

من هم که حسابی از ناصر می ترسیدم اصلا جرات نمی کردم نگاهش کنم تا اینکه صدای نزدیک او مدن قدمهاش مثل لحظه رسیدن ، ملک الموت ذره ذره داشت من رو به مرز جنون می رسوند
نزدیکم شد و نفس بلند و عصبی کشید و با نفرت گفت

- تو کی میخوای آدم بشی محبوبه؟ چرا دست از رفتارهای زشتت برنمیداری؟

وقتی دید نگاهش نمیکنم با یه چرخش روبه روم قرار گرفت و انگشت اشاره اش رو زد زیر چونه ام ، شدت ضربه اش به حدی زیاد بود که ناخواسته سرم رو بالا گرفتم و زل زدم به چشمهایش ، جوری داشت نگاهم میکرد که انگار من عزیزترینش رو کشته بودم
اب دهنش رو محکم قورت داد و با پاش روی زمین خاکی ضرب گرفت و گفت

- لعنتی مرضیه خواهرته، لااقل به هم خون خودت رحم کن

حرفهایش عین خنجری بودن که به سمت قلبم پرتاب میشدن و من با هر پرتاب از شدت درد به خودم می پیچیدم

- تو کی میخوای آدم باشی؟ د لعنتی بس کن دیگه خودت
حالت از خودت بهم نمیخوره؟ اخه تو چقدر انگلی
دختر؟

چندین بار پشت سر هم نفس کشیدم تا بتونم حرف بزنم ،
اما انگار کلمات توی ذهنم گم شده بودن و من نمی دونستم
دقیقا باید چی بگم

- محبوبه ، اون مرضیه بدبخت دوتا بچه داره ، حداقل
اگه دلت برای خودش نمیسوزه یه کم، فقط یه کم،
فکر بچه هاش باش

بقران خدا رو خوش نیاد اونقدر پست باشی و بخوای به
خاطر هوس زندگیش رو خراب کنی

توی بد مخمصبه ای از دست اون محمود رذل گیر کرده
بودم

من بدبخت چه گناهی کرده بودم که اون لحظه باید با
حرفهای اون ناصر دیوونه ی از خدا بیخبر بشکنم و نابود
بشم

- تو اشتباه میکنی..

این چندتا کلمه نهایت تلاش من برای زدن حرف و دفاع از
خودم بود

با تغیر سری برام تکون داد و سنگ ریزه ای رو که جلوی
پاش بود رو با تموم قدرت سمت در طویله پرتاب کرد

- ناصر بخدا من هیچ کاری نکردم، هرچی که شنیدی
اشتباه بوده...

با صدای که بیش تر شبیه زمزمه بود گفت

- خفه شو محبوبه، از قدیم گفتن حرف راست رو باید از
بچه بشنوی...

- بقران قضیه اونجوری که نیره گفت نیست

با همه تلاشی که برای کنترل اشکهام، کرده بودم ، طاقت
نیاوردن و سد مقاومتشون شکست و یکی پس از دیگری
روی گونه هام جاری شدن

ناصر اب دهندش رو محکم روی دامنی که پوشیده بودم
انداخت، جوری که صورتم از شدت چندش توی هم جمع
شد

دوباره زمزمه وار گفت

- حالم ازت بهم میخوره محبوبه ، تو شدی کابوس روز
و شبم ، می ترسم از وقتی که تو رو برام لقمه بگیرن و
به زور بند زندگیم کنن

اینو گفت و بدون اینکه اجازه هیچ حرفی رو به من بده ، با
قدمهای بلند و عصبی سمت در رفت و پا گذاشت توی
کوچه

من هم همونجا کنار دیوار سر خوردم و پهن زمین شدم و
برای اون حجم از بدبختی خودم زار زدم

راوی

بهر روز، بلاخره بعد از چند ساعتی که توی راه بود رسید به
 خونه ، کلید رو اروم توی در چرخوند و پاورچین پاورچین از
 پله ها بالا رفت تا بلاخره رسید به طبقه دوم
 همیشه خدا اینجور مواقع استرس داشت و ذهنش می رفت
 سمت اینکه ، حتما کسی در غیاب او به خانه اش رفت و
 امد میکند

کمی سرش را به در چسباند ، تا ببیند صدای از داخل می اید
 یا نه؟ اما هر قدر گوش سپرد به جز صدای بهمن، پسرک
 سه ساله اش چیزی نمی شنید

خودش هم نمی دانست این شک لعنتی چرا هیچ وقت
 دست از سرش بر نمی دارد

وقتی رفت توی خونه، بهمن به محض دیدنش جیغی از
 خوش حالی کشید و گفت

- مامان، بابایی اومد

بعد هم سمت بهروز هجوم برد و خودش رو توی بغلش
پرتاب کرد

مهسا خرامان خرامان از توی اتاق خواب با لباسی کوتاه که
به زور به زانوهایش میرسید، با پاهای لخت و زیبایش به
استقبالش آمد

بهروز به محض دیدنش اخمی کرد و فوری سمت پنجره
چرخید و با دیدن پرده ضخیم کشیده شده، فقط کمی
خیالش جمع شد

مهسا سمتش آمد و گونه هایش را بوسید و گفت

- خوش اومدی، عشقم

بوسه اش روی جواب گذاشت و با اخم نگاهی به سرتا پاش
انداخت و گفت

- این چه وضع لباس پوشیدنه؟ نمی گی یهو یکی می بینه

مهسا سعی کرد عصبانی نشود، نفس عمیقی کشید و گفت

- مگه لباس من چشه؟ خوب گرمم میشه تو خونه

- آدم مگه تو این فصل گرمش میشه؟

- آدمی که حامله هس اره، گرمش میشه

نگاهش رفت سمت شکم مهسا، چند ماهی بود که باردار شده بود و شکمش هم روز به روز بزرگتر میشد و تا تولد نوزادشان چند ماهی بیش تر نمانده بود

همان طور که بهمن توی بغلش بود، سمت اتاق خواب راه افتاد انگار تا وقتی خودش نمی دید کسی اونجا نیس خیالش راحت نمی شد، سرکی به همه جا کشید و کمی که خیالش راحت شد از اتاق بیرون آمد و نگاهی به مهسا کرد و گفت

- یه چایی بیار بخورم ، بدجوری خسته راهم

مهسا که همه ی رفتارهای بهروز رو از بحر بود پوزخندی به کارش زد و با طعنه گفت

- تا تو بقیه جاهای خونه رو هم بگردی، من هم برات چایی میریزم تا یخ بشه

پارت سی و دوم

بدون توجه به حرفهای مهسا، خودش رو روی مبل انداخت
و بهمن رو توی بغلش گرفت و چندین بار روی موهاش رو
بوسید، سرکی سمت آشپزخونه کشید و گفت

- بابایی وقتی من نبودم کیا اومدن خونه مون؟

بهمن خندید و همین که خواست جواب حرف بهروز رو
بده، از پشت سرش صدای مهسا بلند شد

- وقتی که نبودى از اكبر بزاز تا رضا بقال، همه شون
اينجا پيش من بودن

بهروز اخی بهش کرد و گفت

- من منظورم این نبود ، می خواستم ببینم کسی هم تو این شرایط بهت سر زد یا نه؟

مهسا پوزخندی زد و نگاه عاقل اندر سفیھی ، بهش انداخت و گفت

- من احمق نیستم بهروز، فقط نمی دونم تو از من چی دیدی که شک مثل خوره افتاده به جونت ولت هم نمیکنه

مهسا خم شد و سینی چایی رو جلوش گذاشت ، خودش هم روی اولین مبل نشست و گفت

- اگه خیلی ناراحتی و شک داری بهم، ماهم با خودت بیر
تو اون آبادی تا کنارت باشیم

- دیگه چی؟ اونجا مگه جای توئه که من برت دارم دنبال
خودم بیرم

- یعنی هیچ زنی تو اون آبادی نیس؟

بهروز قلی از چاییش رو خورد و دستی به سر بهمن کشید و
گفت

- من تا حالا به زن های اون آبادی دقت نکردم و
نمیدونم هستن یا نه، تو هم لازم نکرده به من یه دستی
بزنی، من خدا رو شکر اونقدر چشم و دل سیرم که نگاه
هیچ کدومش نمیکنم

-اره دقیقا زدی توی خال، من هم اینجا وقتی تو نیستی کار
کسی ندارم و سرم توی لاک خودم هس، پس خواهشا
اونقدر ذهنت رو نسبت به من بد نگیر، تا یه وقت خدای
نکرده من هم بلند نشم ناخبری پیام جایی که هستی ببینم
چیکار می کنی؟

بهر روز خنده بلندی کرد و پیروزمندانگانه گفت

-طلایی که پاک، چه منتش به خاک

روح انگیز

ماهرخ دقیقا چهار روزی بود که بشدت حال و احوالاتش،
مثل قبل بود و اصلا تغییری نکرده بود، یه سره گوشه

حیات مشغول عوق زدن و تخلیه معده اش بود اون حالش داشت من رو می ترسوند

دایی هم به شهر برگشته بود و صالح رو مثلا گذاشته بود اونجا که اگر حال ماهرخ بدتر شد، اون رو برسونه دکتر، که صالح هم خداروشکر عین خیالش هم نبود که ماهرخ مریضه

داشتم با بچه ها توی حیات بازی میکردم که صالح از اتاق بیرون اومد، برام مثل روز روشن بود که این چند روز حسابی ماهرخ رو با اون حال و احوالاتش اذیت کرده داشت می رفت سمت خونه دایی که گفتم

-ماهرخ چه طوره؟ بهتر نشد؟

با بی تفاوتی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت

- میگه، همونجورم

دلم می خواست با چوب تا میخورد می زدمش، احمق
خودش شب و روز حال خراب ماهرخ رو می دید و در
جواب سوال من، از قول ماهرخ بدبخت حرف میزد

-کاش می بردیش دکتر، اینجوری پیش بره چیزی ازش نمی
مونه ها

گوشه ای از پله ها نشست و پاهاش رو توی بغل گرفت و
شروع کرد به تگون خوردن، اونقدر ریلکس که انگار نه انگار
زنش جلو چشمهاش داشت جون می داد

- بیرم دکتر چیکار؟ دار و دواي خونگی داره میخوره
خوب میشه

- صالح، اگه می خواست با این دار و دواها خوب بشه
 که تا حالا شده بود، بخدا گناه داره طفلی الان چند
 روزه حالش بده

- نترس خوب میشه

حرصم گرفته بود از جوابش، واقعا غیر قابل تحمل بود و
 ماهرخ بدبخت هم حق داشت از دستش شاکی باشه

- کاش یه چند روز می بردیش میداشتیش خونه اقاش
 ،شاید اونجا بهتر بشه

- بره اونجا چیکار؟ مگه اینجا بهش بد میگذره که بره
اونجا خوب بشه

نگاهم رفت سمت زن دایی که با چشمهای درشت و عصبی
جوابم رو داده بود ، دستش رو به کمرش زد و صداش رو
بالا برد و گفت

-اون چیزیس نیس، فقط خودش زده به موش مردگی تا از
زیر کار در بره

- زن دایی ، جلو خودتون داره هی بالا میاره، طفلی دروغ
که نمیگه

-طفلی منم، که تو دست شما دوتا گیر افتادم و راه پس و
پیش ندارم

- آگه ماهرخ طوریش شد شماها میخواین چه جوابی به خانواده اش بدین؟

- تو دعا کن اون یه طوریش بشه، جواب خانواده اش هم با من

دلم گرفت از اون همه بدجنسی ، یه ادم چقدر می تونست جلب و بدجنس باشه که راضی به مردن یه ادم باشه نگاهم رفت سمت صالح ، با بیخیالی داشت زن دایی رو تماشا میکرد

انگار نه انگار که راجع به زنش اینجور حرف میزد برای بار هزارم توی دلم خدارو شکر کردم که عطا اصلا مثل صالح نیس، وگرنه من از دستش دق میکردم

نفس پر کلافه ای کشیدم و گفتم

- زن دایی اگه جای ماهرخ الان محبوبه هم مریض بود!
بازهم راجع بهش اینجوری حرف میزدی؟

پوزخندی زد و گفت

- خواهشا شماها محبوبه رو با خودتون مقایسه نکنین

...

- اون وقت چرا مثلاً؟

بعدهم لبخندی مسخره بهش زدم و خودم جوابش رو دادم

- اهان یادم نبود، چون محبوبه از جنس و خون خودتون هس، خونش باید از خون ماها رنگین تر باشه

پارت سی و سوم

خواست جوابم رو بده که همون لحظه در باز شد و ممد حسن پسر شیرین مغز و ساده آبادی با سرعت اومد تو و نفس نفس زنان گفت

- خاله زیور بدو...

رن دایی اخی بهش کرد و گفت

- چته پسر؟ برای چی اینجور میای تو؟

ممد حسن استین لباسش رو گرفت و دنبال خودش شروع به کشیدن کرد، زن دایي هم به زور استینش رو از چنگال قوی و محکمش بیرون کشید و با عصبانیت گفت

- چته دیوونه؟ چرا اینجور میکنی لباسم رو پاره کردی

ممد حسن که معلوم بود حسابی ترسیده و حسابی استرس داره، پاهای چاقش رو روی زمین کوبید و مثل بچه ها گفت

- بیا بریم خاله زیور .. الافم نکن سر جدت

کارهاش باعث شد که صالح هم تکونی به خودش بده و از جاش بلند بشه ، لگدی سمت باسن ممد حسن پرتاب کرد که نزدیک بود پخش زمینش کنه ، بعدم با داد گفت

- چته حروم زاده ی دیوونه ، این کارا چیه که میکنی؟

ممد حسن بیچاره ، شروع کرد به ماساژ دادن باسنش و با
بغض گفت

- خاله شوکت پیغوم داد من پیام پی ننه ت ، وگرنه من
بیکار نیستم پیام خونه شما از دست تو کتک
بخورم....

زد زیر گریه و بعد هم تو یه حرکت ناگهانی شلوارش رو پایین
کشید ، جوری که من از شدت خجالت چشم هام رو
بستم و زیر لب گفتم

-وای

- نگاه چیکارم کردی؟ میدونی اگه اقام ببینه چیکارت
میکنه؟

بعدم با لحن بدجنسانه ای گفت

- اصلا خوب شد، میگم صالح، می خواسته باهام کار بد
کنه من نذاشتم بعدم کتکم زده، این جوری تفنگ اقا
بزرگم رو از روی طاقچه برمیداره و میاره یه گوله
حرومت میکنه

صالح با داد گفت

@Vip Roman

- شلوارت رو بکش بالا پدرسگ، بعد هم اقات خرکی باشه؟ پاش رو بذاره اینجا من خودم نعشش رو میندازم توی حیاط،

وقتی احساس کردم شلوارش رو کشید بالا اروم چشمهام رو باز کردم، زن دایی هم که انگار تازه متوجه پیغام، خواهرش شده باشه از ممد حسن پرسید

- شوکت نگفت چیکار من داره؟ چرا تو رو فرستاده دنبالم؟

چشمه‌اش و گرد کرد و با جلیبی گفت

- میدونم ولی بهت نمیگم، تا بمیری از فضولی!

صالح خواست دوباره لگدی سمتش پرتاب کنه که زن دایی
با داد گفت

- ولش کن صالح، نکنه دنبال شر میگردی تو مگه بابای
این دیوونه رو نمی شناسی؟ میخوای بچه مرده بذاره
توی بغلت و آبروت رو تو کل آبادی بیره؟

- هوی زیور دیوونه خودتی و پسرآت ، اصلا حیف من که
اومدم دنبال تو، اصلا خاک تو سر همه تون ...

این رو گفت و جلوی چشمهای بهت زده ما ، سمت در
دوئید و رفت بیرون ، زن دایی هم بدون فوت وقت رفت
توی اتاقش و چادر به دست اومد بیرون بعدم با لحن
طلبکارانه ای به من گفت

- من دارم میرم خونه شوکت تا ببینم چش شده، تو هم
جای ول چرخیدن بیا برو یه جارویی توی اشپزخونه
بزن، از بس کثیف شده، گربه ها دارن توش ول
میچرخن

اینو و گفت و از جلوی چشمهام محو شد، چند ثانیه ای از
رفتنش نمی گذشت که ماهرخ با شتاب از اتاقش بیرون
اومد و رفت سمت جایی که روزهای قبل می رفت و طبق
معمول اون چند روز محتویات معده اش رو یکجا بالا آورد
زیر چشمی نگاهی به صالح انداختم ، با بی تفاوت ترین حال
ممکن سرجاش وایساده بود و داشت به بازی بچه ها نگاه
میکرد

ماهرخ بیچاره دیگه ناپی براش نمونده بود، اومد و لبه پله
ها خودش رو پرت کرد روی زمین ، سمتش رفتم و گفتم

- بهتر نشدی ماهرخ؟

- وای نه، دلم میخواد بمیرم و از شر این درد بی درمون
نجات پیدا کنم

صالح نیم نگاهی بهش کرد و گفت

- فکر کنم مسموم شدی، کم کم حالت خوب میشه
نگران نباش

ماهرخ با صدای بریده ای که نشون از بیحالی و حال بدش
بود گفت

- این چه مسمومیتی هس، که الان چهار روزه من
گرفتارش هستم و تمومی نداره...

- چه میدونم، لابد یه چی غلطی خوردی

ماهرخ پوزخندی به اون همه خونسردی و نفهمیش زد و
گفت

- شاید هم گرما زده شده باشم

سری برای صالح تکون دادم و گفتم

- صالح ماهرخ با این داروهای الکی خوب نمیشه، باید
بره دکتر، اونقدر هی چشمت و ننداز به دهن زن دایی
بین اون چی بهت میگه، زودتر برش دار برش شهر

- حالا به دوسه روز دیگه صبر می کنیم اگه بهتر نشد،
میرمش دکتر

عصبانی شدم و با خشم نگاهی به قیافه هپلی و بهم ریخته
اش انداختم و گفتم

- تا دوسه روز دیگه که ماهرخ میمیره، اگه نمی بریش
دکتر، تا با عطا بره

کلافه شد و دستی توی موهاش کشید و با حرص گفت

-وای زن دادش وقتی گیر بدی به چیزی، ول دیگه نمی کنی

بعدم سمت در حیات راه افتاد و بدون اینکه نگاهی به ما
بندازه، جلوی چشمهای بهت زده امون گفت

- من برم ببینم، خاله شوکت چش شده؟

اینو گفت و رفت، ماهرخ هم بغضش ترکید و های های
شروع کرد به گریه کردن

پارت سی و چهارم

محبوبه

موهام بدجوری تو چنگ مامانم بود، بلند بلند گریه
میکردم و کمک می خواستم

- گیس بریده ای چشم سفید، حالا کارت به جایی رسیده
 که از شوهر خواهرت هم نمی گذری و در باغ سبز
 بهش نشون میدی؟

فرق سرم از شدت درد داشت می سوخت، هرچی هم سعی
 میکردم خودم رو از دستش نجات بدم، تلاشم بی فایده بود

- بقران مامان همه ش دروغه.... من کاری به اون
 محمود گور به گوری نداشتم... خودش هی ولم
 نمیکرد...

موهام رو با شدت بیش تری کشید، جوری که دیگه تحمل
 نکردم و روی زمین پرت شدم

- دروغ نگو، هرزه عوضی، آخه تو چرا این قدر پستی
 دختر؟ محمود بدبخت جز زمین جایی رو نگاه میکنه؟

کرم از توئه که تا چشمت به هر مردی افتاد از خود
 بیخود میشی، الانم اقات در به در دنبالت هس،
 میخواد سرت رو بیره بندازه تو بر بیابون، تا خوراک
 حیوونای وحشی بشه

بعدم با کف دستش محکم شروع کرد چند بار توی سرم
 کوبیدن، با اون ضرباتش هر لحظه احساس میکردم به
 پاشیدن مغزم توی دهنم چیزی نمونده، بی بی طاقت نیاورد
 لنگ لنگون از جاش بلند شد و سمت مامانم اومد ،
 دستش رو کشید و گفت

- ولش کن زیور، کشتیش

دستش محکم از دست بی بی بیرون کشید و با داد گفت

- تو یکی هیچ چی نگو، توی نکبت شدی الگوی این
پتیاره خانوم، اگه تو نبودی شاید این نکبت هم، مثل
اون دوتا الان آدم بود

از فرصت بحث بین اونا استفاده کردم ، از سرجام بلند
شدم، سرم داشت گیج می رفت ، کمی سرجام تلو تلو خوردم
و سمت در پاتند کردم تا قبل از رسیدن اقام، باید یه خاکی
توی سرم میکردم

اما از شانس گندم مامانم فهمید میخوام فرار کنم ، بی بی
رو هل داد عقب، جوری که بیچاره افتاد زمین و دادش
رفت هوا، بعدم سمت من هجوم آورد و لباسم رو محکم
کشید و من هم پرت کرد سمت بی بی، من هم با ضرب
افتادم روی پاش و چشمه‌هاش از درد، غرق اشک شد

- کجا میخوای بری بیشرف؟ فک کردی میدارم قسر در
بری باید بمونی و اقات سرت رو بیره

دوباره صداش رو بالا برد و شروع کرد به داد کشیدن

- من لکه ی ننگی مثل تو رو میخوام چیکار؟ والا بمیری
خیالم راحت که یه جا، تخت زیر گل خوابیدی، هی
نمیخواد تنم بلرزه که کدوم گوری هستی و داری چه
گوهی میخوری!

من همه تنم درد گرفته بود، از درد داشتم میمردم نگاهم
رفت سمت بی بی اونم تو خودش مچاله شده بود و از
شدت درد داشت لبش رو محکم روی هم فشار می داد
جوری که صداش بیرون نره و باز فرصت بیفته دست
مامانم و با حرفهایش قلبش رو تیکه تیکه کنه

از ترس اقام همه دردم یادم رفت و با گریه و التماس گفتم

- مامان تو رو قران بذار برم.... الان اقام میاد منو
میکشه...

و واقعا مطمئن بودم اونقدر از دستم دق و دلی داره که صد
در صد بلایی سرم میاره
با نفرت نگاهی بهم کرد و از ته دلش گفت

- بدرک ، اگه اونم کوتاه بیاد اینبار من یکی کوتاه بیا
نیستم محبوبه، این تو بمیری با اون تو بمیری ها خیلی
توفیر داره

بی بی هم با چشمهای خیشش نگاهش کرد ، بدبخت با بی
عاری گفت

- ولش کن بره زیور، محبوبه دروغ نمیگه

جواب مامانم فقط یه جمله با فریاد بود

- مگه نگفتم تو یکی حرف نزن، دهن تو ببند و یه گوشه بتمرگ

- وای چته زیور؟ چرا داری اینجوری هوار میکشی
صدات تو کل کوچه پیچیده

و اون لحظه من تونستم یه نفس راحتی بکشم و خدا رو
شکر کردم بابت اینکه به موقع، ممد حسن رو فرستادم
دنبال خاله ام
من که از دیدنش جون تازه گرفته بودم از جام بلند شدم و
رفتم کنارش و با گریه گفتم

- خاله تو رو قران به دادم برس الان که اقام بیاد منو
بکشه....

نگاهش بین من و مامان و بی بی در چرخش بود، بعدهم با
ترس گفت

- چرا محبوبه؟ مگه چیکار کردی؟

-خاله بقران من کاری نکردم.... همه اش
دروغه....تهمته....به دادم برس

مامان دوباره سمتم هجوم آورد و ناغافل موهام رو توی
دستش گرفت و گفت

- ببند دهن تو ، کثافت بی آبرو..

خاله شوکت موهام رو از چنگال دستهای مامانم ازاد کرد و
من رو فرستاد پشت سرش و بعد با ناراحتی به مامانم گفت

- ولش کن زیور، تو چیکاره این طفل معصوم داری؟
دیواری از دیوار محبوب کوتاه تر پیدا نکردی که
اینجور کتکش میزنی؟

پاهش رو محکم روی زمین کوبید و شروع کرد به کوبیدن
مشت به قفسه سینه اش و با نفرت گفت

- ای سیاه گیس از دنیا بره ، تو که نمیدونی این هرزه،
پتیاره چیکار کرده؟ بقران دیگه بریدم خسته شدم از
دستش

خاله ام رفت سمتش و مامانم رو توی بغلش گرفت و با
لحنی آرومی گفت

- نکن با خودت اینجوری زیور، بقران سخته میکنی
دهنت کج میشه میفتی گوشه خونه ها

- کاش بمیرم آجی، تو که نمیدونی این درد بی درمون
گرفته چه جوری داره با کارهاش خون تو جیگرم
میکنه.... بقران دیگه نمیکشم.... بخدا دیگه تحمل
ندارم... کاش خدا یا منو میکشت یا این ذلیل شده
رو....

@Vip Roman

من که از شدت استرس داشتم میمردم و چیزی به آخر
زندگیم نمونده بود ، با گوشه استینم محکم روی چشمم
کشیدم و گفتم

- بیا بریم خاله.... تو حداقل، بفریادم برس اقام الان
که بیادا

پارت سی و پنجم

- جرأت داری پاتو از این خونه بیرون بذاری، اقات تو رو
نکشه من خودم با همین دستهام خفه ات می کنم

- بس زیور، چرا کوتاه نمیای ؟

بعدم کمی سرش رو به عقب چرخوند و گفت

- تو هم برو چادرت رو بپوش، تا بریم خونه ما

مامانم که قصد کوتاه اومدن نداشت ، خودش رو از خاله شوکت جدا کرد و گفت

- محال بذارم آبجی ...

خاله وقتی معلم رو دید با حرص گفت

- محبوبه دست بجنبون تا اقات سر نرسیده، اقات بیاد من کاری از دستم برنمیاد، قدرت خر که شد از هیچ طویله ای تو نمیره

بدون توجه به داد ها و گریه های مامان چادرم رو پوشیدم
و بدون اینکه منتظر خاله بمونم از اتاق زدم بیرون و سمت
در حیاط پا تند کردم ، به درح که رسیدم اروم سرکی توی
کوچه کشیدم

وقتی از نبود اقام خیالم راحت شد ، پامو گذاشتم توی
کوچه و سمت خونه خاله شوکت شروع به دویدن کردم ،
کمی که از خونه دور شدم با صالح شونه به شونه خوردیم
بهم ، قبل از اینکه تعادلم رو از دست بدم دستش رو دور
مچم محکم گرفت و مانع افتادنم شد و بعد که من رو
سمت بالا کشید گفت

- چته محبوبه؟ چرا داری میدوئی؟

با ترس به عقب برگشتم و بعد گفتم

- میخوام برم خونه شما، اقام در به در داره دنبالم
میگرده تا حسابم رو برسه

بدون اینکه پرسه چرا یا چیکار کردی؟ با عصبانیت دندون
قروچه ی کرد و گفت

- اقات گوه خورده، مگه من میدارم کسی بلایی سر تو
بیاره

بعدهم اشاره ای به مسیر روبه رومون کرد و گفت

- حالام راه بیفت، اقات هم جرأت نداره پاشو بذاره
اونجا ، بخدا محبوبه ببینم بخواد بیاد معرکه بگیره با
چماق تا میخوره خدمتش میرسم

بدون اینکه به حرفهایش گوش بدم و برام مهم باشه که اصلا داره چی بلغور میکنه ، با آخرین رمقی که توی پاهام بود راه افتادم ، جوری که داد صالح هم وسط راه در اومد و گفت

- یواش تر برو محبوبه، یه وقت خدای نکرده زمین میخوری دست و پات میشکنه ها

زیر لب، بدرکی گفتم و راه افتادم کمی که گذشت ممد حسن جلوم ظاهر شد و با دستش مانع رفتنم شد، با لحن طلبکارانه و ناراحتی گفت

- آی محبوبه؟

سر و کله زدن با اون خل و چل واقعا دیگه از توانم خارج بود، اخمی بهش کردم و گفتم

- برو کنار، من کار دارم

چشمش ریز کرد و نیم نگاهی به صالح انداخت گفت

- دیگه هرچی بگی به حرفهات گوش نمیدم، امروز به
خاطر تو بد کتکی خوردم

- ممد حسن، من اصلا حوصله تو یکی رو ندارم برو
دنبال کارت من عجله دارم

- حتی دیگه اگه اون پسر شهری هم گفت پیام دنبالت
به ارواح خاک ننه جونم دیگه نمیام!

با گفتن این حرف اونم جلوی چشم صالح بند دلم پاره
شد، کمی من و من کردم و گفتم

- بیا برو، تو هم حالت خوش نیس! شهری دیگه کدوم
خری هس؟ تو هم شدی مثل بقیه دیواری از دیوار من
کوتاه تر ندیدی تا بهش تهمت بزنی؟

حق به جانب گفت

- مگه دروغ میگم؟ تو نبودی که باهاش رفتی توی
خرابه؟ فک کردی من خرم نفهمیدم!

چند تا از خاله خان باجی های محل هم که داشتن میرفتن
سمت خونه هاشون، داشتن اون صحنه رو تماشا میکردن
، دیگه واقعا نای جنگیدن با اون خل و چل نداشتم و

خودم هم نمی دونستم باید، چی بگم که صالح به کمکم
اومد و با داد گفت

- باز که دلت کتک میخواد؟ نکنه هنوز کو.... میخاره
برای یه لگد دیگه؟

ممد حسن با اخم و نفرت نگاهی بهش انداخت و گفت

- دستت چلاق بشه صالح، یادت باشه حسابت خودم
حتما می رسم، میدم بچه ها چنان بلایی سرت بیارن که
فقط از درد تا چند روز جیغ بکشی..

نموندم به مزخرفای اون خل و چل گوش بدم، هر لحظه
ممکن بود اقام سر برسه ، صالح هم دوتا فحش رکیک و
آبدار نثار خواهر مادر، ممد حسن کرد و دنبالم راه افتاد

برای اینکه حرفهای ممد حسن رو ماستمالی کنم ، تا یه وقت دهن صالح باز نشه و حرفی به کسی نگه گفتم

- این پسره هم روز به روز داره حالش بدتر میشه، یکی نیس بهش بگه بچه شهری تو این آبادی کجا بود که من باهاش بخوام برم سر قرار ؟ روانی شده مثل یه مشت آشغال فضولی که الکی به من انگ می چسبونن و پشت سرم ،یه کلاغ چهل کلاغ میکنن. مثلاً همی الان که ما داریم باهم راه میریم شاید برن با کلی دروغ بذارنش کف دست ماهرخ و زندگی تو هم سیاه کنن با این حرفاشون

صدای تند نفس هاش که از بس پشت سرم داشت سریع قدم بر می داشت روی شنیدم،

- گوه خورن که بخوان همچین حرفی بزبن، ماهرخم اگه
دیدم، زر زر زیادی کرد مهرش میدم و می فرستمش
وردست اقاش به قدر کافی دلم از دست خودش و
اجاق کورش خون هس

- چی میگی صالح؟ یعنی به خاطر یه مشت حرف
مزخرف، الکی الکی تیشه به زندگی خودت بزنی؟

کلافه شد و با ناراحتی گفت

- محبوبه اون زندگی که من دارم اسمش زندگی نیس،
ماهرخ اصلا هیچ چی از شوهر و خونه داری حالیش
نیس، نه یه کلمه قشنگ بلده بزنه، نه یکم به سر و
وضعش می رسه، همیشه خدا هم بغ کرده و ناراحته،
انگار من تازه اقاش کشتم

از همه اینها بدتر، منم دلم لک زده برای گریه یه بچه،
 بخدا دلم ترکید از اینکه چهار ساله حتی نتونسته یه بچه
 برام بیاره

پارت سی و ششم

حال خراب خودم کم بود، حالا باید به حرف های مسخره
 صالح هم گوش می دادم، بیچاره ماهرخ که گرفتار همچین
 آدمی شده بود

خداییش ماهرخ، هم زن زرنگی بود و هم از قشنگی چیزی کم
 نداشت، بیچاره تنها مشکش این بود که بچه دار نمیشد
 به خاطر همین هم، همه عیبی بهش می چسبوندن

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم

-خوب چرا نمی بریش دکتر؟ شاید با یه دارو ساده خوب شد و خدا بهتون بچه داد

اه پرسوز و گدازی کشید و گفت

- الکی بریم دکتر پول مفت بدیم که چی بشه؟ وقتی خدا که خودش حلال همه مشکلات هست ، نمی خواد ما از هم بچه دار بشیم مطمئنا دکتر رفتن هم بیخوده

من حق داشتم که حالم از همه ی مردهای اون آبادی بهم بخوره، یه مشت مرد بدرد نخور، حال بهم زن و مغرور ، که در عین اینکه هیچ چی نبودن ولی حسابی خودشون رو دست بالا میگرفتن ، چون جنس نر بودن فکرمی کردن بنده برگزیده خدا هم هستن

هرچند، شاید هم حق داشته باشن که به اینجور درکی برسن که از یه زن بالاتر هستن

چون از همون بچگی جوری باهاشون رفتار شده بود که فکر کنن خدای مجسم، برای زن ها هستن و هر جور که دوست دارن و عقل نداشته شون بهشون میگه ، رفتار کنن

-یعنی تو دکتر نرفته میگی عیب از ماهرخ که بچه دار نمی شین؟

- دکتر نمیخواد ، عین روز برام روشن که اون مشکل داره و اجاقش کوره

نزدیک بود از شدت اون همه حرص بزنم زیر خنده و تا جایی که میخورد فحشش بدم، اما حیف که پسر خاله ام بود و دلم نمی خواست قلبش رو بشکنم

-صالح اول باید بری دکتر، این جوری که همیشه همه تقصیرا رو بندازی گردن ماهرخ

- محبوبه، اصلا ازت توقع نداشتم که بخوای این جور تمام قد از ماهرخ طرفداری کنی

- نه پسر خاله اشتباه برداشت نکن، من هیچ وقت قوم و خویشم رو به غریبه نمیدم اما من میگم حتما یه دکتر برو، درسته خدا خودش ارحم الراحمین هس اما بعضی وقتها بعضی گره ها، فقط از دست بنده هاش باز میشن

قبل از اینکه بخواد جوابی به حرفهام بده رسیدیم، در نیمه باز و هل دادم و رفتم تو، ماهرخ و روح انگیز که مشغول حرف زدن بودن با دیدنم نگاهی بهم کردن و بلاجبار سکوت کردن

هرچند از اون دوتا هم به خاطر شهری بودنشون خوشم
نمی اومد، اما اون لحظه با اکراه سمتشون رفتم و زیر لب
گفتم

- سلام

روح انگیز جوابم رو داد اما ماهرخ با دیدن صالحی که چند
قدمی بیش تر با من فاصله نداشت ، اخمی کرد و بدون
اینکه جوابی بهم بده سرش رو به نرده های چوبی بهار
خواب تکیه داد و ازمون رو برگردوند
قیافه اش که نشون می داد حالش اصلا خوش نیس و با
دیدن من هم انگار بدتر شد
صالح با دست به سمت اتاق خاله شوکت اشاره کرد و
گفت

- بیا بریم تو خونه ، الان که مامان بیاد

روح انگیز زیر چشمی نگاهی به من و صالح انداخت و بعد
هم از روی تأسف سری تکون داد و به ماهرخی که هنوز
مسیر نگاهش خلاف جهت ما بود چشم دوخت

بدون اینکه حرفی بزنم سمت اتاق راه افتادم، صالح هم
داشت پشت سرم می اومد که ماهرخ با صدای که انگار از
ته یه چاه عمیق می اومد گفت

- تو کجا؟

- دارم میرم توی اتاق مامان

خیلی دلم می خواست عکس العمل ماهرخ، بعد شنیدن
اون حرف ببینم، ایستادم و کمی سرم رو سمتش چرخوندم،

نگاه هر دوی اونها بد جوری زهر انگیز بود، انگار که من
دشمن قسم خورده شون بودم
دوباره صدای ماهرخ بلند شد

- بیا برو این چندتا کوزه رو سر جوب، آب کن بیار، می
بینی که حالم خوش نیس و خودم نمی تونم برم اب
بیارم

صالح با کلافگی زیر لب گفت

■ اه، چند روز زندگی برامون نداشتته، خسته
شدم از دستش بقران

بدون توجه به بحث زن و شوهری اونا رفتم سمت اتاق
درو باز کردم و رفتم تو، با دیدن ناصر که پاهاش دراز کرده

بود و با بی قیدی داشت قلیون می کشید و خودش رو زده
 بود به ندیدن ، دلم هری ریخت پایین ، دلم یه گریه از ته
 قلب می خواست، حوصله ناصر با متلک هاش رو، اصلا
 نداشتم

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم و زمزمه وار گفتم

-سلام

بدون اینکه حرکتی توی نشستش بده همونجور که لنگش
 دراز بود و تقریبا نصف اتاق اشغال کرده بود، با بی خیالی
 فقط سرش برام تکون داد

بعد هم دوباره صدای قل قل قلیون کشیدنش بلند شد
 من هم رفتم یه گوشه از اتاق با فاصله از اون نشستم و با
 نفرت نفس بلندی کشیدم و از پنجره بزرگ وسط اتاق به
 بیرون و بحث های روح انگیز و صالح چشم دوختم

- پس بلاخره طبل رسوایت ، گرومپ افتاد پایین؟

تحمل زخم و زبونهاى اون احمق روبه روم رو واقعا نداشتم، شروع کردم با انگشتم بازی کردن

- اینبار با آتیش بازی کردی دختر خاله، بذار اینجوری بهت بگم بدجوری ریسک کردی، به کاهدون زدی

باز هم چیزی نگفتم و به ماهرخی که دستش رو جلوی صورتش گرفته بود و داشت زار میزد نگاه کردم

- حداقل بگرد دنبال موردای کم خطر تر، مثلا همون های که باهاشون توی کوه قرار میداری و ازشون کادو میگیری

پارت سی و هفتم

صدای قلیون ، بدجوری داشت خط می کشید روی
اعصابم، جوری که دلم می خواست نی، بی صاحبش بیرون
بیارم و تا ته کنم توی حلق ناصر

- حالا چه جوری لو رفتی؟

با این سوالش انگار داغ دلم تازه شد

بی بی برام هول هولکی تعریف کرد که وقتی رفته بودم
ظرفهای ظهرو بشورم، نیره بلاخره نتونسته طاقت بیاره و
جلوی چشم همه گفته که ،من و محمود داشتیم همدیگه
رو می بوسیدیم ، همون موقع مرضیه قهر میکنه و دست
بچه هاش رو میگیره تا بره خونه اعظم ، محمود نکبت هم
پشت سرش راه میفته و گورش گم میکنه و میره

اقام هم بلند میشه میاد دنبال من، من هم که خداروشکر این چند روز فقط دنبال بهروز بودم، از خوش شانسیم، رفته بودم تو همون خرابه ای که قبلا دیده بودمش تا ببینم نیومده

برای همین توی راه، با اقام برخورد نکرده بودم، مطمئنا آگه می دیدم همونجا جلوی چشم همه دارم میزد. وقتی هم نزدیک خونه شدم دیدم مامانم دم در وایساده منتظر و به محض دیدنم سنگ بزرگی برداشت و پرت کرد سمتم و گفت

- در به در شده، کارت به جای رسیده که از زندگی مرضیه هم با دوتا بچه نمی تونی بگذری؟

همون موقع شصتم خبردار شد که اتفاق خوبی در انتظارم نیست، ممد حسن هم طبق معمول همیشه توی کوچه مشغول چریدن بود که دور از چشم مامان بهش گفتم

-ممد حسن برو خونه خاله شوکتم، الکی بگو زیور کار واجبی
باهات داره...

همون موقع صدای داد مامانم بلند شد و ممد حسن
ترسید و فهمید که نباید فضولی کنه و بره دنبال کمک ،
دست از ولگردی برداشت و سمت خونه خاله دوپید

ناصر بیشعور هم اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت انگار
مثلا با حرفها و متلکهای که نثار من میکرد، می خواست
کاری کنه که من از فکر ازدواج باهاش بیرون بیام، احمق
بیش خودش فکر میکرد من کشته و مرده اش هستم و دارم
برای رسیدن بهش لحظه شماری می کنم، خبر نداشت که
حس تنفر من بیش تر از اون بود

- من تعجبم از آقا قدرت، چه جوری اونقدر راحت
بیخیال تو شد؟ هرچند بنده خدا ثابت کرده ذره ای
غیرت تو وجودش نداره...

زیر لب زمزمه وار ادامه داد

- که اگر که داشت تو اینجور راحت ننشسته بودی

حرفهایش از حد تحملم خارج بود، دلم می خواست تا می
تونستم جیغ می کشیدم سرش ، بعد هم با ناخونهام می
افتادم به جوش و همه تنش رو زخم زیلی میکردم
اما برای اینکه نشون بدم حرفهایش پیشیزی برام اهمیت
نداره اشاره ای به قلیون روبه روش کردم و خیلی خونسرد
گفتم

-اگه دیگه نمیخوای بکشی ،بده من هم بکشم سرم
بدجوری درد میکنه این جور مواقع قلیون ارومم میکنه

جا خورد و با چشمهای گرد شده اشاره ای به منقل و وافور
کنار پنجره کرد و با تمسخرگفت

- میخوای برات تریاک بیارم بکشی؟ از قلیون خیلی
مسکن تره ها

سعی کردم اروم باشم، لبخندی بهش زدم و گفتم

- اونو تا حالا امتحان نکردم، اتفاقا بدم هم نمیاد بدونم
چه مزه ای میده، اگه میتونی راهش بندازی بسم الله..

با نفرت زل زد به چشمهام و سینی که قلیون توش بود رو
سمتم تقریبا پرتاب کرد و با کنایه گفت

- البته من قبلش بهت پیشنهاد میدم چندتا نخود تریاک
بندازی بالا ، اینجوری خوب نیس یهوی بری سر وقت
وافورا!!

خندیدم، منظورش این بود که با تریاک خودکشی کنم، همه
صورتش شده بود تنفر ، با لذت پکی به قلیون زدم و دودش
رو با همه توانم بیرون فرستادم

شاید بقیه حق داشتن که بخوان پشت سرم حرفهای
ناجوری بزنن ، من واقعا دختر نترسی بودم ، مثلا برابر
شوخی های پسرا اصلا پا پس نمی کشیدم و جوابشون رو
می دادم یا حتی دلم می خواست چیزای رو تجربه کنم که
شاید برای هر دختری به سن من یه جورای خفت و
خجالت به حساب می اومد مثل کشیدن همین قلیون ، یا

چکمه رنگی پوشیدن و ماتیک زدن، من عاشق این بودم که
 بر خلاف جهت اب شنا کنم و هر چیزی رو ولو بد و ممنوع
 تجربه کنم، همین رفتارهام هم باعث شده بود بشم یه
 دختر خراب و سربه هوا

ناصر نگاهی با اخم به قلیون کشیدنم انداخت و گفت

- به به چقدرم با تبحر می کشی، جوری که مردا باید بیان
 جلوت لنگ بندازن

- میخوای یادت بدم چه جوری بکشی؟

از شدت نفرت گوشه بینی چین افتاد و با حرص گفت

- میدونی چقدر از جنس دخترای مثل تو متنفرم؟ امثال
تو خیلی تهوع اور و نکبتین

-اینو هزار بار گفتی، خواهشا یه حرف جدید بزن

-دست از سر من بردار، من بمیرم هم راضی نمیشم با
دختری مثل تو ازدواج کنم

با عصبانیت زل زدم به صورت جدیش و به تندی گفتن

- نه تو رو خدا بیا ازدواج کن! بین ناصر اونقدر خودتو

دس بالا نگیر، اگه تو از من بدت میاد من هزار، هزار

برابر بیش تر از تو نسبت بهت تنفر دارم

تو اگه اخرین مرد روی زمین هم باشی بقران قسم محال

من باهات برم زیر یه سقف، پس لطفا پیش خودت فکر

نکن که عاشق سینه چاکت هستم، من حالم از امثال تو
 بهم میخوره ، یه مشت آدم مغرور و از خود راضی که فکر
 میکنن حالا که شدن جنس نرررر، بنده برگزیده خدا هم
 هستن و هرجوری که دلشون خواست میتونن با یه زن
 رفتار کنن

پارت سی و هشتم

با تمسخر داشت به حرفهام گوش می داد و هر لحظه
 ممکن بود بزنه زیر خنده، حرفهام که تموم شد نفس
 عمیقی کشیدم و دوباره پکی به قلیون زدم
 احساس کردم اروم اروم داره میخنده، رفتارهاش اصلا برام
 مهم نبودن، همین که تونسته بودم حرفم رو بزnm و شیر
 فهمش کنم که هیچ ارزشی برای من نداره، کافی بود
 بیشعور اینبار بالشت پشت سرش پرت کرد توی اتاق و
 بدون توجه به من دستش گذاشت زیر سرش و دراز کشید،

قدش بلند بود و پاهاش چند سانتی بیشتر، با من فاصله
 نداشتن کمی خودم رو عقب کشیدم و با قیافه چین خورده
 زل زدم بهش ،جوری با من رفتار میکرد که احساس بی
 ارزش بودن بهم دست می داد و همین باعث نفرت بیش
 ترم، از ناصر میشد

- بین محبوبه، من نگفتم که تو من دوست داری یا نه؟
 هرچند آگه هم دوست داشتی ذره ای توی حرفها و
 تصمیمات من اثر نداشت، من میگم فقط کمی آدم
 باش، خانومانه رفتار کن، با شخصیت باش ، این طرز
 خندیدن، حرف زدن لباس پوشیدن اصلا مناسب یه
 دختر خوب نیس....

عصبانی شدم و با داد گفتم

- بدرک که نیس، من هرجوری که دلم میخواد رفتار میکنم ، من اصلا دلم نمی خواد خانومانه رفتار کنم ، چون از نظر من نجیب بودن یعنی بدبخت بودن، تو سری خور بودن، دقیقا عین همه اون زنهای حال بهم زنی که دارم می بینم و اصلا دلم نمیخواد مثل اونها باشم

من دلم می خواد اون جوروری که دلم میخواد، اون جوروری که عقلم میگه زندگی کنم، قضاوتها و توهینهای بقیه هم ذره ای برام مهم نیستن، بذار بگن خراب ، بگن ولگرد بگن هرزه ، من هیچ چیزی برام مهم نیس ناصر

سری به نشونه تاسف برام تکون داد و دستی رو که ازاد بود گذاشت رو پیشونیش و زل زد به سقف و خیلی اروم گفت

- از روزی میترسم که این متفاوت بودنت کار بده دستت

برام عجیب بود که نگرانم باشه

- تو اصلا نمیخواد به من فکر کنی...

بلند بلند زد زیر خنده

- بین اونقدر خودت مهم فرض نکن، کی گفته که تو برای من مهمی؟ من از آبروی خودم و خانواده ام می ترسم ناسلامتی، خیر سرمون تو ناموس ما هستی و من هم اصلا تاب و تحمل بی ناموسی رو ندارم

عجب حرفهای مسخره ای میزد، ذره ای دوست نداشتم آدمی مثل ناصر بخواد روم غیرت داشته باشه و به خاطر اون غیرت مسخره و آبروی مزخرفش، نصیحتم کنه

- بین ناصر من ناموس هیچ کی جز بابام نیستم، هوا
برت نداره فک کنی چون پسر خالمی می تونی روم
غیرت داشته باشی ..

نداشت جمله ام رو کامل کنم، با لحن لشی گفت

- بین همون کاری که قبلا گفتم بهت انجام بده
چندتا نخود تریاک بنداز بالا، هم خودت راحت کن هم ما
رو، خسته شدیم والا از دستت

خواستم جوابش رو بدم که در اتاق باز شد و صالح اومد
تو، با دیدن ناصر که دراز به دراز توی نصف اتاق ولو شده
بود اخمی کرد و گفت

- این چه وضعشه؟ مگه مهمون تو این خونه نیس؟
پاشو تن لشت جمع کن زشته

ناصر غلّی خورد و دمر خوابید و گفت

- محبوبه رو میگی؟ اون که اصلا جز آدمیزاد حساب
 همیشه بیخیال جون صالح

قیافه صالح سرخ شد، دادی زد و گفت

- ناصر پاشو بشین، احترام مهمون توی خونه امون رو
 نگه دار خواهشا!

ناصر با اکراه بالشت پرت کرد زیر باسنش و لم داد به دیوار
 و بدون توجه به من نشست
 صالح که خیال کوتاه او مدن نداشت دوباره با تشر گفت

- لاقل یه چایی براش میاوردی تا بخوره

ناصر زیر لب جوری که فقط من بشنوم گفتم

- زهر مار بخوره..

صالح از اتاق رفت بیرون ، ناصر ابروی برای من بالا انداخت و با تمسخر گفت

- حداقل به صالح دیگه رحم میکردی، بس نیس اون همه عاشق سینه چاک؟

نی قلیون بیرون کشیدم و سمتش پرتاب کردم دقیقا خورد وسط سینه اش و قیافه اش کمی از درد جمع شد و با

صدای که خیلی داشتم کنترلش میکردم که تبدیل به جیغ
نشه گفتم

- بمیر بیشعور، آدم قحطه که من پیام بچسبم به صالح

دستش محکم روی قفسه سینه اش کشید و گفت

- والا تو از هیچ جنبنده نری نمیتونی بگذری، صالح که
دیگه جای خود داره

-میدونستی خیلی پستی؟ توی عمرم ادم به بیشعوری تو
ندیدم، من یکی که بخدا حلالیت نمی کنم
ایشالا بری یه جای جوری بمیری که هیچ کس، نفهمه چرا
و چه جوری مردی

من نفرینش میکردم و اون فقط می خندید، صالح با سینی
چای اومد تو و با شوخی گفت

- محبوبه عمرا کسی بتونه مثل من چای درست کنه، بیا
بخور بین چی برات دم کردم

ناصر با رذالت داشت چشمهاش بین ما می چرخوند و
بلاخره هم طاقت نیاورد و با لحن بدی به صالح گفت

- ماهرخ چی شد؟ بهتره؟

صالح سینی چایی رو جلوی من گرفت، بدون اینکه بهش
نگاه کنم، یکی از استکانها رو برداشتم

دوباره از شیشه پنجره زل زدم به بیرون، ماهرخ داشت
استفراغ میکرد صورتم رو به حالت چندش توی هم جمع
کردم و استکان توی دستم زمین گذاشتم

پارت سی و نهم

صالح بی حوصله نشست و گفت

- والا زبونش که داره مثل قبل کار میکنه، خودش هم
داره دار و دوا میخوره

ناصر با حرص پرسید

- کی بردیش دکتر که براش دوا نوشت؟

صالح نگاهی زیر چشمی به من انداخت و بعد با کلافگی
گفت

- مامان چندتا دارو داده بجشونه بخوره ، فردا وقت کنم
می برمش دکتر

روح انگیز

سحر روی پاهام خوابیده بود، به ساجده اشاره ای کردم تا
جاش رو از روی رخت خواب های ، گوشه اتاق بیاره و پهن
کنه

اونم همین کارو کرد، همین که سحر گذاشتم زمین در چوبی
اتاق بشدت باز شد و زن دایی توی چهار چوب در ظاهر
شد

اونقدر بد درو باز کرد، که سحر با صداش ترسید و از
خواب بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن

سحرو توی بغلم گرفتم و شروع کردم به اروم کردنش، عطا هم که زیر نور چراغ نفتی داشت برای دانش اموزاش سوال امتحانی می نوشت، نگاهی به زن دایی انداخت و گفت

- بیا تو مامان، چرا دم در وایسادی؟

زن دایی که قیافه درهمش نشون می داد، زیاد سرحال نیس اومد تو و رفت یه گوشه نشست و بعد به سمانه نگاهی کرد و گفت

- ننه برو عمو ناصرت صدا بزن بیاد اینجا، بگو بابام کارت داره

عطا کمی سرش رو از روی برگه برداشت و گفت

- چه خبره؟ ناصر کاری کرده؟

زن دایی زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت

- نه ، میخوام امشب تو باهاش حرف بزنی تا راضی بشه
محبوبه رو براش عقد کنیم

پوزخندی نشست کنج لبم، حدس میزدم او مدن محبوبه به
اونجا جز نقشه های زیرکانه زن دایی باشه
دوباره نگاهی به من انداخت و با طعنه گفت

- دلم نمی خواد ناصر بره با دختری ازدواج کنه که اصلا
مورد پسند من نیس، بچه من لیاقتش خیلی خیلی بیش
تر از این حرفهاس

نگاهم با عطا بهم گره خورد، اول ابروش بالا انداخت و بعد
به نشونه ساکت موندنم لبش رو اروم گاز گرفت و رو کرد
به زن دایی و گفت

- من نمیدونم دلیل این همه اصرارت چیه مامان؟ ناصر
که قبلا حرفهایش بهت زد، گفت که علاقه ای به
محبوبه نداره، من نمی دونم تو چرا قصد بیخیال شدن
نداری؟

زن دایی که همیشه خدا عصبانی و آماده حمله به طرفش
بود، اب دهنش محکم قورت داد و گفت

- خیر سرم گفتم تو عاقلی، درس خونده ای بشینی
نصیحتش کنی و راه چاه زندگی رو نشونش بدی، نگفتم
که ازش طرفداری هم کنی

از صدای بلند زن دایی سحر باز هم زد زیر گریه ، بالاچار
 بالشت و تشکش رو پام گذاشتم و شروع کردم به تگون
 دادنش

عطا برگه ای که جلوش بود رو بست و گذاشت لب
 طاقچه و دستی توی موهاش کشید و گفت

- مادر من ناصر بچه ده ساله دیروز نیس که براش
 تصمیم بگیری، ماشالا خودش بزرگ شده خوب و بد
 زندگیش تشخیص میده

وقتی دلش به محبوبه رضا نیس ، یعنی نمی خوادش تو هم
 هی این قضیه رو کش نیار و سربه سرش نذار..

صالح هم که اتاقش چسبیده بود به اتاق ما با شنیدن
 صدای عطا و زن دایی اومد تو و بدون هیچ تعارفی، رفت
 وردست مامانش نشست و نگاهی به عطا کرد و پرسید

-چته عطا ؟ چرا داری با مامان اینجوری حرف میزنی؟

عطا زیر لب ، لا اله الا اللهی گفت و ترجیح داد چیزی نگه ،
 طولی نکشید که ناصر هم به اون جمع ملحق شد. با دیدن
 سحری که دیگه کاملا بیدار شده بود و روی پای من با
 کنجکاو داشت به دور و برش نگاه میکرد

خم شد و اون رو بغل کرد و رفت کنار عطا نشست و
 همونجور که داشت با سحر بازی میکرد ، از عطا پرسید

- با من کاری داشتی؟

عطا نگاهی به زن دایمی کرد و خیلی جدی گفت

- ناصر؟ مامان گفته صدات بزنم بیای اینجا تا ازت
 بخوام محبوبه رو عقد کنی و بری سر خونه و زندگیت

ناصر نگاهی به زن دایی کرد و گفت

- خدایا صبری بده به من، دیگه موندم با چه زبونی به
مامان بگم، من محبوبه رو نمیخوام

صالح که تا اون لحظه ساکت نشسته بود، با بی قیدی
پاهش رو انداخت روی پاش و شروع کرد به تگون دادنش
و گفت

- مگه محبوبه چشه؟ قشنگ نیس؟ که هس، خانوم
نیس؟ که هس، خوش سر و زبون نیس؟ که هس
من موندم تو چرا داری لگد به بخت خودت میزنی؟ زن
دیگه بهتر از محبوبه؟ آدم باید از خداش هم باشه که
دختری مثل محبوبه قدم بذاره توی خونه اش و بشه زنش
همه سرها اتوماتیک وار سمت صالح چرخیدن

برام عجیب بود که اون صالح بی احساس که با یه تخته
سنگ سرد هیچ فرقی نداشت ، اینجور جانانه بخواد از
دختری طرفداری کنه

زن دایی که انگار با حرف های صالح روحیه گرفته بود
پوزخندی به ناصر زد و گفت

-فعلا که بعضیا کور و کر شدن و نمیخوان بفهمن، چی
خیره و چی شر

- بس کن مامان، اگه محبوبه خیره که من دلم میخواد، تا
ابد هرچی شر تو دنیا هس سمتم هجوم بیاره و پاره
پورم کنه

پارت چهلیم

عطا نگاهی به صورت عصبانی ناصر کرد و گفت

- آروم تر ناصر، تو اتاق بغلی خوابیده، ممکنه بشنوه
ناراحت بشه

- بدرک که ناراحت میشه، مامان ما اگه ذره ای درک
داشت یه دختر مجرد برنمی داشت بیاره جایی که یه
پسره عذب اوغلی داره

زن دایی با اخم نگاهی به ناصر انداخت و گفت

- خونه غریبه که نیومده، اومده چند روز مهمون خاله
اش باشه یه جور حرف می زنی انگار اون طفل معصوم
خلاف شرع کرده

- به قران که اون طفل معصومی که تو داری سنگش رو
به سینه میزنی، همه وجودش خلاف شرعه

زن دایی شد عین اسپند روی آتیش، بالشتی که گوشه ای
اتاق بود رو برداشت و محکم پرت کرد سمت ناصر، ناصر
سر سحر رو محکم توی بغلش گرفت تا یه وقت به اون
نخوره بالشت هم به ساعد دستش خورد و افتاد روی
زمین، زن دایی با داد گفت

- ناصر مگه اینکه از روی جنازه من رد بشی که، بذارم
دست هر کس و ناکسی رو به عنوان عروس بگیری
بیاری تو خونه ام ، بالا بری پایین بیای ،محبوبه بیخ
ریش خودته..

ناصر که از شدت عصبانیت چاره نداشت سمت مامانش
هجوم بیره دندان قروچه ای کرد و گفت

- بس کن مامان، اونقدر هی گوه نزن توی اعصاب من!
دارم به زبون خوش بهت میگم اون دختر وصله تن من
نیس، حالم ازش بهم میخوره

اون همه اصرار نکن

یه وقت دیدی سر گذاشتم به دشت و بیابون رفتم خودمو
گم و گور کردم

صالح لبش رو زیر دندان کشید و با حرص گفت

- بس که بی لیاقتی، من نمی دونم چی جای مغز توی کله
تو هس که داری به همچین دختری ناز می کنی؟

ناصر طاقت نیاورد و گفت

- چیه ؟ چی بهت نشون داده که اینجوری داری سنگش
رو به سینه میزنی ؟

من از خجالت لبم رو گاز گرفتم و توی دلم گفتم

- خدایا توبه ، چی میگه این دیوونه ؟

صالح همیشه خونسرد اتیشی شد و با داد گفت

- خجالت بکش ناصر ، کم گوه خوری کن میام دهننتو

جر میدما

زن دایی چاره نداشت بره ناصر و بکشه با کلافگی دستی توی
موهاش کشید و گفت

- صالح مثل تو بی غیرت نیس ناصر، میدونه جلو چشم
غریبه ها نباید پشت سر فامیلش بدگویی کنه

پوزخندی زدم و سرم رو زیر انداختم اون همه وقاحت اصلا
از زن دایی عجیب نبود که، بخواد عقده اش رو به جوری
سر من خالی کنه

ناصر سرش رو به طرفین چرخوند و گفت

- من اینجا غریبه ای نمی بینم که بخوام جلوش سکوت
کنم، همه از خود هستن

زن دایی که انگار اون شب قصد کوتاه اومدن نداشت ،
انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید سمت ناصر گرفت و
با حرص گفت

- بین ناصر، بمیرم هم نمیدارم بری با اون دختر ترشیده
ای عمه ات ازدواج کنی

بعد هم، با نفرت نگاهی به من انداخت و پشت چشمی برام
نازک کرد و گفت

- اون بابای از خدا بی خبرت دوتاش رو به زور آورد تو
خونه امون برای هفت پشت مون بسه،،، اون مهر
انگیز گور به گوری هم که، ایشالا به زمین گرم بخوره
اگه خیلی ادم بود و سنگین رنگین، اون همه عموزاده
دور و برش هس، لاقل یکیش برای خواستگاریش پا
پیش میذاشت

دیگه داشت زیاده روی میکرد طاقت نیاوردم و گفتم

- زن دایی شما چیکار به مهر انگیز ما داری؟ ناصر داره
میگه نمی خواد با با محبوبه ازدواج کنه، این چه ربطی
به خواهر از همه جا بی خبر من داره؟ بعدم مهر انگیز
ما که از نظرت، ترشیده شده یه دو سالی هم از
محبوبه شما کوچیکتره ها، خواستگارم خداروشکر تا
دلتون بخواد داره، منتها داداشام میگن هنوز ازدواج
براش زوده و باید درس بخونه

عصبی شروع به خندیدن کرد و با طعنه گفت

- گربه دستش به گوشت نمیرسه، میگه پیف پیف بو
میده، بین عروس هیچ کی مثل بچه من خر و نفهم
نیس که بخواد عاشق اون خواهر خوش خط و خال
تو بشه، اونقدر برای من لاف خواستگاری اون ترشیده
خانوم رو نیا، لابد فکر کردی مردم خرن؟ از بس هی
هیچ کی در خونه تون رو نمیزنه، اون داداشای بی

غیرت برای اینکه خواهرشون تو راه مدرسه، شوهر
پیدا کنه فرستادنش دنبال درس و مشق

دلَم می خواست اونقدر از دستش جیغ میزدم تا همه عالم و
ادم می فهمیدن من دارم با چه سلیطه ای زندگی میکنم
طاقت نیاوردم و گفتم

- ما نیومدیم خواستگاری پسر شما، فعلا که ناصر ول
کن آبی ما نیس، اونقدر هم لطفا، هرچی رو که لایق
بقیه اس رو به خواهر من نسبت نده. خواهر من یه
تار گندیده موهاش می ارزه به خیلی از دخترای چشم
سفیدی که اوازه شهرتشون همه جا پیچیده....

اینبار عطا عصبانی شد و با داد گفت

- بس کن روح انگیز، این حرفها چیه که میزنی؟

- من یا مادرت؟ بین چه جوری داره ناحق میگه؟ خدا
وکیلی خودت بگو مهر انگیز ما چشه که اینجوری داره
ازش بد میگه؟

بغض کردم و دیگه نتونستم حرف بزنم اصلا از عطا توقع
نداشتم که بخواد به خاطر طرفداری از مامانش سرم داد
بکشه

و این جز محدود دفعاتی بود که ازش چنین رفتاری می
دیدم

پارت چهل و یکم

عطا دوباره با اخم نگاهم کرد و گفت

-میگم بس روح انگیز، ول کن سر جدت، من اصلا کشش
این حرفهای خاله زنی رو ندارما

قلبم شکست و قطره اشکی ناخواسته از گوشه چشمم
چکید، زن دایی پیروزمندانه و با غرور داشت نگاهم میکرد،
اون لحظه برای اولین بار از ته قلبم ارزو کردم ، بمیره و ما
از دستش خلاص بشیم

چشمم افتاد به ستاره و ساجده، با بغض داشتن نگاهم
میکردن، براشون باور کردنی نبود که عطا بخواد اون جوری
با من حرف بزنه، عطای که جز از گل نازک تر هیچ وقت
چیزی به من نگفته بود

با پر روسریم اشکم رو پاک کردم و صدام رو صاف کردم و
به ستاره گفتم

- پاشو با ساجده برو پیش زن عموت ، حالش خوب
نیس تنها نباشه

اونا هم اطاعت کردن و از جاشون بلند شدن و رفتن
قیافه زن دایی جوری بود که انگار داشت با دمش گردومی
شکست ، با افتخار و غرور داشت به عطای که صد من
اخم نشونده بود بین ابروهاش نگاه میکرد
وقتی دید همه ساکت شدن نگاهی به سه تا پسرش کرد و با
زیرکی گفت

- من فقط همین ناصرو که ندارم، هنوز دوتا پسر دیگه
هم دارم که مثل روز برام روشن هس از زندگیشون
اصلا رضایت ندارن

بند دلم با حرفش پاره شد، توی دلم فریاد زدم ، خدایا این
چه نقشه کثیفی توی سرش داره؟ خودت رحم کن

- صالح که زنش اجاقش کوره ، عطا هم که پسر نداره

از شدت استرس داشتم بالا می اوردم و تمام تنم خیس عرق شده بود، بقیه هم که سکوت کرده بودن و داشتن به چرندیات زن دایی گوش می دادن

-ناصر محبوبه رو نمی خواد، خوب به جهنم نخواد لیاقت نداره خاک بر سر، جاش من عقدش میکنم برای عطا یا صالح هر کدوم که راضی باشن

همه جز صالح انگار شوک بهشون وارد شده بود هاج و واج با چشم های گرد شده چشم به اون عفریته دوخته بودن من هم ، احساس میکردم چیزی به مردنم باقی نمونده، آب دهنم رو قورت دادم و به عطای که لال شده بود چشم دوختم

اما عطا هم انگار زیونش رو گربه خورده بود، هاج و واج،
داشت به لبهای زن دایی نگاه میکرد
ناصر اما زودتر از بقیه به خودش اومد و زد زیر خنده و
گفت

- شوخی بامزه ای کردی مامان، روحمون بدجوری با
حرفهات شاد شد

زن دایی غرید و گفت

- اصلا شوخی نکردم، کاملا جدی گفتم حالا که تو هیچ
جوره حاضر نیستی با محبوبه ازدواج کنی، عطا یا
صالح باید جور کش تو بشن

عطا بلاخره به خودش اومد و اروم زیر لب گفت

- لا اله الا الله ، چی داری میگی مامان؟

- مگه دروغ میگم ؟ تو و صالح هم مثل اقات جای یکی
دوتا زن بگیرین! مگه من چم بود که عمه هات رفتن
برای اقات زن شهری گرفتن؟ حالا نوبت من شده که
به جبران کار عمه هاتون شما دوتام سر و سامون بدم و
رو دختراشون هوو بیارم

مخم داشت از شدت اون همه بدجنسی سوت می کشید
بیچاره دایی ، همیشه خدا به خاطر اینکه توی شهر کار
میکرد، مورد تهمت زن دایی بود
بدبختانه زن دایی مامانم و خاله ام رو هم همدست دایی
می دید ، که اونا با بدجنسی و دور از چشمش برایش
خواستگاری رفتن و زنش دادن

بعد اون حرف، لال شده بوم و نمى دونستم چى بگم ؟
 حتى توانايي جيغ زدن هم نداشتم
 اينبار هم ناصر بود كه جوابش رو با داد داد

- زن چى؟ كوفت چى؟ چرا هي چپ و راست داري به
 اقام تهمت ميزني؟ اون بدبخت، غلط كه نكرده داره
 توى شهر غريب كار ميكنه تا خرج ماها رو بده والا
 مادر من خدا رو خوش نمياد بخواي به خاطر توهمات
 ذهن خودت الكي تيشه بزني به ريشه زندگي عطا و
 صالح بره

عطا كه تا انگار به خودش اومده بود ، گفت

- مامان تو انگار زن و سه تا دختر من نمى بيني؟ من
 احمق براي چى بايد بيايم زن دوم بگيرم؟

- چون پسر نداری عطا، پشت نداری، عصای دست نداری بازم بگم یا کمه؟

عطا اینبار طاقت نیاورد و با داد گفت

- چی میگی تو؟ مگه دختر چشمه؟ من هزارتا دختر دیگه هم داشته باشم باز هم با افتخار سرم روی گیرم بالا و میگم خدایا شکرت، در ضمن من روح انگیز با هیچ کس توی دنیا عوض نمی کنم، خدا یکی، زنم یکی

به آنی انگار همه دلشوره های دنیا از قلبم رخت بر بست و دود شد رفت هوا با عشق زل زدم بهش و قلبم با ریتم بیش تری برایش شروع به تپیدن کرد
زن دایی پوزخندی زد و گفت

- تو هم مثل ناصر، هیچ وقت خدا خوب و بد خودتون رو تو زندگی تشخیص ندادین

بعد هم نگاهی به صالح انداخت، بدجوری ساکت بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد، خیلی دلم می خواست می فهمیدم که داره تو اون کله پوچش چی میگذره؟

- نظر تو چیه صالح؟ محبوبه رو میخوای یه نه؟ تا کی میخوای منتظره اولاد بمونی و بخاری از اون اجاق کور برات گرم نشه؟

صالح اب دهنش رو قورت داد، سبک گوش بالا پایین شد همه ما منتظر زل زده بودیم به صورتش و منتظر بودیم جواب بده

- اخه من چی بگم مامان؟

- چیز سختی نمیخواد بگی، تو محبوبه رو میخوای یا نه؟

نگاهی به زن دایی انداخت و گفت

- پس ماهرخ چی؟

با حرص گفت

- ماهرخ هم یکی مثل من مجبوره با هووش کنار بیاد و

زندگی کنه، تازه باید از خداهش هم باشه به خاطر

عیش نمیخوای طلاقش بدی و بفرستیش ور دست

اقاش

پارت چهل و دوم

اینبار، صدای عطا هم در اومد و با تندی گفت

-چی میگی مامان؟ زن چی؟ کشک چی؟ نمیخوای بیخیال
اون اقای بدبخت ما بشی؟
بعد نگاهی به ناصر انداخت و گفت

- من و تو پارسال چند روز اقام رو زیر نظر گرفتیم و
دیدیم هیچ ریگی به کفشش نیس؟ والا بدبخت آسه
میرفت آسه می اومد

من موندم تو ذهن مامان ما چی میگذره که شوهرش و
کلهم خانواده اش رو به چشم دشمن می بینه؟

ناصر سرش رو سمت عطا چرخوند و گفت

- والا من چي بگم، اين مادر ما شك افتاده به دلش ول
 كن هم نيس هرچي هم براش توضيح ميديم انگار
 ياسين، مي خونيم

زن دايي با حرص نگاهي به ناصر انداخت و با صورتی قرمز
 گفت

- دست درد نكنه، حالا ديگه كارت به جاي رسیده كه
 من بدبخت خر فرض مي كني؟

ناصر خيلي بيخيال گفت

- ضرب المثل قديم هس، من چيكار به تو دارم؟

من ، اما همه حواسم پی صالح بود که کسی اجازه نداد
نظرش رو بگه

زن دای نفش رو با بی حوصلگی بیرون فرستاد و رو کرد
سمت صالح و دوباره پرسید

- صالح اینا رو ول کن، نگفتی نظرت راجع به محبوبه
چیہ؟ میخوای برات بگیرمش؟

نفس تو سینه من از ترس حبس شده بود توی دلم زار زدم

- بیچاره ماهرخ، الهی بمیرم برات

صالح مردد بود جواب بده، هی سرش رو بین بقیه می
چرخوند ، معلوم نبود که چه مرگشه لعنتی، باز هم ناصر
مثل قاشق نشسته پرید وسط و با تمسخر گفت

- عروس رفته گل بچینه..

همه با اخم نگاهش کردن ، اونم حق به جانب گفت

- زیر لفظی میخوای؟ د حرف بزن لعنتی

صالح دستش رو سمت پیشونی غرق عرقش برد و اون
عرقهای ریز و درشت با کف دستش پاک کرد و گفت

- والا محبوبه که دختر بدی نیس ، منم بدم نمیاد مثل
همه ی ادمهای دنیا صاحب یه بچه از پوست و
گوشت خودم بشم...
@Vip Roman

ناصر نداشت حرفش کامل کنه با داد گفت

- تو گوه میخوری عوضی، لعنتی تو عقل تو کله ات داری؟

حالم داشت از صالح بهم میخورد، دلم می خواست مو توی اون سر بی عقلش نمیداشتم ، بیچاره ماهرخ تو اون اتاق داشت جون میداد و نمی دونست که شوهر نامردش چی داره توی ذهنش میگذره
زن دایی با اخم نگاهی به ناصر کرد و گفت

- خلاف شرع که نمی خواد بکنه! بچه ام پشت میخواد بس چهارسال انتظاری که، هی دندون رو جیگرش گذاشت و چشمش به انتظار بچه سفید شد

عطا با نفرت نگاهی به دوتاشون انداخت و با طعنه گفت

- حاشا به غیرت صالح، روی هرچی مرد سفید کردی

صالح عوضی دوباره دستش رفت سمت عرق های جوونه
زده ی رو پیشونیش ، نفس عمیقی کشید و اروم گفت

- خوب منم دلم بچه میخواد، بخدا دیگه تو این چند
سال صبرم تموم شد از بس منتظر بودم ماهرخ حامله
بشه و نشد

ناصر با داد گفت

- کدوم دکتر پوفیوزی به تو گفته عیب از ماهرخ که بچه
دار نمیشه؟ تو با چه روی میخوای همچین گوهی
بخوری ، د لعنتی بترس از آه اون زن بدبختی که داره از

درد تو اتاقش جون میده و توئه بیشرفم فکر زیر
شکمتی

عطا هم سری به نشونه تاسف برای صالح تکون داد و
گفت

- والا خجالت هم خوب چیزیه ، عجب شناگر ماهری
هم بودی رو نمی کردی

- خوب مگه میخوام خلاف شرع کنم، من هرچندتا زن
بخوام می تونم بگیرم اینو شرع و سنت داره میگه

ناصر بالشتی رو که زن دایی سمتش پرتاب کرده بود از زمین
برداشت و محکم سمت صالح پرتاب کرد و گفت

- تو فقط از شرع و سنت همین یکی رو یاد گرفتی، اگه راست میگی خیلی مومنی باشو وضو بگیر و دو رکعت نماز بزن به اون کمر بی صاحببت، شاید اینجوری حداقل از فشار هوسی که داره توش میرقصه کم شد

- اقا من میخوام برم زن بگیرم، اصلا به شماها چه؟

تمام صورتم غرق اشک بود دلم داشت از شدت غصه می ترکید، طاقت نیاوردم و گفتم

- کاش خدا کمی مردونگی تو وجودت گذاشته بود، الهی بمیرم برای ماهرخ...

زن دایی با نفرت گفت

- الهی جفتون باهم بمیرین که بچه هامو اسیر خودتون
کردین

ناصر چینی به صورتش انداخت و گفت

- حالا چرا محبوبه؟ تو که دلت اولاد میخواد کرم افتاده
به جونت لااقل بگرد یه سنگین رنگینش بگیر نه یکی که
شهره آفاق

- به تو چه ناصر، من محبوبه رو دوست دارم دلمم
میخواد فقط از اون بچه دار شم ، به تو ربطی هم
داره؟

- د عوضی نامرد تو چرا فکره زنت نیستی، لعنتی حال بهم زن، هنوز که، مشخص نیس عیب از توئه یا اون که بچه دار نمیشین

اون وقت چه جوری میخوای به امید بچه دار شدن بری زن دوم بگیری؟ الا که بچه بهونه اس و تو فقط برده هوست شدی

زن دایی طاقت نیاورد و با داد گفت

- ببند دهن تو ناصر بچه من هیچ مشکلی نداره، عیب روش نذار هرکاری هم دلش بخواد میکنه، به هیچ کی هم هیچ ربطی نداره..

- این لعنتی سر تا پاش پر عیب، اونقدر هی دهن منو باز نکنا

پارت چهل و سوم

صالح طاقت نیاورد از جاش بلند شد و سمت ناصر یورش برد، ناصر هم سحر و گذاشت تو بغل عطا و بلند شد همین که خواستن سمت هم مشت پر کنن در اتاق باز شد و ماهرخ با قیافه ای گریون که شبیه مرده ها بود وارد اتاق شد

با دیدنش بند دلم پاره شد، سمتش رفتم و گرفتمش توی بغلم ، بغضش ترکید و زد زیر گریه با چشم های پر اشکش نگاهی به صالح که مشتش تو هوا مونده بود انداخت و گفت

- دست درد نکنه صالح، خیلی خوب دستمزد این چند سال زندگی بهم دادی، آفرین

زن دایی هم از جاش بلند شد پشت چشمی برای ماهرخ
نازک کرد و گفت

- نترس تو هم نگه میداره، بچه من شیر پاک خورده اس
نامردی تو کارش نیس

عطا با طعنه گفت

- اره خیلی هم مرد، کلا مردی داره از وجناتش میباره

ناصر با تنفر گفت

- کار از باریدن گذشته، مردی داره ازش تر میزنه

- خجالت بکشین به شما هم میگن برادر؟ چرا مثل قوم
ظالمین ریختن روی سرش؟ دلش میخواد صاحب
اولاد بشه به شماها چه؟

گریه های ماهرخ بلندتر شد، به حدی که من هم پا به پاش
اشک می ریختم و عطا و ناصر هم با بغض داشتن نگاهش
میکردن

اون صالح عوضی هم سرش زیر انداخته بود که مثلا به
همه ثابت کنه چاره ای جز ازدواج مجدد نداره
ناصر سمت ماهرخ اومد و با لحن شرم زده ای گفت

- گریه نکن آبجی، این حالا یه گوهی داره برای خودش
میخوره

محال اقام بذاره همچین کاری کنه شده سرش بیره و بندازه
جلوی سگهای ولگرد توی کوچه ،نمیداره همچین خبطی
کنه

- اقات خرکی باشه ناصر؟ بچه من خودش عاقل و بالغ
هیچ احدی نمیتونه جاش تصمیم بگیره

بعد هم با غیظ نگاهی به ماهرخ گریون انداخت و گفت

- صالح؟ همین فردا برو دنبال شیخ محمد بیارش اینجا
تا خطبه عقد بین تو و محبوبه بخونه و همه چی تموم
بشه

صالح که همچنان سرش پایین بود در تأیید حرفهای
مامانش سری تکون داد که همین باعث شد ناصر جوش
بیاره و سمتش هجوم بیاره و مشت محکمی حواله صورتش

کنه، اونقدر ضربه ای که زد شدید و ناخبری بود که صالح
سمت دیوار پرت شد و کمرش محکم خورد به لبه طاقچه و
صدای دادش بلند شد

همون موقع ماهرخ بیچاره هم از شدت ضعف و استرس
توی بغل من بی هوش شد

با دیدن ماهرخ بی هوش شده توی بغلم، بلاجبار روی
زمین نشستم و با گریه شروع کردم اسمش صدا کردن

- ماهرخ چی شدی؟ تو رو خدا حرفی بزن؟

بعد هم با ترس نگاهی به عطا انداختم و با گریه گفتم

- وای عطا کاری کن.. می ترسم بلایی سرش بیاد

- نترس اون داره نقش بازی میکنه، میخواد با این کارش
صالح رو از تصمیمی که گرفته منصرف کنه

با داد و گریه گفتم

- تو رو قران بس کن زن دایی، چی گیت میاد از این همه
بدجنسی؟ مگه نمی بینی داره میمیره...

سحر بیچاره ام ترسید و گریون چهار دست و پا سمتم
اومد، قبل از اینکه برسه به من عطا بغلش کرد و شروع کرد
به اروم کردنش

صالح عوضی هم هنوز داشت کمرش رو می مالید و انگار نه
انگار ماهرخ بی هوش جلوش افتاده ، ناصر سمتمون اومد با
ترسی که توی صداش اشکار بود گفت

- من الان میرم برایش ، اب قند درست میکنم میارم، فک کنم فشارش افتاده باشه

زن دایی با اخم و حرص نگاهی به ناصر کرد و گفت

- اره بدو، معلوم نیس گور به گوری ها چی دارن که اونقدر شما ها رو خر خودشون کردن؟

- ماماااان بس می کنی یا نه؟

نگاه عطای عصبی کردم و گفتم

- وای عطا کاری کن جون بچه ها، می ترسم طوریش بشه طفلی

- بذار ناصر اب قندو بیاره ، برش می داریم میپریمش
شهر

صالح زیر لب اروم گفت

- این وقته شبی همیشه که بیفتیم تو بر و بیابون و بریم
شهر...

عطای همیشه مهربون و صبور با این حرف اتیشی شد و
گفت

@Vip Roman

- تو لازم نکرده با ما بیای، من و ناصر بیل نخورده توی
 کمرمون خودمون دنده مون نرم می بریمش ، توی
 نامردم همینجا بمون و بساط عروسیت رو راه بنداز

تقریبا با این جواب عطا لال شد و ادای ماتم زده ها رو در
 آورد و تکیه داد به دیوار پشت سرش
 چند باری اروم توی صورت ماهرخ زدم، ناله خفیفی ازش
 بلند شد با خوشحالی نگاهی به عطا کردم و هردومون
 همزمان گفتیم

-خداروشکر

ناصر لیوان به دست برگشت توی اتاق و گفت

- بیا زن داداش اینو بده بخوره ...

زن دایی برای اینکه همه رو جری تر کنه از ناصر پرسید

- محبوبه رو ندیدی؟ بیرون نیومده بود؟

ناصر جای جواب چنان اخمی بهش کرد که من از ترس،
قالب تهی کردم

محتویات لیوان، اروم اروم ریختم توی دهن ماهرخ چیزی
نشد که چشم های قشنگ و غم زده اش رو باز کرد و
دوباره اشک نیشتر زد توی چشمهایش
عطا رو کرد به من و گفت

- برو لباس گرم برای ماهرخ بیار، همین شبی با ناصر می
بریمش شهر

کمک کردم ماهرخ بشینه، بدون فوت وقت رفتم توی
اتاقش و با یه ژاکت ، قهوه ای و گرم برگشتم
ژاکت تن ماهرخ کردم و به عطا گفتم

- می تونین برید

- یه دوتا پتو هم بذار هوا سوز بدی داره

- باشه الان میارم

صالح هم ، همچنان سر به زیر داشت به انگشتهای پاش
نگاه میکرد و خیال رفتن نداشت

پارت چهل و چهارم

من زیر بغل ماهرخ رو گرفتم و کمکش کردم تا بلند بشه،
اونم تا لحظه آخر که از در بزنه بیرون با چشمهای پر از
اشک داشت به صالح نگاه میکرد
صالحی که از مردونگی فقط نر بودن رو یدک می کشید و
بس

با کمک عطا ماهرخ رو سوار اسب کردیم
کمی بعد ، ناصر هم به اونها اضافه شد و هر سه از دل
تاریکی حیات گذشتن و توی اون سوز سرمای اخر آبانماه ،
که استخوان سوز بود جلوی چشم های غمزده من محو
شدن

محبوبه

تقریباً افتاب نصف اتاق رو گرفته بود که با کرختی از جام بلند شدم، هنوز چشمهام بسته بود و برای خودم عجیب بود که چرا تا اون موقع خوابیدم و مامان سر و قتم نیومده بود

چشمهام کم کم باز کردم و با دیدن خونه خاله زیور تازه یادم اومد از دیروز من از ترس اقام، به اونجا پناه آورده بودم به پهلو غلتی زدم و زل زدم به در نیمه باز اتاق، هوا سرد بود و بخاری نفتی گوشه اتاق هم خاموش، پتو رو تا زیر گلو بالا کشیدم و با غر گفتم

- معلوم نیس کدوم عاقبت بخیری درو تو این سرما باز گذاشته و رفته بیرون؟

مشغول نق زدن بودم که خاله سینی به دست با انگشت پاش درو باز کرد و اومد تو، با دیدنش لبخندی زدم و گفتم

- سلام خاله صبحت بخیر

قیافه اش نشون می داد حسابی شاد و شنگول و با دیدن
چشم های باز من با مهربونی گفت

- سلام عزیز خاله، صبحت بخیر پاشو دست و روت
بشور که امروز خیلی باهات کار داریم

از جام بلند شدم ، رخت خوابی که برام پهن کرده بود جمع
کردم و گذاشتم روی رخت خوابهای گوشه اتاق
بعدم به شوخی گفتم

- نکنه می خوامی خونه تکونی کنی و ازم کار بکشی؟

- تو برو صورتت بشور ، بیا بشین تا بهت بگم چیکارت دارم

نگاهم افتاد به سینی مفصل صبحونه ای که وسط اتاق بود، محتویاتش پنیر و کره محلی با کاسه عسل و کمی گردو و بادوم بود

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و توی دل گفتم

- وای خدایا، عجب صبحونه ای ، دلم لک زده بود برای کره گوسفند

به سختی چشم از اون سفره پر و پیمون و قشنگ گذشتم و رفتم سمت حیاط تا صورتم رو بشورم

با دیدن روح انگیز که داشت لباس های خیس توی تشت روی بند افتاب میکرد لبخندی زدم و گفتم

- سلام عروس خاله

نیم نگاهی بهم انداخت و سری به نشونه جواب برام تکون داد،

کوتاه نیومدم و پرسیدم

- ماهرخ چگونه؟ بهتر شد؟

جوری زل زد بهم که انگار چاره نداشت با ناخن هاش بیاد از خجالت چشم هام درآد

نفرت از تک تک اعضای صورتش می بارید، دلم هری ریخت پایین معلوم نبود اصلا چشه، چرا این جوری داره به من نگاه میکنه؟

پوزخند با تمسخر نشوند به چهره اخم الودش و با طعنه
گفت

- یعنی تو نمی دونی ماهرخ کجاس؟

خواستم بگم

- نه من از کجا باید بدونم که ماهرخ کجاس؟

که روح انگیز جلوی چشم های بهت زده من، تشت لباس
هاش که هنوز چندتا دونه ، لباس برای افتاب کردن توش
باقی مونده بود ، برداشت و رفت سمت اتاقش
با تأسف ، سری براش تکون دادم و زیر لب گفتم

- معلوم نیس چه مرگشه؟ انگار ارث پدرش ازم میخواد

بعد از شستن دست و صورت‌م رفتم توی اتاق ، خاله سینی
صبحونه رویایی رو جلوم گذاشت و گفت

- بیا بشین بخور ، گشنه نمونی ضعفت بزنه

نشستم و لقمه ای کره و عسل برای خودم پیچیدم و قبل
خوردن، توی ذهنم از خودم پرسیدم

- آخرین بار کی کره و عسل خورده بودم؟

هرچی فکر کردم جوابی برای سؤال پیدا نکردم و با لذت
غرق خوردن شدم

چندتا لقمه ای خورده بودم که یادم اومد به خاله تعارف
نکردم خجالت زده گفتم

- خودت نمیخوری؟

- نه عروس خانوم من صبح زود با صالح صبحونم رو
خوردم

باشنیدن اسم عروس خانوم از دهن خاله به یکباره لقمه
توی گلووم پرید و شروع کردم به سرفه کردن، خاله چند باری
آروم زد توی کمرم و گفت

- بلا ازت دور باشه عروس قشنگم

بند دلم با اون حرف پاره شد، به سختی اون لقمه کوفتی و
قورت دادم و توی دلم نعره زدم

- لعنت بهت ناصر بی شرف...

دست از خوردن کشیدم و با صدای که
داشت از شدت استرس میلرزید گفتم

- خاله چی داری میگی؟ تو که خودت خوب میدونی من
و ناصر عین کارد و خونیم، تو رو خدا اونقدر اصرار به
ازدواج زوری ما نکن

خنده ریزی کرد و با شیطنت گفت

- کی گفته که دوماد قراره ناصر باشه؟

داشت من بازی می داد؟ انگار قصدش این بود کاری کنه که
من از اون شرایط افسردگی و ناراحتی دربیام

خندیدم و گفتم

- وای خاله نمی گی دق می کنم، سربه سرم نذار تورو قران

پارت چهل و پنجم

دوباره دستم رفت سمت اون غذاهای قشنگ، لقمه ای
پیچیدم که بذارم توی دهنم که دوباره خاله گفتم

-شوخی نکردم محبوبه، خیلی هم جدی گفتم

هاج و واج زل زدم به خاله که داشت با دقت تک به تک
اعضای صورتم رو تماشا میکرد، خودم هم نمی فهمیدم
خاله واقعا داره چی میگه؟

- خاله يه جوري حرف بزن كه من هم بفهمم چي ميگي؟
اگه ناصر قصد ازدواج با من رو نداره ، من قراره بشم
زن كي؟

دستم بين دستش گرفت و خيلي ريلكس گفتم

-صالح

واي خدایا چي داشت مي گفتم؟ مطمئن شدم حال و
احوالش اصلا خوب نيس و داره چرت و پرت ميگه

- خاله چي ميگي تو؟ حالت خوبه؟ صالح رو كه چهار
سال پيش دوماد كردی رفت

- خوب کرده باشم، باز هم میخوام زنش بدم اون بار
بدون رضایت من. رفت دختر عمه اش و گرفت و
نتیجه اش شد ماهرخ اجاق کور، اینبار میخواد با
رضایت من تو رو بگیره تا براش سال یه پسر کاکل زری
بزایی

احساس میکردم تو اون فضا ذره ای هوا وجود نداره و من
کم کم دارم میمیرم، داشتم توی شوک اسم صالح دست و
پا میزدم

حتی توانایی جیغ کشیدن و شیون سر دادن هم برای خودم
نداشتم

خدایا من چه بدبختی بودم، چه شانسی داشتم، رویاهای
شیرینم یکی یکی داشتن تبدیل میشدن به کابوس

کاش می تونستم ، جیغ بزدم زار بزدم ، ذره ذره ای لباس
های توی تنم رو جر بدم و لخت مادر زاد برم توی ذره ای

قبر بخوابم ، از من بدبخت تر هم مگه وجود داشت ؟ من
از ترس اقام به اینجا پناه آورده بودم ولی حالا...

ای لعنت به اون صالح عوضی، پس چشمش دنبال من
بود که دیروز اونقدر برام مرام و غیرت خرج میکرد و حتی
به خاطر من، می خواست اقام رو هم با چماق بزنه

اه لعنت به من سیاه بختی که هیچ وقت خدا ، هیچ چیز
باب میل من نبود و دنیا همیشه بر علیه ام شروع کرد به
رقصیدن

چرا من نمی مردم ؟ مرگ هم یعنی ارزوی بزرگی بود که
داشتم ؟

من دلم و همه وجودم بهروز می خواست انتظار می کشیدم
همین روزها با خانواده اش بیاد خواستگاریم و من رو از این
برزخی که داشتم توش زندگی میکردم نجات بده

خدایا لعنت به من، لعنت به صالح، لعنت به همه ای اون
هایی که بریدن و دوختن تا من رو برای صالح لقمه بگیرن
صالحی که با یه حیوون چهارپا هیچ فرقی نداشت

با تکونهای محکمی که میخوردم به خودم اومدم، نفس عمیقی کشیدم و از پس پرده اشک زل زدم به خاله ای که در قبال پناه دادن من می خواست روحم رو اسیر صالح نامردی کنه که خودش زن داشت

-چت شد محبوبه؟ کلی صدات زدم

با پشت دست اشک هامو پاک کردم و با بغض گفتم

- دست درد نکنه خاله، این بود نتیجه پناه دادن من؟ خاله من به تو اعتماد کردم ، تو چه جوری دلت میاد من بشم زن صالح؟ صالحی که خودش ماهرخ توی زندگیش هس؟ کاش جفت قلم پاهام خورد شده بود و هیچ وقت پامو اینجا نداشته بودم...

- دختر قشنگم گریه نکن، بخدا من فقط خیر و صلاح
میخوام....

- خیر و صلاح من یعنی ازدواج با صالح؟

- میخوای بری تو اون خونه اقات ناقصت کنه؟

- خاله من حاضریم بمیرم ولی زن صالح نشم

ناراحت شد، کمی سرش تکون داد و گفت

- مگه صالح چشه محبوبه؟ اگه تو مشکلت ماهرخ که
من کاری می کنم به مرور زمان اون زنیکه رو از
زندگیتون پرت کنه بیرون

ناراحت شدم، بغضم قورت دادم و گفتم

- خاله من کاری به ماهرخ ندارم، دلم با صالح نیس،
صالح لنگه ای من نیس بخدا

- خوب چیکار کنم محبوبه؟ اون ناصر گور به گوری هم
که میگه من محبوبه رو نمیخوام

دستم رفت سمت گلوم، احساس خفگی داشتم

- خاله مگه حکم که من حتما بشم عروس تو؟ من
نمیخوام نه زن ناصر بشم نه زن صالح ، کاش اینارو
بفهمین همه تون

بعد هم از جام بلند شدم و چنگی به چادرم زدم و سمت
حیات راه افتادم

- محبوبه کجا؟ دختر اونقدر لگد به بخت نزن، بخدا
صالح دوست داره، خوشبخت میکنه ،محبوبه
اقات...

تحمل حرف های مزخرفش نداشتم با همون چشمهای
گریون و قلبی که هزار تکه شده بود پا گذاشتم توی کوچه،
هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صالح جلوم سبز شد

از شدت نفرت صورتم چین خورد و نفسم تند شد ، با
خشم نگاهش کردم، گور به گوری انگار سلمونی رفته بود و
شکل آدمیزاد به خودش گرفته بود

- سلام محبوبه خوبی؟ کجا داری میری؟

کاش می تونستم جوابش با یه تف جانانه بدم
اما حیف که تف، توی دهنم هم حرمت داشت که بخواد
حروم همچین آدمی بشه
مطمئن بودم اگه جوابش ندم خفه میشم ، با همه ی نفرتی
که ازش داشتم چشم هام گرد کردم و گفتم

- به تو چه من کجا میخوام برم؟ تو سر پیازی یا ته پیاز
که من بخوام بهش جواب بدم

بعدم اشاره ای به هیکل نحسش که جلوم قد علم کرده بود
انداختم و گفتم

- بکش کنار اون تن لشتو میخوام رد شم

کلا با حرفهام دچار بهت شده بود با چشمهای فراخش که
عین قورباغه بود زل زده بود بهم ، تنه ای بهش زدم و راه
افتادم

کثافت ول کنم هم نبود و دنبالم راه افتاد و گفت

- تو چت شده دختر؟ چرا داری این جوری می کنی؟

سمتش برگشتم با دست محکم زدم تخت سینه اش و گفتم

- یعنی تو نمیدونی من چه مرگمه؟

پارت چهل و ششم

مستأصل نگاهم کرد و من حواسم رفت پی موریزه های
روی گردنش، با چندش ازش رو برگردوندم و توی دلم گفتم

- خدایا یعنی ادم به بی شخصیتی و شلم شوربایی این
نبود که خواهان من برای ازدواج بشه؟

صدای نحسش بلند شد

- نه والا من از کجا بدونم تو یهویی چت شد!!

اخم غلیظی بهش انداختم و با نفرت نگاهی از بالا تا پایین
هیكلش انداختم و گفتم

- بین صالح الان دارم بهت میگم من حاضرم بمیرم ولی
 با تو ازدواج نکنم، دارم با زیون خوش باهات حرف می
 زنم، از فکر این ازدواج کوفتی بیا بیرون که محال من
 زن آدمی مثل تو بشم

حسابی جا خورد، انگار توقع شنیدن همچین حرفهای رو از
 زیون من نداشت، نفسی کشید و لبش رو با خیسی زیونش
 تر کرد و گفت

چرا؟ مگه چه بدی از من دیدی؟ بخدا قسم بهت قول
 میدم خوشبخت کنم

پوزخندی به حرفش زد و با طعنه گفتم

- لابد همونجور که ماهرخ خوشبخت کردی؟

- من برای ماهرخ چیزی کم نداشتم، شب تا صبح دارم
توی شهر غریب سگ دو میزنم تا اون خوشبخت
باشه، منتها من دلم بچه میخواد که اون نمیتونه بچه
دار بشه

کمی مکث کرد و سنگ ریزه ای رو پرت کرد سمت یکی از
دیوارها

- منم مثل همه خلائق دلم بچه میخواد.....

- اهان پس تو میخوای من رو بگیری فقط و فقط برای
زاد و ولد.....

- نه خوب... من دوست دارم محبوبه، همیشه دوست داشتم ، بخدا من با ماهرخ به زور اقام عروسی کردم هیچ وقت دلم باهاش نبوده

محال بود که راست بگه، ادمی مثل اون برای رسیدن به خواسته اش قطعاً دروغ زیاد می گفت، تن صدامو بالا بردم و گفت

- خجالت بکش صالح، عشقت بخوره توی سرت، فکر کردی شهر هرته بیای اینجا جلوم دم از عاشقی بزنی؟ لعنتی من از تو بدم میاد اینو بکن تو اون کله بی مغزرت

با ترس نگاهی به دور و برش انداخت و اروم گفت

- هیس یواش تر ، مردم میشنون زشته

- بدرک بذار بشنون ، بذار بدونن من از دست یه مشت
 احمقی تو چه مصیبتی گیر افتادم، به اسم قوم و
 خویشی بهم پناه میدین و بعد هم برام نقشه ها
 میکشن

- بیا بریم تو خونه ی ما حرف بزنیم، اینجا جاش نیس

با دست اشاره ای به در حیاطشون کردم و گفتم

- شما بفرما

قصد کوتاه اومدن نداشت

- آگه جواب بعله بدی ، می‌رمت توی شهر زندگی می
کنیم...

اون احمق هم می دونست من از اینجا متنفرم و عاشق
زندگی توی شهر هستم، اخی بهش کردم و گفتم

- زندگی با تو چه توی شهر چه توی دهات عین زندگی
توی جهنم می مونه، همونقدر حال بهم زن و عذاب
اور، حالام بیا برو رد کارت من اصلا حوصله اتو ندارم

خواستم برم که از پشت سر با لحن بشاشی گفت

- مطمئنا هم اقات با ازدواج ما موافقت میکنه و هم
خاله، من هم همه چیزو میدارم به اختیار اونا..

دلم میخواست اون لحظه می کشتمش، با نفرت سمتش
برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

- بالاتر از سیاهی که رنگی نیس، قبل از اینکه دستت بهم
برسه خودمو خلاص می کنم

بعد هم جلوی چشم های بهت زده اش راه افتادم

توی راه مدام از خودم سوال میکردم

- کجا میخوای بری محبوب؟ مگه جایی هم برای رفتن

داری؟ بدبخت تو فقط خودت هستی و خودت

اونقدر غرق فکر و خیال بودم که خودم رو توی خرابه ای
که با بهروز قرار گذاشته بودم دیدم

آه پر دردی کشیدم و رفتم تو، به گوشه گوشه ای اونجا
نگاه انداختم اما از چشمهای مهربون آشنای این روزهای
زندگیم خبری نبود، دقیقا رفتم سمت جایی که آخرین بار
نشسته بود نشستم

عجیب بود هنوز هم عطر خوبش اونجا پخش بود عمیق
بو کشیدم و گفتم

- دلم برات تنگ شده بی معرفت، کاش الان اینجا بودی
دقیقا کنارم، سرم رو توی سینه پهن و مردونه ات می
ذاشتم و یه دل سیر گریه میکرد

یادم افتاد به آخرین روزی که باهم بحثمون شد و از هم
جدا شدیم

مرتب اصرار داشت برم اون لباس های رو که برام خریده
بود رو بپوشم، اما من هر بار بهش توپیدم و گفتم

- من آدم گناه کردن نیستم، هر وقت بهم محرم شدیم
من اون لباس ها رو برات می پوشم

اون هم ناراحت شد و گفت

- تو خیلی املی محبوبه، فکر می کنی من میخوام ازت
سو استفاده کنم؟ اگه الان دارم اصرار میکنم اون لباس
ها رو تن بزنی فقط و فقط به این خاطر که تو رو
اولین و آخرین زن زندگیم می دونم

همون روز، بهروز بدون هیچ حرفی من رو تنها گذاشت و
رفت

از اون روز به بعد این جمله شده بود زمزمه لبهام

-لعنت به من احمق، کاش اون لباس ها رو پوشیده بودم و
الان شونه ای حداقل برای گریه کردن داشتم و پناهگاهی
برای موندن

پارت چهل و ششم

راوی

ناصر و عطا بعد از ساعت های طولانی راه پیمایی توی کوه
و کمر، بایه اسب خسته و بی رمق و زنی مریض که از
شدت گریه باز هم بی هوش شده بود، بالاخره به شهر
رسیدن

توی مسیر، هر کاری کرده بودن نتونسته بودن ماهرخ
بهوش بیارن و همین باعث ترسشون شده بود
نزدیکای ظهر بود که بالاخر رسیدن به شهر

ناصر دوباره نگاهی به صورت ماهرخ انداخت و چند باری
اسمش رو صدا کرد

- ماهرخ؟ ماهرخ؟ صدامو میشنوی؟

عطا هم نیم نگاهی به تن رنجور زن افتاده بر اسب انداخت
و گفت

- بی هوش ناصر، نمیشنوه

- عطا میترسم زیونم لال بلایی سرش اومده باشه

دقیقا عطا هم خودش از همین ترس داشت

به بساط کولی های دوره گرد که هرکدام مشغول فال گیری یا فروش مهره های مخصوص و حرز و دعا بودن نگاهی کرد و نامطمئن گفت

- نترس طوریش نیس

هر دو بشدت گشنه بودن و رمقی توی پاهای خسته شون نمونه بود، دوباره راه افتادن تا برسن به بیمارستان شهر ناصر که بشدت از دست صالح اون نابردار اعصابش خورد بود ، نفس عمیقی کشید و محکم گفت

- اگه بلایی سر ماهرخ بیاد صالح رو اتیش میزنم بخدا

عطا هم که دقیقا حس و حالی مشابه ناصر داشت ، با ناراحتی گفت

- لابد اق داداشمون تا الان زن باب میلش عقد کرده

- برن بمیرن دوتاشون، از قدیم گفتن خلاق هرچی لایق
خدا قربونش برم انگار بدجوری درو تخته رو باهم جور
کرده

- محبوبه تقصیری نداره ناصر، همه آتیشا از گور مامان
خودمون بلند میشه، همیشه خدا از دوتا عمه و بچه
هاش متنفر بود

الان محض خاطر اینکه حال اون ها رو بگیره میخواد
محبوبه رو برای صالح عقد کنه
اون صالح بیشراف هم که فقط همه حواسش به زیر
شکمش هس بچه رو بهونه کرده تا بره دنبال هوسش

ناصر نگاهی به عقب کرد ، نگرانی شدیدی بابت ماهرخ داشت و اصلا دلش قرار نداشت و با حرص، به راهی نگاه کرد که انگار قصد تموم شدن نداشت

- فک کردی صالح اینجا که هس خیلی مثلا دنبال کار و باره؟ فقط منتظره کاراش تموم بشه تا بره تو این کافه و تو اون کاباره با چندتا آشغال بدتر از خودش برن پی عشق و حال

عطا که برای اولین بار بود همچین چیزهای رو راجع به صالح می شنید با نفرت چینی به بینیش انداخت و گفت

- خاک بر سرش کنم، مرتیکه ی عوضی

- بعد مامان ما فک میکنه که چه شاه پسری نزاییده و همه اش منتظره که از خودش یه گوساله هم یادگار بذاره

هر دو چند دقیقه ای سکوت کردن تا بلاخره رسیدن به تنها بیمارستان شهر، ناصر با چالاکی سمت اسب رفت ماهرخ روی دوشش انداخت و بعد هم نگاهی به عطا کرد و گفت

- این دور و بر یه قهوه خونه هس، نزدیکش یه اسطبل هم هس، برو اسب اونجا تحویل بده و بیا

عطا سری به نشونه تایید حرفهای ناصر تکون داد و گفت

- برو ناصر

ناصر هم با چابکی مثل یه شیر نر جوون، با گام های بلند
سمت بیمارستان راه افتاد
وارد سالن اصلی که شد تا چشمش به اولین پرستار افتاد
فوری گفت

- خانوم؟ میشه کمک کنی

پرستار سمتش اومد و نگاهی به ماهرخ بی هوش انداخت و
پرسید

- چی شده؟ جرابی هوشه؟

ناصر کمی این پا و اون پا شد و گفت

- یه چند روزی حالش بد بود، مرتب استفراغ میکرد ...

پرستار با اخم نگاهی به ناصر انداخت و طلبکارانه گفت

- بعد چند روز گذاشتی جنازه شو برای ما آوردی؟

با شنیدن این حرف بند دل ناصر پاره شد ، نزدیک بود
همونجا زمین بخوره با ترس پرسید

- یعنی چی خانوم پرستار؟ مرده؟

پرستار به نشونه ای ندونستن، شونه های ظریفش رو
تکونی داد و بعد هم با دست اشاره به اتاق کرد و راه افتاد

دل توی دل ناصر نبود، اون لحظه دلش می خواست بزنه
زیر گریه و هرچی فحش رکیک بلد ، بلند بلند نثار اون
صالح نامرد کنه

رفت سمت اتاق و ماهرخ گذاشت روی یکی از تختها ،
پرستار هم دستش رو گذاشت رو گردن ماهرخ و گفت

- نبضش ضعیف میزنه، همین جا باش تا برم دکتر و صدا
بزنم

ناصر، از اعماق قلبش در حالت سکوت نعره ای زد و گفت

- خدایا خودت کمکش کن

چیزی نگذشت که دکتر هم وارد اتاق شد و شروع کرد به
معاینه کردن ماهرخ، فوری سرمی نوشت و گفت

- دچاره افت فشار شدید شده، فقط خدا کنم که بهوش
بیاد

همون موقع عطا هم وارد اتاق شد و با دیدن رنگ پریده
ناصر فوری پرسید

چی شده ناصر؟

جای اون دکتر نگاهی بهش انداخت و گفت
- کدومتون شوهرش هستین؟

ناصر و عطا نگاهی بهم انداختن و در جواب دادن تعلل
کردن، هیچ کدوم نمی دونستن باید چه جوابی بدن

دکتر وقتی سکوت اون هارو دید با شک نگاهی بهشون
انداخت و گفت

- مطمئن این زن رومی شناسین؟

عطا که درس خونده و امروزی تر بود منظور حرف آقای
دکتر گرفت و فوری گفت

- ماهرخ خواهر ما هس، شوهر نامردش هی دست
دست کرد نیاوردش دکتر، ما هم وقتی دیدیم که هی
روز به روز حالش داره بدتر میشه، خودمون دست به
کار شدیم و آوردیمش شهر

پرستار اروم گفت

- تف تو شرف همچین مردای ، لامصبا نسلشون
منقرض هم نمیشه

پارت چهل و هفتم

پرستار جدیدی با سرمی که توی دستش بود وارد اتاق شد
دکتر فوری سرم رو از دستش گرفت و مشغول پیدا کردن
رگ ماهرخ شد
ماهرخ بیچاره توی اون مدت به حدی ضعیف شده بود که
دکتر هر رگی رو پیدا میکرد با اندک فشاری پاره میشد و
خون بود که از دست زن بیچاره بیرون میزد
عطا و ناصر چاره نداشتن برای حال ماهرخ بززن زیر گریه،
دیدن اون همه خون که ملحفه سفید روی تخت رو رنگین
کرده بود واقعا ناراحت کننده بود
دکتر بعد از کلی تلاش بی ثمر کمرش صاف کرد و رو به
پرستار گفت

- رگ خوب پیدا نمی کنم

پرستار فوری گفت

- میخواین بزنین تو پاش

دکتر که واقعا مستاصل به نظر می رسید برای بار چندم،
نگاهی به چهره زیبای زنی که بی هوش روی تخت افتاد بود
کرد و دلش ریش شد
در جواب پرستار گفت

- اینبار پشت دستش هم امتحان می کنم اگه پیدا نشد،
میزنم توی پا یا گردنش

عطا که دلش می خواست از اتاق بزنه بیرون و این صحنه
ها رو نبینه اروم از دکتر پرسید

- آقای دکتر خوب میشه؟

دکتر سری تکون داد و گفت

- امیدوارم

طولی نکشید که بلاخره آقای دکتر تونسست ، سرم رو به
پشت دست ماهرخ متصل کنه، بعد از اتمام کارش لبخند
رضایت بخشی زد و گفت

- بلاخره موفق شدم

بعد هم رو کرد به عطا و پرسید

- چند روزه اینجوری هس؟

- یه پنج روزی میشه

دکتر با چشمهای گرد شده از پس اون عینک ذره بینی اش،
نگاهی به عطا کرد و با تعجب گفت

- پنج روز مریض شما اینجوری هس و تازه یادتون افتاده
بیاریش دکتر؟

ناصر سرش رو با خجالت زیر انداخت و گفت

- همه اش تقصیره شوهره نامردش آقای دکتر از بس هی امروز و فردا کرد خواهر ما اینطور شد

- خواهرت چندتا بچه داره؟

ناصر نگاهی گذرا به صورت ماهرخ کرد و گفت

- بچه دار نمیشه

دکتر از پنجره بزرگ اتاق به حیاط بزرگ بیمارستان که غرق برگهای زرد و نارنجی پاییزی، بودن انداخت و گفت

- من یه آزمایش می نویسم برایش ایشالا بعد از اینکه بهوش اومد انجام بده ببینم، جوابش چیه؟

ناصر که وابستگی عجیبی به تک تک اعضای خانواده اش داشت و خیلی هم دل رحم بود کمی ترسید و با استرس گفت

- یعنی مریضیش خطرناکه دکتر؟

- نمیدونم ، البته قبل از اینکه فکر مریضی خطرناک باشیم باید دعا کنیم که زودتر بهوش بیاد و اون افت فشار شدید و کم آبی بدنش بلایی سرش نیاره

بعد از رفتن دکتر عطا و ناصر سمت سالن بیمارستان رفتن و گوشه ای نشستند، هردو بشدت خسته و گرسنه بودن اما فکر وضعیت ماهرخ بهشون اجازه نمیداد که دنبال غذا برن یا حتی برن پیش باباشون و لختی استراحت کنن

هر دو در سکوت داشتن به رفت و آمد مردم توی سالن نگاه می کردن و در دلشون آشوبی بپا بود
ناصر نگاهی به پیرزنی که عصا به دست داشت از سالن خارج میشد انداخت و گفت

- بنظرت حالا چی میشه؟ اگه ماهرخ بلایی سرش اومد
جواب خانواده اش رو باید چی بدیم؟

عطا خودش بارها و بارها به این موضوع فکر کرده بود و
هر بار جوابی برای سوالش پیدا نکرده بود
نیم نگاهی به نیم رخ زیبای مردانه ناصر انداخت و نا
مطمئن گفت

- ایشالا که طوری نمیشه

ناصر متوجه شک کلام عطا شده بود دستهایش رو توی هم
قلاب کرد و کمی خم شد و به زمین چشم دوخت و اروم
گفت

- یعنی خدا شاهده، بلایی سرش بیاد اول صالح رومی
کشم

و مطمئن بود که حتما همین کار رو خواهد کرد، عطا
پوزخندی زد و گفت

- میخوای بچه برادرمون یتیم بدنیا بیاد؟

نفرت کل وجود ناصر رو گرفت چاره ای نداشت اونجا
عربده بکشه و کل بیمارستان بهم بریزه ، زیر لب با حرص
گفت

- امیدوارم آرزو به دل بچه بمونه ، محبوبه چنان بلایی
سرش بیاره که کل شهر پشت سرش بگن بی ناموس،
دیوٹ

عطا لبش رو به دندان کشید و نیم نگاهی بهش انداخت و
گفت

- زشته ناصر زن این حرفو

حق به جانب نگاهی به برادر بزرگش انداخت و گفت

- مگه دروغ میگم، لیاقت ادم هرزه یه هرزه ای مثل
خودش هس

بعدم انگار چیزی یادش اومده باشه کمی نوک بینی اش رو
مالید و گفت

- بعدم کثافت میاد الکی به اقام تهمت میزنه و ذهن
مامان ، بهم میریزه

عطا با تعجب یه تای ابروش بالا انداخت و گفت

- یعنی این حرفها رو صالح پشت اقام میزنه؟

- اره مرتیکه ی الدنگ، خودش همه گوهی داره میخوری
بعد میاد به اقام تهمت میزنه، حالا چرا؟ چون اقام تا
حالا چند بار حسابی گوش مالیش داده

پارت چهل و هشتم

عطا سری به نشونه تأسف تکون داد و زیر لب گفت

- خاک بر سرش کنم

- لعنتی ، ذره ای مرام و مردونگی توی وجودش نداره من
موندم، این جونه ور به کی رفته اونقدر پست؟

جواب سوالش زیاد سخت نبود، برای هردوی اونها عین
روز روشن بود که صالح از نظر شخصیتی دقیقا عین
شوکت بود، برای همین هم شوکت نسبت به عطا و ناصر
علاقه ای بیش تری به او داشت

گشنگی بدجوری داشت به هردوی اونها فشار می آورد
جوری که صدای قار و قور شکم هاشون هم بلند شده بود
و هردو داشتن ضعف میکردن
ناصر از جاش بلند شد و گفت

- تو همین جا بمون ، من برم یکم پنیر و نون بخرم بیارم
بخوریم، دست و پاهام از شدت گشنگی افتادن روی
لرز

عطا هم که دقیقا حالش مثل ناصر بود نگاهی به قامت
بلند و رشیدش انداخت و گفت

- برو، من همین جا هستم

ناصر رفت و عطا به گام های بلند اون خیره شد

همیشه خدا از بیمارستان و بوی الکل متنفر بود و فراری ، اما اینبار به خاطر ماهرخ مجبور بود تحمل کنه ، آخرین باری که پایش رو توی بیمارستان گذاشته بود، لحظه تولد دخترش سحر بود که مجبور شدن روح انگیز رو بعد از چند روز درد کشیدن بیارن توی همین بیمارستان

غرق افکار خودش بود که صدای نزدیک شدن قدم های رومی شنید سرش رو بالا گرفت و با دیدن پرستاری که ماهرخ رو بستری کرده بود ، برای یه لحظه نفس توی سینه اش حبس شد و خیلی سریع از جاش بلند شد و با ترس پرسید

- خانوم پرستار خواهرم؟

پرستار لبخندی آرامش بخش روی صورت عطا پاشید و گفت

- خداروشکر خواهرتون به هوش اومده، فقط لازم ازش
یه آزمایش خون بگیرم و شما باید نمونه رو ببرین
تحویل آزمایشگاه بدین

عطا که بعد از شنیدن اون خبر چاره نداشت از شدت
خوش حالی پرواز کند بدون توجه به اطرافش بلند گفت

- خدایا شکرت

بعد هم به همراه پرستار سمت اتاق راه افتاد، ماهرخ
بیچاره چشم های خسته اش را آرام باز کرده بود و به
سقف زل زده بود، قیافه اش به حدی زار شده بود که قلب
عطا از درد مچاله شد
عطا سمتش رفت و اروم گفت

-بهتری ماهرخ؟

ماهرخ با همون چشم های خسته و بی فروغ نگاهی به عطا کرد و گفت

- خوبم

پرستار سرنگ رو توی رگ دست ماهرخ کرد . زن بیچاره این مدت به حدی ضعیف شده بود که اون سرنگ با جان کندن داشت پر میشد

پرستار دلش برای زنی به زیبایی او که گرفتاره مردی سنگدل شده بود میسوخت ، و آه بلندی کشید و گفت

- خیلی ضعیف شدی خانوم ، بهتره از اینجا که رفتی حسابی به خودت برسی و خودت تقویت کنی

سرنگ و دست عطا داد و ادرس جایی رو که باید نمونه را
تحویلی می داد بهش داد، اون هم فوری از در زد بیرون و
رفت

ماهرخ که از وضعیت خودش حسابی می ترسید بدون اینکه
چشم از سقف بگیرد از پرستاری که چند سانت بیش تر
باهاش فاصله نداشت و سنگینی نگاهش رو حس میکرد
پرسید

- شما نمیدونین من چم شده؟ چرا همه اش استفراغ
میکنم

پرستار پنبه ای رو که روی دست ماهرخ گذاشته بود رو
برداشت و گفت

- ما حدس میزنیم باردار باشی

بیچاره ماهرخ نمی دونست با این خبر کذب بخنده یا گریه
 کنه، خنده برای اینکه حال بدش، پرستار را به اشتباه وا
 داشته بود تا تشخیص بارداری بدهد و گریه برای زندگی از
 هم پاشیده اش که به خاطر یه بچه صالح حاضر شده بود
 غرور اون رو له و لورده کنه و بره سراغ محبوبه
 بغض سنگینی پنجه در گلویش انداخته بود و با همه توان
 داشت خفه اش میکرد، به سختی نفسی کشید و با همون
 بغض گفت

- من بچه دار نمیشم، محال باردار باشم

پرستار برای بار چندم در طی اون چند ساعت دلش برای
 زن روبه روش به درد اومد و ناراحت شد
 سعی کرد کمی آرام باشد و جلوی اون همه ترحم و ناراحتی
 رو بگیره، به زور لبخندی زد و گفت

- جواب آزمایش همه چیز رو مشخص میکنه، بعد هم دکتر صوفی یکی از بهترین دکترای بیمارستان ما هس محال چیزی رو تشخیص بده و اشتباه باشه، اون تشخیص داد که بارداری

ماهرخ بیچاره از بس که این چند سال منتظر بچه بود و هیچ وقت به خواسته اش نرسیده بود ، این بار هم با نا امیدی پوزخندی زد و ترجیح داد سکوت کنه

پرستار که متوجه حال خراب ماهرخ شده بود و پیش خودش حدس میزد که ماهرخ قضیه بارداری رو باور نکرده باشه ، برای اینکه کمی اون رو از اون جو ناراحت کننده، بیرون بیاره با خنده گفت

- اگه حامله بودی چی به عنوان مشتلق به من میدی؟

ماهرخ اهی کشید و در دل به دیوانگی اون زن لعنتی فرستاد
و برای اینکه هر چه زودتر دست به سرش کند ، به انگشتر
نقره ای که توی دستش بود و دو سال قبل صالح به عنوان
سوغات برایش از مشهد آورده بود نگاهی، کرد و دستش رو
بالا آورد و به دستش اشاره کرد و گفت

- اینو بهت میدم

پرستار که مطمئن بود ماهرخ حامله هست چشمکی زد و
گفت

- بعدا نیام بگی پشیمون شدما!

و خدا خودش شاهد بود که ماهرخ چقدر دلش می
خواست از اسارت صالح نامی هرچه زودتر، آزاد شود و هر

چیزی رو که به اون تعلق داشت دور بیندازد حتی اون
 انگشتر که خیلی دوستش داشت
 حتی دیگر اصلا دلش نمی خواست از اون نامرد بچه دار
 شود

پارت چهل و نهم

بعد از رفتن پرستار ، اروم و بیصدا شروع کرد به اشک
 ریختن اونقدر دلش پر بود که حتی از خدا هم گله داشت،
 هرچند حرف های پرستار باور نکرده بود اما ته دلش خیلی
 نگران بود، حالش از صالح بهم میخورد و خدا خدا میکرد
 که همون ماهرخ اجاق کور بماند

ناصر بعد از اندک خریدی که کرده بود برگشت، به گوشه
 گوشه ی سالن چشم انداخت اما وقتی عطا رو ندید با
 ترس سمت اتاقی که ماهرخ درونش بستری بود راه افتاد

از شدت ترس دل توی دلش نبود ، با دیدن ماهرخی که
داشت اروم اروم گریه میکرد لبخندی زد و سمتش رفت و
با خوش حالی گفت

- خدا رو شکر که خوبی آجی، نمیدونی این چند ساعت
چی به من و عطا گذشت داشتیم میمردیم از ترس

ماهرخ بدون اینکه نگاهش کند در دل گفت

- ایکاش ذره ای از غیرت و مردونگی شما دوتا گیر اون
داداش نامردتون اومده بود

و باز هم تکرار نحس اسم صالح باعث شد که ، اتفاقات
دیشب جلوی چشمهاش ظهور کنن، اشک هایش با شدت
بیش تری شروع کرد به فرو ریختن، آه پردردی کشید و
گفت

- کاش به خانواده ام اطلاع داده بودی، دلم میخواست
مامانم الان کنارم بود

قلب ناصر هم با دیدن اون حجم از غصه ماهرخ تیر کشید
لبش رو محکم گاز گرفت تا گریه نکند ، با مهربونی گفت

- بذاریه کم بهتر بشی خودم میرم عمه رو میارم پیشت ،
الان دلم نمی خواد با دیدن حال و روزت غصه بخوره

- یعنی حال و روز من غصه خوردن نداره؟

@Vip Roman

از سوال ماهرخ جا خورد و خودش هم نمی دونست چه
جوابی باید به ماهرخ بدهد ، توی دلش شروع کرد به لعن و
نفرین صالح

- کاش شماها برگردین ده، برادرتون رو تو روز عروسیش
تنها نذارین

حق داشت که اونقدر با نیش حرف بزنه، ناصر نگاهی به
پنجره بزرگ اتاق انداخت و گفت

- من شرمنده اتم زن داداش، بقران نمیدونم اصلا چی
باید بهت بگم، خودم هم دلم نمیخواد سر به تن اون
نامرد بی شرف باشه، کثافت شده لکه ننگ ما

بعد هم دست برد سمت چشمش و قطره سمج اشکی که
قصد ریختن داشت با دستش گرفت

عطا جواب آزمایش رو گرفت و نگاهی بهش انداخت اما با وجود سوادی که داشت ازش سر در نیآورد، بعد از رسیدن به سالن کمی گشت تا بالاخره پرستار ماهرخ پیدا کرد سمتش رفت و گفت

- خانوم پرستار جواب آزمایش گرفتم

پرستار که سرش پایین بود و تند تند مشغول وارد کردن چیزی توی دفترش بود، نیم نگاهی به عطا کرد و گفت

- برو توی اتاق کارم که تموم شد میام

- یعنی جواب آزمایش دکتر نمی بینه؟

- شیفت دکتر تموم شده، خودم میام جواب و بهتون میگم و فردا که دکتر اومد برای مریض تصمیم میگیره

عطا سمت اتاق راه افتاد ، چشم های ماهرخ بسته بود و ناصر هم غرق فکر به حیاط روبه روش زل زده بود و اصلا متوجه حضور عطا نشد

کنار یکی از تختها صندلی برداشت و رفت کنار ناصر نشست

ناصر متوجه حضورش شد و پرسید

- کجا بودی؟

برگه گاهی رنگ آزمایشی که توی دستش بود نشون ناصر داد و گفت

- رفتم جواب آزمایشش گرفتم

- نشون دگتر ندادی؟

- دگتر رفته، پرستار قرار شده بیاد ببینه

- فقط خدا کنم چیز بدی نباشه

- پناه بر خدا

همه اون مدت ماهرخ بیدار بود و تظاهر به خوابیدن میکرد و اون لحظه تنها آرزویش این بود که جواب

ازمایشش بیماری خطرناکی رو نشون بده و اون برای همیشه بمیره و از دست زندگی کوفتیش نجات پیدا کنه

طولی نکشید که پرستار وارد اتاق شد و با دیدن چشم های بسته ماهرخ و پلک های که داشتن بهم میخوردن فهمید که بیداره، جواب آزمایش رو از دست عطا گرفت و نگاهی بهش انداخت ، حدس دگتر صدری درست بود و ماهرخ باردار بود

سمتش رفت و گفت

- میدونم بیداری

ماهرخ ترجیح داد همچنان وانمود کنه که خواب

- آدمی که خوابه پلکهایش بهم نمیخوره، اصلا بازیگر خوبی نیستی

عطا و ناصر هم نزدیک تخت اومدن و هر دو با نگرانی چشم دوختن به دهن پرستار، چشم های ماهرخ هم بدون اینکه به کسی خیره بشه اروم اروم باز شد و در دل دعا کرد

- خدایا خودت به دادم برس

پرستار نگاهی به انگشتر زیبای نقره ای دست ماهرخ بود انداخت و در دل کشیده گی انگشتهاش تحسین کرد و باز نگاهی به جواب آزمایشی که توی دستش بود کرد و با خنده گفت

- بهتره اون انگشتر همین الان دربیاری و به من بدی ،
جواب آزمایشت مثبت شده

حرفهاش مثل تازیانه بر سر و صورت ماهرخ بیچاره فرو می
 اومدن، بلاخره طاقت نیاورد و بلند زد زیر گریه، پرستار که
 اون گریه رو ناشی از هیجان و خوشحالی شدید می پنداشت
 لبخندی به روی ماهرخ زد و با دست شروع کرد به نوازش
 دستهاش و گفت

- مبارکه

پارت پنجاهم

اون وسط فقط قیافه ای هاج و واج عطا و ناصر تماشایی
 بود که نمی دونستن دلیل خوش حالی پرستار و خرابی حال
 ماهرخ چی می تونست باشه

بلاخره ناصر طاقت نیاورد و دل به دریا زد و پرسید

- چی شده خانوم؟ جواب آزمایش چی نشون داده؟

پرستار لبخندی به عطا و ناصر زد و گفت

- جواب آزمایش نشون میده که ایشالا شماها در عرض
چند ماه دیگه دایی میشین

این حرف برای هر دوی اونها باور کردنی نبود ، دهان هردو
از تعجب باز مونده بود و دقیقا نمی دونستن بعد از شنیدن
اون خبر خوشحال باشن یا برای بخت و اقبال سیاه ماهرخ
بیچاره زار بززن

محبوبه

هوا کاملاً تاریک شده بود که با چشمهای که از شدت گریه باز نمیشدن از اون مخروبه زدم بیرون، سرم بشدت سنگین شده بود و راه رفتن برام دشوار کرده بود

وسط کوچه وایسادم خودم هم دقیقاً نمی دونستم باید کجا برم؟ سراغ یکی از دیوارها رفتم مستاصل تکیه دادم و باز هم به راه اصلی روستا چشم دوختم هنوز هم امیدوار بودم بهروز از راه برسه و فرشته نجاتم از اون برزخ بشه، کمی که گذشت به این نتیجه رسیدم که من چشمم ممکنه به راه سفید بشه اما خبری از بهروز نشه

مثل یه ادم مست که از شدت نوشیدن چیزی حالیش نبود دستم رو روی فرق سرم گذاشتم و با خودم گفتم

- چیکار کنم؟

هوا سر بود و سرخی آسمون نشون می داد برف سنگینی توی
 راهه ، از شدت سرما بدنم هم کرخت شده بود اما من هنوز
 بی هدف توی کوچه وایساده بودم و از ته دل ارزو میکردم
 نجات دهنده ام هرچی زودتر بیاد سراغم، کمی که گذشت
 دیدم سرما بدجوری داره بهم فشار میاره ، به ناچار بی
 هدف راه افتادم، از شدت سرما دندونهام بهم میخورد و
 من از روی استیصال اشک می ریختم ، نمی دونم چقدر
 توی راه بودم کمی که گذشت خودم جلوی خونه امون
 دیدم، در حیات نیمه باز بود قدرت هیچ گونه فکری رو
 نداشتم انگار که ذهنم یخ بسته بود، رفتم توی خونه و
 سمت اتاق راه افتادم، درو باز کردم و رفتم تو، صدای
 فحش و داد بود که از هر طرف نصیبم میشد و بعد هم اقا
 جون بلاخره طاقت نیاورد و با یه چماق مخصوص که قایم
 کرده بود برای ترتیب دادن دزدها سمتم اومد و همونجور
 که توی چهار چوب در ایستاده بودم ضربات وحشتناک
 اون چماق بر بدن نحیف و یخ زده ام فرو می اومد، سوزش
 و درد هر ضربه به حدی زیاد بود که مطمئن بود این آخرین

ضربه هست و من با همین ضربه خواهم مرد، هرچی تقلا
 میکردم با اون صدای خسته زار میزدم و التماس میکردم ،
 فریاد رسی جز بی بی علیم نداشتم که چند باری اوند
 خودش رو سور بلای من کنه، اما هربار نتیجه تلاشش هلی
 بود که اقام به شکم یا بازوهاش می داد بود

آخر سر طاقت نیاوردم غرورم رو شکستم و با التماس رو
 کردم به مامانم که گوشه ای ساکت نشسته بودو گفتم

- تو رو جون هرکی دوست داری بیا به دادم برس، دارم
 میمیرم

تنها جوابی که بهم داد با نفرت سری برام تکون داد
 احساس میکردم همه تنم از شدت ضربات خون دارن
 میان، لباسم خیس شده بود و شک نداشتم خوب خون رو
 تن من راه افتاده

چیزی به بی هوش شدن یا شاید مردنم نمونده بود که
 خسته شد و از زدن دست کشید من هم سرم رو روی زمین
 گذاشتم و های های شروع کردم به گریه کردن

همه تنم می سوخت درد توی تک به تک سلولهام رخنه
 کرده بود، مطمئن بودم یه جای سالم توی بدنم نمونده و
 اگه حداقل جاییم نشکسته ولی مطمئنا اش و لاش شده
 صدای گریه اقام هم بلند شد، همیشه همین حور بود اول
 خوب میزد بعد انگار پشیمون میشد خودش هم شروع
 میکرد به گریه کردن

-چقدر بگم آدم باش، پتیاره نباش، توکی میخوای حرف
 گوش بدی

بعدهم همونحور که زار میزد نالید

- ای خدا من دلم نمیاد یه مورچه رو ازار بدم، ولی این دختر با کاراش بلایی سرم آورده که مثل سگ بزنش، خدا خدا یا منو بکش خلاص کن یا این دختره که برام شده خار جیگر

و صدای گریه هاش بلند شد، حتی اینبار مامانم هم همراهیش میکرد، مامانم که هیچ وقت خدا من رو به جرم دختر بودن نمی خواست و همیشه ازم متنفر بود و طلبکار صداهاشون وحشتناک بودن دلم می خواست میمردم و از شر اونا و زندگی نکبتی که برام ساخته بودن راحت میشدم، اما من بودم و اون زندگی نکبتی که انگار هیچ وقت خیال نداشت دست از سرم برداره

کمی که از شدت اشک تمساح ریختن هردوشون کم شد
اقام با اطمینان گفت

- امروز از آشیخ محمد پرسیدم پس فردا خیلی روز خوب و میمونی هس، این دختره رو بیر حموم و یکی رو بیار تا بزکش کنه بعد بدیمش به صالح تا بره استخاره براش گرفتم خوب اومده، کجا برم جوونی مثل صالح پیدا کنم

و من ویران شده فقط گوش می دادم و مثل خری در گل مونده عر میزدم، کاش حداقل جایی خدا من رو می دید و به دادم می رسید، هرچند با توجه به شناختی که از خودم داشتم مطمئن بودم قبل از اینکه دست اون نامرد بهم برسه خودم برم پیش خدا و بابت اون همه ظلمی که داشتن به من می کردن ازش می پرسیدم

-چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ من بنده تو نبودم؟

پارت پنجاه و یکم

همه تنم درد میکرد، احساس میکردم یه استخون سالم
توی بدنم نیس، بعد از اینکه اقام و مامانم رفتن خوابیدن،
بی بی هم لنگ لنگون جای من رو پهن کرد و با بغض گفت

- الهی دردت به جونم، پاشو بیا سر جات بخواب،
اینجور با این حالت کف اتاق ولو شدی من دلم
میخواد خون... گریه کنم.. الهی بمیرم برای اون بخت و
اقبال

از بس گریه کرده بودم همه ی اشکهام ته کشیده بود و
دیگه قطره اشکی برای ریختن نداشتم، برای اینکه دل بی بی
نشکنه با بدبختی از اونجا بلند شدم و رفتم تو جام دراز
کشیدم و دوباره ناله هام بلند شد

- وای خدا مردم، همه تنم درد میکنه، انگار از بالای کوه
پرتم کرده باشن پایین، آخ کمرم، وای پاهام...

- الهی بمیرم ، میخوای بیام بدنت با روغنی که میزنم به
پام چرب کنم، خیلی خوبه ها من میزنم زود اروم
میشم

- نه بی بی جون، من تنم زخم آگه اون روغن زدین روش
از درد میمیرم ،،،

- پس بخواب برم ببینم، یه لیوان شیر پیدا میشه برات
بیارم بخوری

- نه بی بی تو این خراب شده هیچ چی پیدا نمیشه، شیری
هم باشه مامان برای خرج و برج خونه فروخته رفته

مستاصل مونده بود چیکار کنه، اشک می ریخت و برای
حال خراب من، من سر تکون می داد
برای اینکه بشینه سر جاش و اونقدر حرص و جوش، نخوره
گفتم

- کاش برام لقمه ای نون میاوردی، من نون بیش تر از
شیر دوست دارم، اینجوری ته دلمو میگیره و ضعف
نمی کنم

فوری از جاش بلند شد و از در رفت بیرون تا از توی
اشپزخونه برام نون بیاره، طولی نکشید که با کمی نون
برگشت، سمتم گرفتش و گفت

- بیا محبوبه بخور تا کمی جون بگیری

و بیچاره نمی دونست من با این چیزها جون نمی گیرم، لقمه های نون رو با بغض فرو می دادم و توی دلم فقط صالح رو نفرین میکردم، حالم ازش بهم میخورد نمی دونستم باید چیکار کنم تا از دستش خلاص بشم همونجور که به زور لقمه های نون می خوردم از بی بی پرسیدم

- بی بی صالح امروز اینجا بود؟

بی بی اه پر دردی کشید و زل زد به چشمهام که از شدت سرخی نیمه باز بود و گفت

- آره خدا ازش نگذره اومد ، مغز اقات شست و شو داد
و رفت

- نمیدونم چه جوری از دستش راحت بشم، کاش
حداقل اقا ابراهیم اینجا بود

اون دوتا عروسش خیلی دوست داره محال ، بذاره این
وصلت سر بگیره

- شوکت داره از همین موقعیت استفاده میکنه تا اون
بنده خدارو هم بذاره تو عمل انجام شده

- بی بی صالح اصلا مرد خوبی نیس ، حتی حاضر نشد
ماهرخ بیچاره رو یه دکتر بیره، حالا بنظرت میشه به
این ادم تکیه کرد؟ بخدا اگه جای اون گفته بودن بشو

زن عطا دلم اصلا نمی سوخت و شاید بالاجبار قبول
میکردم ، چون هم آدم بود و هم باسواد

بی بی ، خیلی زور داره من بخوام بشم زنی مثل صالح و
کنارش جوونیم تباه بشه

اهی کشیدم و گفتم

- کاش بی بی من هم مثل تو یکی رو داشتم باهاش فرار
میکردم و از دست این حیوونا میرفتم یه جای دور..
جایی که دست هیچ کی بهم نرسه

نگاهم رفت سمت صورت گرفته اش ، سرش زیر بود و
داشت گلهای قباش رو نگاه میکرد ، بدون اینکه چشم از
لباسش برداره گفت

- من هم کار درستی نکردم محبوبه، کاش از خونه مون فرار نکرده بودم بعد اون جریان خیلی اذیت شدم، خیلی سرکوفت شنیدم، همه طردم کردن و بقیه هم به چشم یه زن خراب نگاهم کردن، خودت که دیدی همین زیور روزی صدمبار این قضیه رو میزنه توی چشمم

- یعنی الان پشیمون شدی؟

- پشیمون که نیستم ولی کاش صبر داده بود تا اقام راضی بشه اینجوری خیلی بهتر بود

*

امروز دقیقا همون روز نحسی بود که قرار بود زن صالح بشم

حالم همچنان بد بود و از جام نمی تونستم تکون بخورم و
 جز همون لقمه نونی که اون شب از دست بی بی خورده
 بودم چیزی نخورده بودم ، از شدت استرس معده درد
 گرفته بودم و همه اش می خواستم بالا بیارم
 توی حال خودم بودم که صدای مامان بلند شد

- محبوبه؟ چرا بلند نمیشی؟ پاشو یا لا باید بری حموم
 بعدم لطیفه میخواد بیاد صورتت بند بندازه

اهی کشیدم و ترجیح دادم مثل اون دو روز حرفی نزنم

وقتی دید باز هم جوابش رو ندادم اومد تو نگاهی به بی بی
 کرد و گفت

- تو باهاش برو حموم، الان قدرت بیاد خونه ببینه این
همینجور افتاده توی رختخواب خون بپا میکنه ها

بی بی با اخم نگاهی بهش کرد و گفت

- مگه نمی بینی حالش بده؟ بعدم من چه جوری با تن و
بدن کبود اینو بیرم توی حموم میخوای مردم پشت
سرش حرف بزنی

مامان زهر خندی کرد و گفت

- نه این که، پشت سرش هیچ حرفی نیس، باید از حرف
مردم بترسیم

- بس زیور، کم با حرفهات نمک بپاش روی زخم این دختر، خداروشکر خوب که دختره هووت نیس از پوست و گوشت خودته

- ایکاش که بود بی بی، حداقل اینجوری جلوی مردم سرافکنده نبودم، میگفتم شیر پاک نخورده اس هر غلطی که دلش میخواد میکنه

باز هم غصه هاش عین دمل چرکی راه باز کرده بودن با نفرت نگاهی بهم کرد و گفت

- کم بتمرگ اونجا، بلند شو تا اب گرم کنم، حداقل تو خونه تن گور به گوریت رو بشور

پارت پنجاه و دوم

اینو گفت و از در زد بیرون

هر بار که بی بی با کاسه ای که توی دستش بود اب می ریخت روی سر و تنم ، ناله م بلند میشد و هرچی از دهنم در می اومد به صالح و اقام میزدم

تو عمرم اونقدر عذاب نکشیده بودم درد ریختن اون اب روی زخمهام هزار برابر بیش تر از کتکهای اقام بود حموم که کردم از شدت ضعف دوباره برگشتم توی جام و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن ، درمونده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم؟

اون قدر حالم بد بود که حتی نمی تونستم برم جایی خودم بکشم و یا گور به گور بشم

تو اون مصیبت فقط لطیفه رو با اون هیکل چاقش کم داشتی که با همه قدرت و زورش با بند بیفته به جونم و بخواد صورتم رو برداره

- خاله لطیفه تو رو قران بس، تمومش کن دارم میمیرم

اخمی بهم کرد و گفت

- والا تا الان عروس اونقدر بی احساس و یخ ندیده
بودم، دختر ناز نکن ناسلامتی عروسیت هس، بذار
یکم قشنگت کنم اون صالح ننه مرده امشب رغبت
کنه نگات کنه

از حرفی که زد مو بر بدنم سیخ شد، اصلا تحمل اینو
نداشتم که یکی مثل صالح بخواد بهم دست بزنه، با نفرت
صورتتم چین افتاد و زیر لب گفتم

- ایشالا ارزو به دل بمونه

خنده بلندی سر داد و گفت

- نگو دختر، مگه چشه اون بدبخت خیلی هم جوون
خوب و بر و رو داری هس باید از خداتم باشه بشی زن
یکی مثل اون

قیافه صالح با اون قد کوتاه و موهای همیشه نامرتب و
هیكل چاق و شکم برآمده اش اومد جلوم و با چندش گفتم

- اه نگو خاله لطیفه، اسمش میاد میخوام استفراغ کنم

دوباره خندید و مشغول کارش شد، کارش که تموم شد با
لذت نگاهی بهم انداخت و چابلسانه گفت

- هزار الله اکبر، ماه شدی محبوبه

برام ذره ای مهم نبود که بخوام ببینم چه جوری شدم ،
 تنها چیزی که همه ذهنم رو درگیر خودش کرده بود این بود
 که ،چه جوری خودمو بکشم ؟ یا از خونه فرار کنم
 چیزی به اذان مغرب نمونده بود قرار بود عاقد بعد از نماز
 بیاد خطبه رو بخونه

خونه بر عکس صبح رفته رفته شلوغ تر میشد، خاله یه
 لباس محلی آورده بود که تنم کنم، اما من بدون اینکه
 محلش بذارم سینی نشون که قبل عقد برای عروس
 میاوردن رو زدم کنار و گفتم

- بیرین، بریزین دور اینارو

مامان توی گوشم اروم گفت

- حتما باید بزنی توی سرت تا حرف بفهمی، پاشو گمشو
لباست عوض کن مردم منتظر نشستن تو اون یکی اتاق

دیگه طاقتم طاق شده بود با داد گفتم

- برن بمیرن همه شون..

خواست بزنی توی دهنم که خاله شوکت به موقع دستش
گرفت و گفت

- ولش کن زیور، به قدر کافی اقا قدرت حسابش رو
رسیده حداقل بذارین صورتش سالم بمونه جلو مردم
خوبیت نداره

و من چقدر متنفر بودم از اون مردم حال بهم زن، یه کلاغ
چهل کلاغ کن

خاله دوباره سینی نشون که برام آورده بود رو جلوم
گذاشت و با ذوق گفت

- بین صالح رفته چی برات خریده؟ همین دیروز رفت
شهر و از یه مغازه بزرگی که فقط اعیونها میرن توش
خرید، رفته برات لباس خریده

بدون اینکه نگاهی به اون لباس ها بندازم ، گفتم

- خاله یه حرف چند بار باید بهت بزنی من دست به اینا
نمیزنم

با حرص سینی رو زمین گذاشت جلوم و من هم زیر چشمی
با اخم زل زدم به اون سینی که توش

یه دست لباس قرمز محلی با لچک پولک دوزی هم‌رنگ
خودش و یه جفت کفش و یک جفت گوشواره و یه انگشتر
بزرگ و چندتا لوازم ارایش بود نگاه کردم

اه پر دردی کشیدم و ازش رو برگردوندم و توی دلم گفتم

-کاش اینارو بهروز برام خریده بود و من امروز عروس
حجله بهروز میشدم

با به یاد آوردن بهروز و مهربونی هاش طاقت نیاوردم و
برای بار هزارم بغضم ترکید

خاله با اخم نگاهم کرد و گفت

- محبوبه شگون نداره ادم تو روز عروسیش گریه کنه ها

هربار که اسم عروسی و عروس شدن جلوم می آوردن دلم از
غصه می ترکید

وقتی دیدن من از موضع خودم کوتاه نیام و اون لباس ها
رو نمی پوشم، مامانم باز هم رفت سراغ بابام، اونم اومد و
با زور و تهدید مجبورم کرد اونا رو بپوشم
من احساس میکردم جای لباس عروس کفن پوشیدم و
آماده مرگ شدم

بعد هم به زور رفتم توی اتاق مهمونا، اونا دست میزدن و
کل میکشیدن من هم آروم آروم، اشک می ریختم و همه
رویاهای قشنگم رو بر باد رفته می دیدم

عاقد که اومد فهمیدم دیگه اصلا راه فراری ندارم، اونقدر فکر کردم تا بالاخره به این نتیجه رسیدم، بعد از عقد برم و خودم بندهم توی رودخونه بزرگ و پر آب ده تا بمیرم و خلاص بشم

کنار سفره ای که جلوم پهن بود نشسته بودم که صالح هم اومد توی اتاق، دلم میخواست آینه وسط سفره رو برمیداشتم و توی سرش می کوبیدم تا مغزش مثل قلب من هزار تیکه بشه

از توی همون آینه کوفتی که وسط سفره عقد گذاشته بودن نیم نگاهی به صالح انداختم، سنگینی نگاهم رو فهمید و با لبخند زل زد به صورت من شکست خورده ، با نفرت جوری که بفهمه گفتم

- بمیری ایشالا

@Vip Roman

لبخند زشتش عریض تر شد و من هم با حرص ازش رو
برگردوندم

پارت پنجاه و سوم

خاله با صدای بلندی جوری که قسمت مردونه بشنون
گفت

- آ شیخ محمد چرا خطبه رو نمی خونین؟ عروس و
دوماد منتظرن

بند دلم با حرفش پاره شد ، چنگی به لباسم زدم و با بغض
نالیدم

- خدایا ، به دادم برس

صدای نحس شیخ محمد مثل ناقوس مرگ بلند شد

- دوشیزه ی مکرمه خانوم محبوبه اسدی بنده وکیلیم
شما رو....

به گریه افتاده بودم، باهمون چشمهای اشک الود زل زدم
به مامان بلکه دلش رحم بیاد و کاری کنه اما اون چنان
اخمی بهم کرد که فهمیدم محال دلی داشته باشه که بخواد
به رحم بیاد

اعظم هم که با التماس مامان اومده بود، چنان اخمی بهم
انداخت که بلاجبار ازشون رو برگردوندم

نگاهم رفت سمت بی بی اونم مثل من بغض کرده بود و با
شرمنده گی سرش زیر انداخت

- دوشیزه مکرمه محبوبه اسدی برای بار دوم میگم...

همون موقع صدای هممه ای توی قسمت مردونه بلند
شد و صدای عاقد قطع شد

صدای ناصر بود که داشت حرف میزد

اما چون تو زنونه صدا زیاد بود من نمی فهمیدم چی داره
میگه!

مامان و خاله م هم که تعجب کرده بودن بلند شدن و رفتن
سمت قسمت مردونه، صالح کمی گوشش رو خاروند و
گفت

- معلوم نیس چی شد؟ چرا شیخ محمد ساکت شد؟

با عصبانیت گفتم

- چه بدونم، خیلی نگرانی یه تکون به هیکت بده برو
بین چی شده؟

مثل دیوونه ها خنده ای کرد و گفت

- نترس طوری نیس، چشم رو هم بزنی شدی زن من

دندون قروچه ای کردم و گفتم

- الهی آرزو به دل بری اون دنیا

دوباره خندید، صداها بلندتر شدن این بار انگار عطا هم
داشت حرف میزد، از تو اون همه فقط صدای خاله به
وضوح شنیده می شد

- چرا دارین دروغ می‌گین؟ شما چه دشمنی با برادرتون دارین؟

چاره نداشتیم پیرم توی قسمت مردونه و دست به دامن عطا بشم، ولی حیف که از اقام می ترسیدم

اینبار صدای عطا رفت بالاتر

- مگه مریضم که دروغ بگیم، بیا اینم جواب آزمایش، بگیر بیر نشون هر دکتری که خواستی بده

صالح هم طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و رفت اون قسمت، با رفتنش انگار هرچی اکسیژن بود ازاد شد، لعنتی آشغال نفسم رو بند آورده بود

صدای پچ پچ زنها هم بلند شده بود و مشغول حرف های
خاله زنی خودشون بودن

صدای داد صالح هم بلند شد هوار می کشید و می گفت

- نامردهای دروغگو ، من چه بدی در حق شما کردم که
دارین این جوری باهام می کنین، بیاین گمشین بیرون
نامردا

بعد هم انگار با یکی دست به یقه شد که فقط صدای جیغ
ها خاله و مامان به گوش می رسید

- ولش کن ناصرررر، کشتیش، وای خدا....

کمی جرأت گرفتم از جام بلند شدم باید می فهمیدم چی شده، خواستم برم بیرون که یکی از زن های فضول مجلس گفت

- این جوری میخوای بری بیرون؟ میخوای مردهای بدبخت به گناه بندازی؟

با عصبانیت گفتم

- دوست دارم، خیلی نگرانین دست مرداتون بگیرین، بفرمایین خونه هاتون

اینو گفتم و رفتم بیرون از گوشه پنجره سرکی توی اتاق انداختم، عطا وسط ناصر و صالح و ایساده بود و داشت با عصبانیت حرف میزد و برگه ی که توی دستش بود هی نشونش می داد

صالح هم که بابام به زور گرفته بودش، عین یه بچه فقط
پاش زمین میزد و آخر هم طاقت نیاورد و چند بار زد توی
سرش، توی دلم گفتم

- تو رو خدا یه کم محکم تر بزن تا مغزت بیوکه توی
دهنت و من از دستت خلاص بشم

مشغول تماشا بودم که احساس کردم یکی با قدم های
سنگین و طلبکار داره میاد سمت خونه، با دیدن اقا ابراهیم
ناخواسته لبخندی زدم و با همه وجود گفتم

- خدایا شکرت

چاره نداشتم برم پیرم توی بغلش و سر و صورتش غرق
بوسه کنم

نیم نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت

- برو تو دختر، خوبیت نداره اینجوری دم در باشی

چند قدمی رفتم عقب و همین که دیدم رفت تو دوباره برگشتم سرجام، پشت سرم هم چندتا فضول ایستاده بودن و داشتن توی اتاق سرک می کشیدن

همین که اقا ابراهیم رفت تو، خاله با دیدنش انگار خفه شد و دست از داد و هوار کشید، توی دلم قهقهه ای زدم و گفتم

- حقته، خاله جونم

@Vip Roman

اقا ابراهیم نگاهی به صالح انداخت و بعد رفت سمتش و یقه لباسش گرفت و محکم سمت در اتاق پرتش کرد و گفت

- چه مرگته بیشرف؟ من نبودم انگار بدجور هار شدی؟ کارت به جای رسیده که میخوای سر خود بری زن دوم عقد کنی، اونم بدون اجازه من؟

من،، چنان با داد گفت که همه زنهای که پشت سرم بودن هینی از ترس کشیدن و کمی عقب تر رفتن ناصر از موقعیت استفاده کرد و سری تکون داد و گفت

- حالام هرچی داریم بهش میگم ماهرخ حامله اس، باور نمیکنه و فکر میکنه داریم دروغ میگیم

با شنیدن این حرفش نزدیک بود دود از کله ام بلند
بشه، دهنم اندازه یه غار باز موند و شوک زده دوباره به
اونها زل زدم
اقا ابراهیم با عصبانیت نگاهی بهش کرد و گفت

- از بس نامرد پدر سگ، خودش زده به خیریت تا
شلوارش دوتا کنه

بعدم نگاهی به خاله کرد و با داد گفت

- جمع کن این بساط کوفتیت ، بیا بریم خونه که خیلی
باهاتون کار دارم

پارت پنجاه و چهارم

توی دلم اون لحظه انگار قند می سابیدن چشم دوختم به
اسمون و از ته قلبم گفتم

- خدایا شکرت

اقا ابراهیم خواست از در بزنه بیرون که مامان سریع
خودش بهش رسوند و گفت

- ابراهیم خان تکلیف دختر من چی میشه؟ فقط می
خواستین با کاراتون بیفته سر زبونا

خدا خودش شاهد بود اون لحظه دلم می خواست، سرم
محکم بکوبم توی شیشه پنجره

بدون اینکه نگاهی به مامانم کنه گفت

- همون موقع که میخواستی ببندیش به ریش یه مرد زن دار، باید فکر اینجاهاش هم میکردی

- یعنی چی اقا ابراهیم؟ شما فکر ابروی ما هم هستی؟
مگه ما مسخره شما هستیم

- میگی چیکار کنم زیور؟ بخدا قسم حتی اگه این وصلت هم سر گرفته بود، من طلاق دخترت می دادم و ردش میکردم بیاد و دل خودت، برو خدا رو شکر کن که قضیه همین جا ختم بخیر شد

مامان بدون توجه به غرور من یا حتی غرور خودش،
همونجا بلند بلند زد زیر گریه و نگاهی به خاله م کرد و گفت

- وای شوکت من حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

خاله شوکت هم سمتش اومد و همونجور که گریه میکرد
گفت

- روم سیاه زیور، نمی دونم چی بگم بقران

همون موقع شیخ محمد صدای اقا ابراهیم زد و گفت

- اقا ابراهیم شما علاوه بر صالح، یه پسر رشید و مجرد
هم دارین، کاش حالا که این مجلس برپا هس، دختر
خانوم عقد کنیم برای اون یکی پسر

بدون اینکه بدونم دارم چیکار می کنم با مشت کوبیدم توی
سرم و گفتم

- وای نه.. نهههه

اقا ابراهیم مردد نگاهی به ناصر انداخت و گفت

- نظرت چیه ناصر ؟ میخوای عقدش کنیم برای تو؟

ناصر که از چشمهایش داشت خون می بارید گفت

- نه آقا معلوم که نمیخوام، خودت که میدونی من

میخوام دختر عمه م بگیرم ،همین دیروز باهاش

حرفهامم زدم

نفس حبس شده ام دوباره آزاد شد و از لرز بدنم کم شد

اقا ابراهیم نگاهی به شیخ محمد کرد و گفت

- ناصر خودش خاطر خواه یکی دیگه هس، دلم نمیخواد
به زور زنش بدم

اینو گفت و دست صالح رو گرفت و از در اتاق پرت کرد
بیرون و با داد گفت

- راه بیفت بیشرف

صالح با حسرت نگاهی به من انداخت و راه افتاد، مامانم
هم تا لحظه آخر هی داشت خودش کوچیک میکرد و به
خاله ام التماس میکرد، اونم گریه میکرد و فقط می گفت

- شرمنده اتم زیور...

عطا و ناصر هم با هم از اتاق اومدن بیرون، ناصر چنان با چندش و نفرت نگاه من کرد که هر لحظه احساس میکردم که ممکنه صورتش از شدت اون حجم چروکی که افتاده روش ترک بخوره

اون وسط قیافه اقام هم تماشایی بود مثل ماتم زده های که انگار عزیز ترین کس زندگیشون رو، تازه از دست دادن سرش زیر انداخته بود و چشم به قالی کهنه زیر پاش دوخته بود

تنها ادم خوش حال و پیروز اون جمع من بودم که اگه دست خودم بود و ترسی از کسی نداشتم قطعاً دستمالی بر می داشتم و برای ازادی خودم می رقصیدم

بی بی هم لنگ لنگون از اتاق بیرون اومد بقیه رو کنار زد و مستقیم اومد سمت من و با خوش حالی توی گوشم گفت

- الهی شکر، ایشالا به اون چه که لایقش برسی

و تصویر قشنگ بهروز با لبخند یه وری و موهای لخت و
قشنگی که بالا میزد جلوی چشمم نقش بست و با خنده
گفتم

- الهی امین

طولی نکشید که مهمون ها هم یکی یکی خداحافظی کردن و
بچ بچ کنان رفتن از خونه بیرون، اقام همچنان سرش پایین
بود و گل های قالی رومی شمرد

مامانم هم خودش توی اتاق قایم کرده بود
بعد از رفتن آشیخ محمد که جز آخرین ها بود منم رفتم تو
اتاق و اون لباس نکبتی، که برام حکم زنجیر اسارت بود
بیرودم و محکم پرت کردم توی سینی و گفتم

- اخیش راحت شدم، چی بود این لباس کوفتی

و بعد هم اون کفش های زشت و از پام در اوردم و گذاشتم روی لباس، اعظم که تنهایی به اون مجلس اومده بود، ستم اومد و با نفرت نگاهی بهم انداخت و گفت

- من نمی فهمم که قراره کی از دست تو راحت بشیم؟
نمی دونم چه حکمتی تو کار خدا هس که تو شدی
برامون عین تف سریالا، نرفته بر میگردی

همونجور که داشتم لباس های کهنه و زهوار رفته ام رو تنم
میکردم گفتم

- بین اعظم من اصلا حوصله تو ندارما، خواهشا
حرف دهننتو بفهم وگرنه یه چیزی بهت میگم که به عر
عر کردن بیفتیا

سستم اومد ، میخواست موهامو چنگ بزنه که به موقع
 حنبیدم و محکم زدم زیر دستش، داشت از شدت حرص
 منفجر میشد دستش تهدید وار جلوم گرفت و گفت

- بین صالح از دستت پرید، هنوز عموی محمود
 مجرده، مطمئن باش پاش تو این خونه باز بشه ، شرت
 از اینجا کنده میشه

لبخند حرص در آری بهش زدم و گفتم

- تا اون موقع هم خدا کریم ، مطمئن باش باز هم هوامو
 داره و نمیداره بدبخت بشم

- نه عزیزم، کور خوندی اتفاقا اون تو بمیری با این تو
 بمیری ها زمین تا آسمون فرق داره

سرش دقیقا کناره گوشم آورد و با پوزخند گفت

- یبار جستی ملخک

کمی هلش دادم عقب و با حرص گفتم

- گمشو نکبت، ایشالا میمیری و ارزو به دل میمونی که
من بشم زن یه مشت عنتر بی خاصیتی

بعد هم با لبخند پیروزمندانانه ی زدم وسط قفس سینه ام و
گفتم

- من به زودی میشم زن یه ادم همه چی تموم ، امیداورم
ببینی و دق کنی

پارت پنجاه و پنجم

پوزخندی زد و با طعنه گفت

- شتر در خواب بیند پنبه دانه، بدبخت اوئی که همچین
وعده وعیدی بهت داده فقط تو رو برای خوشی یک
ساعتش میخواد

وگرنه کدوم ادم عاقلی میاد تو رو میگیره؟ مردم خر نشدن
بیان دختری مثل تو رو بگیرن

می دونستم داره حسادت میکنه، خنده ی سر دادم و گفتم

- پس بین و بمیر

روح انگیز

از شدت غصه دلم داشت می ترکید، اون قدر ناراحت
 ماهرخ و حرصی از دست زن دایی و کارهاش بودم که حاضر
 نشدم، پام بذارم خونه زیور و شاهد عقد اون دوتا انگل
 باشم

حتی این ناراحتی و اعصاب خوردیم باعث شده بود برای
 اولین بار دست رو بچه ها بلند کنم و ستاره و ساجده رو که
 به جون هم افتاده بودن یه دل سیر بزنم و بعد هم خودم
 باهاشون بلند بلند گریه کنم

همه اش چهره ی مظلوم ماهرخ جلوی چشم هام بود و
 هی زن دایی رو به خاطر اون ظلمی که کرده بود نفرین
 میکردم

نمی دونم ساعت دقیقا چند بود بچه ها توی اتاق مشغول
 بازی بودن، من هم که حوصله کوچک ترین سر و صدای
 رو نداشتم توی اون تاریکی و سرما بیرون نشسته بودم و
 داشتم به آسمون نگاه میکردم و از خدا گله میکردم که چرا
 باید سرنوشت ماهرخ بیچاره این بشه، که در حیاط باز شد

و دایی ابراهیم اومد تو با دیدنش شدت گریه هام بیش تر
شد و اروم گفتم

- آخ دایی خیلی دیر اومدی ، زن دایی ماهرخ بدبخت کرد
رفت

طولی نکشید که صالح هم با قیافه درب و داغون پشت
سرش اومد تو و بعد هم به ترتیب عطا و ناصر و در اخر هم
زن دایی اومد تو ، خیلی عجیب بود با دقت نگاهی به زن
دایی انداختم ببینم محبوبه کجاس؟ اما خبری ازش نبود
پوزخندی به خودم زدم و گفتم

- احمق از کی تا حالا عروس و اونقدر بی سر و صدا
میارن خونه دوماه؟

با این فکر انگار جرقه ای به ذهنم خورد و اروم گفتم

- یعنی میشه، دایي اون عروسی کوفتی رو بهم ریخته باشه؟

از جام بلند شدم که برم سمت عطا که همون موقع دایي بی هوا مشتش پر کرد و محکم زد توی دهن صالح، کارش اونقدر یهویی و عجیب بود که من هینی از ترس کشیدم و سرجام موندم

خون از دماغ و دهن صالح فواره زد بیرون ، دایي با بلندترین صدای که از حنجره اش بلند میشد گفت

- کثافت حروم زاده حالا کارت به جایی رسیده که بی خبر از من بلند میشی میری زن بگیری؟ عوضی تو مگه زن ندااری؟ بی آبرو تو به کی بردی اونقدر پستی از خدا

خواسته قضیه بچه رو کردی پیرهن عثمان و رفتی پی
عیاشی خودت؟

تازه یادم به ماهرخ افتاد و اروم گفتم

- وای پس ماهرخ کو؟

دایی مشت دوم هم پرت کرد توی صورت صالح ، شدت
ضربه به حدی بود که پخش شد روی زمین و دور خودش
از درد شروع کرد به چرخیدن
زن دایی که داشت با ترس تماشا میکرد، جلو او آمد و گفت

- وای بچمو کشتی مرد، این کارا چیه که می کنی؟

اقا ابراهیم خیز بلندی سمتش برداشت و محکم کشیدش
سمت خودش و با مشت و لگد افتاد به جانش، بدجنسی
بود که بگم من از شدت خوش حالی و دیدن اون صحنه
چاره نداشتم بلند بلند بخندم

- زنیکه الاغ حالا کارت به جایی رسیده که میری بدون
اجازه من برای پسر مراسم عروسی میگیری؟ اختیار
سر خود شدی؟ فکر کردی بی صاحبی و هرکاری دلت
خواست میتونی بکنی

ناصر و عطا به زور گرفته بودنش اما اون لحظه انگار زورش
شده بود هزار برابر و کسی از عهده اش بر نمی اومد و
همچنان داشت کتکش می زد، هر جوری که بود زن دایی رو
نجات دادن و فرستادن توی اتاق ناصر، بعد هم بدون
توجه به صالح که هنوز روی زمین بود و داشت دور
خودش می پیچید هر سه تایی سمت اتاق ما راه افتادن

عطا نگاہی بہ من کرد و با خستگی گفت

- و علیک سلام

تازہ یادم اومد بہ ہیچ کی سالم نکردم فوری گفتم

- سلام، بفرمایین تو تا شماہا کمی خستگی در می کنین

منم یہ چای دم می کنم و براتون میارم

قبل از اینکہ عطا برہ تو صداس زدم

- عطا؟

ایستاد و با نگاہ خستہ اش زل زد و بہم گفت

- جانم

لبخند خجلی زدم و گفتم

- ماهرخ کجاس؟ حالش خوبه؟

کمی سرش و به دور و اطراف انداخت و وقتی دید کسی
نیس اروم گفت

-میگم بهت، ولی شب باید به خاطر این خبر خوب مشتلق
بدیا

لبم رو با خجالت زیر دندون گرفتم و گفتم

- وای عطا زشته

اروم آروم خندید و گفت

- ماهرخ خانوم هم خدا رو شکر خوبه، فقط یه تو راهی
داره و چون حالش بد بود گفتیم یه چند روز خونه
عمه بمونه استراحت کنه تا حالش بهتر بشه

با تعجب پرسیدم

- یعنی ماهرخ حامله اس؟

عطا کمی دستش و تکون داد و لبخندی زد و گفت

- متأسفانه یا خوشبختانه بله، خودمم نمیدونم چی باید
بگم از دست این داداش نامردم

از خوش حالی زدم زیر گریه و گفتم

- وای خدا رو شکر، اصلا باورم نمیشه، من احمق چرا
خودم نفهمیدم که ممکنه ماهرخ حامله باشه؟

چشمکی بهم زد و گفت

- حالام برو چاییت و دم کن که من بدجوری منتظر
مشتلقت هستما

مثل بچه ها پام روی زمین کوبیدم و گفتم

- وای عطا

محبوبه

-وای دختر تو خیلی خر شانی

با خنده نگاهی به لیلا کردم و بادی به غبغب انداختم و با
غرور گفتم

پارت پنجاه و ششم

- پس چی؟ خدا قریونش برم خیلی هوامو داشت

- میگم حالا مطمئنی این پسره بهروز میخواد بیاد
خواستگاریت؟

- اره بخدا قبل از اینکه قهر کنیم خودش گفت

کمی مویز خشک توی دهنش گذاشت و گفت

- پس کاش هرچی زودتر بیاد، بخدا مردم توی اون شهر
کوفتی از بی هم زیونی

- این سری که اومد تو آبادی خودم میرم دست بوسیش
می کنم و ازش عذر خواهی میکنم، و میگم هرچی زودتر
بیا تکلیف منو مشخص کن بخدا خسته شدم از این
زندگی کوفتی، دلم میخواد برم یه جایی کخ چشمم هیچ
وقت به هیچ کدوم از اینا نیفته، نمیدونی چقدر همه
شون بد و حال بهم زن هستن

اخمی کرد و یه دونه مویز سمتم پرت کرد و گفت

- آدم پشت سر پدر و مادرش هیچ وقت اینجوری نمیگه

اهی کشیدم و با بغض گفتم

- کدوم پدر و مادر؟ بخدا نمی دونی چقدر دارن اذیتم

میکنن دلم میخواد دوتا شون باهم بمیرن و من از

دستشون راحت بشم

- خجالت بکش محبوبه، اونا هرچی که باشن، هر جور که

باشن بلاخره پدر و مادرت هستن و احترامشون واجب،

تو فکر کردی مامانم کم من اذیت میکرد؟ بخدا دو

دقیقه که دورتر می اومدم خونه هرچی که بود سمتم

پرت میکرد و تا جایی هم که میخوردم فحش می داد

الان که شوهر کردم می فهمم همه اون کارها رو فقط برای

خودم میکرد تا مراقب باشم و دست از پا خطا نکنم

- یعنی همیشه جای کتک و تحقیر با زیون خوش با بچه هاشون حرف بزنن؟

قوری از روی سماور کنار دستش برداشت و دوتا چایی ریخت توی استکان و گفت

- اینا خودشون اینجوری بزرگ شدن و هرچی که از بزرگتراشون یاد گرفتن دارن روی ماها هم پیاده میکنن. سواد که ندارن بخوان منطقی رفتار کنن، هرجوری که دیدن و یاد گرفتن انجام میدن

مشکل تنها من و تو هم نیس، اکثره دخترا همین مصیبتها رو دارن فقط تو خیلی این قضیه رو داری برای خودت سختش می کنی

اصلا حرف هاش برام قابل درک نبود و من اصلا دلم نمی
خواست مثل اون جلوی رفتارای زشت خانواده ام مطیع
باشم و حتی توی دلم بهشون حق بدم

- این حرف ها رو ول کن، بنظرت بهروز اومد چی بهش
بگم که آشتی کنه؟

قندی توی دهنش گذاشت و گفت

- من چی بگم محبوبه؟ هر چی هم بهت بگم که تو حرف
خودتو میزنی

- تو حالا بگو قول میدم گوش بدم

- من میگم خیلی مراقب خودت باش این که اون تو این شرایط که هنوز هیچ محرمانگی بهم ندارین ازت بخواد همچین لباسی بپوشی مطمئنا به جای کارش میلنگه...

مطمئن بودم داره حسادت میکنه، طاقت نداشت ببینه من زن یه ادم حسابی بشم، پوزخندی زدم و حرفش قطع کردم و گفتم

- اون بچه شهر، این چیزا برایش خیلی طبیعی لایلا خانوم

- وای محبوبه، اون قدر ساده نباش! تو مگه چه شناختی نسبت به شهریا داری جز همون یباری که اومدی خونه من؟ بخدا اونا هم مثل ما هستن خیلی مراقب حلال و حرومن

اون ازادی که تو دیدی فقط مال اون فیلم بود

محبوبه تو واقعیت درسته سر لخت میگردن، مین کافه
 ،میرقصن، مشروب میخورن ولی هیچ وقت تو شرایط
 عادی به کسی که دوستش دارن پیشنهاد نمیدن که لباس
 زیرشون ببینن

با اخم نگاهی بهش کردم و گفتم

- تو میخوای بگی بهروز نامرده؟ میخواد گول من بزنه؟

- من این جور نگفتم، میگم زیاد ساده نباش هرچی گفت
 به حرفهایش گوش نده بلاخره آدمی، یه وقت دیدی
 شیطون رفت توی جلدش و بدبختت کرد اون وقت
 حتی نمیدونی باید بری از کجا این آدمو پیدا کنی....

وسط حرفش پریدم با صدای بلندی گفتم

- پس کن لیلا، اون قدرها هم که تو فکر میکنی احمق
نیستم که پیام خودمو و دستی دستی بدبخت کنم

وقتی دید دلخور شدم اشاره ای به چایی که برام ریخته بود
کرد و گفت

- حالا حرص نخور، یه چای جاش بخور بعدم من تو رو
اندازه خواهر نداشته ام دوست دارم، هرچی که بهت
میگم رو حساب دوستی و خواهری محبوبه خانوم

و من قشنگ می فهمیدم داره دروغ میگه، دلش نمی خواس
خوشبختی من ببینه درست مثل همه اونا که فقط منتظر
بودن من بسم بعد تنبک دستشون بگیرن و با خوش حالی
برقصن

به زور استکان چایی رو برداشتم و مشغول خوردن شدم

-حالا چرا رفتی توی لک؟ جنبه داشته باش دختر خوب من
حالا یه چی بهت گفتم
برای اینکه هی روضه نخونه گفتم

-میتروسم بهروز حالا حالاها نیاد توی آبادی و کلا رفته باشه
پی کار خودش
چاییش خورد و گفت

- نترس هنوز پلی که دارن میسازن یه کم ازش مونده،
مطمئن باش باید بیاد و کار تموم کنه و تحویل بده

- کاش می تونستم برم آبادی بالا شاید حداقل اونجا
پیداش کنم

خندید و گفت

- اینو دیگه برو از عطا بخواه ببرت اونجا

با به یاد آوردن خوبی عطا خندیدم و گفتم

- عطا که یه پا جواهره ، بخدا همیشه میگم خوش به
حال روح انگیز با همچین شانس و اقبالی ، عطا عین یه
ملکه باهاش رفتار میکنه

با زیرکی نگاهی بهم انداخت و گفت

- یعنی آگه جای صالح، عطا اومده بود خواستگاریت
زنش میشدی؟

- نه دیوونه، من حالم از مرد زن دار بهم میخوره، کسی
میخوام که فقط و فقط مال خودم باشه نه کس دیگه

پارت پنجاه و هفتم

با تمسخر و رذالت گفت

- تو خود شیطونی محبوبه، مطمئنا دچار مرد زن دار هم
که بیفتی، کاری می کنی اون از زن و بچه اش دست
بکشه و دو دستی بچسبه به تو

برای اینکه لجش در بیارم گفتم

- من اونقدر قشنگ و خوش هیكل هستم، كه اصلا نیاز
نیس شیطان باشم، اگه خدای نکرده همچین مردی
هم افتاد توی قسمت خودش محال ازم بتونه دست
بکشه

راوی

حدس میزد این مدت دوری از اون دختره روستایی، برای
تنبیه اش کافی باشه، خودش هم خوب می دونست كه اون
دختر به حدی بهش دلبسته شده كه دیگر دور ماندن و
مخفی شدن برایش بس است
چند روزی ، میشد كه دوباره برگشته بود توی روستا و سر
كارش ، یکی دو ماهی به اتمام كارش مانده بود و ترجیح می

داد، توی اون دو ماه کمی شیطنت کند تا از فکر و خیال کار و دوری از مهسا بیرون بیاد

مطمئن بود توی این چند وقت باقیمانده، دخترک می توانست سرگرمی خوبی برایش باشد

فقط باید کمی حواسش رو جمع میکرد که کسی متوجه رابطه اش نشود تا بعدها، اون دختر وبال گردنش شود هرچند مطمئن بود که محبوبه، خودش اونقدر از این کارها در پرونده اش داشت که حسابی فولاد آب دیده اش کردت بودن

لباسش عوض کرد، تا جایی که می تونست به خودش عطر زد و بعد هم لباسی که برای اون دختر خریده بود و برداشت و از در اتاقی که این مدت دستشان بود بیرون زد

حمید و منصور مشغول کشیدن قلیون بودن، کفشش رو پوشید و سمت اون دوتا راه افتاد

- من دارم میرم جایی حواستون به اینجاها باشه، چند ساعت دیگه برمیگردم

برق رذالت را، توی چشم های هر دوی اون ها دید
حمید قلیون سمت منصور هل داد و چشمکی زد و گفت

- به به، خوش به حالت! نیومده باز داری میری پی عشق
و حال؟

- چیه حسودیت میشه؟

- بگم نه که مثل خر دروغ گفتم، ولی داداش جون من
اونقدر نامرد نباش هوای ماهم یه کم داشته باش،
حداقل بکشونش اینجا تا سه تایی دلی از عزا دربیاریم

بهروز خنده ای کرد و گفت

- این یکی رو شرمنده، دوست دارم فقط مال خودم
باشه و تو این دو ماه حسابی باهاش سرگرم بشم

منصور پوک محکمی به قلیون زد و دودش محکم بیرون
فرستاد و گفت

- حداقل تک خور نباش نامرد، ما بدبختا تا چشممون به
یه شکار میفته تو هم شریک میکنیما یادت که نرفته؟

بهروز نگاهی بهش انداخت و با تمسخر گفت

- شکار شماها یه مشت گراز بیش تر نیس، این یکی آهو
و من دلم نمی خواد این آهو با کسی شریک بشم

حمید از اعماق قلبش گفت

- امیدوارم حامله بشه بیفته وبال گردنت ، بعد هم
مهسا دمار از روزگارت در بیاره

با شنیدن اسم مهسا از دهان حمید ناراحت شد و رگ
غیرتش بیرون زد و با حرص گفت

- نترس گربه سیاه، حامله هم بشه من دیگه از این جا
رفتم

بیچاره خودش میمونه و یه طفل یتیم که اگه نکشش باید
به تنهایی بزرگش کنه

منصور و حمید با این حرف جدی بهروز، قهقهه زدن
حمید موهاش خاروند و گفت

- عرضم به حضورت، احتمالا بعد از تموم شدن این کار
مجبوریم بیایم چند تا ابادی پایین تر برای کار جدیدا

بهروز با لحن لشی گفت

- نترس ، اونجا دیگه آسه میرم و آسه میام و توی ده
محبوبه خانوم اصلا، افتابی نمیشم

منصور سنگ ریزی سمتش پرت کرد، سنگ درست خورد
وسط قفسه سینه بهروز و بعد گفت

- الهی کوفت بشه، ایشالا کل قوم دختره بفهمن و بریزن
روی سرت و از ماتحت ،جر واجرت کنن انروز

بهروز خندید و گفت

- نترس ، من از اینکارا اندازه موهای سرت کردم، دیگه
استادش شدم ، محال گیر بیفتم

اینو گفت و بی توجه به اون دوتا کلاهش که مهسا برایش
بافته بود راهش گذاشت و راه افتاد.

هوا وحشتناک سرد بود و مطمئنا یک برف سنگین توی راه
بود

اب دماغش هم راه افتاده بود ، دستمالی از جیبش بیرون
آورد و محکم کشید روی دماغش ، کمی استرس داشت می
ترسید این همه راه رو، الکی بره و محبوبه رو نبیند و مجبور

بشه برگرده پیش اون دوتا لندهور و تا مدتها بشه سوژه
خنده و مسخره بازیشون
چشمش که به رودخونه وسط آبادی افتاد ، پاتند کرد به
امید اینکه، محبوبه رو اونجا کنار اب مشغول کار ببیند
نزدیک اب شد و تک به تک به زنهای مشغول کار نگاه کرد
اما از محبوبه خبری نبود با حرص گفت

- اه لعنت به شانس ، حالا باید چیکار کنم؟

بعد هم با پررویی سرش گرفت سمت آسمون و گفت

- خدایا همیشه کمی هوامو داشته باشی!!!

دوباره راه افتاد

تنها جایی که به ذهنش می رسید همون خرابه ای اول آبادی بود که چند باری محبوبه رو آنجا دیده بود

اینبار به حدی حالش بد بود و هورمون های مردانه اش داشتن بهش فشار می آوردن که محال بود ، با دیدن شانس محبوبه ، ساده ازش بگذرد

هرچند می دانست محبوبه هم توی اون مدت حسابی تنبیه شده و هرچی که بگه قبول میکنه

جنس دخترهای مثل محبوبه رو خوب می شناخت باهاشون زیاد برخورد کرده بود

اولش خودشون پاک و منزه می گرفتن و ناز میکردن

اما بعد از مدتی وقتی کمی از طرف بهروز تنبیه میشدن خود واقعیشون رو نشون می دادن و اجازه هرکاری رو بهش می دادن

پارت پنجاه و هشتم

رسید به اون خرابه، کمی به دور و برش نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد که کسی اون دور و برها نیس اروم رفت تو

اما وقتی دید باز هم از محبوبه اونجا هم، خبری نیس با ناراحتی زیر لب غرید و گفت

- اینجام که نیستی، پس کدوم گوری هستی نکبتی؟

سرجاش نشست، شیشه مشروبی که توی جیب پالتوش گذاشته بود و بیرون کشید سرش رو باز کرد و چند قلبی ازش نوشید و دوباره گذاشتش توی جیبش اونقدر حالش بد بود که یک آن به سرش زد، که خودش برود دم در خانه محبوبه و با التماس بیاوردش آنجا اما به خودش آمد و گفت

- احمق از جونت سیر شدی؟ میخوای بری اونجا
بگیرن بکشتت؟

مستأصل از جاش بلند شد سرکی به بیرون کشید تا شاید
همون پسر خل و چل گنده، آبادی رو پیدا کنه ، برای
محبوبه پیغام بفرسته

اما از شانس مزخرفش، که انگار امروز دست رو دور
بدبگیری گذاشته بود از اون پسر هم خبری نبود
عصبانی شد و با حرص شروع کرد به جویدن لبهاش و گفت

- ای تف تو این شانس، انگار امروز قراره همه اش به در
بسته بخورم ، این دختره هم که از صبح تا شب ولو
این کوچه و اون کوچه هس ، حالا از شانس لجن من
گم و گور شده

پاکت سیگارش رو از جیبش بیرون کشید و دوباره برگشت
 توی خرابه، ترجیح داد قبل از رفتن کمی دیگه منتظر بماند
 سیگار و روشن کرد و گوشه لبش گذاشت و باز منتظر
 گوشه دیوار نشست و زمزمه وار گفت

- کاش اینجا هم، مثل شهر حداقل یه فاحشه خونه
 داشت، جای اینکه الکی وقتم رو اینجا به بطالت
 بگذرونم و منتظر اون دختر اکیری بمونم، می رفتم
 اونجا و حسابی خوش می گذروندم

مشغول کشیدن سیگارش بود که صدای قدم های که به
 اون خرابه نزدیک میشد رو شنید کمی گوشش رو تیزکرد ،
 اشتباه نکرده بود ، واقعا صدای قدم های یک زن بود که
 نزدیک و نزدیک تر میشد
 از جایش بلند شد سیگار زیر پاش انداخت و له کرد

بعد هم با گام های بلند سمت ورودی راه افتاد، بشدت
هیجان داشت و اون لحظه چیزی جز اون دختر سر زیون
دار دهاتی رو نمی خواست

کمی سرجاش ایستاد و با دیدن محبوبه چاره ای نداشت که
از خوش حالی فریاد بزنه ، محبوبه هم انگار انتظار نداشت
اون رو اونجا ببینه با تعجب و هیجان نگاهش میکرد
بهر روز جلوتر رفت ، تن دخترک که امیخته به بوی خاصی
مثل پنیر گوسفندی بود رو محکم در اغوش کشید و نجوا
گونه، در گوشش گفت

- دختر، تو با من چیکار کردی که اصلا اروم و قرار برام
نداشتی؟

نفس های داغ محبوبه به گردنش میخورد و اوضاع
احوالش رو بدتر میکرد

دلش می خواست بدون هیچ ، پیش زمینه ای برود سر
جریان اصلی و خودش رو از فشار، فزاینده هورمون هایش
هرچه زودتر راحت کند

دست گذاشت پشت کمر دختر و بیش تر فشردش، از پس
لباسهای که پوشیده بود، گیره، لباس زیری که زده بود رو
قشنگ لمس میکرد .

خیالش راحت شد که انگار قرار نیس دختر، دیگر برایش ناز
کند و با چموش بازی هایش گند بزند توی حال خوشش

- پس بلاخره اون لباس پوشیدی؟

محبوبه شرمزده، سرش رو توی اغوشش پنهان کرد و خیلی
اروم گفت

- اره

بهر روز خندید بلند و مستانه، بعد هم توی دلش فریاد زد

- اخ جون، انگار گوش شیطون کر، امروز همه چیز
اونجور که دوست دارم قراره بر وفق مرادم باشه

کمی دستش رو پایین تر برد تا رسید به گودی کمر محبوبه،
محبوبه توی خودش جمع شد، اولش فکر کرد از شدت
لذت دچاره رخوت شده، اما وقتی گفت

- آخ

فهمید نه جریان چیز دیگری باید باشد، کمی از محبوبه
فاصله گرفت و صورتش بین دستهایش گرفت و گفت

- چی شده؟

هرچند، اصلاً نگران حال و احوالات اون دختر نبود و بیش تر برای خر کردنش داشت نقش بازی میکرد دخترک روبه روش بغض کرد و گفت

- هیچ چی

- برای هیچ چی اینجوری از درد توی هم مچاله شدی؟

سعی کرد کمی نقشش غلیظ تر بازی کند تا دختر بیش تر بازیچه ی توی دستش شود با صدای نسبتاً بلندی گفت

- نگو که باز کتک خوردی؟

با جاری شدن اشک های محبوبه فهمید حدسش درست بوده

- میخواستن به زور شوهرم بدن...

با گریه شدیدتری این جمله رو به بهروز زد

- تازه اونم به پسرخاله ام ، که خودش زن داشت

- ای وای! خدا لعنتشون کنه تو چه جوری با همچین ادم های سر میکنی؟

- دلم بدجوری برایت تنگ شده بود بهروز...

باز هم کشیدش توی بغلش و از روی هوسی که به جانش افتاده بود ، چندین بار سرش رو محکم بوسید

- کاش هر چی زودتر بیای خواستگاریم..

نزدیک بود بعد از شنیدن اون حرف قهقهه بزند
 چه خوش خیال بود اون احمق ، واقعا فکر میکرد بهروز
 عاشقش شده و قصد ازدواج باهاش رو داره؟ اون هم با
 دختر سهل الوصولی چون او که برای همه در دسترس بود
 و خیلی راحت با غریبه ها صمیمی میشد
 لابد فکر میکرد آدمی چون بهروز نمی دانست چرا در مورد
 بهم زدن اون، ازدواج ناخواسته پافشاری کرده بود

قطعا او دختر نبود و شاید خیلی قبل تر ، بارها و بارها تنش رو در اختیار دیگران قرار داده بود و برای این که جلوی گند این قضیه رو بگیرد، به بهانه ی زن داشتن خواستگارش از زیر بار اون ازدواج قسر در رفته بود

پارت پنجاه و نهم

- میام محبوبه، بارها و بارها بهت گفتم تو فقط مال منی و جز من نباید سهم کس دیگه ای باشی

خودش هم نزدیک بود از این دروغ شاخداری که زده بود، قهقهه بزند

- با خانواده ات راجع به من حرف زدی؟

داشت از شدت هوس و هیجان میمرد

همه وجودش، رابطه با اون دختر رو فریاد میزد و اون دختر
احمق هم، با سوال های مسخره اش داشت روی ذهنش
راه می رفت

هرچند اگر به زور هم می خواست خیلی راحت میتوانست
به اون دختر تعرض کند و قال قضیه رو بکند و خودش رو
راحت کند

اما او قصدش رابطه ای زوری نبود سرگرمی ای، برای تمام
اون مدتی که انجا بود می خواست و خیلی دوست داشت
که محبوبه با میل و رغبت، خودش را در اختیارش بگذارد
نفس هایش بلند و کشدار شده بودن، برای اینکه غائله رو
ختم کند و هرچه زودتر به خواسته اش برسد گفت

- اره من که گفتم، همون اولش باهاشون صحبت کردم،
اونام دارن لحظه شماری می کنن برای دیدنت

اروم خندید و بهروز اختیار از کف داد دستش رو کشید و با خودش برد توی یکی از اتاق های اون مخروبه که تقریباً آخرین اتاق بود و از همه اتاق ها ساکت تر و دنج تر، اینجور خیالش کمی راحت بود که اگر محبوبه جیغ و داد هم راه بیندازد ، صدایش را کسی نمی شنود بعد هم رو کرد به محبوبه و گفت

- الوعده وفا ، قرار شد اون لباس های قشنگ رو توی تنت ببینما

محبوبه خجالت کشید و لب پایش رو به دندان کشید و سربه زیر گفت

- نمیخوای بی خیال بشی؟

- نه محبوبه خانوم، لطفا به قولی که دادی وفا کن

محبوبه

هر چند با خودم عهد کرده بودم جلوش مخالفت نکنم ،
ولی باز هم ازش خجالت می کشیدم، برای فرار از اون
خانواده کوفتیم حاضر بودم هر کاری انجام بدم تا بهروز
توی دادم بیفته

دستش که به لباسم خورد با خجالت سرم رو زیر انداختم،
عقلم ازم می خواست مانعش بشم، اما احساسم می گفت
« کار درست اینه که بذاری هر کاری که دوست داره، انجام
بده»

وقتی لباسم رو بیرون کشید و من اون جور فقط با لباس
زیر جلوش ایستاده بودم ، دستهام رو، با شرم ناخوداگاه دور
تنم گرفتم و گفتم

- وای زشته ، تو رو خدا تمومش کن

خنده بلندی کرد و گفت

- منم دقیقا میخوام همین کار کنم

بعد هم سمتم اومد و دستهام از بدنم جدا کرد و با چشم
های که بیش از حد قرمز و گشاد شده بود اروم گفت

- چه اندام قشنگی داری دختر ...

همین تعریف به ظاهر ساده باعث شد لبم به لبخندی
خجلی باز بشه و دوباره سر به زیر بشم

دستش گذاشت زیر چونه ام و گفت

- از من خجالت نکش عشقم، ناسلامتی قراره ما یه عمر
باهم زندگی کنیم

تمام تنم غرق شادی بود، بی شک من خوشبخت ترین
دختر دنیا بودم که همچین مردی عاشقم شده بود، با
بدجنسی توی دلم گفتم

- کاش، مامان ، بابام ، خواهرام و لیلا هم اینجا بودن و
این حرف ها رومی شنیدن و از حسادت می ترکیدن

تقریباً توی اغوشش بودم نفس های داغش به صورتم
میخورد و احساسات شیرین و لذت بخشی توی وجودم سر
به شورش برداشته بودن ، اما باز همچنان تو اون حال ازش
خجالت می کشیدم

به ارومی بوسه ای روی لبم زد و گفت

- خیلی دوست دارم..

بوسه هاش شدید و شدید تر شدن تا جایی که احساس
میکردم دارم نفس کم میارم ، کمی عقب کشید . گفت

- حاضری همین جا تا ابد مال من بشی؟

اون لحظه کور و کر بودم، هر چند نیومده بودم اونجا که
مقاومت کنم، من برای نجات خودم حاضر بودم هر کاری

کنم، سرم رو به نشونه تایید حرف هاش تکون دادم و
 همین شد مجوز پیش روی بیش تر
 اون لحظه مسخ حرف های قشنگ و زمزمه وارش با اون
 صدای خمار و بمش شده بودم
 اصلا نهیب های بلندی رو که عقم میداد و نمی شنیدم
 نمیدونم اون لذت عجیب چی بود که همه تنم رو مثل یه
 گرداب مهیب داشت توی خودش می کشید و من رو لحظه
 به لحظه با خودش پایین تر می برد و من هم بدون هیچ
 مقاومتی توی اون، امواج مهیب غرق میشدم
 همه چیز انگار داشت توی خواب اتفاق می افتاد و من اصلا
 توانایی بیدار شدن از اون خواب رو نداشتم
 وقتی به خودم اومدم و از اون خواب عمیق بیدار شدم که
 کار از کار گذشته بود و بهروز با بهت داشت به خون های
 که روی زمین ریخته بود نگاه میکرد
 من اما اون لحظه انگار کم کم داشتم از حالت مستی شرابی
 چند ساله ای هشیار میشدم

من فقط به خاطر چند تا جمله قشنگ، نوازش پر لذت
 همه چیز رو به به لحظه شهوت باخته بودم
 زل زدم به زمین که انگار داشت برای بکارت از دست رفته
 من خون گریه میکرد ، اون داغی و اون هوس به یکباره
 خاموش شده بود

من با زانو روی زمین پهن شدم و به تن عریونم، که چند
 لحظه پیش صحنه عشق بازی لذت مرد غریبه ای شده
 بود که هیچ کس من نبود، خیره شدم
 زدم زیر گریه و هوشیار شدم و گفتم

- وای با من چیکار کردی؟ من حالا چیکار کنم

اون هم هنوز توی بهت بود و اثار اون لذت کوفتی و
 ویرانگر روی تنش بود
 اروم گفتم

- خودت خواستی اینجور بشه..

و لعنت به خودم که اونقدر محبت ندیده و پست بودم که
با چند تا حرف قشنگ و لمس حروم خودم را باخته بودم

پارت شصتم

من بدون هیچ عقد یا محرمیتی عروس، مردی شده بودم
که از همه توی زندگی من، مهربون تر بود و همون
مهربونیش کار دستم داده بود

شدت گریه ام بیش تر شد و گفتم

- من حالا چیکار کنم؟

هرچند قبلش مطمئن بودم که شاید کارم غلط نیس و برای
 به دام انداختن بهروز باید ار خودم بگذرم ، اما باز هم ته
 دلم کمی ترس داشتم ، ترس از رفتن و نماندن بهروز
 بهروزی که من قبلا ذره ای به مردونگیش شک نداشتم
 اما.. اگر می رفت و بقول لیلا پشت سرش رو نگاه نمی کرد
 چه؟

نه، محال بود بهروز نامرد نبود ، اگه الانم کاری با من کرد از
 خودم کسب اجازه قبلش کرده بود

اما، مگه من چقدر بهروز می شناختم، جز همین چند دیدار،
 حتی ادرس خونه اش هم بلد نبودم، اگه می رفت و من رو
 تو این مصیبت تنها میداشت چی؟

باز هم الکی نگران بودم ، خودش بهم قول داده بود به
 زودی زود با خانواده اش میان خواستگاریم

خسته بودم از اون همه جدال الکی بین عقل و احساسم ،
از پس پرده اشک نگاهش کردم، داشت لباسش رو تنش
میکرد، من ولی یخ کرده بودم و همونجا توی اون سرما
روی زمین نشسته بودم و دستم یاری ام نمی کرد تا لباسم
رو بپوشم

- حالا چی میشه؟

جون کندم تا همین یه سوال ازش بپرسم

نگاهم کرد او هم انگار پشیمون بود قیافه درهمش که این
جور می گفت

- فعلا پاشو لباست بپوش برو خونه تا بعد

تا بعد؟ جواب سوال من نبود، دلم مثل قبل از، اون اتفاق کوفتی که بارها و بارها قول ماندن داده بود یه جواب قرص و دلگرم کننده می خواست

- من اگه حامله بشم چی؟.... باید چه خاکی توی سرم کنم

تقریبا لباس هاش پوشید و چنگی به لباس های پخش و پلای من که خودش هر کدوم ، جایی پرتشون کرده بود زد و کلافه گفت

- نمی خواد نگران بشی، امیدوارم این اتفاق نیفته

باز هم جواب درستی بهم نداد مستاصل نگاهش کردم ،
لباس ها رو سمتم گرفت و با استرسی که توی صداس
مشهود بود گفت

- پاشو اینو بپوش ، ممکنه یکی بیاد ببینه یه وقت برامون
شر بشه

یعنی تنها نگرانش دیده شدن ما توسط کسی بود ؟ حال
من براش مهم نبود یا حتی اون زمین سرد که انگار داشت
تک به تک اندام هام فلج میکرد

لباس ها رو با اکراه گرفتم، خودش کمکم کرد تا تنم کنم،
بعد هم دستم رو گرفت و یه ضرب منو به سمت بالا
کشید، همه تنم کوفته و داغون بود، لزجی خون رو توی
لباس زیرم حس میکردم و چندشم میشد، چادر رو سرم

انداخت و بعد هم با پا کمی گل جمع کرد و روی اون
 خونهای پخش شده رو زمین ریخت
 انگار که اصلا مهم نبودن اون خون ها چی هستن ، خیلی
 دلش می خواست از جلوی چشم هاش محو بشن
 توی دلم نعره زدم

- خدا لعنتت کنه محبوبه، باختی بد هم باختی یه نگاه به
 قیافه اش کن چه با چندش گل روی ابروت می پاشه
 با خودت چیکار کردی دخترررر؟

دستم گرفت تا از اون اتاق بریم بیرون ، دلم بشدت درد
 میکرد و خون ریزی داشتم چند قدمی که برداشتم گفتم

- خون ریزی دارم ، نمی تونم راحت راه برم می ترسم توی
 راه لباسم خیس بشه و ابروم بره

دستم ول کرد با کلافگی دستی توی موهاش کشید و گفت

- این جوری که تو داری راه میری مطمئنا عالم و ادم
خبر دار میشن چه اتفاقی افتاده و یه قشون ادم میریزن
روی سر من بدبخت

یعنی فقط نگران این بود که یه قشون عالم روی سرش
نریزن؟ حال من پیشیزی براش مهم نبود؟ من احمق، من
بیشعور با خودم برای رضایت اون ادم چیکار کرده بودم؟
گریه ام شدت گرفت و رفتم گوشه ای نشستم و با اون
حال زار گفتم

- با این وضع نمی تونم راه برم

با عصبانیت نگاهی کرد و گفت

- یعنی چی؟ میخوای اینجا بمونی چی بشه

- مگه نمی بینی حالم خوب نیس، لباسم کثیف شده،
برم اون بیرون یکی ببینه چی جواب بدم؟

کمی فکر کرد و گفت

- بگو ماهیانه شدم، این جوری بهتره

نزدیک بود از شدت حرص قهقهه بزنم

- ماهیانه یا عروس شدن چه فرقی میکنه؟ همه اش از نظر مردم زشت و خجالت اوره

من خودم رو حتی عروس فرض میکردم، عروسی که هنوز هیچ داماد شرعی نداشت و به زور داشت دست و پا میزد تا از غریبه ای که از همه بهش نزدیک تر شده بود، یه جمله اطمینان بخش بشنوه تا قوت قلب بگیره
سریع رفت بیرون اروم نالیدم

- وای، ولم کرد و رفت

اما طولی نکشید با یه پاکت کاغذی اومد تو، لباسی ازش بیرون کشید و گفت

- اینو برات خریده بودم، یادم رفت بهت بدم

لباس بلند و گلدار قشنگی بود، با دندان تکه ای از اون کند
و ستم گرفت و گفت

- بیا اینو بگیر بذار تو لباست، مطمئنا تا خونه نمیداره
اتفاقی برات بیفته، اونجا هم هرکی پرسید چی شده بگو
مریض شدم

- تکلیف من چی میشه؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت

@Vip Roman

- چقدر می‌پرسی؟ مگه قبلش بهت نگفتم به زودی میام
خواستگاریت؟ چرا هی راه میری و ثانیه به ثانیه از این
سوالاتی می‌پرسی؟

روح انگیز:

پارت شصت و یک

کمی خیالم راحت شد از جام بلند شدم، حالم بشدت بد
بود درد وضعف وحشتناکی داشتم، نمی‌تونستم درست راه
برم، بهروز سمتم اومد دستم گرفت و گفت

- برو خونه کمی آب قند بخور و استراحت کن
، خونریزی هم کم کم قطع میشه نگران نباش

و من برام سوال بود این همه تجربه رو از کجا آورده؟
نزدیک در خروجی که شدیم گفت

- من یه چهار روز دیگه باز میام دیدنت، سعی کن زود زود خوب بشی

- کی میری دنبال خانواده ات؟

- تازه مرخصی بودم فکر نکنم به این زودیا بهم مرخصی بدن ، اگه بچه ها خواستن برن شهر بهشون میسپارم خانواده ام رو با خودشون بیارن

با التماس و بی حالی گفتم

- تو رو خدا زودتر من خیلی می ترسم کسی از این جریان بوی بیره

با ترس ستم برگشت و گفت

- محبوبه خیلی مراقب باش، یه وقت نری راجع به این جریان با کسی حرف بزنی ها، مخصوصا اون دوستت که رفته شهر و باهاش خیلی جیک تو جیکی

ترسش به حدی بود که ناخودآگاه روی من هم تاثیر گذاشت، نگاهی به صورت جذابش انداختم و گفتم

- خیالت راحت باشه، کسی چیزی نمی فهمه

نفسش رو با خیال راحت بیرون فرستاد و گفت

- این جوری برای خودت بهتره، دلم نمی خواد برای کاری
که دو تا مون از روی علاقه بهم انجام دادیم، مردم
فضول بهت انگ بچسبونن

به زور لبم رو به لبخندی کش دادم و گفتم

- اره میدونم

قبل از اینکه بره توی کوچه اروم گفتم

- صبر کن یه نگاه به دور و بر بندازم ببینم کسی اون
بیرون نیس

بعد که خیالش راحت شد کسی نیس، اروم گونه ام رو
بوسید و گفتم

- به زندگی من خوش اومدی محبوبه، امیدوارم لیاقت
رو داشته باشم و بتونم اون زندگی که در شأنت هست
و برات بسازم

دلم قرص شد و کمی از عذاب وجدانی که پنجه به گلوم
انداخته بود و داشت خفه ام میکرد کم شد، من هم برای
اینکه بهش ثابت کنم دوستش دارم و بابت اون اتفاق ذره
ای ناراحت نیستم ، لبش اروم بوسیدم و گفتم

- مطمئنم که کنار تو خوشبخت میشم

لبخندی از سر رضایت بهم زد و گفت

- پس قرار بعدیمون رو فراموش نکن، من از الان که می
خوام ترک کنم، قلبم داره از شدت غصه میترکه

با صدای بم و جذابش لبخند پر اطمینانی زد و گفت

- خیلی هم مراقب خودت باش عروس ناز من، الانم من
میرم کمی بعد تو هم راه بیفت برو خونه اتون

بهر روز رفت ، با رفتنش انگار یه تیکه از وجود من هم با
خودش برد، بدجوری عاشقش بودم و این رابطه پر گناه و
پر کشش چند دقیقه پیش ، باعث شده بود علاقه ام
نسبت بهش هزار برابر بشه

کمی اونجا موندم و چند دقیقه بعد راه افتادم
توی مسیر به حدی حالم بد بود که فقط دعا میکردم
وسط کوچه ولو نشم

دردم به نسبت قبل انگار بیش تر شده بود و بشدت خون ریزی داشتم، جوری که ترس همه وجودم رو گرفته بود، می ترسیدم اون حجم از خون ریزی، کار دستم بده و باعث ضعف و بعد بی ابرو شدنم بشه

با مکافات و جون کندن خودم رو رسوندم به خونه، طبق معمول هوا داشت تاریک میشد و مطمئن بودم باز هم یه دعوی حسابی در پیش دارم

با مردن رفتم توی دست شویی، تیکه پارچه ای رو که چند لا استفاده کرده بودم خراب شده بود و اصلا قابل شستن دیگه نبود

حداقل باز هم خوب بود تو لحظه اخر بهروز، بقیه لباس برای استفاده همچین موقعی بهم داده بود، وگرنه خودم هم نمی دونستم تو این شرایط باید چیکار میکردم

اینبار تیکه ی بیش تری از اون لباس کندم و استفاده کردم اون تیکه خراب هم پرت کردم توی چاه توالت و با آفتابه، اب ریختم پشتش و با خیال راحت از دست شویی اومدم

بیرون

اون قدر راه رفتنم بد و افتضاح بود که اگر مامانم من رو تو
اون وضع می دید مطمئنا شک میکرد که من دست گل اب
دادم

خودم رو رسوندم توی اتاق و بی بی به محض دیدنم محکم
زد توی صورتش و گفت

- یا قمر بنی هاشم، محبوبه ننه چی شدی؟ چرا رنگت
اینقدر پریده

ماتم برده بود و اصلا نمی دونستم چه جوابی بدم؟ از طرفی
هم به حدی دچار ضعف شده بودم که چیزی به سقوطم
نمونده بود

- بیا بشین دختر تا غش نکردی

ترسیده بود و همون ترس توی چشم هاش من هم به وحشت انداخته بود ، قبل از اینکه حرف بزنم فوری گفتم

- مامانم کجاس؟

- اونام رفتن خونه مرضیه، گفتن میرن یه دو سه روز اونجا بمونن

نزدیک بود بعد شنیدن اون خبر قهقهه بزنم، اروم زیر لب گفتم

- خدا روشکر

- چیزی گفتم ننه؟

رفتم سراغ جاهای گوشه اتاق بالشتی برداشتم و پهن کردم
روی زمین و دراز کشیدم و گفتم

- نه چیزی نگفتم

- محبوبه دختر چرا این جوری شدی؟ اتفاقی افتاده؟

همین کم داشتم که بی بی بخواد بهم شک کنه، نفسم رو
اروم بیرون دادم و گفتم

- بی بی ماهانه شدم، از اون طرف هم هم همه تنم درد گرفته و فک کنم سرما خوردم، برای همین جونی توی تنم نمونده و اصلا نا ندارم

پارت شصت و دو

انگار که قانع شد، به سختی از جاش بلند شد و گفت

- تو استراحت کن، من برم برات یه چیزی دم کنم بیارم بخوری می ترسم با این حالت غش کنی و زبونم لال بلایی سرت بیاد!

لنگ لنگون از در رفت بیرون، من زل زدم به جای خالیش و دوباره بغض کردم، خودم هم نمی دونستم دقیقا چه مرگم شده بود، مگه من خودم با رضایت قلبی نخواسته بودم

اون اتفاق بیفته ؟ پس دلیل اون همه ترس و نگرانی که داشتم چی بود که ذره ای من رو به حال خودم نمیداشت حال عجیبی داشتم و همه اش از خودم سوال میکردم

- اگه بهروز نیاد خواستگاریت، اگه بخواد در حقت نامردی کنه تو دقیقا میخوای چه خاکی توی سرت کنی؟

خودم هم جواب سوالم رو نمی دونستم ، اما باز هم ته قلبم مطمئن بودم که بهروز نامرد نیس و محال بخواد من رو تو اون شرایطی که برام رقم زده بود تنها بذاره مگه جز بهروز کی تا حالا به من گفته بود دوست دارم؟ کی بهم محبت کرده بود؟ کی حرفهای قشنگ بهم زده بود؟ کی برام کادو خریده بود؟

من ادم بودن و شخصیت داشتن رو تنها با وجود بهروز تجربه کرده بودم، قبل تر از ورود بهروز به زندگیم یه ادم پر

از عقده بودم که چشمم به دهن مرد های محل بود که از اعماق قلبشون چیزی فراتر از خواستن جسمم بهم بگن ، اما اون ها هم فقط زدن حرف های زشت و جنسی رو بلد بودن

من ادمی بودم که توی خانواده ام هیچ محبتی ندیده بودم تا چشم باز کردم ، همه زندگیم پر از فحش و تحقیر بود جز همون بچگی ، هیچ وقت یادم نمی اومد که مامانم من رو بوسیده باشه، یا حتی همون اقام، یا مثلا بهم گفته باشن دوستت دارم، یا بغلم کرده باشن، من پر از عقده بودم درست مثل یه سنگ تپا خورده که هر کی هر جور دوست داشت باهاش رفتار میکرد .

غرق فکر بودم که بی بی با یه لیوان بزرگ جوشانده اومد تو ، لبخندی بهم زد و گفت

- بیا اینو بخور تا خوب بشی

- ممنون، بی بی لازم نبود با اون پات اینقدر به خودت زحمت بدی

لیوان جلوم گذاشت کمی از محتویاتش خوردم، شیرین بود و خوشمزه، همونجور داغ داغ لیوان سر کشیدم بدجوری به اون طعم شیرین احتیاج داشتم، عین نوشدارو بود برای جسمم، کل لیوان و خوردم و رو کردم سمت بی بی و گفتم

- ممنون بی بی خیلی خوشمزه بود

لبخندی زد و گفت

- نوش جونت

- بی بی میگم تو چند وقت بعد عروسیت حامله شدی؟

خودم هم نمی دونستم اون سوال احمقانه چی بود که به ذهنم رسیده بود، نگاهی به صورتم کرد و گفت

- فک کنم یه سه ماهی شد

توی دلم گفتم

خدایا کمک کن من هم الان حامله نشم، دلم نمی خواد قبل عروس شدنم باز یه مکافات تازه داشته باشم

بی بی داشت یه جور خاص نگام میکرد ترسیدم با این حرف شک کرده باشه، لبخند الکی زدم و گفتم

- دیگه از این دارو خوشمزه ات نداری؟ خیلی بهم
چسبید

- نه تموم شد، ولی اگه میخوای باز میرم برات دم می کنم

خواست بلند بشه که دستهای خشک و استخونیش گرفتم
و گفتم

- نه قربونت برم، ممنون

@Vip Roman

راوی

بهر روز هنوز توی شوک بود، اصلا باورش نمی شد که
محبوبه دختر باشد، کلافه و عصبی بود و مرتب با خودش
زمزمه می کرد

- چیکار کردی بهروز؟ اگه خانواده دختره بفهمن چی
شده میخوای چه خاکی توی سرت کنی؟ اگه مجبورت
کنن عقدش کنی؟ جواب مهسا رو چی میخوای بدی؟

خودش هم جواب سوال های بیشمار مغزش رو نمی
دانست، به خیال زن بودن محبوبه پا پیش گذاشته بود اما
به گاهدون زده بود و گند بالا آورده بود

ذره ای نسبت به اون دختر حس گناه نداشت و ناراحت
نبود، او خودش با میل و رغبت تنش رو در اختیارش
گذاشته بود و از این رابطه تا حدودی لذت برده بود پس
حقش بود این اتفاق برایش بیفتد

تنها ترسش فهمیدن جریان توسط خانواده محبوبه و اون پدر وحشیش بود که آوازه بی کله و عصبانیتش را زیاد از زبان محبوبه شنیده بود، اگر محبوبه زبان باز میکرد و او از جریان باخبر می شد چه؟

هرچند محبوبه قول داده بود که کسی از این جریان بویی نبرد اما حال خرابش و اون حجم از خون ریزی که داشت باعث ترسش شده بود

با فکراهای مغشوش و قیافه در هم برگشت به خانه ای که در اختیار داشت

به محض اینکه در اتاق باز کرد حمید لیوان مشروبی بالا گرفت و گفت

- بسلامتی تک خورا

منصور هم که معلوم بود حسابی مست کرده و توی حال خودش نیست، خنده بلندی کرد و گفت

- بسلامتی شاه دوماد...

با این حرف باز هم افکار بی در و پیکر سمتش هجوم آوردن
و باعث بهم ریختن روح و روانش شد
برای آرام شدن و فراموش کرد موقت اون جریان رفت کنار
بساط نشست و به شراب سرخ انگوری که توی پارچ اب
بود اشاره ای کرد و به منصور گفت

- برای من هم بریز

منصور خندید و گفت

- تو چرا میخوای بخوری؟ تو که رفتی و حسابی حال
کردی، اینا رو ما بدبخت بیچاره ها باید کوفت کنیم

که تو عالم مستی بتونیم یه دختر قشنگ ببینیم و تا می
تونیم باهاش حال کنیم

پارت شصت و سوم

حمید که هنوز هوشیارتر بود نگاهی به قیافه گرفته بهروز
انداخت و گفت

- داداش شیری یا روباه؟

بهروز برای اینکه اون ها پی به ترسش نبرن، خنده ای کرد و
گفت

- شیر شیر، فقط یه کم خسته هستم

منصور از ته قلبش گفت

- ای قطع بشه اون کمررت

حمید خندید و گفت

- چیکار داداشمون داری؟ نفرین نکن بذار خوش باشه
حسود

- خوب مرتیکه عنتر خودش تنهایی رفت و یه تعارف هم
به ما نزد

همین حرف باعث شد که بهروز خودش و لعن و نفرین کنه

- کاش من احمق حداقل این دوتا رو با خودم برده بودم
تا اگه بعدش اتفاقی افتاد، دختره رو ببندم به ریش یکی
شون و خودم خلاص کنم

روح انگیز

چند روزی میشد، ماهرخ برگشته بود خداوشکر حالش
نسبت به قبل کمی بهتر شده بود و کمتر استفراغ میکرد
دایی و صالح هم چند روزی میشد که برگشته بودن به
شهر، زن دایی هم از اون شب که کتک خورده بود انگار لال
شده بود، لام تا کام با هیچ کی حرف نمیزد و با همه قهر
کرده بود

هرچند این جریان برای سه تا پسرش سخت و درد اور بود
اما برای من عالی بود، از طعنه ها و زخم زبون هاش راحت
شده بودم

بعضی وقت ها که رگ بدجنسیم گل میکرد ، از خدا می خواستم همیشه لال بمونه و نتونه بهمون زخم بزنه
داشتم لباس های بچه ها رو از توی اتاق جمع و جور میکردم که ماهرخ در زد و اومد تو، به محض دیدنش لبخندی زد و به پشتی کنار دیوار اشاره کردم و گفتم

- بیا بشین

نشست و سریع پاهاش هم دراز کرد، خنده ام گرفته بود
هنوز دو ماهش کامل نشده بود و هی از خودش ادا و اصول در می آورد

- چیزی نمی خوری برات بیارم؟

کمی کمرش ماساژ داد و گفت

- نه ممنون خیلی وقت نیس غذا خوردم

بعد هم قیافه اش در هم کرد و گفت

- نمی دونم چرا جدیدا این همه غذا میخورم؟ وای روح

انگیز باورت نمیشه دیگه حاله داره از این همه پر

اشتهای بهم میخوره

آخرین تیکه از لباس هم جمع کردم و گذاشتم توی کمد

آهنی آبی رنگ گوشه اتاق و گفتم

- خوب معلومه شما دو نفرین، احتیاج به غذای بیش

تری دارین

کمی توت خشک از توی کمد برداشتم و توی بشقاب کوچیکی ریختم و گذاشتم جلوش ، کمی خودش هم دراز کرد جوری که آگه کمی بیش تر تلاش میکرد کاملاً وسط اتاق پهن میشد و با لذت گفت

- مامانم میگفت، ادم وقتی پسر داشته باشه اینجوری میشه ، من خودمم حدس میزنم بچه پسر باشه که این همه ویار دارم

هنوز نه به بار بود و نه به دار، ماهرخ داشت پز پسر دار شدنش رو جلوی من می داد، پوزخندی کنج لبم نشست و گفتم

- ماهرخ جنسیت اون بچه هنوز مشخص نیس، تو از کجا فهمیدی که پسره؟

دستی روی شکم تختش کشید و گفت

- حسش می کنم، تا الانم هم نشده حسم اشتباه کنه

نمی دونم چرا اون لحظه کمی بهش حسادت میکردم، برای این که اون موضوع کوفتی رو تموم کنم پرسیدم

- صالح کی برمیگرده؟

با آوردن اسم صالح شد عین انبار باروت صورتش سرخ شد و با نفرت گفت

- امیدوارم هیچ وقت خدا برنگرده

- نمیخواهی قهرت تموم کنی؟ فکر نمی کنی صالح به حد کافی با کتک ها و توهین های دای و کم محلی های تو تنبیه شده باشه؟

زهر خندی زد و گفت

- اون عوضی اونقدر پست که هیچ جوره تنبیه نمیشه، بعد هم من دیگه اون ادم قبل نیستم و هیچ وقت قلبم باهاش صاف نمیشه، بخدا روح انگیز اگه پای این بچه وسط نبود محال بود دیگه پام بذارم توی این خونه و باهاش برم زیر یه سقف

- خیلی خوب حالا اونقدر حرص نخور برات خوب نیس، حالا اون یه غلطی کرده تو کوتاه بیا

انگار بدترین فحش بهش زدن، اخمی بهم کرد و گفت

- خدا وکیلی اگه همچین بلایی رو عطا سرت آورده بود،
باز هم حاضر بودی ببخشیش؟

جواب سختی بود، مطمئنا برای هیچ زنی دردناک تر از این
نبود که مردش بخواد بهش پشت و پا کنه و به بهونه
نداشتن بچه بره سراغ کس دیگه ای، ته قلبم به ماهرخ حق
می دادم که اونقدر بخواد از صالح متنفر باشه

- من مطمئنم عطا هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی
همچین کاری نمی کنه

- پس لطفا برای من نرو بالای منبر، من خودم اونقدر
درد توی دلم تلنبار شده که اصلا اعصاب حوصله
نصیحت شنیدن ندارم، من کاری رو دارم با صالح
میکنم که حقش هس

شاید حق با ماهرخ بود، قلبش هزار تکه بود و محال بود به
این زودی ها بند بخوره

- خیلی خوب حالا من یه حرفی زدم، یکم توت بخور تا
از عصبانیت کم بشه

- روح انگیز من هیچ وقت دیگه اون ادم سابق نمیشم،
الانم اگه می بینی با بی عاری حرف میزنم، میخورم یا می
خندم فقط محض خاطر این بچه ای هس که هنوز

نمی دونم چه حکمتی توی کار خدا بود که بعد اون همه
زجر و با شکستن دل من ، گذاشتش توی وجودم؟

پارت شصت و چهارم

- ناشکری نکن ماهرخ، یادت نیس برای داشتن همین
بچه چقدر زجر کشیدی؟

زهرخندی کرد و گفت

- اوایل بابت این که تو این شرایط و با دیدن نامردی
صالح خدا بهم بچه داده بود خیلی ناراحت بودم، ولی
الان دارم روی خودم کار میکنم که نا امید نباشم ،
صالح برام دیگه قد ارزن ارزش نداره، ولی این بچه
شده همه دنیا

برای اینکه بحث عوض کنه گفت

- راستی کی میری شهر؟ نمی خوامی با مهر انگیز حرف
بزنی؟ بخدا حیف اونه که بخواد بشه زن ناصر و مثل
ماها بدبخت بشه و یه گفتاری مثل زندایی بیفته
دچارش

- عطا قرار شد اخر هفته برای چند روز ما رو بیره اونجا،
خودم هم تصمیم دارم با مهر انگیز حرف بزنم ببینم
مزه دهنش چیه؟

با حرص گفت

- ایشالا که راضی نباشه، بخدا حیف مهر انگیز که
بخواد، با اون همه فهم و کمال و تحصیلات بیاد اینجا
و عمرش مثل ما تباه بشه

- خودم هم همین نظر دارم، هرچند خیالم از بابت ناصر
راحته ، ولی از زن دایی نه، می ترسم با رفتارها و دخالت
های بیجاش زندگی برای دوتامون زهر کنه

ماهرخ خنده ای کرد و گفت

- فعلا که گفتار پیر لال شده، هرچند من برام مثل روز
روشن که داره برای نقشه جدیدی که توی ذهنش
هس فیلم بازی میکنه

تنم با این حرف ناخواسته لرزید و از ته دل گفتم

- امیدوارم خدا بهش فرصت نده

با بدجنسی چشمکی زد و گفت

- شاید هم داره سور و سات عروسی راه میندازه که
اینبار محبوبه رو ببنده به ریش عطا

اینو گفت و زد زیر خنده، یه آن با تصورش سوختم و اخم
غلیظی به ماهرخ کردم و گفتم

- خدا نکنه ماهرخ

- نگفتم بترسی، من فقط شوخی کردم، عطا محال مثل
خان داداشش نامرد باشه، خدارو هزار مرتبه شکر پسر
داییم از مردونگی و اقایی چیزی کم نداره ، فقط نامردش
خدا نصیب من کرد

خودم هم ذره ای به مردونگی عطا شک نداشتم
ولی حتی شوخی اون حرف هم باعث میشد که، من حال
بد بشه

محبوبه

دو روزی بود که از اون جریان می گذشت، کمی حالم بهتر
شده بود اما باز هم درد داشتم و کمی خون ریزی ، تو این
مدت بی بی حسابی مراقبم بود و هرکاری که از دستش برمی
اومد برام میکرد

هنوز هم ته دلم از کاری که کرده بودم ترس داشتم اما
پشیمون نبودم

چون مطمئن بودم برای رسیدن به بهروز بهترین کار ممکن
انجام دادم

چون این جوری، قطعا بیش تر دلش برام به رحم می اومد
و زودتر می اومد خواستگاریم

وسط اتاق ولو بودم که لیلا اومد تو و با دیدنم تو اون
وضعیت با تمسخر گفت

- به به قدم نورسیده مبارک حالا چی زاییدی دختر یا
پسر؟

به زور نشستم و گفتم

- دو قلو زاییدم ، یه پسر و یه دختر

بدون اینکه منتظر تعارف من بمونه اومد تو و نگاهی به دور
و برش کرد و گفت

- بی بی کو؟ انگار نیستش

- اونم رفته توی کوچه نشسته

نگاهی دقیق بهم انداخت و گفت

- چرا اونقدر بهم ریختی؟ یه جوری شدی ، رنگت زرد و
زیر چشمهات گود افتاده ، کلا از شکل آدمی افتادی
دختر

فقط همین لایلا رو کم داشتم که با سوال های مزخرفش
سین جیمم کنه

- فک کنم سرما خوردم همه تنم چند روزه درد میکنه
حالم اصلا خوب نیس

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- صدات که نشون نمیده سرما خورده باشی، وضع
چشم و دماغت هم که خدا روشکر خوبه ...

- منم گفتم فک کنم، بدن درد دارم رو اون حساب گفتم

- اهان

و این اهان گفتنش به این معنی بود که اصلا حرفم و باور
نکرده، برای اینکه ذهنش منحرف کنم گفتم

- تو کی بر میگردی شهر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

- دیشب رحیم اومد دنبالم تا بریم ولی یه کار بنایی همین
جا گیرش اومد و قرار شد یه چند روز دیگه بمونیم تا
کارش تموم بشه

رحیم شوهر لیلا بنا بود و برای همین رفته بودن توی شهر،
بازار کار تو آبادی کساد بود و گاهی که کاری برایش اینجا پیدا

میشد چند روزی با لایلا می موندن و بعد دوباره برمی
گشتن به شهر

- برات یه خبر خوب دارم

اون لحظه هیچ چیز حال خرابم رو خوب نمیکرد جز دیدن
خانواده بهروز ، به زور لبخندی زدم و گفتم

- چیه اون خبرت؟

- اول مشتلق باید بدی

با دهنم براش صدای در اوردم و گفتم

- اینم مشتلق

با چندش نگاهی بهم انداخت و گفت

- انگل

- خوب بیشعور من گور دارم که کفن داشته باشم، چی
باید به تو مشتلق بدم؟

کمی گوشه دماغش و خاروند و گفت

- لاقل یه چایی بیار کوفت کنم

پارت شصت و پنجم

لیلا خیلی تیز بود ، مطمئن بودم کمی جلوش راه برم تا ته
قضیه رو میفهمه ، لبخند زوری زدم و گفتم

- گفتم که من بدنم درد میکنه، پاشو خودت برو توی
اشپزخونه و زحمت دوتا چایی بکش

- بیخیال اصلا نخواستیم

- نمی گی خبرت چیه؟

لبخندی زد و با هیجان گفت

- برات خواستگار شهری پیدا کردم

عجب خبر مزخرفی داشت بهم می داد، بیچاره نمی دونست
من همین دو روز پیش عروس شده بودم، چیزی به
خوشبخت شدنم نمانده بود

- نمیخواهی پرسای طرف کیه؟

شاید اگه قبل از اشنایی با بهروز بود، با شنیدن اون خبر
حسابی ذوق مرگ میشدم، ولی حالا شرایطم فرق میکرد
من مرد زندگیم رو پیدا کرده بودم و باهاش یکی شده بودم
و دیگه هیچ چیز برام مهم نبود
با بی تفاوتی گفتم

- کیه؟

دستش ذوق زده بهم کوبید و گفت

- طرف توی بیمارستان کار میکنه، رحیم که خیلی ازش
تعریف میکرد، می گفت خیلی جوون و بر و رو دار و با
شخصیتی هس

گفته از دخترهای شهری برای ازدواج می ترسه و دنبال یه
دختر پاک و افتاب مهتاب ندیده، روستایی میگردد وقتی
فهمیده رحیم بچه ده هس ازش خواسته براش یه زن خوب
و متین پیدا کنه منم تا رحیم این گفت تو رو پیشنهاد دادم

بعدم با تمسخر گفت

- هرچند افتاب مهتاب ندیده نیستی ولی دوست خودمی
و دلم میخواد پیش خودم باشی و از شر این
خواستگاری ، پیر پاتال مزخرفت نجات پیدا کنی

نمیدونم چی پیش خودش فکر کرده بود که دلش برای من
می سوخت ، من که بهترین ادم رو توی زندگیم داشتم و
قرار بود به زودی زنش بشم

اصلا خوشم نیومد از حرف هاش مخصوصا اون قسمت
آخر که حسابی بهم تیکه انداخته بود
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم

- ممنون از لطفت، ولی من خواستگار خیلی خیلی بهتر از
اینی که تو برام پیدا کردی هم دارم و ایشالا به زودی
قراره بیاد خواستگاریم

با تعجب پرسید

- کی؟

بادی به غبغب انداختم و با غرور گفتم

- بهروز

طاقت نیاورد زد زیر خنده و گفت

- وای محبوبه چرا اونقدر خلی، عزیز من چند بار بهت
بگم اون آدم محال بیاد با تو ازدواج کنه، لطفا اونقدر
احمق نباش و لگد به بخت خودت نزن

با عصبانیت گفتم

- مگه من چمه؟ کورم یا شلم؟

- من نگفتم طوریت هس ، اتفاقا تو زیادی خوبی ، ولی
من دلم نسبت به اون ادم چرکین

- تو فقط یبار اون ادم در حالی که داشت رد میشده
دیدی، از کجا به این اطمینان رسیدی که داره دروغ
میگه؟

حق به جانب گفت

- تو از کجا به این اطمینان رسیدی که راست میگه؟

برای اینکه بسوزونمش گفتم

- همین دو روز پیش دیدمش، قرار شد حتما اینبار با خانواده اش بیاد خواستگاریم

موشکافانه نگاهی بهم انداخت و گفت

- باز هم رفتی دیدیش؟

- آره

مشغول ، تماشای صورتم شد و با چشم های که اندازه گردو شده بود گفت

@Vip Roman

- وای محبوبه نکنه کاری باهات کرده باشه؟ نکنه دلیل این رنگ پریده ات و سیاهی زیر چشمت جز سرما خوردگی چیز دیگه ای باشه؟

کمی توی جام با ترس جابه جا شدم، اب دهنم به سختی قورت دادم و نگاهی بهش کردم و با صدایی که سعی میکردم اروم باشه گفتم

- نه دیوونه، مگه احمقم که بخوام همچین کاری کنم

باز هم نگاهم کرد و گفت

- محبوبه بخدا دارم سکتہ میکنما، راستش بگو کاری که نکردی؟ گولت که نزده؟

- وای لیلا چرا گیر دادی؟ دارم که میگم نه

- نمی دونم چرا نمی تونم حرفت باور کنم، این حالت
عجیب داره منو میترسونه

- بیخیال دیگه لیلا، اونقدر حرف کش نده گفتم که
نههه

مطمئن بودم باور نکرده، چون همچنان داشت با دقت
نگاهم میکرد، برای اینکه حواسش و پرت کنم گفتم

- نمی پرسی، ماما منم کجاس؟

پلک نزد و همونجور که میخ چشم هام بود تا راست و دروغ
حرفم رو از توشون بخونه گفت

- کجان؟

- رفتن خونه مرضیه

با بدجنسی گفت

- لابد رفتن اینبار با عمو محمود حرف بزنن تا بیارنش
خواستگاریت؟

با غرور گفتم

- هر غلطی دلشون میخواد بذار بکنن، من خودم شوهر دارم

با چشم های گرد شده گفت

- شوهر؟

اه لعنت به من که باز هم گند زده بودم

- میگم خواستگار

باز هم مشکوک نگاهم کرد و گفت

- آهااان

پارت شصت و ششم

کمی که سکوت کردیم، دوباره نگاهم کرد و اروم پرسید

- پس جوابت به این پسره منفی هس؟

- اره من زن ادمی که نمی شناسم نمیشم

پوزخندی زد و گفت

- حالا نه اون اقا بهروز مثل کف دستت می شناسی ، این بنده خدا برات غریبه اس

- اتفاقا بهروز خیلی دقیق می شناسم همه روحیاتش
دستم هس

با کنایه گفت

پس کاش حداقل ادرس خونه اشون رو ازش گرفته بودی،
خودم میرفتم و با خانواده اش صحبت میکردم که هرچی
زودتر بیان خواستگاریت

با این حرف تقریبا لال شدم و به پنجره زل زدم و دوباره
ترس مثل یه اختاپوس پنجه به قلبم انداخت و باعث لرزم
شد و باز هم عقم با تلنگر گفت

- خاک بر سرت کنن ، اونقدر احمقی که قبل از اینکه
بخوای بهش اعتماد کنی و به حرف هاش گوش بدی،

نکردی حداقل ادرس خونه اش بگیری و بدی لایلا
برات یه تحقیق کنه

واقعا که دیگه برای هوشیار شدن خیلی دیر شده بود و من
چاره ای جز اعتماد به بهروز نداشتم

راوی

شوکت در حالی از خانه بیرون زد که هنوز قلبش مالمال
درد بود

تنش به خاطر کتک های که توی اون سن و سال خورده
بود بشدت درد میکرد و هنوز کمی لنگ می زد

با اومدن مجدد ماهرخ اعصابش بهم ریخته و متشنج تر از
قبل شده بود و اصلا نمی توانست وجودش رو تحمل کند،
حالا که باردار شده بود و حمایت های ابراهیم هم ازش

بیش تر شده بود، دریده تر و وقیح تر از قبل شده بود و هر طعنه و متلکی که به زبانش می آمد نثارش میکرد

اعصابش بشدت داغون بود و اصلا تحمل نداشت که بخواد عروس دیگری از آن خاندان منحوس بگیرد و ناصرش هم بدبخت کند

حالا که ناصر به حرفش نبود، چاره ای نداشت که پیش یه ملای خوب برود و یه دعای کارساز برای اتمام عشق و علاقه پسرش نسبت به آن مار خوش خط و خال بگیرد

خانه ی ملا نجف طبق معمول شلوغ بود و هر کس بابت مشکلی که داشت توی صف منتظر نشسته بود

تقریبا ده نفری جلوش بودن و حداقل باید تا ظهر اونجا علاف می ماند

انقدر سرش درد میکرد که از پچ پچ زن های که بابت مشکلاتشون با هم صحبت میکردند، داشت روانی میشد و اگر کارش مهم نبود قطعا همون لحظه پا به فرار می گذاشت

اما مشکش به حدی حاد بود که مجبور بود دندان روی
جیگرش بگذار تا نوبتش شود
توی افکار خودش غرق بود که زنی بغل گوشش با لهجه ای
که نشان می داد مال اون اطراف نیس پرسید

- میگم این ملا کارش خوبم هس؟

اصلا تاب و تحمل صدای جیغ جیغوی اون زن نداشت،
برای اینکه بحث زود تمام کند گفت

- نمیدونم، منم اولین بار هس که میام پیشش

- مگه شما مال این آبادی نیستین؟

بی حوصله گفت

- اره هستم، ولی اولین باری هس که میام اینجا

زن خواست دوباره ازش سوال پرسید که ازش رو برگرداند
و کمی فاصله اش بیش تر کرد
زن هم پوزخندی به اون همه بی ادبی و بیشعوریش زد و به
روبه چشم دوخت

چیزی به اذان ظهر نمانده بود که نوبتش شد، به خاطر
اینکه ساعت های زیادی یکجا نشسته بود، پاش عین
چوب خشک شده بود و به سختی تکان میخورد
با هر بدبختی که بود از جایش بلند شد و در حالی که در
دل ابراهیم را لعن و نفرین میکرد ، دستش به دیوار فشرد و
اروم اروم سمت اتاق رفت

اتاق تاریک ملا نجف و اون بوی ناپی که به مشامش
میخورد داشت حالش بد میکرد، با اکراه گوشه ای نشست
و چادرش محکم تر ، به خودش پیچید و گفت

- سلام

ملا نجف نیم نگاهی بهش انداخت و با صدایی که به سختی
شنیده می شد جوابش را داد، بعد هم کتابی جلوش باز کرد
و گفت

- مشکلت چیه هم شیره؟

با این حرف چشمه اشکش جوشید و هر آنچه که بر دل
داشت برای ملا تعریف کرد
او هم بعد از شنیدن حرف هایش کاغذی برداشت و گفت

- باید دل پست رو از این دختره سیاه کنم، فقط دعاش
چون سنگین و من از نکبتش می ترسم که بپاشه روی
زندگیم باید زکات سنگینی بدم
برای همین هزینه اش خیلی بیش تر از دعاهاى عادى هس

انگشتش رو با آب دهان خیس کرد و کتاب برگی زد و
پرسید

- مشکلی که با پولش نداری؟

شوکت که هیچ وقت خدا ان چنان مشکل مادی نداشت و
به یمن زرنگی ابراهیم که در شهر کار میکرد و پولی خوبی
برایش می فرستاد گفت

- نه مشکلی نیس، هرچی که لازمه بنویس

بعد هم با نفرت چینی به صورتش انداخت و محکم گفت

- فقط کاری کن این دختره حسابی پیش چشم پسر
سیاه بشه، قولت میدم کارم شد برات یه کم کره و پنیر
محلی بیارم

ملا نجف هم که اصولا ادم حریص و دندان گردی بود، با
این حرف لبخندی زد و با دقت بیش تری دنبال طلسم
های مورد نظرش برای جدایی اون دو جوان گشت و بعد
شروع کرد به خط خطی کردن برگه ها و شکل های عجیب
و غریب کشیدن

کارش که تمام شد برگه اول سمت شوکت گرفت و گفت

- اینو بگیر، برو از توی غسال خونه یه تیکه کفن مرده پیدا کن، پبیچش توش و بیر توی قبرستون خاک کن

کاغذ دوم هم برای این که شوکت اشتباه نکند، خطی رویش کشید و سمتش گرفت و گفت

- اینم بگیر بیر یه جایی بذار زیر یه سنگ بزرگ

پارت شصت و هفتم

شوکت کاغذها رو، از دست ملا گرفت و بدون هیچ حرف اضافه ای کیسه ای که همیشه درون یقه لباسش مخفی میکرد، بیرون کشید و مبلغ قابل توجهی به ملا داد و با امید زیادی که از اون کاغذهای توی دستش داشت از اتاق زد بیرون

روح انگیز

دیروز تازه بعد از مدت ها اومده بودم خونه مامانم، اونقدر با دیدنشون خوش حال بودم که از هر فرصتی برای بغل کردن و بوسیدن تک تک شون استفاده میکردم ، تا جایی که بالاخره داد داداش وحیدم در اومد و با حرص گفت

- وای آبی و لمون کن تو رو خدا کم هی تف مالیمون کن

اروم یکی زدم پشت گردنش و گفتم

- وای نگو وحید دلم برای همه تون شده بود یه ذره

سعید داداش بزرگترم در حالی که لباس خلبانیش ، پوشیده بود و قصد داشت بره سرکارش، نگاهی از آینه سر طاقچه به خودش انداخت و با شونه ای که بغل آینه بود موهاش و یه وری زد و گفت

- خوب زود به زود بیا به دیدنمون تا اینجوری دل تنگ نشی

بعد هم زنش سوسن با ناز اومد کنارش و کمی یقه لباسش درست کرد و گفت

- اره روح انگیز جان سعید راست میگه ، اونقدر دیر به دیر میای اینجا که خودت دلتنگ میشی

این یعنی ، یکی مثل من یا سعید دلمون برات تنگ نمیشه،
سوسن زن داداشم بود و بشدت حسود و بد ذات، اصلا
چشم دیدن خانواده شوهرش نداشت

اما از بخت کجش، بنا به شرایط خانواده ام و کار سعید که
اکثرا سر کار بود بالاچار مجبور بود با خانواده شوهر زندگی
کنه

بعد از اینکه سعید خدا حافظی کرد و رفت سوسن هم به
بهونه بدرقه کردنش گم و گور شد

وحید سحر، توی بغلش گرفته بود و داشت باهاش بازی
میکرد ، مامان هم با ساجده و ستاره سرگرم بود ، مهر انگیز
هم مشغول جمع کردن سفره صبحونه بود

به بهونه حرف زدن رفتم کمکش و سفره رو با هم جمع
کردیم و بردیم توی آشپزخونه ، من ظرف های نشسته رو
جمع کردم و رفتم توی حیاط تا مشغول شستن بشم ، مهر
انگیز هم کمی بعد، پشت سرم اومد بیرون تا کمکم کنه

با دیدن حوض پر آب وسط حیاط بزرگ خونه پدریم و
شیری که گوشه حوض بود مثل بچه ها گفتم

- وای چقدر خوبه که ادم اب یه قدمیش باشه و نخواد
هی با بدبختی بره سر جوب ، ظرف بشوره

کنار هم روی دوتا چهارپایه اهنی که اونجا بود نشستیم ،
مهر انگیز تا ذوقم دید گفت

- ابجی شدی عین ندید بديدا، ناسلامتی قبلا تو همچین
شرایطی زندگی کردی

- اره یاد همچین شرایطی بخیر، کاش هنوز هم همین جا
بودم و از زندگیم لذت می بردم

با تعجب پرسید

- یعنی زن عطا نمیشدی؟

- چرا ولی کاش روز اول شرط گذاشته بودم و جای اون ده کوره آورده بودمش توی شهر باهاش زندگی میکردم

کمی مایع ظرف شویی ، ریخت توی یه کاسه کوچیکی و با کمی اب قاطی کرد و مشغول شستن شد

- حالام ابجی دیر نشده، پسر عمه رو راضی کن بیاین توی شهر زندگی کنین

نگاهی به صورت ظریفش که با چشم درشت مشکی ،
 ابروهای پر و بهم پیوسته مشکی و لبی کوچک و بینی
 متوسط و گونه های برجسته شکل گرفته بود انداختم و
 گفتم

- دیگه محال عطا بیاد اینجا کاش از اول کمی زرنگی به
 خرج داده بودم

ظرفهایی رو که شسته بود و برداشتم و مشغول اب کشی
 شدم، همه این حرفها رو میزدم تا بدون شرایط زندگی تو
 اون آبادی بدون امکانات چقدر سخته و بتونه تصمیم
 درستی بگیره، هرچند از نظر من عاقلانه ترین تصمیم
 جواب منفی به ناصر بود

وقتی دیدم مشغول کارش هس با زیرکی پرسیدم

- ناصر باهات حرف زد؟

کمی خجالت کشید و لبش دندون گرفت و اروم گفت

- اره، چند وقت پیش که اومده بود اینجا باهام حرف زد

- چیا گفت بهت؟

نگاهم رفت به لب های سرخش شده ش، با اون پوست نسبتا سبزه ای که داشت جلوه ای زیبایی به صورت قشنگش داده بود

بدون اینکه نگاهم کنه شمرده شمرده گفت

- همین که بهم علاقه داره و میخواد بیاد خواستگاری و از این جور حرفا..

- توجه جوابی بهش دادی؟

لبش باز گاز گرفت و گفت

- من چیزی نگفتم، یعنی اصلا نمی دونستم که باید چه جوابی بهش بدم

اینبار، نگاهم به آخرین ردیف درخت های پرتقال توی حیاط که یه دست نارنجی بودن انداختم و گفتم

- تو ناصر دوست داری؟

- نمیدونم تا به حال بهش فکر نکرده بودم

- بعد از اینکه باهات صحبت کرد چی ؟ بازم بهش فکر نکردی؟

احساس کردم زیاد باهام راحت نیس،

- راحت باش مهر انگیز از من خجالت نکش

- تو که میدونی شرایط زندگیمون چه طوری هس

نگاهی بهش کردم و گفتم

- چطوری هس؟

پارت شصت و هشتم

آه بلندی کشید، انگار که می خواست بغض بیدار شده
توی گلوش با این کار خاموش کنه، اما موفق نبود و صداش
می لرزید

- بعد از مرگ اقا جون بار زندگی مون افتاده روی دوش
داداش سعید، وحید هم که پاش کرده توی یه کفش و
میگه میخوام برم فرنگ پزشکی بخونم
اقام خدا بیامرزه هم که، کار دولتی نداشت که بخوان بعد
مرگش بهمون حقوق بدن
منم، خوب درس خوندن خیلی دوست دارم، دلم میخواد
معلم بشم ولی از اون طرف احساس میکنم سربار زندگی
داداش هستم خیلی ازش خجالت میکشم

با اون حرف ها منم بغض کردم و گفتم

- سوسن بهت حرفی زده که این جور تحت فشاری و احساس سربار بودن میکنی؟

با سکوتش فهمیدم حدسم درست بوده و سوسن طبق معمول به خاطر هزینه زندگی خانواده ام به مهر انگیز توهین کرده بود
اه بلندی کشیدم و گفتم

- اگه داداش داره خرج زندگی شما رو میده اول که بعد اقام خدا بیامرز بزرگتر شماها هس، دوم اینکه با پول اقام درس خوند و به این موقعیت رسید، سوم داره توی این خونه مفت و مسلم بدون هیچ اجاره ای زندگی میکنه

من هم که از قبل بهش گفتم به ازای پرداخت همه هزینه
های زندگی شما از سهمی که می برم می گذرم

بعد هم اقام خدا بیامرز، زمین های شالی که داره ،
نصف هزینه های شما رو میده و فقط نصف خرج شما به
عهده داداش هس، که اونم جاش مفت و مسلم طبقه بالا
گرفته نشسته و داره زندگی میکنه

بعد هم با صدای که سعی میکردم بالا نره و تبدیل به فریاد
ناخواسته نشه گفتم

- بعدم داداش هیچ وقت منت سر شماها نداشته مهر
انگیز، هرکاری هم که داره برای پیشرفت تو و وحید
میکنه از اعماق قلبش هس

مهر انگیز وقتی دید عصبانی شدم اروم گفتم

- وای هیس آبی میخوای سوسن حرفاتو بشنوه بعد اعصاب داداش بریزه بهم؟

آخرین تیکه ظرفم اب کشی کردم و اشاره ای به دست روح انگیز کردم و گفتم

- دستت بشور

اونم بدون هیچ حرفی دستش شست، منم کل ظرف های که اب کشی کرده بودم و دوباره زیر اب گرفتم و گذاشتم لبه حوض تا آبشون بره و خشک بشن
نگاهی به صورت غمگین مهر انگیز انداختم و گفتم

- جواب سوال من ندادی؟ تو به ناصر علاقه داری یا نه؟

کمی فکر کرد و گفت

- آگه بهم مهلت بده درسم بخونم و بعد راضی بشه بیاد
توی شهر زندگی کنه، من حرفی ندارم

خدا روشکر انگار حرف های سر بسته ی که در مورد زندگی،
سخت توی روستا زده بودم روش تاثیر گذاشته بود
با شناختی که از ناصر و میزان علاقه اش به مهر انگیز
داشتم مطمئن بودم بی برو برگرد حرف خواهرم قبول میکنه

- میدونی که همین پنج شنبه قراره با دایی بیان اینجا
خواستگاریت، پس خواهشا خجالت کنار بذار و بشین
قشنگ باهاش حرف بزنی، شرط کن تا چند ماه دیگه
که دیپلمت میگیری نامزد کنی و زیر نظر داداش با هم
رفت و امد کنی و بعد عقد کنی

سرش به نشونه تایید حرف هام تکون داد و از جاش بلند
 شد و رفت سمت خونه ، خواستم بلند بشم برم توی اتاق
 که وحید اومد جای مهر انگیز نشست
 لپش با دستم کشیدم و با تمام عشقی که بهش داشتم بهش
 نگاه کردم و گفتم

- شنیدم هوای فرنگ و دخترای رنگارنگ فرنگی به سرت
 زده؟ به بهونه درس و دکتر شدن میخوای همه رو
 بیجونی، بری اونجا پی عشق و حال خودت

بلند بلند زد زیر خنده و گفت

- وای آبی عشق و حال چیه ؟ زشته بخدا یه نگاه بهم
 کن شدم خیس عرق تو رو خدا حرف قشنگ بزن

به ارومی زدم پشت کمرش و گفتم

- دروغ که نمیگم، من ذات پلشت تو رو می شناسم

کمی به عقب برگشت و نگاهی به خونه انداخت و گفت

- میخوام برم برات زن داداش فرنگی بیارم، از اون سفید
قشنگا، با چشمهای آبی و قد بلند

زدم زیر خنده و گفتم

- یه نگاه به خودت کن، بدبخت سیاه سوخته کدوم
دختر قشنگی میاد زن تو میشه؟

- من؟ اقا کل دخترای شهر هلاکم هسن به قران، یعنی
پام از در بذارم بیرون نخ که هیچی هر کدوم طناب
ستمم پرتاب می کنن، منتها من افتخار به هیچ کدومش
نمیدم

چشم هام براش ریز کردم و گفتم

- اونقدر خودت دس بالا نگیر اقا وحید، من که میدونم
اقدس کوره هم به تو پا نمیده چه برسه به کل دخترای
شهر

بعدهم بلند بلند شروع کردم به خندیدن

هرچند حرفهام بدور از انصاف بود و وحید قیافه و قشنگ
و جذابی داشت ، اما همیشه سربه سرش میذاشتم و از
اذیت کردنش لذت میبردم

من از بین خواهر برادرانم با وحید از همه راحت تر بودم و
خداییش از همه بیش تر دوستش داشتم

اونم هم با روحیه شادی که داشت ، با همه ما خوب بود

بعد چشمکی زد و گفت

- والا ما که از عروس ایرانی شانس نیاوردیم، بذار بریم
شانسمون رو فرنگیش محک بزنینم

با این حرف دوتایی شروع کردیم به خندیدن
حق با وحید بود سوسن اصلا عروس دلخواه و به درد
بخوری برای خانواده ما نبود

سوسن بچه محل ما بود

وقتی دید سعید داره خلبانی میخونه، اونقدر برای سعید
ادا اصول عاشقانه اومد و خودش به اب و آتیش زد و فیلم
بازی کرد تا بالاخره سعید انداخت توی دام خودش ، و
عاشقش شد

ما هم بر خلاف میل و رغبتمون صرفا به خاطر احترام به
سعید، مجبور شدیم بریم خواستگاریش

پارت شصت و نهم

محبوبه

حالم خداروشکر تو این چند روز خیلی بهتر بود و از خون
ریزی و رنگ پریدگی هم که داشتم خبری نبود

مامان و اقام هم بلاخره بعد از چهار روز برگشته بودن ،
 هرچند دلم می خواست هیچ وقت برنگردن خونه ولی
 همینم که رفته بودن خونه مرضیه و بعد از چهار روز
 اومده بودن خونه برای ادم بد اقبالی مثل من عین معجزه
 بود

امروز با بهروز قرار داشتم، خداروشکر بهونه لازم هم برای
 دیدارش داشتم، این چند روزی که حالم خوب نبود وقت
 نکرده بودم رخت های چرک و بیرم سر جوب اب بشورم
 ظرف ها رو این مدت، لیلای می برد و می شست، اما در
 مورد لباس ها روم نمی شد که بهش زحمت بدم
 طشت لباس ها رو روی سرم گذاشتم و راه افتادم، مامانم
 داشت دار قالی جدید میزد به محض دیدنم اخمی کرد و
 گفت

@Vip Roman

- تو این چند روز مرده بودی لباس ها رو بیری بشوری؟
همین که من هزارتا کار ریخته روی سرم یادت اومده
بری سر جوب آب

چادرم رو از ترس افتادن به دندان گرفتم و به سختی گفتم

- خودت قبل رفتن قدغن کردی، زیاد بیرون نرم ، نکنه
یادت رفته؟

نگاهی با تحقیر از سر تا انگشت پام انداخت و با طعنه
گفت

- تو هم که الحمدلله خیلی حرف گوش کن بودی و این
چند روز لابد تمرگیده بودی توی خونه؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم

- چرا از بی بی نمی پرسی؟ بی بی که دروغ نمیگه

پوزخنده صدا داری زد و گفت

- به روباه گفتن شاهد م کیه؟ گفت دم م

کل کل کردن با همچین مادری بی فایده بود، من تا فردا
صبح هم جلوش قسم و آیه می خوردم ، مطمئنا حرفم باور
نمیکرد

بدون هیچ حرفی راه افتادم

از پشت سر صدایش بلند شد و حرصی گفت

- خواهشا ، زودتر تشریفت بیار خونه و بهونه دست
اقات نده، خودت که میدونی بدجوری ازت دق و دلی
داره

زیر لب گفتم

- بمیره ایشالا

و به راهم ادامه دادم، توی راهم مردهای محل تا
چشمشون بهم می افتاد با طعنه و متلک می گفتن

- به به محبوبه خانوم ، ستاره سهیل شدی؟ کجا بودی
این چند روز بدجوری نگران بودیم

- وای محبوبه، نمیگی دلمون برات تنگ میشه؟ نمیگی نگرانت میشیم؟ بی وجدان کجا بودی این همه وقت، والا چشممون سفید شد از بس زل زدیم به کوچه اتون

قبل تر با شنیدن این حرفها حسابی ذوق مرگ میشدم و کلی باهاشون کل کل میکردم ولی حالا ، بهروز توی زندگیم بود و من قصد خیانت بهش نداشتم

شستن رخت ها رو خیلی زود تموم کردم و سمت اون خرابه پرواز کردم، از شدت خوش حالی توی پوست خودم نبودم و با آخرین توان گام بر می داشتم ، اونقدر تند میرفتم که هر از گاهی نفس کم می اوردم و مجبور بودم کمی ، بایستم و نفسی تازه کنم

نمیدونم چقدر طول کشید که بلاخره رسیدم به اون خرابه، قلبم از شدت شادی و هیجان چاره نداشت از

قفسه سینه ام بیرون بزنه، برای دیدن بهروز سر تا پا شوق
و هیجان بودم

به اطرافم نگاهی انداختم و وقتی دیدم کسی اون اطراف
نیس ، با ذوقی که که قابل وصف نبود قدم تو اون خرابه
گذاشتم

بعد از اون اتفاقی که بین من و بهروز افتاده بود شدت
علاقه ام به بهروز هزار برابر شده بود و این چند روز لحظه
شماری میکردم برای دوباره دیدنش، گوشه ای منتظرم
ایستاده بود با دیدنم لبخندی زد و گفت

- سلام محبوبه قشنگم

عشق و هیجان توی چشم های بهروز هم موج میزد
طشت لباس ها رو از روی سرم پایین گذاشتم و سمتش با
قدم های بلندی راه افتادم اون هم که انگار مثل من بی

طاقت بود، ستمت اومد و محکم توی اغوشم کشید و با
صدای بم و حدابش گفتم

- چطوری عشقم ؟ بهتر شدی؟

بوسیدمش چون قدش نسبت به من بلندتر بود، اون بوسه
روی گردنش نشست
از ته قلبم گفتم

- من خوبم عشقم تو چطوری؟

با صدای ارومی گفت

- اصلا این چند روز خوب نبودم...

با این حرف بند دلم پاره شد و از توی بغلش بیرون اومدم و
با ترس نگاهی بهش کردم و با صدای بلندی گفتم

- چرا؟ مگه چت بود؟

خنده ای قشنگی زد و گفت

- نترس خانومم ، من طوریم نبود این چند روز نگران تو
بودم

باورت همیشه ، تموم این چند روز هی اومدم اینجا و رفتم
حتی تا یبار تا دم در خونه اتون هم اومدم ، اما جرأت
نکردم پیام در بزنم

می ترسیدم بلایی سرت آورده باشن
همه اش فکر میکردم میخوان بکشنت
و شب تا صبح از ترس پلک رو هم نمیداشتم

چقدر حرف هاش قشنگ و گوش نواز بودن، ته دلم با این حرف هاش قرص تر شد و همه ترس و استرسم به آبی دود شد و هوا رفت

طاقت نیاوردم و بلاخره بر خلاف میلم اشک توی چشم هام نیش زد و قلبم با ریتم بالایی شروع کرد به تپیدن، این، اولین باری بود که کسی توی زندگیم نگرانم میشد صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و با تعجب گفت

- حرف بدی زدم که داری گریه می کنی؟

از پس پرده اشک، تصویر ماتش رو می دیدم به زور لبخندی زدم و همونجور با گریه گفتم

- نه

- پس چرا گریه می کنی؟

اینبار من محکم توی بغلم کشیدمش و اروم گفتم

- چون تا حالا هیچ کس نگرانم نشده بود، این اولین باری بود که احساس کردم ادمم و برای کسی مهمم

پارت هفتادم

فشار دستهایش دور بدنم محکم تر شد
سرم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم و به صدای تپش
قلبش گوش دادم، عجیب بود خیلی اروم میزد بر عکس
قلب من که دیوانه کننده برای او می تپید

سرم را بارها و بارها بوسید و گفت

- تو برای من خیلی مهمی محبوبه، عین هوا برای نفس کشیدن ، عین جریان خون برای زندگی ، من بعد از خانواده ام تو رو از همه بیش تر دوست دارم و قول میدم که همیشه عاشقت بمونم و نگرانت بشم

من واقعا بیدار بودم؟ توی رویا نبودم؟ باز هم غرق فکرهای دل دلخوشکنک ذهنم نبودم؟ چه زیبا بودن اون حرفها، درست مثل تعبیر یه خواب محال وقتی دید ساکت شدم به ارومی پرسید

- دیگه درد نداری؟ خون ریزیت کمتر شده؟

-خوبم

- خداروشکر

کمی دستهای پشت کمرم به بازی گرفت و به نرمی شروع کرد به نوازش کردن، جوری که انگار همه آرامش دنیا رو به وجودم تزریق میکردن

- کسی که از این جریان بویی نبرد؟

توی خلسه شیرینی غرق بودم و حس لذتی قشنگ تمام تنم رو به بند کشیده بود، دلم می خواست تا ابد توی آغوشش می موندم

با صدای که خودم هم نمی دونستم چرا مثل همیشه نیست گفتم

- بنظرت اگه کسی بوی برده بود من الان توی بغل تو
ولو بودم؟

- این چند روز همه اش دعا میکردم کسی چیزی نفهمه،
حتی یه تفنگ آماده کرده بودم، که اگه اقات زبونم
لال، بوی برد و بلایی سرت آورد اول اون بفرستم اون
دنیا، بعد هم یه تیر خالی کنم توی مغزم خودم و بیام
پیش تو

- چقدر قشنگ حرف میزنی، اینجور حرف زدنت رو
دوست دارم بهم حس امنیت میده

حرکت دستهایش داشت پایین و پایین تر می رفت جوری که
از گودی کمرم هم گذشت

- تا من کنارت هستم قول میدم که دیگه از هیچ چیزی
 نترسی ، اجازه نمیدم احدی اذیتت کنه، بخدا خودم
 قلم میکنم دستی رو که بخواد روت بلند بشه

دستش از زیر لباسم عبور کرد و گرمایش مثل آتیش شروع
 کرد

به شعله کشیدن و سوزوندن

هر دو بی طاقت شده بودیم، مزه گناه بدجوری زیر دندونم
 رفته بود و حالا همه وجودم خواستنش فریاد میزد، اینبار
 من طاقت نیاوردم و دستش کشیدم و بردم به اون اتاق
 متروکی که چند روز پیش حجله گاه من بود

یهو چشمم به گوشه ای از اتاق افتاد ، تکه ای حصیر کهنه
 به همراه یه بالشت و پتو توش پهن شده بود، با ترس نگاه
 بهروز کردم و گفتم

- انگار قبل از ما کسی اینجا بوده، نکنه یهو سر برسه و ما
رو با هم ببینه؟

انگشتهای دشتش بین انگشتم قلاب کرد و با شیطنت
گفت

- اینارو من اوردم اینجا، اون جور ایستاده هردومون
خسته میشدیم

شاید هر دختری جای من بود با شنیدن اون حرف از
خجالت اب میشد و می رفت توی زمین، اما من با همه فرق
داشتم و بدون هیچ خجالتی خندیدم و چشمکی زدم و گفتم

- عجب فکر بکری

با لذت نگاهم کرد من سمت خودش کشید و اروم زیر
گوشم گفتم

- نظرت چیه بریم کمی باهم شیطونی کنیم؟

هرم داغ نفس هاش دیوونه کننده بود ، از شدت هیجان
می خواستم جون بدم، خندیدم و با اطمینان گفتم

- حتما، خودم هم دلم برای شیطونی با تو تنگ شده

اینبار مثل قبل ترس نداشتم ، همه چیز برام عادی تر شده
بود، خودم و به بهروز سپردم و اجازه دادم هرکاری که
دوست داره انجام بده

مثل همه ی زن های عالم که در قبال شوهرشون مسئول
بودن من هم دقیقا همین حس و حال رو داشتم

لحظات شیرینی بودن، من شاد و خوشحال بودم و از زن
بودن خودم راضی بودم، مردی رو که عاشقش بودم بارها و
بارها به اوج بردم و به آرامش رسوندم

کارش که تموم شد با خستگی کنارم دراز کشید، بر عکس
قبل ریتم نفس کشیدن هاش اروم شده بود

باز هم ، همه نگرانی های دنیا ستم هجوم آوردن، و
سیاهی زشتی خیمه انداخت روی افکار و وجدانم ، پشیمانی
مثل خوره افتاده بود به جونم ، من احمق دوباره تن به اون
گناه کثیف پر لذت داده بودم

لعنت به اون حس مزخرف ، لذتی که هربار مثل یه گردباد
سهمگین من رو توی خودش می کشید و از خود بی خودم
میکرد و با خودش می برد

باز هم دیر به هوشیاری رسیده بودم، مثلا امروز قرار بود
تکلیفم رو باهاش مشخص کنم و ازش ادرس خونه اشون
رو بگیرم

اه بلندی کشیدم، اونقدر بلند که خودم دلم گرفت ، ولی بهروز حتی نپرسید دلیل اون اه بلند چیه؟ کنارم افتاده بود و چشم هاش روی هم گذاشته بود، بدون هیچ فکر و غصه ای ، نمی دونم چرا من نمی تونستم بعدش مثل اون اروم باشم؟ من کثافتی که هربار وقتی به خودم می اومدم که کار از کار گذشته بود

- بهروز؟

جوابم رو نداد احساس کردم خوابیده، نگاهش کردم همین که خواستم دوباره صداش کنم با خستگی گفت

- هوم؟

- میگم ادرس خونه اتون کجاس؟

انگار کمی هوشیار شد و با صدای بلندتری گفت

- تو چیکار ادرس خونه ما داری؟

- میخوام خودم برم به دیدن خانواده ات، حالا که تو فرصت نمی کنی بری اونجا من حداقل، برم پیششون

سریع سرجاش نشست و با چشم های که به شدت سرخ شده بودن با عصبانیت گفت

- خل شدی؟ این حرفها چیه که میزنی؟

پارت هفتاد و یک

از موضع گیریش جا خوردم، اصلا ازش توقع همچین رفتاری رو نداشتم

سعی کردم اروم باشم و با آرامش حرف بزنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- چرا عصبانی میشی؟ من حرف بدی نزدم

الان نزدیک دو ماه هس که قراره خانواده ات بیاری خواستگاریم، اما هی امروز و فردا می کنی من تصمیم گرفتم خودم برم شهر و باهاشون صحبت کنم

شروع کرد به خندیدن اول آرام می خندید اما رفته رفته خنده اش تبدیل شد به قهقهه ، من هم با خشم و تعجب زل زده بودم بهش، کمی که اروم شد با انگشت اشاره اش چند باری کوبید توی سرم و گفت

- این تو جای مغز چی داری؟ آدرس خونه امون رو میخوای بری خواستگاریم؟

باز هم شروع کرد به خندیدن ، حسابی عصبانیم کرده بود خواستم از جام بلند بشم که دستم محکم گرفت و کشید ، قفسه سینه ام به شونه اش برخورد کرد و از شدت درد گفتم

- آخ، چیکار می کنی دیوونه ؟ زدی دنده ام شکوندی

شروع کرد به نوازش کردن جایی که ضربه خورده بود،
اونقدر از دستش عصبانی بودم که زدم زیر دستش و گفتم

- ولم کن بیشعور

لبش گاز گرفت و با لحن شوخی گفت

- بین دیگه قرار نشد بی ادبی کنیا!! تو حرف من گوش
بده اگه قانع نشدی، هرچی دلت خواست به من
فحش بده، یا حتی اگه دلت خواست کتکم بزن ولی
قبلش فقط گوش کن

با قهر ازش رو برگردوندم، خودش نزدیک کشید، جوری که
تقریبا توی بغلش بودم اروم گفتم

- بین محبوبه حرفت اصلا منطقی نیس، حق بده بهم
 بخوام عصبانی بشم، اخه من ادرس خونه امون رو بدم
 تو بری دم خونه ما که چی بشه؟ میخوای به خانواده
 من بگی کی هستی؟ فکر کردن اونا بفهمن تو همون
 دختری هستی که من دوستش دارم با این کارت اجازه
 میدن من پیام خواستگاریت؟ من خانواده ام رو می
 شناسم، میدونم از چه دختری خوششون میاد، تو اگه
 بری دم خونه ما باعث میشه پیش چشم خانواده ام یه
 دختر وقیح و دریده و جلف به نظر بیای، اونا از جنس
 همچین دخترای متنفرن و اصلا همچین دختری رو در
 شأن عروس خودشون نمی دونن، تو رو خدا محبوبه
 کمی منطقی باش حالا که قراره باهم عروسی کنیم لطفا
 با فکرهای بچه گانه گند نزن تو همه چیز

کمی خیالم راحت شد، به لحظه از ذهنم گذشت که گولم
 زده و برای اینکه گل بریزه روی کارش میخواد از زیر بار
 ادرس دادن شونه خالی کنه

نگاهش کردم داشت می خندید، کمی دماغم کشید و گفت

- دندون رو جیگر بذار تو که سال ساختی ماه هم بساز
 ،فکر کردی برام کاری داره همین الان پیام دم خونه
 اتون و تو رو از اقات خواستگاری کنم؟ بخدا که نه،
 عین اب خوردن می تونم راضیش کنم و با یه عقد ساده
 بشی زنم، منتها تو ارزشت خیلی بالاتر از این چیزا
 هست، دلم میخواد توی چشم و اشنا جوری بهت ارزش
 بدم و بالا ببرمت که همه حسرتت بخورن، برات
 بهترین عروسی بگیرم، بهترین طلا رو بخرم، بهترین
 خونه رو فراهم کنم

البته به شرطی که صبر کنی و هی با حرف هات رو اعصاب
 من راه نری و تحت فشارم نداری

@Vip Roman

- ولی من به همون عقد ساده هم راضی هستم، بعدم از این حرفها گذشته اگه من تو این مدت حامله بشم چی؟ فکر اونجاهاش هم کردی

با انگشت زد به لپم و گفت

- خوب بشی، من اونقدر زود همه چیز ردیف می کنم که کسی بویی از این جریان نبره

خودم هم سر درگم بودم و دقیقا نمی دونستم باید حرف هاش باور کنم یا نه؟

از جام بلند شدم و گفتم

- من باید دیگه برم خیلی دیر شده

دوباره دراز کشید و گفت

- کی باز میتونی بیای اینجا؟

- من حالم از خودم داره بهم میخوره بهروز، چقدر هی گناه کنم....

- یعنی میخوای نیای دیدنم؟

کاش درد من دیدنش بود، بهروز چیزهای رو از من می خواست که من اولش خامش میشدم و برای خوش حال کردنش انجام می دادم
اما بعدش دچار عذاب وجدان میشدم و حس مزخرفش تا چند روز اعصابم رو بهم می ریخت

- بهروز میام ولی دیگه خواهشا بیخیال این رابطه حروم شو

نوچی کرد و با خنده گفت

- نمی تونم محبوبه، اونقدر دوست دارم که محال بتونم بیخیال رابطه بشم، بعدم تا عروسیمون یکماه و خورده ای بیش تر نمونده، تو هم اذیت نکن و بذار خوش باشیم

کمی اخم کردم و گفتم

- ولی بعدش من خیلی عذاب وجدان میگیرم، تا چند روز میریزم بهم

سرس با تمسخر رو به اسمون گرفت و گفت

- خدایا همه گناه این رابطه رو پای من بنویس و من
بیش تر تو اتیش جهنم جزغاله کن

سری به نشونه احمق بودنش براش تکون دادم و گفتم

- من اول میرم تو کمی بعد از من برو

توقع داشتم از جاش بلند بشه و من تو بغلش بگیره و بعد
هم با چندتا بوسه عاشقونه ازم خداحافظی کنه، اما اون
بیخیال سرجاش دراز کشیده بود و داشت به سقف نگاه
میکرد

پارت هفتاد و دوم

قبل از اینکه از اتاق بزنم بیرون گفتم

- یه روز خانواده ات بیچون شب بیا بریم جایی که الان هستم همونجا پیشم بمون

واقعا که ذره ای عقل توی سرش نبود ، نمیدونم راجع به من چی فکر میکرد که همچین چیزی ازم می خواست

- بهروز دیوونه شدی؟ من تا اینجا هم میام با صدتا بهونه از خونه مون میزنم بیرون، اگه بخوام یه شب تا صبح بیرون خونه باشم که سرم با تبر قطع می کنن

- چرا جبهه میگیری ؟ من در کنار تو خیلی آرامش دارم،
چند سالی که اینجا هستم یه خواب اروم نداشتم،
دوست دارم کنار تو یه شب راحت بخوابم

نگاهش کردم، چشم هاش که دروغ نمی گفتن، کمی اروم
شدم و گفتم

- همیشه بهروز، خانواده من که این مدت شناختی؟
محال بذارن یه شب بیرون خونه باشم

بی حوصله گفت

- خیلی خوب ، بیش تر از این بهت اصرار نمی کنم، تو
هم هفته دیگه همین ساعتی که اومدی اینجا باش

- چرا هفته دیگه؟ میخوای برگردی شهر؟

- نه بابا مرخصی ندارم، این یه هفته قراره برای بازرسی
کارمون بیان اونجا تا اگه عیب و ایرادی تو کار هس
درستش کنیم و بعد کار تحویل بدیم منم نمیتونم از زیر
کار در برم و پیام پیشت

یک هفته برای من که هنوز نرفته دلم براش تنگ میشد
زمان خیلی زیادی بود، بلاجبار گفتم

- باشه

بعد هم راه افتادم، اونم سکوت کرد، برام عجیب بود
همیشه تا دم در می اومد بدرقه ام ولی حالا عین یه سنگ
داشت رفتار میکرد، هرچند مطمئن بودم خسته هس و ناپی
برای بدرقه کردنم نداره

کمی که از اونجا رد شدم ممد حسن یهو عین جن ظاهر شد
و با یه لبخند زشت که کل دندون های بی ریختش رو
نمایش می داد گفت

- کجا بودی محبوبه؟

فقط همینم کم مونده بود که به این دیوونه هم بخوام
جواب پس بدم
با عصبانیت گفتم

- به تو چه عنتر؟

خندید و با بدجنسی گفت

- میدونم تو اون خرابه بودی پیش اون بچه شهری
قشنگ که خیلی پول داره

با شنیدن این حرف دلم هری پایین رفت، جوری با شتاب
سمتش چرخیدم که صدای ترق ترق، مهره های گردنم بلند
شد، با ترس گفتم

- کم دروغ بگو کره بز، من پای جوب داشتم رخت می
شستم، بچه شهری دیگه کدوم خری هس؟ بیا برو
گورت گم کن تا نزدم بکشم تا

باز هم خندید، اون خنده هاش عین خنجری بودن که انگار
توی سرم فرو میکردن

دلم اصلا گواه خوبی نمیداد، اون روانی اصلا دهنش چفت
و بست نداشت و هر لحظه امکان داشت بره و جلو کسی
حرفی بزنه

با حرص گفتم

- بیا برو. گمشو من هم عصبانی نکن

- پولم بده تا به کسی نگم کجا رفتی

@Vip Roman

تنها چیزی که می شد باهاش ممد حسن خفه کرد پول بود،
هرچند دیوونه بود و ذره ای عقل نداشت، اما پول خوب
می شناخت و راحت خفه میشد

اما من بدبخت تو اون شرایط اصلا پولی در بساط نداشتم
که باهاش لالش کنم

با عصبانیت، لگدی سمت پاش پروندم، اونم زود فهمید و
جفت پا عقب پرید

- من پولم کجا بود که بدم تو دیوونه؟

- خوب منم میرم پیش همه بهشون میگم کجاها میری

داشت روانیم میکرد، مطمئن بودم دهنش بسته نمونه همه
جا راه میفته و جار میزنه که من کجا بودم، باید کمی
سیاست به خرج می دادم

نگاهی به اون صورت پلشت و کریه اش انداختم و گفتم

- تو خفه خون بگیر من بهت قول میدم برات پول جور
کنم

- از کجا؟

- تو پولت بگیر عنتر چیکار به کجاش داری

دوتا انگشت دستش بالا برد و ابروهایش بالا انداخت و
زیرکانه گفت

- فقط اقد فرصت داری پول برام بیاری، چون اقام اگه
گولم بزنی و برام پول نیاری میرم سر جوب به تک تک

زنهای آبادی میگم که میری تو اون خرابه پیش اون ادم
پولداره

چه بدبختی بودم من که باید به دیوانه ای مثل ممد حسن
هم باج میدادم خواستم حرفی بزنم که کریم عرق فروش
مشهور آبادی نزدیکمون شد

با لذت نگاهی به سرتا پام انداخت و همونجور که مشغول
دید زدن و جب کردن هیکل من بود به ممد حسن گفت

- کدوم گوری هستی پسر؟ در به در دارم دنبالت میگردم

حالم داشت از اون نگاه هیزش بهم میخورد، خنده چندشی
کرد و گفت

- نکنه داشتی مخ محبوبه رو میزدی؟

بعد هم با لب زشتش بوسه ای برام فرستاد و گفت
-این خوشگل خانوم اصلا پا نمیده ها، من قبلا زیاد پا پیش
شدم لامصب خیلی ناز داره

با نفرت زل زدم بهش و گفتم

- خفه شو اشغال، ببند دهن کثیف تو

نگاهش روی گردنم متوقف شد ، اب دهنش قورت داد و
گفت

- مگه دروغ میگم قشنگ خانوم، داری با همه ادم و
عالم می پری ، اما همین که به من می رسی ناز میکنی و
میشی مریم مقدس

والا، بلا من حاضرم هرکاری که اونا برات میکنن ده برابر
بیش ترش کنم،

فقط بشرطی که تو باهام راه بیای

راه افتادم که برم، تحمل حرف و نگاه چندشش رو نداشتم،
حالمو داشت بهم میزد

چند قدم بیش تر نرفته بودم که ممد حسن گفت

- محبوبه یادت نره چی گفتما

نزدیک بود همونجا از ترس سخته کنم ندایی از درونم نعره
کشید

- اگه اون روانی جلوی کریم حرفی بزنه میخوای چه خاکی
توی سرت کنی؟ لبم رو محکم گاز گرفتم و با ترس
سمتش چرخیدم، برای یه لحظه چشم های متعجب

کریم دیدم ، که با صورت غرق تمسخر داشت نگاهم
میکرد

پارت هفتاد و سوم

نگاه ازش دزدیدم و برای اون ممد حسن بیشرف سری تکون
دادم و راه افتادم

کمی که راه رفتم با استرس به عقب برگشتم اون دوتا
مشغول حرف زدن بودن

مطمئنا اگه اون ممد حسن احمق جلوی کریم، دهن
گشادش باز میکرد و حرفی از اون خرابه میزد، کریم هم ول
کن ماجرا نمیشد و من بدبخت ، برای بستن دهنش
مجبور بودم تن به خواسته اش بدم

همین فکر باعث لرزم شده بود و توی دلم خدا خدا
میکردم که اون یکماه کوفتی هرچی زودتر برسه و من از شر
این آبادی و ادم های مزخرفش نجات پیدا کنم

راوی

ناصر از شدت هیجان از صبح که بیدار شده بود دل توی
دلش نبود

مرتب جلوی آینه بود و با موهای که به تازگی کوتاهش
کرده بود ور میرفت

قرار بود امروز بعد از ظهر برن شهر و فردا هم با مهر انگیز
نامزد کنن

اونقدر خوش حال بود که زیر لب داشت آهنگ شادی رو
که مناسب حال و احوالش بود زمزمه میکرد و هر ازگاهی به
خواندن اون آهنگ قری میداد و بشکنی میزد

اون لحظه به نظرش ، خوشبخت ترین ادم روی زمین بود
و چیزی به وصال معشوقش نمانده بود

سرگرم کارش بود که در اتاق باز شد و مادرش وارد اتاق شد

تازه دو روزی بود که دست از قهر برداشته بود، و با

پسرهایش حرف میزد

نگاهی به قد و قامت بالای ناصر انداخت و با آه بلندی
رفت سراغ گنجه ای که گوشه اتاق داشت
ناصر از توی آینه نگاهی به قیافه گرفته اش کرد و پرسید

- کجا بودی مامان؟ تا عصر وقتی نمونه ها

بعد هم برگشت سمتش و با دقت نگاهی به گیس های
خشکش انداخت و گفت

- حموم هم که نرفتی، مادر من چرا داری اونقدر دس
دس میکنی؟ ساعت چهار مینی بوس حرکت میکنه
،اماده نباشی محال منتظر ما بمونه ها

شوکت که سفت و سخت مشغول گشتن توی گنجه باز
جلوش بود ، با حرص گفت

- تو نترس ، سر وقت میرسی

- اصلا تو اون گنجه دو ساعته داری دنبال چی میگردی؟

با عصبانیت نیم نگاهی حواله اش کرد و گفت

- میخوام ببینم پارچه چی اون تو دارم که برای اون
عجوزه بیارم

عصبانی بود و نمی دانست چرا دعای ملا نجف جواب
نداده است

ناصر سمتش رفت، سرکی توی گنجه کشید و با خنده گفت

- تو رو خدا یه چیز خوب و قشنگ پیدا کن، تا بهش
بیاد، این پارچه های قدیمی و بدرد نخورت رو یه وقت
برنداری بیاریا

شوکت از حرفش زورش گرفت و با حرص گفت

- نترس تن اون پالون خر هم کنی بهش میاد

ناصر شروع کرد به خندیدن و بعد به آرومی گفت

- مامان زشته این حرفا

@Vip Roman

- مگه دروغ میگم؟ از بس اینا احساس قشنگی و زیبایی تو خیالات خودشون دارن، زشت ترین چیزا هم بنظرشون بهشون میاد

ناصر باز هم خندید، کمی سرش رو توی گنجه برد و با دیدن پارچه آبی رنگی که زیر همه لباسها و پارچه ها بود، اون رو بیرون کشید و با لذت نگاهش کرد و گفت

- این چقدر قشنگه، همین براش بیار

شوکت عصبانی شد و به تندی پارچه رو از بین دست های ناصر بیرون کشید و گفت

- این یکی نه

- چرا؟

- چون دلم نمی خواد ، اینو بدم به اون مار خوش خط و خال

ناصر با کلافگی دستی توی موهای پرش برد و با دلخوری گفت

- ماما چرا درست حرف نمی زنی؟

شوکت که حس تنفر نسبت به اون دختر همه وجودش را پر کرده بود اه بلندی کشید و با ناراحتی گفت

- چندبار باید بهت بگم من دلم به اون ازدواج رضا نیس،
ناصر دلم نمی خواد اون دختر عروسم بشه، عطا به
حرفم گوش نداد حداقل تو گوش کن

- مگه عطا بدش رو دیده؟ یه زن متین و فهمیده و با
ابرو داره که خداروشکر در کنار هم خوشبخت هستن
ودارن زندگی می کنن

- اسم اون خوشبختی نیس، زندگی که ادم توش پشت
نداشته باشه، به درد هیچ چی نمیخوره، زنیکه
نتونست حداقل یه پسر برای عطا بزاد اون وقت تو
میگی اونا خوشبختن؟

ناصر که حوصله بحث و شنیدن دلایل صد من یه غاز
مادرش را نداشت، دوباره پارچه را برداشت و گفت

- من چشمم اینو گرفته، پولش بهت میدم و برش میدارم

شوکت کلافه شده بود

هر حرفی می زد توی سر ناصر که شقش فرو نمی رفت، و

حرف خودش را میزد

پارچه را برای بار دوم از دستش کشید و گذاشتش زیر پاش
و گفت

- اینو خریده بودم برای محبوبه، حالا که لیاقت نداشتی

و به اون دختر پشت کردی من هم اینو برای اون دختر

هم نمیارم و میذارمش برای عروس شدن ستاره

ناصر که حوصله بحث و کل کل با مادرش را نداشت، با

شنیدن اسم محبوبه چینی به بینی اش انداخت و گفت

- مامان تو هنوز به فکر اون دختری؟ بابا بیخیال شو
دیگه ،خدای اونم بزرگه و ایشالا یکی لنگه خودش
قسمتش میشه

پارت هفتاد و چهار

بعد از زدن این حرف نزدیک با بدجنسی شروع کرد به
خندیدن

مهر انگیز چنان چادرش رو دور خودش پیچیده بود و به
زمین زل زده بود، که هربار ناصر با دیدنش با حرص سرش
رو بر میگرداند و در دل اون همه شرم و حیای دخترانه اش
را لعنت میکرد

جو تقریباً ساکت شده بود و اندک بحثی هم که میشد ،
 بحث های بی سرو ته و غیر مرتبط با مجلس بودند
 ناصر تحمل جو سنگین اونجا را نداشت و دلش هوای
 دیدن و شنیدن صدای معشوقش را داشت

اقا ابراهیم مشغول خوردن چاییش بود و بعد از اینکه کل
 محتویات استکان رو نوشید آن را درون نعلبکی گل قرمز
 جلوییش گذاشت و بلاخره، رو کرد به مهر انگیز و گفت

- دخترم نظرت راجع به ناصر چیه؟ هر حرف و شرطی
 داری همین جا بگو

شوکت با حرص لبش رو محکم گزید جوری که طعم خون
 پیچید توی دهانش، حالش از مرد روبه رویش بهم میخورد
 او مسبب بدبختی هر سه پسرش بود

مهر انگیز چادرش رو محکم توی مشتش فشرد و شمرده
شمرده همونجور که چشمش به گلهای قالی بود شروع کرد
به حرف زدن

- من فقط دوتا شرط دارم اگه اجازه بدین اونا رو بگم

ناصر با لذت و عشق نگاهش میکرد حاضر بود برای
رسیدن به او هر شرطی را بدون چون و چرا بپذیرد

اقا ابراهیم لبخندی به روی خواهرزاده عزیزش پاشید و
گفت

- بفرما دخترم

مهرانگیز برای لحظه ای نگاهش به شوکتی که داشت با
نفرت نگاهش میکرد افتاد
با دیدن اون زهر نگاهش، رشته کلام و گم کرد و ساکت شد
روح انگیز که متوجه شد، و کنارش نشست بود ، سر توی
گوشش برد و یواش گفت

- نترس حرفت رو بزن، زن دایی همیشه خدا نگاهش
همینجوری هس

مهرانگیز نفسی چاق کرد و خیلی سریع گفت

- اول اینکه اقا ناصر باید صبر بدن تا من چند ماه دیگه
درسم تموم کنم و بعد عقد کنیم ، شرط دومم هم اینه
که من توی اون روستا زندگی نمی کنم و باید بیاد توی
شهر زندگی کنیم

شوکت که عین انبار باروت شده بود بعد از شنیدن
شرطهای مزخرف اون دختر بد ذات روبه رویش، به تندی
گفت

- دیگه چی؟ میخوای ناصر برات خدمتکار هم استخدام
کنه که دست به سیاه سفید نزنه و دست هات خراب
نشه؟

ابراهیم به ارامی گفت

- شوکت

اما اون هیچ چیز برایش مهم نبود ، چه برسد به صدای
نحس و نکره ای اون نامردی که تقریبا بغل دستش نشسته
بود

انگشتش تهدید وار بالا برد و گفت

- بین خواب دیدی خیر باشه، من محال اجازه بدم بچه
هام ازم دور باشن، تو هم اگه واقعا ناصر و دوست
داری و دلت باهاش هس هرجایی که اون زندگی میکنه
میای و باهاش زندگی می کنی

ناصر که کمی از شنیدن شرط اول ناراحت بود و طاقت
چند ماه دیگر دوری از مهر انگیز را نداشت در جواب حرف
مادرش گفت

@Vip Roman

- من مشکلی با زندگی کردن توی شهر ندارم، و هر جا که تو دوست داشته باشی و انتخاب کنی من هم قبول میکنم

دست و پاهای شوکت بعد از شنیدن اون حرف سست شد و با بغض زل زد به ناصر، ناصری که اون لحظه چنان سرش باد داشت و رگ عاشقیش باد کرده بود که بد و خوب خودش را تشخیص نمیداد

مهرانگیز که با جواب ناصر حسابی خوش حال شده بود به ارومی سرش را بالا آورد و نگاهی به ناصر کرد

ناصر که برای دیدن همچین لحظه ای حسابی صبر کرده بود، لبخندی به مهر انگیز زد و غرق تماشای صورت زیبا و مهتابیش شد

سعید که نگاه اون دوتا را بهم دید برای اینکه فردا بهانه دست زنش نیفتد و با متلک هایش باعث ناراحتی خواهر عزیز تر از جانش نشود، اخمی ساختگی نثار مهر انگیز کرد

که او هم از شانس بد، چشمش به سعید افتاد و با دیدن
 اون اخم دوباره به تماشای گل های قالی نشست
 شوکت وقتی دید هرچه رشته است پنبه شده و کار از کار
 گذشته، با اکراه از جایش بلند شد و سینی که وسایل
 عروس را درونش گذاشته بود را از روی، طاقچه پشت
 سرش برداشت و بعد هم به سردی نگاهی به بهجت خواهر
 شوهرش کرد و با نفرتی که در کل صدایش مشهود بود
 گفت

- آگه اجازه بدی اینا رو بدم به دخترت

بهجت با لبخندی گفت

- اجازه ما هم دست شماس، بفرمایین

با جان کندن سمت مهر انگیز رفت، اون لحظه قطعا اگر
اختیار با خودش بود اون سینی را بر ملاج مهر انگیز می
کوبید و از شرش برای همیشه خلاص میشد
پارچه ای رو از سینی بیرون کشید و رو به جمع گرفت و
گفت

- این پارچه رو گرفتم برای مراسم عقد که ایشالا بدوزه و
تنش کنه

پارچه به حدی زشت و قدیمی بود که همه با دیدنش جا
خوردن، و ناصر با حرص در دل گفت

- وای ماما آخر زهرت ریختی؟ آخه این چه گوهیه
برداشتی برای من آوردی؟ کاش حداقل خود بیشعورم
رفته بودم بزازی

بعد هم انگشتر خیلی نازک و بدر نخوری که خیلی زشت
بود بالا برد و نشان جمع داد
- این هم انگشتر نشونش

با نفرت، دست ظریف روح انگیز محکم کشید جوری که
دخترک دردش امد و زیر لب آرام گفت

- اخ

اون انگشتر را که سایز بزرگی داشت را، درون انگشتهای مهر
انگیز چپاند و با شرارت زل زد به ان و در دل شروع کرد به
خندیدن و گفت

- لیاقت بیش تر از این ها نبود دختر بهجت، اسمون
بره زمین، زمین بره اسمون محال بذارم تو زن ناصرم
بشی پتیاره خانوم

پارت هفتاد و پنج

محبوبه

- تو چته دختر؟ حالت انگار خوب نیس

نگاهی به لیلای ترسیده انداختم و با دستم شکم رو فشار
دادم و گفتم

- وای نمیدونم، چند روز معده درد امونم بریده، از
صبح که بیدار میشم ترش کردم و حالت تهوع دارم

- چی خوردی این روزا که اینجور شدی؟ غذای مونده
نخوردی؟

ناخواستہ اروغی زدم، طعم ترش اسید معده ام پچید توی
حلقم و باعث شد حالم بدتر بشه، همه اش حس استفراغ
داشتم، اما نمیدونم به چه دردی گرفتار شده بودم که
استفراغ هم نمی تونستم بکنم، فقط حالت تهوع داشتم و
آروغ میزدم

اون مایع چندش اور و بدمزه رو دوباره قورت دادم و گفتم

- من اصلا این چند روز هیچ چی نخوردم که بخوام
اینجوری بشم، حالم از هرچی غذاس بهم میخوره

با ابروی بالا رفته نگاهی بهم کرد ، حالش مثل مثل اونای بود که
بین زدن یا نزدن حرفی مردد هستن
وقتی تعلقش دیدم خودم گفتم

- چی میخوای بگی که این جور با خودت درگیری؟

به پشتی تکیه داد و سرکی سمت پنجره و در بسته اتاق
کشید و اروم گفت

- از اون پسر بهروز چه خبر؟ شنیدم کارشون تموم شده
و از اینجا رفتن

با این حرفش اهی کشیدم و ذهنم پرکشید سمت اون آخرین
دیدارمون، روز اعصاب خورد کن و مزخرفی بود

با کلی هدیه و رخت و لباس اومده بود دیدنم، حتی تو اون مدتی که باهم بودیم چند بار باهم رابطه داشتیم و هر دو بشدت از اون رابطه راضی بودیم

دم رفتن وقتی میخواستم برم خونه امون برخلاف روزهای قبل که تکون نمیخورد، از جاش بلند شد و برای همراهی ام تا دم در اومد

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- چیه مهربون شدی؟ قبلا تخت می گرفتی می خوابیدی تا من گم و گور بشم، الان اومدی بدرقه ام کنی

از همون اول اکه دیدمش، احساس کردم رفتاراش خیلی عجیب شده، اصلا انگار بهروز همیشگی نبود، همه اش زل میزد بهم و وجب به وجب صورتم را با دقت نگاه میکرد کمی این پا و اون پا شد و دستم بین دستهایش گرفت و گفت

- تو از رابطه ای که این مدت با هم داشتیم راضی بودی؟

نمی دونستم منظورش از اون سوال چیه ؟ یا چرا چشم هاش اونقدر عجیب و مرموز شدن که اصلا نمیتونم چیزی از احساساتش بخونم

دستش محکم فشار دادم و با لبخند گفتم

- معلوم که راضیم، مگه میشه ادم کنار مردی مثل تو باشه و از این رابطه راضی نباشه؟ من وقتی با توام خوشبخت ترین زن دنیام، و لحظه شماری می کنم برای ازدواجمون، مطمئنا اون روز حتما از شدت ذوق سخته میکنم و میمیرم

بعد هم اروم اروم با این حرف شروع کردم به خندیدن

- پس قبول داری این رابطه با رضایت هردوی ما بوده و هیچ احباری از سمت من توش نبوده؟

- چی میگی بهروز؟ چرا داری اونقدر عجیب حرف میزنی؟ درست حرفتو بزن تا من هم بدونم چی میگی

لبخند دستپاچه ای زد و گفت

- دارم همین جور حرف میزنم، هیچ منظوری هم پشت حرفهام نیس، فقط میخوام به عنوان یه مرد بدونم تو رابطه زناشویی با یه زن موفق بودم یا نه؟ چون اگه قرار باشه باهم بریم زیر یه سقف و تو از رابطه لذت نبری من عذاب وجدان میگیرم و به عنوان یه شریک زندگی حالم از خودم بهم میخوره که نتونستم کسی رو که دوست دارم، از خودم راضی نگه دارم

هرچند داشت حرف های قلبه سلمبه میزد و اما فهمیدن
حرف هاش گیج کننده نبود، تنها چیزی که اون وسط
داشت من گیج میکرد رفتارهای عجیبش بود که از وقتی
دیده بودمش ذهنم رو بدجوری درگیر کرده بود
لبخندی به روش زدم و گفتم

- خیالت از این بابت راضی باشه گفتم که من از بودن
کنار تو همه جوره خوش حالم

شروع کرد به نوازش صورتم و گفت

- من در کنار تو خیلی لحظات خوبی رو داشتم و همه
سعیم کردم تو هم دقیقا نسبت به من همین حس
داشته باشی

منظورش رو دقیقا از داشتم نمی فهمیدم ؟ کلا گیج شده
بودم

من سمت خودش کشید و محکم توی بغلش کشید و با
احساس گفت

- خیلی ازت ممنونم محبوبه، لحظات خیلی قشنگی رو
برام ساختی، تو دقیقا همونی بودی که من برای رابطه
می خواستم

به خودم اومدم از اغوشش بیرون اومدم و با تعجب گفتم

- یعنی تو فقط من برای رابطه می خواستی؟ تو...تو.. من
دوست نداشتی؟

بغض بدی داشت گلوم خراش می داد
صورتتم رو با دستهایش قاب گرفت و با لحنی که سعی میکرد
ناراحت باشه گفت

- معلومه که دوست داشتم، تو کارهای در حق من
کردی که هیچ کسی نمیکرد، تو خیلی برای من خاص
و عزیزی و مطمئنا برای همیشه توی ذهنم خواهی
موند

- تو چرا اونقدر داری از گذشته میگی؟ این طرز حرف
زدنت بدجوری داره منو میترسونه

پارت هفتاد و ششم

- از چی میترسی محبوبه؟ من فقط میگم این گذشته یه جور خاص تا ابد توی ذهنم می مونه

- من از حرفهات حس خوبی ندارم، جوری حرف میزنی که زیونم لال انگار قراره بلایی سرت بیاد و دیگه هیچ وقت همو نبینیم

همه حواسش به چشم هام بود، نفس عمیقی کشید و گفت

- نمیدونم محبوبه، فقط من اینجا کارم تموم شده و فردا میخوام بری

با این حرف شکستم، مثل تک درختی که در برابر سیل باشم و نتونم طاقت اون حرف بد و سنگین رو داشته باشم

اشڪ هام يڪي پس از ديگري شروع ڪرڻ به چڪيدن با داد
گفتم

- يعنى چي داري ميري؟ پس تڪليف من چي ميشه؟ بلايي
که سرم اوردی....

دستش روی لبم گذاشت و اروم گفت

- هيس داد نزن ممکنه کسی بياد اينجا و برامون دردسر
درست بشه

من به چي فکر ميکردم و اون به چي؟

- نگفتم ميرم و برنميگردم، من اينجا کارم تموم شده

ولی الان میخوام برگردم شهر و طبق قولی که بهت دادم
 با خانواده ام پیام خواستگاریت و قال قضیه رو زود بکنم و
 بریم سر زندگیمون

چرا دلم با اون حرف ها گرم نمیشد؟ چرا خیالم راحت
 نبود؟ چرا فکر میکردم این وسط یه چیزی غلطه؟
 با پشت دست اشکهام پاک کردم و گفتم

- بهروز تو رو قران حتما برگرد، تو که خانواده من می
 شناسی؟ نذار بی ابرو بشم، دلم نمیخواد تو این سن
 جوون مرگ بشم و برم زیر صد من گل، من هنوز
 جوونم و خیلی ارزوها دارم، تو رو جون هرکی دوست
 داری فقط برگرد

به زور لبخندی زد و گفت

- تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟

من که چیزی جز اسم و کارش از اون نمی دونستم و خودم هم نمی دونستم کیه و کدوم حرفش راست بوده و کدوم دروغ؟ برای همین بلاجبار گفتم

- نه

با انگشت شصتت، قطرات اشکی که روی صورتت رو نشسته بود و پاک کرد و گفت

- پس مطمئن باش برمیگردم

محبوبه، تنها چیزی که میتونه من از تو جدا کنه مرگ، وگرنه من برای داشتنت از هیچ تلاشی دست برنمیدارم

توی دلم گفتم

- خدایا تو نگه دارش باش

دوباره بغلم کرد و گفت

- عشق دوست داشتنی من، بدجوری بهت عادت کردم
و خیلی سخته که بخوام این چند وقت ازت دور بمونم
تو اینجا، دور از همه بهترین لحظات عمرم برام رقم زدی و
من محال این روزا رو فراموش کنم

سرم رو محکم توی بغلش فشار دادم و گفتم

- نرو بهروز، تو رو خدا همین امشب بیا خونه امون و با
اقام صحبت کن و من ازش خواستگاری کن، بهت قول

میدم اونم نه نمیاره و بدون هیچ مخالفتی خودش
عاقده خبر میکنه و ما رو عقد میکنه

مستأصل گفت

- خوب بعد جواب خانواده ام چی بدم؟ نمی گن چرا
بدون اجازه ما رفتی زن گرفتی؟ چه دلیلی داشته که
یواشکی و بدور چشم ما زن عقد کردی؟

اهی کشید و با سرم رو محکم بوسید و باز گفت

- وگرنه من از خدام هس که همین امشب تو محرمم
بشی، منتها میخوام طبق رسم و رسوم جلو برم که فردا
هیچ حرفی توش نباشه کس بهت سرکوفت نزنه، قلبت
نشکنه، دوست دارم جوری جلو برم که تو چشم همه
بزرگ باشی و بزرگ بمونی

نمیدونم چرا اصلا نمی تونستم با حرف هاش اروم بشم
از رفتن و برنگشتن بهروز خیلی ، خیلی می ترسیدم

- اگه بری و دیگه برنگردی چی؟ اون وقت من باید چه
خاکی توی سرم کنم؟

- چقدر این حرف تکرار میکنی؟ من نامرد نیستم
محبوبه وقتی کاری رو می کنم تا اخر پای کارم می مونم،
حالا هم جای این حرف ها فقط چند روز دندون روی
جیگر بذار تا با دست پر برگردم پیشت

دست خودم نبود، ترس عحیی همه وجودم تسخیر کرده
بود

- دقیقا چند روز دیگه برمیگردی؟

کلافه گفت

- باز هم که سوال تکراری پرسیدی گفتم که چهار پنج روز دیگه میام

- چهار پنج روز خیلی دیره بهروز، تو رو خدا سعی کن زودتر برگردی

با کلافه گی گفت

- نمی خواد تو این چند روز برات طلا و رخت و لباس
بخرم؟ همین جور دست خالی پیام خواستگاریت؟

من توقع هیچ چیز جز داشتنش رو نداشتم

- بهروز، من هیچ چیزی ازت نمی خوام تو خودت
برسون اینجا، من بهت قول میدم حتی بدون مهریه و
شیر بها هم زنت بشم

شروع کرد به خندیدن و با بدجنسی گفت

- ادم باید خیلی خر باشه که از همچین دختر قانعی
بگذره، خیالت راحت باشه من به خاطر همین مهریه و
شیر بها هم که شده خودم رو سر وقتی که بهت قول
دادم می رسونم

ته دلم ندای فریاد میزد یه چیزی این وسط درست نیست،
 این دیدار ممکنه دیدار اخر باشه
 اینبار من صورتش بین دستام قاب گرفتم و زل زدم به چشم
 های مشکیش و از خودم پرسیدم

- یعنی به این ادم مهربون میخوره بخواد در حقت
 نامردی کنه؟ اینی که همیشه بهت حرف های قشنگ
 زد، بهت گفت دوستت دارم، مرتب بغلت کرد و
 گذاشت توی بغلش حرف بزنی و بدون هیچ خنده یا
 مسخره کردنی به حرفهات گوش داد، برات بهترین
 هدیه ها رو خرید، میتونه بره و برنگرده؟

در جواب حرف هام فقط یه علامت سوال بزرگ تو ذهنم
 نقش بست ، خنده دار نبود ترس رفتنش، باعث شده بود
 حتی خودم هم دیگه جوابی برای سوال های وحشتناک
 ذهنم نداشته باشم

پارت هفتاد و هفتم

لبخند قشنگی زد و گفت

- حالام برو ، الان هوا تاریک میشه

بعد هم با بوسه ای که روی موهام زد به سمت در اشاره کرد و گفت

- خدا حافظ

نمیدونم چرا حسم می گفت این آخرین دیدار ما هس،
 بهروز قراره برای همیشه از اینجا بره و دیگه هیچ وقت به
 این آبادی برنگرده

با بغض زل زدم بهش و تک به تک اجزای صورتش رو با
 دقت نگاه کردم و با صدای لرزانم گفتم

- من منتظرتم بهروز تو رو خدا زود بیا

کلمه، خداحافظی خیلی برام سخت و دردناک بود
 ترجیح دادم اصلا از این کلمه استفاده نکنم

نمیدونم شاید هم، من زیادی خرافاتی بودم و فکر میکردم
 اگه بگم « خداحافظ » اون میره و من تا ابد چشم به راهش
 می مونم

نگاهم به لیلا افتاد که منتظر زل زده بود به دهنم ، بغضم
رو محکم فرو دادم و گفتم

- اره اونم یه دو روزی میشه که رفته

خیلی سعی کردم اروم باشم و اشک نریزم، اما تلاشم بی
فایده بود و اشک به من مجال نداد و از چشم هام فوران
کرد

- خیلی دلم براش تنگ شده لیلا...

کمی خودش سمتم کشید و گفت

- یعنی رفت که رفت؟

به زور گوم صاف کردم، اما هنوز اشک می ریختم

- نه، قرار شده یه چند روز دیگه با خانواده اش بیان
خواستگاریم

سری تکون داد و با بغضی که انگار با دیدن اشک های من
توی گلوش نشست به اروم گفت

- اخ رفیق ساده من، تو چقدر خامی، چقدر خوش
خیالی، محال اون دیگه برگرده....

طاقت شنیدن خرف هاش که طعم زهر داشتن رو نداشتم
با داد گفتم

- بس کن لیلا، چرند نگو، حسود نباش اون میاد...
مطمئنم که میاد...خودش بهم قول داد که میاد... اون
دروغ نمیگه....

بغض لیلا هم دوام نیاورد و ترکید ، من محکم توی بغلش
گرفت و گفت

- تو رو خدا اروم باش محبوبه، من اصلا غلط کردم
اینجوری بهت گفتم

با کف دستش چندبار زد روی دهنش و گفت

- تو گریه نکن من اصلا، لال میشم بخدا....

- لیلا اون میاد مگه نه؟

شاید اگر یک نفر اومدن اون رو تایید میکرد من خیالم از
این بابت راحت میشد و دست از اون فکرهای مزخرف
ذهنم می کشیدم

اه بلندی کشید و گفت

- ایشالا که میاد

من به اون ایشالا دلم خوش نبود، کاش قرص و محکم بهم
گفته بود گریه نکن اون حتما میاد

توی بغل لیلا بودم که در اتاق باز شد و مامانم اومد تو، با دیدن حال من و چشم های خیسم، کمی جا خورد و با عصبانیت گفت

- باز چه غلطی کردی که عین خر داری عر عر میکنی؟

چون لیلا نگاهش به دیوار بود و فقط صورت من سمت در بود قیافه ای گریون اون نمی دید ، مطمئنا اگه چشمش به اشک های لیلا می افتاد هیچ حرف ،چرندی نمیزد

لیلا سمتش چرخید، این چرخش باعث شد من از بغلش بیام بیرون، چشم هاش سرخ و اشک الود بودن با پر روسریش روی چشم هاش کشید

مامان با دیدن چشم های اون تازه متوجه حرفش شده بود و خیلی،فوری گفت

- وای لایلا ببخش اصلا حواسم به تو نبود، یه وقت
ناراحت نشیا من منظورم محبوبه بودا

بعد هم سرش زیر انداخت و با خجالت گفت

- خودت که این دخترومی شناسی؟ کاری جز ابروریزی
از دستش بر نمیاد

آخ بیچاره مامانم نمی دونست اینبار من واقعا، پا بیخ
ابروی خودم و اونها گذاشتم
دوباره در دلم گفتم

- وای اگه بهروز نیاد؟ خدایا من چه خاکی توی سرم
کنم؟ خدااااا

لیلا لبخندی به مامانم زد و گفت

- نگران نباش خاله، یه درد و دل دوستانه باهم کردیم و
اشکمون در اومد

مامانم با شک نگاهی به من انداخت و گفت

- خدا کنم اینجور باشه که تو داری میگی

بعد هم انگار باورش نشده بود، اخم غلیظی به من کرد و
سرش چرخوند سمت لیلا و گفت

- لیلا تو رو خدا، خاله یه کم این دختر نصیحت کن،
بخدا من از دستش ذله شدم، بریدم دیگه نمی کشم
هرچی میگم برعکسش انجام میده انگار من دشمنش

هستم، دو روز پیش عین ظهر از خونه زده بیرون و هوا
تاریک اومده خونه، اصلا فکر ابروی ما نیس، هرچی
هم بهش میگم تا الان کجا بودی؟ نشسته یه گوشه و
اشک ریخته، بخدا نمیدونم چیکار کرده؟ که الان دو
روز حال نداره و داره یه بندگریه میکنه

اخ که چقدر دلم می خواست از دست حرفه‌اش سرم
محکم بکوبم توی دیوار، جوری که مغزم بپاشه توی دهنم
و از دستش خلاص بشم
جای من لیا گفت

- خاله اونقدر نگران نباش، محبوبه اون روز پیش من
بود

چون تنها بودم، هی اصرار کردم بشینه، بعد هم حسابی
گرم حرف شدیم و هوا تاریک شد، طفلی همون روز هم
معه درد داشت و به زور من اونجا نشست

حالم او مدم پیشش تا ببینم بهتر شده یا نه؟ که می بینم
هنوز معده اش خوب نشده

مامان زیر لب با حرص گفت

- ایشالا هیچ وقت خوب نشه

پارت هفتاد و هشتم

اونقدر توی دلم غم تلنبار شده بود که جای اینکه عصبانی
بشم و جوابش بدم جوری که بشنوه گفتم

- الهی امین

مامان کہ ہیچ کدوم از حرفامون رو باور نکرده بود، با
قیافہ در ہم از جاش بلند شد و گفت

- من برم به کارام برسّم پس فردا مهمون داریم و هزارتا
کار روی سرم ریخته

نمیدونم چرا اون لحظه یهو فکر کردم کہ ممکنه مهمونمون
،خانواده بهروز باشه و بهروز کسی به عنوان واسطه
فرستاده تا با خانواده ام حرف بزنه
با خوش حالی غیر قابل وصفی گفتم

- مهمونمون کی هس؟

با همون اخمی کہ انگار ہیچ وقت قرار نبود از بین ابروهاش
محو بشه گفت

- عموی محمود و بچه هاش، دارن میان خواستگاریت

بند دلم پاره شد و قلبم هری پایین ریخت ، با ترس نگاهش
کردم و گفتم

- من که گفتم بمیرم هم زن اون نمیشم، چرا بی خیال
نمیشین؟

با داد گفت

- مگه با توئه، اونا دارن میان اینجا اقات هم راضی تو
باهاش ازدواج کنی

مگه یه ادم چقدر می تونست طاقت داشته باشه، مشکل
پشت مشکل، بدبختی پشت بدبختی
بغضم ترکید و با حیغ گفتم

- من بمیرم هم زن اون پیری نمیشم، لامصبا شما چرا
منو نمی فهمین؟

من چه جوری برم با یه پیرمردی که سه تای من سن داره
زیر یه سقف زندگی کنم؟

ستمت حمله کرد، همین که خواست محکم بزنه توی سرم،
لیلا بلند شد و از پشت گرفتش و شماتت بارگفت

- خاله تو رو خدا ولش کن، محبوبه که دیگه بچه نیس
میخواه بزنیش

همونطور که از پشت توی بغل لیلا بود با حرص گفت

- برای همین که بچه نیست و از وقت شوهر کردنش
داره میگذره باید ازدواج کنه

با داد گفتم

- بشم زن یه پیرمرد هیز نکبت؟

طاقت نیاورد لگدی به پام کوبید و گفت

- لابد پیش خودت فکر کردی یه قطار خواستگار برات
صف کشیدن که به اون بنده خدا ناز میکنی؟ خاک بر
سر تو اونقدر گند زدی به ابروت که همونم خیلیه
بخواد تو رو بگیره

- مگه من چمه هااان؟ کورم، کچلم؟ چمممه؟

با نفرت نگاهم کرد و بدون هیچ خجالتی جلوی لایلا گفت

- ادم نیستی، حیا نداری، بی ابرویی، بازم بگم بهت یا نه؟

خواستم جوابش بدم که یهو هجوم اسید معده به سمت حلقم باعث شد از جام بلند بشم و با دستم مامان و لایلا رو به عقب هل بدم و سمت حیاط بدوئم

گوشه ای، نشستم و شروع کردم به عوق زدن، از بس معده ام خالی بود فقط اب زرد بالا میاوردم
کارم که تموم شد و دیگه حتی ابی هم توی معده ام برای بالا آوردن باقی نمونه بود، بی حال روی برف های گوشه حیاط افتادم

اصلا قدرت نداشتم از روی اون برف های یخ زده سرد،
بلند بشم و برم توی اتاق، لرز عجیبی به خاطر اون استفراغ
و سرمای زمین به جونم نشسته بود، دندونام محکم بهم
میخورد و بدنم میلرزید

لیلا با دیدن حالم ، با پای پتی روی برف ها سمتم دوئید،
حتی یکبار نزدیک بود سر بخوره و پخش زمین بشه، که به
زور تعادلش حفظ کرد

نزدیکم که رسید زیر بغلم و گرفت و کمکم کرد و از جام بلند
بشم، به سختی بهش تکیه دادم و بلند شدم
با نگرانی نگاهم کرد و گفت

- تو چته دختر؟ چرا اینجور شدی؟

خودم هم دقیقا نمی دونستم چه مرگم شده و دلیل اون
حال خرابم چی میتونست باشه؟

به سختی دست بردم سمت چشمم و قطرات اشکی که بعد
از اون عوق زدن های پی در پی از گوشه چشمم جاری شده
بود پاک کردم و با صدای بیحالم گفتم

- نمیدونم

مامان کنار در اتاق داشت تماشامون میکرد، صورتش
نگران بود، نمیدونم چرا با دیدن صورت نگرانش ته دلم
چیزی تکون خورد و کمی دلگرم شدم دلگرم به اینکه هنوز
براش مهمم و با دیدن مریضیم ناراحت میشه
همونجور که به لیلا تکیه کرده بودم ، بالشتی از روی
رخت خواب های چیده شده گوشه اتاق، برداشت و پرت
کرد روی زمین و بعد کمکم کرد برم روش دراز بکشم
مامانم اومد تو و در اتاق بست و نگاهی بهم کرد و گفت

- تو که الان دو سه روز لب به چیزی هم نمیرنی،
نمیدونم چرا این جوری شدی؟

لیلا جوری نگاهم میکرد که من ترس از توی، نی نی چشم
هاش می خوندم و خودم هم نمی دونستم چرا و از چی
ترسیده که داره اینجور نگاهم میکنه؟
رو کرد سمت مامان و گفت

- خاله اگه نعنای داری بیزحمت براش یه کم دم کن و بیار
تا بخوره، شاید ناراحتی معده بهم زده که اینجور شده

مامان بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت، لیلا
هم از فرصت استفاده کرد و فوری کنارم نشست و دستی
به پیشونی یخم کشید و گفت

- این چند وقت ماهانه شدی یا نه؟

عجب احمقی بود که تو اون شرایط داشت همچین سوال
مسخره ای از من میکرد

با صدای تحلیل رفته ام گفتم

- نمیدونم اصلا یادم نمیداد

محکم زد توی پیشونیش و با استرس گفت

- وای خدا!!!

پارت هفتاد و نه

بهش نگاه کردم و گفتم

- چته ؟ چرا اینجوری میکنی؟

صدش بشدت پایین کشید و گفت

- تو با اون پسره رابطه داشتی یا نه؟

معلوم نبود چرا داره چرند میگه؟ این حرفها چه ربطی به
حال من داشت، محال بود من از رابطه ام با بهروز چیزی
به کسی بگم

چشم هام و بستم و به دروغ گفتم

- نه

- محبوبه مطمئنی داری راست میگی؟

اصلا حال خوب نبود و مغزم درک و کشش حرفه‌اش
نداشت

- لایا حال نمی بینی؟ اونقدر سوالی چرت و پرت نپرس

اب دهنش محکم قورت داد و با یه لحنی که انگار می
خواست مچ بگیره و راست و دروغ حرفم بفهمه گفت

- خداروشکر که باهاش رابطه نداشتی ، گفتم زیونم لال
نکنه کار دست خودت داده باشی و حامله باشی

حامله باشم؟ امکان نداشت، هوشیار شدم و زنگ خطر
وخشتناکی توی سرم شروع کرد به آژیر کشیدن

وااای من کی ماهانه شده بودم؟ ناگهان ذهنم به کار افتاد
و در دل نالیدم

- از آخرین ماهیانه ات خیلی گذشته

دختره نفهم

اما من حامله نبودم، مطمئن بودم، بهروز خودش بهم
گفته بود حامله نمیشم، محال بود

اما من، ماهانه نشده بودم و همین وحشتناک بود
نمیدونم یهو چم شد که، چیزی به ایستادن قلبم نمونده
بود، انگار نفسم به شماره افتاده بود فاصله ای تا مرگ
نداشتم

برای اندک اکسیژنی دست و پا میزدم، نمی دونستم چرا
اینجور شدم؟ لیلا فهمید و سریع به کمک اومد
به سرعت بلندم کرد و شروع کرد به ماساژ دادن کمرم و با
ترس گفت

- سرفه کن محبوبه، تو رو خدا، چت شد یهو دختر؟

توانایی هیچ کاری نداشتم. جز ندایی که از درونم فریاد میزد
من حامله نیستم، نیستم، بهروز خودش گفت

اونقدر حالم بد بود که لایلا شروع کرد به جیغ کشیدن،
همزمان با جیغ اون صدای شکستن چیزی بلند شد، من
هنوز بین موندن و رفتن داشتم دست و پا میزدم و نمی
تونستم نفس بکشم درکی نسبت به اطراف نداشتم
من به خاطر بهروز باید زنده می موندم، مطمئنا اگه بلایی
سرم می اومد اون نابود میشد

به خاطر بهروز، همه تلاشم کردم تا زنده بمونم
با همه قدرت اکسیژن اطرافم بلعیدم و شروع کردم به
سرفه کردن، اونقدر، که احساس میکردم دنده هام زیر اون
همه فشار دارن پودر میشن

حالم کمی جا اومد

من به خاطر بهروز نفس کشیدم و همین خیلی خوب بود
 سرم گذاشتم روی بالش و بی توجه به لیلا و مامانم که با
 نگرانی بالای سرم وایساده بودن بلند بلند زدم زیر گریه،
 حال ادمی رو داشتم که دیگه هیچ چیز برای از دست دادن
 نداره، کاش تلاشی برای موندن نکرده بودم
 وحشتناک بود افکار دو گانه ی که مثل خوره به جونم
 افتاده بود

باز هم لیلا کنارم نشست چشم هاش پر آب بود لبش به
 دندون گرفت و اروم جوری که بشنوم گفت

- گریه نکن، دعا میکنم حتما بیاد

کاش خدا صدای اون رو می شنید، من اونقدر توی
 منجلاب گناه غرق شده بودم که محال بود صدام به خدا
 برسه

دست و پاهام به حدی سست و کم جون بود که انگار
هیچ وقت ، جریان خونی توی اونا وجود نداشته
خیلی خوابم می اومد ، دلم می خواست اندازه دو یا سه روز
دیگه بدون هیچ فکر و دغدغه ای چشم هام روی هم
بذارم بعد باز کنم ببینم بهروز توی اتاق دقیقا روبه روم با
لبخند همیشگی اش نشسته و داره من نگاه میکنه
مامان رفت بیرون تا برام باز نعناع بیاره
همه حواس لیلا پی صورت ماتم زده من بود
به سختی نگاهش کردم و گفتم

- تو دلت خیلی پاکه لیلا ، برام دعا کن برگرده

دستهای گرمش روی گونه های سردم کشید، گرمای دست
 هاش خیلی شیرین و لذت بخش بود و دلم می خواست
 همونجور نوازشم کنه، بهم یه حس خواهرانه می داد
 اه بلندی کشید و گفت

- دعا میکنم بیاد، مطمئنم اگه نیاد تا دو ماه دیگه اقا
 قدرت دقیقا توی همین چهار چوب در مثل یه
 گوسفند قربونی، دارت میزنه محبوبه

هر چند حرف هاش بی موقع و درد اور بودن، اما عین
 واقعیت بود

اما من، هنوز به حرف های بهروز اعتماد داشتم و نمی
 تونستم باور کنم اتفاق بدی برام افتاده

اتفاقی که اگه یک درصد درست از اب در می اومد کل
 زندگیم کن فیکون میکرد

با بغض گفت

- چیکار کردی با خودت دختر؟ خودتو نابود کردی رفت

- اون میاد لیلا، حتما میاد خودش بهم قول داد

قطره اشکی از توی چشمه‌هاش افتاد روی دماغم ، بغض
الودگفت

- نگفتم مراقب خودت باش، نگفتم ساده نباش، گول
نخور.....

گریه اش شدت گرفت با صدای کم جونم گفتم

- میاد لیلا اون بهم قول داده

- چند هفته ماهانه نشدی؟

- این سوال نپرس ازم، حالم بد میشه

- میخوام کمکت کنم، قبل از اینکه دیر بشه، نمیخوام
کسی بلایی سرت بیاره، میدونم تو گول خوردی، تو رو
جون هرکی دوست داری بذار کمکت کنم

من هیچ چیز جز اومدن بهروز نمی خواستم حتی کمک لایلا
، نگاهش کردم چشمهام خسته بودن و هر لحظه امکان
داشت بسته بشن

- من حامله نیستم لیلا...

همون موقع انگار کسی توی صورتش کوبید و باصدای
لرزون گفت

- یا ابوالفضل...

با دیدن بی بی که وحشت زده وسط اتاق غرق تماشای من
بود ، پلک هام ، روی هم افتادن و گفتم

- اون میاد، خودش گفت، دروغ نمیگه، محال که نیاد

پارت هشتاد

صدای گریه بی بی بلند شد؟ لیلا من ول کرد و سمتش رفت

- هیس بی بی، خاله زیور می فهمه...

دیگه هیچ چیز از حرف هاشون نشنیدم و غرق دنیای
خواب شدم

وقتی بیدار شدم نمی دونستم ظهر یا شب؟ اصلا چند
ساعت خوابیدم؟ دست و پام بشدت می لرزیدن
از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، هوا سرخ و گرفته بود،
معلوم نبود دم غروب یا خروس خون صبح، کسی توی
اتاق نبود

با بدبختی از جام بلند شدم، رفتم در اتاق باز کردم و با
دیدن برف سنگینی که داشت می بارید و روی برف های
قبل تلنبار شده بود
اهی کشیدم و گفتم

- پس امروز هم بهروز نمیتونه بیاد

با سختی رفتم توی اشپزخونه، بی بی و مامان داشتن نون می پختن، بوی نون تازه باعث شد ، معده ام نحریک بشه و حس، گشنگیم شدید تر

دست بردم سمت سینی که نون های پخته شده رو، روش گذاشته بودن نونی برداشتم مامان و بی بی متوجه حضورم شدن، مامان نیم نگاهی بهم کرد و خیلی سرد پرسید

- بهتر شدی؟

قبل از اینکه جوابش بدم نگاهم توی صورت غمگین بی بی قفل شد و من تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده و چه

مصیبتی داره انتظارم رو میکشه و حرف های لایلا مثل
ناقوس مرگ توی سرم شروع کرد به دمیدن
طاقت نیاوردم و خودم از همون بلندی انداختم روی زمین
و با قلبی که مالا مال ترس و اضطراب شده بود اروم گفتم

- خوبم

مامانم نگاهی به نونی که از دستم افتاده بود روی زمین کرد
و گفت

- بردار، نعمت خدا گناه داره

از صبح تو خونه امون مامانم داره میپلکه ، امروز قراره
عموی اون محمود عوضی بیاد خواستگاریم، من همچنان

چشمم به در هست و منتظر معجزه ای هستم که خدا
 بهروز زودتر برسونه و من از این مخمصه نجات بده
 نه حال جسمی خوبی دارم و نه حال روحی خوبی، هنوز هم
 باور نکردم که شاید واقعا حامله باشم و این حالت تهوعم
 و عقب افتادن ماهانه ام یکی از دلایل بارداری باشه ، به
 حرف بهروز ایمان داشتم که اتفاقی برام نیفتاده
 و حسابی خودم رو به خیریت زده بودم
 توی اون اتاق داشتم دق میکردم
 به سختی از جام بلند شدم ، این چند روز مرتب برف
 باریده بود

سختی راه افتادم رفتم توی کوچه، کوچه یکدست سفید
 بود و جز صدای پارس سگ ها و زوزه ی گرگ ها که از دور
 شنیده میشد ، صدای دیگری نبود
 کمی توی حیاط سرک کشیدم وقتی دیدم کسی نیس، اروم
 اروم پا گذاشتم توی کوچه، هوا بشدت سرد بود ، مطمئن

بودم با این شرایط خواستگاری امروز هم عقب میفته و
 مامانم داره تلاش الکی برای خودش میکنه
 با دمپایی بودم و هر بار که قدم بر میداشتم از شدت سرمای
 که پام احاطه کرده بود، چند ثانیه ای سرجام می ایستادم و
 برف پاهام رو می تکوندم و دوباره راه می افتادم
 پاهام دیگه حسی برای راه رفتن نداشتن سرما تا مغز و
 استخوانم نفوذ کرده بود و من تقریبا وسط ابادی بودم
 اونقدر سردم بود که مطمئن بودم همون جا از سرما یخ
 میزنم و میمیرم
 با مکافات دوباره راه افتادم، از شدت سرما دستهام مثل
 چوب خشک شده بود و اب دماغم جاری شده بود
 با هر فلاکتی بود به امید دیدن بهروز خودم رو رسوندم
 توی اون خرابه، خداروشکر هنوز صبح و سالم بود و با اون
 حجم برفی که روش خوابیده بود پایین نریخته بود
 درو باز کردم و خودم رسوندم توی اراده با همون صدای
 یخ زده ام که انگار از اعماق چاه می اومد گفتم

- بهروز...

اونقدر سردم بود که دمپایی از پام بیرون اوردم و انداختم
گوشه ای و همونجا روی زمین سرد منتظر جواب موندم
پاهام محکم توی بغلم گرفتم و شروع کردم به گرم
کردنشون، پاهام از شدت سرما بی حس و سوزن سوزن
شده بود

برای خودم هم عجیب بود که چه جوری با اون حجم
برف و توی اون سرما با یه دمپایی زهوار در رفته خودم رو
رسونده بودم اونجا

هوای سرد و یخ زده اون خرابه، عحیب بوی بهروز رو
میداد، عمیق بو کشیدم و عطرش با تموم وجود سمت ریه
هام کشیدم

دلم بدجوری هواش کرده بود، خیلی دلتنگش بودم

قطره اشکی از چشم های یخ زده ام چکید و ضجه کنان
گفتم

- پس چرا نمیای؟ مگه بهم قول ندادی زود برمیگردی؟
دلم برات یه ذره شده

تو رو خدا هرجا هستی زودتر برگرد، خیلی دلم هوات کرده،
تو بهم قول دادی میای، تو رو خدا زودتر بیا، همه بهم نا
مردی کردن تو نامردی نکن میدونی حالم این چند روز
چقدر بده، حالت تهوع و استفراغ دارم، حتی ماهانه ام
عقب افتاده، لیلا میگه حامله شدم ولی من به دروغ میگم
نه، بهروز دست به من نزده

هنوزم سردم بود و زمین یخ بود اما اشک هام سرعت بیش
تری گرفتن و شروع کردن به چکیدن
همونجور که گریه میکردم، مویه کنان با خودم گفتم

- وای من چه خاکی توی سرم کنم؟ اگه حامله باشم
 چیکار کنم؟ اگه بهروز نیاد چه خاکی توی سر بی مغزم
 کنم؟ خدایا تو به دادم برس، نذار بی ابرو بشم،
 میدونم گناه کردم بچه گی کردم ولی تو حواست بهم
 باشه، تو بهروز برسون اینجا، نذار جوون مرگ بشم
 من هنوز خیلی ارزوها دارم، دلم نمیخواد اونا رو به
 گور ببرم

دوباره صدا زدم

- بهروز؟؟؟

ناگهان صدایی از پشت سرم بلند شد و با خنده گفت

- جون بهروز، عمر بهروز

پارت هشتاد و یک

سرم رو به شدت سمت صدا چرخوندم، جوری که
 احساس کردم مهره های گردنم دارن ازهم سوا میشن
 با دیدن کریم چند ثانیه ای مات و مبهوت بهش زل زدم ،
 خنده چندشی کرد و سمتم اومد، از ترس نفسم بند اومد،
 با لذت نگاهم کرد و گفت

- اگه دختر خوبی باشی و باهام راه بیای، منم بهت قول
 میدم اون حرف های قشنگی که شنیدم، همین جا بین
 خودمون بمونه

لعنت به دهن گشاد من که بی موقع باز شده بود
 از شدت ترس سکسه ای کردم و مثل یه ادم افلیج نگاهش
 کردم

مغزم انگار از کار افتاده بود و قلبم هم نمی تپید
کنارم نشست و دستش سمت صورتم آورد و همین که
خواست گونه ام نوازش کنه ، با چندش سرم کمی عقب
کشیدم و با همون ترسی که انگار همه ی شریان های حیاتی
بدنم رو از کار انداخته بود ، بهش چشم دوختم تا ببینم
میخواد چه غلطی کنه

باز هم خندید ، نفس های داغش تهوع اور بود و اسید
معدده ام باز هم سمت حلقم هجوم آورد
نفس عمیقی کشیدم تا از شدت اون همه نزدیکی و بوی
زننده ای که از سمتش می اومد عوق نزنم

- پس برای ما فقط ناز میکردی؟ نگو که اینجا هر روز
عروسی بوده و عشق بازی، فک کردی ممد حسن لال
مونی میگیره و حرفی به من نمیزنه؟ اون دیوونه با یه
پیک عرق اونقدر خر میشه که میاد، همه اتفاقات بین

ننه و اقاش به من مو به مو گزارش میده، تو که دیگه
جای خود داری!

خودش نزدیکم آورد، چیزی به استفراغ کردنم نمونده بود،
چهره اش با اون حجم ریش و سبیل روی صورتش
وحشتناک بود

چشم های ریش با اون رنگ قهویش حال بهم زن بود

- میدونی الان چند روزه دارم به امید دیدنت میام اینجا؟
خیلی دلم می خواست مچت با اون یارو بگیرم، اما
حیف که یه توله کاشت توی شکمت و ولت کرد به
امون خدا رفت و منم ارزو به دل گذاشت

دهنش بوی زننده مشروب می داد، سکسکه های من
شدیدتر شده بودن ، دستم محکم گرفتم جلوی دماغم که
بوهای گندی که از سمتش می اومد حالمو بد نکنه

چشم هاش و ریز کرد، جوری که رد چاقوی قدیمی، که
 بالای چشمش بود کاملاً مشخص شد و صورتش کریه تر
 اروم دست کشید روی رون پام ، ناخودآگاه لرزیدم، و پام
 عقب کشیدم

باز هم صدای نحسش بلند شد

- هر چند تفاله پسند نیستم، اما تو یه چیز دیگه ای
 هستی! نمی تونم ازت دست بکشم لامصب، همیشه
 خدا توی نخت بودم ، اما هیچ وقت بهم محل ندادی

خنده بلندی کرد جوری که چیزی به قهقهه زدنش نمونه
 بود

- وای کار خدا رو ببینا، از جایی که اصلاً توقعش نداشتم
 توی دامم افتادی

دلم می خواست خفه میشد، کاش قدرت کشتنش داشتم،
 همه بدنم قفل بود و عملاً وسط دامش بودم
 حروم زاده عوضی مثل شکار بهم نگاه میکرد و مطمئن بودم
 هر لحظه مثل یه کفتار سمتم حمله میکنه
 وضعیت بدی داشتم هم از ترس و سرما میلرزیدم و هم
 تمام تنم خیس عرق شده بود
 دوباره نزدیکم شد، خودم به عقب کشیدم، جوری که
 خورده شیشه ای نشست توی لگنم و قیافه ام از درد جمع
 شد و اروم گفتم

- آخ

چون دستم جلوی دهنم بود صدام رو نشنید

با نگاهی هیز و خریدارانه به سرتا پام نگاهی انداخت و
چشمکی زد و گفت

- چرا اونقدر خودت بقچه پیچ کردی دختر؟ لامصب،
تو با این کارات من حریص تر میکنیا

خودم هم نمی دونستم باید چیکار کنم؟ اصلا حال خودم
رو نمی فهمیدم
دست برد سمت چادرم اون دور مشتش پیچید، من از ترس
جیغ خفه ای کشیدم و با همه قدرت چادر توی دستهام،
گرفتم

اما اون عوضی خیلی خیلی پر زور تر از من بود
با یه حرکت چادر کشید، همزمان من هم با چادر به
سمتش کشیده شدم و اون قطعه شیشه ای که توی پام
رفته بود نفسم رو از درد بند آورد

همه توانم و به کار بردم و با جون کندن تونستم بگم

- تورو قران ولم کن، با من کاری نداشته باش

صورتتم ضرب گرفته بود و احساس میکردم داره لمس
میشه و هر لحظه ممکنه سخته کنم و کج بشه

چشمه اشکم شروع کرد به جوشیدن

چادرم رو جلوی دماغش برد و عمیق شروع کرد به بو
کشیدن، درست عین سگی که دنبال تکه ی غذا می گشت
و از شامه تیزش استفاده میکرد

- میدونی چقدر برای این لحظه صبر کردم؟ دیگه محال

بذارم از دستم در بری

@Vip Roman

به التماس افتادم

- تو رو قران ولم کن، کاری نکن جیغ بکشم و کل ابادی
رو بکشونم اینجاها

لعنتی باز ہم خندید و با لذت گفت

- جیغ بکش، ببینم کی قراره تو این برف و بوران صداتو
بشنوه و بیاد کمکت؟

- تو از خدا نمیترسی عوضی

با جدیت گفت

@Vip Roman

- نه!، خدای منم همون خدایی هس که تو ازش
نترسیدی و جلوش، با یه بچه شهری روی هم ریختین
وحسابی باهاش عشق کردی

مستاصل بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم؟
به آنی مچ پام رو گرفت توی دستش، من هم با همون پا
شروع کردم به لگد پرونی
دمپاییم رو از پام بیرون آورد و پرت کرد سمت در ورودی و
بوسه ای عمیق به کف پام زد، و با لذت گفت

- به به، چه شیرین بود

پارت هشتاد و دو

حرف هاش بدجوری روانم رو به بازی گرفته بود

مثل دیوونه ها جیغ میزدم، فحش می دادم و لگد پرتاب
میکردم

اما اون مثل همیشه مست بود و چیزی حالیش نبود
همونجور که مچ پام اسیرش بود من سمت خودش کشیدم،
من هم با اندک توانی که داشتم به سرو صورتش مشت می
کوبیدم و هرچی فحش بلد بودم بهش می دادم، اما اون
همچنان کور و کر بود

با ذره ای امید که هنوز باهاش ته قلبم روشن بود، باز هم
شروع کردم به جیغ کشیدن

اما حاصل اون جیغ ها پژواک صدایی بود که در سکوت
اونجا پخش میشد و توی مغزم اگو میشد و من ناتوان تر
میکردم

توی یه حرکت سریع سمتم اومد روی تنم خیمه زد،
دستهام محکم با یه دستش بالای سرم گرفت و با اون
دست ازادش شروع کرد به دست درازی کردن

دستهای نجس و هرزش ، وجب به وجب تنم رو لمس
 میکردن و من فقط التماس میکردم و میلرزیدم
 همه چیز به حدی زشت و وحشتناک بود که انگار من توی
 خواب دچار بدترین کابوس شده بودم
 وقتی دهان کثیفش که بود گند مشروب می داد رو، روی لبم
 گذاشت طاقت نیاوردم و عوق زدم
 از بخت بد، اون عوق زدن ها در حد چند تا، صدا بیش تر
 نبودن
 هرکاری که میکردم باعث میشد حریص تر بشه و با ولع من
 ببوسه ،
 دستش سمت شلوارم رفت با ضجه گفتم

- ولم کن نامرد، ولم کن عوضی..

اما اون چنان غرق شهوت و هوس شده بود که چشمه‌اش
خمار شده بود و چیزی نمی فهمید

صدای نفس های چندشش عمیق و داغ تر شده بود و
قدرت من هم بعد اون همه تقلا کمتر ،

چشم هام با انزجار بستم تا قیافه نحسش نبینم ، اما باز
هم تلاش میکردم و با ناخونهام، به هرجایی که می تونستم
چنگ می انداختم اما همه چیز، بیفایده بود

وحشتناک ترین ، عذاب اورتترین، بلایی که ممکن بود سر یه
انسان بیاد و روح یه ادم رو برای همیشه بکشه، در عرض
چند دقیقه برای من اتفاق افتاد و قلبا من کشت

نمیدونم چقدر تو اون حال بودم و جیغ زدم و تلاش کردم
کارش که تموم شدکنارم افتاد، من هم طاقت اون حجم از
بدبختی رو نیاوردم و شروع کردم به استفراغ کردن
انگار که همه اون اتفاقات دردناک و داشتم بالا می اوردم و
از وجودم تخلیه میکردم

به حدی حالم بد بود و بالا می اوردم که گلو و دنده هام درد گرفته بودن

کمی که حالم بهتر شد اون زالوی عوضی لباس پوشیده جلوم ایستاده بود

حیف اون همه استفراغی ، که روی زمین ریخته بودم کاش همه رو یکجا ریخته بود روی صورت اون خوک نجس

سنگینی نگاهش روم بود ، قطعه سنگی بزرگ از روی زمین چنگ زدم محکم سمتش پرتاب کردم

عوضی فهمید و سرش عقب کشید و برای اینکه کارم رو تکرار نکنم سمتم اومد

مچ دستهام بین دستهای کثیفش گرفت، باز هم تقلای بیهوده ام راه به جایی نبرد با هشدار گفتم

- هووووش پتیاره خانوم، نکنه مال ما خار داشت که
اینجوری از خودت ادا اصول در میاری و خودت میزنی
به سلیطه گری

دهانش سمت گوشم گرفت ، با چنندش ازش رو برگردوندم،
با صدای نحسش گفت

- بین از این به بعد اوضاع همینه، هروقت که لازمت
داشتم باید بی برو برگرد بیای این جا

با داد گفتم

- تو گوه میخوری عوضی، بقران که میدم از خشتک
دارت بزمن حروم زاده

خنده مسخره ای کرد و گفت

- بین اونی رو که دار میزنن تویی نه من! توی عوضی که خیلی راحت با یه غریبه بند و اب دادی و چیزی هم به بالا اومدن اون شکم بی صاحبتم نمونده

با لگد محکم زدم توی پاش، نعره ای کشید و گاز محکمی از کتفم گرفت منم از درد جیغ کشیدم

- مگه نگفتم بهت هوش، عوضی اروم باش و کم چموش بازی برای من در بیار، حرف من عوض نمیشه، از این به بعد هر لحظه که فرستادم دنبالت باید حی و حاضر اینجا باشی، اگه بخوای زرنگ بازی دربیاری و من بیچونی، کل مردای ابادی می کنم شاهد و میرم سراغ اون اقای دیوشت و میگم چه گوهی خوردی

بلند بلند زدم زیر گریه، و با التماس گفتم

- جون هر کی دوست داری ولم کن، من قراره همین روزا شوهر کنم، چرا داری با این کار عذابم میدی؟ بخدا من اونى که تو ازم توى ذهنت ساختى نیستم، من اگه کارى با اون مرد کردم فقط از روی علاقه و عشق بوده، اونم قراره همین روزا بیاد خواستگاریم و عروسی کنیم

با لحن مسخره ای گفت

- اخی چقدر متأثر شدم، ببخش دختر پاک و خوب که دامن تمیزت، لکه دار کردم

و باز هم مثل یه سگ کثیف شروع کرد به قهقه زدن

کمی که از شدت خنده اش کم شد گفت

- بین بذاریه قراری باهم بذاریم ، تا وقتی اون پسره
پیداش نشده مال من باش و همه جوهر باهام راه بیا،
به شرافتم قسم هر وقتی که اون اومد خواستگاریت
قولت میدم من کامل بیخیالت بشم

چشمکی زد و گفت

- قبوله؟

اب دهنم سمتش پرت کردم،دقیقا گوشه ابروش خورد و
اروم اروم شروع کرد به پایین اومدن، با نفرت گفتم

- برو بمیر لجن، من محال دیگه بذارم اون دستهای
نجست بهم بخوره

چشمش و ریز کرد و گفت

- اونقدر چرند نگو محبوبه، اگه میخوای زنده بمونی و
 اقات زنده به گورت نکنه مجبوری باهام راه بیای،
 وگرنه خودم میفرستم سراغ قابله تا بیاد جلوی چشم
 همه معاینه ات کنه و طبل رسوایت محکم پخش
 زمین کنه

پارت هشتاد و سه

حرف هاش داشت دیوونه ام میکرد ، اصلا اختیاری روی
 رفتارم نداشتم
 تو یه حرکت جنون امیز، گوشش محکم زیر دندون کشیدم و
 با همه انرژی که برام باقی مونده بود گزش گرفتم

آخ بلندی گفتم و دستهام ازاد کرد و کمی به عقب هلم داد
و بعد با مشت محکم زد زیر چشمم، از شدت درد نفسم
بند اومد

جیغی کشیدم و شروع کردم به فحش دادن، از گوش هاش
خون داشت فواره می داد بیرون برای یه لحظه ترسیدم و با
خودم گفتم

- وای نکنه گوشش کنده باشم؟

دستهای خونیش و جلوی چشم هردومون گرفت و با
بلندترین صدای که از حنجره اش شنیده میشد، گفت

- کثافت هرزه، از این به بعد چنان بلایی سرت بیارم که
روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی! حالا بشین و خوب
تماشا کن

کاری باهات میکنم که بشی عبرت همه زن های خراب و
کثیف

صورتتم از شدت درد داشت می ترکید، مطمئن بودم با اون
ضربه ورم کرده و تا یه ساعت دیگه کاملا کبود میشه
کریم عوضی هنوز داشت فحش میداد و یک سره تهدیدم
میکردم

بعد که از فحش دادن خسته شد، سمت در خروجی رفت و
با عصبانیت گفت

- من دارم میرم، تو هم پاشو گورت گم کن و برو توی
خراب شده تون

بعدهم دستش تهدید وار بالا آورد و گفت

- مبادا بشنوم راجع به امروز به کسی حرف بزنی، اون وقت که خر میشم و با جفتک میفتم دنبال زندگی خودت و خواهرات

بلند داد زدم

- تو گوه میخوری حروم زاده ...

سستم پا تند کرد با ترس خودم عقب کشیدم انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید سمتم گرفت و گفت

- از این به بعد ممد حسن رابط بین ما هس، هر لحظه که میلم کشید و باهات کار داشتم بدون فوت وقت باید بیای اینجا و دراز کشیده منتظرم باشی تا پیام سر وقت، نتونستم و نشد هم اصلا حالیم نمیشه

الکی فکر بهونه تراشی برای منی که خودم ختم روزگارم
 نباش که اون وقت دیدی، کارای که گفتم و عملی کردم و
 هم خودت و هم اون خواهرای بدتر از خودت نابود کردم و
 نشستم سرجام

تهدیداش و کرد و جلوی چشمم گم و گور شد و رفت
 بیرون، من موندم و حال خراب و بدنی خسته و روحی
 داغون شده، به سختی از جام بلند شدم، از شدت دردی
 که توی رون پاهام و زیر دلم پیچیده بود جیغی کشیدم و
 گفتم

- خدا نابودت کنه عوضی، حالا من چه جوری با این
 وضعم راه برم، ایشالا بری بمیری حرومی

اوضاع وحشتناکی داشتم، همه بدنم درد میکرد و حالت تهوع با اون معده ی خالی و دهن خشک امونم رو بریده بود

صورتتم بشدت می سوخت و نمی دونستم باید برای اون کبودی که کم کم رو رنگین می کرد، چه جوابی به مامانم بدم

اولین کاری که کردم کمی شلوارم رو پایین کشیدم و سر بردم سمت اون تکه شیشه کوچکی که داشت اذیتم میکرد با گریه و مکافات کمی پشتم رو فشار دادم و تونستم به زور بیرون بکشمش بعد با هر بدبختی بود مثل زنی پا به ماه که دیگه تحمل بزرگی شکمش رو نداشت گشاد گشاد با هزار مکافات خودم رو به در رسوندم

نگاهی به سنگینی برف، روی زمین انداختم و با زاری گفتم

- حالا چه جوری برم خونه؟

از سر تا نوک انگشت های پام درد میکرد و راه رفتن رو برام
سخت تر کرده بود

توی راه هم، تعادلی رو پاهام نداشتم چند بار توی برف ها
زمین خوردم و لباس های نازکی هم که پوشیده بودم خیس
شدن

با گله مندی نگاهی به اسمون دوختم و گفتم

- من که گفتم غلط کردم، گفتم گوه خوردم، تو چرا
نشیدی؟ این جوری هوام رو داشتی؟ حالا من چه
جوری از دست اون مرتیکه عرق فروش نجات پیدا
کنم؟

حداقل یکبار، فقط یکبار صدام گوش کن و بهروز بفرست
تا از این منجلاب نجاتم بده، من هم بهت قول میدم بنده
سربه راهی برات بشم، هرکاری که دوست داشته باشی
انجام بدم، از نماز اول وقت بگیر تا کل روزه هام

دیوونه شده بودم و حالم بشدت بد بود خودم هم نمی
 دونستم باید چیکار کنم تا اروم بشم ، بازهم دچار دوگانگی
 رفتار شده بودم
 جیغی کشیدم و گفتم

- تو جز من بنده دیگه ای نداری که هرچی مصیبت
 سرش نازل کنی؟ چرا بیخیال من نمیشی... دست از
 سرم بردار.... خسته ام کردی، اه

حالم داشت از خودم بهم میخورد، همه تنم بوی شراب
 انگور می داد ، تحمل نداشتم با عصبانیت مشت های یخ
 زده ام رو توی برف بردم، دستهام و پر برف کردم و محکم
 کشیدم روی سر و صورتم و با صدای که دیگه ناپی نداشتم
 و چیزی به خاموش شدنش نمونده بود و از شدت سرما
 میلرزید گفتم

- بوی گوه میدم، حالم داره از خودم بهم میخوره کاش
همین جا میمردم و خلاص میشدم

راوی

ناصر جلوی در مدرسه منتظر مهر انگیز بود تا او را ببیند
از شدت هیجان توی پوست خودش نبود و چیزی به پرواز
کردنش نمانده بود

تقریباً یک هفته ای از آخرین دیدارشان می گذشت و همین
باعث شده بود که حسابی دلتنگ عشقش باشد

هوا به حدی سرد بود که بازدمش تبدیل به بخار میشد و
توی صورتش پخش میشد، اما اون لحظه چیزی جز دیدن
مهر انگیز زیبایش برایش مهم نبود، قلبش با آخرین شدت
توی قفسه سینه اش می کوپید، به یاد نداشت که توی

بیست و اندی سال از زندگی اش قلبش اینگونه دیوانه وار
پتبد

پارت هشتاد و چهار

دستش جلوی دهانش برد و چندین مرتبه ها کرد تا فقط
کمی گرم شود، اما حرارت دهانش هم برای اون حجم از
سرما کافی نبود

دستش سمت جیبش برد و با لمس هدیه ای که برای مهر
انگیزش خریده بود لبخند عمیقی زد و زیر لب به آرامی گفت

- من که اینجا برای دیدنت، چون به سر شدم کجا
موندی پس؟

مهرانگیز آخرین نکته هاپی ، که دبیر ریاضیش داشت می گفت هم یادداشت کرد و دفترش را بست

صدای زنگ مدرسه بلند شد و دبیرش که مرد خیلی جذاب و خوش پوشی بود و تقریباً کل دخترهای دبیرستان عاشقش بودن با گفتن خسته نباشیدی قصد ترک کلاس رو داشت که در آخر ،انگار پشیمان شد و نگاهی به مهر انگیزی که در تلاش بود که وسایلش را از روی میز جمع کند انداخت نزدیک میز مهر انگیز شد، و گفت

- خانوم عباسی ؟ من متأسفانه سه شنبه نمی تونم پیام مدرسه، ازتون یه درخواستی داشتم

مهر انگیز که سعی میکرد با تماس چشمی از ان دبیر مردش حذر کند خیلی آرام و شرمزده گفت

- بفرمائید

کسی چه می دانست که آن لحظه قلب دبیر مغرور و زیبای
مدرسه، داشت برای آن دخترک زیبا و با حیا بشدت توی
سینه اش می کوبید

اب دهانش را به سختی قورت داد، بقیه دختران دور آن ها
جمع شده بودن و با حسادت زل زده بودن به دهان آقای
فرمانبر که هیچ دختری را ادم حساب نمیکرد ، تا ببینند با
عباسی زرنگ و همیشه خجالتی چکار دارد

- ازتون میخوام درس ها رو با بچه ها به مرور کنین و
اگه اشکالی داشتن رفعش کنین تا بچه ها وقتشون الکی
به بطالت نگذره

مهر انگیز بلاخره سرش رو از روی نیمکتش بالا آورد و با
چشم های خمار و مشکی اش نگاهی خجالت زده به آقای
فرمانبر انداخت

همان نگاه کافی بود که قلبش دیوانه شود و محکم بتپد و
چیزی در درونش فرو بریزد و دست و پاهایش یخ کند و لرز
خفیفی توی کل بدنش بیچد

تحمل نگاه مهر انگیز خیلی برایش سخت بود می ترسید که
عنان از کف دهد و با تمام وجودش بغلش کند

مهر انگیز به آرامی گفت

- چشم

همه وجودش داشت خواستن ان دختر زیبا و با حیا را فریاد
میزد برای اینکه غلط زیادی نکند، سریع سمت در رفت و
قبل از خروجش آرام زیر لب گفت

- ممنون

دخترها هر کدام سمت در هجوم بردن تا به بهانه ای سوال
و رفع اشکال کمی با دیر مغرورشان وقت بگذرانند
مهر انگیز بعد از خلوت شدن کلاس نیم نگاهی به قیافه
متفکر دوستش مریم انداخت و گفت

- چرا بلند نمیشی؟ بیا بریم تا دیرمون نشده

مریم نگاهی بهش انداخت و آرام طوری که فقط خودشان
بشنوند گفت

- فک کنم این آقای فرمانبر بدجوری گلوش پیشت گیر
کرده باشه ها

- چطور؟

- اخه خیلی عاشقانه بهت نگاه میکنه، من ندیدم به
کسی اینجوری نگاه کنه

حوصله حرف های مسخره و صدمن یه غاز، او را نداشت
و می دانست که دارد چرند می گوید
از جایش بلند شد موهایش را باز کرد و دوباره با کش محکم
کرد، کلاهی را که به تازه گی مامان بهحتش برایش بافته بود
را روی سرش گذاشت و گفت

- حالا که چی؟ اونقدر نگاه عاشقانه کنه تا خسته بشه،
من خودم نامزد دارم...

- یعنی اون از آقای فرمانبر قشنگ تر و خوش هیكل تره؟
والا ادم این بنده خدا رو میبینه دلش غش میره براش

هرچند ناصر جوان خوب و لایقی بود و هیكل قشنگی هم داشت اما از نظر چهره و جذابیت اصلا با آقای فرمانبر قابل مقایسه نبود

ناگهان صحبت های مامانش توی ذهنش تکرار شد ، آرام گفت

- مرد که نباید قشنگ باشه، همین که سالم و کاری و خوش اخلاق باشه برای یه زن کافیه

مریم خنده بلندی سرداد و گفت

- وای تو رو خدا حرف های مادر بزرگا رو نزن ، اینا قدیمی بودن برای این که با هر ترفندی شده شوهرشون بدن و یه نون خور از سرشون باز کنن از این جور مزخرفا می ریختن توی سرشون

مهرانگیز کیفش را روی شانه هایش انداخت و سمت در راه افتاد، نیم نگاهی به مریم انداخت و گفت

- اونا قطعا عقل و شعورشون از من و تو خیلی بیش تر بوده، من خودم دلم می خواد با مردی برم زیر یه سقف که فقط و فقط مال خودم باشه

- حتی بدون عشق؟

- چرند نگو، من اگه دوستش نداشتم که بهش جواب مثبت نمیدادم

مریم هم از جایش بلند شد ، باور حرف های مهر انگیز
برایش سخت بود و غیر قابل باور، هردو با هم از در زدن
بیرون، مریم همونجور که متفکر بود گفت

- خیلی دلم میخواد این پسر داییت رو ببینم، دوست
دارم ببینم چه شکلی هس که تو این جوری داری براش
یقه پاره می کنی؟

مهر انگیز گفت

- هر جوری که هس برای من خوبه ، و من هم کاری به
نظر کسی ندارم

بعد هم هردو نگاهشان افتاد سمتی که آقای فرمانبر ایستاده
بود و دختران زیادی احاطه اش کرده بودن، جوری که مهر
انگیز ناخواسته، پوزخندی زد و گفت

- خاک بر سر همه تون کنم، آدم ندیده های بدبخت

همان لحظه که لبش به پوزخند کش آمده بود، نگاهشان با فرمانبر بهم گره خورد و فرمانبر با لبخندی که برای اولین بار بر روی لبان سرخ مهر انگیز نقش بسته بود، ناخواسته لبخندی زد

مهرانگیز با دیدن اون لبخند شرمگین شد و سرش را زیر انداخت و با خودش گفت

- ای بمیری، دختره ی خنگ

پارت هشتاد و پنجم

@Vip Roman

ناصر همین که چشمش به مهر انگیز افتاد ، سمتش پرواز کرد

کمی که نزدیکش شد، کلاهش را تا روی گوشش پایین کشید و دستی به کت جدیدی که تازه خریده بود برد و کمی ان را مرتب کرد و دوباره راه افتاد

مریم و مهر انگیز، هنوز گرم بحث در مورد آقای فرمانبر و ان لبخند عاشقانه ی آخرش بودن که صدایی ان ها را به خود آورد

- سلام

هر دو سمت صدا برگشتن و نگاهی به ناصر انداختن، مهر انگیز که اصلا توقع دیدن ناصر را جلوی درب مدرسه اش نداشت ، به دور و برش نگاهی انداخت و آرام گفت

- سلام

مریم با تعجب نگاهی بهش انداخت و به اهستگی گفت

- چرا جواب سلامش دادی؟ بقول خودت مگه صحبت با مردهای جوون حروم نیس؟

مهر انگیز که کمی معذب بود و کسی جز مریم از ، نامزدیش باخبر نبود و اصلا دلش نمی خواست خبر به گوش بقیه برسد ، نیم نگاهی سمت مریم انداخت و گفت

- ایشون اقا ناصر پسر عمه ام هستن

برای ناصر عجیب بود که چرا او را اینگونه معرفی می کند ؟ چرا نمی گوید، نامزدم ناصر؟ اون لحظه انگار کسی بادش را کشید و مثل یه لاستیک پنچرش کرد

مریم با تعجب نگاهی به ناصر انداخت، اصلا قیافه جذاب و قشنگی نداشت، چهره افتاب سوخته با چشم های درشت و قهوه ای و صورتی پر از ریش داشت که اصلا به مذاق دخترهای به سن و سال اون خوش نمی آمد و نمی فهمید مهر انگیز چرا به او جواب مثبت داده؟ وقتی نگاه خیره مهر انگیز را دید با دستپاچگی لبخندی زد و گفت

- سلام، پس آقا ناصر شما این؟ مهر انگیز از شما زیاد برام گفته ایشالا پای هم پیر بشین

ناصر با خیال راحت نفسش را بیرون فرستاد، دست راستش را به نشان احترام وسط قفسه سینه اش گذاشت و گفت

- بله، ممنون از شما

مریم لبخند کجی به لهجه ناصر و کارهایش زد و با خودش
گفت

حیف مهر انگیز نیس که بخواد با این جوان ساده و دهاتی
ازدواج کند؟

مهر انگیز با عجله با مریم خداحافظی کرد و با ناصر قدم
زنان از مدرسه فاصله گرفت
ناصر وقتی سکوت مهر انگیز را دید ، گفت

- ناراحت شدی اومدم جلو مدرسه ات؟

مهر انگیز که داشت با انگشت های دستش بازی میکرد
سرش را بالا آورد و نگاهی به ناصر انداخت و گفت

- نه ناراحت نشدم، فقط کمی جا خوردم

ناصر خندید و خیلی آرام و شمرده گفت

- بدجوری دلم برات تنگ شده بود

مهرانگیز لبخند خجلی زد و کمی سرم و سفید شد، خودش هم این مدت بدجوری دلتنگ ناصر شده بود

- دوست داری ناهار رو باهم بخوریم؟ این دور - بر یه دیزی فروشی هس که ابگوشت های معرکه ای می پزه، نظرت چیه بریم اونجا؟

@Vip Roman

مهر انگیز از طرفی نگران خانواده اش بود که به خاطر
تاخیرش نگرانش می شدن و از طرف دیگر، دلش راضی به
شکاندن قلب عاشق ناصر نبود
کمی مکث کرد و گفت

- باشه، فقط بیا زودتر بریم می ترسم مامان نگرانم بشه

ناصر با خوش حالی نگاهش کرد و گفت

- چشم

محبوبه

@Vip Roman

با هر بدبختی و مکافات که بود رسیدم خونه مامان که
جلوی در منتظرم بود بود و داشت کشیک میداد با
دیدنم، سمتم دوئید و با داد گفت

- کدوم قبرستونی بودی پتیاره؟

اصلا نه نای راه رفتن داشتم و نه نای حرف زدن، همون
جور جلوی در حیاط روی برفها افتادم ، مامانم سمتم اومد
با کف دستش محکم زد توی سرم و گفت

- مرده شورت رو بپوش، این چه حال و روزی که داری؟

بعد یهو چشمش انگار به صورت کبودم افتاد محکم زد توی
صورت خودش و گفت

- خدا ذلالت کنه صورتت چی شده؟.....

بعد انگار جرقه ای به ذهنش خورده باشه با کف هر دو دست، محکم زد توی سرش و گفت

- وای نکنه رفتی بلاپی سر خودت اوردی؟ چت شده جون مرگ شده؟ کسی کاری باهات کرده؟

دستم سمتش گرفتم تا کمکم کنه و از روی زمین سرد بلندم کنه

سرما توی همه ی گوشت و استخونم نفوذ کرده بود و چیزی به بی هوش شدنم نمونده بود

با ترس نگاهی به دور و برش انداخت بعد هم خم شد و زیر بغلم گرفت و از روی زمین بلندم کرد و با حرص گفت

- بیا بریم تو خونه ،خاک بر سر

بعد هم انگار داشت با خودش حرف میزد غرغر کنان گفت
معلوم نیس کجا رفته بوده؟ و چه گوهی میخورده که توی
این برف و سرما داره مثل سگ جون میده

همین که رسیدیم تو خودم رو رسوندم به چراغ گوشه اتاق
و تقریبا خودم رو چسبوندم بهش ، بی بی هم که صورتش
غرق نگرانی بود نگاهم کرد و گفت

- پاشو لباس هات عوض کن، خیس سرما میخوری

@Vip Roman

پارت هشتاد و شش

یادم افتاد به لباس هام و بوی زننده شراب انگور و قیافه
زشت پر هوس کریم و نفس های داغ و حال بهم زنش
طاقت نیاوردم، با حرص از جام بلند شدم و همونجا وسط
اتاق جلوی چشم های متعجب بی بی لباس بلندی رو که
پوشیده بودم با انزجار از تنم بیرون کشیدم و سمت در اتاق
پرتاب کردم و با عصبانیت گفتم

- اینا رو حتما باید اتیش بزنم، حالم داره ازشون بهم
میخوره

بی بی که از حرفها و حرکاتم ترسیده بود ، سمتم اومد و
گفت

- باز چیکار کردی؟ چرا داری اینجوری می کنی؟ این چه
حالی که داری؟

طاقت نیاوردم زدم زیر گریه و گفتم

- هیچی ..یه بدبختی جدید به بدبختی هام اضافه شد

با ترس گفتم

- چیکار مگه کردی؟؟

همون موقع در اتاق باز شد و مامان اومد تو و با دیدن
وضعیتیم گفتم

- وای بمیری الهی چرا لخت وسط اتاق وایسادی؟ چرا
صورتت کبوده؟ چرا داری گریه می کنی؟

اصلا تحمل رگبار سوالاتش نداشتم ، جیغی کشیدم و گفتم

- چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا هی سوال می کنی؟
ولم کن...خسته شدم ...

حالم مثل آدمی بود که جز کشتن خودش هیچ کار دیگه ای
از دستش بر نمی اومد

شروع کردم به جیغ کشیدن و گریه کردن، من جیغ می
کشیدم و مامانم با مشت و لگد به سر و بدنم می کوبید و
بی بی هم سعی میکرد بغلم کنه و ارومم کنه، فضای ترس
اوری بود هم من به سیم اخر زده بودم و هم مامان از
دست من دیوونه شده بود

بوی شراب انگوری که پیچیده بود زیر دماغم، باعث
شد، همونجور لخت از اتاق بزنم بیرون ، رفتم سمت برف
ها، از جسمم متنفر بودم هنوز هم دست های کثیفش رو،
روی تک به تک اعضای بدنم حس میکردم

انگار جسمم لجن زار بود

باید هر جوری بود خودم را از اون کثافتها تمیز میکردم
خودم با تمام قدرت پرت کردم توی برفها ، ومشت مشت
برف روی سر و بدنم می ریختم

مامان و بی بی هم فقط جیغ هم میکشیدن
نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که بی بی با اون حالش و
وضع پاهاش اومد توی برف و با التماس زیر دستم و گرفت
مجبورم کرد از اون وضع وحشتناک و خفت بار بلند بشم و
برم توی اتاق

هوا تازه تاریک شده بود، من درزا کشیده بودم ، که بی بی
اومد توی اتاق و گفت

- پاشو آماده شو الان که سر و کله خواستگارات پیدا
بشن

چشمهام از شدت گریه ورم کرده بود به سختی نگاهش
کردم و گفتم

- من زن اون مرتیکه پیری نمیشم..

در اتاق بست کمی از حجم سرمای تو اتاق کمتر شد کنارم
نشست و اروم گفت

-پاشو محبوبه با خودت لج نکن ، عموی محمود تنها
شانست برای نجات دادن خودت هس..

عصبانی شدم و با حرص گفتم

- اگه اون تنها شانس من هس، پس گوه توی شانس من

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت

- اومدیم و هیچ وقت اون پسره پیداش نشد تو با این
وضعت میخوای چیکار کنی؟ دو روز دیگه که اون
شکمت بالا اومد میخوای جواب مردم چی بدی؟ فکر
کردی اوقات به این راحتی ها بی خیالت میشه؟

با بی بی حرف زده بودم و اون تنها کسی بود که همه چیز رو
می دونست

- اون خودش گفته میام بی بی ، مطمئنم که میاد

بی بی که از دستم به تنگ اومده بود با کلافگی گفت

- آگه نیومد چی؟ میخوای چه خاکی توی اون سرت کنی؟

خودم هم تکلیفم را نمی دونستم، حاملگیم کم بود، کریم هم شده بود کابوس زندگیم، مطمئنا آگه بهروز نمی اومد من همه جوره بدبخت میشدم با درموندگی در جواب بی بی گفتم

- نمیدونم، شاید این بچه رو سقط کردم

محکم زد روی پاش و گفت

- حالا گیرم، این بچه رو هم از بین بردی با اون ابروی از دست رفته ات میخوای چیکار کنی؟

- الان چی بشم زن عموی محمود خره نمی فهمه چه گوهی خوردم؟ اون کثافت که یبار دومااد شده و چند تا حروم زاده هم پس انداخته

- اون فرق میکنه پیر و خرفت هس و همه فکر و ذکرش زن جوون هس و اصلا این چیزا براش مهم نیس

با چندش قیافه ام توی هم جمع شد، اصلا دلم نمی خواست اون آدم بهم دست بزنه فکرش هم تهوع آور بود، همون کریم عوضی برای هفت پشتم کافی بود، دیگه طاقت نداشتم جسمم در اختیار یه پیرمرد نکبتی بذارم و زجر کش

بشم

@Vip Roman

- بی بی من یبار حرفمو زدم ، محال بشم زن اون ادم، اگه
بر فرض محال بهروز هم نیومد خودم یه خاکی توی
سر خودم میکنم

واقعا هم باید فکری به حال خودم میکردم ، اول که باید
از شر کریم خلاص میشدم و بعد هم این بچه
محال بود بذارم بدبخت بشم، من بقدر کافی توی زندگیم
زجر کشیده بودم، خفت و خواری کشیده بودم
توان و کشش عذاب بیش تر رو نداشتم

بی بی مستاصل گفت

- حالا چه جوری میخوای خودت از دست عموی
محمود خلاص کنی؟

- خودم هم نمیدونم، ولی بیکار هم نمی شینم تا بدبخت بشم، به وقتش یه کاری می کنم تا از دستش راحت بشم

بی بی با التماس نگاهم کرد و گفت

- ولی اون ادم تنها برگ برنده ات برای لاپوشونی اون گندی هس که زدی....

- اون ادم خودش سرتا و پا گند و کثافت هس، من هم به هیچ وجه تحملش رو ندارم

بعد هم بی بی اونقدر، هی جلوم آیه یأس نخون بهروز حتما میاد و من از این فلاکت نجات میده

مردد نگاهم کرد و گفت

- ایشالا

پارت هشتاد و هفتم

- یعنی بی بی، الان این احمق ها تو برف و سرما میخوان
بیان اینجا؟

بی بی نگاهی به هوای بیرون انداخت و گفت

- نمیدونم والا ، البته پیاده که نمی خوان بیان محمود
خودش مینی بوس داره براشون سخت نیس

با شنیدن اسم محمود صورت‌م خود به خود توی هم جمع شد و با نفرت گفتم

- نرسن ایشالا

بی بی با اخم نگاهم کرد و با ناراحتی گفت

- خدا نکنه دختر، ناسلامتی خواهرتم باهاشون هس

مرضیه و شوهرش که اصلا ذره ای برام اهمیت نداشتن، اما دلم برای بچه هاشون می سوخت، خداییش دلم نمی خواست یتیم بشن و بعد بیان وبال گردن ما بشن

با حرص نگاهم کرد و دلخور گفت

- پاشو حالا تو لباس عوض کن یهو دیدی اومدنا

نگاهی به خودم انداختم و گفتم

- مگه لباسم چشه بی بی؟ اینا خیلی هم خوبن

- یعنی تو بقچه لباسیت یه چی نو تر نداری تنت کنی؟

سرجام نشستم و به پشتی تکیه دادم و پام و رو پام انداختم
و گفتم

- همینم که پوشیدم از سرشون زیادی هس...

صدای در زدن و بعد یا الله گویان چند تا مرد بلند شد، بی بی به سرعت از جاش بلند شد و هراسون نگاهی به من کرد و گفت

- پاشو خودت جمع و جور کن ، باید بریم استقبالشون

پوزخندی به اون همه دستپاچگیش زدم و گفتم

- بیخیال ، حالا انگار مثلا پسر خان اومده خواستگاریم،
یه پیر هاف هافو که این همه ادا نداره

ستم اومد، دستش طرفم گرفت و گفت

- پاشو دختر ، اونقدر لجبازی نکن

دلم نیومد دستش عقب بزنم، با اکراه دستش گرفتم و از
جام بلند شدم ، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- کاش ننه یه شونه حداقل ، تو موهات زده بودی

با اون دستم که آزاد بود روسریم محکم جلو کشیدم و گفتم

- وای بی بی، مگه میخوام سر لخت جلوشون بگردم ؟

راضی شد و با هم سمت در رفتیم ، اونا مشغول احوال
پرسی با مامان و اقام بودن، که بی بی از پشت سرشون گفت

- خیلی خوش اومدین

ناگهان همه نگاهها سمت ما چرخید ، مرضیه با نفرت زل زد بهم بدون اینکه بهش سلام کنم، به لجش چشم دوختم به محمود که با لذت نگاهم میکرد و هم به خاطر مرضیه ای که یک قدمیش وایساده بود، ترس از ته چشم هاش مشخص بود، لبخندی به روش زدم و اروم گفتم

- سلام

بدبخت فکر کرد خیلی مشتاق دیدارش بودم که بهش سلام کردم، نمی دونست از لج مرضیه اینکارو کردم محمود کم مونده بود با اون لبخند و سلامی که بهش کردم ذوق مرگ بشه

سرم چرخوندم سمت یه مرد حدودا پنجاه ،شصت ساله، با قد کوتاه ، هیکل چاق و شکمی بزرگ که کم مونده بود لباسش جربده و بیرون بزنه، قیافه اش هم به قدی با اون سر طاس، کریه و زشت بود که توی دل گفتم

- خدایا این چیه افریدی؟ عین آل میمونه ادم وحشت
میکنه نگاهش کنه

وقتی نگاه خیره ام رو دید لبخندش گشاد تر شد
پیری لابد پیش خودش فکر کرده بود من یه دل نه بلکه
صد دل عاشقش شدم
گوشه دماغم خود به خود چینی افتاد و به زور سرم رو به
نشونه سلام براش تکون دادم اون هم با لبی که داشت از
لبخند پاره میشد جوابم را داد
پشت سرش هم یه دختر حدودا همسن مرضیه خودمون
وایساده بود زهر نگاهش بدجوری ترسناک بود داشت
جوری بهم نگاه میکرد که انگار من مامانش فرستادم سینه
قبرستون و میخوام بیفتم روی زندگیشون، پوزخندی بهش
زدم و بدون اینکه سلامش کنم ازش رو برگردوندم و گفتم

- بفرمایین ، خوش اومدین

محمود که محو تماشام بود با لذت گفت

- اول شما بفرمایین خواهر زن جان

همون موقع مرضیه با حرص دستش گرفت و محکم شروع کرد به فشار دادن، جوری که من انگشتهام جای اون، درد گرفت

پوزخندی به مرضیه زدم و با لبخند حرص در آری با بی بی راه افتادم سمت اتاق مهمونا

توی اتاق دقیقا روبه روی محمود و عموش نشسته بودم، سنگینی نگاه هردوشون رو قشنگ می فهمیدم اما از ترس اقام جرات نمی کردم نگاهشون کنم تا مرضیه رو خوب بچزونم

من زیادی از خواهرم کینه به دل داشتم، حقم نبود تو اون
جریان بخواد طرف شوهرش بگیره و پشت به من بیگناه
کنه

من که هیچ تقصیری تو اون قضایا نداشتم و خودم قربونی
چشم چرونی های محمود شده بودم

اقام که انگار تو اون مجلس از همه هول تر بود و دلش
میخواست هرچی زودتر قال قضیه رو بکنه و از شر من
خودش خلاص کنه ، با اخم اول نگاهی به من و بعد به
مهمونها چشم دوخت و گفت

پارت هشتاد و هشتم

- بهتر نیس بریم سر بحث اصلی؟

من واقعا با اون حرف خجالت زده شدم، جوری رفتار میکردن که انگار من زیادی بودم و حسابی از دستم خسته بودن

عموی محمود با لذت نگاهی مشتاق به من انداخت و آرام بدون اینکه چشم ازم برداره گفت

- والا، خودتون که در جریانین اومدیم اینجا که اگه شما راضی باشین محبوبه خانوم رو خواستگاری کنیم

خنده دار نبود؟ داماد آینده خودش از همه مهمونها سن و سال دار تر بود و سکان مجلس توی دستش گرفته بود بابام که منتظر همچین حرفی بود، با خوش حالی که از تک به تک اعضای صورتش داشت می بارید گفت

- خواهش میکنم، اجازه ما هم دست شماس

با لبخند زل زدم به محمود ، نگاهم کرد ، شل و ول شده بود انگار ادمی که دست و پاهاشون رو گم کردن، آب دهنش به سختی قورت داد جوری که سبک گلوش محکم تکون خورد و پیشونیش غرق دونه های ریز عرق شد طاقت نیاورد و با لبخند عریضی جوابم رو داد ، همون لحظه نگاهم به مرضیه افتاد

وحشتناک بود زهر نگاهش، مطمئنا اگه کسی توی اتاق نبود سمتم می اومد و چشمهام از توی حدقه بیرون میاورد هرچند از اون کارها داشت چندشم میشد، اما مجبور بودم تنها کسی که می تونست اون ازدواج بهم بریزه فقط و فقط مرضیه بود

باید حسابی حس حسادتش رو تحریک میکردم تا بعدها نتیجه اش به نفع خودم بشه

با شناختی که از مرضیه داشتم مطمئناً کاری میکرد که این ازدواج سر نگیره ، از طرف ما به اونا جواب منفی می داد و از طرف اونها هم به ما، و این خیلی عالی بود

محمود جوری توی جاش عین شیر برنج وا رفته بود که انگار من تو اون جمع جلوش لخت و عور نشسته بودم و اون عنان از کف داده بود

دختر عموی محمود که معلوم بود خیلی از اون ازدواج ناراضی هس و از اولی که اومده بود با صد من اخم نشسته بود با عصبانیت نگاهی به من کرد و بعد رو کرد به اقام و گفت

- فکر نمی کنین محبوبه برای این وصلت زیادی بچه باشه؟

@Vip Roman

رنگ بابای بدبخت من پرید، باباش سرفه مصلحتی کرد و
برای اینکه خفه اش کنه زل زد بهش، اما اون دختر که کاملاً
شمشیر از رو بسته بود و اصلاً خیال کوتاه اومدن نداشت
با حرص گفت

- اقام پنجاه و خورده ای سال سن داره ولی دختر شما
هنوز به بیست هم نرسیده

بعد هم با طعنه گفت

- من واقعا درک نمی کنیم شما چرا راضی هستین
دخترتون رو به آدمی همسن آقای من بدین؟

مامان با نگاهی که پر از شرمساری بود نگاهم کرد، جوری
که اون نگاه از هزارتا ناله و نفرین برای من بدتر بود

همه حواسم به اقام بود که ببینم میخواد چه جوابی به اون حرف بده، صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و ترجیح میداد نگاهم نکنه بعدهم با کمال پر رویی گفت

- والا دختر ماهم کم خواستگار نداره!!

دختر پوزخندی زد که تقریبا صدایش به گوش همه ما رسید

- منتها چون ما اقا محمود و خانواده محترم عموت رو می شناسیم، خیلی دلمون میخواد جای اینکه دخترمون رو بدیم به یه جوون آسمون جل و همه کاره ، دخترمون بسپریم دست یه ادم درست و قابل اعتماد

نزدیک بود با این استدلال مسخره اش بزنم زیر خنده، اما جای من صدای خنده دختر عموی محمود بلند شد و با کنایه، گفت

- یعنی شما چشم به مال و منال اقام دارین؟

صدای اون آقای عنترش بلند شد و با تشر گفت

- زینب؟

حق به جانب نگاهی به اقاش کرد و گفت

- مگه دروغ میگم؟ چرا باید یه دختر به این سن که از

قضا خیلی هم قشنگه، بیان بدن زن یکی که از بابای

خودش هم بزرگتره؟

خداروشکر اون دختر بود و حسابی داشت از پس تک به

تک اون ها بر می اومد وگرنه من از حرص دق میکردم

صدای ویز ویز اقاش باز بلند شد و گفت

- زینب نیاوردمت اینجا که بخوای حرفای بی سر و ته
بزنیا، گفتم پاشی به نماینده گی خواهر برادرات، بیای
باهامون که فردا حرفی توش نباشه

و گله نکنی

زینب با حرص رو ازش برگردوند و با یه نگاه خط و نشون
دارزل زد به من، برای اینکه بجزونمش لبخندی بهش زدم
و ازش رو برگردوندم

بحث و حرفهاشون و قراراشون تا کلی وقت ادامه پیدا کرد و
قرار شد خانواده من چند روز دیگه جوابشون رو بدن،
هرچند اون بدبختها نمی دونستن که خانواده من چاره ای
نداشتن برای خلاص شدن از دستم، همون شبی عاقد خبر

کنن و قال قضیه رو بکنن و بفرستتم تو حجله ای اون
پیری چندش

دم رفتن محمود دوباره باهم چشم تو چشم شد، اینبار
اونقدر گستاخ شده بود که قشنگ زل زده بود به قسمت
قفسه سینه ام ، و داشت هیکنم رو وجب میکرد

معلوم بود که خیلی دلش میخواد اون ازدواج سر بگیریه و
من برم تو ابادیشون ، ور دلش زندگی کنم تا اونم هر وقت
عشقش کشید بیاد اونجا و یه ناخونکی بهم بزنه

لبخنده دلبری بهش زدم و لبم رو زیر دندون کشیدم

بدبخت چاره نداشت سمتم حمله کنه، مرضیه که حسابی
دوتامون رو زیر نظر گرفته بود، نیشگون محکمی از رون
پاش گرفت و آخ محمود بلند شد و من هم غرق لذت

شدم

موقع رفتن مرضیه من کشوند گوشه ای و با نفرت گفت

- پتیاره خانوم حواسم به همه کارات هستا، یهو فکر
نکن خرم و نمی فهمما

پارت هشتاد و نهم

برای اینکه خوب حرصش بدم لبخندی پیروز مندانه به
روش زدم و گفتم

- چیه ابجی چرا افسار پاره کردی؟

فشار محکمی به دستم داد و دندون قروچه ای با حرص داد
و گفت

- عوضی کی میخوای آدم شی؟ تو چیکار محمود داری؟

با دست دیگه اش که ازاد بود اشاره ای به خودش کرد و
گفت

- بین من خواهرتم ، خواهرررر، چی از جون زندگیم
میخوای؟

دستم درد گرفته بود محکم هلش دادم عقب ، تعادلش از
دست داد و افتاد روی برف های یخ زده و گفت

- آخ

برام ذره ای مهم نبود که تو چه حالی هست و چقدر داره
درد میکشه، من حالم از اون بدتر بود و همه تنم غرق درد
بود

کمی نزدیکش رفتم انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و با صدای که داشتم کنترلش میکردم تا تبدیل به فریاد نشه گفتم

- من کاری به اون شوهر اشغالت نداشتم، اون همه اش من اذیت میکرد و بهم دست درازی میکرد

با زهرخند گفت

- اگه راست میگی چرا خفه خون گرفتی و حرفی نزدی؟

- باید چی می گفتم؟ کدومتون حرفم باور میکردین؟

با نفرت نگاهم کرد و گفت

- هیچ کی، میدونی چرا؟ چون همیشه خدا تو مقصری،
 تو هرز میبری تو تا چشمت به یه مرد میفته خودتو
 میبازی و میفتی پشت سرش به موس موس کردن
 فکرمی کنی آمار کثافت کاریات ندارم؟ همه ی زنها از تو
 متنفرن، تو رو مثل زالویی می بینن که چشم به مرداشون
 دوختی و میخوای زندگیاشون ذره ذره نابود کنی

از جاش بلند شد، چشمه‌هاش از شدت عصبانیت سرخ
 بودن و اون مویرگ های قرمز داخل چشمش به وضوح در
 حال بیش تر شدن بودن

- بدبخت میدونی چقدر محمود التماس عموش کرد بیاد
 خواستگاریت؟ تو رو هیچ کی نمی خواد جز مردا، البته
 اونم قد یه نیم ساعت خوش گذرونی ...

حرف هاش داشت دیوونه ام میکرد سمتش حمله کردم
 کف دستهام و گذاشتم وسط سینه اش و محکم به عقب
 هلش دادم اینبار دستش گرفت به دیوار و نداشت باز بیفته
 احساس میکردم رو به انفجار هستم، دلم می خواست با
 همه قدرت جیغ بزنم و هرچی از دهنم در میاد نثارش کنم
 اما حیف که اقام اونجا بود و هر صدای بلند، برابر میشد با
 کتک خوردنم، لبم رو محکم گاز گرفتم و پاهامو محکم روی
 زمین فشار دادم تا یه وقت داد نزنم

- بین مرضیه من تا الان کاری به محمود نداشتم، ولی
 اگه این ازدواج سر بگیره و من پیام تو اون ابادی ،
 مطمئن باش که بی خیال محمود نمیشم

اگه میخوای نشم کابوس زندگیت باید کاری کنی که این
 وصلت سر نگیره، وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت
 دیدی

با حرص گفت

- یعنی تو واقعا خواهر من و اعظمی؟ آگه زیونم لال
مامان نمی شناختم می گفتم تو از ما نیستی

خنده ای کردم و گفتم

- وای کاش مامان هم اینجا بود تا ببینه دختر خوب و با
تربیتش داره چی پشت سرش میگه

دندونهایش و محکم روی هم فشار داد و گفت

- دلم میخواد بمیری محبوبه

- مرگ که حق آجی، ولی تو آگه دلت میخواد من بلاى
 سر زندگیت نیارم تا کارت به خودکشی نرسه و ریق
 رحمت الهی سر نکشی، بهتره کاری که گفتم انجام
 بدی، این وصلت بهم میریزی در عوضش من هم کاری
 به محمود ندارم

قطرات اشک نیش زد توی چشمه‌هاش ، بی اهمیت از
 کنارش گذشتم و سمت مهمونا رفتم که منتظر من و
 مرضیه بودن، کمی بعد مرضیه با چشم های سرخ بهمون
 اضافه شد و خیلی اروم گفت

- بهتره بریم

با بدجنسی گفتم

- کجا ابجی؟ تو این برف و سرما صلاح نیس بزنین به
جاده حالا به امشب اینجا بد بگذرونین

از چشم هاش خون میبارید، محکم پاش روی زمین فشار
داد تا کمی از اون حرصی که داشت خفه اش میکرد کم
بشه، به زور نگاهم کرد و گفت

- بچه ها رو نیاوردیم و گذاشتیم خونه بابای اقا محمود،
باید زودتر خودمون رو برسونیم تا ایراد نگیرفتن

زیر لب اروم گفتم

- حیف شد

عموی محمود که انگار خیلی مطمئن بود که من قراره زنش
بزخم لبخند چندشی زد و گفت

- غصه نخور محبوبه خانوم، ایشالا قسمت باشه قراره
برای همیشه بیای پیش خواهرات و بچه هاش زندگی
کنی

با لبخند نگاهی به محمود انداختم و گفتم

- ایشالا

محمود هم با ذوق نگاهم کرد و صورتش غرق لبخند شد

نگاهم از محمود گرفتم و دوباره به مرضیه زل زدم ، تا
یادش نره چی بهش گفتم، اونم که دیگه داشت از شدت

غصه پس می افتاد زودتر از همه خداحافظی کرد و سمت
در راه افتاد

دومین نفر هم، دختر عموی محمود بود که زیر لب به یه
خداحافظی سرد اکتفا کرد و رفت

اما محمود و عموش اصلا خیال رفتن نداشتن و با سوال
های مزخرف و الکی داشتن وقت کشی میکردن تا بیش تر
چشم چرونی کنن و همه تنم رو وجب کنن

تا بتونن تو رویاهای شبونه شون با خیال داشتن من حسابی
خوش بگذرونن

پارت نود

بعد از رفتن مهمونها رفتم جای خودم و بی بی رو توی اتاق
پهن کردم و با خیال راحت دراز کشیدم، با زهر چشمی که
از مرضیه گرفته بودم قطعا این ازدواج منتفی بود

حداقل از شریکی از هزاران مشکلاتم نجات پیدا کرده بودم
و برای بقیه اش هم باید فکری میکردم هرچند که مطمئناً،
با اومدن بهروز این اتفاقات خود به خود حل میشد و من
دیگه فکری نداشتم

بی بی لنگ لنگون اومد توی اتاق ، چراغ دستی گوشه اتاق
پایین کشید و اومد کنارم دراز کشید
اونقدر پاهام و بدنم درد میکرد که اصلاً نمی تونستم
بخوابم ، به زور به پهلو چرخیدم و از شدت درد اخ ریزی
گفتم ، بی بی اروم برسید

- چته؟ کجات درد میکنه؟

- اخ بی بی همه تنم درد میکنه، انگار کسی از کوه پرتم
کرده باشه پایین

بدون توجه به حرفم گفت

- میگویم عموی محمود بنظر بد نبودا، مال و منال دار هم هست

اونم سمتم چرخید صداهش به شدت پایین کشید جوری که تبدیل به پج پج شد

- میگویم کاش تا بدنیا اومدن این بچه زنش میشدی، بعد که بچه بدنیا اومد بندازش وبال گردنش و طلاق بگیر و برگرد بیا همین جا

- چی میگی بی بی؟ من پام برسه تو اون خونه دیگه محال بذارن ازش جدا بشم

اینا الان که شوهر نکردم خونم کردن تو شیشه، وای به
وقتی که طلاق بگیرم و مطلقه هم بشم، دیگه محال بذارن
پام حتی از در حیاط بیرون بذارم

تو یه اتاق زندونیم میکنن و مثل یه حیوون بهم اب و غذا
میدن تا وقتی که باز یه آدم آشغال دیگه برام پیدا کنن و
بفرستنم یه جهنم دیگه

صدای نفس های عمیقش می شنیدم، اونم خیلی نگران من
بود

و تنها کسی بود که من رو، قلبا دوست داشت و مثل بقیه
نبود

- محبوبه ننه من خیلی می ترسم اون پسره نیاد اگه حرفی
هم میزنم فقط و فقط به خاطر خیر و صلاح خودت
هس

مطمئنا اگه بهروز نمی اومد من از همه لحاظ بدبخت
میشدم، مخصوصا کریم مثل بختک می افتاد روی زندگیم
و بی خیالم نمیشد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- حتی اگه اونم نیاد من دلم رضا نیس با همچین آدمی
زندگی کنم، بی بی من، اب از سرم گذشته بر فرض
محال هم اگه نیومد میرم خودم می بندم به ریش یه
آدم بدرد بخوری و قال قضیه رو میکنم

بی بی اهی کشید و گفت

- اخه محبوبه، جوونا خنگ که نیستن نفهمن دور و
برشون چه خبره!! اونا اونقدر زرنگن که حواسشون به
همه چیز هس

- اتفاقاً نه بی بی جوونا تجربه ندارن نمی دونن چی به
چیه ؟ اون پیرا هستن که دیگه تو این چیزا استاد شدن
و گول نمیخورن

دقیقا یک هفته ای از قضیه بهروز می گذشت و من
همچنان منتظرش بودم

این روزا بدجوری استرس گرفته بودم و فکر نیومدنش مثل
خوره افتاده بود به جونم و داشت دیوونم میکرد، تو این دو
سه روز، از ترس اون کریم بیشرف حتی جرات نکردم تا دم
در برم

هرچی هم مامان داد و هوار کشید که برم لب جوب و
ظرف و لباس بشورم به بهونه مریضی نرفتم

- محبوب؟ محبوبه؟ مگه با تو نیستم ذلیل شده

طبق معمول صدای داد مامان بلند شد، حتما باز هم قصد داشت تو سرم روضه بخونه و به خاطر کارهای عقب مونده حرف بارم کنه

خودم و زدم به نشنیدن و چشم هام روی هم گذاشتم
طولی نکشید که در اتاق با ضرب باز شد و اومد تو

- تو مگه کری دارم دو ساعته صدات میزنم؟

حق به جانب گفتم

- صدای من زدی؟ پس چرا من نشنیدم

- پاشو بیا برو بین این پسره ممد حسن چیکارت داره؟
میگه از طرف لیلا برات پیغوم آورده

از شدت ترس قلبم هری ریخت پایین مطمئن بودم که کریم
دنبالم فرستاده بود

اب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم

- بهش بگو محبوبه حالش خوب نیس نمیتونه بیاد دم
در

کمی سرش با افسوس تکون داد و گفت

- تیر غیب که تو کمرت نخورده، پاشو گمشو تا دم در برو
بین چی میگه؟

بعد هم انگار چیزی یادش اومده باشه مشکوک نگاهم کرد
و گفت

- اصلا مگه لایا اینجاس؟ چند وقت پیش گفت میخوام
برم شهر و ممکنه یه چند وقتی نیام

فقط کافی بود شک کنه و بوی از جریان بیره، اون وقت
حسابم می افتاد با کرام الکتین، سریع از جام بلند شدم و
گفتم

- خوب ناسلامتی چند روز برف اومده ها، مادر
شوهرش هم پاهاش درد میکنه و به زور راه میره، لابد
مونده اینجا تا کارای اون کنه

ابروی بالا انداخت و گفت

- شاید

با اکراه سمت در رفتم با حرص نگاهی به ممد حسن
انداختم و اروم گفتم

- اخریه روز مثل سگ سقطت میکنم بی شرف، مگه
قرار نشد لال مونی بگیری و به کسی حرفی نزنی؟

با پشت استینش، محکم کشید روی دماغش و گفت

- مگه نگفتم پول بده تا حرف نزنم، چرا پول برام
نیاوردی؟

با مشت محکم زدم توی بازوش اخ ریزی گفت و کمی به
عقب پرت شد

- تخم سگ من که بهت گفتم تو خفه شو من پول بهت
میرسونم، اخر طاقت نیاوردی و رفتی به اون کریم ننه
خراب لاپورتم دادی؟

- خوب من چیکار کنم؟ جون اقام من نمی خواستم
بهش بگم بیشرف اونقدر همون روز، گوشم کشید و
فحش خواهر مادر بهم داد که مجبور شدم بهش بگم

بعد هم گوشش سمتم گرفت و گفت

- نگاه کن گوشم به چه روزی انداخته از اون روز تا حالا
کر شدم و هیچ چی هم اصلا نمی شنم

روح انگیز:

پارت نود و یک

نیشگونی از بازوش گرفتم و با حرص گفتم

- الان مثلا کر شدی که داری مثل بلبل جواب حرف
های من میدی؟

- بخدا محبوبه خیلی محکم زد توی گوشم، پدرسگ
دستش خیلی سنگینه حرفش گوش ندی فقط، میزنه

با حرص نگاهش کردم و گفتم

- الان اینجا چی میخوای چیکار من داری؟

با دقت نگاهی به دور و برش انداخت و صدایش پایین آورد و گفت

- کریم گفته بهت بگم، بعد از ظهر همون جای اون روزی منتظرت هس

دندون قورچه ای دادم و دستم محکم به در گرفتم و فشار دادم و با عصبانیت گفتم

- کریم گوه خورد با تو، برو به اون مرتیکه ای عوضی بگو محبوبه گفت ، من نمیام

سرش و زیر انداخت و اروم انگار که مثلا ازم خجالت میکشه گفت

- بین محبوبه کاری نکن عصبانی بشه و گوش تو هم
بزنه ناقص کنه...

با نفرت گفتم

- غلط کرده هیچ کاری نمیتونه بکنه برو اینا رو بهش بگو

- خوب گفته بهت بگم اگه نیومدی مستقیم میام پیش
اقا قدرت و اون چیزای رو که بین خودمون دوتا هس
میزارم کف دست اقات

مستاصل مثل کسی که هر لحظه بیش تر داره توی باتلاق
 فرو میره لبم رو محکم به دندون گرفتم و با بغضی که
 نشسته بود تو صدام گفتم

- خدا کنم بمیره

اینو گفتم و در محکم روی ممد حسن بستم و برگشتم تو،
 گوشه ای چنباتمه زدم و اروم اروم برای اون بخت سیاهم
 نشستم گریه کردم

خودم هم نمی دونستم باید چیکار کنم؟ اصلا طاقت یه
 ثانیه بودن با کریم با اون بوی زشت و زننده اش نداشتم
 برای یه لحظه، صحنه های وحشتناک اون روز جلوی
 چشم هام تکرار شدن با حرص برای فراموش
 کردنش، دستهام محکم بردم سمت رون پاهام و با تموم
 قدرت شروع کردم به نیشگون گرفتن خودم، کمی که اروم
 شدم با پر روسریم کشیدم روی چشمهام و با اطمینان گفتم

- باید فکری به حال کریم کنم، من ادمی نیستم که
 بخوام بشم بازیچه دست اون عرق فروش کثافت ،
 باید هرچه زودتر، فکریه نقشه ای برای نجات خودم
 باشم

هرچند حالم از اون قرار بهم میخورد و تا ساعتها توی اتاق
 اشک ریخته بودم و بین رفتن و نرفتن مردد بودم اما بلاخره
 تصمیم گرفتم برم و یه مدت هرجوری که هس اون مرتیکه
 چننش تحمل کنم تا بتونم نقشه درستی براش بکشم و از
 شرش خلاص بشم

وقتی رسیدم دم اون خرابه که یه روز میعاد گاه عشقم با
 بهروز بود قلبم ناخواسته تیری کشید و باعث شد چند
 ثانیه ای سر جام بمونم

اصلا نمی تونستم و نمی خواستم باور کنم که بهروز ازم
 سوءاستفاده کرده و من به حال خودم رها کرده
 هیچ کس اندازه بهروز من دوست نداشت و بهم اهمیت
 نمی داد

من ذهنم پر از مهربونی هاش بود و هنوز به او مدنش امید
 داشتم

نفس عمیقی کشیدم اصلا دستم سمت در نمی رفت که
 بخوام هلش بدم و برم داخل ، حالم از کریم و اون نفس
 های چندشش بهم میخورد

عرق سردی از سمت مهره های گردنم شروع کرده بود به
 سر ریز شدن با بغض سرم سمت اسمون گرفتم و گفتم

- یادت نره تو هیچ جوهره هوام نداشتی، اگه این اتفاق ها
 داره برای من میفته دلش فقط و فقط تو هستی

تویی که من تو همچین خانواده درب و داغونی افریدی؟
تویی که باعث شدی من همیشه سختی بکشم ، حرف
ناحق بشنوم، خواستگار درست حسابی نداشته باشم...

قطره اشکی از چشمهام چکید لبم رو گاز گرفتم و گفتم

- بازم بهت بگم یا بس ؟ دلیل به اینجا رسیدن من فقط
تویی

با آستینم، اشک هام پاک کردم و با هزار خفت و حال
خراب رفتم تو

من اونجا خاطرات خوب و بد زیادی داشتم، هم عشق و
دوست داشتن و تجربه کرده بودم و هم تجربه تجاوز و
مردن را

اهی کشیدم، دیگه از عشق خبری نبود

اینبار باز هم قرار بود بمیرم و جون بدم و بعد هم دوباره
همه اون اتفاقات نحس بالا بیارم و دور بریزم بعد هم ، با
تنی خسته و روحی زخمی برم خونه

- چقدر دیر کردی؟ مگه نگفتم قبل از من باید اینجا
باشی؟

صداش عین ناقوس مرگ بود ، اسید معده ام دوباره شروع
به جوشیدن کرد
دلم نمی خواست نگاهش کنم ، کاش ضعیف نبودم و قدرت
کشتنش رو داشتم

- چرا اونجا وایسادی داری لفتش میدی بیا جلوتر
دیگه؟

با اکراه سمتش چرخیدم، همه تنم میلرزید با بغض گفتم

- چرا ولم نمی کنی؟ چرا بیخیالم نمیشی؟

شروع کرد به خندیدن، درک اینکه مست هست و دهنش
بوی گند گوه میده اصلا سخت نبود
وقتی دید سرجام ترمز کردم و اصلا قصد پا پیش گذاشتن
ندارم با یه حرکت سریع خودش سمتم قدم برداشت،
ناخواسته جیغی کشیدم و عقب رفتم با لذت نگاهم کرد و
گفت

- چته پدرسگ؟ چرا رم میکنی؟ از این به بعد باید خیلی
بهم عادت کنی؟ باید خیلی عاشقم بشی؟ باید همه
فکر و ذکرت بشه کریم

اب دهنم رو تا نوک زیونم اوردم تا پرت کنم توی صورتش
 اما برای یه لحظه ترسیدم، اصلا جون کتک خوردنم
 نداشتم بدنم هنوز به خاطر کتک هاش درد میکرد
 از طرفی باید برای نجات خودم با سیاست جلو می رفتم

پارت نود و دو

نفس عمیقی کشید و توی دلم گفتم

- اروم باش محبوبه ، فقط یه کم تحملش کن، فقط یه
 کم برایش نقش بازی کن، بذار بهت اعتماد کنه، بذار
 بشه بازیچه دستت اون وقت نقشه اصلیت اجرا کن و
 خودت از این برزخ نجات بده

بازو هام توی دستش کشید و با لحن چندشی گفت

- چرا نازی کنی محبوبہ خانوم؟ من کہ لولو خور خورہ
نیستم

لغزش دستہاش از روی سرم شروع شد، با چندش توی
خودم جمع شدم
و نفس عمیقی کشیدم

- دختر تو اصلاً یہ چیز خاص هستی، از اونا کہ ادم دلش
میخواد ہی راه بہ راه بہت ناخونک بزنی

ناخونہام محکم توی دستم فرو کردم تا جیغ نکشم و توی
گوشش نزنم، این حرف های مسخرہ و تہوع اور کجا و
اون حرف های قشنگ بہروز کجا؟

چشم هاش به شدت قرمز شده بود، دهنش بوی زهر مار
می داد لبش سمت لبم آورد توی خودم مچاله شدم
و با حرص گفتم

- برو عقب حالمو اون زهر ماری که خوردی داره بد
میکنه

روسریم از سرم باز کرد، هرچند داشت نرم رفتار میکرد و
اصلا مثل قبل نبود اما من اصلا رفتارش دوست نداشتم،
حس خوبی بهم نمی داد

- اگه تو دوست نداری باشه، من اصلا دیگه بهش لب
نمیزنم

- خیلی بدم میاد، دیگه نخور

با پشت دست های زبرش محکم کشید روی صورتتم، اصلا پوست دستش با بهروز قابل مقایسه نبود، دستهای نرم اون کجا و دست های زمخت کریم کجا؟

ترجیح دادم کمی ریلکس باشم ، باید مثل موم نرمش میکردم، تک به تک این بلاهای رو که داشت سرم می آورد و من رو به جنون می کشید باید پس میداد

صداش بم شده بود اما قشنگ نبود، من فقط یه صدای بم قشنگ شنیده بودم اون هم صدای بهروز بود

- من از وقتی رفتم خونه، خیلی بهت فکر کردم، همه این دو سه روز فقط تو توی ذهنم بودی، خیلی ازت خوشم اومده تصمیم گرفتم چشمم رو روی گذشته ات ببندم و عقدت کنم

حتی اون بچه تو شکمت هم قبول میکنم و به همه میگم
که مال خودم هس

هر چند حرف هاش ناشی از مستی بود اما من، نزدیک بود
با این حرف بزخم زیر گریه

اون حرفها حتی شوخیش هم زشت بود

من حاضر بودم خودکشی کنم اما اون ادم تحمل نکنم
کاش میتونستم و جرات داشتم تا تموم اب دهنم توی
صورتش پرتاب میکردم

- من خیلی دوست دارم محبوبه از همون موقع ها که

تازه ده دوازده سالت بود و تو کوچه ها دور از چشم

همه، پی بازی و شیطونی بودی

نمی خواستم فکر کنم که راست میگه، دلم نمی خواست

ادمی مثل اون عاشقم باشه

گوشه، بینیم چین خورد و گفتم

- تو مگه خودت زن نداری؟ دیگه من میخوای چیکار؟

سرمو گرفت توی بغلش، حرفمو پس میگیریم، چندان تر از
 دهنش و صورتش اغوشش بود که بوی گند
 نعش حیوون چند روز سقط شده می داد
 به زور داشتم خودم کنترل میکردم تا بالا نیارم
 مجبور بودم هی نفسم قطع کنم تا کمی از بو گندش
 خلاص بشم، اما همین که نفس کم میاوردم باز هم اون
 بوی گند، مجبور بودم ببلعم و سمت ریه های حساسم
 ببرم

@Vip Roman

- تو مگه زن من ندیدی؟ ادم ترس میکنه دو ساعت بره
توی بغلش عین جن میمونه، این چند سال هم اگه
تحملش کردم فقط محض خاطره بچه هام بوده
بین محبوبه! من با زن های زیادی بودم اما هیچ کدومش
برام به شیرینی تو نبودن

تو اگه بخوای و لب تر کنی من زنم طلاق میدم و با بچه ها
یه خونه سوا براشون میگیرم و ردشون میکنم برن، اون
وقت، تو رو عقدت میکنم و میبرم سر زندگیم تا بشی ملکه
خونم، فقط کافیه تو بخوای محبوبه

اینم از شانس من، هرچی مرد عنتر و زن دار بود عاشق من
میشد

کمی عقب هلش دادم و گفتم

- برو اون ورتر دارم خفه میشم، بعدم من دلم نمی خواد
بیام زندگی یه بدبخت دیگه رو خراب کنم...

وسط حرفم پرید و گفت

- سروناز بدبخته؟ اون عین ننه آل میمونه
 محبوبه من اصلا دلم باهاش نیس، اگه گرفتمش فقط به
 زور بود
 قبلا که بهت گفتم من فقط از یه زن خیلی خوشم می اومد
 اون یه نفر هم تو بودی
 الانم اگه شانس بهم رو نکرده بود و زیر زبون ممد حسن
 نکشیده بودم محال بود همچین روزی رو که جز رویاهام
 بود ببینم
 لعنتی چقدر پررو بود
 بدون هیچ خجالتی، خوش حال بود از موقعیتی که من
 توش گیر انداخته بود و داشت نابودم می کرد
 با نفرت گفتم

- من اینجوری بیش تر دوست دارم، بذاریه مدت باهم
باشیم تا من این اتفاقات بد فراموش کنم
بعد یه فکری، به حال عقد و زندگی باهات می کنم

عین خر ذوق مرگ شد، چشم هاش غرق رضایت بودن با
لبخند کریهی که روی لبهای گشادش نقش بست گفت

- من از خدامه تا ابد با تو باشم، برام هم فرق نداره عقد
کنیم یا نه؟ این حرفها رو بهت زدم که بفهمی من همه
جوره دوست دارم و هرکاری که تو بخوای و بگی بی
چون و چرا قبول میکنم حتی قبول اون بچه توی
شکمت

مطمئن بودم داره بولوف میزنه، محال بود هیچ مردی زنی
به شرایط من رو قبول کنه

اما من فعلا تا پیاده کردن نقشه ای که دیشب تا صبح
براش کشیده بودم مجبور بودم باهاش کنار بیام و به زور
تحملش کنم و جلوش نقش بازی کنم

پارت نود و سوم

- پس من همه جوهر دوست داری ؟

- اره بقران، همه جوهر حاضرم باهات راه پیام

مکثی کردم تا نفس های عصبیم رسوا نکند

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم

- من از اینجا خاطره خوبی ندارم، دلم نمی خواد دیگه
پامو اینجا بذارم....

وسط حرفم پرید و ذوق زده گفت

-نکنه، یاد اون پسر شهری میفتی و اعصابت داغون میشه

- آره

به زور اشکی ریختم و گفتم

- اون بدبختم کرد، مثل تو به زور اون کار باهام کرد

بازو هام بین دست های کثیفش گرفت و اروم گفت

- ولی من دوست دارم، گفتم که همه جوره پات میمونم

مثل گاو وسط حرفم می پرید و رشته افکارم، پاره میکرد و
تمرکز رو بهم می ریخت

- من دوست ندارم دیگه پام بذارم اینجا اگه دوست
داری باهات بمونم دوتا شرط دارم که باید قبول کنی

با خوش حالی گفت

- چه شرطی؟

- اولی که گفتم دوست ندارم پیام اینجا، دومی هم من از
ممد حسن خیلی میترسم، خودت که میدونی چه جور

ادمی هس و ادم دیوونه کاره‌اش تحت اختیار خودش
نیس

همون جور که تحت فشار بود و داشت به زور خودش
کنترل میکرد گفت

- دوست داری باه‌اش چیکار کنم؟ مثل سگ بزنم
سقطش کنم؟

- نه اصلا ، فقط بهش بگو با من بهم ریختی و دیگه
دوست نداری من ببینی ، با اون دهن لقس فقط کافیه
یکی یه قرون بذاره کف دستش از سیر تا پیاز همه چی
بره بریزه رو دایره

و بقیه هم بیان سراغم و خبر به گوش اقام برسه

زیر لب غریب

- گوه خورده عنتر، همچین غلطی کنه خودم سگ
کشش میکنم

حالم داشت از اون غیرت دروغکیش بهم میخورد و چاره
ای نداشتم اون چشمهای سرخش، با ناخون هام از حدقه
دربیارم

- نگفتم عصبی بشی، فقط جلوش یه جور نقش بازی
کنی که با من بهم زدی کافیه، بعدم یه جایی پیدا کن
اونجا ببینمت

متفکر نگاهم کرد و گفت

- اون وقت من کی بکنم واسطه برات پیغام بفرستم که
ببینمت؟

دیشب برای همه چیز نقشه کشیده بودم و تک به تک
همه چیز فکر کرده بودم

- فقط کافیہ هربار که میخوای ببینیم شب قبلش یه
پارچه کهنه ببندی به در حیاطمون من از اون نشونه
می فهمم که باید پیام پیشت، البته قبلش باید جایی رو
که میخوایم بریم مشخص کنی

بشکنی زد و با خنده گفت

@Vip Roman

- وای تو چه مخی داری دختر، احسنت بهت ،خیالت از بابت ممد حسن راحت باشه، چنان گوش مالیش میدم که هرچی از من و اون یارو میدونه یادش بره، در مورد جا هم خونه ننه ام هس

- خوب ننه ات چی ؟ اون چیکار میکنی

- نگران اون نباش من یه اتاق گوشه حیاطش کردم انباری ، اونم اصلا کاری به من نداره و سراغی ازم نمیگیره

خنده ای کرد و گفت

- تو مخش ریختن زهر ماری درست کردن ، گناه داره و کاری به اون اتاق نداره

همه چیز داشت به نفع من میشد، لبخندی به زور زدم و
گفتم

- خیلی خوبه

راوی

- بهروز، خسته شدم از دستت مگه من تو این خونه
زندونی هستم که داری اینجوری باهام رفتار میکنی؟

بهروز با خشم نگاهی به زن زبان نفهمش انداخت و گفت

- من دوست ندارم تو پات از این خونه بیرون بذاری،
دلم نمی خواد یه مشت مرد کثیف زل بزنی بهت و
نگات کنن، چرا حرف نمی فهمی؟

مهسا که از رفتارهای پر از سوءظن بهروز که هر روز بدتر
هم میشد حسابی خسته و کلافه شده بود، نفس عمیقی
کشید و گفت

- بهروز دیگه خیلی داری رو مخم میری، مگه تا حالا از
من خطایی دیدی که اینجوری باهام رفتار میکنی؟

بعد هم با غیظ نگاهش کرد و ادامه داد

- لیاقت تو من نیستم، تو باید یه زن هرزه و خراب
نصیبت میشد که آدم میشدی

بهر روز پرتقالی از روی میز برداشت و با خشم سمتش پرتاب کرد و گفت

- خفه شو عوضی، کم چرت و پرت بگو

فک کردی نمی دونم وقتی من نیستم چه غلطایی می کنی؟
 امار همه کارهات بدم به وقتش فقط منتظر یه فرصت هستم که سرت بیخ تا بیخ ببرم و بندازم توی کوچه

مهسا با عصبانیت شروع کرد به خندیدن

- لابد تو خودت ریگی به کفشت هس که به من گیر میدی؟

بهر روز با داد، خفه شوی دیگری نصیبش کرد و از جاش
بلند شد و سمت کوچه راه افتاد

اصلا تحمل خونه و رفتارهای روی مخ مهسا را نداشت،
مطمئن بود جایی از کار میلنگید و مهسا بهش خیانت میکند
اما همین که نمی توانست ثابتش کند برایش عذاب اور بود
دلش عحیب هوای همان آبادی و دخترک روستایی خر و
احمق را کرده بود

بدجوری دلتنگش شده بود، از رابطه تکراری با مهسا
خسته شده بود و دلش باز هرز پریدن می خواست
حدوده دو هفته ای میشد که کارش توی اون آبادی تمام
شده بود و به شهر خودش بازگشته بود و توی این مدت
بدجوری مهسا اعصابش را خورد کرده بود
اهی کشید و با تمسخر گفت

- محبوبه خانوم کجایی الان؟ بدجوری دلم برات تنگ
شده کاش الان پیشم بودی و می اومدم سراغت و

حسابی خرت میکردم و بعد کلی باهات خوش
میگذروندم

با خودش خنده ای کرد و گفت

اشتباه نکرده باشم، الان باید حامله باشی و لحظه به لحظه
عوق عوق کنی

خنده شیطانی روی لبهاش نشست و گفت

- شایدم اصلا دیگه توی این دنیا نباشی و اون آقای
گوسفندت همه چیز رو فهمیده باشه و سرت بیخ تا
بیخ بریده باشه

پارت نود و چهارم

مشغول راه رفتن بود که زنی با چادر جلوی مغازه ایستاده بود

از جلوش که گذشت زن با دقت نگاهش کرد

اونقدر چادرش را سفت چسبیده بود که فقط چشم هایش مشخص بود، قد و هیکل خوبی داشت اما قیافه اش مشخص نبود

دلش برای شیطنت خیلی تنگ شده بود و در دل آرزو میکرد کسی را پیدا کند که پایه ی خوش گذرونی باشد هنوز چند قدمی نگذشته بود که صدای زنانه از پشت صدایش زد

- ببخشین شما اقا بهروز نیستین؟

شنیدن اسمش از زبان یک زن کمی عجیب بود

سریع به عقب برگشت ، صدای همان زنی بود که چادرش
را سفت چسبیده بود
با تعجب نگاهش کرد و گفت

- چرا خودم هستم

برای لحظه ای چشم های قهوه ای رنگ زن، رنگ زهر
الودی به خودش گرفت و تیر نگاهش را سمتش پرتاب کرد
برای خودش هم عجیب بود که چرا ان زن ان جور و با ان
حد از تنفر، نگاهش میکند

زن سمتش پا تند کرد جلوی دهانش را محکم گرفته بود و
جز همان چشم های پر از تنفرش چیزی ازش مشخص
نبود

زن لهجه ی غریبه هم داشت و بهروز این را به خوبی
تشخیص داده بود

زن انگار بدجوری خجالتی بود چون همچنان در سکوت
داشت نگاهش میکرد

شاید هم در ذهنش دنبال واژه ای هم خوان با تیزی
نگاهش بود

نفس حرصی و عصبی کشید و گفت

- تو خجالت نمی کشی که راست راست داری اینجا برای
خودت می چرخ می؟

بهروز از لحن حرف زدنش کمی جا خورد و بعد با تعجب
گفت

- من اصلا متوجه حرفات نمیشم، یه جوری صحبت کن تا بفهمم چی میگی؟

زن با دقت نگاهی به دور و برش انداخت ، انگار که از آمدن کسی ترس داشت

وقتی خیالش از خلوتی دور و برش راحت شد با حرص گفت

- من دوست محبوبه هستم می شناسی یا نه؟

با این حرف بند دل بهروز پاره شد و ترس عجیبی در وجودش رخنه کرد

اب دهانش را به سختی قورت داد
او فقط یک محبوبه بیش تر نمی شناخت ان هم همان محبوبه ی بود که بازیچه دستش شده بود

معلوم نبود اون زن، او را از کجا شناخته که حالا مثل
بختک افتاده بود روی سرش؟

- کدوم محبوبه؟ شما انگار حالتون خوب نیس

صدای ساییده شدن دندان ها ان زن را بر روی هم شنید و
تنش از شدت ترس یخ کرد

- همون محبوبه ای که با وعده ازدواج گولش زدی و با
یه بچه توی شکمش ولش کردی به امون خدا و اومدی
اینجا، تا راست راست بچرخه و عین خیالت هم نباشه

بیچاره لیلا، هرچند محبوبه برایش چیزی از رابطه اش با
بهروز نگفته بود اما حسی او را مجبور میکرد که با اطمینان
حرف بزند و به اون نامرد روبه رویش بتوپد و بهش

یکدستی بزند، شاید بتواند کاری برای ابروی رفیق ساده اش کند

بهر روز که مستاصل بود و اصلاً نمی دونست اون زن او را از کجا شناخته ؟ دست برد سمت صورتش و عرق های ریز و درشتش را که توی اون سرما روی پیشانی اش نشسته بود پاک کرد و با ترسی که توی صدایش مشخص بود گفت

- اشتباه گرفتی خانوم من نه محبوبه رو میشناسم و نه شما را

- بین عوضی دارم به زیون خوش باهات حرف میزنم، مرد باش و پای گوهی که خوردی بمون اون دختر بقدر کافی توی زندگیش بدبخت هس تو دیگه اینجوری بازیش نده

- مواظب حرف زدنت باش! یه حرف یکبار میزنن نه صدبار من اونی رو که تو میگی نمی شناسم

بعد هم برای اینکه لج لیلای بیچاره را در آورد نیشخندی زد و با لحن چندشی که فقط مختص خودش بود گفت

- اصلا صبر کن ببینم؟ نکنه محبوبه بهونه هس؟ لابد خودت تا من دیدی لب و دهنت آب افتاد و برای اینکه سر صحبت باهام باز کنی این بحث مسخره رو وسط کشیدی؟

لیلا چاره نداشت با مشت و لگد به جان ان جانور پست و پاشت، روبه رویش بیفتد
 اگر از بچگی توی مخش نریخته بودن که صدای یک زن را، هیچ وقت نباید نامحرم بشنود قطعا جیغ میکشید و همه ادم و عالم را سمت ان نامرد پست می کشید

قلبش از شدت عصبانیت به شدت داشت می تپید، حرفی که شنیده بود برایش خیلی زشت و غیرقابل باور بود با خشم نگاهی به بهروز انداخت و گفت

- حرف دهن تو بفهم عوضی؟ کثافت آشغال جوری رفتار نکن که انگار از همه چیز بی خبری!

- بین خانوم، من اصلا حوصله شنیدن چرندیات ندارم، تو اومدی جلوی راه من سبز شدی میگه تو بهروزی؟ منم برای اینکه اذیت کنم و کمی باهات خوش بگذرونم به دروغ دارم بهت میگم اره، بعد هم تو از خدا خواسته انگار دیواری از دیوار من کوتاه تر ندیدی دهن ت باز کردی و هر چیزی که لایق خودت هست داری بهم می چسبونی

لیلا برای لحظه ای شک کرد و در دل گفت

- یعنی این بهروز نیس؟

با دقت نگاهی به مرد رو به رویش انداخت، هرچند یکبار
بیش تر او را ندیده بود اما حافظه ی بشدت قوی داشت و
چهره های را که حتی، برای یکبار در زندگی اش می دید تا
مدتها توی حافظه اش با جزئیات کامل باقی می ماند

پارت نود و پنج

لیلا نفس، عمیقی کشید و گفت

- من اشتباه نمی کنم تو رو قبلا توی آبادی خودمون
دیدیم

بهروز برای اینکه زودتر آن زن فضول را دست به سر کند
لبخندی زد و گفت

- محض اطلاعات باید بگم من توی شهر زندگی می کنم و
کاری به اون ابادی کوفتی شما نداشتم ، خواب دیدی
خیر باشه

وبعد با بدجنسی چشمکی زد و صداش به شدت پایین
کشید و گفت

- البته من هم خیلی دلم می خواد برم کمی خوش
بگذرونم، اگه پایه هستی یه کم اون چادرت رو شل تر
کن تا بریم جایی که من سراغ دارم قول میدم خیلی
بهت خوش بگذره ها...

لیلا اب دهانش را محکم سمتش پرتاب کرد و گفت

- خفه شو عوضی، فک کردی همه مثل تو پست و
عوضی هستن؟

همان موقع رحیم از مغازه ابزار فروشی که به قصد خرید
رفته بود بیرون آمد و با دیدن لیلا که حسابی حرصی و
عصبی بود و داشت با یه مرد غریبه بحث میکرد سمتش راه
افتاد و گفت

- لیلا چی شده؟

بعد هم با عصبانیت نگاهی به بهروز انداخت و گفت

- تو چیکار زن من داری؟

بهروز شیطان، لبخندی به هردوی آنها زد و با لحن حرص
در آری گفت

- والا من داشتم راهم رو میرفتم، خانوم شما جلوی من
رو گرفت و گفت ازم خوشش اومده

بیچاره لیلا که بعد از شنیدن آن حرف دهانش از تعجب
قدیه غار شده بود، با ترس نگاهی به چهره رحیم انداخت و
با بدبختی گفت

- دروغ میگه بقران

بهروز خنده بلندی سر داد و گفت

- یعنی اسم دوست صمیمی تو محبوبه نیس؟ همونی که الان داشتی ازش برام می گفتی

با این حرف دست گذاشت روی غیرت رحیم و با نفرت زل زد به لیلا و با داد گفت

- این عوضی چی داره میگه؟

لیلا که چیزی به ایستادن قلبش نمانده بود، اشک توی چشم های زیبایش شروع به حوشیدن کرد و سختی گفت

- بقران، رحیم داره دروغ میگه

شیطان دوباره در وجود بهروز رخنه کرد و بهروز گفت

- یعنی شما تو آبادی زندگی نمی کنین؟ همون آبادی که
اسمش رحمت اباد هس؟*

چیزی به سقوط لیلا نمانده بود، رفته بود صواب کند اما
جزغاله شده بود

رحیم در یک حرکت ناغافل مشتی محکمی سمت چانه،
بهروز پرت کرد

جوری که بهروز که اصلا توقع چنین مشتی را آن هم از
جثه کوتاه مرد رو به رویش، نداشت با اخ بلندی روی زمین
افتاد

لیلا مشغول میانجی گری کردن بود و زیر لب آهسته چیزی
را واگویه میکرد

رحیم با عصبانیت نگاهی به بهروز انداخت و گفت

- بین گوه زیادتر از دهنهت بخوری همین جا با همین
دستهام خفه ات میکنم

چند نفری دور و بر ان ها جمع شده بودن و با لذت داشتن
 به نمایش رایگان روبه رویشان نگاه میکردن
 بهروز که انگار هنوز تنش میخارید و سر عقل نیامده بود
 دستی به چونه اش کشید و گفت

- چرا زورت میاد، جای اینکه من بزنی دست زنت رو
 بگیر و بیر خونه ادبش کن

لیلا از پس پرده اشک نگاهی به ان ادم منفور افتاده روی
 زمین کرد و
 بدون اینکه تمرکزی روی کارهایش داشته باشد سمتش
 رفت و با ته کفش محکم به قلم پای بهروز کوبید و با
 صدای لرزانش گفت

- خفه شو عوضی، حیووون

رحیم که دیگر ماندن را جایز نمی دید با عصبانیت دست
ظریف لیلا را میان دستهایش گرفت و گفت

- بیا بریم عوضی

بغض لیلا بعد از شنیدن آن کلمه ی زشت، بشدت ترکید و
سمت جهتی که رحیم با قدم های حرصی و عصبانی حرکت
میکرد کشیده شد
همونجور که گریه میکرد با التماس گفت

- تو که حرف های اون عوضی باور نکردی؟

رحیم با حرص لبخند عصبانی کرد و با کنایه گفت

- نه والا

- بخدا دروغ میگه رحیم

- میدونم، فقط یارو علم غیب داشت و همه چیز
داشت درست پیش گویی میکرد

بیچاره لیلا دلش می خواست روی زمین بشیند و برای اون
حجم از بدبختی زار بزند

خودش هم نمی دانست باید چه جواب منطقی به رحیم
بدهد تا قانع شود

جوری که نه سیخ بسوزد و نه کباب

هم خودش از این حرف های چرند بهروز تبرئه شود و هم
 آبروی دوست چندین ساله اش جلوی رحیم نرود
 ایکاش کمی محتاط تر رفتار کرده بود و کمی سیاست به
 خرج داده بود و جای اینکه عصبانی شود و جلوی آن
 آشغال را بگیرد تعقیبش کرده بود
 حداقل اینجور جلوی رحیم خراب نمیشد و کمکی به
 دوست بیچاره اش هم میکرد
 هرچند بعد هم باید جواب غیب شدن ناگهانی اش را به
 رحیم می داد اما ، باز هم خیلی بهتر از این ابروریزی چند
 دقیقه پیش بود
 رحیم دیگر حرف نمیزد و همین جور میدوئید و لیل را هم با
 تمام قدرت دنبال خودش می کشاند
 کمی که گذشت و به کوچه ای باریک که خلوت بود رسیدن
 او را محکم گرفت گوشه دیوار و با عصبانیتی که رو به
 انفجار بود گفت

پارت نود و ششم

- هیچ وقت فکر نمی کردم همچین زنی باشی، همیشه به
پاکی اسمت قسم میخوردم...

بغض کرد و قطره اشکی از چشم هاش فرو ریخت

- ولی حالا گند زدی توی همه باورها و رفت

لیلای بیچاره هم که گریه امانش نمیداد و قلب ترسیده اش
محکم می تپید با التماس نگاهش کرد و گفت

- بخدا اون ادم دروغ میگه...

رحیم داد بلندی کشید جوری که لایلا از ترس توی خودش
مچاله شد و گفت

- پس تو رو از کجا می شناخت؟

- بذار حرف بزنم، تو رو ارواح خاک اقات نشنیده الکی
حکم نده و محکومم نکن

رحیم در جوابش پوزخند تمسخر امیزی زد و با لحن خاصی
گفت

- بفرما؟

- اون ادم قبلا تو آبادی صالح آباد

با چند تای دیگه پل سازی میکردن، بعد این از محبوبه خوشش اومد و بهش پیشنهاد ازدواج داد، بعد هم که محبوبه بدبخت خر شد و بهش جواب مثبت داد و یکی یکی خواستگارش رد کرد و رفت، اینم یهو غیب شد

نفس عمیقی کشید و با گوشه چادرش اب دماغش را گرفت
و گفت

- به جون خودت به جون مامانم که میخوام دنیا
نباشه، من یه بار بیش تر اون ادم رو کنار جوب اب
بیش تر ندیده بودم، اونم تازه محبوبه بهم نشونش
داده بود

وقتی تو رفتی توی ابزار فروشی و گفتم دم در منتظرت
بمونم یهو

دیدمش اول هم شک کردم خودش باشه یا نه ؟ اما من
 بیشعور بازی در اوردم و رفتم جلو و به خاطر محبوبه
 باهاش شروع کردم به جر و بحث کردن
 حتی خودت وقتی اومدی بیرون دیدی که چه جوری داشتم
 با عصبانیت سرش داد می کشیدم ، همه اش بقران به
 خاطر اون دوست تو سری خور بدبختم بود

بعد انگار جرقه ای به ذهنش خورده باشد، فوری گفت

- اصلا بیا برو از محبوبه پرس، مطمئن باش اونم عینا
 همین حرف ها رو بهت میزنه

رحیم نفس عمیقی کشید و زل زد به قیافه گریان و پریشان
 لیلا، انگار که می خواست راست و دروغ حرف هایش را از
 صورتش بخواند

خودش هم نمی دانست باید چیکار میکرد؟ حرف های لیلا
را باور کند یا نه؟

ته دلش خیالش همیشه از بابت او قرص بود و هیچ وقت
ازش دروغ نشنیده بود

دستش را از گوشه دیوار برداشت و با اخم نگاهی به لیلا
انداخت و گفت

- دنبالم راه بیفت، قبلا هم بهت گفتم هیچ از اون
دختره محبوبه خوشم نمیاد حرف و حدیث پشت
سرش زیاد اما هر دفعه با حرفات قانع ام کردی که نه
اون اینجوری نیس و همه دارن به ناحق پشت سرش
تهمت میزنن...

در حالی که از اون کوچه تنگ و تاریک بیرون زدن لیلا
فوری حرفش قطع کرد و گفت

- بخدا راست گفتم، محبوبه اون جور دختری که مردم
پشتش حرف می زنن نیس

رحیم سمتش چرخید نیم نگاهی بهش کرد و گفت

- آگه اون حرفها غلط بود الکی با یه ادم نامخرم و غریبه
قرار عاشقانه نمیداشت

تازه اون هم خدا میدونه، توی اون قرارهای عاشقانه چیا
که بین اون دوتا ادم نگذشته

لیلا که تقریبا از حامله بودن محبوبه مطمئن بود توی دلش
هرچی لعن و نفرین بلد بود نثار بهروز کرد و به رحیم گفت

@Vip Roman

- میگم کاش رفته بودیم دنبالش و تعقیبش کرده بودیم،
بخدا محبوبه خیلی گناه داره چشم انتظار اون ادم
بمونه

رحیم از ان همه ساده گیش عصبی شد و با داد گفت

- بریم تعقیبش کنیم که چی بشه؟ من الان دو ساعت
داشتم توی مخت روضه میخوندم اصلا یک کلام از
حرفهام شنیدی یا نه؟

من دلم نمی خواد دیگه با اون دختر رفت و امد کنی
عشق و عاشقی و چشم به راه بودنش هم نه به من ربطی
داره و نه به تو، می خواست ادم باشه و بیخود بازی در
نیاره تا این جوری سرش بیکلاه نمونه

روح انگیز

زن دای توی بهار خواب مشغول
 تمیز کردن پرهای خروسی که همین چند وقت پیش کشته
 بودنش بود

من هم داشتم برف های یخ زده کنار پله ها را با بیل می
 شکستم تا هر کی خواست از اون مسیر بره سر نخوره و
 بلایی سرش نیاد

ستاره رفت کنارش و گفت

- بی بی میخوای با این پرها چیکار کنی؟

- میخوام بذارم یه گوشه و بعد اگه باز هم مرغ کشتیم و
 پرهایش جدا کردیم و زیاد شد باهاشون بالشت درست
 کنم

ستاره غرق پرها شد و گفت

- اینا خیلی قشنگن بی بی، دلم میخواد یه لباس از پره‌های سفید برای عروسی خاله مهر انگیز و عمو ناصر بدوزم و بپوشم

زن دایی با اخم نگاهی به ستاره کرد و با حرص گفت

- ایشالا هیچ وقت عروسی اون دوتا سر نگیره

ماهرخ که تازه از اتاقش بیرون اومده بود، حرف‌های زن دایی شنید و با عصبانیت گفت

- چرا مثلاً؟

پارت نود هفت

زن دایمی با حرص لبش ، زیر دندان کشید و گفت

- تا جون تو یکی در بیاد

ماهرخ که تازه گی ها حسابی دریده و نترس شده بود دستش گذاشت کنار گوشش و گفت

- نشنیدم، اگه راست میگی بلندتر حرف بزن تا جواب،
در خورت بهت بدم

با سر بهش اشاره کردم که، سربه سرش نذاره

اما اون از بس درد از زن دایی توی دلش تلنبار شده بود
اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت
زن دایی با اخم و تحقیر نگاهش کرد و گفت

- انگار خدا کمک کنه جدیداً کر هم شدی؟

- تو فکر کن آره، اون جمله ای رو که قبلش گفتم یبار
دیگه بگو نشنیدم

ماهرخ عین بچه ها داشت لجبازی می کرد زن دایی
پوزخندی بهش زد و گفت

- گفتم تا جونت از اون ته خرت بیاد بالا، عنتر فضول

ماهرخ خنده عصبی کرد و گفت

- نذار بگم عنتر کی هستا ؟

- جرأت نداری ماهرخ حرف اضافه بزنی

ماهرخ با لذت نگاهش کرد و با یه لحن و لبخند پیروزمندانه
گفت

- اون موقع ها که جرأت نداشتم و سرم زیر بود و لال
جلوت وایمیسادم تموم شد و رفت اون ماهرخ ببو مرد

با کف دست زد وسط تخت سینه ش و گفت

- از امروز دیگہ ہیچ کی نمیتونہ جلو م بگيرہ اینو تو
گوشت کن

لبم رو دندون گرفتم و گفتم

- بس کن ماہرخ، اون سنی ازش گذشتہ

- برای چی بس کنم؟ کم خون بہ جیگرمون کردہ؟ کم
حرف بارمون کردہ؟ کم تہمت بہمون زدہ؟ برای چی
باید بس کنم؟ من خیلی از این آدم دق و دلی دارم

زن دایي کہ دیگہ کاسہ صبرش لبریز شدہ بود با عصبانیت از
جاش بلند شد و نگاہی بہش انداخت و گفت

- برو بمیر نکبتی، شانست زد و به موقع صاحب توله
شدی، وگرنه خدا شاهد بود می خواستم بفرستمت تو
همون خرابه ی که ازش اومده بودی

ماهرخ خندید، حالت صورتش خیلی عصبی بود من هم می
ترسیدم که نکنه اون حجم استرس براش بد باشه و بلایی
سرش بیاد

با نفرت نگاهی به زن دایی انداخت و با تحقیر گفت

- والا خراب شده ما هزار شرف داشت به کاخ سلطنتی
شما ، الانم میدونم داری از چی میسوزی؟ از اینکه
نتونستی اون خواهر زاده خراب و ولگردت وبال صالح
کنی، هرچند ادمی مثل صالح لیاقتش بیش تر از یه
دختر عوضی و همه جا گرد نیس

من اگه این بچه تو شکمم نبود که میدونستم باهاتون
چیکار کنم؟

یه تف مینداختم تو صورت تو و پست راهمو می کشیدم و
می رفتم دنبال خوشبختیم
من اینجا جز زجر و ذلالت هیچ چی ندیم

خودش سوال می پرسید و جواب می داد ته صداش اونقدر
غمگین و غصه دار بود که دلم برایش ریش شد
زن دایی که عین یه خرمن خشک بود و با حرف های ماهرخ
انگار کبریت کشیدن و سمتش پرتاب کردن
چند قدمی سمت ماهرخ برداشت، ترسیدم بره بزنه بلایی
سرش بیاره، خودم و به ماهرخ رسوندم و جلوش وایسام
زن دایی نگاهی به من کرد و گفت

- بیا گمشو کنار، بذار ببینم چه غلطی میکنه؟

ماهرخ خودش کنار کشید و دقیقا روبه روی زن دایي وایساد
و گفت

- این خودش، بیا بینم میخوای چیکارش کنی

زن دایي دستش تهدید وار بالا برد و گفت

- نذار به صالح بگم هم خودتو هم اون بچه رو بزنه
سقط کنه ها

ماهرخ خنده بلندی کرد و گفت

- صالح خر کی باشه؟ من دیگه از هیچ کس و هیچ چیز
نمی ترسم تو هم برو یه لیوان اب بخور تا یهو سخته
نکنی بیفتی روی دستمون

من که هاج و واج داشتم به ماهرخ نگاه میکردم و نمی
دونستم این همه شجاعت از کجا آورده که داره اینجور با
زن دایی حرف میزنه اروم زیر لب گفتم

- زشته ماهرخ

زن دایی همونجور که انگست اشاره اش به نشونه تهدید
بین زمین و آسمون مونده بود به صدایی که داشت تبدیل
به جیغ میشد گفت

- خدا شاهده محال بذارم شماها یه آب خوش از
گلوتون پایین بره، فک کردین من بیکار میشینم، حالا
که محبوبه ازدواجش با صالح بهم خورد کاری میکنم
که بشه هووی روح انگیز یا اون، خواهر عوضیش

بند دلم با این حرفش پاره شد، مگه ما چیکارش کرده بودیم؟ اون با ماهرخ داشت حرف میزد و جر داشت؟ این وسط چیکار ما داشت؟

حالم عین کسی بود که انگار دست دور گلویش گذاشته بودن و داشتن خفه اش میکردن

حتی نمیدونستم باید چی بگم؟ با گلایه مندی نگاهش کردم و اون بغض سمج توی گلوم و با دست گرفتم و گفتم

- مگه ما چیکارت کردیم؟

- شما بچه هامو بدبخت کردین کاری کردین که بچه هام توی روی من ، وایستن

ماهرخ زهر خندی کرد و گفت

- تو فقط یه بچه احمق به اسم صالح داشتی که می خواستی اون پتیاره خانوم ببندی به ریشش که نتونستی، خدا رو شکر ناصر و عطا اونقدر خوب و با وجدان هستن که اینکارو نمی کنن ، تو هم ایشالا آرزوی عروسی محبوبه با پسرات به گور میبری ، بدبخت فلک زده

پارت نود هشتم

اصلا نمی تونستم نفس بکشم قلبم داشت تیر میکشید برام باور کردنی نبود که یه آدم اونقدر پست باشه که بخواد، به خاطره خواهر زاده اش زندگی یکی دیگه رو خراب کنه ماهرخ بازوم محکم گرفت و گفت

- تو چته روح انگیز؟ مگه عطا و ناصر نمی شناسی؟ اونا
محال پست و نامرد باشن چون به داییم کشیدن ، اون
یکی که دیدی حیا رو خورد و ابرو روقی کرد صالح بود
که به مامانش برده بود

زن دایي با داد مثل دیوونه ها گفت

- ببند دهن گشادتو تا نیومدم خودم بکشمتم زنیکه
سلیطه

ماهرخ خندید و گفت

- اونقدر زور الکی نزن بدبخت، اونی که به زودی از
غصه میمیره تویی نه من

محبوبه

دیشب با دیدن پارچه ی قهوه ای رنگی که کریم دم درمون
 بسته بود نزدیک بود همونجا از شدت غصه بمیرم
 هنوزم تک به تک اون لحظات چندش و زجر اور دو سه
 روز پیش، جلوی چشمم بود

اصلا دیگه قدرت و توان تکرارش نداشتم حالم داشت بد
 میشد و کاری از دستم ساخته نبود
 از همه اینها بدتر دو هفته ی میشد که از بهروز هم خبری
 نبود و من هر قدر منتظرش بودم تا با دست پر بیاد سراغم
 اما خبری ازش نبود قشنگ معلوم بود بازی خوردم و ازم
 سو استفاده کرده

تویه بدترین شرایطی روحی بودم حالم از همه علی
 الخصوص از خودم بیش تر بهم میخورد و تحمل دیدن
 هیچ کس نداشتم

حتی این روزها، خیلی خیلی به خودکشی و مردن فکر
میکردم

فکر اینکه چند وقت دیگه ممکنه شکمم بالا بیاد و پیش
همه لو برم بدجوری عذابم می داد

خودم هم نمی دونستم که باید چه خاکی، توی سرم کنم
تنها چیزی که تو اون شرایط به ذهنم می رسید این بود که
کسی پیدا کنم و خودم و اون بچه رو، بند ریشش کنم
البته اونم نه هر آدمی، دلم یه ادم خاص و درست می
خواست تا کنارش با خیال راحت زندگی کنم و خوشبخت
بشم

هرچند توی اون آبادی، پیدا کردن همچین آدمی تقریباً رویا
بود اما من باید تلاش خودم میکردم
امروز روزی بود که باید نقشه ای رو که مدتها کشیده بودم
و بارها بارها تمرینش کرده بودم اجرا میکردم

تقریباً با زرنگ بازی تونسته بودم اعتماد کریم نسبت به خودم جلب کنم و اجرای نقشه ام اصلاً کار سختی به نظر نمی رسید

با اکراه از جام بلند شدم خداروشکر امروز از اون روزهای بود که شانس باهام یار بود و کسی خونه نبود و با خیال راحت می تونستم برم بیرون

نزدیک خونه خاله کلثوم، ننه کریم بودم که با دقت نگاهی به دور و برم انداختم و سریع رفتم تو و خودم توی اون انبار گوشه حیاط که کریم از قبل ادرسش داده بود، پرت کردم

یه اتاق قدیمی نسبتاً بزرگ بود که چندتای خمره گوشه ی اون گذاشته بودن و با یه حصیر کهنه ، پوشیده شده بود خیلی تاریک بود و ترسناک، به محض اینکه پام گذاشتم تو ، چیزی مثل بوی ترشیده گی انگور پیچید زیر دماغم برای اینکه بالا نیارم دستم محکم گرفتم جلوی دماغم ، کریم که متوجه حضورم شده بود با خنده سمتم اومد و گفت

- حوشگل خانوم ما چطورہ؟ حالش خوبہ الحمد للہ؟

ہمون جور کہ دستم جلوٰی دماغم بود با عصبانیت گفتم

- جایی بہتر از این جا سراغ نداشتی بیاریم؟ حالم دارہ
بہم میخورہ

سستم اومد، کنار بینیم چین افتاد و اروم با خودم گفتم

- امروز دیگہ ہمہ چیز تموم میشلہ، صبر کن و ادم باش
تا خلاص بشی

خندید و گفت

- والا ملت هلاک همچین بوی هستن تو داری ناز
میکنی؟ دستت بردار بذار به بوش عادت کنی

- ممکنه استفراغ کنم

- عیب نداره من اصلا ادم بد دلی نیستم هر گوشه که
راحت بودی بالا بیار

- حتی روی تو؟

خندید و دستی به ریش های تسبتا بلندش کشید و گفت

- حتی روی من

دستم اروم برداشتم، اول نفسم حبس کردم اما کم کم
نفسم آزاد کردم

چند بار نفس عمیق کشیدم و همونجور که سعی میکردم
حواسم از اون بوی نکبتی پرت کنم اروم گفتم

- یهو خاله کلثوم نیاد اینجا؟

خندید و گفت

- گفتم که اینجا برای ننه ام منطقه ممنوعه هس و
محال پاش بذاره اینجا

- زن و بچه هات چی یهو نیان سراغت؟

خنده چندی کرد و گفت

- نوچ، اونام نمیان

سستم اومد توی دلم زار زدم و گفتم

- وای باز شروع شد، لعنت بهت عوضی

اروم چادرم رو از سرم کشید و روی یکی از خمره ها پرت
کرد
با استرس گفتم

- یهو یکی نیاد

با حرص گفت

- گفتم که هیچ خری نمیاد اینجا، مشتری ها هم وقتی
بیان اول میان دم در بعد اگه من صلاح دیدم
میارمشون تو

- ممد حسن چی ساکتش کردی؟

همه قصدم این بود تا وقت کشی کنم و برای مرور نقشه
ای که توی ذهنم بود زمان بخرم

- آره، چنان بلای سرش اوردم که حتی اگه تو رو ببینه
دیگه شناسه

- می خواستی جوری بزنیش تا صدای سگ بده

گره روسریم هم باز کرد و اونم انداخت روی چادرم و با
خنده گفت

- جوری زدم که فقط عر عر میکرد

دلم خنک شده بود هر بلایی که سرش میاوردن حقش بود

دست برد سمت موهام و با لذت شروع کرد به نوازش
کردن، نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه فکر کنه از کارش
خوشم اومده، چشمهام روی هم گذاشتم

پارت نود و نه

- محبوبه من خیلی دوست دارم، اصلا نمی تونم فکر کنم که یه روز از تو جدا بشم، کاش راضی میشدی و زخم میشدی؟

همه حواسم به دستش بود، بدجوری استرس گرفته بودم و قلبم به شدت داشت می تپید ، اب دهنم به سختی قورت دادم و گفتم

- من اینجوری راضی ترم ، حوصله جر و بحث با هوو ندارم

همین که دستش رفت سمت قفسه سینم نفسم از ترس بند اومد ، اگه یه کوچولو جلوتر می رفت و پیش روی میکرد قطعا از نقشه م خبردار میشد
 کمی خودم عقب کشیدم و گفتم

- یه لیوان آب نداری بدی بخورم؟

با شیطنت لبخندی زد و اشاره ی به خمره های پر از مشروب کنار دیوار کرد و گفت

- میخوای برات یه پیک شراب ناب بیارم بزنی و حسابی سر حال بشی؟

اخمی بهش کردم و گفتم

- همینم کم مونده پیام از این زهره ماری ها بخورم

- امتحان کن، مطمئنا بدت نمیداد

الکی دستم سمت گلوم بردم و گفتم

- وای هلاک شدم از تشنگی، جای این چرت و پرتا برو
برام یه لیوان اب بیار

بدون هیچ حرف اضافه ی از اونجا رفت بیرون، چاقوی که
مال بابام بود و مخصوص وقتهای بود که باهاش سر
گوسفند میبرید، از لباس زیرم بیرون کشیدم، رفتم سمت
پنجره و گذاشتمش یه گوشه تا در اولین فرصت ازش
استفاده کنم، بعد هم از پنجره نگاهی به حیاط انداختم
پرنده هم پر نمیزد و در اتاق ها بسته بودن و انگار کسی
خونه نبود

طولی نکشید که کریم با یه لیوان برگشت توی انباری به
زور لبخندی بهش زدم و گفتم

- خاله کلثوم کجاس؟ خونه نیس؟

لیوان ستم گرفت و گفت

- نه، طبق عادت همیشگی ش رفته خونه یه مشت
پیرزن مثل خودش

کمی اروم شدم، مطمئنا اگه صدای فریاد کریم می شنید
خودش می رسوند توی انباری و من لو می رفتم
همه تنم از شدت استرس افتاده بود به لرزیدن توی دلم
خدا، خدا میکردم بتونم از پس کارم بر پیام و خودم برای
همیشه از چنگال اون شیطان نجات بدم

- کریم در حیات بستی؟

با کلافگی نگاهم کرد و گفت

- محبوبه یه حرف چند بار باید بهت بزنی، خیالت
راحت باشه کسی نمیاد این طرفا

همه تنم خیس عرق بود و گلوم خشک شده بود، لیوان
سمت دهنم بردم و لاجرعه سر کشیدم و نگاهش کردم و
گفتم

- ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه، بهتره بری در
حیاط ببندی ، میترسم ناغافل یهو یکی سر برسه منم
که خدای بدشانسی هستم

کمی بهم اخم کرد و با حرص گفت

- وای از دست تو، گیر که بدی ول نمی کنی

باز هم رفت بیرون ضامن چاقو رو کشیدم و منتظرش
 موندم ، هر لحظه ممکن بود از شدت ترس چاقو از دستم
 بیفته و لو برم، چندبار نفس عمیق کشیدم و چاقو محکم
 تر گرفتم و با خودم تکرار کردم

- اروم باش دختر، چیزی نیس، تو خیلی قوی هستی

چاقو پشت سرم قایم کردم، صورتم توی اون سرما غرق
 عرق بود و بشدت گرم شده بود، انگار وسط یه کوره
 اتیش بودم

کریم اومد تو و حق به جانب گفت

- درم بستم محبوبه خانوم ، ببینم دیگه چه بهونه ای
 داری

اونقدر صدای تپش قلبم بالا بود که آگه کریم نزدیکم میشد
قطعا اون صدا رو می شنید

نفسم تند و غیر قابل کنترل شده بود

رفت سراغ یکی از خمره ها ، با لیوانی دستش بود برد توی
خمره ، اروم سمتش رفتم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- چیه نکنه هوس کردی؟

اصلا نمی تونستم حرف بزنم به زور گفتم

- میخوام پیام نگاه کنم

همونطور که توی خمره خم شده بود و می خواست لیوان
دستش پر کنه من هم به قدم هام سرعت دادم و چاقو از

سمت چپ کتفش فرو کردم تو، از درد دادی کشید و
 ستمم چرخید ، با ترس رفتم عقب عجب اشتباهی کرده
 بود کاش شتاب زده عمل نکرده بودم و چاقو از جلو زده
 بودم توی قلبش ، کتفش محکم گرفت، دستش غرق خون
 بود و داشت از لای انگشتهاش خون می چکید ، چاقو با
 داد از توی دستش کشید

قیافه اش از شدت درد، توی هم مچاله شده بود
 حالم داشت بهم میخورد چیزی به عوق زدنم نمونده بود
 دستم محکم جلوی دهنم گرفتم تا بالا نیارم

- کثافت عوضی کارت به جایی رسیده به من چاقو
 میزنی؟ اونقدر شیر شدی که میخوای من بکشی؟

نزدیکم میشد و من هی عقب می رفتم ، از ترس به سگسه
 افتاده بود توی عمرم چنین صحنه ی ندیده بودم
 نزدیک و نزدیک تر میشد

برای یه لحظه خیزی چیزی رو بین پاهام حس کردم
من توی اون سن، از ترس جیش کرده بودم توی خودم و
شلوارم خیس شده بود

اونقدر قیافه اش وحشتناک بود که چیزی به سکتہ کردنم
نمونده بود

چاقو سمتم گرفت ، از فکری که توی مغزش بود لرزیدم و
با ترس دستم و گذاشتم جلو دهنم و جیغ کشیدم

پارت صدم

اونقدر عقب رفتم تا بلاخره خوردم به دیوار ، کریم هم هی
نزدیک و نزدیک تر میشد، تا مردن فاصله ی نداشتم همه
تم بشدت میلرزید عین ادمی بودم که وسط برف مونده و
یخ کرده

چشمم یهو به یه سنگ گرد گوشه در افتاد

باید کاری میکردم وگرنه بعید بود زنده م بذاره
 قدرت تمرکز نداشتم و دست و پاهام سر شده بودن، دقیقا
 روبه روم ایستاد و مثل یه خرس عصبی نفس می کشید
 من احمق زورم درست نرسیده بود و چاقو رو تا ته فرو
 نکرده بودم

مطمئنا یه زخم متوسط بیشتر بهش نزده بودم
 زانو هام اون لحظه توان نگه داشتن جسم رو نداشتم
 خودم به دیوار تکیه دادم و با نفس های بریده بریده ای که
 میکشیدم منتظرش شدم
 یقه لباسم رو بین مشت هاش گرفت جیغی کشیدم و با
 التماس گفتم

- تو رو خدا ولم کن

چشم هاش سرخ سرخ شده بودن و این سرخی داشت به صورتش هم سرایت میکرد

دندون هاش از شدت خشم و عصبانیت روی هم محکم چفت شده بود و اونقدر محکم فشارشون میداد که من صدای برخوردشون به وضوح میشنیدم

بوی خون پیچید زیر دماغم ، طاقت نیاوردم و هرچی که توی معده ام بود تقریبا روی شلوارم و چکمه ای که اون پوشیده بود بالا اوردم

با چندش نگاهم میکرد ، شرایط وحشتناکی داشتم ، هم خیس بودم و هم کثیف شده بودم با نفرت گفت

- اه کثافت لجن حالمو بهم زدی، تو فقط یه هرزه پستی که باید برای همیشه از شرت راحت بشم

اون حجم استفراغی که کرده بودم و ترسی که داشتم باعث شده بود ضعیف بشم و بدنم سست

- مطمئنا ، خانواده ات بفهمن یه ادم باشرفی پیدا شده و
سرت بیخ تا بیخ بریده ، تا عمر دارن به خاطر پاک
شدن لکه ی ننگی مثل تو تا ابد دعا به جونش میکنن

چشمم باز افتاد به اون سنگ ، باید کاری میکردم
من نباید می مردم هنوز جوون بودم و ارزوها داشتم
چاقو برد بالا ناخواسته جیغ کشیدم و همه انرژیم دادم تو
پاهام و محکم زدم وسط پاهاش شاید تنها کاری که اون
لحظه به ذهنم رسیده بود همین بود
از شدت درد فریادی کشید و چاقویی که تو دستش بود،
کنارم افتاد

کریم روی زمین افتاد و از درد شروع کرد دور خودش
پیچیدن و فریاد زدن

هر لحظه ممکن بود کسی صدایش بشنوه و سر برسه،
سمت سنگ رفته ام اون برداشتم و محکم زدم توی سرش باز
هم صدای فریادش بلند شد و خون بود که بعد از اون
ضربه روی زمین پخش شد

هنوز داشت ناله و فریاد میکرد دست من اصلا جون
نداشت و کریم هم حسابی سگ جون بود
با پاش شروع کرد سمتم لگد انداختن، یکی از اون لگدها به
پام خورد و گوشه ی پرت شدم

بعد هم شروع کرد به فریاد زدن و کمک خواستن ، دست و
پاهام مثل بید میلرزیدن، هنوز هم سنگ توی دستم بود، با
هر خفتی بود از جام بلند شدم

فهمید و قصد داشت بلند بشه ، اما حالش اصلا خوب
نبود ، خون ریزی زیادش باعث ضعفش شده بود

از فرصت استفاده کردم باز خودم بهش رسوندم و ضربه محکمی با سنگی که هنوز توی دستم بود به سرش زدم، دوباره ناله کرد و بریده بریده گفت

- ولم کن زنیکه ی خراب حروم زاده

قشنگ مشخص بود دیگه ناپی براش نمونده، فریادهاش تبدیل شده بودن به ناله های کم جون، اما من می ترسیدم که نکنه فیلمش باشه و باز از جاش بلند بشه، با آخرین رمقی که داشتم با اون سنگ چندین بار شروع کردم به ضربه زدن، زمین و دستهام غرق خون بودن، بعد از چندتا ضربه چشمم افتاد به چاقوی اقام که گوشه ای افتاده بود سمتش رفتم و برداشتمش و برای اینکه خیال خودم راحت کنم محکم زدم توی قلبش، خون بود که با اون ضربه از سینه اش فواره زد بیرون

با دیدن اون صحنه وحشتناک، چند ثانیه توی شوک بهش
خیره شدم

اصلا باورم نمیشد من اینکارو کرده باشم نگاهم رفت سمت
دستهام که غرق خون بود جیغ خفه ای کشیدم و زدم زیر
گریه

مطمئنا کریم مرده بود و من از شرش خلاص شده بودم
باید تا قبل از سر رسیدن، کسی فرار میکردم

سریع رفتم سراغ چادر و روسریم اول چاقو با روسریم تمیز
کردم و گذاشتم توی لباس زیرم و بعد دستهای غرق خونم
پاک کردم

روسری دور کمرم بستم و چادر روی سرم انداختم و راه
افتادم

برای آخرین بار نگاهی به کریم انداختم دراز به دراز، اون
وسط افتاده بود انگار ادمی که راحت و اسوده خوابیده
زیر لب گفتم

- خودت خواستی این اتفاق بیفته، اگه دست از سرم برداشته بودی هم خودت زنده میموندی و هم من دستم به خونت، اغشته نمیشد

تعلم جایز نبود توی حیات سرکی کشیدم وقتی خیالم راحت شد کسی نیس راه افتادم

در حیات باز کردم و کوچه هم یه نگاهی کردم وقتی دیدم خلوته زدم بیرون، شلوارم خیس بود و این راه رفتن برام کندتر میکرد

عذاب وجدان گرفته بودم و حالم داشت بهم میخورد تک به تک اون اتفاقات جلوی چشمم بودن و باعث میشد ناباورانه هی از خودم سوال کنم

- یعنی من قاتل شدم؟ من کریم کشتم؟

اصلا سوالات عجیبی نبود من عین اب خوردن دستم به
خون الوده شده بود و فقط دعا دعا میکردم کسی چیزی
نفهمه که من قاتلم

هرچند کریم حقش بود و باید زودتر از اینها میمرد
دلم بدجوری می خواست بزنم زیر گریه اما از نگاه فضول
رهگذرای توی کوچه میترسیدم

پارت صد و یکم

به زور خودم رسوندم کنار جوب آب ، رفتم جایی نشستم
که از دید همه مخفی باشم، نگاهی به دور و برم انداختم و
بعد آرام اون روسری دور کمرم، باز کردم

با دیدن خونهای روش، که هنوز تازه بودن چند بار عوق
زدم و دوباره محتویات معده ام رو توی جوب اب خالی
کردم

بیحال، روسری توی اب زدم و شستم و گوشه ای گذاشتم،
بعد هم چاقویی که همراهم بود بیرون کشیدم و تمیزش
کردم

هنوزم از کاری که کرده بودم گیج و منگ بودم اصلا باورم
نمیشد ادم کشته باشم، با نفرت نگاهی به دستهام کردم و
کمی گل ریختم کف دستم و بشدت مشغول شستن شدم،
و چندین بار تکرار کردم

کارم که تموم شد مثل ادمهای که بهشون یه شوک بزرگ
رسیده باشه چند ثانیه ای کنار اب نشستم و بیصدا شروع
کردم اشک ریختن

هر چند کمی عذاب وجدان داشتم، اما اصلا از کاری که
کرده بودم پشیمون نبودم، من از همون روز اولی که کریم
به زور بهم تجاوز کرده بود برای خلاصی از دستش نقشه
قتلش کشیده بودم و منتظر فرصت مناسب بودم تا این بلا
رو سرش بیارم

اون عذاب وجدانی هم که داشتم فقط به خاطر زن و سه تا
بچه اش بود که با دستهای من یتیم شده بودن

دستم زیر اب بردم چند مشت اب نوشیدم و از جام بلند
شدم، کمی خودم واریسی کردم تا ببینم ردی از خون روی
لباسم جا نمونده باشه وقتی خیالم راحت شد، روسری
خیسم را برداشتم و راه افتادم

ترس بدی افتاده بود به جونم، استرس داشت امونم را می
برید و همین باعث، جوشش اسید معده ام و استفراغ های
مداوم شده بود جوریکه به زور داشتم پاهام روی زمین می
کشیدم و سمت خونه میرفتم
همه اش از خودم سوال میکردم

- اگه کسی من دیده باشه چی؟ اگه کریم دهن ممد
حسن نبسته باشه چی؟ اگه راجع به من با کسی حرف
زده باشه باید چه خاکی توی سرم کنم؟

دستم به دیوار گرفتم و ایستادم تموم اون لحظات از اول
توی ذهنم مرور کردم

چه موقع رفتن و چه موقع فرارم کسی توی کوچه نبود، اونجا هم که چیزی باقی نداشته بودم و هرچی که داشتم با خودم آورده بودم و ردی از خودم نداشته بودم پس فقط تنها یه دلیل برای ترسم می موند اون هم یه نفر سوم بود که شاید از جریانات امروز باخبر بود و باعث لو رفتنم میشد

رسیدم سر کوچه خاله کلثوم ایستادم و با ترس زل زدم به در خونه شون، در هنوز مثل قبلی که من فرار کرده بودم نیمه باز بود و تقریبا همه چیز در امن و امان بود

سریع از اونجا رد شدم و خودم رسوندم خونه، روسری پهن کردم روی شاخه ای درخت گوشه حیاط تا خشک بشه، خودم هم پاور چین پاور چین رفتم توی اتاق خداروشکر کسی نرسیده بود سریع بقچه لباسیم برداشتم و شلواری ازش بیرون کشید و پوشیدم، بعد هم رفتم گوشه اتاق بالشتی گذاشتم و دراز کشیدم

تا اگه یهو کسی سر رسید بفهمه من خونه بودم و اصلا از خونه بیرون نرفتم

تقریباً هوا تاریک بود که با صدای جیغ و هوار چندتا زن از خواب پریدم، اولش اونقدر خواب آلود بودم که اصلاً درکی نسبت به اطراف نداشتم و نمیدونستم چرا صدای جیغ و شیون میاد

به زور بلند شدم و چادرم از روی میخ گوشه اتاق چنگ زدم و خواستم برم ببینم چه خبره؟ که تازه مغزم هوشیار شد و شروع کرد به یاد آوردن اون اتفاقات چند ساعت پیش

قلبم برای لحظه ای از ترس نزدیک بود با یستد، معلوم بود که جنازه کریم پیدا کردن و اون شیون ها از خونه ای اونها هست

قدم هام داشتن سست تر میشدن و صداها هم بیش تر و بلندتر ، رسیدم توی کوچه ، چندتا از همسایه ها طبق معمول بیرون بودن و مشغول پچ پچ ، خیلی ترسیده بودم

اب دهنم محکم قورت دادم و رفتم نزدیکشون و همونجور
که سعی میکردم نشون بدم از اون جیغ و داد ها ترسیدم و
تعجب کردم

سلام زیر لبی کردم و از کبری خانوم که همسایه دیوار به
دیوارمون بود پرسیدم

- چی شده کبری خانوم؟ کی داره اینجور جیغ میزنه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با ناراحتی گفت

- والا چی بگم؟ میگن کریم خاله کلثوم کشتن و فرار کردن

برای اینکه شدت ترس و تعجبم و نشون بدم دستم جلوی
دهنم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم و گفتم

- یا خدا، کی اینکارو کرده؟ چرا؟ چه جوری دلشون
اومده اون بدبخت بکشن؟

نیم نگاهی بهم کرد و غمگین گفت

- من چه بدونم، خیر نبینه اونی که اینکارو کرده الکی
الکی سه تا بچه رو زد یتیم کرد رفت

زینت خانوم یکی دیگه از همسایه ها با ناراحتی گفت

- حالا معلوم نیس اون زن بدبختش چه جوری میخواد
این سه تا بچه رو بزرگ کنه؟

کبری خانوم اه بلندی کشید و گفت

- حالا ناصر و چندتای دیگه رفتن ابادی بالا، ژاندارم
بیارن بلکه خدا خواست و اونا چیزی دستگیرشون شد
و اون بیشرف دستگیر کردن

با شنیدن اسم ناصر بند دلم پاره شد، اصلا حواسم نبود که
ناصر و کریم رفیق گرمابه و گلستان هم بودن هرچند از
خیلی جهات باهم فرق داشتن اما چند سال باهم ، دوست
بودن

ناصر نه چشم چرون بود و نه اهل مشروب خوری اما کریم
بر عکس اون همه کاره بود و نمیدونستم اون دوتا با این
همه تفاوت چرا باهم دوستن؟

پارت صد و دوم

ترسم بیش تر شده بود توی دلم نالیدم

- دختره بیشعور اگه کریم راجع به تو با ناصر حرفی زده
باشه میخوای چه خاکی توی سرت کنی؟ اصلا چیزی
به اسم مغز توی سرت داری؟

وای من چرا حواسم به ناصر نبود

با شناختی که از ناصر داشتم مطمئنا اگه چیزی بلد بود
سکوت نمیکرد و خودش، من کف بسته تحویل ژاندارما می
داد

حتی تصورش هم وحشتناک بود، هم زندانی میشدم و هم
قضیه اون بچه ی حروم توی شکم جلوی همه لومی رفت
نفس عمیقی کشیدم و به صدای جیغ های که قصد قطع
شدن نداشتن گوش دادم ، نمیدونم اون لحظه حالم چه
جوری بود که کبری با تعجب گفت

- تو چته دختر؟ چرا اینجوری شدی؟

همینم کم بود که حال و احوالاتم بخواد شک برانگیز ، با پر
روسریم اشک های سر ریز شده ام پاک کردم و گفتم

-دلم خیلی برای سه تا بچه اش می سوزه ، معلوم نیس از
این به بعد میخوان چیکار کنن؟

سوسن اه پر سوز و گدازی کشید و گفت

- خدا ایشالا از سر باعث و بانیش نگذره

زینت هم که حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت

- مطمئن باش، خون به ناحق ریخته شده هیچ وقت بی
جواب نمی مونه اون حیوونم هر جا که باشه خدا
تقاص کارش ازش پس میگیره

دلم می خواست سرش فریاد بکشم و بگم

- اون اگه مرده حقش بوده، کریم یه ادم و پست حیوون بود که از من سو استفاده کرد و من مجبور شدم بکشمش

تقاص چه کوفتیه؟ شماها کجا بودین؟ وقتی به من تجاوز میکرد و من هربار میمردم و داغون میشدم شما کجا بودین که ببینین اون ادم با تهدید من مجبور به رابطه زوری میکرد؟

اگه این بلا سر خودتون اومده بود هم اونقدر راحت حرف میزدین و خون، خون میکردین؟

من شک نداشتم که اون موقع، درست ترین کار ممکن انجام دادم

اگه کریم نمی گشتم معلوم نبود تا کی باید عروسک توی دستش باشم و اونم به بازی کثیفش ادامه بده

تحمّل حرفها و قضاوت های ناحقشون نداشتم یه
 خداحافظی زیر لبی کردم و راه افتادم رفتم توی خونه،
 اونقدر حالم بد بود که شروع کردم به راه رفتن و هی با
 خودم حرف زدن ، نمیدونم چقدر راه رفتم که یهو در اتاق
 باز شد و بی بی اومد تو، اتاق کاملا تاریک بود و من از بس
 ذهنم مشغول اتفاقات امروز و ترس هام بود
 که حتی چراغ دستی روشن نکرده بودم
 بی بی که هنوز متوجه من نشده بود زیر لب گفت

- معلوم نیس باز این دختره کجا غیب شده؟ نمیگه الان
 اقام میاد اگه ببینه خونه نباشم سرم بیخ تا بیخ مییره

چراغ دستی روشن کرد و اتاق روشن شد، سایه ام افتاد
 روی دیوار بی بی دید و با ترس جیغی کشید و بلند گفت

- یا ابوالفضل

برای اینکه هول نکنه سمتش رفتم و گفتم

- بی بی نترس منم، محبوبه

دستش گذاشت روی قلبش و گفت

- دختر چرا تو تاریکی وایسادی؟ نمی گی از ترس میمیرم

- خواب بودم بی بی، همین الان با صدای در اتاق بیدار
شدم

با تعجب نگاهم کرد، لابد داشت دنبال علایم خواب الودگی
توی صورتم می گشت

- میگم نمی دونی ماما نم کجا رفته؟

به خودش اومد و گفت

- وای محبوبه نمیدونی چی شده؟ کریم خاله کلثوم
کشتن و فرار کردن

چشم هام قد یه نعلبکی کردم و اروم زدم توی صورتم و
گفتم

- وای چرا؟ کی اینکارو کردهپ

هنوز معلوم نیس کی با این بدبخت دشمنی داشته که
اینکارو کرده ، البته ژاندارما دارن میگردن تا بفهمن کار کی
هس

عرق سردی از روی مهره های کمرم شروع کرد به چکیدن و
بعد یهو تمام تنم یخ بست و با صدای تحلیل رفته ای گفتم

- چیزی هم فهمیدن؟

صداش بشدت پایین کشید و گفت

- والا یه چند نفری میگن کار ممد حسن هس

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم

- چطور؟

دو سه روز پیش گویا ممد حسن میبره تو خونه اش و تا جایی که میخورده الکی کتکش میزنه ، بعدم ممد حسن هر جا نشسته به همه گفته من خودم ، یا اقام اخرش کریم می کشیم

طاقت نیاوردم و محکم روی زمین پرت شدم

- فقط همین ممد حسن کم داشتم که بخواد دهن باز کنه و حرفی از من بزنه؟ کاش اون روز لال شده بود و از اون کریم بیشعور نخواستته بودم گوشمالیش بده

اگه کریم یهو حرفی از من جلوش گفته باشه چی؟

وای خدا ، خدا من باید چیکار میکردم؟

بی بی خودش بهم رسوند و گفت

- چی شدی ننه؟ چرا افتادی؟

- وای بی بی ممد حسن بدبخت اصلا زورش به یه
جوجه هم نمی رسه چه برسه بخواد ، اون کریم بکشه

بی بی نگاهم کرد و گفت

- مردم حرف مفت زیاد میزنن همسایه هاشون که می
گفتن بدبخت از بس پاش و دستش بعد اون کتک ورم
کرده و کبوده اصلا نمی تونه راه بره

نفس حبس شده ام ازاد شد و گفتم

- مردم از بس پستن بگو شما چیکار به اون بدبخت دارین؟

بعد انگار چیزی یادم اومده باشه پرسیدم

- میگم بی بی اقاش چی نکنه کار اون باشه؟

پارت صد و سوم

بی بی نشست و پاهش دراز کرد و گفت

- نه اون بدبخت ازارش به مورچه هم نمیرسه چه برسه به اینکه بخواد ادم بکشه، البته مرد بیچاره رو الان

ژاندارما میرن اونقدر میزننش که اگه کاری هم نکرده
باشه اعتراف کنه ها

شروع کردم به جویدن گوشه ناخونم
از ممد حسن خیلی می ترسیدم، مطمئنا اگه اسمی از من می
آورد نابود میشدم

بی بی دستم از تو دهنم بیرون کشید و گفت

- نکن دختر مگه بچه هستی؟

- وای بی بی خیلی برای ممد حسن ناراحتم ، می ترسم
بیرن بلایی سر طفلی بیارن

بی بی نگاه عاقل اندر سفیھی بهم انداخت و گفت

- تو از کی اونقدر مهربون شدی و به ممد حسن فکر میکنی؟

- اخه نه اینکه، یکم ساده هس براش خیلی نگرانم و دلم میسوزه

بی بی اهی کشید و گفت

- تو نگران خودت باش محبوبه، دو روز دیگه شکمت میاد بالاها عین خیالتم نیس

اونقدر ذهنم درگیره کریم و اون اتفاقات بود که اصلا
حواسم، به اون بچه تو شکمم نبود اه از نهادم بلند شد و
گفتم

- بی بی بنظرت باید چی بخورم تا سقط بشه؟

- والا چی بگم قدیما می گفتن باید چیزای خیلی گرم
بخوری تا بیفته

- مثلا چیا؟

@Vip Roman

کمی فکر کرد و گفت

- یه مدل حلوا هس با داروهای گرم درستش می کنن
فک کنم اون خوب باشه

- میتونی برام درستش کنی؟ موادش تو خونه داریم؟

نگاهم کرد و گفت

- اگه میرفتی بیش قابله راحت برات مینداختش؟

چشم هام از تعجب گرد شد فوری گفتم

- وای بی بی چی میگی؟ من برم پیش قابله بگم حامله
هستم و اونم پشت سرم راه بیفته تو کوچه ها هوار

هوار کنه؟ تو رو خدا همون حلوا رو درست کن بده
بخورم

سری برام تکون داد و گفت

- اگه اون حلوا هم خوردی و بچه سقط نشد چی؟

چیزی به زار زدنم نمونده بود عین ماتم زده ها گفتم

- وای بی بی من خودم بقدر کافی حالم بد هس تو یکی
بدترش نکن، اگه هم نیفتاد خودم قالب یکی میکنم

امروز افتاده بود رو دنده سوال و جواب، اصلا هم قصد
کوتاه اومدن نداشت

- مثلاً کی؟ عموی محمود از همه جهت برای تو خوب بود که اون گور به گوری هم رفت و پشت سرش نگاه نکرد

با حرص گفتم

- ای سنگ سیاه پشت سرش، میخوام ادمی مثل اون هرگز نباشه که من بخوام زنش بشم
خودم یه فکرای دارم دیدم جریان حلوا و ای دار و دواها
جواب نداد دست به کار میشم

با تعجب نگاهم کرد و گفت

@Vip Roman

- میخوای چیکار کنی محبوبه؟ تو این ابادی تا جایی که
من میدونم هیچ کی از تو خوشش نیامد میخوای
خودت مثلا قالب کی کنی؟

با نوک انگشتم زدم توی سرم و گفتم

- به اینجای من بی بی شک نکن ، چنان نقشه ای
بکشم و خودم بندازم به یه ادم درست و حسابی که
همتون شاخ در بیارین

چشم هاش گرد شده بود و گفت

- حالا نمی خوای بگی اون ادم کیه؟ تا منم بهت کمک
کنم

- یه چند روز صبر کن بی بی ،اگه دیدم این چیزای که
گفتم جواب نداد و این توله سگ نیفتاد، بهت میگم
قراره چیکار کنم

با شک داشت نگاهم میکرد، انگار باور نداشت که من
نقشه های خیلی بزرگی توی سرم دارم و قراره عملیش کنم
و برم دنبال خوشبختیم
هرچند اون ادمی که توی ذهنم بود اصلا باب طبع من نبود
اما توی شرایطی که من بودم بهترین گزینه بود و بلاحبار
باید توی دام می انداختمش

مراسم تشییع جنازه کریم بود و تقریبا همه رفته بودن توی
قبرستون آبادی ، من ترجیح دادم بمونم و جایی نرم
دلم نمی خواست خاله کلثوم و بچه هاش و ببینم و به
خاطرشون عذاب وجدان بگیرم ، برای همین ، موندم
خونه

تقریبا آبادی خالی از سکنه شده بود و همه برای مراسم اون
پست عوضی رفته بودن

از ممد حسن خیلی میترسیدم

مطمئنا اگه کاری نمی کردم اون دیوونه دهنش باز میکرد و
پته ام رو روی آب می ریخت و کار دستم می داد

وقتی از خلوتی آبادی خیالم جمع شد سریع سمت خونه
اشون حرکت کردم

باید قبل از اینکه کار از کار میگذشت کاری میکردم

با هر چند قدمی که می رفتم فوری بر میگشتم، پشت سرم
نگاه میکردم، تا ببینم یه وقت کسی دنبالم نباشه

دچاره وهم شده بودم

احساس میکردم یکی از یه جایی زیر نظرم گرفته ، قدمهام
تند کردم و خودم رسوندم به خونه ی ممد حسنینا

در خونه اشون نیمه باز بود، قلبم داشت از شدت استرس
توی حلقم می اومد

برای اینکه یهو ممد حسن منو شناسه، لباس های خیلی
 کهنه پوشیده بودم تا قابل شناسایی نباشم
 گره روسریم باز کردم و علاوه بر پیشونیم جلوی دهنم،
 محکم بستم و روسری از پشت سرم گره زدم احساس
 میکردم شکل راهزن های توی بیابون شدم
 تنها عضو قابل تشخیص، صورتم چشمهام بودن
 در حیاطشون هل دادم و با نگاهی دقیق به کوچه رفتم تو،
 قلبم از شدت ترس و استرس داشت می اومد توی حلقم،
 دلشوره گرفته بودم و خودم نمی دونستم دارم چیکار می کنم
 ؟ یا باید چیکار کنم؟ فی البداهه تصمیم گرفته بودم برم
 سراغ ممد حسن ، حتی از قبل تحقیق نکرده بودم ببینم
 تنها هس یا نه؟ خودم پرت کردم توی حیاط ، با دقت
 نگاهی به دور و برم کردم تا از خلوت بودن خونه خیالم
 راحت بشه

پارت صد و چهارم

خونه اشون جوری ساخته شده بود که زیرش طویله بود و بالای طویله چندتا اتاق ساخته بودن

سرکی به سمت طویله ها کشیدم و وقتی دیدم درشون بسته هس پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم برای اولین بار بود که اونجا می اومدم و دقیق نمی دونستم ممد حسن تو کدوم اتاق هس؟

با حرف های که بی بی زده بود، به خاطر کتک مفصلی که از کریم خورده بود نمیتونست درست راه بره، من هم رو حساب همین حرفها داشتم می رفتم سر وقتش بالای پله ها رسیدم ، نفس ترسیده و پر استرسم رو بیرون دادم

سریع رفتم سراغ در چوبی رنگ کهنه ای که سمت چپ بود، اروم در باز کردم، اما چون قدیمی بود در صدای قیژ قیژی کرد، جوریکه من از ترس جلو دهنم گرفتم، انگار مثلا با این کار می خواستم از صدای بلند در کم کنم

نگاهی به اتاق تاریک انداختم به جز چندتا ظرف و ظروف
و چندتا پیت نفتی چیزی اونجا نبود

اروم بیرون اومدم و رفتم سراغ اتاق وسطی که به ظاهر
نوسازتر و تمیز تر بود ، با ترس در و باز کردم و صورتم توی
هم جمع کردم تا صدای این یکی در بلند بشه، اما بر خلاف
در کناری صدا نداد و خیلی راحت باز شد

رفتم توی اتاق روشن تر و پر نور تر از قبلی بود و حسابی
هم بهم ریخته بود

گوشه سمت چپ اتاق انگار کسی خوابیده بود

ظاهر تپل و گردی داشت و توی اون خانواده جز ممد
حسن هیچ کس این ویژگی نداشت، با دیدنش خیالم راحت
شد

حتی خودم هم نمی دونستم دارم چیکار میکنم؟ تو یه
تصمیم انی اومده بودم سراغش ، نفس عمیقی کشیدم
سر جام مردد موندم و از خودم پرسیدم

- اومدی اینجا چه غلطی کنی؟ نکنه میخوای اینم
بفرستی ور دست کریم و بیش تر تو منجلا ب، خودت
غرق کنی؟

به دیوار تکیه دادم، واقعا سر درگم بودم و نمی دونستم
باید چیکار کنم؟ تا ممد حسن خفه خون بگیره و حرفی از
من نزنه

تنها کاری که قبل از اومدنم کرده بودم، این بود که چاقوی
اقام باز با خودم آورده بودم

با به یاد آوردن چاقو، جرقه ای توی ذهنم خورد، قبلا
شنیده بودم ممد حسن خیلی از خون میترسه و با دیدن
خون خودش دچاره جنون میشه، و تا مدتها قدرت تکلمش
از دست میده، اما باز هم مستاصل بودم که چه جوری به
جنون برسونمش، جوری که خودم لو نرم
دستم رفتم سمت قفسه سینه ام هر چند، اصلا دلم نمی
خواست بلایی سر ممد حسن بیارم

چون ، اون خیلی ساده و بدبخت بود
 اما من بشدت از باز کردن ذهنش می ترسیدم و توی اون
 شرایط مجبور بودم مردم ، تهدید اون به کشتن کریم باور
 کرده بودن چه جور ممکن بود بعد از اعترافش به رابطه
 من و کریم شک نکنن؟ همین باعث میشد بترسم
 توی فکر بودم که یهو تکونی خورد و پهلو به پهلو شد از
 شدت ترس نزدیک بود جیغ بزنم
 دستم محکم به دندون گرفتم تا صدام بالا نره و اون از
 خواب بیدار نشه
 سردرگم بودم دوباره رفتم بیرون تا ببینم همه جا در امن و
 امان هس یا نه؟
 وقتی باز از خلوتی خونه خیالم جمع شد خواستم برگردم تو
 که
 صدای لا اله الا الله، ادمهای که برای مراسم رفته بودن
 توی باد پیچید معلوم بود چیزی تا پایان تشییع جنازه

نمونده، چشمم به پاروی کوچک گوشه دیوار افتاد برش
داشتم و

سریع رفتم تو، با دقت نگاهی به ، صورتش که دقیقا روبه
روی من بود انداختم

از ترس باز هم نزدیک بود خودم خیس کنم، دستم زیر
عرق بود ،پارو زمین گذاشتم و دستام محکم به چادرم
کشیدم تا خشک بشه، بعد پاورچین پاورچین سمتش رفتم
و با اون پاروی تو دستم زدم توی سرش، سعی کردم ضرباتم
اونقدر شدید نباشه که بلایی سرش بیاد از درد ناله ای کرد و
همین که خواست چشم باز کنه باز هم کارم تکرار کردم،
مطمئن بودم ضرباتم جوری هس که باعث مردنش همیشه
فقط بی هوش میشه

اینو از اقام یاد گرفته بودم، موقعی که یه خر مریض داشت
برای اینکه مستقیم حیوون بیچاره رو نکشه اول با چندتا
ضربه بی هوشش کرد و بعد با تیر خلاصش کرد

وقتی خیالم راحت شد که بی هوش شده ،برای یه لحظه
فکری اومد توی سرم و از خودم پرسیدم

- تو مگه نمی خواستی اون لال بشه و حرف نزنه چرا
اونجا منتظری ؟ مگه نمیدونی این مثل شتر از خون
خودش میترسه ؟ بهتره بری سراغ زیونش و کمی زیونش
بیری و با یه تیر دوتا نشون بزنی، هم دچار جنونش کنی
و هم بصورت موقت لال

سمتش رفتم، اروم روی قفسه سینه اش نشستم، چندباری
با مشت توی سرم کوبیدم و گفتم

- منو ببخش ممد حسن، اگه اینکارو باهات نکنم خودم
گیر میفتم و کشته میشم

چاقو از توی لباسم بیرون کشیدم، دهنش به سختی باز
کردم و بعد ضامن چاقو کشیدم و کمی زیونش بریدم

انگار بدجوری دردش گرفت تو همون حالت ناله ای کرد و
 صورتش غرق غرق شد، خون از توی دهنش فواره زد
 بیرون با اینکه عمیق نبریده بودم و فقط در حد ترسوندنش
 چاقو کشیده بودم باز هم خون زیادی اومد
 احساس کردم اون درد برآش خیلی شدید بوده و داره به
 هوش میاد بنظرم رسید زخم زبونش کافی نبود
 چاقو، روی بازوش کشیدم و فوری از جام بلند شدم و با
 تمام قدرت فرار کردم و رفتم توی کوچه طولی نکشید که
 صدای جیغ های وحشتناک ممد حسن هم از پشت سرم
 بلند شد

پارت صد و پنجم

نعره هاش هی بلندتر میشد، از ترس اینکه نیاد دنبالم شروع
 کردم به دویدن ، اونقدر تند ، که چند بار نزدیک بود پخش
 زمین بشم

همین که رسیدم خونه دستم رفت سمت روسری که
 باهاش صورتم پوشونده بودم بازش کردم و دستی روی
 صورت غرق عرقم کشیدم و خودم پرت کردم توی اتاق،
 دیگه واقعا حالم داشت از خودم بهم می خورد و برام
 وحشتناک بود که کارم به اینجاها رسیده باشه که بدون
 هیچ ترسی با چاقو زبون یه ادم مریض توی دهنش بیرم
 عذاب وجدان گرفته بودم توی دلم خدا خدا میکردم، که
 یکی به موقع پیدا بشه و به دادش برسه، چون خون ریزی
 بازو و زبونش ممکن بود کار دستش بده
 اونقدر حالم بد بود و ناراحت بودم که دستم کشیدم روی
 شکمم و با نفرت گفتم

- همه اینکارا به خاطر توئه توله سگ ، اگه الان اینجا
 نبودی ، نمی خواست دستم به خون الوده بشه، من
 نمیدونم چی از جونم میخوای؟ چرا مثل زالو چسبیدی
 بهم و داری خونم و می مکی هی روز به روز بزرگتر
 میشی؟ لعنتی میخوای بیای توی این دنیا چه غلطی

کنی؟ این همه من زجر و استرس دارم خوب بیفت و
 خلاصمون کن برای چی محکم خودتو بند من کردی؟
 بدبخت هیچ آینده خوبی در انتظارت نیستا حالا هی
 من دارم بهت میگم

میخواه بی بی برام حلوا درست کنه تا از شرت خلاص بشم،
 خواهشا بدقلقی نکن و برو جایی که باید بری

همونجور داشتم با اون توله توی شکم حرف میزدم که در
 اتاق باز شد بی بی و مامانم هل خوردن توی اتاق، قیافه
 هاشون اونقدر نگران بود که برای یه لحظه نزدیک بود
 قلبم از ترس بایسته توی دلم گفتم

- لابد لو رفتم که اینا اینجور شتابان اومدن سراغم؟

اب دهنم قورت دادم، چون راه گلوم خشک بود به زور
 رفت پایین نگاه بی بی کردم و گفتم

- چی شده اتفاقی افتاده؟

بی بی گفت

- پاشو اول یه لیوان اب بیار تا بگم چی شده؟

اونقدر دست و پاهام سر شده بودن که اصلا قدرت اینکه
بخوام بلند بشم نداشتم

اما چون موضوع خیلی برام مهم بود رفتم توی اشیپزخونه و
با یه پارچ اب و دوتا لیوان فوری برگشتم سمتشون
اب دادم بی بی و گفتم

- نمی خواین بگین چی شده؟ نکنه زبونم لال اقام
طوریش شده که شما اینجور ترسیدین؟

بی بی اخمی کرد و گفت

- نه بی بی خدا نکنه بخواد بلای سر قدرتم بیاد

- پس چی؟ اعظم و مرضیه خوبن؟

هرچند خوب بودن اونها پیشیزی برام اهمیت نداشت اما
مجبور بودم نقش بازی کنم
مامان ساکت بود و موشکفانه داشت صورتم نگاه میکرد
انگار که توی صورتم دنبال رد، چیزی باشه
بی بی لیوان ابش لاجرعه سر کشید و گفت

- توی راه که می اومدیم ممد حسن دیدیم؟

سعی کردم خونسرد باشم، با بی تفاوتی گفتم

- خوب اینکه اتفاق تازه ی نیس اون نصف بیش تر
عمرش، داره تو کوچه میچره

بی بی که معلوم بود حسابی ترسیده و نفسش به سختی بالا
می اومد گفت

- وای محبوبه دهن و بازوش زیر خون بود، جوریکه ادم
می ترسید نگاهش کنه، فقط یه گوشه وایساده بود و
جیغ میکشید و نمی داشت کسی نزدیکش بشه

کمی ترس ریختم توی صدام و گفتم

- یعنی چی دهن و دستش پر خون بود؟

- والا ما هم نمی دونیم ، ولی فکر کنم همون آدم که
کریم کشته می خواسته دخل اینم بیاره که انگار
نتونسته؟

نمیدونم چرا هی هرچی جلوتر میرفتم قضیه برام ترسناک تر
و پیچیده تر میشد

ترس مثل خره افتاده بود توی جونم ، و دعا میکردم که
ممد حسن منو ندیده باشه ، وگرنه کارم به کرام الکاتبین بود

- حالا شما از کجا می دونین کار قاتل کریم هس؟ شاید
یکی دیگه این بلا رو سرش آورده

- همه میگن شاید این قاتل کریم می شناخته، قاتل هم
برای اینکه دهنش ببندد باهاش اینکارو کرده؟

همینم کم بود همه برای خودشون بشن یه پا ژاندارم

- نه بی بی اگه کار قاتل کریم بود که به اینم رحم نمیکرد و
می کشتش لابد قضیه یه چیز دیگه هس و کسی باهاش
دشمنی داشته

مامانم که تا اون موقع ساکت بود و داشت به حرفهای ما
گوش میداد گفت

- حالا کار هرکی که میخواد باشه، فعلا که ممد حسن
نمی تونه حرف بزنه و بگه طرف کیه

بی بی سری تکون داد و گفت

- شاید نتونه حرف بزنه ولی پا که داره میتونه ژاندارما رو
بیره دم در خونه اون طرف

با شنیدن این حرف بند دلم پاره شد، انگار کسی ناگهان تیر
خلاص پرت کرد سمت قلبم و برای لحظه ی قلبم از تپش
ایستاد

چرا من احمق فکر اینجاش نکرده بودم؟ اگه اون من
شناخته باشه چی؟ اگه بیاد دم درمون چی؟
اه لعنت به من بیشعور که اصلا ذره ای مخ توی سرم
نداشتم

کاش چاقو محکم زده بودم توی قلبش، اینجوری خیال
خودم هم از دست، این همه سؤال بی جواب و کابوسی که
داشتم توش دست و پا میزدم راحت میکردم

پارت صد و ششم

مکئی کرءم و گفت

- حالا کی حرف یه دیوونه رو باور میکنه، شاید مثلا بیاد
دم در ما و بگه قاتل منم کی باور میکنه؟

بی بی زد زیر خنده و گفت

- خدا نکنه دختر، زور تو کجا و زور خدا بیامرز کریم
کجا؟ معلومه که کسی باور نمی کنه ، هیچ زنی زورش
به کریم نمیرسیده احتمالا قاتل مرد بوده و باهاش کینه
داشته

کمی خیالم راحت شد ، حرف های بی بی اون لحظه، برام
حکم آرام بخشی داشت که نترسم و کمی ریلکس باشم

مامان اروم گفت

- فقط خدا کنم هرچی زودتر اون خدا نشناس پیدا کنن،
 دل سنگ امروز برای زن و بچه اش کباب میشد، خاله
 کلثوم می گفت زن و شوهری اونقدر عاشق هم بودن،
 که من می ترسیدم نکنه سر یکیشون بلایی بیاد و
 اون یکی نتونه تحمل کنه

نزدیک بود بعد شنیدن اون حرف قهقهه بزنم، خاله کلثوم
 لابد ذات خراب پسر خودش نمی شناخته که همچین چرت
 و پرتای رو زده، اون عوضی خدا نیامرزه به حدی پست بود
 که راحت به زنش خیانت میکرد و بعد هم هنوز دو روز از
 رابطه اش با من نگذشته بود، که مرتب ازم می خواست
 زنش بشم و در عوضش، زن و بچه اش بفرسته جدا سی
 خودشون زندگی کنن

نمیدونم واقعا این چه حکمتی بود که سعی میکردن ادما رو بعد از مردن پاک و مطهر نشون بدن؟ در صورتی که بعضی از اون ادما، ذات پلشت و کثیفی داشتن و از هیچ فرصتی برای کثافت کاری نمی گذشتن

روح انگیز

- ماهرخ نمیخوای یه کم راه بری؟ این همه میشینی ممکنه برای بچه خوب نباشه ها

ماهرخ با خنده نگاهم کرد و گفت

- وای روح انگیز اصلا دلم نمی خواد یه قدم راه برم
نمیدونم چرا اونقدر تنبل شدم؟

زن دایی ، همون لحظه با چند تا تخم مرغ که توی دستش بود، از طویله بیرون اومد و با طعنه گفت

- چون دختر داری بسلامتی

جوابش به مذاق ماهرخ آماده به حمله اصلا خوش نیومد و گفت

- زیونت گاز بگیر، خدا نکنه پسر باشه

با این حرفش انگاریه پارچ اب سرد ریختن سر تا پای من، اصلا توقع همچین برخوردی ازش نداشتم، قلبم توی قفسه سینه ام از درد فشرده شد و بغض بدی نشست توی گلو، زن دایی بادی به غبغبش انداخت و با تمسخر گفت

- چون شماها توانایی زاییدن پسر ندارین، پسر زایا بودن
عرضه میخواد که عروسای ناقص من خدا رو شکر هیچ
کدوم اینو ندارن

جلل الخالق، یه حرف های میزدن که از صدتا کفر و نا
شکری بدتر بود

انگار مثلا دختر یه مخلوق کثیف و نجس ، که داشتنش
باعث خفت و خجالت

ماهرخ در جواب زن دایی، خنده بلندی سر داد و گفت

- یعنی زاییدن جونه وری مثل صالح هم عرضه میخواد؟

بیشعور حرفی زد که من به آنی ناراحتیم، فراموش کردم و
لبم به خنده باز شد

زن دایي شد عين اسپند رو اتیش و با نفرت نگاهش کرد و
گفت

- تو پسر بزا، یکی مثل صالح بزا

اصلا مگه صالح چشه؟ اگه صالح نبود که تا الان بوی
ترشیدگیت عالم گیر شده بود

ماهرخ دوباره زد زیر خنده

- والا ترشیده شدن، خیلی بهتر از زن صالح شدن بود

زن دایي کاسه ای از توی ظرفهای کنار بهار خواب برداشت
و تخم مرغ ها رو با دقت گذاشت توش و بعد با اخم نگاهی
به دوتامون انداخت و گفت

- یعنی من یه روز به عمرم باقی مونده باشه برای صالح و عطا یه زن دیگه میگیرم

بعد با پاش خطی روی زمین کشید و گفت

- این خط ، اینم نشون، بلایی سر شما دوتا میارم که دست بچه هاتون بگیرین و زنده رو برین و پشت سرتون نگاهم نکنین

ماهرخ با حرص نگاهش کرد و گفت

- ناصر از قلم انداختیا زن اونم دشمنته، یادت که نرفته؟

پیروزمندانه زل زد بهمون و گفت

- ناصر که محال بدارم توی دام بیفته، شده خودم
جلوش بکشم، می کشم و نمیدارم عروسیشون سر
بگیره

من بعد شنیدن این حرف سرجام وا رفتم و فقط زیر لب
تونستم یه کلام بگم

- خدایا...

ماهرخ که داشت با حرص نفس می کشید نگاهی پر از نفرت
بهش انداخت و گفت

- مطمئنم ناصر اونقدر مهر انگیز دوست داره که دو متر
کفن خرجت میکنه و از روی نعشت رد میشه

- تو هنوز پسرای من خوب نشناختی نمی دونی اگه یه
انگشتم زخم بشه حاضرن دنیا رو بهم بریزن تا خوب
بشم، حتی با قربونی کردن خودشون!

به وقتش میدونم چیکار کنم تا ناصر از اون عشق حال بهم
زنش دست بکشه

- بعدم لابد بیاد و با فاحشه ابادی ازدواج کنه؟

ماهرخ وقتی عصبانی میشد هر حرفی که روی زبانش می
اومد، بدون مزه مزه کردن میزد

- والا فاحشه ابادی شرف داره به فاحشه شهر

اصلا توهیناش برام باور کردنی نبود، مهر انگیز خواهر من،
از برگ گل هم پاکتر بود و حق نداشت اون لقب زشت
بهش بده

خودم نتونستم کنترل کنم با عصبانیت فریاد کشیدم و
گفتم

- حرف دهنتمو بفهم، هی هرچی هم مراعاتت می کنم باز
پروتر میشی

هر چند خودم هم بعد از زدن اون حرف بلافاصله شرمنده
شده بودم،

اما پشیمونی دیگه فایده ای نداشت

خواست جوابمو بده، که صدای بلند و کرکننده عطا که
نشون از عصبانیت شدیدش می داد بلند شد و گفت

- اینجا چه خبره؟ این حرفها چیه روح انگیز که داری به
مامانم میزنی؟ انگار یادت رفته مامان من چند سال
ازت بزرگتره؟

پارت صد و هفتم

با تعجب نگاهی به عطای عصبانی کردم و با خجالت سرم
زیر انداختم و نتونستم حرفی بزنم
طبیعتا حق داشت من خیلی بد با زن دایي حرف زده بودم
صدای ناصر هم بلند شد و گفت

- باز چی شده؟ دوباره که معرکه هس

زن دایي با زرنگی مثل همیشه خودش ناراحت گرفت و با
صدای ارومی که انگار از ته چاه می اومد گفت

- چی بگم والا، من بین قوم الظالمین گرفتار شدم، حرفم
بزنم میشم ادم بده

دهنم از این همه پر رویی باز مونده بود، نگاهی به عطا
انداخت و با بغض گفت

- الان چند سال اوضاع من همینه حرفم میزنم...

شروع کرد به اشک تمساح ریختن، منم که طبق معمول
همیشه لال شده بودم و دست پام گم کرده بودم
ماهرخ اما حق به جانب و با عصبانیت گفت

- چرا نمی گی قبلش چیا بار ما کردی؟ که روح انگیز
همیشه خونسرد و مودب هم عصبی شد؟

- من بدبخت چیکار شما دارم؟ همین تو از صبح تا شب
چقدر نمک به زخم من میپاشی ، چقدر خون توی
جیگرم می کنی؟

گریه اش شدیدتر کرد و گفت

- منم یه قلب مریضی دارم، بخدا شبا تا صبح از درد
خوابم نمیره اونقدر با حرفاتون داغونم نکنین..

ماهرخ با حرص گفت

@Vip Roman

- وای عجب پر رویی این، هزارتا تهمت و متلک بار ما
میکنه بعد تا یه کلمه حرف حق میشنوه قلبش درد
میگیره

عطا که سابقه نداشت تا این حد عصبانی بشه گفت

- پس کن ماهرخ ، مامان من بچه نیس که اینجوری
داری باهاش حرف میزنی

ناصر نیم نگاهی به عطا کرد و اروم گفت

- اول بین مامانت چه اتیشی سوزنده بعد عصبانی شو و
سر این بدبختا داد بکش

ماهرخ هم از فرصت استفاده کرد و گفت

- والا هی چپ و راست بهمون میگه اخریه روز به عمرم
باشه برای عطا و صالح زن میگیرم، شماها دخترزا
هستین ، مهر انگیز..

اسم مهر انگیز که اومد زن دایی دستش گذاشت تو قفسه
سینه اش و تند تند شروع کرد به سرفه کردن، ماهرخ هم
زیر لب اروم گفت

- نگاه کن چه جونه وریه؟ خدا کنم قلبت واقعی بگیره
و از دستت خلاص بشیم

عطا سمت زن دایی رفت و شروع کرد به ماساژ دادن کمرش
و ناصر هم بی تفاوت سر جاش داشت نگاهشون میکرد،
اونقدر که زن دایی جلوش نقش بازی کرده بود همه چیز
براش عادی بود

عطا نگاهی به من کرد و گفت

- برو یه لیوان اب برای مامانم بیار

ماهرخ با حرص و اروم گفت

- اره بدو تا زن دایمون پرپر نشده

رفتم سمت آشپزخونه ، بدجنسی بود ولی اون لحظه از بس ، داشتم حرص میخوردم و ناراحت بودم خیلی یواش یواش مشغول ریختن اب شدم، دلم می خواست همینجور یه بند الکی سرفه کنه تا دنده هاش بشکنه
لیوان گذاشتم توی بشقاب و سلانه سلانه راه افتادم، از در آشپزخونه بیرون زده بودم که صدای عطا بلند شد

- روح انگیز چی شد؟ مگه آب نداریم تو خونه؟

از اشپزخونه زدم بیرون و گفتم

- چرا دارم میارم

لیوان گرفتم جلوی زندایی، جوری نگام کرد که انگار رفتم
براش زهر اوردم

عطا کمکش کرد تا اب بخوره، صدای پوزخند صدا دار
ماهرخ بلند شد و اخم های عطا هم غلیظ تر، اونقدر
امروز گند اخلاق شده بود ترسیدم حرفی بزنه که ماهرخ
برنجه، اروم زدم به بازوی ماهرخ و گفتم

- هیس

عطا لیوان خالی دست من داد و بعد نگاهی به ناصر
انداخت و گفت

-اگه امروز میخوای بری شهر ، مامان هم با خودت بیا تا
فردا یه سر بره پیش دکترش، میترسم اوضاع قلبش بدتر
شده باشه و زیونم لال کار بده دستمون

ناصر بی تفاوت گفت

- فردا که من خیلی کار دارم، ایشالا دفعه بد میبرمش

عطا با داد گفت

- ناصر کارت واجب تره یا قلب مامانمون، دارم میگم
فردا بیرش پیش دکترش بگو چشم و هی بهونه نیار

زن دایي دوباره زد زیر گریه و گفت

- ای خدا، من جای بچه مار توی استینم پرورش دادم،
جوری با من رفتار میکنه انگار من زن باباشم

بعد طلبکارانه نگاه ناصر کرد و با گریه گفت

- کم هی شب تا صبح بالا سر گهوارت نشستم؟ کم برات
زحمت کشیدم و از جونم مایه گذاشتم تا بزرگ بشی؟
اینه دستمزدم که بهم بگی کار دارم و نمی تونم بیرمت
دکتر؟ بشکنه دست بی نمکم

ماهرخ اروم سرش کرد توی گوش من و گفت

- من جاش بودم برای طبیعی تر شدن نقشه ام چندبار
محکم میزدم توی سرم

بعد هم ریز ریز شروع کرد به خندیدن، من هم که حسابی
خنده ام گرفته بود سرم زیر انداختم و لبم محکم زیر
دندونم گرفتم تا صدام بالا نره

پارت صد و هشتم

همون موقع زن دایي دید و صداش بلند شد و با عصبانیت
گفت

- مرگ ، خنده داره؟ شماها دیگه کی هستین؟ من داره
جونم از درد بالا میاد اون وقت، ذوق زده شدین و
دارین هر هر میکنین؟

عطا زیر لب اروم گفت

- لا اله الا الله ، شما دوتا اصلا اینجا وایسادی چیکار؟
برین تو خونه هاتون بگیرین بشینین

ماهرخ خنده اش کنترل کرد اما در حالی که هنوز لحنش
شاد و شنگول بود گفت

- عطا امروز معلومه چته؟ چرا هی راه به راه عصبانی
میشی و داد میزنی؟

اروم دستش کشیدم و با خودم بردم سمت اتاقمون، همین
که پامون گذاشتیم توی اتاق دو تامون دستمون جلو
دهنمون گرفتیم و زدیم زیر خنده

راوی

- مامان دکترت بعد از ظهر میاد توی مطب، بهتره الان
بریم کنار مدرسه مهر انگیز همون نزدیکی ها یه دیزی
فروشی هس، ناهار بخوریم و کمی استراحت کنیم تا
دکترت بیاد

شوکت که تحمل شنیدن اسم نحس مهر انگیز را نداشت و
اصلا دلش نمی خواست، حتی از دور هم آن شیطان را
ببینند با اخم نگاهی به ناصر کرد و گفت

- یعنی توی این شهر به این در اندشتی فقط یه دیزی
فروشی هس که اونم دقیقا نزدیک مدرسه اون دختره
اس؟

- مامان اون دختره اسمش مهر انگیز این صدبار

-من اصلا دلم نمی خواد پیام اونجا و ریخت نحسش ببینم

ناصر حسابی از دستش کلافه شده بود

تقریبا چند روزی میشد که مهر انگیزش را ندیده بود و
 قلبش بیقرار دیدارش بود و دلش نمی خواست، این فرصت
 را از دست بدهد

شوکت هم که اصلا حس و حالش را درک نمیکرد مرتب
 سعی میکرد با حرف هایش اعصابش را خرد کند
 نفس کلافه ای کشید و گفت

- اصلا چرا نمیری خونه ی اقام ؟ میدونی چند وقتی
 نیومده آبادی؟ دلت براش تنگ نشده؟

شوکت بعد از شنیدن این حرف بینیش را چینی داد و با
نفرت گفت

- ای مرده شور اون آقای گور به گوریت بیرن، حالا
نمیشد اسمش جلوم نیاری؟

ناصر که از عمد این حرف را زده بود، نیشخندی زد و گفت

- پس اگه نمیخوای اقام ببینی باید باهام بیای تو همون
دیزی فروشی

شوکت که از دست ناصر داشت جانش به لبش می رسید،
اخم غلیظی نثارش کرد و با تندی گفت

- وای از دست تو ناصر، بقران قسم من اخرش از دست
تو یکی دق میکنم و میمیرم

ناصر که حسابی به خاطر راضی کردنش کیفش کوک بود ،
سرش را آرام بوسید و گفت

- خدا نکنه بمیری عشقم

بعد هم خنده بلندی کرد و با لحن مسخره ای گفت

- درد و بلات بخوره تو سر دشمنات که یکی دو تا هم
نیستن

شوکت اخم غلیظی کرد و گفت

- ایشالا

**

مهر انگیز تمام وسایلیش را جمع کرد تا از کلاس بیرون برود،
ان روز مدرسه ان ها بعد از ظهر برگزار میشد
اما به دلیل اینکه فصل امتحاناتشان نزدیک بود، دیر
ریاضی شان ، برایشان کلاس جبرانی گذاشته بود بعد از ان
هم قرار بود انگلیسی برایشان تدریس شود ، مهر انگیز چون
در ان درس مشکلی نداشت و حسابی قوی بود، به دلیل
سرما خورده گی که از دیروز به جانش افتاده بود و باعث
سردرد و بدن دردش شده بود از دیر زبانش اجازه گرفته بود
تا در ان کلاس شرکت نکند و برای استراحت به خانه برود
بعد از جمع کردن وسایلیش از بچه ها خداحافظی کرد و
سمت در راه افتاد

سر و بدنش به شدت درد میکرد و اگر با خودش بود دلش می خواست همانجا وسط سالن مدرسه بگیرد تخت بخوابد

با همان حال کرخت و خسته اش از مدرسه بیرون زد، هنوز چند قدمی نرفته بود که آقای فرمانبر صدایش کرد

- خانوم عباسی میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

کمی تعجب کرد و سمتش چرخید هرچند حال مساعدی نداشت اما خلاف اخلاق بود که بخواهد جواب رد به دیبر ریاضی اش بدهد

زیر لب آرام و شرمزده گفت

- خواهش میکنم بفرمایین

فرمانبر که با دیدن ان شاگرد زیبا و مؤدبش غرق شادی شده بود نفس بلندی کشید و گفت

- چند وقتی بود می خواستم راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم، اما متاسفانه شرایطش جور نمیشد

مهر انگیز با تعجب نگاهش کرد و در دل گفت

- نکنه حرف های مریم درسته؟ یعنی آقای فرمانبر از من خوشش اومده؟

هر چند باعث این هم صحبتی عذاب وجدان داشت، اما ته دلش خوشحال بود که دیر جذاب و زیبای مدرسه شان که چشم همه ی دختران پشت سرش بود، از او خوشش آمده است

و چه کسی از دیدن و مورد توجه قرار شدن بدش می آمد؟
 مهر انگیز توی دلش غرق شادی بود و خبر نداشت که
 چهار جفت چشم از فاصله ای نه چندان دور آنها را زیر
 نظر گرفته اند ، یک جفت با عصبانیت داشت صحنه
 روبه رویش را نگاه میکرد و دیگری غرق خوشی و لذت
 ناصر خواست جلو برود و یقه ی ان مردم رذل را که با
 فاصله کمی از جانش ایستاده بود را جر دهد

اما شوکت که اصلا دلش نمی خواست همچین فرصتی را
 از دست بدهد و برای اینکه به ناصر ثابت شود که مهر
 انگیز اصلا دختر پاک و درستی نیست و همه حرف هاش
 راجع به اون درست بوده است ، دستش را محکم گرفت
 وگفت

- صبر کن ببینم، بذار ببینیم قراره چی بشه؟

هر چند ناصر داشت از درون آتش میگرفت و جزغاله میشد
اما خودش هم دلش نمی خواست بی گدار به آب بزند

پارت صد و نه

مهر انگیز با خجالت و گونه های گلگون نگاهی به آقای
فرمانبر انداخت و آرام پرسید

- با من کاری دارین آقا معلم؟

فرمانبر نزدیک بود برای، تن ظریف صدای مهر انگیز غش
کند، انقدر ان دختر را می خواست و دوستش داشت که هر
لحظه دلش می خواست محکم توی اغوشش بکشد و
صورتش را که درست عین قرص ماه بود غرق بوسه کند

فرمانبر قدمی جلوتر گذاشت چند سانتی متری بیش تر باهم
 فاصله نداشتن، مهر انگیز با ترس نیم نگاهی به در مدرسه
 انداخت ، از شایعه و تهمت های ناحق دخترها می ترسید
 سنگینی نگاه فرمانبر را قشنگ حس میکرد اما ان چنان
 خجل بود که جرأت نمی کرد سرش را بالا بیاورد
 انقدر استرس داشت که دستهایش را درون پالتویش کرد وبا
 انگشتانش شروع کرد به بازی کردن
 فرمانبر نفس عمیقی کشید جوری که گرمای لذت بخشی
 توی صورت مهر انگیز پخش شد و نا خواسته ناخن هایش
 را بیش تر در انگشت دستش فشار داد و با خجالت نگاهی
 به دیرش که غرق تماشای او بود انداخت و دوباره به
 کفش هایش زل زد
 فرمانبر لبخندی آرام برای اون همه حجب و حیای شاگرد
 ممتاز کلاشش زد و شمرده شمرده شروع کرد به صحبت
 کردن

- غرض از مزاحمت خانوم عباسی باید بگم، من یه چند وقتی میشه که ذهنم بدجوری درگیر شما شده

با این حرف شادی عجیبی همه وجود مهر انگیز را فرا گرفت ، جوریکه خودش احساس میکرد گوشه ی لبش به لبخند، بد موقع ای باز شده است

برای همین سریع خودش را جمع و جور کرد و لبش را از درون گاز محکمی گرفت تا ضایع بازی در نیابد

از آنطرف خیابان هم ناصر که بشدت داشت می سوخت و قدم های آن مرد خیلی خوش تیپ و امروزی را زیر نظر گرفته بود که هربار به مهر انگیزش نزدیک و نزدیک تر میشد، بلاخره طاقت نیابد و دست شوکت را از دور بازویش جدا کرد و سمت ان دوراه افتاد

شوکت هم که با لذت رو به ذوق مرگی بود برای اینکه
بفهمد بین آن دختر اب زیرکاه و آن مرد خوشتیپ چه
میگذرد پشت سر ناصر پا تند کرد

فرمانبر نفس عمیقی کشید و در ادامه حرف هایش گفت

- آگه شما هم راضی باشین و از من خوشتون میاد، می
خواستم خانواده ام رو برای اشنایی بیش تر بفرستم
پیش بزرگرتون

مهر انگیز ان لحظه انگار لال شده بود ، او ناصر را در زندگی
خود داشت و به دلیل تعهدی که به او داشت نمی تونست
به هیچ مرد دیگری فکر کند
توی ذهنش دنبال ردیف کردن جمله ای بود که آب پاکی را
بر دستهای ان دبیر جذابش بریزد، که ناگهان صدای اشنا از
نزدیکیش بلند شد

شنیدن صدا همان و پاره شدن بند دل مهر انگیز همان

- چیه دختر عمه؟ چرا جوابش نمیدی؟ برای چی سرت
زیر انداختی و ساکت شدی؟

با وحشت سمت صاحب صدا چرخید و ناصر و زن دایی
اش را در چند سانتی خود دید، نزدیک بود از ترس جیغ
بکشد

نگاهی به ناصر انداخت چشمانش دو کاسه ی خون بود و
صورتش هم دست کمی از چشمانش نداشت مشتش را پر
کرده بود و با نفرت داشت به فرمانبر نگاه میکرد
فرمانبری که خودش با تعجب غرق دیدن پسرک ساده ی،
روستایی روبه رویش بود و نمی دانست ربطش به دختر
دوست داشتنی اش چه می توانست باشد؟

سکوت بدی حکم فرما شده بود، مهرانگیز که اشتباه بزرگی
کرده بود و نمی داست چگونه اشتباهس را رفع رجوع کند

مثل ادم های، لالی که انگار از روز ازل زبان در دهان
نداشته ان داشت به ناصر نگاه میکرد

اب دهانش را به سختی قورت داد تا بلکه بتواند از خودش
دفاع کند اما دهانش مثل ماهی بیرون از اب افتاده فقط باز
و بسته شد

همون موقع صدای زهرخند زن دایي فرصت طلبش،
سکوت جمع را شکست و با نفرتی که خیره چشمان
ترسیده اش بود، گفت

- چه جوابی داره که بهت بده؟ من که چند بار بهت
گفتم این دختر جفت تو نیس ، سالم نیس به درد
زندگی نمیخوره تو انگار جلوت گل لگد میکردم، حالا
خودت همه چیز دیدی؟ به حرفهای من رسیدی؟

بیچاره مهر انگیز نزدیک بود از شدت حقارت همان جا جلوی چشم های ناصر و فرمانب، رقطره ای اب شود و در زمین فرو رود

ناصر مشتھایش را پر کرد، قلب مهر انگیز برای لحظه ای در سینه ایستاد با وحشت نگاهی به فرمانبر کرد

فرمانبری که ،همه ی صورتش طرح علامت سوال گرفته بود و اصلا نمی دانست دور و برش چه اتفاقی افتاده است ؟

ناصر که سکوت بدی کرده بود و با عصبانیت رو به انفجار ش ان دورا داشت نگاه میکرد اینبار با صدای خیلی بلندی گفت

- چرا جوابش ندادی؟ برای چی لال شده بودی و داشتی استخاره می گرفتی؟ مگه تو صاحب نداری که وسط

خیابون اون هم جلو در مدرسه کوفتیت که هر روز به
بهونه در خوندن پات میداری اونجا، بهت پیشنهاد
ازدواج میدن؟

صدای فریادش به حدی بلند بود که همه ی رهگذران در
حال عبور نگاهش میکردن
فرمانبر که تا ان لحظه ساکت بود قدری شجاعت به خرج
داد و از مرد روبه رویش به آرامی پرسید

پارت صد و ده

- همیشه منظورت ، واضح تر بگی؟ من اصلا متوجه
حرفات نمیشم

ناصر جای جواب به سوالش با مشت پری که روانه صورتش کرد خنده عصبی بلندی کرد و گفت

- من صاحبش هستم آقای محترم ، تو چیکاره شی ؟

کار ناصر انقدر یهویی بود که فرمانبر جای دفاع یا محافظت از خود محکم به زمین پرتاب شد همان موقع دهان مهر انگیز هم باز شد و گفت

- چیکار کردی دیوونه؟ چرا داری این جوری می کنی؟

ناصر که حسابی عصبانی بود با اخم نگاهش کرد و گفت

- اگه تو لال بازی در نمیاوردی و محکم می گفتی من شوهر دارم کار به اینجاها کشیده نمیشد

روح انگیز، نفس های عصبیش را محکم بیرون فرستاد و
گفت

- شوهر؟ من و تو فعلا باهم نامزد کردیم

بعد هم تو اجازه دادی من حرف بزنم؟ مثل احمق ها
اومدی خودت پرت کردی وسط

شوکت که ناصر محکم گرفته بود تا باز جلو نرود و شر
درست نکند با غیظ گفت

- تو آگه می خواستی حرف بزنی جای سرخ و سفید شدن
و ذوق مرگ شدن حرف میزدی

بعد هم با حرص نگاهی به ناصر انداخت و باز هم از اب گل الود شروع کرد به ماهی گرفتن و با لحن سرزنش آمیزی گفت

- چند بار بهت گفتم این دختر وصله تو نیس؟ منتها خودت زدی به کری و حرف توی گوشت نرفت که نرفت

مهر انگیز که دلش می خواست همان جا از شدت خجالت بمیرد

نگاهی به فرمانبر انداخت و یا شرمنده گی گفت

- شما طوریتون نشد اقا معلم؟

همان موقع شوکت بازوی ناصر را ول کرد و مثل یه بازیگر قهار و چیره دست شروع کرد به دست زدن و دوباره ناصر را مخاطب قرار داد و گفت

- بفرما تحویل بگیر، اینم نتیجه درس خوندنش و مدرسه رفتنش

تازه حالا ما خدا خواست و یه گوشه از کاراش دیدیم، معلوم نیس توی اون مدرسه کوفتی چه غلط های که نمیکنه؟

مهر انگیز که با ان حال مریض و داغانش اصلا کشش اون همه بحث و حرف های مزخرف و الکی را نداشت با صدای بلندی گفت

- خحالت بکش زن دایی، چرا الکی تهمت میزنی؟

بعد هم با دست اشاره ای به فرمانبری که از روی زمین بلند شده بود و روبه رویش ایستاده بود کرد و گفت

- ایشون دبیر ریاضی من هستن، بنده خدا نمی دونستن من نامزد کردم برای همین....

همون موقع ناصر با عصبانیت گفت

- پس اون انگشتر کوفتی رو ما برای چی برات آوردیم؟
گفتیم دستت کنی تا هرکی از گرد راه رسید عاشقت نشه و به خودش جرأت نده بیاد جلو و ازت خواستگاری کنه

مهر انگیز نفس بلند و عصبی کشید و گفت

- مدرسه ما قانون های خاصی داره یکیش هم اینه که دانش آموزان حق استفاده از انگشتر و نداشتن

فرمانبر که دیگر ماندن را در جمع آن ها جایز نمی دانست، دستی به گوشه ی چشمش که جای مشت ان پسر دیوانه ی روبه رویش بود برد و کمی آن قسمت قرمز رنگ را ماساژ داد و بعد نگاهی شرمزده به مهر انگیز انداخت و گفت

- خانوم عباسی من بابت اتفاقات امروز واقعا ازتون عذر میخوام، من نمی دونستم شما نامزد دارین وگرنه همچین جسارتی نمیکردم و برای خواستگاری پا پیش نمیداشتم

ناصر از نگاه فرمانبر که میخ صورت زیبای عشقش بود
حرصی شده بود، انگشت اشاره اش را زیر چانه فرمانبر
گذاشت و با اخم گفت

- به من نگاه کن و حرف بزن

مهر انگیز که دیگر تحمل رفتارهای زشت و بچه گونه ناصر
را نداشت مشت‌هایش را در جیب پالتویش محکم کرد و با
حرص گفت

- ادب داشته باش ناصر، تمومش کن اصلا کشش و
اعصاب کارهای مزخرف و مسخره ات ندارما

ناصر که از لحن کلام روح انگیز جا خورده بود اول با بهت و
بعد به آرامی گفت

- دست مریزاد مهر انگیز خانوم جای اینکه خوشحال باشی که مردی به باغیرتی من نصیبت شده ، سرم داد میزنی و نسنجیده هرچی از دهننت در میاد نثارم میکنی؟

مهر انگیز که دیگر نا نداشت و انرژی اش در حال ته کشیدن بود با اخم گفت

- اونی که تو بهش میگی غیرت، من بهش میگم خریت و دیوونگی

شوکت باز هم طاقت نیاورد و دوباره خودش را وسط انداخت و گفت

- افرین بهت مهر انگیز ، نکنه توقع داری ناصرم بذاره تو
با این پسره بری ددر دودور و چیزی بهت نگه، که یهو
به تریش قبات بر نخوره

- زن دایی پس می کنی یا نه؟ من حوصله شنیدن
حرفهای مسخره ات ندارم، من روح انگیز بدبخت و
ترسو نیستم که هی هر چی از دهنش در اومد بهش
بزنی و اونم جیکش در نیاد

من یه دختر امروزی و درس خونده هستم که همیشه کاری
رو انجام میدم که عاقلم بهم میگه درسته ، بعدم مگه من
چه کار خلافی کردم که شماها اینجور دارین می کنین؟ من یه
ادم بالغم که دارم با دبیر ریاضیم حرف میزنم و اگه اجازه
داده بودین و بحث را نینداخته بودین خودم جوابش
میدادم

پارت صد و یازده

شوکت با عصبانیت نگاهی به صورت قرمز مهر انگیز
انداخت و گفت

- خدایا توبه! چه زبونی هم داره می خواد سرپایی آدم
بخوره

همون لحظه آقای فرمانبر ، برای اینکه آن ها بیش تر به
جان شاگرد ممتاز کلاشش نیفتند و تیکه بارانش نکند آرام
گفت

- خدا حافظ

و از جلوی چشمان حیران و شرمزده مهر انگیز محو شد

مهر انگیز که حالش بد بود و اتفاقات امروز ورای طاقت و تحملش بود ، نیم نگاهی به ناصر کرد و با حرص گفت

- اصلا فکر نمی کردم اینجوری باشی؟ غیر منطقی و بی فکر ، واقعا اشتباه کردم که تو رو با عطا مقایسه می کردم

و واقعا، برای خودم و طرز فکرم واقعا متأسفم
 تو امروز جلو چشم دبیرم من کردی سکه یه پول ، کاری کردین که من اصلا روم نشه تو چشمش نگاه کنم و سر کلاش بشینم

ناصر داشت توی سکوت نگاهش می کرد و حرف هایش را در ذهنش بالا و پایین میکرد ، و خودش هم به این نتیجه رسیده بود که زیاد روی کرده و با رفتار نسنجیده اش، باعث این اتفاقات شده است

شوکت که حسابی از اون اتفاقات شاد بود و کیفش کوک شده بود پشت چشمی برای مهر انگیز نازک کرد و گفت

- بیا برو خونه تون دختره ی چشم سفید، هر غلطی که دلت خواست کردی هنوز هم طلبکاری و ما رو مقصر میدونی؟

مهر انگیز با افسوس نگاهی به هردوی ان ها انداخت و با حال و اعصابی خراب ، مسیر برگشت به خانه را پیش گرفت

هنوز چند قدمی بیش تر نرفته بود که بازویش از پشت سر کشیده شد

سریع به عقب چرخید و با دیدن ناصر بازویش محکم خلاص کرد و گفت

- چی از جونم میخوای؟ چرا ولم نمی کنی؟

ناصر که نمی دانست باید چه بگوید ، کمی این پا و اون پا
کرد و گفت

- تو اگه جای من بودی و می دیدی زنت داره با یه غریبه
حرف میزنه چیکار میکردی؟

مهر انگیز عصبانی نگاهش کرد و گفت

- چند بار باید بهت بگم من زن تو نیستم، ما فقط نامزد
کردیم ، در ضمن من خر یا گوسفندای تو طویله تون
نیستم که هی چپ و راست جلوی معلمم گفتم این
دختر صاحب داره، صاحبشم منم!

ناصر که دیگر نمی خواست مهر انگیز را برنجداد و آن بحث
را، کش دهد به ارامی و لحن دلجویانه گفت

- من واقعا باعث اتفاقات امروز شرمنده هستم، ببخش
خیلی بی گدار به آب زدم، حاضرم برای جبران رفتارم،
هر کاری که بگی انجام بدم

- هر کاری؟

ناصر که از عقب نشینی ظاهری مهر انگیز خوشحال شده
بود با اطمینان گفت

- هر کاری که تو بگی

مهر انگیز کمی مردد بود اما باید قبل از اینکه دیر میشد
فکری به حال خودش میکرد

تازه امروز به حرف های روح انگیز رسیده بود، زندگی با
ناصر و زن داییش اصلا کار درستی نبود و مهر انگیز هم
دوست نداشت مثل خواهرش، به یه زن بدبخت تو سری
خور تبدیل شود که برای خوش آیند شوهرش از همه چیز
بگذرد و فقط بگوید چشم ، او دلش می خواست امروز
باشد و آزادانه زندگی کند

هرچند، با وجود سوسن باز جو خانه شان بهم می ریخت و
باید سرکوفت های او را تحمل میکرد

اما باز هم، اتفاقات امروز برایش درس عبرتی بود که با
چشم باز همه چیز را بسنجد و سبک و سنگین کند

نگاهی به ناصر منتظر انداخت و گفت

- من الان حال خوب نیس، بذار سر فرصت با خانواده
ام صحبت کنم بعد بهت میگم باید چیکار کنی

بعد هم بدون هیچ حرفی از مقابل چشمان بهت زده و
ترسیده ی ناصر راهش را کشید و رفت

شوکت خودش را به ناصر رساند و با لحن حرص در آری
گفت

- خدایا توبه، دختره شعور نداشت حداقل یه
خداحافظی باهامون کنه

ناصر که با شنیدن آن چندتا کلمه ترس عجیبی وجودش را
گرفته بود بدون توجه به حرف های شوکت گفت

- بیا بریم ناهار بخوریم من خیلی گشنه هستم

شوکت که اصلا قصد کوتاه آمدن نداشت و همه توانش را بسته بود تا آتش زیر خاکستر را بیش تر کند، نگاهی زیرکانه به قیافه درهم ناصر انداخت و گفت

- حالا به حرفم رسیدی یا نه؟

- کدوم حرف؟

- همین که این دختره لنگه تو نیست و اصلا به درد زندگی باهات نمیخوره

ناصر که همه ذهنش درگیر رفتن مهر انگیز بود و ترس از دست دادنش مثل خوره به جانش افتاده بود نگاهی به شوکت کرد و گفت

- هرچی که بهمون گفت درست بود، ما نباید اینجور
آبروش جلو معلمش می بردیم

شوکت که با این حرف ناصر، باز همه چیز را نقش بر اب
می دید، آه بلندی کشید و گفت

- اخ ناصر، اخ پسر کور و نادون من، دیگه باید جلوت
چیکار میکرد که تو باور کنی اون به درد ما نمیخوره؟

ناصر که حسابی کلافه بود و احتیاج شدیدی به سکوت و
حلاجی حرف های مهر انگیز را داشت با حرص گفت

- پس کن مامان، من اصلا حوصله شنیدن گله و شکایت
ندارم

پارت صد و دوازده

شوکت نگاهی عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و زمزمه وار
گفت

- موقع حرف حق که میرسه، تو و عطا هیچ کدومتون
اعصاب و حوصله ندارین

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که شوکت راه مطب دکتر را
در پیش گرفتن ، شوکت وقتی دید ناصر بشدت غمگین و
توی خودش غرق شده، با چرب زبانی گفت

@Vip Roman

- چته دردت به جونم، چرا اینجور بهم ریختی؟ مگه اون لحظه اخری که دنبال مهر انگیز دوئیدی چی بهت گفت که اینجوری شدی؟

تقریبا رسیده بودن جلوی مطب دکتر، ناصر نگاهی به ساختمان نسبتا قدیمی که مطب در ان قرار داشت انداخت و بدون اینکه جواب سوال شوکت را بدهد گفت

- بیا مامان تو برو تو، تا منم برم یه ابزار فروشی پیدا کنم و ازش یه دسته بیل و چندتا خرت و پرت دیگه برای زمین بخرم

شوکت که ناصر را با نقشه تا اینجا کشیده بود و قصد داشت او را به زور نزد دکتر پولکی اش، ببرد با ناراحتی زل زد به او و گفت

- یعنی نمیخواهی باهام بیای تو؟

- کار دارم ماما

- خوب منم که به این زودی ها نوبتم همیشه ،برو کارات
بکن زودتر بیا بین دکتر چی میگه، میخوام خودت
اینجا باشی و بفهمی من چی میگم؟ یکی مثل تو و اون
دوتا عفریته فکر می کنن ،من دروغ میگم و قلبم مشکلی
نداره

ناصر که اصلا حوصله بحث و کل کل با شوکت را نداشت
و می دانست در هر حال او حرف خودش را پیش می برد
،خیلی آرام گفت

- باشه تو برو تو ، منم سعی میکنم تا اون موقع که نوبت بشه، خودم بهت برسونم

شوکت بعد از شنیدن این حرف، چاره نداشت دست هایش را محکم بهم بمالد و به خاطر جور شدن نقشه اش مثل کودکی دو ساله بالا و پایین پرد بعد از رفتن ناصر سریع خودش را رساند به داخل مطب ، زنی که به بیماران نمره می داد، او را شناخت و شروع کرد باهاش سلام و احوال پرسی کردن، شوکت از فرصت استفاده کرد و نزدیکش رفت و گفت

- من با پسرم اومدم اینجا، اون فعلا رفت پی کاری میخوام قبل از اینکه نوبتم بشه و پسرم برسه، برم با دکتر یه صحبتی کنم و پیام، قول میدم کارم پنج دقیقه هم نشه

خانوم منشی که زن میان سالی بود از بالای عینک گردش
نگاهی به شوکت انداخت و گفت

- همیشه جونم، باید توی نوبت بمونی چندتایی هنوز
جلوت هستن تو بری تو ممکنه اعتراض کنن!

شوکت که از قبل مشتش را پر از پول کرده بود به زیرکی آن
را جلوی منشی گرفت و آرام گفت

- حالا چی؟ قول میدم زود پیام بیرون

چشمان منشی با دیدن اون پولها برقی از رضایت زد و
لبخندی حریصانه روی لبهاش نقش بست و گفت

- بذار مریضی که رفته تو بیاد بیرون بعد تو برو

بعد هم دستش را جلو آورد و شوکت پولها را درون دستش
چپاند و رفت جلوی اتاق دکتر منتظر ماند، تا مریضی که
درون اتاق بود بیرون بیاید و او خودش را به دکتر برساند و
با پول، دکتر را هم با خودش همراه کند

ناصر بعد از خریدن وسایلش ان ها را نزد پدرش ابراهیم
گذاشت و سمت مطب دکتر راه افتاد
ذهنش هنوز هم درگیر حرفهای مهر انگیز بود و اعصابش
آشفته ، اصلا بوهای خوبی از ان حرفها به مشامش نمی
رسید و ترس بدجوری به قلبش رخنه کرده بود
حالش با چند ساعت قبل، اصلا قابل مقایسه نبود دروغ
چرا ؟ انقدر داغان و عصبی بود که دلش می خواست عقده
ای چمباتمه زده بر راه گلویش را، روی کسی بگشاید و کمی
راحت شود

پله ها را سلانه سلانه بالا رفت تا رسید به طبقه ی مد
 نظرش ، صدای همهمه ی که از مطب دکتر به گوشش می
 رسید رفته رفته واضح تر میشد، اصلا اعصاب جای شلوغ
 را نداشت و در دل دعا میکرد تا نوبتشان زودتر برسد

انگار خدا صدایش را شنید و همین که پایش را گذاشت
 داخل مطب ، صدای منشی بلند شد و شوکت را صدا زد
 شوکت نگاهی سمت در انداخت و با دیدن ناصری که در
 چارچوب در ایستاده بود، لبخندی از روی رضایت زد و با
 سر به اتاق دکتر اشاره کرد

ناصر با کرخستگی قدمی سمت شوکت برداشت و با هم وارد
 اتاق شدن

دکتر که از قبل با شوکت ساخت و پاخت کرده بود و در
 جریان همه چیز بود

جواب سلام آن ها را داد و با دست اشاره کرد تا بنشینند

بعد هم شروع کرد به سوال پرسیدن از شوکت ، با گوشی مخصوصش مشغول معاینه قلبش شد و بعد از اتمام کارش سری تکان داد و گفت

- خانوم وضع قلبت اصلا خوب نیس، مگه چیکار کردی این مدت با خودت که این شده حال و روزت؟

شوکت خودش را زد به موش مردگی و کمی خودش را ترسیده گرفت و گفت

- مگه چمه دکتر؟ بخدا همه داروهای که بهم دادین دارم میخورم ، فقط نمی دونم چرا شب ها قفسه سینه م درد میکنه و خوابم نمیره و نفسم هم خیلی میگیره

- من که دارم میگم وضع قلبت اصلا خوب نیس

بعد روی کاغذ شروع کرد به نوشتن و ان را دست شوکت داد و گفت

- این دارو جدید برات نوشتم ،بخور و سه ماه دیگه باز بیا پیشم

حالام برو بیرون تا من با این آقای جوان که نمیدونم چه نسبتی باهات داره حرف بزنم

- پسرمه آقای دکتر

بعد هم با استرس ساختگی نگاهی به ناصر کرد و از اتاق رفت بیرون

دکتر کمی با خودکارش ور رفت و بعد شمرده شمرده گفت

پارت صد و سیزده

- من آدم رکی هستم پسر، اهل دلداری و صغری کبری
چیدن هم نیستم، همیشه چیزی رو که راست به
مریضام و همراهاش میگم و اصلا امید الکی به کسی
نمیدم

ناصر با این حرف دکتر، چشم هاش و گرد کرد و با ترس
گفت

- مامانم چشه آقای دکتر؟

- بین قلب مادرت خیلی ضعیف شده

و اگه بخوام باهات رو راست باشم باید بگم قلبش نهایتا دوسال یا خیلی شانس بیاره سه سال دیگه کار میکنه....

ناصر که حسابی ناراحت شده بود و اشک توی چشم های قهوه ای درشتش نیش زده بود، وسط حرف دکتر پرید و گفت

- آقای دکتر هرکاری که لازمه برای مامانم انجام بدین و اصلا نگران هزینه هاش نباشین ، فقط تو رو خدا یه کاری کنین خوب بشه...

سکوت کرد تا بغض تنیده شده در صدایش نترکد و آبرویش را نبرد

دکتر سری به تاسف تکان داد و گفت

- متأسفانه هیچ کاری از دست من بر نیامد

الا تجویز دارو تا کمی، از کار افتادن دائمی قلبش عقب
بندازه، البته اگه استرس بهش وارد نشه و در آرامش باشه
این داروهای که نوشتم موثره و گرنه با کوچک ترین اتفاق
و ناراحتی ممکن اون سه سال به یک سال تقلیل پیدا کنه
...

با آه بلندی که کشید جمله اش را تمام کرد و نگاهی به
چهره درمانده ناصر انداخت و منتظر ماند تا کمی خودش را
جمع و جور کند و از اتاق بیرون رود و به ویزیت بقیه
بیمارانش پردازد

طولی نکشید که ناصر با قلبی مالا مال از درد با نیروی
تحلیل رفته، از جایش بلند شد و سمت در راه افتاد قبل از
اینکه دستش به دسته در برسه صدای، دکتر از پشت
سرش بلند شد

- یادت نره مراعات مادرت باید زیاد کنین، کاری کنین که توی این چند سالی که از عمرش باقی مونده، حداقل با شادی و خوش حالی و بدون هیچ استرسی زندگی کنه

چیزی به سقوط ناصر نمانده بود، امروز برایش یکی از بدترین و تلخ ترین روزهای عمرش بود و محال بود به راحتی فراموشش کند

از در که بیرون رفت، با دیدن شوکت که متفکر روی صندلی منتظرش نشسته بود قلبش از درد فشرده شد و ناخن هایش را محکم توی پوست دستش فرو برد که شیون سر ندهد

شوکت نزدیکش امد و با استرس گفت

- چی گفت ناصر؟ مگه من چمه که خواست تنهایی باهات حرف بزنه؟

بیچاره ناصر تحمل غم و ناراحتی ، لونه کرده توی چشم
های شوکت را نداشت و در دل آرزو کرد ، که ای کاش خدا
از عمر او کم میکرد و به عمر شوکت اضافه میکرد
نفس عمیقی کشید و بغضش را به ته ترین اعماق گلویش
فرستاد و گفت

- هیچ چی راجع به داروهای جدیدت حرف زد

محبوبه

بی بی کمی پودر ادویه و آرد هم ، به روغن و پودر قند توی
قابلمه اضافه کرد و مشغول هم زدن شد

- بی بی میگم حالا این حلوا خوبه ؟ تا حالا دیدی کسی با
این حلوا جواب گرفته باشه ؟

بی بی که حرارت اتیش صورتش سرخ کرده بود و پیشونیش از شدت گرما غرق دونه های عرق بود نگاهی بهم کرد و گفت

- رو بیشتری دیدم جواب داده، مثلا همین مامانت وقتی دوتای دیگه بعد از تو حامله شد با همین حلوا سقط کرد و راحت شد

اصلا نمی دونستم که مامانم بعد از من حامله بوده با تعجب گفتم

- چرا سقطش کرد؟ اون موقع من چند سالم بود؟

- تو خیلی کوچیک بودی ، هنوز شیر میخوردی که دو
بار تو همون مدت حامله شد و از ترس اینکه یهو باز
دختر بدنیا بیاره سقط کرد

با حسرت گفتم

- کاش من هم سقط کرده بود بی بی
چیه این زندگی نکبتی که دارم

بی بی با ناراحتی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- اتفاقا سر تو هم، یه زمین بدی خورد جوری که تا چند
روز افتاد رو خون ریزی و توی جا استراحت میکرد

منتها تو انگار عمرت به دنیا بود و طوریت نشد و صحیح و سالم بدنیا اومدی

- لابد بعدش هم مامان وقتی فهمید منم دخترم، کلی حسرت خورد که چرا بدنیا اومدم؟

- والا چی بگم مامانت فکر میکنه پسر میخواد تاج شاهی بزنه روی سرش ، منم خیر سرم پسر دارم ، یه لقمه نون با هزار تا منت میداره جلوم و میگه بخور

البته منظور بی بی مامانم بود چون اقام خداییش خیلی هواس داشت و مراقب بود که یهو ناراحت نشه و کسی حرفی بهش نزنه تا دلش نشکنه

- حالا اگه از شانس من اینم سقط نمیشه

- آگه مثل خودت سفت باشه نه ، طوریش نمیشه

- وای بی بی برام دعا کن تو رو جون اقام، این آگه نیفته
من بدبخت میشما

نگاهی شماتت باری بهم انداخت و گفت

- همیشه فکر می کردم تو از اعظم و مرضیه خیلی
حریف تر و عاقل تری ولی حالا که حال و روزت
میبینم میفهمم تو خیلی ساده و بدبختی ، فقط ادعای
زرنگ بودن داری

پارت صد و چهارده

اه بلندی کشیدم و گفتم

- اخرش یه روز اون مرد پیدا میکنم و خودم حساب
کاری که باهام کرده صاف میکنم

بی بی قابلمه حلوا رو، از روی آتیش برداشت و گذاشت
روی زمین و گفت

- بیا اینم آماده شد کمی ازش بخور، ایشالا که دستم خیر
برات

نگاهی به قابلمه که تقریبا پر بود کردم و گفتم

- خیلی هم بی بی درست کردیا! اگه مامان بیاد ببینه حتما شک میکنه

- نترس، میگم دیدم هوا سرد، گفتم برای اینکه استخونامون گرم بشه حلوا پختم

کفگیری که توی قابلمه بود و برداشتم و با انگشت یه کم از اون حلوا خوردم و فوری گفتم

- یکم طعم تندی میده

- به خاطر ادویه های که توش ریختم فک میکنی تنده

گرم حرف زدن با بی بی بودیم که یهو لیلا از در اومد تو،
خیلی وقت بود ندیده بودمش و دلم خیلی براش تنگ شده
بود

سمتمون اومد و بعد از روبوسی گرمی که کردیم با خنده
بهش گفتم

- کجایی لیلا خانوم، ستاره سهیل شدی

- چی بگم محبوبه از بس برف و سرما بود، جرأت نمی
کردیم پاشیم بیایم اینجا، اینم دیروز رحیم می
خواست یه سر به ننه ش بزنه من هم با خودش آورد
صبحی هم افتاب نزده بلند شد رفت شهر

لیلا یهو چشمش به قابلمه حلوا افتاد و بعد نگاه دقیقی به
من انداخت و گفت

- به به حلوا هم که پختین، از رنگ تیره ش مشخص که
حلوای گرم و مخصوص هم درست کردینا

طعنه کلامش گرفتم ، معلوم بود بدجوری شک کرده و
خیال نداره دست از شکش برداره، خواستم بهش جواب
بدم اما ذهنم کاملا قفل کرده بود و اصلا جواب مناسبی به
مغزم نمی رسید

جای من بی بی لبخندی زد و گفت

- قدرت یه مدت بود از درد پا و کمر مرتب می نالید
،گفتم لابد به خاطر سرما باز جون درد گرفته برای
همین براش حلوا پختم

دوباره نگاهی به من کرد و زیر لب به گفتن اهانی کشار
اکتفا کرد

بی بی ظرف حلوا رو گرفت جلوش و اونم کمی برداشت و
توی دهنش گذاشت و بعد از اینکه بی بی رفت سمت
اشپزخونه خیلی اروم گفت

- وای محبوبه باورت نمیشه که کی تو شهر دیدم؟

- کی؟

- بهروز

با صدای بلندی گفتم

- بهروز؟ وای راست میگی، خونه اش یاد گرفتی یا نه؟

اروم و با حرص گفت

- نه بابا، با رحیم بودیم اصلا اونقدر وقتی دیدمش
تعجب کردم که به ذهنم نرسید برم دنبالش

بعد هم تمام اتفاقاتی که بین خودش و بهروز که جلوی
چشم رحیم افتاده بود مو به مو ، برام تعریف کرد
هر بار من با دهن بازتر به حرفاش گوش می دادم و اصلا
باورم نمیشد اون بهروز نامرد تا این حد آشغال باشه که با
لیلا همچین کاری کرده باشه

- خلاصه که محبوبه بد جوته وری بود و اون چیزی که
تو از این بشر تعریف کرده بودی با چیزی که من دیدم،
زمین تا اسمون فرق داشت

با نا امیدی نگاهی به لیلا کردم و گفتم

- ولی ایکاش دنبالش رفته بودی و ادرس خونه اش یاد گرفته بودی ، اون وقت من می دونستم برم باهاش چیکار کنم

- والا این حروم زاده ای که من دیدم تو هیچ کاری از دستت بر نمی اومد که باهاش کنی، حتی با وجود داشتن ادرس خونه اش

بعد هم خنده ای کرد و با لحن مسخره ای گفت

- الا اینکه قاتل اون کریم ننه مرده رو پیدا میکردی و میفرستادی دنبالش؟

با آوردن اسم کریم گوشه بینیم از نفرت خود به خود جمع
شد و گفتم

- احتیاج به قاتل کریم نیس، من خودم یه روز هم به
عمرم باشه حسابم باهاش تسویه میکنم

هر چند ذهنم این روزها پر از انتقام از بهروز بود و لحظه
به لحظه تو خیالم اون مثل کریم می کشتم

اما نمی تونستم، منکر این بشم که هنوز هم در عین
خریت دوستش داشتم و بعد از گذشت چندین هفته چشم
به راه او مدنش بودم

و قلبم مثل احمق ها حتی با بردن اسمش هم تا آخرین حد
ممکن می تپید

لیلا وقتی دید غرق فکرم گفتم

- غصه نخور محبوبه، خدا جای حق نشسته مطمئن باش تقاص کاری که با تو کرده رو حتما پس میده

لیلا محال بود گول بخوره ، همه اش مترصد فرصت بود که با زرنگی از زیر زیون من حرف بکشه، من هم که اصلا دلم نمیخواست طبل رسواییم بیش تر از اینا روی زمین بیفته و گوش فلک کر کنه
برای اینکه ذهنش از اون جریان دور کنم گفتم

- میگم اون دوست رحیم که دنبال زن بود چی شد؟ زن گیرش اومد یا نه؟

- نمیدونم بعد از اینکه تو اب پاکی ریختی روی دستم منم دیگه یادم رفت از رحیم پرسم ببینم زن گرفت یا نه؟

- من پشیمون شدم لیلا تو رو خدا به رحیم بگو اگه
هنوز زن نگرفته جورش کنه برای من

با تمسخر نگام کرد و گفت

- رحیم دیگه محال این کارو کنه

- چرا؟

- چون جریان بهروز فهمیده و خیلی هم بابت اون روز
ناراحته و به من هم قدغن کرده که قید دوستی با تو رو
بزنم

پارت صد و پانزدهم

- مگه من چیکار کردم؟

- چی بگم والا، از وقتی اون بهروز عوضی اسمت توی
دعوا آورد، رحیم بدجوری بهت گیر داده

با انگشتاش مشغول بازی کردن شد و زیر لب گفت

- اصلا بی خیال، اینا هم نباید بهت می گفتم که ناراحت
بشی

روح انگیز

از وقتی ناصر اومده بود پیش عطا، چنان غرق فکر بود که حواسش به هیچ چیز و هیچ جا نبود، حتی سحری که همیشه عاشقش بود، و حالا هم بر حسب عادت داشت دور و برش می چرخید

استکان چایی جلوش گرفتم، یکی برداشت و زیر لب ممنونی گفت و دوباره غرق فکر و خیال شد
با سر به عطا اشاره کردم تا ببینه چشه، عطا هم نگاه عمیقی بهش کرد و گفت

- چته ناصر؟ چرا اونقدر تو فکری؟

ناصر اه بلندی کشید و با انگشت شصتش مشغول بازی با پیشونیش شد، قشنگ مشخص بود حال و روز درستی نداره و از یه موضوعی به شدت ناراحت، کمی سکوت کرد و بعد با صدایی که کمی چاشنی بغض داشت گفت

- چی بگم عطا ، دیروز که با مامان رفتم پیش دکترش ،
رفتم باهاش تو اتاق، دکتر بعد معاینه مامان بهم گفت
وضع قلبش اصلا خوب نیس....

شدت بغضش بیش تر شد و چشم به سقف دوخت تا
اشک هایش نریزن، عطا که بی طاقت شده بود و ترس
ناصر بهش سرایت کرده بود با نگرانی پرسید

- نگفت باید چیکار کنیم؟

- نه فقط داروهاش عوض کرد و گفت سعی کنین محیط
شادی براش فراهم کنین نذارین استرس داشته باشه ،
غم و غصه براش سم اگه باهاش راه بیان ممکنه
قلبش سه سال دیگه تحمل کنه و بتونه کار کنه

عطا ماتم زده گفت

- فقط سه سال دیگه؟ وای خدایا!

اشک های ناصر هم بلاخره فرو ریختن و اون تنها با اشاره
سر جواب سوال عطا رو داد

عطا هم طاقت نیاورد و اروم اروم شروع کرد به گریه کردن،
من هم دروغ چرا؟ هرچند زن دایی خیلی اذیتم کرده بود و
عذابم داده بود اما اصلا راضی به مرگش نبودم و بعد از
شنیدن اون حرف ناراحت شدم

ناصر اه بلندی کشید و کمی صدایش صاف کرد و گفت

- تازه این سه سال هم در صورتی هس، که مراعات کنیم اگه مراعات نکنیم که سر یه سال نشده بی مادر میشیم عطا....

هر دو اروم اروم گریه میکردن برای اینکه راحت باشن سحر که به خاطر کم محلی اون دو تا مشغول نق نق کردن بود بغل کردم و از اتاق زدم بیرون، ماهرخ توی افتاب زیر انداز کهنه ای پهن کرده بود و نشسته بود رفتم کنارش نشستم نگاهی بهم کرد و گفت

- چته روح انگیز چرا دمقی؟ ناصر چش بود حتی به خودش زحمت نداد جواب سلام من بده انگار با من پدر کشتگی داره

@Vip Roman

یه ریز حرف میزد ، مشغول شیر دادن به سحر شدم و تو همون حال همه حرف های که ناصر زده بود براش تعریف کردم

اول جا خورد اما بعد شروع کرد به خندیدن، تازگی ها خیلی بدجنس شده بود ، اخمی بهش کردم و گفتم

- چته چرا میخندی؟ شنیدن مریضی ادما خنده داره؟

- نه همه ادمی روح انگیز خانوم، مگه یادت نیس همین ادمی که تو براش ناراحتی و داری غصه اش میخوری چه بلاهایی سرمون آورد؟ چه حرفای بارمون کرد؟ چه خون جیگرهای توی دلمون کرد...

- ولی الان مریض، ادم خوب نیس اونقدر کینه ای باشه ماهرخ!!

- من که باور نمیکنم مریض باشه! از بس این زن
جلومون فیلم بازی کرده و صبح تا شب خودش زده به
مردن غریبم که میگم بازم داره دروغ میگه

با عصبانیت نگاه کردم و گفتم

- میگم ناصر با دکترش حرف زده، اون این حرفها رو
بهش زده

- از کجا معلوم خودش به دکتره نسپرده باشه این حرف
ها رو بزنه؟ مگه ندیدی اون روز چقدر هی اصرار
میکرد حالش بد و حتما باید با ناصر بره پیش دکتر؟
من که میگم همه اینا نقشه اس، والا این زن دای که
من میشناسم شیطون هم درس میده

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- از کی تو اینقدر بد شدی ماهرخ؟ آگه یه نگاهی به
صورت ماتم زده ناصر کنی می فهمی که دارم راست
میگم

پوزخندی زد و با بیخیالی گفت

- حتی آگه راست هم باشه من که ذره ی، قد سر
سوزنی، ناراحت نیستم چون این بلایی هس که در
نتیجه اذیت و آزارهای که ما رو کرده ، خدا سرش نازل
شده

- ماهرخ تو الان حامله ای، اونقدر با نفرت راجع به آدم
ها حرف نزن، یه کاری نکن نفرتت روی اون بچه ای
تو شکمت هم تاثیر بذاره و با عقده رشد کنه و فردا
روز، که بزرگتر شد برات بشه مصیبتا

خنده بلندی کرد و گفت

- نگران نباش میخوام کاری کنم ذات ادما رو دقیق
بشناسه و بدونه با هرکی چه جور باید رفتار کنه و مثل
مامانش و زن عموش تو سری خور و بدبخت بار نیاد

پارت صد و شانزده

راوی

بهجت مشغول بافتن کلاه برای وحید بود که زیر چشمی
نگاهی به مهر انگیز غرق فکر انداخت و گفت

- چته مهر انگیز مگه امتحانات شروع نشده؟ چرا الان
چند ساعته سرت گرفتی رو کتابت و پلک هم نمیزنی؟

وحید هم که مشغول درست کردن قفس قناریش بود ،
سرش را بالا آورد و نگاهی به صورت غم زده خواهرش
انداخت و با کنجکاوی گفت

- مامان راست میگه ، چته چرا تو لکی؟

مهر انگیز که اصلا حوصله درس خواندن را نداشت و
ذهنش حسابی درگیر اتفاقات دو روز پیش بود اهی کشید و
گفت

- یه چیزی بگم قول میدین دعوا نکنین

بهجت همونطور که مشغول کار خودش بود گفت

- معلومه که نه، این چه حرفیه که میزنی

مهر انگیز بین زدن حرفش مردد بود و نمی دانست باید از
کجا شروع کند، نگاهی به صورت منتظر وحید کرد و آرام
گفت

- من نمیخوام با ناصر ازدواج کنم!

قیافه وحید و بهجت بعد از شنیدن آن حرف دیدنی بود
 هر دو با چشم های گرد و دهانی باز داشتن نگاهش
 میکردن و اصلا باور نمی کردن که او همچین حرفی زده
 باشد

وحید زودتر از بهجت به خودش امد و پرسید

- چرا؟ تا دیروز که دوستش داشتی

- من هیچ وقت نگفتم دوستش دارم، منتها وقتی دیدم
 می شناسیمش و پسر خوبی هس مجبور شدم سکوت
 کنم تا از شر سرکوفت های سوسن نجات پیدا کنم...

@Vip Roman

بهجت که ناصر را مثل جانش دوست داشت و اندازه سعید و وحید خاطرش برایش عزیز بود ، بافتنی که توی دستش بود را زمین گذاشت و با حرص گفت

- خواب نما شدی مهر انگیز؟ فک کردی همه چی شوخی هس مگه همون روز اول بهت نگفتم خوب فکرات بکن؟ الان بعد کلی یادت اومده بگی به خاطر سرکوفت های سوسن مجبور شدی به ناصر بله بگی؟

- مامان من و ناصر خیلی با هم فرق داریم، بخدا ، زیر یه سقف هم بریم بیش تر از چند ماه نمی تونیم همو تحمل کنیم و مجبوریم از هم جدا بشیم

وحید که از اول هم راضی به این وصلت نبود و بارها و بارها این موضوع را به خواهرش گوشزد کرده بود حق به جانب گفت

- من که همون روز اول بهت گفتم، تازه همون روح انگیز هم ما اشتباه کردیم دادیم به عطا والا خواهر بیچاره من رفته تو یه ده کوره گیر افتاده و داره با اون زن دایی نفهممون سر میکنه و جیکش هم درنمیاد

بهجت که اصلا دلش نمی خواست کسی پشت سر برادر زاده هایش حرف بزند با حرص گفت

- کم چرت و پرت بگو وحید، از عطا بهتر کی برای روح انگیز؟ تا الان دیدی یبار بیاد اینجا و از دست شوهرش گله و شکایت کنه؟

روح انگیز خدا رو شکر خوشبخت، عطا هم مرد با سواد و
خانواده دوستی هس

- اره در عوض آجی ما هم زیادی بدبخت و نجیب و
هر بلایی سرش بیارن چیزی نمیکه

مادر من، اونا اگه خوشبختن خانومی از خواهر ما هس که
هنر خوشبخت کردن هر مردی بلده

بهجت که اصلا حوصله بحث با وحید را نداشت و تجربه
بهش ثابت کرده بود این بحثها اخرش صورت خوشی ندارد
و بدتر پسر خام و نادانش را از کوره بدر می برد ، بیخیال
وحید شد و نگاهی به مهر انگیز گریان کرد و گفت

- نمیخوای بگی چرا به این نتیجه رسیدی ؟ کسی حرفی
زده؟

مهر انگیز همان جور بغض الود شروع کرد به تعریف کردن
اتفاقات چند روز پیش و مو به مو همه جریانات را برای ان
ها تعریف کرد

بهجت هر چند از حرف های نا به جای شوکت ناراحت
شده بود اما برای اینکه مهر انگیز را از خر شیطان پایین
بیاورد گفت

- ناصر مرد دخترم، مرد هم غیرت داره دلش نمی خواد
کسی نگاه چپ به ناموسش کنه ...

- اما اون حق نداشت ابروی من بیره، حتی اگه اون
لحظه ولش میکردن منم می گرفت میزد...

وحید با عصبانیت غرید

- غلط کرده ، مگه من مردم کسی دست روی خواهرام
 بلند کنه، حالام اگه می بینی دلت باهاش نیس قبل از
 اینکه دیر بشه بهتره وسایلیش جمع کنی بدی خودم
 بپریم تحویلش بدم، شوهر که قحط نیومده این نشد
 یکی دیگه

بهجت دادی کشید و گفت

- وحید؟ این چرتا چیه که داری میزنی؟ مگه بچه مردم
 الاف ما هس که یه روز بهش بعله بگیم و روز دیگه
 بگیم پشیمون شدیم بفرما برورد کارت؟

- بس کن مامان، الان پسر مردم واجب تره یا دختر
 خودت؟ مهر انگیز داره میگه دلش به این ازدواج نیس
 ، زندگی که زوری نمیشه

همان موقع ، سعید هم که تازه از سر کار برگشته بود و طبق عادت همیشگی اش آمده بود تا آنها را ببیند با دیدن صحنه جر و بحث وحید با مادرش کمی عصبی شد و گفت

- چته وحید؟ باز که افسار پاره کردی و صدات سرت انداختی

- چرا از مامانت سوال نمی کنی؟

سعید کنار مامانش نشست و همه جریانات را از زبان مادرش شنید

چند ثانیه ای در سکوت نگاه خواهر مغموم و سر به
زیرش کرد و بعد گفت

- تو واقعا ناصر نمیخوای ، یا به خاطر اون اتفاقات
داری این حرف میزنی؟

مهر انگیز از خجالت غرق غرق شده بود و نمی داست چه
جوابی به برادر بزرگش که همیشه باهاش رودربایستی
داشت باید بدهد، آب دهانش را محکم قورت داد و گفت

پارت صد و پانزدهم

- مگه من چیکار کردم؟

- چی بگم والا، از وقتی اون بهروز عوضی سمت توی
دعوا آورد، رحیم بدجوری بهت گیر داده

با انگشتاش مشغول بازی کردن شد و زیر لب گفت

- اصلا بی خیال، اینا هم نباید بهت می گفتم که ناراحت
بشی

روح انگیز

از وقتی ناصر اومده بود پیش عطا، چنان غرق فکر بود که
حواسش به هیچ چیز و هیچ جا نبود، حتی سحری که
همیشه عاشقش بود، و حالا هم بر حسب عادت داشت
دور و برش می چرخید

استکان چایی جلوش گرفتم، یکی برداشت و زیر لب ممنونی
گفت و دوباره غرق فکر و خیال شد
با سر به عطا اشاره کردم تا ببینه چشه، عطا هم نگاه
عمیقی بهش کرد و گفت

- چته ناصر؟ چرا اونقدر تو فکری؟

ناصر اه بلندی کشید و با انگشت شصتتش مشغول بازی با
پیشونیش شد، قشنگ مشخص بود حال و روز درستی
نداره و از یه موضوعی به شدت ناراحت، کمی سکوت کرد
و بعد با صدایی که کمی چاشنی بغض داشت گفت

- چی بگم عطا، دیروز که با مامان رفتم پیش دکترش،
رفتم باهاش تو اتاق، دکتر بعد معاینه مامان بهم گفت
وضع قلبش اصلا خوب نیس....

شدت بغضش بیش تر شد و چشم به سقف دوخت تا
اشک هایش نریزن، عطا که بی طاقت شده بود و ترس
ناصر بهش سرایت کرده بود با نگرانی پرسید

- نگفت باید چیکار کنیم؟

- نه فقط داروهاش عوض کرد و گفت سعی کنین محیط
شادی براش فراهم کنین نذارین استرس داشته باشه ،
غم و غصه براش سم اگه باهاش راه بیان ممکنه
قلبش سه سال دیگه تحمل کنه و بتونه کار کنه

عطا ماتم زده گفت

- فقط سه سال دیگه؟ وای خدایااا

اشک های ناصر هم بلاخره فرو ریختن و اون تنها با اشاره
سر جواب سوال عطا رو داد

عطا هم طاقت نیاورد و اروم اروم شروع کرد به گریه کردن،
من هم دروغ چرا؟ هرچند زن دایی خیلی اذیتم کرده بود و
عذابم داده بود اما اصلا راضی به مرگش نبودم و بعد از
شنیدن اون حرف ناراحت شدم
ناصر اه بلندی کشید و کمی صدایش صاف کرد و گفت

- تازه این سه سال هم در صورتی هس، که مراعات
کنیم اگه مراعات نکنیم که سر یه سال نشده بی مادر
میشیم عطا....

هر دو اروم اروم گریه میکردن برای اینکه راحت باشن
سحر که به خاطر کم محلی اون دو تا مشغول نق نق کردن

بود بغل کردم و از اتاق زدم بیرون ،ماهرخ توی افتاب زیر
انداز کهنه ای پهن کرده بود و نشسته بود
رفتم کنارش نشستم نگاهی بهم کرد و گفت

- چته روح انگیز چرا دمقی؟ ناصر چش بود حتی به
خودش زحمت نداد جواب سلام من بده انگار با من
پدر کشتگی داره

یه ریز حرف میزد ، مشغول شیر دادن به سحر شدم و تو
همون حال همه حرف های که ناصر زده بود براش تعریف
کردم

اول جا خورد اما بعد شروع کرد به خندیدن، تازگی ها خیلی
بدجنس شده بود ، اخمی بهش کردم و گفتم

- چته چرا میخندی؟ شنیدن مریضی ادما خنده داره؟

- نه همه ادمی روح انگیز خانوم، مگه یادت نیس همین
 ادمی که تو براش ناراحتی و داری غصه اش میخوری
 چه بلاهایی سرمون آورد؟ چه حرفای بارمون کرد؟ چه
 خون جیگرهای توی دلمون کرد...

- ولی الان مریض، ادم خوب نیس اونقدر کینه ای باشه
 ماهرخ!!

- من که باور نمیکنم مریض باشه! از بس این زن
 جلومون فیلم بازی کرده و صبح تا شب خودش زده به
 مردن غریبم که میگم بازم داره دروغ میگه

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

- میگم ناصر با دکترش حرف زده، اون این حرفها رو
بهش زده

- از کجا معلوم خودش به دکتره نسپرده باشه این حرف
ها رو بزنه؟ مگه ندیدی اون روز چقدر هی اصرار
میکرد حالش بد و حتما باید با ناصر بره پیش دکتر؟
من که میگم همه اینا نقشه اس، والا این زن دایی که
من میشناسم شیطون هم درس میده

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- از کی تو اینقدر بد شدی ماهرخ؟ اگه یه نگاهی به
صورت ماتم زده ناصر کنی می فهمی که دارم راست
میگم

پوزخندی زد و با بیخیالی گفت

- حتی اگه راست هم باشه من که ذره ی، قد سر سوزنی، ناراحت نیستم چون این بلاپی هس که در نتیجه اذیت و آزارهای که ما رو کرده ، خدا سرش نازل شده

- ماهرخ تو الان حامله ای، اونقدر با نفرت راجع به آدم ها حرف نزن ،یه کاری نکن نفرت روی اون بچه ای تو شکمت هم تاثیر بذاره و با عقده رشد کنه و فردا روز، که بزرگتر شد برات بشه مصیبتا

خنده بلندی کرد و گفت

- نگران نباش میخوام کاری کنم ذات ادما رو دقیق بشناسه و بدونه با هرکی چه جور باید رفتار کنه و مثل مامانش و زن عموش تو سری خور و بدبخت بار نیاد

پارت صد و شانزده

راوی

بهجت مشغول بافتن کلاه برای وحید بود که زیر چشمی نگاهی به مهر انگیز غرق فکر انداخت و گفت

- چته مهر انگیز مگه امتحانات شروع نشده؟ چرا الان چند ساعته سرت گرفتی رو کتابت و پلک هم نمیزنی؟

وحید هم که مشغول درست کردن قفس قناریش بود ،
سرش را بالا آورد و نگاهی به صورت غم زده خواهرش
انداخت و با کنجکاوی گفت

- ماما راست میگه ، چته چرا تو لکی؟

مهر انگیز که اصلا حوصله درس خواندن را نداشت و
ذهنش حسابی درگیر اتفاقات دو روز پیش بود اهی کشید و
گفت

- یه چیزی بگم قول میدین دعوا نکنین

بهجت همونطور که مشغول کار خودش بود گفت

- معلومه که نه، این چه حرفیه که میزنی

مهر انگیز بین زدن حرفش مردد بود و نمی دانست باید از کجا شروع کند، نگاهی به صورت منتظر وحید کرد و آرام گفت

- من نمیخوام با ناصر ازدواج کنم!

قیافه وحید و بهجت بعد از شنیدن آن حرف دیدنی بود هر دو با چشم های گرد و دهانی باز داشتن نگاهش میکردن و اصلا باور نمی کردن که او همچین حرفی زده باشد

وحید زودتر از بهجت به خودش امد و پرسید

- چرا؟ تا دیروز که دوستش داشتی

- من هیچ وقت نگفتم دوستش دارم، منتها وقتی دیدم می شناسیمش و پسر خوبی هس مجبور شدم سکوت کنم تا از شر سرکوفت های سوسن نجات پیدا کنم...

بهجت که ناصر را مثل جانفش دوست داشت و اندازه سعید و وحید خاطرش برایش عزیز بود ، بافتنی که توی دستش بود را زمین گذاشت و با حرص گفت

- خواب نما شدی مهر انگیز؟ فک کردی همه چی شوخی هس مگه همون روز اول بهت نگفتم خوب فکرات بکن؟ الان بعد کلی یادت اومده بگی به خاطر سرکوفت های سوسن مجبور شدی به ناصر بله بگی؟

- مامان من و ناصر خیلی با هم فرق داریم، بخدا، زیر یه سقف هم بریم بیش تر از چند ماه نمی تونیم همو تحمل کنیم و مجبوریم از هم جدا بشیم

وحید که از اول هم راضی به این وصلت نبود و بارها و بارها این موضوع را به خواهرش گوشزد کرده بود حق به جانب گفت

- من که همون روز اول بهت گفتم، تازه همون روح انگیز هم ما اشتباه کردیم دادیم به عطا والا خواهر بیچاره من رفته تو یه ده کوره گیر افتاده و داره با اون زن دای نفهممون سر میکنه و جیکش هم درنمیاد

بهجت که اصلا دلش نمی خواست کسی پشت سر برادر زاده هایش حرف بزند با حرص گفت

- کم چرت و پرت بگو و حید، از عطا بهتر کی برای روح انگیز؟ تا الان دیدی یبار بیاد اینجا و از دست شوهرش گله و شکایت کنه؟

روح انگیز خدارو شکر خوشبخت، عطا هم مرد با سواد و خانواده دوستی هس

- اره در عوض آجی ما هم زیادی بدبخت و نجیب و هر بلایی سرش بیارن چیزی نمیکه

مادر من، اونا اگه خوشبختن خانومی از خواهر ما هس که هنر خوشبخت کردن هر مردی بلده

بهجت که اصلا حوصله بحث با وحید را نداشت و تجربه بهش ثابت کرده بود این بحثها اخرش صورت خوشی ندارد و بدتر پسر خام و نادانش را از کوره بدر می برد، بیخیال وحید شد و نگاهی به مهر انگیز گریان کرد و گفت

- نمیخواهی بگی چرا به این نتیجه رسیدی؟ کسی حرفی زده؟

مهر انگیز همان جور بغض الود شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات چند روز پیش و مو به مو همه جریانات را برای آن ها تعریف کرد

بهجت هر چند از حرف های نا به جای شوکت ناراحت شده بود اما برای اینکه مهر انگیز را از خر شیطان پایین بیاورد گفت

- ناصر مرد دخترم، مرد هم غیرت داره دلش نمی خواد کسی نگاه چپ به ناموسش کنه ...

- اما اون حق نداشت ابروی من بیره، حتی اگه اون لحظه ولش میکردن منم می گرفت میزد...

وحید با عصبانیت غرید

- غلط کرده ، مگه من مردم کسی دست روی خواهرام
 بلند کنه، حالام اگه می بینی دلت باهاش نیس قبل از
 اینکه دیر بشه بهتره وسایلیش جمع کنی بدی خودم
 برم تحویلش بدم، شوهر که قحط نیومده این نشد
 یکی دیگه

بهجت دادی کشید و گفت

- وحید؟ این چرتا چیه که داری میزنی؟ مگه بچه مردم
 الاف ما هس که یه روز بهش بعله بگیم و روز دیگه
 بگیم پشیمون شدیم بفرما برورد کارت؟

- بس کن مامان، الان پسر مردم واجب تره یا دختر خودت؟ مهر انگیز داره میگه دلش به این ازدواج نیس ، زندگی که زوری نمیشه

همان موقع ، سعید هم که تازه از سر کار برگشته بود و طبق عادت همیشگی اش آمده بود تا انها را ببیند با دیدن صحنه جر و بحث وحید با مادرش کمی عصبی شد و گفت

- چته وحید؟ باز که افسار پاره کردی و صدات سرت انداختی

- چرا از مامانت سوال نمی کنی؟

سعید کنار مامانش نشست و همه جریانات را از زبان
مادرش شنید

چند ثانیه ای در سکوت نگاه خواهر مغموم و سر به
زیرش کرد و بعد گفت

- تو واقعا ناصر نمیخوای ، یا به خاطر اون اتفاقات
داری این حرف میزنی؟

مهر انگیز از خجالت غرق غرق شده بود و نمی داست چه
جوابی به برادر بزرگش که همیشه باهاش رودربایستی
داشت باید بدهد، آب دهانش را محکم قورت داد و گفت

پارت صد و هفده

- داداش من خیلی این دو روز فکر کردم ، همه چیز
سبک - سنگین کردم و فهمیدم من و ناصر اصلا بدر
هم نمی خوریم

میدونم خیلی پسر خوب و کاری هس اما این ها ملاک
خوشبخت شدن من نیس ، فاصله ما باهم خیلی زیاده من
دل می خواد جای یه ازدواج غلط کردن ، درسم ادامه بدم

سعید با دقت به حرف هایش گوش داد ، می دانست مهر
انگیز دختر باهوش و فهمیده ای هست و محال است
بدون دلیل کاری کند یا حرفی بزند

دلش نمی خواست او را محبور به زندگی کند که باب میلش
نیس ، چون او باید علاوه بر برادری در حقش پدری هم
میکرد و قطعا اگر پدرش زنده بود ، با مهر انگیز مخالفت
نمیکرد

برای همین نگاهی به وحید انداخت و گفت

- حالا که خواهرمون تصمیمش گرفته همین فردا
وسایل نشون ناصر جمع کن بیر بده بهشون و بیا

بهجت که اصلا توقع همچین حرفی را از جانب سعید
نداشت و فکر نمیکرد سعید به این زودی کوتاه بیاید، با
حرص گفت

- سعید این حرف چیه که میزنی؟ مگه ماها ناصر نمی
شناسیم؟ دیگه کی از اون آدم بهتر برای مهر انگیز؟

- مامان منم میدونم ناصر پسر خوبی، خودمم خیلی
دوستش دارم

ولی وقتی مهر انگیز دلش باهاش نیس به زور که همیشه
مجبورش کنیم باهاش ازدواج کنه

- مهر انگیز خیر و صلاح خودش نمیدونه، هنوز بچه اس
رو بچه گی داره تصمیم میگیره
من و تو که عاقلیم باید جلوش بگیریم

مهر انگیز که اصلا توقع شنیدن همچین حرف های ، آن
هم از دهان بهجت نداشت، کمی بغض کرد و با انگشتانش
شروع کرد به بازی کردن
جای اون ،وحید عصبانی شد و گفت

- مامان چرا میخوای همه چیزو سخت کنی؟ مهر انگیز
دلش با ناصر نیس و تمام، منم فردا همه وسایلی
ناصر میرم بهش میدم شما هم اونقدر هی اصرار به
این ازدواج نکنین

- پس من این دختر بدم به کی؟ دلم نمیخواد بسپارمش
دست یه غریبه ، این خودش عقل نداره شما ها چرا؟

سعید دست مادرش را میان دستان بزرگ و مردانه اش گرفت و با مهربانی گفت

- مامان جون ماشالا خودش خیلی فهمیده و عاقل ، مطمئنم تصمیم اشتباه نمیگیره ، بعدم قرار نیس هرکی در خونه مون زد و گفت سلام، ما هم دست مهر انگیز بذاریم توی دستش و بگیریم بفرما! خودم میرم تحقیق میکنم، مو از ماست میکشم بیرون و اگه دیدم طرف باشعور و لیاقت خواهرم داره ،اون وقت بهش دختر میدیم ، البته این در صورتی هس که خودش قصد ازدواج داشته باشه ها، اگه هم اصلا نخواد ازدواج کنه رو جفت چشمای من و وحید جا داره

قلب، مهر انگیز با این حرف ملامال امید و اعتماد شد و
نسبت به تصمیمش مصمم تر شد

روح انگیز

داشتم با سحر توی اتاق بازی میکردم که از گوشه، در نیمه
باز اتاق یهو وحید دیدم، اول احساس کردم خیالاتی شدم
سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت حیاط و با دیدن
وحید که نزدیک و نزدیک تر میشد، با ترس بدون دمپایی ،
رفتم کنار پله ها و ایسادم و بدون هیچ حرفی گفتم

- خیر وحید چی شده اومدی اینجا؟ کسی طوریش
شده؟

@Vip Roman

مثل همیشه شروع کرد به خندیدن ، خیالم با دیدن
لبخندش کمی راحت شد بعد با لحن خاصی گفت

- یعنی ما حق نداریم یه سر بیایم خونه آبجی بزرگمون؟

اغوشم به روش باز کردم و مشغول روبوسی شدیم و نگاهی
به قامت رشیدش انداختم و گفتم

- نه عزیزم این چه حرفیه؟ خونه خودته فقط چون
سابقه نداشت تنهایی بیای اینجا کمی ترسیدم

با دست اشاره ای به اتاق کردم و گفتم

- بفرما، بیا تو

وسایل توی دستش همونجا جلو در گذاشت و اومد تو، با
تعجب نگاهی به اون وسایل کردم و گفتم

- مگه اینارو برای من نیاوردی؟

پاکت بزرگی که توی دستش بود و سمتم گرفت و گفت

- این سوغات شما، اون یکی امانت مردم که باید به
دستش برسه

- امانت؟ نمیخوای بگی چی شده؟

- تعارف نمی کنی پیام تو

به خودم اومدم و هول زده گفتم

- وای بفرما اصلا حواسم نیس

وحید چند باری وقتی خیلی بچه تر بود با بقیه به دیدنم
اومده بود

اما از وقتی بزرگتر شد دیگه پاش نداشت اینجا ، با دیدن
اتاق کمی قیافه اش توی هم جمع شد و گفت

- خسته نشدی از این زندگی؟

بعد هم سراغ دختر رفت و با مهربونی اونها رو توی بغلش
گرفت و غرق بوسیدن کرد ، قوری از روی سماور
برداشتم و براش چایی ریختم و جلوش گذاشتم و گفتم

- مگه زندگی من چشه وحید؟ من خداروشکر از همه چیز راضیم

- آجی اگه غیر از این حرف میزدی بهت شک میکردم!
تو همیشه خدا از همه چیز راضی هستی

سحر توی بغلش چلونند و با حرص گفت

- یعنی اون اقا معلم بعد از اون همه سال زندگی نتونسته
یه خونه برای تو درست کنه؟ چی این اتاق کوفتی که
تو بهش دل خوش کردی؟ خواهر من تو، توی بهترین
شرایط بزرگ شدی چیه اخه این زندگی؟

لبم به دندون گرفتم و گفتم

- هيس يواش وحيد زشته يهو يكي ميشنوه

با پوزخند گفتم

- لابد اون يه نفر هم مادر فولاد زره هس؟

براي اينكه اون بحث تموم كنه فوري گفتم

- مامان و دادش و مهر انگيز چطورن؟ چرا اونا رو
نياوردى با خودت؟

- اونا م كار داشتن و نتونستن بيان ، منم كه ديدى اومدم
اينجا پي فرمون اومدم

- چه فرمونی؟

پارت صد و هجده

استکان چای از توی سینی برداشت و کنار پاش گذاشت،
جایی که در دسترس سحر نباشه

- چی بگم؟ اومدم وسایل نشون ناصر پس بدم

اونقدر از شنیدن اون خبر جا خوردم که بلند گفتم

- چی؟

- مهر انگیز می‌گه نشستم سبک سنگین کردم و فهمیدم
من و ناصر به درد هم نمیخوریم

عصبانی شدم و با حرص گفتم

- فکر نمیکنه کمی دیر به این نتیجه رسیده؟ چرا از
همون اول خوب فکراش نکرد؟

وحید با شیطنت قندی بالا انداخت و دهنش باز کرد و قند
خورد، دخترا با اینکارش شروع کردن به خندیدن من که
حسابی حرصی شده بودم با دستم زدم کف پاش و گفتم

- اگه مسخره بازیت تموم شده جواب من بده؟

- چی بگم ، مهر انگیز داشته دم در مدرسه اش با دیر
ریاضیش حرف میزده، اونم که نمی دونسته ابجی ما
نامزد داره داشته ازش خواستگاری میکرده همون موقع
ناصر سر میرسه و بدون هیچ حرف و توضیحی اون
دیر بدبخت میزنه

زن دایی هم که باهاش بوده، هرچی از دهنش در میاد به
مهر انگیز میزنه خلاصه که دوتای شون، حسابی آبروش
جلو دیرش میرن ، مهر انگیز هم که خودت میدونی چقدر
رو این چیزا حساسه از اون روز به بعد پاش کرده تو یه
کفش و میگه من و ناصر بدرد هم نمی خوریم
داداش هم باهاش حرف زد و وقتی دید مرغ مهر انگیز یه پا
داره ، گفت: وسایل ناصر جمع کنم براش بیارم و بگم این
ازدواج منتفی

- ولی ناصر خیلی مهر انگیز میخواد، خیلی هم پسر
خوب و چشم پاکی هس....

- خواهر من اینا دلیل همیشه که مهر انگیز بخواد برای یه عمر خودش بدبخت کنه، اینا هیچ جوره به هم نمیان

تو هم بهتره اونقدر اصرار نکنی و این وسایل بیری بهشون
پس بدی

کلا اونقدر گیج و ناراحت بودم که خودم هم نمی دونستم
باید چیکار کنم؟ با ناراحتی گفتم

- وای من حالا جواب زن دایی چی بدم؟ به ناصر و عطا
چی بگم؟

- زن دایی که خودش از خداهش این ازدواج سر نگیره
خودتم خوب میدونی اون دوتا هم، اگه کمی منطقی
باشن و عقل شعور داشته باشن با موضوع کنار میان

اونقدر از عكس العمل اونا ترس داشتم كه به وحيد گفتم

- من كه اينارو نميرم بهشون بدم، بهتره خودت زحمتش
بكشي

با كف دست اروم زد توي پيشونيش و گفت

- واي آبي اينامگه چيكار باهات مي كنن كه اينقدر
ازشون مي ترسي؟

- بحث ترس نيس، حوصله قهر و اخم تخم عطا رو
ندارم

- خوب اخم و تخم کنه مرتیکه ی گاو، اصلا اگه می بینی دارن اذیتت می کنن همین امروز وسایلت جمع کن تا با خودم بیرمت شهر، چیه این زندگی کوفتی که تو داری؟

بعدم ادام در آورد و گفت

- عطا ناراحت میشه، عطا بدش میاد، عطا دوست نداره..

بیخیال آبی تو رو قران یبار هم فکر خودت باش

بعد هم سحر گذاشت توی بغل من و از جاش بلند شد و گفت

- زن دایی خونه اس؟

من هم به تبعیت ازش بلند شدم و گفتم

- اره هست

سمت در رفت وسایل بلند کرد و رفت سمت اتاق زندایی ،
 من هم دنبالش راه افتادم، اعصابم بدجوری خورد بود
 مطمئنا بابت این اتفاق باید یه جواب اساسی به همه می
 دادم و اینجا به تنهایی و یه تنه جلو همه شون می ایستادم
 با انگشت دست چند تقه به در چوبی اتاق زد و بعد هم
 اروم زیر لب گفت

- خدایا خودت رحم کنه، الان که مادر فولاد زره بیرون
 پیره و پاره پورمون کنه

خواستم جوابش بدم که زن دایی در اتاق باز کرد و با دیدن
وحید جا خورد و با تعجب گفت

- خیر باشه وحید طوری شده؟

وحید شروع کرد به سلام و احوال پرسی کردن و اون هم
زحمت کشید و با سر جوابش داد، وحید وسایل جلوی زن
دایی گرفت و گفت

- اینو مامانم داد، گفت برسونم دستتون

نگاهی به وسایلی توی دست وحید کرد و با تعجب گفت

- اینا چی هستن؟

- وسایل نشونی هس که برای مهر انگیز آوردین! مهر انگیز بعد اون افتخار امیزی که جلو در مدرسه اش کردین پاش کرده تو یه کفش و میگه من ناصر نمیخوام

..

زن دایی با شنیدن این حرف به یکباره حالت صورتش عوض شد، چشمهایش رنگ خنده گرفتن و لباس هم کش اومدن با ذوق وسایل از دست وحید گرفت و گفت

- بهش بگو دیگه به خواب ببینی یکی مثل ناصر ما گیت بیاد

وحید پوزخندی زد و گفت

- چرا به خواب؟ ایشالا توی بیداری یکی خیلی بهتر از
شما و اقا پسر تون گیرش میاد

زن دایی که چاره ای نداشت اون وسایل بالای سرش بیره و
مشغول رقصیدن بشه، با بدجنسی نگاهی به من و وحید
کرد و گفت

- خدا شاهده، امروز یکی از بهترین روزای عمرم بود
مدت ها بود زندگی برام شده بود زهر مار

بعد هم با کمال پر رویی دستش بالا برد و گفت

- خدایا شکررت

پارت صد و نوزده

وحید با افسوس سری تکون داد و گفت

- بذار ما که رفتیم، شما هم دوتا دستمال بردار و تا میتونی برقص

خنده بلندی کرد و گفت

- الان وقت رقص نیس باید برم امام زاده شمع روشن کنم، قربونش برم هنوز نشده چیزی ازش بخوام و نشه

وحید با تمسخر گفت

- ادم مریض هم شفا میده؟

لبم رو محکم به دندون گرفتم تا نخندم ، زن دایی که غرق
خوشی بود بدون اینکه معنی حرف وحید بفهمه گفت

- معلومه که می‌ده، قربونش برم خیلی معجز داره

- پس رفتی اونجا برای شفای همه مریضا دعا کن تا
حالشون خوب بشه

صدای ماهرخ هم از پشت سرمون بلند شد معلوم نبود از
کی اونجا بود و چقدر از حرف هامون شنیده بود

- البته وحید جان خدا بعضی مریضا رو به زمین گرم بزنه
خیلی بهتره ها

بعد هم با نفرت گفت

- انگار دشمن ، زندگی بچه اش بهم خورده، جای اینکه ناراحت باشه میخواد بره امام زاده شمع هم روشن کنه، قریون خدا برم با این بنده هاش

- تو یکی حرف نزن، خوش حالی من اصلا بهت ربطی نداره بیا برو بتمرگ تو خونه ات و فضولی نکن

وحید که تا الان اون روی زن دایی ندیده بود با چشم های گرد گفت

- یا خدا !!!

ماهرخ که هیچ وقت خدا زیر بار حرف زور نمی رفت ، با
حرص گفت

- فقط مواظب باش وسط شمع روشن کردن قلبت
نگیره و همونجا دراز به دراز نیفتی ، یادت نره که
هیجان برای قلب نیم بندت اصلا، خوب نیس

وحید بلند بلند شروع کرد به خندیدن ، زن دایی با اخم اول
نگاهی به وحید انداخت و بعد رو کرد سمت ماهرخ و گفت

- تا جون ادم فضول دربیاد

رفت سمت چادرش اون چنگ زد و پوشید، قصد داشت
بره بیرون که وحید از پشت سر بهش گفت

- زن دایي شمع و کبریت برنداشتیا

پوزخندی به وحید زد و از جلوی چشمامون محو شد
وحید و ماهرخ هم شروع کردن به خندیدن، بعد از کلی
خندیدن وحید تازه یادش اومد و گفت

- سلام دختر خاله حالت چطوره؟ میدونی چند وقته
ندیدمت؟

- ممنون وحید جان فک کنم سه سالی باشه همو ندیدیم
ماشاءالله مردی شدی برای خود
وحید در جوابش ممنونی گفت و ساکت شد، ماهرخ نگاهی
به من کرد و گفت

- مهر انگیز بهترین تصمیم عمرش گرفت ، چیه زندگی با
پسرای ناقص العقل این عجوزه!! کاش من یکی هم

عقل مهر انگیز داشتم و همون موقع از اون میمون
زشت جدا میشدم

وحید که همیشه خدا منتظر بود کسی حرفی بزنه و بخنده،
باز هم نتونست خودش کنترل کنه و بشکنی زد و گفت

- تشبیه به جایی بود دختر خاله

سفره ناهار پهن کرده بودم و مشغول کشیدن غذا، برای
وحید بودم که در اتاقمون محکم باز شد و ناصر عصبی و
ناراحت اومد تو، سحر که از صدای در اتاق ترسیده بود
تاتی کنان سمت من اومد و محکم خودش پرت کرد توی
بغلم، وحید هم که انتظار همچین حرکتی از ناصر نداشت با
طعنه گفت

- بفرما تو پسر عمه دم در بده

ناصر که حسابی سرخ شده بود و سابقه نداشت اونقدر
عصبانی باشه دندون هاش محکم روی هم فشار داد و
گفت

- مامانم راست میگه مهر انگیز وسایل من پس
فرستاده؟

وحید قاشقی که توی دستش بود وسط سفره پارچه ای که
پهن کرده بودم گذاشت و گفت

- یعنی زن دایی وسایل بهت نداد؟

- چرا وحید؟ مگه من چیکار کردم که مهر انگیز باهام
اینکارو کرد؟

- عربده کشی و آبروریزی برادر من!

- چی میگی تو؟ من که ازش معذرت خواستم من که بهش گفتم غلط کردم، دیگه ای بچه بازی ها برای چیه؟

و حید که سعی میکرد اروم باشه و منطقی با همه چیز برخورد کنه ، خیلی ریلکس گفت

- باید خودت کنترل میکردی ناصر، مهر انگیز خیلی روحیه حساس و لطیفی داره، اصلا از ادمای که اهل شر و جر باشن خوشش نمیاد

ناصر دستهایش زد به کمرش و دیوونه وار شروع کرد به
خندیدن، جوری که اینبار ستاره و ساجده هم ترسیدن و
خودشون پشت سر من قایم کردن
کمی که ارووم شد گفت

- خواهر تو علاوه بر روحیه ظریفش ، خیلی هم احمق
تشریف داره

همزمان با وحید گفتیم

- حرف دهن تو بفهم

- مگه دروغ میگم؟ اگه احمق نبود که حالیش میشد من
اون دعوا رو فقط به خاطر عشقی که بهش داشتم راه
انداختم

وحید که به زور داشت خودش کنترل میکرد که تندی نکنه
و احترام میزبانی اون خانواده رو نشکنه گفت

- این چه عشقی که به خاطرش رفتی دیرش جلوی
چشمش زدی و هزارتا بد و بیراه راه انداختی و ابروش
بردی؟

حتی وقتی هم زن دایی، هرچی دلش خواست نثار اون
عشقت کرد یه کلوم ازش طرفداری نکردی و با سکوت
بهش ثابت کردی که حق با مادرته و خواهر ما...

نتونست جمله اش کامل کنه و با گفتن لا اله الا اللهی
سکوت کرد

پارت صد و بیست

ناصر که انگار به سیم اخر زده بود با غیظ نگاهی به وحید
کرد و گفت

- من حوصله حرفهای خاله زنی ندارم، اونقدرم اون
لحظه اعصابم خورد بود که هیچی نمی فهمیدم

وحید پوزخندی زد و گفت

- جز مشت پر کردن و کوبیدن به صورت اون معلم
بدبخت..

با این حرف وحید انگار جرقه ای انداختن و ناصر منفجر
شد، صورتش سرخ سرخ شد و با صدای بلندی گفت

- زدمش چون غیرت داشتم، دلم نمی خواست هیچ
نامحرمی با زخم حرف بزنه، اینو بفهم وحید، یه عمر
خواهرتون ازاد گذاشتین به حال خودش عین خیالتون
هم نبوده که بفهمین داره چیکارا میکنه

وحید دیگه نتونست خودش کنترل کنه از سر جاش بلند
شد من هم بلند شدم و سمتش رفتم دستش محکم توی
دستم گرفتم که یهو کتک کاری نکنه با خشم گفت

- حرف دهنتمو بفهمم ، ما خواهرمون گذاشتیم به حال
خودش؟ کثافت خواهره ما از برگ گل پاکتره که اگه
نبود ، همین توی پیشرف خودت براش جر واجر
نمیکردی؟ حالام اگه نیام دهنتمون پاره پوره کنم فقط
محض چند سال بزرگیت هستا

ناصر خنده عصبی کرد و گفت

- مگه دروغ میگم اگه غیرت داشتین که نمیداشتین پاش
به مدرسه باز بشه

وحید خواست سمتش حمله ور بشه من محکم گرفتمش،
اصلا باورم نمیشد ناصر بخواد این جوری حرف بزنه، ناصر
همیشه پیش چشم من یه جوون ارووم و منطقی بود، توقع
نداشتم اینجوری حرف بزنه

- تو اونقدر خری که حالت نیس ادم میره مدرسه درس
میخونه و با سواد میشه، ما هم مثل تو عقب افتاده و
احمق نبودیم که بخوایم جلوی پیشرفت خواهرمون
بگیریم، حالام کاریت ندارم چون میدونم تو عصبانیت
حلوا خیرات نمی کنن و ماتحتت خیلی داره میسوزه و

برای اینکه کمی خودت خالی کنی داری چرت و پرت
میگی

ناصر که انگار حرف های وحید نمی شنید و تو یه عالم
دیگه سیر میکرد گفت

- تو و سعید برین کلاهتون بالاتر بذارین، خواهرتون در
حالی به من بله گفت که عاشق معلم ریاضیش بود و
وقتی دید....

نتونستم تحمل کنم جیغی کشیدم و گفتم

- ناصر ررر بس کن، خجالت بکش حرفی نزن که به
خاطرش فردا روت نشه تو روی ما نگاه کنیا

وحید که قبل از جیغ من مشتش پر کرده بود که سمتش
یورش بیره، مشتش پایین آورد و با تاسف سری تکون داد و
گفت

- اصلا فکر نمی کردم همچین ادم مزخرفی باشی، مهر
انگیز خوب شناختت که با یه دعوا گفت من این ادم
نمیخوام و محال دیگه زنش بشم

خواست حرفی بزنه که زن دایی که معلوم بود اون همه
مدت بیرون گوش و ایساده پرید تو و گفت

- مهر انگیز لیاقت نداشت، شعور نداشت، کی از پسر
من بهتر؟ لیاقتش همون بچه کت و شلواری سوسول
شهری هس که نتونه دماغش هم پاک کنه

بعدم انگشتش سمت ما گرفت و گفت

- برو بهش بگو بشین و بین من چه جواهری برای پسر
میگیرم کاری میکنم تا عمر داره از خوشبختی ناصر و
زنش بسوزه و دق مرگ بشه

وحید با اخم گفت

- برو هر کاری دوست داری بکن، از قدیم گفتن خلاق
هر چه لایق

ناصر که قشنگ مشخص بود حالش خوب نیس و بشدت
بهم ریخته دستش بالا برد و گفت

- خودم باید باهاش حرف بزنم باید ببینم دردش چیه؟
چرا دیروز عاشق بود و امروز فارغ

- عجب پر رویی هس این بشر، هرچی از دهنش در
اومده بار خواهر ما کرده حلام میگه خودم باید
باهاش حرف بزنم!! برو آقا مهر انگیز هم از تصمیمش
برگرده محال من یکی بذارم با ادمی مثل تو بره زیر یه
سقف

- تو سر پیازی یاتههه پیاز؟

- من برادر مهر انگیزم و اجازه نمیدم با مردی مثل تو که
به راحتی اب خوردن بهش تهمت میزنه و مدرسه
رفتنش به مسخره میگیره بذارم بره زیر یه سقف، تو
فکر و ذهنت در حد خواهر من نیس بیشعوور

زن دایي دست ناصر کشید تا با خودش بیرون بیره ناصر
مقاومت کرد و سرجاش ایستاد زن دایي با حرص نگاهی به
من و وحید کرد و گفت

- مال بد بیخ ریش خودتون دیگه محال بذارم پسر
سمت اون مار خوش خط و خال بیاد ، برو به اون
بهجتم بگو اگه شوهر سراغ داره دخترش بده شوهر که
یهو نترشه

وحید دادی کشید و گفت

- درست صحبت کن زن دایي ، چرا داری چرت و پرت
میگی؟ نترشه یعنی چی؟ تو برو دست پسر بگیر و ببر

هرکی که لیاقتش داره ببند به ریشش کاری به خواهر ما
نداشته باش

زن دایي نگاهی به سفره پهن روی زمین انداخت و گفت

- واه واه، نون پسر مون میخوره و برامون پارس هم میکنه
عجب دوره زمونه ای شده

نزدیک بود بعد شنیدن این حرف از شدت خفت و
خجالت غش کنم، وحید بیچاره فقط یه استکان چایی
خونه من خورده بود و من حتی ناهار هم هنوز
براش، نکشیده بودم

با بغض جیغی کشیدم و گفتم

- خجالت بکش زن دایی، برادر من بعد از شیش سال
اومده خونه من، اونقدر بخیلی که چشم خوردن یه
لقمه از غذای پسر ت نداری؟

وحید من توی بغلش گرفت و سرم بوسید و گفت

- هیس آبجی خودت ناراحت نکن، من نخورده ات که
نیستم قبلا زیاد اومدم سر سفره ات نشستم

این گفت و من از خودش جدا کرد و در مقابل چشم های
بهت زدم گفت

- کاری نداری آبجی؟ من برم دیگه تا دیر نشده

روح انگیز:

پارت صد و بیست و یک

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه و گفتم

- وحید تو رو خدا این جوری نگو، مگه من میزارم گشنه
بری

- ابجی من گشنه نیستم، الانم برم زودتر میرسم به شهر
و به تاریکی نمیخورم، با ماشین داداش اومدم و باید
زودتر خودم بهش برسونم و ماشین بهش پس بدم

این گفت و سرم بوسید و خداحافظی ارومی باهام کرد و
سمت در راه افتاد، تنه ای به ناصر زد و از در زد بیرون
دوباره صداش کردم و گفتم

- وحید؟ حداقل بذار یه لقمه برات بیچم تو رو ارواح
خاک اقام گشنه نرو

پاشنه کفشش بالا کشید و گفت

- به ارواح همون اقام گشنه نیستم آبجی ، خودت که
میدونی من با سفره تعارف ندارم

بعد هم ، لبخندی زد و دستش به نشونه خداحافظی بالا
برد و از جلوی چشم هام محو شد
طاقت نیاوردم بغضم ترکید و رو کردم سمت زن دایی و با
جیغ گفتم

- الهی خدا ازت نگذره، امیدوارم خیر نبینی چه جوری
دلت اومد با برادر من اینکارو کنی؟ مگه ما چه هیزم

تری بهت فروختیم که برادرم گشنه از سر سفره بلند
کردی؟

با تحقیر نگاهی بهم انداخت و گفت

- عجب زبونی هم باز کرده، شده لنگه ماهرخ پتیاره

با دست اشاره ای به بیرون کردم و گفتم

- بیاین از خونه من برین بیرون

ناصر که انگار از رفتارش پشیمون شده بود با لحن ارومی
گفت

- ببخش زن داداش، بخدا وقتی وسایل دیدم برای یه لحظه دیوونه شدم - نفهمیدم دارم چیکار میکنم

صورت غرق اشکم با دست پاک کردم و گفتم

- اره ، تو اول دیوونه میشی و همین که خوب گند زدی تو همه چیز بعدا میفهمی و پشیمون میشی

زن دایه دستش کشید و گفتم

- بیا بریم دهن به دهن اینا نشو، اینا دیگه چاره ندارن شلوار ادم از پاش در بیارن

ناصر با داد گفتم

- بس مامان

- مگه دروغ میگویم، خودت که داری می بینی چه جوری
دارن باهامون رفتار میکنن

ترجیح دادم حرف نزنم و سکوت کنم ، بحث کردن با اون
مثل کوبیدن سر توی دیوار بود

راوی

ناصر از ظهر گوشه ای غمبرک زده بود ، شوکت که حسابی
کیفش کوک بود و دلش می خواست کل ابادی را به خاطر
این اتفاق فرخنده شیرینی بدهد ، نگاهی به ناصر کرد و آرام
لبخندی زد و زیر لب گفت

- خدایا شکرت

بعد هم برای اینکه نشان دهد خیلی از جریانات امروز
غصه دار و ناراحت است با صدایی که سعی میکرد بغض
آلود باشد نگاهی به ناصر انداخت و گفت

- چته ناصر؟ چرا از بعد از ظهري همینجور تو خودتی؟

ناصر اهی به بلندای غصه ای که توی دلش تلنبار شده بود
و داشت ازارش می داد کشید و گفت

-طوری نیست شما خودت ناراحت نکن

شوکت کمی اشک تمساح چاشنی نمایش مسخره اش کرد و
گفت

- هرچند خیلی با این دختر مخالف بودم و دلم نمی
خواست ، عروس خونم بشه ولی الان که حال و روز
داغونت میبینم دوست دارم به خاطرت برم به دست
و پاش بیفتم و التماسش کنم تا از خر شیطون پایین
بیاد و باهات آشتی کنه

ناصر که اصلا دلش نمی خواست شوکت به خاطر او غصه
بخورد و کار دست قلب مریضش بدهد

بر خلاف هر آنچه، که در ذهنش بود و شوکت هم علاوه
بر خودش مقصر جریانات ان روز می دانست به دروغ گفت

- تو خودت ناراحت نکن ماما لابد قسمت اینجور
بوده

- چی بگم؟ دارم بقران دق میکنم.... کاش من مرده بودم
ولی تو به مهر انگیز رسیده بودی.....

ناصر از جایش بلند شد، با خودش فکر میکرد همین غصه
امروز ممکن است چند ماهی از تپش قلب شوکت کم کند و
او را به مرگ نزدیک تر کند، کنارش نشست و دستش را بین
دست هایش گرفت و گفت

- نزن این حرفو، یه تار موت فدای صدتا دختر مثل مهر
انگیز

شوکت که اصلا توقع شنیدن همچین حرفی ان هم از زبان
او را نداشت، نزدیک بود از شدت ذوق بشکنی بزند و بلند
بلند بخندد

لبش را محکم به داندان کشید تا شادی بد موقع اش همه
چیز را خراب نکند بعد هم سر ناصر را مثل بچه ای دو
ساله توی بغلش گرفت و گفت

- غصه نخور ناصر ، بخدا چیزی که فراوون دختره خودم
یه خوبش برات میگیرم

ناصر که بعد از شنیدن ان حرف ذهنش رفت سمت
محبوبه، چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و در دل
گفت

- خدایا خودت کمک کن، تو که میدونی من چقدر حالم
از محبوبه بهم میخوره و قلبم برای مهر انگیز می تپه،
یه رحمی توی دلش بندها تا باهام راه بیادو آشتی کنه

- همین آخر هفته برات میرم خواستگاری؟

ناگهان قلبش فرو ریخت زندگی بدون مهر انگیز برایش
 کابوس بود، هرچند خیریت کرده بود و با رفتار بد و
 نسنجیده اش ، ذهن همه را نسبت به خودش بهم ریخته
 بود اما نباید دست از تلاش برمی داشت

پارت صد و بیست و دو

شوکت قلبش از شدت هیجان و خوشی می خواست رقص
 کنان از قفسه سینه اش بیرون بزند
 چیزی به عروس کردن محبوبه اش نمانده بود
 تنها دختری که لایق ناصرش بود ، بی گمان خواهرزاده زیبا
 و متینش بود

او که دختری نداشت که بخواهد دلش بهش خوش باشد و
 یا اگر پیر و ناتوان شد جمعش کند و ازش مراقبت کند ،
 کسی را باید از جنس خودش برای لحظات پیری اش
 کنارش می داشت که از رگ و پی خودش باشد و دل سوزش
 ، پس چه کسی بهتر از محبوبه می توانست عصای پیری
 اش باشد؟

محبوبه

باز هم کمی از اون حلوای کوفتی که بی بی برام پخته بود
 برای راحت شدن از دست اون توله ی تو شکمم کشیدم و
 خوردم

خودم هم نمی فهمیدم که چرا اونقدر بد شانسم و کارهام
 اصلا طبق روال پیش نمیره ، گوشه ای نشستم و مشغول

خوردن شدم بی بی اومد توی اشپزخونه و وقتی دید باز دارم
حلو میخورم اخمی کرد وگفت

- اونقدر از اون حلوا نخور ، از بس گرمه جای اون بچه
یهو دیدی جیگرت له شد و اومد زیر پات

- بدرک میمیرم و راحت میشم

ناراحت بود و پر از استرس

- محبوبه بلند شو کاری کن، چند وقته دیگه شکمت بالا
میاد و هنوز بی شوهری

- خوب از کجا بی بی؟ مگه مرد تو کوچه ریخته؟ برم در
دکون یکیش بخرم؟

- مگه نگفتی خودت یکیش سراغ داری؟

- اره گفتم، حالام دارم برای تور کردنش نقشه میکشم

برای اینکه هی سوال نپرسه، بیحوصله گفتم

- مامانم کجاس؟

- رفت یه سر پیش ممد حسن

تڪه حلواى ناخواستہ توى گيوم پريد و شروع كردم به سرفه
كردن، بي بي با حرص گفت

- يواش تر بخور

- مگه ممد حسن آوردن؟ ميتونه حرف بزنه؟

- اره، اونم ديروز آوردن

با ترس گفتم

- حرف چي ميتونه بزنه؟

- آكه مهلت بدی میخوام جوابت بدم، نه اونم فعلا لال شده و نمیتونه هیچ چی بگه

بلند توی دلم داد زدم

- خدایا شکررت کمک کن تا ابد الدهر لال بمونه

بی بی سمت پنجره سرکی کشید و با حرص گفت

- شوکت اینجا چی میخواد؟

خاله شوکت بعد از جریان صالح این طرفا افتابی نشده بود
و حالا اومدنش کمی عجیب بود
با بی تفاوتی شونه ام بالا انداختم و گفتم

- چه بدونم، لابد اومده پیش مامان

بی بی بلند داد زد

- بیا تو شوکت، ما توی اشپزخونه هستیم

اخمی به بی بی کردم و گفتم

- ولش کن بی بی دلم نمیخواد ببینمش

لبش به دندون کشید و گفت

- هیس زشته یهو میشنوه

خاله شوکت اومد توی آشپزخونه با اشاره بی بی به زور از جام بلند شدم و زیر لب اروم و بی تفاوت فقط گفتم

- سلام

بعد از سلام احوال پرسیدم بی بی طرفم اومد محکم بغلم کرد و گفت

- خاله دورت بگرده میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

کمی بعد من از خودش جدا کردم و گفتم

- مامانت کجا رفته؟

- بی بی میگه رفته پیش ممد حسن برای احوال پرسى

با اشاره بی بی کنار اجاق خاموش نشست و غرق تماشای
من شد، اصلا دلم نمی خواست کنارش باشم و اونم
اینجوری زل بزنه بهم، کلا از این لبخنداش خاطره خوبی
نداشتم

بی بی وقتی دید غرق تماشای من شده ابروی بالا انداخت
و ازش پرسید

- از بچه ها و عروسات چه خبر خوبن خدا روشکر؟

- اونام بد نیستن بی بی خانوم سلامت میرسونن

- عروسی ناصر نیس؟ نمیخوای عروست خونه بیاری؟

خاله نگاهی عجیب به من کرد و با خنده و گفت

- اونم خدا بخواد ازدواجش بهم خورد

ابروهای من و بی بی با تعجب بالا رفت، بی بی فوری پرسید

- وای چرا؟

- چون دختره تو زرد از اب در اومد

اینبار من گفتم

- مگه چیکار کرد؟

- با ناصر رفتیم دم در مدرسه اش دیدیم با معلمش دارن
دل میدن و قلوه میگیرن، ناصر هم همونجا عصبانی
شد و گفت من همچین دختری نمیخوام که بشه زنم ،
بعدم من فرستاد در خونه بهجت و گفت : برو همه
وسایلام پس بگیر و بگو ناصر دخترتون نمی خواد و
فکر یه دوماه دیگه باشین

نگاه بی بی یه جوری شد انگار شادی خاله رو به اونم تزریق
کردن، بعدم با لحن شادی گفت

- بازم خداروشکر همین اولی کاری فهمیدین چیکاره اس

- اره بی بی خدا خیلی هوامون داشت که همون روز
مچش گرفتیم، قبلا من هی به ناصر میگفتم که این
دختره از اون هفت خطای عالمه و بدرد تو نمیخوره،
منتها عاشقی کورش کرده بود و زیر بار نمی رفت تا
اینکه با چشم خودش همه چی و دید فهمید حق با منه

بی بی که برعکس همیشه که اصلا حوصله خاله شوکت
نداشت اینبار با دقت داشت به حرف هاش گوش می داد
نگاهی به من کرد و گفت

- دختر چرا نشستی؟ پاشو برای خاله ات چایی بیار

هنوز هم توی شوک جدایی ناصر از مهر انگیز بودم و بدون
توجه به حرف بی بی گفتم

- وای روح انگیز که خیلی خوب و خانومه !

خاله زهر خندی کرد و گفت

- خانومی از من محبوبه، الان چند سال خودم زدم به
خریت چشمم روی همه کارهایش بستم ، شماها تو
خونه ما نیستین ببینین اون دوتا عروس چه جوری
دست میدن بهم و خون تو جیگر من میکنن و منم
جیکم در نیامد

من یکی که حرفاش باور نمی کردم چون خودم بارها دیده
بودم چه جوری با اون دوتا رفتار میکرد و افسارشون توی
دستش گرفته بود و نمیداشت یه نفس راحتی بکشن

پارت صد و بیست و سه

بی بی هم در ادامه حرفش گفت

- پس دست دست نکن زودتر به دختر خوب برای
پسرت بگیر

بعد هم با چشم و ابرو به من اشاره کرد تا از جام بلند بشم
و برم چایی بیارم

راوی

- مهر انگیز میخوای بری خونه؟

مهر انگیز نگاهی به مریم انداخت و گفت

- اره باید زودتر برم، پس فردا امتحان داریم و هنوز
هیچی نخوندم

مریم که داشت به دور و برش نگاه میکرد آهسته رو کرد به
مهر انگیز و گفت

- نامزدت دم در منتظرته، خودم دیدمش

مهر انگیز که اصلا اعصاب و حوصله ناصر را داشت و این
روزها بقدر کافی از طرف بهجت تحت فشار بود، نتوانست
خودش را کنترل کند و با داد گفت

- اون دیگه نامزد من نیس مریم، هرچی که بین ما بود
تموم شد و رفت

مریم که تا به حال عصبانیت مهر انگیز ندیده بود، دهانش از تعجب باز شد و خواست حرفی بزند که آقای فرمانبر دقیقا روبه رویشان ظاهر شد و مثل همیشه متین و با شخصیت گفت

- روز بخیر خانوما

مهر انگیز که مطمئن بود صدای دادش به گوش فرمانبر هم رسیده است، مثل ادمی که دست به خطایی بزرگ زده باشد سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، جای او مریم با خوش رویی مشغول چاق سلامتی شد

مهر انگیز که منتظر بود فرمانبر برود و او هم سریع خودش را دم در برساند و تا میتواند سر ناصر جیغ بکشد و خودش را از آن مصیبت نجات دهد

وقتی دست دست کردن او را دید خودش پیش دستی کرد و گفت

- من باید برم خیلی دیرم شده

هنوز قدمی برنداشته بود که فرمانبر رو کرد به مریم و گفت

- خانوم ساکت میشه من چند لحظه با خانوم عباسی
تنها بذارین

مهر انگیز که اصلا توقع همچین حرفی را نداشت نگاهی به
فرمانبر کرد و وقتی مطمئن شد مریم با دنیایی سوال ان ها را
تنها گذاشته و رفته آرام و خجل گفت

- آقای فرمانبر الان توی مدرسه هستیم، یه نگاه به دور و
برتون کنین می فهمین چندین چشم فضول به ما خیره

شده و من اصلا دوست ندارم که بشم نقل محفل یه
عده دختر فضول

فرمانبر که خودش می دانست همه خیره به ان ها هستن
کمی عقب تر رفت و کتابی را که در مورد مباحث ریاضی بود
را از زیر بغلش بیرون کشید و ان را از عمد باز کرد و جلو
مهر انگیز گرفت و با خودکار الکی مشغول نوشتن شد

- ببینین خانوم عباسی من اون روز اصلا نمی دونستم
شما نامزد دارین وگرنه به خودم اجازه نمی دادم که به
شما نزدیک بشم

حالام اومدم هم از شما معذرت خواهی کنم و هم از نامزد
محترمتون

مهر انگیز اه بلندی کشید و باعث شد دل فرمانبر هم با ان
اه بسوزد و عذاب وجدانش بیش تر شود ، خودکار از

دست فرمانبر بیرون کشید و مشغول نوشتن شد و بعد نیم نگاهی به چشم های شرمنده دیرش کرد و گفت

- نه آقای فرمانبر من که گفتم اشکالی نداره، شما که از قصد اینکارو نکردین که من بخوام شما رو ببخشم

- نامزدتون چی؟ فکر کنم ایشون همچین نظری نداشته باشن

- من نامزد ندارم همه چیز بهم خورد

بیچاره فرمانبر که خودش را در ان اتفاق مقصر صد در صد می دانست با بهت گفتم

- خدای من! باور کنین من تا عمر دارم خودم بابت این
اتفاق نمی بخشم

- تقصیر شما نیس من خودم نامزدی بهم ریختم و
فهمیدم من و اون ادم، اصلا بدرد هم نمیخوریم

خودکار بین کتاب گذاشت و کمی به چشم های متعجب
فرمانبر نگاه کرد و زیر لب خداحافظی ارامی گفت و سمت
در راه افتاد

فرمانبر هم تا آخرین لحظه به رفتنش خیره ماند و در دل
گفت

- اه لعنت به من، نسنحیده گند زدم به همه چیز و رفت

مهر انگیز از مدرسه بیرون رفت و طبق حرفی که مریم بهش زده بود ناصر جلوی درب مدرسه داشت قدم رو میکرد، اصلا ذره ای اعصاب و حوصله اش را نداشت و هنوز هم قلبش بابت ان روز درد میکرد ناصر متوجه حضورش شد با اشتیاق سمتش بال کشید و آرام گفت

- سلام

مهر انگیز که انگار از همان اول شمشیر از رو بسته بود با حرص گفت

- اینجا چی میخوای؟

- اومدم باهات حرف بزنم

مهر انگيز خنده عصبى كرد و گفت

- همه حرفات همون روز زدى

- من كه ازت معذرت خواستم ، بقران مثل چى پشيمونم

مهر انگيز عصبى و حق به جانب گفت

- حالا مثلا پشيمون بودى كه هزارتا حرف ديگه پشت
سرم به وحيد زدى؟

ناصر با این حرف ساکت شد و شروع کرد به جویدن سبیلش، مهر انگیز که اصلا دلش نمی خواست حتی ثانیه ای دیگر آنجا بماند و با ان ادم مریض حرف بزند آرام گفت

- برو ناصر، همه چیزو اونقدر سخت نکن
بین من و تو هیچ نقطه مشترکی وجود نداره و من هم دیگه
محال بخوام نظرمو عوض کنم، خواهشا من فراموش کن و
دیگه هم این طرفا افتابی نشو

- به خاطر اون معلمت داری اینجوری میکنی؟ تا
چشمت افتاد به یه ادم خوش تیپ تر و جذاب تر از
من همه چیز یادت رفت

مهر انگیز که طاقتش تمام بود سری با تاسف برایش تکان
داد و گفت

- دیدی پشیمون نیستی، من هم دیگه محال به ادمی
مثل تو فرصت بدم ، تو به من ثابت کردی که عوض
شدنی نیستی

پارت صد و بیست و چهار

این را گفت و راه افتاد ، کمی که گذشت صدای قدم هایی را
که انگار تعقیبش می کنند از پشت سر می شنید، اول فکر
کرد خیالاتی شده اما کمی که دقت کرد دید نه اشتباه نمی
کند کسی دنبالش است، با تمام قدرت چرخید و بلند گفت

- چی از جونم میخوای؟ یه حرف که صدبار به ادم
نمیگن

ناصر با اشتیاق نگاهی به چشمهای به رنگ خون مهر انگیز
کرد و گفت

- من دوست دارم و محال دست از سرت بردارم، تو مال منی و مال من هم می مونی

مهر انگیز که حسابی عصبانی شده بود ناخواسته سمتش رفت و کمی به عقب هلش داد و گفت

- نکنه سندم به نامت زدن که اونقدر مالم مالم میکنی؟
عوضی بیشعور من ادمم! گاو و گوسفندات نیستم که صاحب اختیارم باشی، حالام تا حرمت فامیل بودن نشکوندم و نرفتم به وحید و سعید بگم و بیان حقت بذارن کف دستت، راهت بکش و برو

ناصر که اصلا دلش نمی خواست عقب نشینی کند و با خودش عهد بسته بود هرکاری که از دستش می آید برای رضایت او کند گفت

- هرکاری بگی میکنم فقط بهم نه نگو

- وای خدا!! من گرفتار کی کردی؟ برو هررری ولم کن

اونقدر صدای جیغش بلند بود که صدایش در خلوتی
کوچه پژواک شد و به سمت خودش برگشت ، ناصر که
همه چیز تمام شده می دید گفت

- کاری نکن به زور مجبورت کنم بیای عروس خونه ام
بشیا

@Vip Roman

مهر انگیز با این حرف حسابی جا خورد و توقع شنیدن چنین حرفی را اصلا از ناصر نداشت ، با عصبانیت نگاهی بهش انداخت و گفت

- اون وقت باید با همین دستهای کثیف من بذاری توی گل

ناصر که اصلا چنین آدمی نبود و تنها می خواست به او ثابت کند که خیلی دوستش دارد بعد از شنیدن جواب مهر انگیز اهی کشید و گفت

- کاش قبل از اینکه بهم بعله بگی، کمی فکر کرده بودی و همون موقع همه چیز توی ذهنت سنجیده بودی و جواب منفی بهم داده بودی، حالا که علاقه من بهت هزار برابر شده و نمی دونم با این دل بیصاحب چیکار کنم تازه یادت افتاده ما بدرد هم نمیخوریم؟

- برو ناصر، چرا تو حرف حالت همیشه؟ والا به پیر به پیغمبر ما دوتا باهم خوشبخت نمیشیم، من فراموش کن برو بچسب به زندگیت

هرچند عاشق مهر انگیز بود و از وقتی خودش را شناخته بود قلبش فقط برای او می تپید اما دلش نمی خواست بیش تر از این غرور خودش را خورد کند کمی عقب کشید و با جان کندن گفت

- حالا که حرف دلت اینه منم بیش تر از این اصرار نمیکنم ولی هیچ وقت یادت نره باهام چیکار کردی

بعدم برای اینکه خودش را کمی تخلیه کند دستش را بالا برد و گفت

- حیف که نامرد و آدم تلافی کردن نیستم وگرنه می
دونستم باهات چیکار کنم، حالام برو ولی مطمئن باش
هیچ وقت نمی بخشمت

مهر انگیز باورش نمیشد انقدر ساده و راحت بیخیال همه
چیز شده باشد چند ثانیه ای به قیافه در هم ناصر نگاهی
کرد و بعد با گفتن خداحافظی ارامی او را برای همیشه
ترک کرد

و انقدر رفت و رفت که از جلوی چشم های ناصر تبدیل به
نقطه ای سیاه شد که تا برای همیشه، سیاهی اش در گوشه
ای از قلب ناصر به یادگار بماند

طولی نکشید که تحمل نکرد و شکست از دور چشمش به
سقاخانه ای افتاد و با همان حالش آنجا رفت بدون اینکه
اراده ای روی کنترل اشک هایش داشته باشد بغضش ترکید
و بی توجه از نگاه کنجکاو عابران های های شروع کرد به

گریه کردن، نه تنها قلبش بلکه روح و تنش هم بعد از رفتن
مهر انگیز درد میکرد، حال آدمی را داشت که چیزی به
مردنش نمانده بود و خودش هم دلش نمی خواست تلاشی
برای زندگی اش کند

محبوبه

- وای بی بی چی میگی؟ من حالم از ناصر بهم میخوره
تازه اونم از من متنفره بعد من چه جور پیام خودم بند
ریشش کنم؟

نگاهی شماتت بار بهم انداخت و گفت

- خوب دختره نفهم دو روز دیگه که شکمت بالا اومد
میخوای چه خاکی تو سرت کنی؟ چرا اونقدر هی داری

دس دس میکنی؟ اخہ کی از ناصر بہتر کہ بیاد سایہ سر
خودت و پدر برای بچہ ات بشہ؟

اہی کشیدم و گفتم

- تو میگی من چیکار کنم؟ منم راضی بشم محال ناصر
باہام ازدواج کنہ اون حالش از من بہم میخورہ

- من اگہ جای تو بودم جای اینکہ اینجا الکی بشینم و
حرفای صد من یہ غاز بزنم، پا میشدم می رفتم خونہ
خالہ ام و با دروغ و نیرنگ کاری میکردم کہ باور کنہ
من عاشق پسرش ہستم و اونم دلش بسوزہ و پسرش
راضی کنہ ، مثل اب خوردن بفرستہ خواستگاریم،
بخدا محبوبہ شوکت ہر کاری بخواد میتونہ بکنہ

- کاش بی بی حداقل عطا مجرد بود اینجوری بهتر بود
من با عطا خوشبخت میشدم

بی بی اخم غلیظی بهم کرد و گفت

- محبوبه، عطا زن و سه تا بچه داره!! برو همون یقه
ناصر بچسب که از همه گزینه ها برای تو بهتره

حالم از ناصر بهم می خورد از طرفی هم اصلا حوصله اینکه
بخوام هوو داشته باشم هم نداشتم

شاید خودم عطا رو از همه جهت بهتر می دونستم، ولی
الان حق کاملا با بی بی بود همون یه مرد مجرد بدون سر
خر از همه لحاظ برام بهتر بود
کمی فکر کردم و گفتم

- همین فردا میرم سراغ خاله ، باید جوری برایش نقش
بازی کنم که باورش بشه عاشق ناصرم

پارت صد و بیست و پنج

روح انگیز

استکان چایی جلوی ماهرخ گذاشتم، نگاهی بهم کرد و گفت

- عطا دیشب چش بود؟ چرا اونقدر سر و صدا میکرد؟

با به یاد آوردن عصبانیت عطا و داد و بیداد هاش و
حرفهای سنگینش، اهی کشیدم و گفتم

- به خاطر ناصر ناراحت بود، انگار که همه تقصیرا گردن
مهر انگیز بوده و ناصر هم بیگناه، هرچی هم براش
توضیح دادم ، به خرجش نرفت که نرفت

قلبم هنوز از جمله عطا که بهم گفته بود

- آگه به خاطر بچه ها نبود مطمئن باش یه ثانیه هم
اینجا نگه ات نمی داشتم و می فرستادمت ور دست
خاله و مهر انگیز

درد میکرد، هیچ وقت با من بد حرف نزده بود اما دیشب
بدجوری داغونم کرده بود

ماهرخ وقتی دید توی فکرم گفت

- والا قبلا فکر میکردم ادم های با شعور این خونه بعد
دایی، عطا و ناصر هستن
متاسفانه، اینام جدیدا کارای کردن که، نظرم نسبت بهشون
عوض شد

برای اینکه بحث عوض کنم و بغض توی گلوم تبدیل به
گریه نشه نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- ماهرخ جدیدا چه هوس های میکنی ، آخه کی میاد تو
این سرما میشینه تو حیاط؟ یه نگاه به اسمون کن
احتمالا میخواد برف بباره

گره روسریش کمی شل کرد و گفت

- وای روح انگیز باورت همیشه چقدر گرمم، از بس گر
گرفتم چاره ندارم برم وسط حیات چندتا پارچ اب
بریزم روی سرم تا خنک بشم

چایی نزدیک دهنم بردم هنوز داغ بود کمی فوتش کردم و
گفتم

- معمولا تو ماهای آخر اینجور میشن ، من نمیدونم چرا
تو از الان اینجوری شدی؟ میگم نکنه مثل خاله دوقلو
حامله باشی؟ شما که ارث هم دارین

لبش به لبخند باز شد و با هیجان گفت

- وای فکر کن دوتا پسر باهم ، اگه اینجوری باشه دیگه
هیچ چی از خدا نمیخوام

کلا همه فکر و ذکرش توی پسر دار شدن بود و اسم دختر به زبونش نمیآورد ، خواستم پرسیم اگه دوتا دختر دوقلو گیت بیاد چیکار می کنی؟ که یهو دیدم صورتش سرخ شده و با اخم خیلی شدیدی به در حیات چشم دوخته، رد نگاهش گرفتم و رسیدم به محبوبه که داشت، می اومد پیش ما ماهرخ با نفرت گفت

- این اومده اینجا چه غلطی کنه؟

- هیس ماهرخ اروم باش، اینجا ناسلامتی خونه خاله اش هستا، لابد اومده دیدن اون

با حرص گفت

- بمیرن دوتاشون بحق پنج تن

محبوبه نزدیک ما شد ماهرخ جوری ازش رو برگردوند که
من ترق ترق مهره های گردنش شنیدم ، نیم نگاهی به
ماهرخ کرد و با من مشغول احوال پرسى شد، جوابش دادم
و بعد گفتم

- بیا بشین برات چای بریزم

سرش سمت اتاق زن دایى چرخوند و گفت

- ممنون قبل از اینکه پیام اینجا چای خوردم، میگم خاله
شوکتتم خونه اس؟

جای من ماهرخ با عصبانیت و صدای نسبتا بلندی گفت

- برو در بزن بین هس یا نه؟

محبوبه که اصلا توقع همچین رفتاری نداشت با اخم
نگاهی به ماهرخ کرد و گفت

- چته؟ برای چی داری پاچه میگیری؟

بعد از گفتن اون حرف زشت ابروم بالا رفت و اروم شروع
کردم به تکون دادن سرم، ماهرخ که هیچ رقم قصد کوتاه
اومدن نداشت چشم هاش ریز کرد و گفت

- تو اصلا اینجا چی میخوای؟ چرا دست از سر زندگی
ماها بر نمیداری؟ والا سرش میگیرن اینجاس دمش هم
میگیرن اینجاس

بعدم با دست اشاره ای به شکمش کرد و گفت

- بین من حامله هستم ، روح انگیز هم سه تا دختر داره
بالا غیرتا بیخیال شوهر و زندگی ماها شو

مارگزیده بود و حق داشت که از محبوبه بترسه ، محبوبه
که چاره نداشت از شدت عصبانیت به ماهرخ حمله کنه با
داد گفت

- برو بمیر نکبت، کی شوهره عنتره تو رو میخواد؟....

- اهان لابد الان دیگه برای عطا دندون تیز کردی؟
دیدي درس خونده و بافهم کمالات، پیش خودت

گفتی: حالا که صالح نشد کی بهتر عطا بذار برم خودم
ببندم به ریشش!

حرفهای ماهرخ چهار ستون بدنم رو میلرزوند، هر چند
ساده نبودم و به عطا اعتماد داشتم اما، از زن دایی خیلی می
ترسیدم با نگرانی نگاهی به محبوبه انداختم ، اونم با نفرت
نگاهی به ماهرخ کرد و گفت

- خواهشا حالمو با حرفات بهم نزن من اگه دنبال جنس
بنجول و آشغال بودم که همون شب نمی داشتم
صالح از سر سفره عقد بلند بشه

اینو گفت و سمت اتاق زن دایی راه افتاد ، چند قدمی پیش
تر نرفته بود که دوباره برگشت و گفت

- در ضمن مال بد بیخ ریش صاحبش

ماهرخ بلند گفت

- گمشو نکبتی

خنده بلندی کرد و گفت

- خاله بدبختم حق داره مریض بشه، بیچاره با بد جونه
ورای دم خور شده، خدا بهش صبر بده ایشالا

برام عجیب بود که چرا جمع بست؟ من که حرفی نزده
بودم

ماهرخ طاقت نیاورد و با داد گفت

- بمیرین جفت تون

دوباره برگشت همون جور که، لبخند حرص درآر و مسخره
ای کنج لبش بود انگشت اشاره اش بالا برد و گفت

- دلتون که نمیخواد خونه خراب بشین؟

ماهرخ با عصبانیتی که رو به انفجار بود محکم روی پاش
کوبید و گفت

- وای چه پستی این، حالم داره ازش بهم میخوره بقران
که اگه حامله نبودم سمتش می رفتم و تک به تک
موهایش می کندم تا بشه عبرت همه بیشرهای عالم

پارت صد و بیست و ششم

نمیدونم چرا با حرف های محبوبه بهم ریختم، نگاهی به
ماهرخ کردم و با ترس گفتم

- یهو نیاد سراغ عطا؟

ماهرخ با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت

- نه دیوونه عطا دیگه اونقدرها خرنیس که بخواد تو رو
ول کنه بیاد سراغ این

باز هم حرف های دیشب عطا توی سرم شروع کرد به آژیر
کشیدن

- فقط به خاطر بچه ها کاریت ندارم، از این به بعد یه
خطای دیگه از خودت و خانواده ات ببینم محال
کوتاه پیام روح انگیز

عطا اصلا مثل قبل نبود و من از همین تغییراتش می ترسیدم
هیچ وقت من قاطی اشتباهات خانواده ام نمیکرد
ولی حالا کارش به جایی رسیده بود که به خاطر اشتباهات
اونا، من تهدید میکرد و همین داشت دیونه ام میکرد

محبوبه

بعد از بحث کردن با اون ماهرخ سلیطه چند تقه ای به در
زدم و قبل از اینکه جوابی بشنوم درو باز کردم و رفتم تو ،
خاله که خواب بود و با صدای در بیدار شده بود سر جاش
نشست و با گیجی گفت

- محبوبه چرا اومدی اینجا؟

بدون تعارف نشستم و گفتم

- ببخش خاله که بیدارت کردم فکر نمی کردم این موقع

روز خواب باشی، دلم برات تنگ شده بود اومدم

ببینمت

خمیازه ای کشید و با دستش محکم کشید روی چشمش و

اب چشمهاش گرفت و گفت

- نمیدونم یهو چی شد که خوابم برد

به زور لبخندی بهش زدم و گفتم

- فکر نمی کردم خواب باشی وگرنه مزاحمت نمیشدم

همونجور گیج، سمت سماور گوشه اتاق رفت و گفت

- این چه حرفیه عزیز دلم تو تاج سرمی

اصلا از حرف های قشنگش خاطره خوبی نداشتم و مرتب
صحنه سفره عقدم با صالح توی ذهنم تداعی میشد، بینیم
با نفرت چین دادم و گفتم

- ناصر کجاس؟

سینی چایی جلوم گذاشت و گفت

- چی بگم اونم بعد بهم خوردن نامزدیش ،حسابی داغون شده و اصلا تو خونه بند نمیشه

باید نقشم خوب بازی میکردم، بغض کردم و گفتم

- شاید بدجنسی باشه ، ولی من خیلی از بهم خوردن اون وصلت خوشحال شدم

بعدم محکم نیشگونی از پام گرفتم و به زور دو تا قطره اشک از چشمام چکوندم، خاله که داشت با تعجب نگاهم میکرد گفت

- تو هم می دونستی مهر انگیز چه مار خوش خط و خالی؟

- نه من فقط... چه جوری بگم..من..خیلی..

کمی گریه ام و شدت دادم و گفتم

- خیلی ناصر دوست داشتم و دلم نمی خواست، اون
کنار کس دیگه ای ببینم

خاله حاج و واج داشت نگام میکرد و من هم با شدت عر
میزدم و به زور سعی میکردم، اشکی از اون چشم لعنتیم که
انگار خشکی گرفته بود بچکه
بعد هم محکم زدم توی صورتتم و لبم دندون گرفتم و گفتم

- خاله ببخش این حرف زدم، کاش لال شده بودم و
چیزی نگفته بودم

بعدم دستش گرفتم و با التماس گفتم

- خاله تو رو خدا ناصر نفهمه من اینجوری گفتم،
خودت که میدونی چقدر از من متنفر و حالش بهم
میخوره

خاله که با نهایت ناباوری و دلسوزی داشت نگام میکرد
گفت

- الهی دردت به جونم من فکر میکردم تو هم از ناصر
بدت میاد ، خودت قبلا بهم گفته بودی

آب دماغم محکم بالا کشیدم و با صدای که سعی میکردم
خیلی خجالت زده و ناراحت باشه گفتم

- چون ناصر خیلی از من بدش میومد منم اینجوری می گفتم، بعدم من خیالم از جانب خودت راحت بود و یه جورای مطمئن بودم که من برای ناصر میگیری! ولی تو جای ناصر می خواستی من به زور عقد کنی برای صالح.....

خاله که حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود سرم محکم توی بغلش گرفت و من هم بلند بلند شروع کردم به گریه دروغی کردن ، سرم بوسید و گفت

- الهی دردت به جونم ،بقران قسم من از همون اول دلم می خواست تو رو بگیرم برای ناصر، منتها اون عاشق مهر انگیز شده بود

هرکاری هم از دستم بر اومد کردم تا پشیمون بشه ، وقتی دیدم از ناصر آبی گرم همیشه گفتم بگیرمت برای صالح، که

بعد هم خدا رو شکر خواست خدا بود و اون اتفاقا افتاد و
از دو اجتون بهم خورد،

بعدم محکم فشارم داد و با ذوق گفت

حالام نمیخواد غصه بخوری من کاری می کنم ، ناصر مال
تو باشه

- اون راضی همیشه خاله ، من دوست نداره

- کمی سرم نوازش کرد و گفت

- همیشه قشنگم، تو غصه نخور راضی کردن ناصر با من

خیالم راحت شد، ناصر ذره ای نمی خواستم و به حدی
 ازش بدم می اومد که دلم نمی خواست سر به تنش باشه
 اما تو اون شرایطی که من گرفتار بودم مجبورا باید به همون
 ناصر راضی میشدم

سرم از تو سینه اش جدا کردم و اه بلندی کشیدم و گفتم

- خاله تو رو خدا یه وقت به ناصر نگی من جلوت
 اینجوری گفتم، بذار فکر کنه من همون محبوبه
 سابقم و اصلا ازش خوشم نمیاد

استکان چایی جلوم گذاشت و گفت

- خیالت راحت باشه عزیزم، دهن من قرص تو هم جای
 غصه خوردن برو خودت برای عقد و عروسی آماده
 کن

بدون فکر و با کمال پر رویی گفتم

- خاله من خیلی ناصر دوست دارم و اصلا تحمل دوریش ندارم ، نمی خوام بین عقد و عروسی فاصله بیفته ، و ناصر باز عاشق یکی دیگه بشه

خاله لبخند مهربونی زد و گفت

- الهی من قربون اون دلت برم. نگران نباش من کاری میکنم همه چیز در عرض یه هفته تموم بشه بره پی کارش

پارت صد و بیست و هفتم

چاره ای نداشتم از خوش حالی قهقهه بزنم، لبخند کجی زدم
و گفتم

- خاله، خدا رو شکر که تو رو دارم و گرنه از غصه عشق
یه طرفه ناصر دق میکردم

راوی

ناصر تازه رسیده بود خانه و طبق معمول روزهای قبل
سگرمه هاش بشدت توی هم بود و بی حوصلگی از سر و
رویش می بارید ، بالشتی از روی رخت خوابهای چیده شده
گوشه اتاق برداشت و پرت کرد روی زمین و بعد دمر دراز
کشید

شوکت با تاسف سری برایش تکان داد و گفت

- مگه نگفتم خواستی بری پیش مهر انگیز منم بیر تا
خودم ازش معذرت خواهی کنم

ناصر اهی کشید و گفت

- می بردمت اونجا مثلا می خواست چی بشه؟ اون به
حرفای منم گوش نداد تو که جای خود داری

شوکت توی دل گفت : کور بشه الهی
بعدم دستی توی قلبش گذاشت و به دروغ گفت

- دکتر بهت نگفت قرص جدیدی که برام نوشته باید
روزی چند بار بخونم؟

ناصر سریع از جاش بلند شد و وقتی دید دست شوکت
دقیقا روی قفسه سینه اش قرار گرفته با نگرانی گفت

- قلبت درد گرفته؟

شوکت که دقیقا خود شیطان بود، کمی قیافه اش را در هم
جمع کرد و بعد به زور لبخندی زد و گفت

- این روزا حال و روزت خیلی داره ناراحتم میکنه، همه
اش با خودم میگم کاش اون روز، قلم پام شکسته بود و
باهات نمی اومدم پیش مهر انگیز

ناصر که دیگه حسابی داشت می ترسید و با هر بار چهره
ناراحت شوکت فکر میکرد چیزی به موعد رسیدن عزرائیل
و گرفتن جان مادرش باقی نمانده است، فوری و به دروغ
گفت

- بیخیال مامان مگه خودت هزار بار نگفتی اون دختر
لیاقت من نداشته، پس الکی خودت زجر نده

شوکت روسریش باز کرد و گوشه ای انداخت و دست
محکمی روی پیشانیش کشید تا به ناصر بفهماند عرق کرده
و اصلا رو به راه نیس، بعد هم سرش را پایین انداخت و
همان طور که به گل های قالی خیره شده بود گفت

- میترسم بمیرم و دومادیت نبینم

ناصر ناراحت گفت

- خدا نکنه

- خدا نکنه تعارف ناصر، ادمی از یه ثانیه خودش هم
خبر نداره

ناصر هم سرش را زیر انداخت و غمگین گفت

- دلم نمی خواد این حرفا رو بزنی! عمر دست خداس
ایشالا صد و بیست سال عمر کنی

شوکت اه بلندی کشید و گفت

- خودم خوب میدونم چیزی به اخر عمرم نمونده، درد
قلبم روز به روز داره بیش تر میشه و طاقتم طاق کرده

قطره اشکی از چشمان ناصر فرو چکید و حرف های دکتر
در ذهنش تداعی شد

خیلی سریع دستش را سمت صورتش برد تا مادرش، رد
اشک توی چشمهاش نبینه

شوکت نگاهی به قیافه سر به زیر ناصر انداخت و با خودش
اندیشید بهترین موقع کوبیدن خمیر همین حالاست

- میخوام دومات کنم

سر ناصر بشدت بالا آمد و با تعجب زل زد به شوکت،
حالش از دامادی ناخواسته، بهم میخورد
شوکت از سکوت ناصر استفاده کرد و گفت

- تورو جون خودت نه نیار پسر، بذار با خیال راحت
سرم بذارم زمین

بیچاره ناصر خودش هم نمی دانست چه باید بگوید او
عاشق مهر انگیز بود و قطعا تا آخر عمرش هم عاشق او می
مان

د اصلا نمی توانست زن دیگری را در زندگی اش جایگزین او
کند، هرچند مهر انگیز، آب پاکی را روی دستش ریخته بود
اما قلب زبان نفهمش مگر این چیزها حالیش میشد
به ارامی گفت

- من زن نمیخوام

شوکت از خدا خواسته زد زیر گریه دروغین و گفت

- با من اینکارو نکن ناصر ، تنها ارزوی من دومادیده

- آخه مامان من چه جویری یکی دیگه رو جای مهر انگیز
بینم؟

شوکت که چاره نداشت استکان بغل دستش را محکم در
فرق سر ناصر بکوبد ، نفس تندی کشید و گفت

- مگه اون دختر نگفت فراموشش کنی دیگه دردت
چیه؟ ناصر بیخیال اون سلیطه شو...

شوکت که از قبل همه این حرف ها را در ذهنش بارها و
بارها تکرار کرده بود سرش را به پشتی تکیه داد و تند تند
شروع کرد به نفس کشیدن و ماساژ دادن قفسه سینه اش،
ناصر بیچاره هم که چیزی به سکتہ کردنش نمانده بود با
گریه سمتش اومد و گفت

- ماما چت شد؟

شوکت فقط تند تند نفس می کشید و با دست به ناصر
حالی میکرد که نگران نباشد

اما ناصر که حسابی ترسیده بود سریع سمت پارچ اب رفت
و لیوانی پر کرد و بعد دستش را زیر سر شوکت گذاشت و
کمکش کرد تا بلند شود و کمی از ان اب بنوشد، کمی که
گذشت شوکت با صدای ضعیف و بی رمقی گفت

- برو قرص من بیار حال خوب نیس

- ناصر که از پس پرده اشک نظاره گر حال خراب او بود
فوری گفت

- بذار بیرمت دکتر

شوکت دستی به نشونه نه تکون داد و گفت

- دکتر که نمی تونه معجزه کنه قلب من کار خودش کرده
و همین امروز و فردا از کار بیفته

ناصر طاقت نیاورد کنار پاش رانوزد و گریه کنان گفت

- خدا نکنه مامان....

شوکت با بدجنسی وقتی دید نقشه اش حسابی گرفته،
لبخند محوی زد و گفت

- ناصر من ارزو دارم رخت دامادی تنت کنم ، حالم که
داری می بینی من ارزو به دل ندار توی قبر

پارت صد و بیست و هشت

ناصر که در ان لحظه حاضر بود هرکاری کند تا شوکت
حالش خوب شود اروم مستأصل گفت

- باشه مامان ، تو هرچی بگی من میگم چشم، تو رو خدا
فقط خوب شو

شوکت که نمایشش را به خوب بازی کرده بود نفس عمیقی
کشید و گفت

- عاقبت به خیر بشی ناصر، بقران قسم من جز
خوشبخت شدن تو چیزی از خدا نمیخوام

محبوبه

هر چند این ازدواج باب میل نبود اما چاره ی دیگه ای هم
جز قبولش نداشتم

شاید عاقلانه ترین کار توی اون شرایط، همین بود که با
ناصر کنار بیام و یه مدت تحملش کنم تا اون توله تو
شکم پدر داشته باشه و خودم هم از ننگ و آبروریزی
نجات پیدا کنم

از توی آینه نگاهی به صورت ارایش کرده ام که با سرخاب
و ماتیک رنگ گرفته بود انداختم و غرق لذت شدم من
واقعا زیبا بودم ، و با ان آرایش زیباتر هم شده بودم

لباس آبی که دوخته بودم خیلی قشنگ روی تنم نشسته
بود، خدا روشکر هنوز شکم تخت بود و چیزی مشخص

نبود، مطمئنا اگه من هم به مرضیه و اعظم می بردم ، جز
ماهای اخری کسی نمی فهمید حامله هستم
خاله لطیفه لبخندی زد و گفت

- ایشالا خوشبخت بشی خیلی ماشالا ناز شدی

سمتش چرخیدم و گفتم

- دست درد نکنه خیلی زحمت کشیدی

با ذوق نگاهی به لباسم کرد و گفت

- لباست چقدر قشنگ آماده خریدی؟

دستی به پولک های روی لباس کشیدم و گفتم

- پارچه اش خاله شوکت برام از قبل خریده بود ، منم
دادم خیاط دوختش

بعد از کلی تملق و چاپلوسی از اتاق رفت بیرون و پشت
سرش بی بی اومد تو با دیدنم با ذوق کلی کشید و گفت

- خدایا شکرت، نمردم بالاخره این دخترم سفید بخت
شد

با این حرف گوشه بینیم چین خورد ، سفید بختی با ناصر
محال بود و من اگه تو همچین شرایطی نبودم محال بود
بهش بله بگم

با حض شروع کرد به نگاه کردن ، بعد نزدیکم اومد و با
دقت، نگاهی به در و پنجره اتاق انداخت و وقتی خیالش
راحت شد که کسی اون نزدیکی ها نیس، از توی جیبش

پارچه سیاه رنگی که انگار چیزی توش پیچیده شده بود
سمتم گرفت و اروم گفت

- اینو بذار تو لباس زیرت

با تعجب پرسیدم

- این چیه؟

سرش آورد تو گوشم و گفت

- یه کم خون گوسفند ریختم تو یه قوطی کوچیک،
همین که رفتی اونجا بیرونش بیار زیر تشکی که برات
پهن کردن قایمش کن ، بعد از اینکه چراغا رو خاموش
کردین و ناصر باهات همبستر شد به بهونه چیزی کمی

ازش فاصله بگیر و تو همون حین خون بریز رو پارچه
ای که زیر پات

ترس تو صداش موج میزد و با همون صدای لرزون گفت

- فقط نذاری ناصر چیزی بفهمه ها، اگه فهمید همه
چیزو باختی ، بعدم این ظرف یه جای قایم کن موقعی
که خودم برای تحویل دستمال اومدم توی حجله
میگیرمش و میارمش بیرون

ترس بی بی به من هم منتقل شده بود ، لبم گازی گرفتم و
گفتم

- اگه فرصت نشد چه خاکی تو سرم کنم؟ اگه فهمید
چی؟

با همون دستهای چروکیده و ناتوانش بازو هام گرفت و
گفت

- باید بتونی محبوبه ، اگه خون ریزی نداشته باشی میره
سراغ قابله و همه چی لو میره

بعد هم زبونم لال اگه خودش مردی کنه و بلایی سرت
نیاره ، میدت دست اقات، قدرت هم که میشناسی تو
بحث آبرو با هیچ احدی شوخی نداره

شادی چند لحظه پیشم به آنی دود شد و هوا رفت، خودم
به این قضیه بارها و بارها فکر کرده بودم و حتی تصمیم
گرفته بودم قبل از اینکه رابطه ای بین من و ناصر شکل
بگیره تکه تیغی با خودم ببرم و بعد خاموش شدن چراغ
دستی بلافاصله پشت پام تیغ بزنم و چند قطره خون بریزم

روی پارچه ، اما حالا که فکرش میکردم اون کار هم خیلی
ریکس بالایی داشت و ممکن بود لو برم
نقشه ای بی بی رو آگه می تونستم به درستی انجام بدم از
همه نظر بهتر و بدون نقص بود

قوٹی کوچیک از بی بی گرفتم و تو لباسم گذاشتم و گفتم

- برام دعا کن بی بی، بخدا آگه همه این قضایا از سرم
بگذره نذر میکنم برم تو امام زاده و شمع روشن کنم

بی بی با اطمینان گفت

- نگران نباش، من میدونم که تو از پس این مشکل هم
برمیای و فقط کافیه زرنگ باشی و به موقع کاری که
بهت گفتم انجام بدی

داشتم به نقشه بی بی فکر میکردم و اون توی مغزم سبک و سنگین میکردم که در اتاق باز شد و خاله و مامان و چندتا از همسایه ها کل کشون و شاباش خون اومدن تو ، نگاهم رفت سمت مامانم از همه خوش حال تر بود و دستمال به دست با خاله شوکت مشغول رقصیدن بودن و لحظه ای لبخند از لبشون جدا نمیشد، همون حین خاله سمتم اومد و پیشونیم بوسید و اروم توی گوشم گفت

- دیدی گفتم همه چی بسپار به خودم ، نگران هیچ چی هم نباش

لبخندی زدم و با جون کندن گفتم

- قربونت برم الهی

خندید و باز رفت و شروع کرد به رقصیدن
بعد از چند دقیقه ای که زدن و رقصیدن خاله یه چادر
سمتم گرفت و گفت

- اینو سرت کن بیا بیرون ، الان عاقد میاد

چادر ازش گرفتم و با دقت سرم کردم، برای آخرین بار
نگاهی به آینه توی طاقچه کردم و خرامان خرامان سمت
اتاقی که برای عقدم در نظر گرفته بودن راه افتادم، اونا هم
پشت سرم می خوندن و با دستمال های که دستشون بود
می رقصیدن و می اومدن

پارت صد و بیست و نه

رسیدیم توی اتاقی که سفره عقد پهن بود، مهمونا به محض ورودم شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن ، رفتم روبه روی سفره نشستم، از ناصر هنوز خبری نبود

چادرم از سرم بیرون آوردم و نگاهی سر سری به مهمونا انداختم ، اینبار بر خلاف قبل اعظم و مرضیه هم اومده بودن و مثل غریبه ها یه گوشه نشسته بودن و مشغول پچ پچ بودن و هر از گاهی هم نیم نگاهی به من می انداختن و با اخم غلیظی ازم رو بر میگردوندن

از ماهرخ و روح انگیز هم خداروشکر خبری نبود ، من هم اصلا دلم نمی خواست که قیافه نحس دوتاشون ببینم نگاهم رفت سمت سفره ای که پهن شده بود اصلا قشنگ و باب طبعم نبود یه سفره کهنه با آیینه و شمعدون مسی و یه ظرف حنا و چندتا جعبه شیرینی و چندتا شاخه نبات، کل تزئین اون سفره بود که با بی دقتی چیده شده بود مطمئنا کار اعظم و مرضیه بود برای چزوندن من همچین سفره ای چیده بودن

خاله شوکت مشغول دایره زدن بود که عطا از بیرون صدا زد و گفت

- خانوما، لطفا حجاباتون رعایت کنین دوما د میخواد بیاد تو

با شنیدن اسم دوما د، صورتم از حرص سرخ شد و چنگی به شکم زدم و توی دلم گفتم

- اگه تو الان اینجا جا خوش نکرده بودی منم نمی خواست بشم زن ناصر عنتر

نگاهم رفت سمت در، ناصر با قیافه پکر و ناراحت اومد تو، اصلا هیچ چیزش شبیه دوما د نبود، نه لباس درست

پوشیده بود نه موها و ریشش کوتاه کرده بود ، ژولیده
پولیده و نا مرتب بود و معلوم بود حتی زحمت یه حمام
هم به خودش نداده

با دیدنش ناخواسته گوشه بینیم چین خورد و اخم هام
رفت توی هم، ناصر اومد کنارم نشست

همون لحظه از توی آینه با هم چشم تو چشم شدیم
اصلا هیچ چیز ما شبیه عروس دومادا نبود ، دوتایی چنان
اخم کرده بودیم که انگار قصدمون جنگ بود نه ازدواج
نگاه از آینه گرفتم و سرم زیر انداختم اونم اه بلندی کشید
و دستهایش توی هم قفل کرد و مشغول بازی با انگشتاش
شد

همه ها کمی خوابید و عاقد مشغول خواندن صیغه عقد
شد

- عروس خانوم برای بار سوم وکیلیم؟

نیم نگاهی به ناصر انداختم قیافه اش جوری بود که انگار
توی مجلس عزا نشسته ، حالم ازش بهم میخورد، چشم
هام و بستم و با اکراه گفتم

- بله..

صدای هلله زن ها و کف زدنا شون بلند شد، حال من
اصلا خوب نبود هیچ وقت دلم نمی خواست به ناصر بله
بگم ، ولی حالا توی بدترین شرایط زندگی محبور شدم به
زور بله رو بگم و زنش بشم
نوبت ناصر شد عاقد گفتم

- اقا داماد بنده وکیلیم؟

چیزی نگفت، بند دلم پاره شد، آگه زیر همه چیز میزد چی؟
لبم محکم دندون گرفتم و توی دلم گفتم

- جون بکن لعنتی

یکی با خوشمزگی گفت

- دوماذ زیر لفظی میخواد

یه جماعت الاف هم شروع کردن به خندیدن ، دلم می
خواست اون آینه کوفتی وسط مجلس بردارم و توی فرق
سرش بکوبم

عاقده دوباره صدش بلند شد

- آقا داماد با شما بودم ، بنده وکیلیم؟

خاله شوکت خودش به ناصر رسوند، سرش کرد توی
گوشش و مشغول حرف زدن شد ، جمع به پچ پچ افتاده
بودن دست و پاهام بشدت یخ کرده بودن و کم مونده بود
از ترس غش کنم

نگاهم به مرضیه افتاد، پوزخند بزرگی صورتش پوشونده
بود ، انگار که از خداهش بود همه چیز از هم بپاشه، با نفرت
ازش رو برگردوندم و دوباره از تو آینه، به اون ناصر احمق
عوضی خیره شدم

دستهایش و محکم مشت کرده بود اه جگر سوزی کشید و
چشم هاش بست و با صدای بریده ای که انگار از اعماق
چاه می اومد گفت

- بله

نفسم به راحتی بیرون فرستادم و توی دل خدا رو شکر کردم

خاله شوکت عقب رفت و شروع کرد به کل کشیدن،
 مشت‌های ناصر هر لحظه محکم و محکم تر میشد، جوری
 که انگار می خواست با اون مشت‌ها کسی له و لورده کنه
 مامانم جلو اومد صورت ناصر غرق بوسه کرد و سرش توی
 بغلش گرفت و گفت

- الهی دورت بگردم ایشالا سفید بخت بشین

بعد هم بدون اینکه سمت من بیاد جلوی چشم های بهت
 زده من رفت سراغ دایره و شروع کرد به زدن، دلم می
 خواست از دستش یه دل سیر گریه کنم، دشمن با دشمنش
 اینکارو نمیکرد که اون کرد

خاله حلقه های که خریده بود گذاشت جلومون و بعد از
 اینکه دوتامون بوسید گفت

- اینارو دست هم کنین

مشت های اون بیشعور هنوز پر بود، من حلقه رو برداشتم
و منتظر شدم دستش جلو بیاره، کمی مکث کرد و بدون
اینکه کوچک ترین نگاهی به من کنه دستش جلو آورد و من
حلقه رو دستش کردم

اونم با اکراه حلقه رو برداشت و بدون هیچ لمسی دستم
کرد

کاراش جوری بود که انگار چاقو پشت سرش گذاشته بودن
خواست بلند شه که بی بی با خنده گفت

- کجا پسرم؟ هنوز که عروس خوشگلت نبوسیدی !!

خاله شوکت هم در تأیید حرف هاش گفت

- بی بی راست میگه ناصر هنوز غسل دهن هم نداشتین،
هم نبوسیدین....

ناصر که حال و روزش کاملا بد بود و اگه ولش میکردن کل
سفره عقد یه جا تو دیوار می کوبید، با اخم نگاهی به خاله
کرد و گفت

- گفتم زن بگیر گرفتم، دیگه خواهشا ولم کن، حالم داره
بهم میخوره ...

پارت صد و سی

اینو گفت و از جاش بلند شد و سریع رفت بیرون ، هرچند
منم دلم نمی خواست ناصر کنارم بشینه ولی رفتارش خیلی

زشت بود و تقریبا به همه فهموند علاقه ای به این ازدواج
نداره و به زور سر سفره عقد نشسته، دلم نمی خواست
نگاه کسی کنم حالم از پوزخندهای چندششون بهم می
خورد

خاله وقتی دید ناراحت شدم سرش گذاشت کنار گوشم و
گفت

- نگران نباش، درست میشه فقط کافیه قلقش دستت
بیاد

دوباره خیره به وسط اتاق شدم که یه عده با اهنگ محلی
که از توی حیاط داشت میزد مشغول رقصیدن بودن
لیلا بعد از رفتن ناصر اومد کنارم نشست و گفت

- خوشبخت بشی محبوبه

نیم نگاهی بهش کردم و به زور گفتم

- ممنون

خم شد و شیرینی های که توی سفره بودن برداشت و برای
پخش دست خاله داد، بعدم گفت

- چرا مهر انگیز و ماهرخ نیومدن عروسیت؟

با حرص گفتم

- چون حسودیشون میشه، چشم ندارن ببینن من شدم
زن ناصر

اروم اروم شروع کرد به خندیدن و گفت

- چقدر هم که ناصر از این ازدواج خوشحال بود،
بدبخت چاره نداشت خودش بکشه

حوصله شنیدن طعنه هاش نداشتم اخمی کردم و گفتم

- اون اگه راضی نبود اصلا نمی اومد اینجا بشینه ..

خواست حرفی بزنه که بی بی دستم گرفت و برد وسط
مجلس بعد هم دوتا دستمال رنگی دستم داد و ازم خواست
تا باهاش برقصم، با اکراه فقط برای بستن دهن یه مشت
خاله زنک دستمالا رو بالا بردم و با بی بی مشغول رقصیدن
شدم، بی بی که متوجه قیافه درهمم شد اروم گفت

- چته چرا اخم کردی؟ شگون نداره عروس اینقدر عنق
باشه ها!!

با ریتم سازی که میزد کمی دور خودم چرخیدم و با ناراحتی
گفتم

- ندیدی اون بیشعور چیکار کرد؟ اول که جون کند تا به
بله گفت، بعد هم که مثل گاو سرش انداخت زیر و
جلو چشم همه در رفت

- چه توقعی داری محبوبه؟ نکنه میخوای هنوز هیچی
نشده بذارت روی سرش و حلوا حلوات کنه؟ باید
صبور باشی، اگه کمی سیاست به خرج بدی و زنونگی
کنی، قشنگ میتونی بگیریش توی مشتت!!

سفره شام پهن کردن، خورشت قیمه پخته بودن که خیلی خوش عطر و خوشمزه بود و من هم از خدا خواسته دلی از عزا در اوردم و تا جایی که تونستم خوردم بعد از شام، به جز چند نفر تقریباً همه رفتن، اتاق خلوت شده بود که خاله اومد تو و بهم گفت

- محبوبه چادرت سرت کن کم کم باید بریم

بی بی چادر دستم داد و گفت بپوش، خاله هم رفت ناصر صدا کرد تا بیاد

همون لحظه مامان سمتم اومد اروم کنار گوشم با کنایه گفت

- خواهشا، حالا که شانس بهت رو کرده سلیطه بازیت
تموم کن و بچسب به زندگیت ، حداقل جلو ناصر من
اقات و بی آبرو نکن

با عصبانیت گفتم

- دم آخری هم دست از زخم و زبون برنمیداری؟

خواست جوابم بده که ناصر و اقام و دایي ابراهیم اومدن تو
، دایي ابراهیم هم که قیافه اش دست کمی از ناصر
نداشت، و حسابی گرفته بود ، دستم گرفت و تو دست
ناصر گذاشت و خیلی اروم گفت

- خوشبخت بشین

اقام هم نه من بوسید و نه مثل بقیه باباها موقع رفتن
بغلم کرد، فقط زیر لب در جواب دای ابراهیم گفت

- ایشالا

ناصر دستم کشید و بدون هیچ حرفی سمت در راه افتاد،
خاله اسپند به دست جلوی در وایساده بود و داشت تند
تند ذکر می گفت و سمت ما فوت میکرد

بی بی هم چادر پوشیده و اماده، طبق رسمی که باید به
بزرگتر به همراه عروس می اومد خونه دوماذ منتظر، دم
دروایساده بود

وقتی رسیدم کنارش من توی بغلش گرفت و اروم توی
گوشم، گفت

- حواست خیلی جمع کن و کاری که گفتم درست انجام
بده

لرز خفیفی با اون حرف افتاد توی تنم جوری که به آنی
 دست من از ناصر هم سرد تر شد
 عطا و صالح هم بیرون منتظر ما وایساده بودن عطا به
 محض خارج شدن ما با تفنگی که دستش بود تیری در کرد و
 با خنده گفت

- اینم به سلامتی شما دوتا

همون لحظه با صالحی که داشت با حسرت و ناراحتی
 نگاهم میکرد چشم تو چشم شدیم ، از شدت نفرت بینی ام
 چینی خورد و با اخم غلیظی سریع ازش رو برگردوندم
 با کمک ناصر روی اسبی که جلوی در بود نشستیم، اونم
 بدون هیچ حرفی افسار اسب توی دستش گرفت و راه افتاد
 بقیه هم پشت سرمون جواب ترانه محلی که خاله میخوند
 می دادن و می اومدن ، همه شاد و خوش حال بودن الا من

و ناصر، هردو ناراحت بودیم و توی فکر، بعد از اینکه رسیدیم خونه خاله اینا چند نفری هم که باهامون اومده بودن خداحافظی کردن و رفتن، من و ناصر هم منتظر وسط حیاط وایساده بودیم تا خاله و بی بی رخت خواب شب زفاف برامون پهن کنن، طولی نکشید که خاله صدامون زد تا بریم توی حجله، همون لحظه، از استرس نزدیک بود با مغز پخش زمین بشم، قلبم با آخرین سرعت می تپید و چاره نداشت از قفسه سینه ام بیرون پره، همه تنم یخ بسته بود و احساس میکردم وسط کوهی از یخ خوابیدم، رسیدیم دم اتاق بی بی و خاله از اتاق بیرون اومدن، قیافه بی بی هم زرد و نزار بود و معلوم بود، دست کمی از من نداره

نیم نگاهی بهم کرد و چشمهایش محکم باز و بسته کرد و بهم فهموند که نترسم و کارم درست انجام بدم

پارت صد و سی و یک

با اشاره خاله رفتیم توی اتاق، دور تا دور اتاق با پارچه های رنگارنگ تزیین کرده بودن، جوری که حال ادم با دیدنش بد میشد

وسط اتاقم یه تشک دو نفره پهن کرده بودن که، با دیدنش ناخواسته نفسم گرفت و توی دلم نالیدم

- من امشب چه خاکی توی سرم کنم؟

دایی ابراهیم و بی بی باز اومدن توی اتاق، توی دست بی بی سینی استیلی بود که توش یه قوری کوچیک با دوتا فنجان و یه گلاب پاش و یه کاسه بزرگ گذاشته بود

بی بی سمتمون اومد ، سینی جلو دایی ابراهیم گرفت و اونم نگاهی به من و ناصر کرد گفت بیاین جلو

ما هم اطاعت کردیم و رفتیم کنارش ، ازمون خواست انگشت های کوچیکمون توی هم قفل کنیم و بعد که

اینکارو کردیم مقداری گلاب ریخت روی دستمون و خیلی
آروم گفت

- خوشبخت بشین

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون، خاله هم از فرصت
استفاده کرد و از محتویات توی قوری ریخت، توی فنجونا
و ازمون خواست بخوریم، من یکی از فنجونها رو برداشتم و
بدون اینکه بفهمم چی دم کرده لاجرعه خوردمش، ناصر
هم همین کارو کرد و فنجون گذاشت توی سینی، بی بی و
خاله قصد رفتن کردن و دم در که رسیدن، خاله سمتمون
برگشت و گفت

- کارتون که تموم شد صدامون بزنین مشکلی هم بود
بگین برم دنبال قابله

تا خودش بیاد کار و انجام بده

با شنیدن اسم قابله با ترس اب دهنم قورت دادم و به بی
بی خیره شدم ، اونم لبش به نشونه اینکه خودم جمع و
جور کنم محکم گاز گرفت و از اتاق رفت بیرون

مستاصل وسط اتاق وایساده بودم و نمی دونستم باید
چیکار کنم، ناصر هم لال مونی گرفته بود و به در بسته اتاق
زل زده بود

نگاهش از در اتاق گرفت و بالشتی از روی تشکی که اون
وسط پهن بود برداشت و گوشه ای پرت کرد و پشت به من
دراز کشید ، بعد هم زیر لب اروم گفت

- اون چراغ خاموش کن نورش اذیتم میکنه

من که توقع همچین رفتاری ازش نداشتم بهش زل زدم و
همونجا وایسادم، کمی که گذشت سمتم چرخید و گفت

- چرا داری استخاره می گیری؟ اون چراغ کوفتی خاموش
کن دیگه اه

نمی دونستم باید چیکار کنم؟ این چه بدبختی بود که من
گرفتار شده بودم

سرم زیر انداختم و شرمزده گفتم

- ولی خاله و بقیه، اون بیرون منتظر نشستن که

روم نشد مستقیم حرف بزنم ، اشاره ای به دستمالی که
روی تشک پهن بود کردم و گفتم

- اینو تحویل بدیم

با عصبانیت سر جاش نشست و نگاهی از بالا به پایین به من
کرد و گفت

- بین من اگه با تو ازدواج کردم فقط و فقط به خاطر
مامانم بود!! من سر سوزنی، به تو علاقه ندارم و
محال بخوام بهت دست بزنم

من بدبخت چی فکر کرده بودم چی شده بود، از چاه در
اومده افتاده بودم تو چاله
آب دهنم محکم قورت دادم و اروم گفتم

- تو فکر ابروی من نیستی؟ میدونی فردا صبح علی
الطلوع چند نفر میان این دستمال ببینن

با حرص گفت

- گوه خوردن اونا، حالام خاموش کن خسته هستم
میخوام بکپم

چاره ای نداشتم سمتش برم و به پاش بیفتم، بغض بدی
توی گلوم جا خوش کرده بود، کارم به جایی رسیده بود که
باید برای یه رابطه نا خواسته هم، التماس میکردم

- ناصر تو رو خدا ، فردا این جریان برام شر میشه ،
هزارتا حرف پشت سرم در میارن...

سریع از جاش بلند شد، ترسیدم و چند قدمی عقب رفتم ،
دستمال برداشت و گفت

- تو دردت اینه؟ باشه من حلش میکنم

بعد دست کرد توی جیبش و کاردی که توی جیب شلوارش بود بیرون آورد، استینش بالا زد و چاقو کشید روی بازوش، طاقت نیاورم از ترس چشمم بستم و زیر لب گفتم

- وای

طولی نکشید که پارچه رو پرت کرد جلوی پام و با
عصبانیت گفت

- بیا فردا اینو ببر تو کل آبادی بگردون و بگو: اهای ملت
بیاین، براتون سند ابروم اوردم !!

@Vip Roman

چشمم باز کردم و ناخواسته نگاهم رفت سمت بازوی
زخمیش که داشت ازش خون می اومد ، صورتم توی هم
جمع شد و با عصبانیت گفتم

- طلای که پاک چه منتش به خاک ، من نیاز به تایید
هیچ کسی ندارم

پوزخند صدا داری کرد و با تمسخرگفت

- طلای پاک؟ اونم توووو؟

دستهام محکم مشت کردم و دندون قروچه ای کردم و
گفتم

- مگه من چمه؟ چیکار کردم؟ چندبار مچم گرفتی؟

سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت

- والا تو این ابادی جز من و برادرم فکر نمی کنم کسی
 بوده باشه که بهت ناخونک نزده باشه خانوم طلای
 پایییییییی

پاک چنان کشید که نفسش بند اومد و مثل دیوونه ها
 شروع کرد به خندیدن

چاره نداشتم برم تموم تنش با دندونام تیکه تیکه کنم
 من خاک بر سر چی فکر کرده بودم و چی شده بود؟ اگه
 بهم دست نمیزد نابود میشدم؛

با نفرت نگاهش کردم و گفتم

- بیشعور احمق من الان ناموست هستم!! تو چقدر
پستی که داری پشت سر ناموس خودت همچین حرف
های میزنی

پارت صد و سی و دو

دست از خندیدن کشید و خیلی جدی گفت

- من فقط به ناموس تو دنیا دارم اونم مامانم، تو هیچی
من نیستی؛ خیالات یهو برت نداره! فکر می کنی با به
صیغه شدی همه کسم و میذارمت روی سرم و پی بی
ناموسی هم به تنم میمالم و حرف های مردمم به به
ورم حساب می کنم و حلوا حلوات میکنم؟ نه دختر
خاله؛ امروز اونای که اونجا بودن فهمیدن من ذره ای
دلم رضا به این ازدواج نیس، اونای هم که نبودن من
خودم توجیه اشون کردم که به خاطر قلب مامانم و

حال بدش مجبور شدم باهات بشینم سر سفره
عقد!!!

داشتم از شدت حرص و عصبانیت منفجر میشدم ، چرا
من اونقدر بدبخت و بد شانس بودم؟
انگشت اشاره ام بالا بردم و گفتم

- فکر کردی به خاله نمیگم چه جوری سرمون شیره
مالوندی؟

با چشم های پر خون و درشت شده نگام کرد و گفت

- اون وقت منم گردنت قشنگ خورد میکنم و میندازم
تو بر بیابون تا خوراک کفتارهای هم جنس خودت
بشی ،

نفس عصبی کشید و دستی تو موهای ژولیده اش کشید و
گفت

- خدا شاهده ،محبوبه بفهمم به مامانم حرفی بزنی
جوری سر به نیستت میکنم که اب از اب تکون
نخوره!!

- میدونی تو از کجا داری آتیش میگیری؟

اشاره ای به رخت خواب کرد و گفت

- بتمرگ، من حوصله شر و ور شنیدن ندارم

دل می خواست همونجور که با حرفاش من اتیش زده بود
من هم اتیشش بزدم ، برای همین گفتم

- از اینکه مهر انگیز ادم حسابت نکرد و راحت وقتی
نامزد تو بود رفت با یکی دیگه پرید ، و حسابی
سوزوندت و الان داری عقده اون سر من خالی
میکنی!!

عصبانی شد با ضرب بلند شد و سمت من اومد از ترس
دستم گذاشتم روی دهنم و جیغ کشیدم، خودش بهم
رسوند و مچ دستم محکم گرفت و گفت

- ببند دهن نجست ، مهر انگیز سگش شرف داره به
توئه بی ابروی بیشرف!!

دستم حسابی درد گرفته بود و چیزی به خورد شدنش
 نمونه بود، بغضی که از سر شب هی قورت داده بودم مثل
 یه غده سرطانی راه باز کرد و اشکم شروع کرد به چکیدن،
 هرکاری میکردم دستم نمی تونستم ازاد کنم و اونم مثل
 روانی ها ،دندون قروچه میداد و فشار دست هاش محکم
 تر میکرد

طاقت نیاوردم و با اون دستم محکم زدم به کتفش و گفتم

- ولم کن بیشعور...

دستش سمتم گرفت و همین که خواست حرف بزنه کسی
 به در اتاق زد، برای یه لحظه دو تامون با تعجب نگاهی بهم
 کردیم ، ناصر دست من ول کرد و محکم هلش داد سمتم و
 بعد ، اروم گفت:

- بله؟؟

خاله شوکت از پشت در با صدای خیلی ارومی گفت

- الهی دورت بگردم اگه می بینی مشکلی هس برم قابله رو
خبر کنم؟ انگار محبوبه خیلی داره اذیت میشه؟

ناصر چشمش و با حرص محکم بست و با بد اخلاقی گفت

- لازم نکرده کسی خبر کنی ، همه چی تموم شد

با شنیدن این حرف من ماتم زده به در بسته زل زدم و از
روی استیصال شروع کردم به تگون دادن سرم، خاله
شوکت دوباره صداس بلند شد و با ذوق گفت

- الهی دورتون بگردم ، ایشالا نه ماه دیگه تو همین اتاق
پسرتون به دنیا بیاد

اروم تر گفت

- اگه لباس تنتون نیس زودتر بپوشین تا بی بی خانوم و
عذرا خانوم بیان تو

نفس های عصبی و حرصی ناصر توی صورتتم پخش میشد
و باعث میشد حرصم بیش تر بشه
با اخم نیم نگاهی به من انداخت و بعد گفت

- باشه صدا میزنیم @Vip Roman

بعد هم اروم به من گفت

- برو این لباس تنت عوض کن یه چی راحت تر بپوش تا بیان تو

خودش هم رفت بالشت از گوشه اتاق برداشت و با عصبانیت محکم پرت کرد سر جاش و بعد هم پارچه رو پهن کرد جای قبلش و بدون توجه به من رفت گوشه ای و مشغول عوض کردن لباساش شد
وقتی دید من عین مجسمه سر جام وایسادم گفتم

- یا لا لباست عوض کن، الان میان دم در

حق به جانب گفتم

- من جلو تو لباس عوض نمیکنم

خنده عصبی کرد و گفت

- همین تو نبودی که تا چند دقیقه پیش خودت داشتی
پاره پوره میکردی که من بهت دست بزنم و آبروم
آبروم میکردی؟

مگه خدا بنده ای بیشعور تر از ناصر هم افریده بود؟ من از
همین الان به غلط کردن افتاده بودم و دلم می خواست از
دستش فرار کنم و برم تو همون خراب شده خودمون
دوباره با لحن عصبی گفت

- برو اون گوشه، کنار رخت خوابها لباست عوض کن،
به همون خدا قسم تو حتی اگه، بدون لباس هم جلو
من بگردی من دلم نمیگیره بهت دست بزنم

با عصبانیت گفتم

- می دونستی خیلی پستی ! تو عمرم آدم به کثافتی تو
ندیدم

پوزخندی زد و گفت

- پس خودت چی هستی؟

ترجیح دادم باهاش دهن به دهن نشم، بحث کردن با اون
مثل کوبیدن سر توی دیوار بود
سریع یه لباس دم دستی از تو گنجه گوشه دیوار بیرون
کشیدم و پوشیدم
و بعد ، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

- صداشون بزن

پارت صد و سی و سوم

طولی نکشید که بی بی و خاله شوکت و عذرا خانوم هلله
کنان اومدن تو، به محض ورودشون ناصر کتک برداشت و
بدون هیچ حرفی، از اتاق زد بیرون حتی در جواب تبریک
بقیه به زور فقط سرش تکون داد

بی بی با خنده نگاهی بهم انداخت و وقتی فهمید زیادی دمغ
و داغون هستم جا خورد و خنده از روی لباش ماسید با سر
اشاره کرد چی شده؟ منم به نشونه اینکه هیچ چیز خوب
پیش نرفت سرم و به چپ و راست تکون دادم
طاقت نیاورد، خودش رسوند بهم و وقتی دید اون دو تا،
غرق شادی هستن من گوشه ای کشید و گفت

- چی شد دختر؟ چرا اونقدر تو همی؟

مطمئنا اگه اونا توی اتاق نبودن بلند بلند میزدم زیر گریه و برای بخت نحس و نداشته ام تا می تونستم اشک می ریختم، نگاهی به موهای سفید بی بی که از زیر چارقدش بیرون زده بود کردم و گفتم

- بهم دست نزد، گفت من تو رو نمی خواستم و نمی خوام.....

بغض سنگینی که توی گلویم بود مانع از ادامه حرفم شد ، بی بی که حسابی ناراحت شده بود و اشک داشت توی چشم هاش حلقه میزد، لبش دندون گرفت و گفت:

- پس اون پارچه چرا خونی هس؟

اه بلندی کشیدم و گفتم

- با چاقو دستش زد

بی بی هینی کشید و گفت

- خودم با شوکت حرف میزنم !! باید بچه اش بشونه
سرجاش؛ فکر کرده دختر مردم الاف پسر ناقص
العقلش هستن؟

با ترس فوری گفتم

- وای بی بی تو رو خدا، قسم خورده اگه کسی از این
جریان چیزی بفهمه حسابم برسه ...

بی بی مستأصل مثل بچه ها پاش روی زمین کوبید و با
درموندگی گفت

- پس ما چه خاکی تو سرمون کنیم؟

- نمیدونم، خودم هم مثل خر تو گل موندم

کمی فکر کرد و گفت

- نباید کوتاه می اومدی؛ خودت باید می رفتی سمتش
باید کاری میکردی تا از خود بیخود بشه

پوزخندی زد و گفتم

- بي بي اون آدمي كه من مي شناسم با اين چيزا خر نميشه
، بدتر خودم كوچيك ميشم

خاله شوكت كه مشغول حرف زدن بود نگاهي به ما كرد و
گفت

- شماها چي دارين پچ پچ مي كنين؟ اتفاقي افتاده؟

بي بي با دستپاچگي لبخندي زد و گفت

- داشتم بهش مي گفتم چيكار كنه و چيا بخوره و چيا
نخوره، ميت رسم زيونم لال بره سراغ ترشي و سفیدی
يهو اجاقش كور بشه

منظورش از سفیدی لبنیات بود، خاله زیر لب گفت

- خدا نکنه

بعدم با مهربونی نگاهی به من کرد و گفت

- میخوای برم برات دار و دوا بحشونم بیارم بخوری؟
حالت انگار خوب نیس رنگت خیلی پریده

خاله بیچاره من، چه فکرهای پیش خودش نمی کرد
رنگ پریدگی من به خاطر بدبختی و سیاهی اقبالم بود، سرم
زیر انداختم و گفتم

- نه خاله من طوریم نیس ممنون

دوباره نگاه به بی بی کردم ، چشم هاش سرخ شده بود و معلوم بود یواشکی اشک ریخته ، عذرا خانوم نگاهی به بی بی انداخت و گفت

- خداروشکر که این یکی دخترت هم سفید بخت شد
ایشالا زنده باشی و بچه اش بغل بگیری

اینو گفت و بعد از جاش بلند شد و گفت

- بهتره ماها هم بریم بیرون و بذاریم عروس و دوماه
استراحت کنن

اونا هم از تبعیت عذرا خانوم بلند شدن و رفتن بیرون ، منم با قلبی مالا مال از درد و ذهنی مغشوش و پر فکر دراز کشیدم، چند دقیقه بعد ناصر هم اومد توی اتاق، چراغ

دستی خاموش کرد و بالشت از کنار من برداشت و رفت زیر
پنجره دراز کشید

برام عجیب بود که چرا بی خیال من شده بود و دست بهم
نزده بود؟ من دختری بودم که کم و بیش مورد پسند همه
مردها بودم و همه برام سر و دست می شکوندن!!

روح انگیز

چشم هام به ارومی باز کردم، هوا روشن شده بود از گوشه
چشم نگاهی به عطا انداختم، اونم دستش زیر سرش
گذاشته بود و به سقف زل زده بود
وقتی دید بیدارم بدون اینکه نگاهم کنه گفت

- دیشب با نیومدنت می خواستی چی ثابت کنی؟

باز هم شروع کرده بود اصلا کشش جر و بحث مجدد
نداشتم ، بقدر کافی دیروز دعوا کرده بودیم
کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم و گفتم

- چیزی نمی خواستم ثابت کنم ، فقط حوصله نداشتم

پوزخندی زد و گفت

- به قران قسم که من خیلی مرد خوبی هستم، هر کس
دیگه ای جای من بود همون دیروز فرستاده بودت ور
دل خانواده ات

حق به جانب گفتم

- اونا هم مطمئنا با اغوش باز ازم استفبال میگردن ،هیچ
پدر و مادری بچه اش دور نمیندازه، من هم درست
پدر ندارم ولی بی کس و کار نیستم عطا!

- تازه گی ها بد دم در آوردی ، زبونت خیلی دراز شده،
حالمو داره این رفتارات بهم میزنه من مطلقا از زن های
دریده و زبون دراز خوشم نمیادا

سمتش چرخیدم و گفتم

- از تو سری خور بودن خسته شدم ،سنم داره میره بالا
و دیگه صبر و حوصله قبل ندارم که بشینم بهم حرف
زور بزنین و منم لال مونی بگیرم

پارت صد و سی و چهارم

سستم چرخید زل زدیم بهم ، دستش سمت موهام برد و شروع کرد به نوازش کردن و بعد اروم گفت

- من همون روح انگیز قبل دوست دارم

پوزخندی زدم و گفت

- همون روح انگیز تو سری خور منظورته؟

نوازشاش رسید به صورتم کمی مکث کرد و گفت

- دوست ندارم، رفتارای ماهرخ روت تاثیر بذاره، یه نگاه به زندگیش کن بین چقدر مشگل داره

بیچاره ماهرخ، خودم همیشه بابت کارهای غلطش
نصیحتش میکردم و نمی فهمیدم صبرش از این زندگی و ادم
هاش لبریز بود که اینجوری عاصی و عصبی بود

حالا که خودم هم حسابی خسته شده بودم ، عطا فکر
میکرد از ماهرخ تاثیر گرفتم

من هم شروع کردم به نوازش کردن موهای عطا و گفتم

- تغییر رفتارای من ربطی به ماهرخ نداره، از یه جا به
بعد ادم دیگه تحمل نداره و می بره، و از اون ادم قبل
بودن نفرت پیدا میکنه و دلش میخواد، بشکفه و
تبدیل بشه به اونی که باید باشه

حرکت دستش متوقف کرد و دوباره اون زیر سرش قلاب
کرد و گفت

- من این تغییرات دوست ندارم

دستم از توی موهاش کشیدم و با لبخندی گفتم

- دقیقا عین من که اصلا از عوض شدن تو راضی نیستم

- من همون ادم قبلم ماهرخ

نگاهش کردم، شقیقه اش پر از موهای سفید بود و به
چهل سالگی نزدیک میشد
اروم گفتم

- اون عطای سابق زود عصبی نمیشد، داد نمیزد به
خانواده ام توهین نمی کرد راه به راه من به پس

فرستادن تهدید نمی کرد ، جلو خانواده اش خوردم
نمیکرد... بگم یا تا همین جا کافیه؟

بدون هیچ حرفی چرخید و پشت به من دراز کشید، من هم
با حرص روسریم از روی بالشت چنگ زدم و رفتم بیرون
کوزه اب گوشه پله ها بود صورتم شستم و سمت
آشپزخونه راه افتادم، پام به در آشپزخونه نرسیده بود زن
دایی از اتاق اومد بیرون و رخ به رخ من با صد من اخم
وایساد، به نشونه سلام سری تکون دادم، بدون اینکه
جوابم بده با حرص گفت

- دیشب خنک شدی از اینکه نیومدی عروسی برادر
شوهرت؟

پر روسریم کشیدم روی صورت خیسم و گفتم

- من حوصله عروسی نداشتم، ایشالا پای هم پیر شن

حق به جانب گفت

- بگو چشم نداشتم خوشبختی دوتا ادم ببینم
من نمی دونم چه بلایی سر دوتا پسر من اومده که اونقدر
بی غیرت شدن و زنها شون هم اختیار سر خود؟

حوصله بحث نداشتم در چوبی اشپزخونه رو باز کردم و
همین که خواستم برم تو با لحن خیلی بدی گفت

- عیب نداره ، هنوز یه خواهر و یه برادر مجرد دیگه
داری ! چنان بلایی سر عطا بیارم که برای عروسیشون
نداره قدم از قدم برداری !! و آرزو به دل بمونی

پوزخندی زدم و رفتم توی اشپزخونه ، سماور ذغالی گوشه
 اشپزخونه رو روشن کردم تا گرم بشه، سرش داد توی
 اشپزخونه و با عقده های که هنوز روی دلش تلنبار بود و
 تمومی هم نداشت، گفت

- یالا دست بجنبون مهمون داریم، صبحونه مهمونا و
 عروس دوماذ زودتر درست کن و براشون بیر

تو این چند سال شده بودم کلفت بی مزد و مواجب ، به
 نشونه تایید حرفاش سری تکون دادم، اونم خداروشکر
 بدون هیچ سخنرانی دیگه رفت بیرون

صبحونه عروس و دوماذ آماده کردم و گذاشتم توی سینی
 و بعد اون روی سرم گذاشتم و سمت حجله شون راه
 افتادم

چند تقه به در زدم و وقتی عروس خانوم اذن ورود داد
رفتم تو

از ناصر که خبری نبود و محبوبه هم گوشه ای غمبرک زده
بود

لبخندی به روش زدم و گفتم

- سلام محبوبه جان، ایشالا خوشبخت بشی و سالیان
سال با خوشی کنار ناصر زندگی کنی

اخم ترسناکی کرد و گفت

- به کوری چشم دشمنام ایشالا

قلبم لرزید با حرفش، طعنه کلامش و نا دیده گرفتم و اروم
نشستم و سینی کنارم گذاشتم، سفره سفید گلدوزی شده

نویی که زن دایی داده بود جلوش پهن کردم و محتویات
توی سینی که، کمی مربای برگ گل و چند نوع حلوا و جگر
کباب شده بود چیدم توی سفره ، نمی دونم چرا احساس
کردم با دیدن اون غذاها چشماش برق زد و وقتی متوجه
نگاه خیره من شد ، دوباره اخم کرد و گفت

- تخم مرغ نپختی؟

جوری گفت که انگار داشت با کلفت زیر دستش حرف
میزد، الحق که ماهرخ درست گفته بود بعید بود که این
دختر بیخیال ما بشه، اروم گفتم

- زن دایی گفت اینا رو برات بیارم حرفی از تخم مرغ نزد

نیم نگاهی به سفره کرد و گفت

- از این به بعد یادت نره من تخم مرغ خیلی دوست دارم
و اکثر وقتها صبحونه، تخم مرغ میخورم

از این به بعد؟ نکنه واقعا پیش خودش فکر کرده بود من
کلفتش هستم! از جام بلند شدم و نگاهی گذرا به اون سفره
رنگین انداختم و گفتم

- اتفاقا زن دایی چندتا مرغ تخم گذار خوب داره، هر
وقت هوس تخم مرغ کردی برو سراغشون اگه تخم
کرده بودن بیار و برای خودت درست کن

با قیافه کیش و مات شده داشت نگاهم میکرد، منم
لبخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون ، ناصر هم لخ لخ کنان
داشت از دست شوپی می اومد ، خم شد و از بشکه ای که
اونجا بود دست و صورتش شست و دوباره راه افتاد

بعد از جریان حرف های که پشت سر مهر انگیز زده بود،
اصلا دلم نمی خواست ریختش ببینم برای همین هم قبل
رسیدنش سریع سمت اشپزخونه راه افتادم و در باز کردم و
رفتم تو

پارت صد و سی و پنجم

ماهرخ زانوهاش بغل گرفته بود و گوشه ای نشسته بود،
سلام کردم و اروم جوابم داد
بدجوری غرق فکر بود، قوری برداشتم و برای هر دومون،
چایی ریختم و روبه روش نشستم و گفتم

- چیه ماهرخ چرا تو فکری؟ نکنه جاییت درد میکنه؟

سرش و تکونی داد و گفت

- نه طوریم نیس، فقط وقتایی که صالح میاد خونه
حسابی بهم میریزم ، جوری ازش بدم میاد که چاره
ندارم از دستش سر بذارم به بر و بیابون برم

سفره رو جلوش پهن کردم و چند تا دونه کبابی که، دور از
چشم زن دایی براش قایم کرده بودم جلوش گذاشتم و اروم
گفتم

- این زود بخور تا کسی نیومده

خنده ای کرد و گفت

- ممنون اتفاقا اونقدر دلم کشیده بود که گفتم همین جا
بشینم و فقط بو بکشم

تعارفی به من کرد و من چون کم بود برنداشتم
اونم مشغول خوردن شد، همونجور که غرق تماشاش بودم
گفتم

- تو اون جریانات صالح که تقصیری نداشته زن دایی
مجبورش کرده تا زن بگیره!!! تا کی میخوای زندگی برای
خودت زهر کنی؟

همونجور که لقمه توی دهنش بود گفت

- چاقو که زیر گلویش نداشته بود می تونست بگه
نمیخوام!!

- چی بگم ماهرخ ، حداقل به خاطر اون بچه تو شکمت
بی خیال گذشته باش، ناسلامتی اون صالحی که تو
ازش متنفری پدر بچه ات میشه ها

گوشه دماغش چینی خورد و با نفرت گفت

- کاش نبود محبوبه ، کاش میمرد !! هم من و هم این
بچه از شرش خلاص میشدیم.

خواستم جوابش بدم که در اشپزخونه باز شد و زن دایی
اومد تو و با دیدن ما اخمی کرد و گفت

- اگه غیبت کردناتون تموم شده، بیزحمت یه کم دست
بجنبونین ظهر مهمون داریم و باید ناهار درست کنیم

در جواب حرفش ،ترجیح دادیم سکوت کنیم تا کمتر زخم
بشنویم

محبوبه

تازه اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم که ناصر با دست و
روپی شسته اومد تو ، چشم گردوند و وقتی چیزی برای
خشک کردن دستهایش پیدا نکرد، سراغ پرده رفت و با اون
ها دستش خشک کرد

اونقدر از دستش حرصی بودم که با دیدن کارش، اعصابم
خوردتر شد و با عصبانیت گفتم

- مگه حوله نیس که با پرده دستت خشک می کنی؟

سر سفره نشست و بدون اینکه نگاهم کنه گفت

- تو حوله به من نشون بده تا من بردارم و باهاش
صورتتم خشک کنم!

لقمه ای از اون جگر لای نون گذاشتم و قبل از اینکه بذارم
تو دهنم گفتم

- اگه پرسیده بودی بهت می گفتم حوله توی گنجه هس
برو برش دار

انگار بدجوری اول صبحی عنق و عصبی بود سرش بالا آورد
و با اخم غلیظی گفت

@Vip Roman

- بین من حوصله بحث با تو ندارم، دهن تو ببند تا من
غذام بخورم، خیر سرم چند روز از بس اعصابم خورد
بوده یه غذای درست و حسابی نتونستم بخورم!

لقمه رو تو دهنم گذاشتم و مثل خودش عصبانی گفتم

- تو که حوصله نداشتی بیخود زن گرفتی

لقمه ای که پیچیده بود سمتم پرت کرد و گفت

- خفه شو محبوبه، من حوصله شنیدن صدات اصلا

ندارم

اونقدر گشنه بودم که نمی تونستم از خیر اون سفره رنگین
بگذرم و بحث کنم

برای همین سری به نشونه تأسف براش تکون دادم و
مشغول خوردن شدم

هر دومون انگار از قحطی برگشته بودیم هرچی که برامون
آورده بودن تا ته خوردیم، ناصر بعد از اینکه دید دیگه
هیچی برای خوردن پیدا نمیشه لقمه نونی توی دستش
گرفت و رفت عقب نشست و زل زد به پنجره اتاق، چند
دقیقه ای گذاشت نگاهی به سفره پهن وسط اتاق انداخت
و گفت

- پاشو سفره رو جمع کن نونا خشک شدن!!

مشغول بازی کردن با دامن لباسم شدم و با بیخیالی گفتم

- من عروسم و نباید تا چند روز دست به سیاه و سفید
بزنم

با تمسخر شروع کرد به خندیدن و بعد حق به جانب گفت

- تو کی عروس شدی ؟ من که دیشب دلم نگرفت دست
به ته مونده بقیه بزخم

صبرم داشت لبریز میکرد، چشمم باز و بسته کردم و گفتم

- تو چند بار مچ من با بقیه گرفتی ؟ چرا هی چپ و
راست بهم تهمت میزنی ؟

ابروهاش بالا انداخت و با تعجب گفت

- تهمت ؟ عجب رویی تو داری دختر!!

با حرص گفتم

- نہ واقعا میخوام بدونم به چه دلیل اونقدر بهم داری
تہمت میزنی؟

- تو چقدر حافظه ات ضعیفہ دختر؟ مگہ ہمین من مچت
با محمود تو دالون خونہ تون نگرفتم؟

اے، اصلا یادم به اون قضیہ نبود گندش بزنی، لبم محکم
گاز گرفتم و بعد با عصبانیت گفتم

- با چشمات کہ ندیدی، اون نیرہ بلا به جون گرفته از
روی بچگی یہ دروغی گفت توی احمق چرا باور کردی؟

باز ہم خندید و گفت

- بین دو نفر همیشه تو دنیا حرف راست میزنن، یکی
ادم مست و دومی بچه

خواستم جوابش بدم که در اتاق باز شد و اینبار بر خلاف
محبوبه اون ماهرخ هفت خط ، حال بهم زن ، هار اومد
تو، از عمد لبخندی زد و گفت

- سلام به بهترین عروس و دوماد دنیا ، ببخشین که من
دیشب نتونستم پیام تو مجلستون حالم بد بود و اصلا
نمی تونستم بشینم، الانم اومدم بهتون تبریک بگم و
براتون ارزوی خوشبختی کنم

قیافه ام توی هم جمع شد، آخ اگه ناصر ننشسته بود که
می دونستم بهش چی بگم ، از عمد و با تمسخر داشت نگاه
من میکرد تا بچزونتم

پارت صد و سی و شش

بدون اینکه ادم حسابش کنم و جوابش بدم ازش رو
برگردوندم ، مطمئنا حالا حالاها با این و اون روح انگیز
مارموز، مکافات ها داشتم
ناصر برعکس چند لحظه پیش با صدای بشاشی گفت

- ممنون دختر عمه

ماهرخ سمت سفره اومد و قصد داشت سفره رو جمع کنه
ناصر با تعجب گفت

- زن داداش چرا تو با اون بار شیشه ات داری اینکارو
میکنی؟

اون مارمولکم نگاهی به من کرد گفت

- بار شیشه کجا بود ناصر، من با همین وضعم فقط روز
دوبار دارم میرم سر جوب آب و کلی رخت و لباس هم
با خودم میرم و میشورم و برمیگردونم

صمیمیت بینشون ناخواسته چاقویی شده بود و داشت تا
اعماق قلبم فرو می رفت

ناصر فوری از جاش بلند شد و سمت سفره اومد و با
مهربونی که من هیچ وقت ازش ندیده بودم به ماهرخ گفت

- ولش کن من خودم جمع می کنم تو نمی خواد زیاد به
خودت فشار بیاری

سر جام ماتم برد و چاره نداشتم برای اون بخت زشت و
سیاهم بزخم زیر گریه، از من که مثلا عروس بودم توقع کار
داشت اما از اون ماهرخ بی همه چیز نه!!

داشتم با عصبانیت به دوتاشون نگاه میکردم که یه لحظه
صورت ماهرخ غرق خنده پیروز مندانه ای شد و زل زد
بهم، منم با حرص ناخونهام توی دستم فرو بردم تا سفره
جلوم تو سرش نکوبم

ناصر سفره رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت، ماهرخ از
جاش بلند شد و همین که قصد داشت بره بیرون با
عصبانیت گفتم

- از من و زندگیم فاصله بگیر ، دلم نمی خواد هی چپ و
راست، دور و بر شوهرم بپلکی ..

جفت ابروهایش بالا پرید و با چشم های گشاد شده مات و
مبهوت زل زد بهم ، طولی نکشید که به خودش اومد و
گفت

- خیلی برات متأسفم ، ناصر عین برادر من میمونه

پوزخندی بهش زدم و گفتم

- عجب!!

اون حرف باعث شد جری بشه و چند قدمی سمتم بیاد و با
نفرت بگه

- بین دختر من عین تو پست و کثیف نیستم که چشمم
دنبال مرد زن دار باشه !! حرفتو بفهم تا نیومدم
دندونات بریزم توی اون دهنتا

خنده ای کردم و برای اینکه بیش تر حرصش بدم گفتم

- اینو به روح انگیز هم بگو، بس هرچی ناصر بی صاحب
بود و دور و برش موس موس کردین

از شدت عصبانیت نفس هاش تند شده بود و صورتش
غرق عرق های ریز و درشت شده ، دستهایش بالا برد و به
علامت خاک بر سرت چندین بار پایین آورد و بعد هم از در
بیرون زد و درم پشت سرش ، محکم بهم کوبید
طولی نکشید که ناصر با قیافه عصبی اومد تو با صدای که
داشت کنترلش میکرد تا منفجر نشه گفت

- چی به ماهرخ گفتی که اینقدر بهم ریخته بودی

شونه ام تکون دادم و گفتم

- من چیکار به ماهرخ دارم؟

سستم اومد و با چشم های که از شدت عصبانیت سرخ شده بودن گفت

- حد خودت بدون محبوبه، بفهمم دست دادی به دست مامانم و داری اون دوتا بدبخت می چزونی چنان بلایی سرت میارم که مرغ های هوا به حالت زار بزنا

با حرص نگاهش کردم و با طعنه گفتم

- واقعا نمی دونستم خاطرشون اونقدر برات عزیزه

- از الان بدون من اونا رو مثل خواهرای نداشته ام
دوست دارم

باز با کنایه گفتم

- مطمئن باشم شماها فقط، به چشم خواهر برادری
بهم نگاه می کنین؟

یهو دیونه شد سمتم اومد از ترس جیغ خفه ای کشیدم و
محکم به پشتی تکیه دادم، با دیدن قیافه اش که قرمز قرمز
بود و داشت دندون قروچه میکرد از بحثی که کرده بودم
پشیمون شدم و توی دلم گفتم:

- غلط کردم

یقه لباسم محکم گرفت، جوری که نا خواسته سر جام نیم خیز شدم و با ترس زل زدم به چشمهای به رنگ خورش سخی کردم، یقه لباسم از دستش ازادش کنم اما اون پر زور تر از این حرفها بود که من خودم ازاد کنم، اروم لگدی به پام زد و گفت

- بین کاری نکن همین اول کاری بزمن مثل سگ سقطت کنما!!! بیشرف همه که مثل تو پست نیستن ، فکر کردی آوازه کثافت بودنت کم به گوشم رسیده؟

خدا شاهده یبار دیگه ببینم حرف دهن تو نفهمی و هر گوهی به زیونت رسید نشخوار کردی، می فرستمت همون جهنم دره ای که ازش اومدی

مشتش محکم تر کرد و با اون دستش که ازاد بود چندبار با انگشت اشاره اش چکش وار توی سرم کوبید و گفت

- اینم بکن تو مغرت که اگه من با تو ازدواج کردم فقط و فقط به خاطر مامانم بود، از من بخاری برای تو گرم همیشه و توقع هیچ چیزی ازم نداشته باش که ذره ای برام مهم نیستی محبوبه

بعدم یقه ام با ضرب ول کرد جوری که محکم خوردم به دیوار و گفتم

-آخ

جلوی چشم های ترسیده من لباس پوشید و رفت بیرون من موندم و حس انتقامی که مثل یه غده سرطانی، توی قلب و ذهنم داشت هی بزرگ و بزرگ تر میشد

قطعا من روح انگیز، ماهرخ و ناصر به حال خودشون
نمیداشتم

پارت صد و سی و هفت

هنوز دو ساعتی به ظهر مونده بود که سر و کله مهمونها هم
پیدا شد و همگی سمت اتاق من هجوم آوردن و بازار ماچ و
بوسه رو گرم کردن و بابت عروس شدنم شروع کردن به
تبریک گفتن

بدبختانه اون لحظات کسی توی دل من نبود که بفهمه
دارم چه عذابی می کشم ، نزدیک ظهر بود که مامانم هم
بلاخره اومد و در کمال تعجب، من توی بغلش گرفت و با
خوش حالی گفت

- مبارک باشه محبوبه خدا روشکر که سر افرازمون کردی

لبخندی به روش زدم و توی دلم در جوابش گفتم من خیلی
وقت که شماها رو سر افراز کردم ،منتها هنوز بوی تعفنش
بلند نشده و چیزی هم به بلند شدنش باقی نمونده!!
بی بی هم بین مهمون ها بود ، با قیافه درهم و گرفته
نشسته بود و هر از گاهی دور از چشم بقیه تری چشم
هاش با پروریش پاک میکرد

راوی

- مهسا دو ساعته داری چیکار می کنی؟ یالاً زود باش
بقیه الاف من وایسادن

مهسا که تازه یکماهی میشد از پس آن زایمان سخت و
نفس گیرش بر او آمده بود، به سختی زیپ ساک بهروز کشید
و در جواب غرغرهایش گفت

- حداقل کارای خودت، خودت انجام بده تو که می بینی
بچه یه سره داره گریه می کنه و اعصاب برام نداشته!

بهر روز که خودش را به اتاق رسانده بود تا ببیند مهسا چیکار
می کند که دو ساعته سر پا الافش کرده است ، همان طور
که در چهار چوب در ایستادت بود با اخم گفت

- فک کنم، تو تنها زنی هستی که تو دنیا بچه دار شدی و
هی شب و روز باید بابتش غر به جون من، بزنی

مهسا ساک سمتش، هل داد و با ناراحتی گفت

- مگه قرار نبود بی خیال کار تو اون جاهای دور و بدون
امکانات بشی؟ حالا من دست تنها با دو تا بچه چیکار
کنم؟

- چم چاره، همون کاری که همه می کنن تو انگار حالت
 همیشه زندگی خرج داره و کار مناسب هم توی شهر پیدا
 نمیشه؟

مهسا نیم نگاهی بهش انداخت و پوزخندی زد و گفت

- مطمئنم که اینا همه اش بهونه هس، وگرنه خدا داده
 کار، منتها تو معلوم نیس اونجاها پی چی میری که اینجا
 نمی تونی بری دنبالش؟

بهر روز با عصبانیت دسته ساک چنگ زد و برداشت و با
 اخم نگاهی به قیافه زرد و بیحال مهسا انداخت و گفت

- چیه نکنه فکر کردی من توی اون بر و بیابون میرم پی
عشق و حال؟ زنیکه نفهم اونجا جزیه مشت گرگ و
سگ و کفتاری هیچ جنبنده دیگه پیدا نمیشه

مهسا که حرف هایش را اصلا باور نداشت دستش را به لبه
تخت گرفت و به آرامی بلند شد، هنوز هم زیر دلش درد
میکرد و جانش را به لبش رسانده بود، سرش گیج می رفت
و هنوز دست و پاهاش ضعف داشتن، از ترس افتادن لبه
تخت نشست و با نفرت گفت

- تو خود شیطونی بهروز، حالت از این همه فیلم بازی
کردن بهم نخورد؟ نکنه یادت رفته همین دو هفته
پیش اون دختره هرزه اومد دم در و چه ابرویی ازت
برد؟

بهر روز با به یاد آوردن خاطره ان دختر پست و عوضی، که چند باری بیش تر باهاش نخوابیده بود و برای انکه خودش را قالبش کند، تعقیبش کرده و راه خانه اش را یاد گرفته بود

اخم غلیظی بین ابروهایش نشست

حتی او باعث شده بود، مهسا بعد از شنیدن آن خبر غش کند و کارش به بیمارستان بکشد و مسئولیت دو تا بچه روی دوشش بیفتد

هرچند توانسته بود با مکافات، دهان گشاد ان دختر با پول ببندد

اما از عهده مهسا بر نیامده بود و تو این دو هفته کارشان فقط شده بود دعوا و جر و بحث کردن

سری به نشونه تأسف برای مهسا تکان داد و گفت

- یعنی تو من باور نداری؟ مگه ندیدی اون هرزه خانوم
 وقتی اسم شکایت و شکایت کشی اومد وسط، چه
 جوری یهو غیب شد و دیگه اینجاها پیداش نشد!!
 مهسا تا کی میخوای با این مزخرفات گوه بزنی تو اعصاب
 من؟ خیر سرت مثلا نماز هم می خونی و نمی دونی که
 تهمت ناحق به کسی زدن از گناههای کبیره هس و بخشیده
 همیشه

مهسا که گوشش از حرف های مزخرفش پر بود و فقط و
 فقط به خاطر بی کس بودنش و ان دو طفل معصوم
 داشت به ان زندگی کوفتی ادامه می داد لبخند عصبی زد و
 گفت

- می دونی از چی می سوزم؟ از اینکه عمری خودت هرزه
 و کثیف بودی و به ناحق تهمتت فقط به من میزدی

بهروز که دلش نمی خواست باز حال او را بد کند و باعث
غش و ضعف دوباره اش شود ، ساک روی دوشش
انداخت و گذرا نگاهش کرد و گفت

- خرجی براتون گذاشتم روی طاقچه، کار و چیزی هم
داستی برو به مامانم بگو

در باز کرد که بیرون برود که مهسا با صدای گریانش گفت

- یادت رفت بهم بگی، درو قفل کن، پرده رو بکش، پات
از خونه بیرون نذار، کسی خونه نیار....

اینها را با درد گفت و بعد هم دستش را روی دهانش
گذاشت و از اعماق قلبش شروع کرد به زار زدن ، هنوز هم
جای حرف های بهروز، که سالیانی به ناحق مثل تازیانه
روح و روانش را زخم کرده بودن درد میکرد و تازه بود

پارت صد و سی هشتم

بهر روز با کمال وقاحت سرش را کمی چرخاند و گفت

- چیزی که شده ملکه ذهنت هی نمیخواد راه به راه
برات توضیح بدم

و بی توجه به گریه های بلند مهسا، اتاق بچه ها را باز کرد
و آرام دختر و پسرش را بوسید و از در بیرون رفت

منصور و حمید توی ماشین منتظرش بودن و با دیدن
ماشین حمید لبخندی زد و دستش را برایشان بالا برد و در
دل گفت

- به به باز هم یه کار جدید، اونم با دوستای پایه و درجه
یک همیشگی

درب ماشین و باز کرد و سوار شد حمید با اخم سمتش
چرخید و گفت

- کدوم گوری هس کره بز دو ساعته تو این سرما
منتظریم؟

منصور خنده ای کرد و با شیطنت گفت

- لابد داشته بچه سوم هم می ساخته

هرسه با این حرف شروع کردن به خندیدن ، همان موقع حمید استارت زد و راه افتاد ، منصور هم به عقب چرخید و گفت

- راستی بچه چهارم، سومی که قراره محبوبه خانوم بدنیا بیاره!

با شنیدن اسم محبوبه ناخودآگاه اخمی کرد و گفت

- میشه دیگه اسم اون دختریو جلو من نیارین!

حمید از توی آینه نگاهی بهش کرد و گفت

- چرا؟

جای بهروز منصور پوزخندی زد و گفت

- چون مثل سگ میترسه اون دختره پیداش کنه خودش
و بچه اش و بال گردنش بشن

حالا که قرار بود باز هم برای کار به دهات اطراف محبوبه
رود، دلش نمی خواست کسی اسم او را جلویش ببرد از نظر
او محبوبه هم مثل هزاران دختری که توی زندگیش قدم
گذاشته بودن و چند صباحی را باهم به خوشی گذرانده
بودن دیگر مهره ای سوخته بود و آوردن نامش حرفی
بیهوده

منصور که قصد کوتاه آمدن نداشت با خنده گفت

- حالا با یه حساب سر انگشتی این محبوبه خانوم چند
ماهشون هس؟

بهروز با لاقیدی شانه ای انداخت و گفت

- نمیدونم شاید دو ماه و چند روز

حمید و منصور با شنیدن این حرف طاقت نیاوردن و شروع کردن به خندیدن ، بهروز اما بی تفاوت به جاده خیس و باران خورده بیرون زد و در دل دعا کرد که هیچ وقت چشمش باز به محبوبه نیفتد
حمید کمی جدی شد و پرسید

- یعنی راجع به اون دختر اصلا عذاب وجدان نداری؟

قطعا عذاب وجدان نداشت، محبوبه خودش با کارها و رفتارهایش کرم ریخته بود و به هوای یک زندگی ایده آل خودش را دو دستی تقدیم او کرده بود

نفس کلافه ای کشید و گفت

- حالا چه گیری دادین به اون دختر؟ بعدم من به زور
اون نکشوندم تو خلوت خودم، خودش چنان سر و
گوشش می جنبید که اگه من اون کارو باهاش نمی کردم
قطعا بند با یکی دیگه اب می داد

حمید که انگار چیزی به سرش خورده بود و اصلا قصد
کوتاه آمدن نداشت حق به جانب گفت

- ولی قبول کن در حقش خیلی نامردی کردی، بخدا من
خیلی دلم براش میسوزه! طتو اون محیط پر تعصب و
بسته اون ابادی، معلوم نیس که چه بلایی سرش آوردن

بهروز که اصلا توقع شنیدن این حرف ها را از حمید
نداشت، سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و گفت

- همین تو نبودی که له له میزدی با خودم بیرمت پیش
محبوبه؟ الان یهو چی شده تریپ ادم بودن برداشتی و
دلسوز شدی؟

- نمی دونم یهو بدجوری دلم براش سوخت

بهروز آرام به کتفش کوبید و گفت

- دلت برای اون مار خوش خط و خال نسوزه ،اون به
قدری زرنگ بود که مطمئنم تا الان خودش قالب یه
بدبختی کرده و داره براش ناز و ادا میاد

اینبار نوبت منصور بود که حسابی روی مغزش راه برود و
دیوانه اش کند

- ولی من دوست دارم بفهمم سرنوشت اون دختر چی
شده

بهر روز اخمی کرد و با حرص مشغول جویدن سبیلش شد
مطمئن بود، آن ها دارن سر به سرش می گذارند و محال
است که بخواهند پی بدبیاری های آن دختر را بگیرند
هرچند خودش هم بدش نمی آمد بفهمد چه بر سر
محبوبه آمده است و با آن به قول خودش، آقای احمق و
زبان نفهمش چگونه این قضیه را جمع جور کرده است؟

حمید بار دیگر سکوت ماشین را شکست و گفت

- خدا کنم حداقل اینجا زن هاش مثل اون آبادی خشک
و یبس نباشند و حداقل کمی با دلمون راه بیان، اونجا
من دنبال هرکی رفتم جز فحش خواهر مادر هیچ چیز
دیگه ای عایدم نشد!

هر سه با هم زدن زیر خنده ، منصور دوباره آینه را روی
بهروز تنظیم کرد و گفت

- از اون دختره چه خبر؟ تونستی دست به سرش کنی یا
نه؟

بهروز با شنیدن نام مهناز پوفی از کلافگی کشید و گفت

- اونم با خفت و بدبختی تونستم با کلی پول خفه اش
کنم ، دختره عوضی بعد اون جریان زندگیم کرد جهنم
و مهسا رو شبانه روز انداخت به جونم

منصور با لحن شوخی گفت

- این آه مظلوم بود که دامت گرفت و باعث شد مهناز
بشه ملکه عذاب زندگیت!

-تو رو قران بس کنین، خسته ام کردین از بس بحث اون
دختره عوضی وسط کشیدین، آقا به پیر به پیغمبر هیچ
زوری در کار نبود

خودش مشکلی با اون رابطه کوفتی نداشت، خیر سرم این
کارو قبول کردم تا از دست نق نق های مهسا نجات پیدا
کنم، اما از شانس گوهم گرفتاره شماها شدم تا هی چپ و
راست رو مخم راه برین

پارت صد و سی و نه

روح انگیز

- تو نمی خواد اونا رو بلند کنی! سنگین بده من خودم بر میدارم

ماهرخ که داشت از شدت سنگینی اون ظرف های که روی سرش گذاشته بود نفس نفس میزد ، کوزه های که برداشته بود زمین گذاشت و گفت

- ایشالا خیر ببینی روح انگیز ، خیلی سنگین بودن

لبخندی به روش زدم و قبل اینکه بریم سر جوب آب، بلند صدای ستاره زدم ، چند ثانیه ای طول کشید که سرکی به بیرون کشید و با صدای خواب آلودی، گفت

- بله مامان؟

گره روسریم محکم کردم و گفتم

- الهی دورت بگردم، صبحونه سحر بهش بده بخوره تا
من برم و پیام

هنوز هم منگ خواب بود، خمیازه کشداری کشید و
دستش تو موهای بلند و بهم ریخته اش کشید و گفت

- چی بهش بدم بخوره؟

- برای سه تا تون تخم مرغ پختم، گذاشتم کنار سفره
بردارین بخورین

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و رفت توی اتاق،
مطمئنا باز هم رفته بود سراغ بقیه خوابش ، همین که خم
شدم ظرف ها رو بذارم روی سرم محبوبه از تو اتاقش اومد
بیرون و بدون هیچ سلام و علیکی گفت

- شماها دارین کجا می رین؟

ماهرخ زیر لب با نفرت لب زد و گفت

- سر قبر تو!

من اما به سردی گفتم

- میریم ظرف بشوریم و آب بیاریم

دستی به دامن مشکیش که پر از گل های درشت آبی بود
کشید و گفت

- یه دقیقه صبر بدین، من الان میام!

ماهرخ چینی به بینیش انداخت و گفت

- کثافت الان یه هفته هس از عروسیش گذشته ، روش
عرق نمیکنه پاشه بیاد کمک ما

منم در تأیید حرف هاش با حرص گفتم

- من و تو هم اگه جای عروس دایی، عروس خاله شده بودیم، الان وضعمون همین بود و کلی طرفدار داشتیم

خواست جوابم بده که یهو، با تعجب زل زد به گوشه ی سمت چپ حیاط که به دیوار طویله ختم میشد و معمولاً آشغال ها رو اونجا می داشتیم

خم شد ظرف های روی سرش، زمین گذاشت و سمت اون قسمت راه افتاد

منم با تعجب زل زدم به مسیر رفتنش ، قوطی کوچیکی، که اون گوشه افتاده بود و برداشت و آورد و با تعجب گفت

- این چیه؟

سر سری نگاهی به دستش انداختم و گفتم

- لابد آشغال !

سر قوطی باز کرد و کمی اون بو کرد، اونقدر بوش بد بود که من حالت تهوع گرفتم ، ماهرخ هم چند بار شروع کرد به عوق زدن، اما با این حال قصد کوتاه اومدن نداشت، و حس کاراگاه بازیش زده بود بالا، کمی از محتویات تیره و دلمه بسته توی قوطی ریخت تو سرش و گفت

- به نظرت این چیه؟

با دستم جلو دماغم محکم گرفتم و گفتم

- نمی دونم شاید شربت فاسد شده باشه

اونم که معلوم بود نفسش حبس کرده تا اون بو اذیتش
نکنه، با صدایی تو دماغی گفت

- این شبیه خون مونده هس

چینی به بینیم دادم و گفت

- خوب حالا که چی؟ بندازش دور حالم بد شد

با تعجب داشت نگاه صورت من می کرد

انگار که، منتظر بود من بهش جواب بدم و بگم با اون

خون چیکار می کنن!

خواست حرفی بزنه که محبوبه با شلواری که توی دستش

بود بهمون نزدیک شد

با کمال پر رویی شلوار که متعلق به ناصر بود تو تشت
رخت چرکا پرت کرد و گفت

- اینم برای ناصر بشورین

من که از اون حرکت وقیحانه اش ماتم برده بود چیزی
نتونستم بگم اما ماهرخ با عصبانیت گفت

- به ما چه که رخت چرکای تو رو بشوریم! مگه فلجی؟
یه زحمت به خودت بده بیا کارت کن

بعدم حق به جانب گفت

@Vip Roman

- تازه از همین فردا بخور و بخواب دیگه تموم، باید پا به
پای ما بیای رخت و ظرف بشوری ماها که کلفت تو
نشدیم

محبوبه انگار طلبکارا چشم غره ای به ماهرخ کرد و گفت

- شتر در خواب بیند پنبه دانه ، مگه من اومدم اینجا
کلفتی که از فردا پیام سر جوب آب؟

ماهرخ با عصبانیتی که رو به فوران بود گفت

- لا اله الا الله، عجب پر رویی هس این!! چیه لابد فکر
کردی تو اینجا خانوم خونه هستی و ما کلفتهای زیر
دستت؟

پوزخندی زد و خواست جواب ماهرخ بده که یهو چشمش افتاد به قوطی توی دستش و ماتش برد، و برای من عجیب بود که چرا به اون حال افتاد؟ حسی بهم می گفت: کاسه ای زیر نیم کاسه اش هی

خودش سریع جمع و جور کرد و سمت ماهرخ براق شد و گفت

- اون چیه تو دستت؟

مثل روز روشن بود که داره نقش بازی میکنه و خودش از جریان اون بطری خبر داره

ماهرخ که حسابی از دستش عصبی بود و حرصی طبق معمول کنترلش از دست داد و کمی از محتویات داخل بطری سمتش ریخت، که یه مقدار ناچیزش روی لباس و دامن محبوبه پخش شد و همزمان بوی گندش بلند شد

چهره هر سه تایی ما به خاطر بوی گندش توی هم جمع
شد

محبوبه که توقع همچین رفتاری اصلا نداشت صورتش از
حرص و عصبانیت سرخ سرخ شد

پارت صد و چهل

چند قدمی سمت ماهرخ برداشت و با جیغ گفت

- کثافت بیشعور چیکار کردی؟ این چی بود که باهاش
گند زدی بهم رفت؟

ماهرخ که ذره ای پشیمونی توی قیافه اش نبود خنده ای
لج در آری کرد و گفت

- حقت بود، لیاقت اینه که تنت بوی گوه بده، درست
عین شخصیت و ذات !!

محبوبه که هنوز هم نگاهش عجیب غریب بود و کمی ترس
توی نی نی چشمهاش شناور ، لبش محکم دندون گرفت و
با جیغ بلندی گفت

- کثافت بیشعور گوه که تویی ، حال بهم زن عوضی،
اونقدر لجنی که حتی شوهرت ادم حسابت نمی کنه و
برای فرار از دستت میره شهر و هفته به هفته هم
پیداش نمیشه

صدای جیغش به حدی بلند بود که صورتش سرخ سرخ
شده بود و رگ آبی گردنش به شدت برجسته، با استرس
نگاهی به در اتاقمون انداختم تا ببینم بچه ها بیدار شدن یا
نه؟

حرف هاش مثل پتکی بود که بر سر ماهرخ بیچاره فرود
می اومد

ماهرخ باز هم داغ کرد و نصف محتویات اون بطری که
توی دستش بود با تمام قدرت برای بار دوم ریخت روی
محبوبه، اینبار اما، اون مایع سیاه دلمه بسته تهوع اور،
ریخت روی سر و صورت محبوبه، اوضاع وحشتناکی بود
محبوبه با تمام قدرت شروع کرد به جیغ کشیدن و با
دستهایش پاک کردن اون مایع لزج، طولی نکشید که زن
دایی هم که انگار خواب بود با سری لخت و پای پتی سمت
ما دوئید و با ترسی که توی کل صورتش بود نگاهی به
محبوبه کرد و گفت

- تو چت شده محبوبه؟ این چیه که ریختی روی سر و
صورتت

بعد هم دستش گرفت جلو دماغش و گفت

- اه اه، چه بویی هم میده

محبوبه شروع کرد به شارلاتان بازی در آوردن، نشست روی زمین و شروع کرد به عز زدن، زن دایی که حاج و واج نگاهی به ما کرد و گفت

- حداقل شماها بگین این دختره چش شده؟ خودش که حرف نمیزنه

ما دوتا هم که اوضاع پس می دیدیدیم ، سکوت کردیم و زل زدیم به محبوبه ای که مثل دیوونه ها با گوشه استینش افتاده بود به جون سر و صورتش و فقطم گریه می کرد زن دایی کنارش نشست و اروم گفت

-دردت به جونم، نمی خوامی بگی چی شده؟

محبوبه با نگاهی زهر آلود و خونبار زل زد به ماها و گفت

- چرا از این دوتا جونه ور نمی پرسی من چم شده؟

باز هم من شده بودم مصداق آتش نخورده و دهن سوخته
و داشتم به ناحق حرف می شنیدم
زن دایی با اخم نگاهی به ما کرد و گفت

- این دوتا مارمولک که لال شدن، خودت بگو چی شده

محبوبه اب دماغش محکم بالا کشید و گفت

- من اومدم بهشون بگم ،حالا که دارین میرین سر جوب
 آب، شلوار ناصر هم بیرین یه کم بشورین و بیارین ؛تا
 من نخوام برای این یه دونه شلوار این همه راه بیام....

اینبار من سکوت نکردم و با عصبانیت و طعنه گفتم

- همینقدر محترمانه گفتم؟

زن دایی که چاره نداشت ستم بیاد و چشمهام از حدقه در
 بیاره اخم غلیظی کرد و با داد گفت

- تو یکی خفه شو، اب زیر گاه موزمار

قلبم با اون توهینش درد گرفت و ترجیح دادم مثل همیشه
خفه بشم، تا باز خبرا به گوش عطا نرسه و اونم از خدا
خواسته جگرم خون کنه

محبوبه باز شروع کرد به روضه خوندن و با نفرت نگاهمون
کرد و گفت

- یهو دیدم یه بطری دست ماهرخ هس ، نمیدونم چی
توش بود ریخت سر تا پام، تازه اونم نه یبار دوبار این
کارش تکرار کرد.....

اشاره ای به سر و صورت و لباس هاش کرد و دوباره صدای
گریه اش بلند شد

زن دایی، که مات و مبهوت حرف های محبوبه بود
دستهایش گذاشت رو زانوهاش و به زور بلند شد و سمت
ماهرخ رفت و بطری که توی دستش بود کشید و با دقت

نگاهی به اون و محتویاتش کرد و بعد هم با اون دستش که
ازاد بود محکم، کوبید توی صورتش و گفت

- یا فاطمه زهرا!!!

هر سه تایی مون با ترس زل زدیم به زن دایی و محبوبه از
جاش بلند شد و گفت

- چی شده خاله؟

زن دایی که رنگش بدجوری پریده بود و ما هم به ترس
انداخته بود نگاهی به محبوبه انداخت و گفت

- دختر برات طلسم و جادو گرفتن، اونم از اون بداهاش
!!!

برای یه لحظه گوشه لب محبوبه رو دیدم که به لبخندی
باز شد

باز هم مطمئن شدم کاسه ای زیر نیم کاسه اش هس و از
همه چیز خبر داره، وقتی دید من همه حرکاتش زیر نظر
گرفتم خودش جمع و جور کرد و محکم زد توی صورتش و
گفت

- وای خدایا توبه

زن دایی سر اون بطری بست با چشم های به خون نشسته
نگاهی به من و ماهرخ انداخت و گفت

- کثافتای اشغال بلاخره زهر خودتون ریختین؟ خدا
ازتون نگذره این چیه که برای زندگی بچه من گرفتین؟

من و ماهرخ هم مات و مبهوت داشتیم نگاهی می کردیم و
 باز هم تیر تهمت های ناحقش بود که شعور و شخصیت
 مون رو نشونه گرفته بود

محبوبه سمت ما اومد و با قیافه حق به جانب نگاهی به ما
 کرد و با صدای که سعی میکرد بغض آلود باشه گفت

- مگه من چه هیزم تری به شماها فروختم؟ این چه
 کاری که با من دارین می کنین؟ به همون خدا که من
 حلالتون نمی کنم

پارت صد و چهل و یک

من و ماهرخ همزمان نگاهی بهم انداختیم و به نشونه این
 که منظورشون چیه؟ سری تکون دادیم

ماهرخ که حسابی جوشی شده بود با غیظ نگاهی به محبوبه کرد و گفت

- اصلا از کجا معلوم کار خودت نباشه؟

محبوبه که اون خون ها، روی بعضی از قسمت های صورتش خشک شده بود و قیافه اش بشدت زشت و کریه کرده بود، با داد گفت

- خفه شو کثافت، زندگی شماها چه گوهی هس که من بخوام جادوتون کنم؟

اینبار من نتونستم طاقت بیارم و با تحقیر گفتم

- زندگی تو هم گوهی نبوده که ما بخوایم از اینکارا کنیم،
تازه پولمون هم مفت نبوده که برای ادی مثل تو خرج
کنیم

اتیشی شد و سمتم اومد خواست یقه لباسم بگیره محکم
زیر دستش زدم و گفتم

- یه وقت اون دست کثیفت به من نزنیا!!

چند قدمی بیش تر باهام فاصله نداشت و از چشم هاش
خون می بارید با نفرت گفت

- اتفاقا مطمئنا همه اش از گور تو یکی بلند میشه،
نتونستی تحمل کنی که ناصر فهمید خواهرت هرزه ای
بیش تر نیست و قید همه چیز زد....

با داد گفتم

- خفه شوووو اشغال ، خواهر من سگش شرف داره به تو ، مثل اینکه یادت رفته گاو پیشونی سفید این ابادی هستی؟

ناگهان سیلی برق اسایی روی سمت چپ گونه ام نشست ، نگاهم نشست روی دست زن دایی که با تمام قدرت اینکارو کرده بود

ناباور دستم گذاشتم روی جای سیلی و اشک ریشه زد توی چشم هام ، ماهرخ عصبی شد و با بلندترین صدای که از حنجره اش خارج میشد جیغی کشید و به زن دایی گفت

- خجالت بکش ، این چه کاری بود که کردی؟

بعد هم با چشم های تر و ناباورش زل زد به صورت من و
گفت

- الهی بمیرم برات

وقتی متوجه نیش اشک تو چشم هام و بهتم شد باز هم به
زن دایی توپید و با تحقیر دستش سمت محبوبه گرفت و
گفت

- دقیقا برامون توضیح بده به چه دلیلی ما باید برای این
عنتر بریم طلسم بگیریم؟

زن دایی حق به جانب گفت

- کمرش ببندین و نذارین بچه دار بشه

محبوبه یکه ای خورد و ابروهای من و ماهرخ هم بالا رفت
، ماهرخ خنده عصبی کردم و گفت

- تو رو قران کم مزخرف بگو

بعد هم خم شد و ظرف ها رو باز برداشت و به من که
هنوز قلبم و صورتم از اون ضربه درد میکرد گفت

- بیا بریم روح انگیز ، اینام همین جا واگذار می کنیم به
خدا !! که ایشالا زودتر جواب این همه تهمت و ظلم
بده

دوباره دستی روی صورتم کشیدم انقدر همه وجودم درد
میکرد که دلم می خواست همون جا بشینم و های های زار
بزنم

خم شدم تا تشت لباس ها رو بردارم چشمم خورد به شلوار
ناصر ، چنگی بهش زدم و محکم پرتش کردم تو سینه
محبوبه و با عصبانیت گفتم

- اینم خودت بیر بشور

محبوبه مثل یه بچه دو ساله پاش محکم روی زمین کوبید و
گفت

- نشور بدرک

زن دایی که چاره نداشت بیاد ضربه دوم هم بزنه توی صورتتم ، محبوبه رو توی بغلش گرفت و گفت

- تو جوش نزن قربونت برم! برو رخت و لباس تنت عوض کن تا پیام یه سطل اب روی سرت بریزم، بعد خودم اینم با لباسات می برم میشورم

ماهرخ عصبی شروع کرد به خندیدن و با تمسخر گفت

- یه سر هم بیرش خونه ملا نجف، تا طلسمش باطل کنه !حیف همچین ادمی هس که بخواد مقطوع النسل بمونه

زن دایی دستش به نشونه تهدید بالا برد و با عصبانیت اب دهنش محکم قورت داد و گفت

- تویکی هم، همه کارات نوشتم پشت گوشم که بعد از
اینکه فارغ شدی خودم زیونت بیرم و بذارم کف
دست

ماهرخ خنده بلندی کرد و گفت

- نکنه زیون ممد حسن هم تو بریدی؟ که اونقدر عادی
از بریدن زیون من حرف میزنی؟

باز هم محبوبه جا خورد و با چشم های چهارتا شده زل زد
به ماهرخ، کلا همه رفتاراش عجیب و غریب بودن و خیلی
دلم می خواست بفهمم که چی توی مغز و ذهنش میگذره
که با شنیدن هر حرفی جا میخوره

دست ماهرخ کشیدم و با خودم سمت در بردم و گفتم

- بیخیال اینا باش ماهرخ مطمئنا خدا جای حق نشسته
و داره این روزا رو می بینه ، منتها قربونش برم صبرش
مثل ما بنده هاش نیس و به وقتش انتقام ما رو میگیره

محبوبه

- محبوبه شبا همه اش کابوس می بینم ننه ، بقران
دیشب جوری جیغ کشیدم و از خواب پریدم که اقات
تا خود صبح بالای سرم نشست

دلم براش سوخت ، چایی که یخ شده بود براش ریختم توی
نعلبکی و با کلافگی گفتم

- آخ بی بی ،من خودمم شب و روز ندارم !همه اش تو خواب بیداری لحظه ای روی بینم که اقام تفنگش، برداشته و بالای سرم گرفته و بعدم هم ماشه رو میکشه ، زندگی برام شده جهنم

نعلبکی دستش دادم قندی گذاشت توی دهنش و گفت

- ناصر هنوزم جدا میخوابه؟

زل زدم به پنجره و گفتم

- اره بی بی جوری باهام رفتار میکنه که انگار طاعون گرفتم و میترسه اونم بگیره

پارت صد و چهل و دو

- اونقدر ساده نباش محبوبه! بگرد رگ خوابش پیدا کن،
اونم بلاخره مرد هس و مثل همه مردا به زیر شکمش
خیلی اهمیت میده

پوزخندی زدم و گفتم

- قدیمیا می گفتن : وقتی دو تا نامحرم توی اتاق تنها
باشن، نفر سوم میشه شیطون و کار دستشون میده،
ولی حالا ما حلال هم هستیم و تویه اتاق میخوابیم
،ناصر اصلا نگاه من نمی کنه !

فکری نگام کرد و گفت

- کاری کن محبوبه ،از زنونگیت استفاده کن

شب که خوابیده، خودت برو سمتش ، تو هم برو پیشش
بخواب و کاری کن بهت دست بزنه ، بقران محبوبه داره
وقت الکی تلف میشه ها

دو روز دیگه که شکمت بالا اومد میخوای جواب بقیه رو
چی بدی؟ یا اصلا بگی بچه چند ماهه بدنیا اومده؟

بی بی هم که فقط استرس می داد به آدم، کمی مغز بادوم
جلوش گذاشتم و با ناراحتی گفتم

- اگه دیدم اینجوری پیش میره راهی جز فرار ندارم ، میرم
توی شهر و تو این خونه اون خونه کلفتی می کنم ، تا
وقتی که بچه بدنیا بیاد

بی بی عصبی خندید و گفت

- فکرات هم کردی؟ میخوای کمرش با حرف های مردم بشکنه؟

چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم، بی بی و پشت و پناه هس، زهی خیال باطل که اون، همه نگرانش فقط مال اقام بود و من اصلا آدم حساب نمی کرد دست چروکیده اش روی پام گذاشت و گفت

- فکر کردی به همین راحتیا میشه فرار کنی؟ اصلا گیریم که فرار هم کردی کجا رو داری بری؟ میخوای بری بشی مثل این زن خرابای که زیونم لال هر شب با یه مرد هستن؟

اونقدر حال بد بود و مغزم پر از فکر و خیال که دو دستی توی سرم کوبیدم و گفتم

- پس من چه غلطی کنم؟ چه جوری از شر این توله
سگ نجات پیدا کنم؟

بی بی خواست حرفی بزنه که خاله اومد دم در و بدون
اینکه، در بزنه سرش انداخت زیر و اومد تو، بعدم نگاهی به
من و بی بی کرد و گفت

- محبوبه حکیمه خاتون اومده اینجا، طفلی چون
نتونسته بود بیاد عروسیت حالا اومده پیشت

نزدیک بود با شنیدن اسمش سخته کنم، حکیمه خاتون
،یکی از دوتا قابله روستا بود و حسابی تیز و فضول ، با ترس
نگاهی به بی بی کردم، اونم حال و روزش بهتر از من نبود و
سرش زیر انداخته بود با صدای که انگار از اعماق چاه
میومد گفتم

- قدمش رو چشمم

از در رفت بیرون من هم فوری نگاه بی بی کردم و با استرس
گفتم

- وای بی بی دیدی بدبخت شدم ، حالا چه خاکی تو سرم
کنم؟

بی بی نگاهی ، سمت در انداخت و دستش بالا برد و گفت

- هیس اروم باش و نترس! تو هنوز حاملگی ات معلوم
نیس

- ولی اون قیافه زن حامله رو از صد فرسخی تشخیص
میده

بی بی به نشونه ساکت باشم دستش گذاشت روی لبش،
 خاله هم یا الله گویان در هل داد و با حکیمه خاتون اومد
 تو، من و بی بی به احترامش بلند شدیم و اونم شروع کرد به
 تبریک گفتن و عذر تقصیر خواستن، بابت اینکه نتونسته
 توی عروسی ما باشه

بعد از اینکه نشست رفتم سمت اشپزخونه چندتا چایی
 ریختم و با یه بشقاب مویز گذاشتم تو یه سینی استیل
 کنگره دار و راه افتادم

از استرس چیزی به فلج شدنم نمونده بود و توی دلم
 شروع کردم به ذکر خوندن که دهن این زنیکه فضول بسته
 بمونه

درو با پام هل دادم و رفتم تو، خم شدم سینی چای و جلو
 حکیمه خاتون گرفتم

چنان با دقت زل زد به اجزای صورتم که انگار اومده بود
 خواستگاری و دنبال پسند کردن عروس بود، بعد کلی لفت
 دادن چایی برداشت و گفت

- ممنونم

نفس حبس شده ام بیرون فرستادم سمت بی بی و خاله
 رفتم وجلوی اونا هم چایی گرفتم و دوباره برگشتم سر
 جام،هنوز هم سنگینی نگاه اون زن فضول روی خودم حس
 میکردم، جوری که دلم می خواست اون سینی سنگین
 بردارم و محکم بکوبم توی صورتش، سعی میکردم باهاش
 تماس چشمی نداشته باشم

سرم زیر انداختم که یهو صداش مثل ناقوس مرگ شروع
 کرد به نواختن

- محبوبه جان نگام کن ببینم!

با این حرف بند دلم پاره شد اب دهنم محکم قورت دادم
 سرم بالا گرفتم و اول به بی بی و بعد به اون نگاه کردم، همه
 توأم به کار بستم تا اروم باشم و ترسم اون به شک نندازه
 اما انگار فقط زور الکی زده بودم و همه اون وردهای که
 خونده بودم تنها، ذخیره اخرتم شده بود
 با دقت زل زده بود به صورتم نگاهش بین اجزای صورتم
 در چرخش بود، لبخند چندشی زد و مثل ادمی که به کشف
 جدیدی رسیده باشه با شیطنت گفت

- به به حامله هم که هستی دختر!

انگار کسی من از کوهی بلند پرت کرد پایین، تنم یخ زد و
 دست و پاهام سر شد، مثل ادمی که سخته کرده باشه و
 همه قدرت و تواناییش از دست داده باشه مات و مبهوت
 نگاهش کردم

اونقدر دست و پاهام، گم کرده بودم که برای لحظه ای
حتی نفس کشیدن هم فراموش کردم
بی بی اما جای من با صدایی که می لرزید گفت

- چی میگی حکیمه خاتون؟ اینا تازه دو هفته هس که
عروسی کردن

خاله هم خنده ای بلندی کرد و گفت

- حکیمه خاتون مگه میشه اونقدر سریع نطفه بسته
بشه و تو تشخیص بدی محبوبه حامله شده

حکیمه خاتون حق به جانب گفت

- ولی من محال زن حامله رو تشخیص ندم!

پارت صد و چهل و سه

نفس عمیقی کشیدم و با ترس گفتم

- ولی من حامله نیستم

با شیطنت نگاهی بهم انداخت و گفت

- پس یه چیزی بود که ناصر نامزدیش با دختر عمه اش
بهم ریخت و اومد تو رو گرفت!!

اصلا طرز فکرش دوست نداشتم ، حالم داشت از حرف
هاش بهم می خورد، حرف هاش بدجوری داشت دیوونم
میکرد

خاله با اخم نگاهی. بهش کرد و گفت

- استغفرالله، این چه حرفیه که می زنی؟ ناصر وقتی دید
دختر عمه اش سالم نیس و به درد زندگی نمیخوره
گفت من نمی خوامش و بعد ما رفتیم خواستگاری
محبوبه

بدون توجه به حرف های خاله هنوز محو تماشای صورت
من بود، دلم می خواست می گرفتم و پرتش می کردم بیرون،
تمام تنم زیر عرق سردی بود که از تیغه کمرم راه افتاده بود
، کاش اون لحظات تموم میشد و من راحت میشدم
دوباره صدای نحسش بلند شد و گفت

- پاشو بیا اینجا

دلم می خواست زلزله می اومد و سقف کامل روی سرش می ریخت زنی که فضول ، قصد کوتاه اومدن هم نداشت

دست و پاهام به حدی سر شده بودن که فقط یه لیوان بزرگ اب قند می تونست حالم جا بیاره، دلم نمی خواست به حرفش گوش کنم بی بی وقتی دست دست کردنم دید با سر اشاره کرد که بلند بشم، با اکراه و با قدم های لرزون، سمتش رفتم

کاش خدا فقط کمی اون لحظه به دادم می رسید و من از اون وضع نجات می داد

دقیقا روبه روش وایسادم ، خنده ای کرد و گفت

- لباست بزن بالا

مردد نگاهش کردم، زیادی داشت فضولی میکرد و حالم داشت بد میکرد، جلو خاله هم مجبور بودم خود دار باشم و خودم خونسرد نشون بدم

با حرص، دستم بردم سمت لباسم و اون بالا کشیدم
اونم از خدا خواسته، دستش گذاشت روی شکمم و
مشغول وجب کردن شد کمی که گذشت خندید و گفت

- دیدین گفتم خبرای هس و محبوبه حامله هس !

نزدیک بود همونجا روی سرش سقوط کنم ، خاله مات و
مبهوت داشت نگاهم میکرد ، بی بی که صورتش غرق عرق
بود لبخند عجولی زد و گفت

- تو از کی دکتر شدی و تشخیص حاملگی میدی؟

خاله به خودش اومد و گفت

- می دونی این حرفت یعنی تهمت؟

این دوتا به زور من و زیور نشستن سر سفره عقد حالا
چطور شد یهو محبوبه در عرض دو هفته، حامله شد؟

من همچنان لال، سرجام با لباسی بالا گرفته ایستاده بودم
و ارزوی مرگ میکردم

همین که خواستم جوابش بدم و بگم

- اونقدر راحت با ابروی مردم بازی نکن

که در باز شد و ناصر اومد تو، جوری که در ذهن من
رسیدن عزرائیل تداعی شد

برای یه لحظه نگاهش رفت سمت شکمم و خیلی زود
سرش زیر انداخت و گفت

- ببخشین فکر نمی کردم مهمون داشته باشیم

حکیمه خاتون خنده ای کرد و با ذوق گفت

- بیا که خیلی به موقع اومدی

توی دلم نعره زدم

- نههههه

ناصر همون جور که سرش پایین بود گفت

- فرمونی داشتی خاله؟

حکیمه از ته دلش خندید و گفت

- چی تو جیب داری که بعد شنیدن خبرم بهم مشتلق
بدی؟

صدای تپش های قلبم بالا رفت و با ترس زل زدم به بی بی ،
لبش محکم گاز گرفته بود و داشت به نمایش مسخره
حکیمه نگاه میکرد

ناصر هاج و واج زل زد به دهن اون زنیکه فتنه، که معلوم
نبود چرا قصد بستن دهنش نداشت؟
ناصر کمی خودش و جمع و جور کرد و گفت

- نگران مشتلق نباش خاله، تو جیبم اونقدری هس که
راضیت کنه

لبخند زشت اون شیطان بزرگتر شد و با چشمکی گفت

- یه پسر کاکل زری توی راه داری ، خودتو آماده کن که چیزی به بابا شدنت نمونده

اونقدر حرفش سریع بود که ناصر سرش با ضرب، بالا آورد
و در سکوت زل زد به من، من هم تنها کاری که تونستم
بکنم تکون دادن سرم بود که بهش بفهمونم بشنو و باور
نکن

اما ناصر همچنان مات و مبهوت بود مثل ادمی که انگار در
این دنیا نیس،

- من بهش میگم تو و ناصر ماشالا اونقدر اتیششون تند
بوده که پیشواز رفتین....

مثل روانی ها، بی خبر از حال ما خنده بلندی کرد و گفت

- ولی شوکت ناراحت میشه و میگه تهمت نزن

قبل از اینکه دیر بشه باید کاری میکردم، همه انرژی و ریخت توی صدای لرزونم و گفتم

- نمی دونم این حرفا رو داره از کجا میاره؟ هرچی هم ما داریم می گیم همچین چیزی نیس باور نمی کنه!

بعد هم لباسم باز، بالا زدم و به شکم تخته اشاره کردم و گفتم

- اصلا به من میخوره حامله باشم؟

بغض لعنتیم رو به انفجار بود و دست های خطا کارم در
حال لرزیدن ، اینبار با همون صدای که داشت جون می داد
تا از حنجره بغض الودم بالا بیاد گفتم

- کاش بریم پیش دکتر و برای حکیمه خاتون، نامه
بگیریم و بیاریم که بفهمه اینبار بر عکس همیشه
اشتباه کرده

انگار همین حرف کافی بود که کمی از بهت نگاه ناصر کم بشه
و خیال من هم یه کوچولو جمع تر

پارت صد و چهل و چهار

ناصر نفس عمیقی کشید و زل زد به خاله، من هم همه
امیدم خاله بود ، اونم به حکیمه خاتون گفت

- دیدی اشتباه کردی؟

اینا زیونم لال آدم کار خلاف کردن نیستن، تو هم خواهشا
این بحث همین جا، تموم کن خدا رو خوش نمیا دادم به
کسی تهمت ناحقبنه

بی بی هم در تایید حرف های خاله گفت

- من که عین چشمام از این دوتا مطمئنم

ناصر اما نموند و بدون هیچ حرفی بیرون زد

من هم که همه چیز از دست رفته می دیدم، روی زمین
نشستم و بلند بلند زدم زیر گریه، خاله ترسید و گفت

- چت شد دختر چرا اینجوری می کنی؟

با عصبانیت نگاهی به حکیمه خاتون کردم و گفتم

- چی بگم از یه دیوونه ای که یه سنگ میندازه توی چاه
و صدتا ادم عاقل نمی تونن درش بیارن

حکیمه خاتون که نیش کلام من فهمیده بود حق به جانب
گفت

- دست درد نکنه یعنی من دیوونم؟

با داد گفتم

- آگه دیوونه نبودی که چرت و پرت نمی گفتی، آخه
زنیکه نفهم بچه کجا بود؟ تو چه دشمنی با من داشتی

که اینجور با زندگی من بازی کردی؟ حالا ناصر پیش
خودش چی فکر می کنه؟

شدت گریه ام بیش تر شد خاله با اخم نگاهی بهش کرد و
گفت

- خوب راست میگه ، چرا کی هرچی به دهن گشادت
اومد زدی؟ این بدبخت که گفت داری اشتباه می کنی
منتها نمی فهمم چرا قصد کوتاه اومدن نداشتی....

وسط حرف خاله ام پریدم و گفتم

- خاله میشه بریم شهر من میخوام برم پیش دکتر ، باید
نامه بگیرم بیارم برای ناصر

خاله شروع کرد به نوازش کردن کمرم و گفت

- نگران نباش دختر، ناصر با من

حکیمه خاتون که خوب گند زده بود به همه چیز وقتی دید شرایط مساعد نیست و هر لحظه ممکنه خاله بتوپه بهش از جاش بلند شد و چادر روی سرش انداخت و گفت

- من برم دیگه چیزی به ظهر نمونده

بی بی با غیظ گفت

- بری؟ کجا؟ یه نگاه به این دختر بکن از خدا نترسیدی که اینجور پیش چشم شوهرش بی ابروش کردی؟ من

نمی دونم تو از کی دکتر شدی که خیلی راحت برای
همه نسخه می پیچی؟

خاله هم با عصبانیت گفت

- والا من که دشمن کم ندارم، منتظرن یه چیزی ببین
بلافاصله برن امام زاده، نذرشون ادا کن!

بعدم، با تهدید دستش بالا برد وگفت

-باید بگی کی ازت خواست بیای گند بزنی به زندگی بچه من
و شک بندازی به جونش؟

حکیمه خاتون حق به جانب گفت

- چی می گی شوکت؟ دشمن کجا بوده؟ وقتی عروست
زودتر از موعد بچه اش بدنیا اومد، می فهمی من دروغ
نگفتم

مثل دیوونه ها شروع کردم به خودم زدن، باید کاری میکردم
که خاله تحت تاثیر قرار بگیره و ناصر نرم کنه
ناصر خوب می شناختم، بشدت دهن بین بود و جز
محالات که بخواد به این راحتی ها بیخیال بشه، بی بی
دستم محکم گرفت و گفت

- نکن محبوبه، اخرش ما می فهمیم که حکیمه از کی
دستور گرفته که بیاد این جور اتیش بندازه توی
زندگیت

کمی فکر کردم و با رذالت گفتم

- معلومه از ماهرخ و روح انگیز!

بعدم نگاه خاله کردم و گفتم

- چون اون روز بهشون گفتم سحر و جادو گرفتن تا من
نتونم بچه دار بشم، برای انتقام حکیمه خاتون
فرستادن اینجا تا من جلوی ناصر خراب کنن

حکیمه خاتون که دهنش از تعجب وا مونده بود با
عصبانیت گفت

- استغفرالله ، حیا کن دختر چرا داری تهمت میزنی؟
بدبخت روح انگیز و ماهرخ ، من اصلا به چشم دیدم
که بخوام ازشون دستور بگیرم

ذهن خاله رو قشنگ شستم ، اونم که از دخترای خواهر
شوهرش حسابی عقده داشت، اتیشی شد و با نفرت
گفت

- الهی خیر نبینه اونی که میخواد زندگی بچه من خراب
کنه، اون دوتا جونه ور هم به وقتش می دونم چه
جوری دمشون قیچی کنم

حکیمه خاتون سری تکون داد و گفت

- شماها عقلتون از دست دادین، خدا شفاتون بده ،
انگار من چی گفتم؟

بعدم، بدون هیچ حرفی در باز کرد و رفت بیرون ،خاله هم
که قشنگ باور کرده بود این حرفا همه اش نقشه بوده و

حکیمه خاتون واقعا قصدش نابودی زندگی ما بوده، با
حرص دنبالش راه افتاد

طولی نکشید صدای داد و بیدادش که داشت عالم و آدم
نفرین میکرد از توی حیاط بلند شد

بی بی وقتی دید خاله داره بحث میکنه و ازش خبری نیس،
گره روسریش باز کرد و پاهاشم دراز کرد و با زاری گفت

- دیدی بدبخت شدیم؟ وای محبوبه این چه اقبالی که
تو داری

منم که حسابی ترسیده بودم با گریه گفتم

- خدا لالش کن ، زنیکه عنتر اومد گوه زد به همه چیز
رفت

بی بی اون لحظه ، انگار عزیز ترین کسش از دست داده
باشه ، کمی خودش تکون داد و گفت

- وای حالا جواب ناصر چی بدیم ؟ بقران که آشوب تو
راه داریم

اب دهنم محکم قورت دادم و گفتم

- من که برای اینکه خیالش راحت کنم گفتم بریم دکتر،
حتی جلو خاله هم تکرار کردم ...

وسط حرفم پرید و گفت

- خوب بیشعور، اگه مجبورت کنه بری دکتر میخوای
چه خاکی تو اون سرت کنی؟

با اطمینان گفتم

- ترس بی بی من از عمد اسم دکتر اوردم

دست پیش گرفتم تا پس نیفتم، از اون طرف هم که
جریان دعوام با روح انگیز و ماهرخ برات تعریف کردم!
خاله خیلی زود باور، مطمئنا همه کاسه کوزه ها رو سر او
میشکنه، بعدم برای اینکه دهن ناصر ببندد، دوتا ادا میاد
که حالش خراب و قلبش کشش نداره
اونم که حسابی ترس مردن خاله رو داره، مجبور میشه،
بشینه سرجاش

سری تکون داد و گفت

- خدا کنم، همین باشه که تو میگی

پارت صد و چهل و پنج

- ایشالا که هس بی بی تو نمیخواد نگران باشی!

صدای جیغ خاله هر لحظه بیش تر و بیش تر میشد ،
اینبار روح انگیز و ماهرخ گرفته بود به باد فحش و نفرین ،
بی بی با تاسف سری تکون داد و گفت

- نباید اسم اون دوتا بدبخت میاوردی

حق به جانب گفتم

- چیکار پس می‌کردم؟ آگه نمی‌گفتم که خاله هم شک
میکرد و زندگی در آنی کن فیکون میشد

اه بلندی کشید و گفت

- تو همین الانش هم، زندگی کن فیکون هس

خاله چنان جیغ میزد که من دستم گذاشتم روی گوشم و
گفتم

- وای این چرا همچین میکنه؟ سرم رفت

بی بی از جاش بلند شد و گفت

- بدبختا گناهم دارن

پوزخند حرصی زدم و گفتم

- هرکی گناه داره میره جهنم، تو هم اصلا دلت نمیخواد
دلت برای اون دوتا موزمار بسوزه اونا خوشبخت
عالمن و دارن قشنگ زندگیشون می کنن ، اونی که
بدبخت منم که گرفتار ادم زیون نفهمی مثل ناصر شدم

بی بی اخمی کرد و گفت

- مثلا اون ماهرخ بدبخت از کجا شانس آورده؟ نکنه
یادت رفته می خواستن تو رو دور از چشمش عقد کنن
برای شوهرش

- من کاری به اون صالح آشغال ندارم، بخدا بی بی
نمیدونی عطا چقدر خوبه، جوری با روح انگیز رفتار
میکنه انگار ملکه اس

آخ بی بی یعنی نمیدونم این روح انگیز عنتر با اون قیافه
زشتش چی پیش خدا داشته که مردی مثل عطا تو قسمتش
بوده، هرچی که از خوبی عطا بگم کم گفتم

بی بی چپ چپ نگام کرد و با حرص گفت

- روح انگیز خودشم خیلی خوب و خانوم، بعدم قیافه
اش کجا درب و داغون؟ ماشالا ادم حض میکنه نگاش
میکنه عین پنجه افتاب میمونه

عوقی زدم و گفتم

- بی بی خودت هم میدونی روح انگیز انگشت کوچیکه
من هم تو قشنگی همیشه، منتها اون مادر زاد خوش
اقبال بدنیا اومد و من بدبخت!

بی بی که مشخص بود حوصله حرفام نداره از جاش بلند
شد و رفت بیرون، منم با اکراه دنبالش بلند شدم و رفتم
بیرون، خاله همچنان داشت سر و صدا میکرد، اینبار عطا
هم خونه بود و با صورت سرخ شده داشت به حرف هاش
گوش می داد

بی بی که همیشه خدا، دل رحم بود رفت سراغ خاله و
بازوش کشید و گفت

- ول کن شوکت چکار این دوتا بدبخت داری؟

اون دوتا هم که عجیب ساکت و سربه زیر شده بودن ، بعد
حرف بی بی سرشون بالا آوردن و با چشم های گرد زل زدن

بهش ، عطا که تا اون موقع ساکت بود با عصبانیت دستی کشید توی موهاش و گفت

- والا بی بی خانوم از شما چه پنهون ما هم خسته کردن ،شب و روز این خونه رو کردن میدون جنگ و عین دشمن میفتن به جون هم

روح انگیز که با اخم داشت نگاه عطا میکرد گفت

- والا ما کار کسی نداریم، زن دایی صبح تا شب نمی خواد بیخیال ما بشه و هی چپ و راست میاد گیر میده بهمون!

عطا چشم غره ای به روح انگیز کرد و با حرص گفت

- هیس، تو یکی حرف نزن که اصلا قول نمیدم بتونم
جلو بقیه خود دار باشم و چیزی بهت نگم

همون موقع بی بی نگاهی به من کرد تا بهم بفهمون اونقدر
ها هم که من فکر میکنم عطا همه چی تموم نیس ، روح
انگیز که با اون لحن توییخ آمیز عطا ساکت شده بود دوباره
سرش انداخت زیر ، خاله اما خیال کوتاه اومدن نداشت با
داد گفت

- عطا به زنت حالی کن کاری به زندگی ناصر و محبوبه
نداشته باشه ، قسمت نبوده خواهرش بشه عروس
ناصر ، این که این همه بلوا و اشوب نداره

روح انگیز دست هاش محکم مشت کرد و با داد گفت

- اونقدر اسم خواهر من نیار، من کاری به زندگی اینا
ندارم هی الکی نیا اعصاب من بریز بهم ، منم یه حدی
دارما نذار کاسه صبرم لبریز بشه

عطا دادی کشید و گفت

- روح انگیزرز

روح انگیز اما نموند، اخم غلیظی نثار عطا کرد و بعد دست
بچه هاش گرفت و با خودش برد تو اتاق ، پشت سرش هم
در محکم کوبید بهم

خاله هم سری به نشونه تاسف تگون داد و گفت

- اینم برای ما آدم شد

ماهرخ که در کمال تعجب تا اون موقع سکوت کرده بود با
عصبانیت گفت

- خجالت بکش این چه طرز حرف زدن

زن دایی با نفرت نگاهی بهش کرد و گفت

- تو یکی خفه شو زنیکه دو بهم زن زبون دراز

اونم زیر لب حرف نامفهوی زد و رفت توی اتاقش

چند ساعتی از تاریکی هوا گذشته بود که ناصر با قیافه درب
و داغون اومد تو ، به حدی از وقتی رفته بود ترس و استرس
داشتم که با دیدن قیافه اش ترسم هزار برابر شد

زیر لب سلامی بهش کردم ، اما اون بی تفاوت از من رفت
گوشه رخت خوابها و مشغول عوض کردن لباسش شد

پارت صد و چهل و شش

دلم می خواست بفهمم تو ذهنش چی میگذره و در مورد
چه فکری می کنه برای همین اروم گفتم

- چیه چرا پکری؟

خنده عصبی کرد و گفت

- چیه نکنه ازم توقع داری برات بزنم و برقصم؟ یا اینکه
کنارت بشینم و برات حرف های عاشقانه بزنم؟

سعی میکردم خیلی اروم باشم و عصبی نشم، خودم
ناراحت گرفتم و گفتم

- من توقع هیچ کدوم از اینکارای که گفتم ندارم، فقط
نگران هستم

به پشتی تکیه داد و دستش گذاشت رو پیشونیش و ریز ریز
شروع کرد به خندیدن ، کمی که گذشت با چشم های
سرخش زل زد به من و با تمسخر گفت

- فکر می کنی بچه امون ، دختره یا پسر؟

از همون که می ترسیدم سرم اومده بود و شک افتاده بود به
جونش

سرم زیر انداختم و با انگشتهام مشغول بازی کردن شدم و
اروم گفتم

- تو حرف های حکیمه خاتون باور کردی؟ بخدا به
جون اقام اون زن به قصد دشمنی اومده بود اینجا تا
زندگیمون بهم بریزه

انگار اصلا تو این عالما نبود و به حرف های من هم گوش
نمیداد، پاهاش تو شکمش جمع کرد و گفت

- اگه دختر بود اسمش بذاریم مریم و اگه پسر بود
اسمش بذاریم علی رضا

یخ کردم با اون حرفش، فوری گفتم

- تو فک می کنی من مریم مقدس هستم که بدون شوهر
و رابطه بچه دار شدم؟

زیر لب اروم گفت

- استغفرالله ، حداقل از خدا بترس و خودت با بهترین
بنده اش مقایسه نکن

بعدم با نفرت نگاه کرد و گفت

- تو هرزه کجا و حضرت مریم کجا؟

هرچند حرف هاش عین واقعیت بود ، اما من نباید کوتاه
می اومدم دلم نمی خواست به این راحتیا بمیرم و باید برای
زنده موندنم می جنگیدم

برای همین گفتم

- فردا صبح علی الطلوع راه میفتیم میریم شهر، میریم
بیمارستان پیش یه دکتر خوب باید بهت ثابت کنم که
اون زنیکه از قصد می خواست من پیش تو خراب کنه

خنده عصبی کرد و گفت

- تو همیشه تو چشم من خراب بودی، لازم نبود کسی
زحمت اینکارو بکشه

حرصی گفتم

- همین فردا میریم دکتر ، همونجا میدونم چه جوری
جواب تهمت های ناحقت بدم

سرش گذاشت روی زانوهاش و گفت

- احتیاج به دکتر رفتن نیس، فقط گذشت زمان که همه چیز مشخص میکنه

ماه هیچ وقت پشت ابر نمیمونه و بلاخره گند کارت در میاد

اون وقت که من می دونم باهات چیکارکنم!

سر و ته اول ابادی دارت میزنم تا همونجا بیوسی و هرکی هم رد شد یه تف بندازه روی نعشت و رد بشه

تنم لرزید و موهای بدنم از ترس سیخ شد

ناصر محال بود به همین راحتی ها کوتاه بیاد و اون حرف های امروز فراموش کنه

با تصور حرفی که زده بود قلبم تو سینه فشرده شد و توی
دلم گفتم

- اگه فکری به حال خودت نکنی تا چند ماه دیگه پر پر
میشی محبوبه خانوم

ناصر که سکوتم دید سرش بلند کرد نگاه عمیقی بهم کرد و
گفت

- داشتی لحظه ای دار زدنت تصور میکردی؟

خودم جمع و جور کردم و با صدای که خیال شکستن
داشت گفتم

- نه داشتم به این فکر میکردم که چه جوری تلافی
تهمت هات سرت در بیارم؟

سری تکون داد و باز هم بی توجه به من آه بلندی کشید
وگفت

- کاش یکی پیدا میشد و من هم مثل کریم می کشت،
حالم داره بهم میخوره از این کابوسی که دارم توش
دست و پا میزنم

با آوردن اسم اون کریم آشغال حال بدم بدتر شد و بدون
فکر گفتم

- تو چرا خودت با اون آشغال مقایسه میکنی....

و لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه، با چشم های گرد
شده نگام کرد و گفت

- از کجا بهت ثابت شده بود که کریم آشغال؟

جای اینکه بذاره حرف بزوم دستش به نشونه ساکت باشم
بالا برد و گفت

- کریم خدابيامرز قبلا، بهم گفته بود با يکی دوست شده
که اگه اسمش جلوم بياره من از تعجب غش ميکنم

قيافه اش ترسناک شده بود ، چشم هاش گرد کرد و گفت

- پس اون هرزه تو بودی!

لبم محکم به دندون گرفتم، کلمات توی ذهنم محو شده
 بودن و مغزم و زیونم همزمان از کار افتاده بودن نمی
 دونستم باید چی بگم؟ سبک گوم از شدت بغض و ترس
 بالا و پایین میشد، اون هم با دقت زل زده بود بهم و داشت
 با لذت مات شدنم می دید

نفسم به حدی عصبی و بلند بود که توی سکوت اتاق
 پیچیده بود

من اما، همچنان در تلاش ردیف کردن کلمات بودم
 دستم سمت گوم بردم و کمی ماساژش دادم تا از شر اون
 بغض کوفتی راحت بشم بعد هم ، انگشت اشاره ام جلوش
 گرفتم و سرم کردم سمت اسمون و گفتم

- خدایا من از این بنده ات نمی گذرم ، تو شاهدی که
 چقدر داره با حرف هاش قلبم میشکونه

و بعد گذاشتم که اشکم اروم اروم جاری بشه، ناصر کمی
سمت من خم شد و گفت

- کم ادا بیا دختر مش قدرت، چیزی نمونده که رسوای
عالم بشی و من با همین دو تا دستام جوری گلوت
فشار بدم که بمیری و به سزای کارهای زشتت بررسی

پارت صد و چهل و هفت

با نفرت بهش زل زدم و گفتم

- امیدوارم روزی برسه که خودم با همین دستهام مشت
مشت گل بریزم روت

زهر خندی کرد و گفت

- بخدا که مرگ خیلی بهتر از این زندگی هس که من دارم

راوی

خسرو نگاهی به برادرش جهانگیر انداخت و گفت

- داداش چهل سالگی هم رد کردیا تا کی میخوای بشینی
پام؟

من که خدا رو شکر درسم تموم شد و الان هم دارم تو
مدرسه تدریس می کنم

تو رو قران یه کم فکر خودت و زندگیت باش من خجالت
می کشم تو همه جوونیت پای من گذاشتی و خودت و
زندگیت فدای من کردی

خسرو کتابی را که داشت مطالعه میکرد و بست و با لبخند گفت

- این حرفات بوهای خوبی نداره ها نکنه داداش کوچیکه عاشق شده ؟

شهریار کمی سرخ شد و لبخند خجولی زد و گفت

- داداش سر به سرم نذار ، بخدا خیلی دلم میخواد خودم رخت دومادی تنت کنم

خسرو با دقت زل زد به برادر کوچک ترش ، او را مثل فرزند نداشته اش دوست داشت و بعد از فوت پدر و مادرش ، او را با جان و دل بزرگ کرده و چیزی برایش کم نگذاشته بود

حال که بزرگ شده بود و کاری برای خودش داشت، تنها
ارزویش فقط این بود که او را سر و سامان دهد و خیالش
از بابتش راحت شود تا با وجدان آسوده، دنبال زندگی
خودش رود

خسرو ابروی برایش انداخت و با شیطنت گفت

- حالا اسم اون دختر خوشبخت کیه که اینجور قلب و
ذهن داداش کوچیکه ما رو درگیر خودش کرده؟

شهریار باز هم خجالت کشید و سرخی گونه هاش باعث
شد که خسرو بلند بلند بخندد و بگوید

- تو چرا عین دختری داری سرخ و سفید میشی؟

شهریار هم ریز ریز شروع کرد به خندیدن، نفس عمیقی کشید تا خجالت را از خودش دور کند و بتواند با برادرش راحت حرف بزند، هرچند بیست و پنج ساله بود اما هنوز از برادر بزرگش که حکم همه کسش را برایش داشت خجالت می کشید

سبیلش را کمی جوید و گفت

- تا تو اول زن نگیری من محال بیفتم جلو

خسرو بشکنی زد و با خوش حالی گفت

- پس حدسم درست بود آقا داداشم عاشق شده!
نمیخوای بهم بگی اون دختر خوشبخت کیه؟

- نه تا وقتی که خودت ازدواج نکنی

خسرو که با خودش عهد بسته بود که تا قبل از سامان
دادن او هیچ زنی را به زندگی اش راه ندهد ، با کف دست
محکم پشت کتف شهریار کوبید و گفت

- من به ارواح خاک مامان بابا قسم خوردم تا تو رو
سامون ندم خودم سراغ هیچ زنی نرم
حالام جای اینکه من بی

بیجونی و تعارف تیکه پاره کنی بهم بگو دل به کی بستی؟

شهریار کمی جابه جا شد و به رادیوی خاموش روی طاقچه
که یادگار پدرش بود نگاه کرد و گفت

- اسمش مهر انگیز، یکی از شاگردام خیلی دختر خوب و سر به راهی هس، خیلی هم قیافه ملیح و زیبایی داره و از لحاظ خانوادگی هم کاملا هم سطح هم هستیم

خسرو سوتی کشید و با ذوق گفت

- به به چی دیگه از این بهتر آدرس خانواده اش بده تا همین روزا برم باهاشون صحبت کنم

شهریار نگاهش رفت سمت سر برادرش ، تعداد موهای سفیدش در حال زیاد شدن بود و همین باعث میشد که عذاب وجدان بگیرد و خودش را به خاطر تنهایی او مقصر بداند

با کلافگی نفسی کشید و گفت

- من به خاطر تو هم که شده باید زودتر دوماه بشم،
نمیخوام بیش تر از این وبال گردنت باشم

خسرو لبخندی زد و متواضعانه گفت

- تو تاج سومی شهریار ، با من باشه همه دنیا رو فدای یه
تار موت میکنم

و آن حرف عین واقعیت بود و شهریار می دانست، او همه
حرف هاش راست و از صمیم قلبش و خدا بنده ای به
آقایی ، باوجدانی و مهربونی برادرش خیلی کم افریده است

محبوبه

- بی بی از مامان و اقام چه خبر؟ چرا مامانم یه سر نمیاد
به من بزنه ناسلامتی من غریبه نیستم دخترشم

بی بی دستی به موهای قرمز رنگش که از شدت حنا بستن
شرابی شده بود کشید و اونا رو زیر لچک سرش فرستاد و
گفت

- مامانت که پای دار قالی نشسته و اصلا وقت سر
خاروندن نداره اقات هم که گوسفندا رو برده کوه و
چند روزی هس که حتی،خونه هم نیومده

اه پردردی کشیدم و گفتم

- اونا هیچ وقت خدا من نمی خواستن، همیشه منتظر
بودن یکی از راه برسه بیاد خواستگاریم تا از شرم
خلاص بشن

اخمی کرد و گفت

- قبول کن که تو هم، هیچ وقت خدا حرف گوش کن
نبودی، هر قدر که مرضیه و اعظم سر به زیر و خانوم
بودن، جاش تو سرتق و اختیار سر خود بودی

از بی بی توقع نداشتم همچین حرف هایی بارم کنه ، برای
همین زورم گرفت و روم ازش برگردوندم و گفتم

- چرا اینجوری میگی؟ خوب همه عالم و ادم میگن من
لنگه خودتم

پارت صد و چهل و هشت

اخم بی بی غلیظ تر شد و با عصبانیت گفت

- همه غلط کردن، من تنها گناهم این بود که عاشق شدم و از خونه فرار کردم، تا وقتی هم که عقد اقات نشدم دست از پا خطا نکردیم

توقع شنیدن حرف هاش نداشتم ، اونقدر این روزا دل نازک و عصبی شده بودم که با کوچک ترین حرفی اشکم ناخواسته جاری میشد
مشغول فین فین کردن بودم که بی بی با لحن دلجویانه ای گفت

- محبوبه من نمی خواستم ناراحت کنم، اونقدر این روزا اعصابم خورده که اصلا اعصاب و حوصله ای هیچ حرفی ندارم

با زاری گفتم

- عیب نداره بی بی ،من یاد گرفتم که هیچ کی دلش برام
نسوزه و فقط خودم باشم و خودم

نزدیکم اومد سرم گرفت توی بغلش و گفت

- بس کن دختر، من خودم همه جوره پشتت هستم حتی
اگه شده جای تو من بکشن

کمی دیگه نشست و هی مرتب ازم دلجویی کرد ، چیزی به
اذان ظهر نمونده بود که قصد رفتن کرد

- من برم محبوبه الان که ناصر بیاد زشته که من، اینجا
باشم

- بی بی ظهر همین جا بمون ، کجا میخوای بری؟

چادرش روی سرش مرتب کرد و گفت

- نه باید برم من اینحوری راحت نیستم

سریع رفتم سمت گنجه ای که گوشه اتاق بود، از قبل کمی
کره و پنیر اونجا قایم کرده بودم، اون برداشتم و دادم
دستش و گفتم

- حداقل اینو بیر ظهر بخور

اونم از خدا خواسته ، کره و پنیر ازم گرفت و زیر چادرش
 قایم کرد و با خوش حالی گفت

- خیر ببینی دختر

تا دم در بدرقه اش کردم و همون جور وایسادم تا از جلو
 چشم هام شد یه نقطه کوچیک و محو شد
 خواستم برم تو که با کمال تعجب دیدم یه ماشین خیلی
 قشنگ که من اسمش بلد نبودم کنار دیوار خونه ما ایستاد
 هیچ کدوم از اهالی روستا ماشین نداشتن ،سرجام مات و
 مبهوت وایسادم تا ببینم صاحب یه همچین ماشینی قراره
 بره کجا و با کدوم یک از همسایه ها آشنایی داره
 همیشه توی رویاهام دوست داشتم شوهر ایندم ماشین
 داشته باشه، اما بدبختانه شده بودم زن ناصری که حتی یه
 قاطر هم نداشت

در سمت راننده باز شد و یه جوون خوش قد و بالای فوق
العاده شیک پوش و به غایت زیبا ازش پیاده شد

چشم هام با دیدنش چهارتا شده بود

توی عمرم همچین جوونی ندیده بودم

بدون اینکه متوجه من بشه رفت سمت عقب ماشین، اون
باز کرد و کلی وسایل از توش برداشت و راه افتاد

از شدت هیجان قلبم بوم بوم می تپید اب دهنم محکم
قورت دادم و بدون پلک زدن بهش زل زدم

داشت سمت من می اومد نیم نگاهی بهم کرد و بعد سرش
زیر انداخت

طولی نکشید که جلوی من وایساد ، هردو همزمان به هم
خیره شدیم مونده بودم خدا چه جوری همچین ادمی

افریده؟ هیچ عیب و نقصی نداشت

وقتی دید زیادی غرقش شدم، سرفه ای کرد و با صدای
مردونه و جذابی گفت

- از جلو در نمیرین کنار؟

برام عجیب بود که اون کیه و اونجا چی میخواد ؟ طاقت
نیاوردم و با صدای پر استرسی گفتم

- باکی کار دارین؟

اروم گفت

- شما اینجا زندگی می کنین؟

از شدت هیجان داشتم غش میکردم ، دلم می خواست
دستم سمتش می بردم و لمسش میکردم تا از واقعی بودنش
مطمئن بشم، پلکی زدم و گفتم

- بله من مال همین خونه هستم

تعجب کرد و با همون چشم های متعجب و پر از سوالش
پرسید

- تا حالا ندیده بودمتون!

این یعنی قبلا اینجا اومده بود و اهالی خونه خاله براش
آشنا بودن

- من زن ناصر هستم

با آوردن اسم ناصر حالت صورتش عوض شد، اخم غلیظی
کرد و صورتش از عصبانیت سرخ شد، منم مات و مبهوت

داشتم نگاهش میکردم و نمی دونستم دلیل عصبانی شدنش
چیه؟

با صدایی که سعی میکرد اروم باشه اما کمی لرزش داشت
گفت

- به به اقا ناصر چقدر هم عجله داشته برای دوما
شدن!

بعد چشمش ریز کرد و گفت

- پس اون همه هولدروم بولدورمش کشک بودپ فقط
ادای عاشق بودن داشت برامون در می آورد؟

من که متوجه حرف هاش نمیشدم برای همین هم با
تعجب پرسیدم

- کی؟

- ناصر

برای اینکه از زیر زبانش حرف بکشم گفتم

- شما ناصر از کجا می شناسین؟

اشاره ای به در کرد و گفت

- میشه برید کنار

و من هنوز کنجکاو بودم بفهمم اون خدای حدابیت کیه و
اینجا چی میخواد؟

با اکراه از جلوی در رفتم کنار، زیر لب تشکری کرد و راه
افتاد

اونقدر دلم می خواست بشناسمش که حد نداشت برای
همینم گفتم

- نگفتین ناصر از کجا می شناسین؟

نیم نگاهی بهم کرد جوری که باعث لرزش قلبم شد
همون طور که دوباره راه افتاده بود گفت

- من سعیدم پسر عمه ناصر، برادر مهر انگیز

صدای پوزخندش بلند شد و با تمسخر گفت

- بازم بگم یا تا همین حد کافیه؟

پس این آدم برادر روح انگیز بود، کلا مغزم قفل کرده بود ،
باورکردنی نبود روح انگیز نکبت کجا و برادر جذابش کجا؟

پارت صد و چهل و نهم

پشت سرش اروم راه افتادم ، دقیقا همون مردی بود که من
توی رویاهام ارزوش داشتم

کاش خیلی قبل تر دیده بودمش ، اون وقت می دونستم
چه جوری اسیرش کنم

رسید سمت اتاق روح انگیز ، مسیر پله های که ما رو به
اتاقمون می رسوند باهم فرق داشت ، اما من ناخواسته
دنبالش کشیده شده بودم

قبل از اینکه بره تو نگاهی به من انداخت و گفت

- شما هم تشریف میارین اینجا؟

خودم سریع جمع و جور کردم و گفتم

-نه

لبخندی زد و چند تقه به در اتاق کوبید من هم برای اینکه
با روح انگیز چشم تو چشم نشم سریع رفتم سمت اتاق
خودم، روح انگیز با دیدن برادرش با خوشحالی اون توی
بغلش گرفت و خواهر برادری همدیگه رو غرق بوسه کردن

روح انگیز

با دیدن سعید که دم در وایساده بود ناخواسته جیغ خفه
ای کشیدم و گفتم

- وای داداش کی اومدی؟

محکم من توی اغوشش کشید و اروم گفتم

- همین الان

- پس سوسن کو؟

- تعارفم نمی کنی پیام تو؟

خجالت زده از جلوی در کنار رفتم و گفتم

- بفرما ، اونقدر از دیدنت خوشحال بودم که همه چیز فراموش کردم

نگاهی به اتاق محقرم کرد و پرسید

- پس بچه هات کو؟

پشتی کنار دیوار کمی مرتب کردم و گفتم

- امروز عطا خونه بود و با اون رفتن یه دوری اطراف بزنن

با آوردن اسم عطا اخی کرد و گفت

- چقدر خوبه که اقا عطا هم تشریف دارن

- نگفتی چرا سوسن نیاوردی؟

- خودت که می شناسیش ، از اینجاها اصلا خوشش
نمیاد و هی میگه روستاشون بو پهن میده و اعصاب
ادم خورد میکنه ، برای همین منم بهش اصرار نکردم
که بیاد، گفتم یهو میاد اینجا و حرفی میزنه و تو
ناراحت میشی

چایی براش ریختم و بردم گذاشتم جلوش و به شوخی گفتم

- من دیگه پوستم از طعنه و حرف های سوسن کلفت
شده

خندید و گفت

- چی بگم؟ هرچی هم باهاش صحبت می کنم که کمی روی رفتارش کار کنه اصلا به خرجش نمیره

کمی از چایی داغش نوشید، یکی از عادت هاش این بود که، چایی داغ و داغ بخوره، استدلالش هم این بود، چایی که کمی یخ بشه از دهن میفته و دیگه به درد خوردن نمیخوره وقتی دید دارم نگاهش می کنم گفت

- ناصر هم که بسلامتی زن گرفته!

- تو از کجا میدونی؟

خنده ای کرد وگفت

- همین الان دم در سعادت اشنایی با همسرش داشتم

با به یاد آوردن محبوبه و رفتارهای چندشش اخمی کردم و
گفتم

- آره، اونم با کسی که دقیقا لایقش بود ازدواج کرد

کاپشنش از تنش بیرون آورد و گذاشت کنارش و از ته قلبش
گفت

- چه بهتر، اصلا امیدی نداشتم به این زودی ها از شرش
خلاص بشیم ، خیلی از بابت مهر انگیز ترس داشتم

ناصر جوون کله خرابیه، می ترسیدم خریتش کار
دستمون بده

حدود نیم ساعتی باهم حرف زدیم و از هر دری صحبت
کردیم تا بلاخره عطا هم رسید با دیدن سعید تعجب کرد و
مثل همیشه خوشحال نشد، رفتارش جوری سرد بود که
من واقعا جا خوردم

سعید هم دست کمی از من نداشت اما سریع خودش
جمع و جور کرد و با دخترا مشغول صحبت کردن شد
عطا جوری سربه زیر و ساکت نشسته بود که انگار سعید
ذره ای برایش اهمیت نداره و داره اون به زور تحمل میکنه

کمی که گذشت سعید نگاهی به عطا کرد و گفت

- چه خبرا عطا؟ هنوز تو همون مدرسه قبلی هستی؟

عطا به سردی بدون اینکه نگاهش کنه گفت

- آره هنوز همونجام

من تنم از اون همه سردی یخ بسته بود ، و جلوی سعید
خجالت می کشیدم

سعید نگاهی به ستاره کرد و گفت

- ستاره جان خواهرات بردار بیر پیش زن عمو ماهرخت
من میخوام با بابات حرف بزنم

ستاره از جاش بلند شد سحر بغل کرد و با سر به ساجده
اشاره کرد تا دنبالش راه بیفته ، قبل از اینکه از در بیرون بره
سعید پاکتی دستش داد و گفت

- اینم بده زن عمو ماهرخت و بگو دای سعید برات
اورده

ستاره سحر داد بغل ساجده و اومد جلو پاکت و گرفت و
رفتن بیرون

بعد از رفتن بچه ها با تعجب زل زدم به دهن سعید و
منتظر موندم ببینم چی میخواد بگه

تسبیحی که توی دستش بود گذاشت توی جیبش و بدون
هیچ مقدمه ای نگاهی به عطا کرد و گفت

- عطا نمی خوای خونه رو عوض کنی تا کی میخوای تو
این اتاق ور دل زن دای بمونی ؟ بچه هات بزرگ شدن
و درست نیس که تو یه اتاق زندگی کنی

عطا که با این حرف عصبی شده بود اخمی کرد و گفت

- مگه اینجا چشه؟ ما خیلی هم تو این خونه راحتیم

- ولی خواهر من اینجا راحت نیس

با این حرف من با تعجب نگاهش کردم و عطا هم با اخمای
غلیظی نگاهی به من کرد

پارت صد و پنجاه

سعید همونجور که مشغول بازی با انگشتاش بود گفت

- قرار نبود تا آخر عمرت خواهر مارو تو این خونه اسیر
کنی

عطا با عصبانیت گفت

- منظورت از این حرفا چیه؟ جوری حرف نزن که اگه
کسی ندونه فکر کنه من خواهرت به چهار میخ
کشیدم و دارم عذابش میدم

لحنش به حدی بد و عصبی بود که اخمهای من هم
ناخواسته توی هم قفل شد
سعید اما با آرامش گفت

- به چهار میخ نکشیدی ولی اینجور زندگی کردن هم در
شان خواهر من نیس

پوزخندی کنج لب عطا نشست و با تمسخر نگاهی به من
انداخت و گفت

- ببخشین که نتونستم زندگی که در شأنت برات بسازم

خواستم جوابش بدم اما ترجیح دادم جلوی سعید ساکت
بمونم تا عطا عصبانی نشه و بحث راه بندازه
سعید اما جای من گفت

- اون روز وحید برام تعریف کرده که زن دایی چه جوری
با روح انگیز رفتار کرده ، منم برای همین اومدم اینجا

عطا دستاش محکم مشت کرد و گذاشت روی پاش و با
عصبانیت گفت

- روح انگیز خودش هم مقصره ،زیادی روی اعصاب
 مامانم راه میره و اصلا کوچیک بزرگتری نمیکنه و
 هرچی از دهنش درمیاد بارش میکنه

شاخ در اوردم از حرفش، چه جوری می تونست این حرف
 بزنه و من مقصر بدونم اون که این همه سال شاهد اذیت و
 ازارهای زن دایی بود
 قلبم با اون حرفش هزار تکه شد

قبل ترها فکر میکردم خیلی ادم منطقی هس و رفتار
 عادلانه ای داره اما حالا با این حرفش، تمام ذهنیتم نسبت
 به خودش بهم ریخت

سعید همچنان خونسرد بود و داشت در کمال آرامش به
 حرف های تهوع اور عطا گوش میداد
 حرف عطا که تموم شد لبخندی به من زد و گفت

- عطا خودت هم خوب میدونی خواهر من زیادی خانوم - نجیب ، متاسفانه من حرفات نمی تونم باور کنم

عطا باز هم شروع کرد به فشار دادن مشت هاش ، انگار که با اینکار داشت خودش کنترل میکرد تا اون مشت ها رو روی سر و صورت سعید پایین نیاره دوباره نگاهی به من کرد و گفت

- یعنی میگی من دروغ میگویم؟

- من به قصد دعوا اینجا نیومدم، فقط اومدم بهت بگویم خواهر من بی کس و کار نیس که هرکی هرچور دوست داشت باهاش رفتار کنه و با حرف های مزخرفش اعصابش بهم بریزه، درسته که ما اقامون فوت کرده،

ولی من هنوز زنده هستم و مثل کوه پشت خواهر
برادرم هستم

هرجایی هم که بینم حرمت عزیزانم شکسته بشه کوتاه بیا
نیستم

یه ادم چقدر می تونست فهمیده و با شخصیت باشه، هر
چند من هیچ وقت دلم نمی خواست خانواده ام درگیر
مشکلاتم کنم

برای همین همیشه خدا سکوت کردم تا بلاخره وحید
فهمید که تو این خونه چی به من میگذره، هرچند اون تازه
یه گوشه از اتفاقات دیده بود و نمی دونست زن دایی
وقاحت از حد گذرونده و دست هم روم بلند کرده! یا
همین عطا بعد از جریان عروسی ناصر برای تنبیه من که
عروسی برادرش نرفته بودم جاش ازم جدا کرده بود و
حسابی به احساس و شعورم توهین کرده بود

نگاهی قدرشناسانه به سعید کردم اما باز هم ترجیح دادم
چیزی نگم و به وقتش بابت اون همه محبتش ازش تشکر
کنم

عطا که کلا با خانواده من لج افتاده بود ،پوزخند صدا
داری زد و گفت

- نکنه اگه خاطر خواهر جونت کمی مکدر شد تو با سه
تا بچه، مجبورش میکنی طلاقش بگیره...

بعد هم عصبی شروع کرد به خندیدن
رفتارهای اصلای باور کردنی نبود
نمی دونم عطا زیادی تغییر کرده بود یا من حساس تر شده
بودم
سعید نفس عمیقی کشید و گفت

- خودتم خوب میدونی من ادمی هستم که اندازه موهای
سرت همه جا پارتی دارم ، وقتی ببینم خواهرم داره
اذیت میشه و زندگی براش زهر، معطل نمی کنم با
همون سه تا بچه طلاقش میگیریم...

عطا شروع کرد به دست زدن و همزمان گفت

- احسنت سعید خان عجب ادمی بودی و رو نمی
کردی؟ جای اینکه خواهرت تشویق کنی به زندگی
کردن و نصیحتش کنی که دو دستی بچسبه به
زندگیش ، اومدی اینجا و جلو روش داری تشویق
میکنی طلاق بگیره؟ بابا دست خوش آفرین به تو

- من روح انگیز تشویق به طلاق نکردم، جای اینکه
عصبی بشی با دقت به حرفای من خوب گوش بده
بین چی میگم ، من اومدم اینجا بهت اولتیماتوم بدم

بگم بیش تر مراقب رفتارت باشی، کمی زن دایي نصیحت
کنی تا با حرف هاش اعصاب و روحیه خواهر ما رو داغون
نکنه

- چرا دروغ میگی مرتیکه همین الان نگفتی مثل آب
خوردن میتونی طلاقش بگیری؟

بلاخره منفجر شد و دهنش باز کرد
اون حرفش، به حدی زشت بود که بلند گفتم

- عطاااا؟

- زهر مار و عطا ، ببین چه اتیشی به پا کردی؟ حالا
کارت به جایی رسیده برای من قشون کشی می کنی؟

اینارو با فریاد می گفتم، سعید باز هم اروم بود و با آرامش
داشت به قیافه دیوونه شده ی، عطا نگاه میکرد
بعدم جای اینکه من چیزی بگم گفتم

- من گفتمی ها رو گفتم پسر دایی، تو هم بهتره جای
اینکه صداتو روی زن از همه جا بی خبرت بلند کنی
بشینی و حرف هام توی ذهنت مرور کنی و روی تغییر
رفتارت کار کنی

اینم بدون که، روح انگیز تکه ای از وجودمه و من نمیذارم
کسی اون تیکه رو بشکنه
روح انگیز:

پارت صد و پنجاه و یک

هرچند حرف هاش قلبم بشدت گرم کرده بود و با تمام وجودم به داشتنش می بالیدم، اما می ترسیدم که عطا حرفی بزنه و باعث ناراحتیش بشه
عطا سرخ سرخ شده بود و بلاخره طاقت نیاورد و به تندی گفت

- خیلی ناراحتی، میتونی همین الان دستش بگیری و با خودت بیریش

با این حرفش وا رفتم چه جوری می تونست اینجوری بگه ؟ مگه من چیکارش کرده بودم ؟ همیشه خدا یه زن مطیع و سر به زیر بودم و جز چشم گفتن چیزی بلد نبودم
با ناراحتی زل زدم بهش و با صدای شل و ولی گفتم:

- دست درد نکنه عطا !

حق به جانب نگاهم کرد و گفت

- مگه نمی بینی داره چی میگه؟ جوری حرف میزنه انگار
شبانه روز داری اینجا شکنجه میشی

اب دهنم به سختی قورت دادم و با گله گی گفتم:

- شاید از لحاظ جسمی شکنجه نشم اما روحم داغون
عطا!

نگاهم رفت سمت سعید که داشت با غصه نگام میکرد اخر
هم طاقت نیاورد و گفت

- خودت که میدونی در خونه اقام همیشه به روت بازه
چه تنهایی و چه با سه تا دخترت

بعدم از جاش بلند شد و گفت

- منم برم که کلی باید تو راه باشم

- داداش نگو که نمیخوای ناهار پیشمون باشی؟

عطا همچنان لال سر جاش نشسته بود و داشت مشت
هاش و پر و خالی میکرد

بیشعور حداقل یه تعارف کردن هم بلد نبود
سعید کاپشنش پوشید ، با التماس نگاهش کردم و گفتم

- داداش ناهار بخور بعد برو ،بخدا اینجوری من اعصابم
میریزه بهما

سستم اومد من توی بغلش گرفت و سرم چند بار بوسید و
گفت

- سفره تون با برکت باشه آبی ، خودت که میدونی
چقدر از رانندگی طولانی بدم میاد، هرچی زودتر برم
بهره

بعدم نیمچه نگاهی به عطا که عین مترسک سرجاش
نشسته بود کرد و گفت

- خداحافظ پسر دایی ؟

عطا هم زحمت کشید و فقط سری برایش تکون داد منم
حرصم بیش تر شد و ازش رو برگردوندم
پشت سرش از اتاق رفتم بیرون و با لحن شرمزده ای آروم
گفتم

- داداش تورو خدا ببخش ،عطا از بعد قضیه ناصر و
مهر انگیز یه کمی بهم ریخته اس ، وگرنه خودت
میدونی که چقدر دوستتون داره و دلش پاک

- میدونم آجی ، منم امروز حرفای خوبی بهش نزدیم و
رفتاراش کاملا طبیعی

می دونستم اینا رو برای دل خوشی من می گفت تا ناراحت
نباشم

از پله ها پایین رفت و گفت

- حرف های امروزم یادت نره، هر لحظه که احساس کردی خسته ای و تحملت تموم شده در خونه ما به روت بازه ، من و وحید هم نوکر خودت و بچه هات هستیم

حرفاش باعث شد احساسی بشم و بغض کنم، طاقت نیاوردم و کمی خودم سمت بالا کشیدم و لپش بوسیدم و گفتم

- الهی داغتون نبینم، ادم باید خیلی خوشبخت باشه که برادرای مثل تو و وحید پشتش باشن

وقتی دید چشم هام خیس شدن ، اروم دماغم کشید جوری که باعث بشه تو همون حالت خنده ام بگیری بعد هم گفت

- تو و مهر انگیز برای ما خیلی با ارزشین آجی، ما
جونمون هم براتون بدیم باز کم

بعد یهو چشمش و ریز کرد و گفت

- آخ آخ، مثلاً می خواستم بهت یه خبر خوب بدما منتها
رفتم بالای منبر و یادم رفت

با خوش حالی گفتم

- چه خبری؟

- مهر انگیز یه خواستگار خوب و متشخص داره و قراره
همین هفته بیان خواستگاریش

با تعجب گفتم

- کی داداش؟

- طرف دیر ریاضیش ہس، همونی کہ قبلا جلوی چشم
ناصر ازش خواستگاری کردہ بود، گویا بدجوری دلش
پیش آجی کوچیکہ ما گیر کردہ و ول کن قضیہ نبس

سعید شروع کرد بہ خندیدن و من از ترس عطا ، زن دایي و
ناصر قلبم ہری ریخت پایین و بدون فکر گفتم

- چرا حالا اون داداش؟ میخواین زن دایی پشت سرش حرف در بیاره و بگه دیدین من راست گفتم و این دختره با معلمش یه سر و سری داره!

اخم ریزی کرد و لبش کمی دندان گرفت و گفت

- اصلا از تو توقع یه همچین حرفی نداشتم، به زن دایی و بقیه چه که خواهر ما میخواد ازدواج کنه؟ ما که خودمون خواهرمون خوب می شناسیم و میدونیم عین برگ گل میمونه، نباید به حرف های مفت بقیه اهمیت بدیم بعدم، اون دوتا همدیگه رو دوست دارن و خیلی هم مناسب هم هستن

خودتم خوب میدونی که، مهر انگیز با ناصر هیچ سنخیتی نداشت و مطمئنا اگه با هم ازدواج هم می کردن بعد ها خیلی به مشکل بر میخوردن

دوباره من توی بغل امنش گرفت و گفت

- تو هم جای این که فکر حرف های مفت بقیه باشی یه کوچولو رو خودت کار کن تا راحت بتونی از پس ادم های دور و برت بربیای

زیادی خوب بودن خواهر من اصلا جالب نیست
کمی روی خودت کار کن و از این بره بودنت کمی فاصله بگیر

گاهی وقتها لازم ادم یه کمی گرگ باشه ، زیادی مظلوم و خوب بودن باعث سو تفاهم میشه و به بعضی از ادمها حس برتری و عقل کل بودن میده

درست مثل همین رن دایی که برای همه چیز می خواد اختیار دار تو باشه

پارت صد و پنجاه و دو

لبخند خجلی زدم و گفتم

- حق با توئه ،من زیادی تو سری خورم

دستم و گرفت و بوسید و گفت

- تو سری خور نه ! تو زیادی خوبی ابجی قشنگم، خدا تو
رو خیلی پاک و مهربون آفریده

اینو گفت و بعد خداحافظی کرد و از در زد بیرون، سوار
ماشینش شد و استارت زد و با تگون دادن دستش از جلوی
چشمام محو شد

منم بعد از خوندن چندتا ایه از قران و فوت کردن به
مسیری که رفته بود برگشتم تو
هنوز چند قدمی نرفته بودم که لیلا دوست محبوبه اومد تو
با دیدنش لبخندی زدم اونم جواب لبخندم داد و
محبوبانه گفت

- سلام روح انگیز خانوم حالتون چطوره؟

- سلام به روی ماهت لیلا جان منم خوبیم، تو چطوری؟

- خداروشکر منم بد نیستم میگذرونیم

اینو گفت و سمت اتاق محبوبه راه افتاد

دوستی لایلا و محبوبه خیلی برام عجیب بود اون دوتا از هیچ لحاظی با هم شباهت نداشتن
 منتها با هم چندین سال دوست بودن، فقط این وسط نمی فهمیدم که لایلا چه جوری محبوبه رو تحمل میکنه و قید دوستی باهاش نمیزنه؟

لایلا یه دختر پاک و صادق و متین بود اما محبوبه

محبوبه

مشغول مرتب کردن لباس های توی گنجه بودم که تقه ای به در خورد و پشت بندش لایلا از در اومد تو
 از بعد عروسیم دیگه ندیده بودمش، لبخندی بهش زدم و سمتش رفتم و بعد از اینکه همدیگه رو بغل کردیم و کمی تعارف تیکه پاره کردیم
 بهش تعارف کردم که بشینه

اونم تکیه به رخت خواب های گوشه اتاق داد و نشست
بعد هم با دقت زل زد بهم و گفت

- چه خبرا محبوبه؟ زندگی مشترک خوش میگذره؟

پوزخندی زدم و با حرص گفتم

- عالیه

اونم که انگار متوجه زهر کلامم نشده بود لبخندی زد و
گفت

- اگه اینو نمی گفتمی هم قشنگ معلوم بود که ماشالا
داره بهت خوش میگذره، بزخم به تخته سرحال اومدی
و تپل مپل شدی

بند دلم پاره شد نیم نگاهی به شکم کردم و سمتش
چرخیدم و با ترس گفتم

- خیلی چاق شدم؟

- نه بابا، بهتر از قبل شدی یه پرده گوشت اومده روی
هیکت و ماشالا حسابی خوشگلت کرده

کمی خیالم راحت شد و با حرص گفتم

- اینا همه اش به خاطر خوبی ناصر، ماشالا نمیداره آب
توی دلم تکون بخوره

دستش بهم مالید و گفت

- ای جونم پس حسابی خوشبخت شدیا

با طعنه گفتم

- چه جورم

- حیف شد اومده بودم یه خبر دست اول بهت بدما،
ولی حالا که حسابی اینجا داره بهت خوش میگذره بی
خیال شم بهتره

@Vip Roman

خواستم ازش بپرسم چه خبری ؟ که داد عطا بلند شد ، من
و لیلا هردو تعجب کرده بودیم و با چشم های درشت شده
زل زده بودیم بهم، لیلا سری تکون داد و هیرون گفت

- وای مگه عطا داد هم میزنه؟ یا خدا بحق چیزای
ندیده!!

حق به جانب گفتم

- این اولین بار من می بینم عطا داد میکشه ، البته برادر
زنش امروز اینجا بود

فکر کنم اون حرفی زده که عطا اینجور آتیشی شده

- بیچاره روح انگیز هم که صدایش در نیامد و فقط عطا
داره عربده میکشه حیف نیس آدم زن به این خوبی و
خانومی داشته باشه بعد صدایش برایش بالا هم بیره ؟

پوزخندی زدم و گفتم

- روح انگیز یه مار خوش خط و خالی هس که دومی
نداره، به چند روز بیای اینجا قشنگ می شناسیش

نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و با لحن مسخره ای
گفت

- عجب! مطمئن باشم که اصلا به روح انگیز حسودیت
نمیشه؟

- من؟؟ دیوونه شدی ؟ اون نکبت چی داره که من
بخوام بهش حسودی کنم ؟

خداروشکر خودم از همه لحاظ از اون سر هستم

با کنایه گفت

- آره خداروشکر

حرفش نشنیده گرفتم ، لباسا رو مرتب توی بچه پیچیدم
و گره زدم و گذاشتم توی گنجه، بعد هم رفتم کنار لیلا
نشستم و گفتم

- نمیخوای بگی خبر خوبت چی بود؟

صدای عطا کمی پایین تر اومده بود اما، هنوز ساکت نشده
بود و همچنان داشت صدا میداد
چشمکی زد و گفت

- حدس بزن!

- لابد بعد بعدها باز برام خواستگار شهری پیدا شده
از همون هایی که آرزوش داشتم

یهو نمی دونم چرا تصویر سعید توی ذهنم نقش بست و
باعث شد ناخواسته لبخندی بزنم
لیلا پوزخندی زد و گفت

- چقدر تو خودت دست بالا میگیری دختر! خواستگار
کجا بود

همون یکی هم شانس به رحیم یه حرفی زده بود

از حرفش ناراحت نشدم چون همین الان هم می دونستم
داره بهم حسادت میکنه و پیش خودش فکر میکنه من
خیلی با ناصر خوشبختم و زندگی از اون خیلی بهتره
نیم نگاهی بهش کردم و با لحن سردی گفتم :

- خوب خبرت چیه ؟ زودتر بگو

چشمکی زد و با هیجان گفت

- بهروز برات پیدا کردم!

ماتم برد ، اصلا توقع نداشتم بهروز پیدا بشه
مطمئنا هیچ چیزی به اندازه این خبر نمی تونست خوش
حالم کنه
بلند و با ذوق گفتم

- لایلا راست میگی؟ تو بهروز دیدی؟ تو رو قران
ادرسش بده من حتما حتما باید ببینمش

پارت صد و پنجاه و سه

لایلا نگاهی به قوری روی بخاری ذغالی کنج دیوار کرد و
گفت

- یه چایی نمیدی بخوریم؟ بخدا دهنم خشک شد از
تشنگی

هنوز هم گیج بودم و پر هیجان، سمت قوری رفتم و گفتم

- لیا سر به سرم که نداشتی مطمئنی بهروز خودش بود؟

- اره بابا خر که نیستم تو آبادی خیر اباد باز کار برداشتن

- تو اونجا چیکار داشتی؟

- با رحیم رفته بودم خونه عمه اش اولش هم فکر

نمیکردم خودش باشه، اما وقتی رحیم گفت

- این همون مرتیکه ای هس که باهاش دست به یقه
شدم

- فهمیدم اشتباه نکردم

بعدم چشمکی زد و با شیطنت گفت

- بلاخره بابای بچه ات، خودش با پای خودش افتاد
توی دام

محال بود لیلای احمق بیخیال من بشه با ناراحتی گفتم

- کم مزخرف بگو، من اگه کاری کرده بودم که ناصر
همون شب عروسی فهمیده بود و گردنم بیخ تا بیخ
بریده بود

خنده ای کرد و گفت

- مطمئنا با زرنگی کاری کردی که متوجه نشه، هنوزم
حرفات توی سرم هس که می گفتی:

- من بمیرم هم زن ناصر نمیشم، توی عمرم هیچ مردی
حال بهم زن تر ناصر نیس، حاضرم زن ممد حسن
دیوونه بشم ولی زن ناصر نشم!

کاش هیچ وقت جلوش حرف نزده بودم که، الان همون
حرف ها رو برام دست بگیره و مثل چماق بکوبونه توی
فرق سرم

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- اینارو گفتم چون مطمئن بودم ناصر دوستم نداره و
محال می دیدیم بخواد بیاد خواستگاریم

چشمکی زد و با بدجنسی گفتی

- من خر نیستم محبوبه خانوم! وقتی دست گل اب
دادی و دیدی هیچ راهی برات نمونده، برای لاپوشونی
گندی که زده بودی مجبور شدی بشی زن ناصر

- لیا حرف مفت نزن، تو از کی اونقدر سست ایمان شدی، فردا روز که مردی میخوای چه جوری جواب خدا رو بدی؟

بی توجه به حرفام گفت

- مگه همین تو، وقتی بهروز ولت کرد به امون خدا و رفت نگفتی حاضری با دوست رحیم ازدواج کنی؟ اینم در حالی که قبلش جواب منفی داده بودی؟
پس قطعاً کاسه ای زیر نیم کاسه ات بود که بعد رفتن بهروز یادت به دوست رحیم افتاد و گفتی حاضری باهاش زندگی کنی؟

دلم می خواست از خونه ام پرتش کنم بیرون، زیادی داشت
پر رو بازی در می آورد و روی مخم راه میرفت ، اخمی کردم
و گفتم

- این حرف هات میشه برام تجربه که دیگه هیچ وقت،
راحت به هیچ کس اعتماد نکنم و حرفی نزنم

وقتی دید ناراحت شدم گفتم

- خیلی خوب بابا چه زودم بهش برمیخوره، انگار من چی
بهش گفتم

با عصبانیت گفتم

- یکم فکر کن بین چیزی یهو یادت نرفته باشه که بارم
کنی؟

محکم زد پشت دستش و گفت

- آخ بشکنه این دستم که نمک نداره، خیر سرم اومده
بودم بهت خبر خوب بدما، کاری کردی که کباب بشم

- بدرک

خنده ای کرد و گفت

- بنظرم همین هفته به یه بهونه ای برو سراغش، خدا رو
خوش نمیاد اینجور گولت زده باشه و برای خودش
راست راست بگرده

بخدا اگه رحیم نبود و ازش نمی ترسیدم، خودم می رفتم سر
وقتش و جلو چشم همه بی ابروش میکردم

با لحن محکمی گفتم

- من کاری نکردم که بخوام برم پیش اون انگل

مثل سگ داشتم دروغ می گفتم و لحظه شماری میکردم که
هرچی زوتر برم ببینمش و جریان بچه رو بهش بگم و یه
خاکی توی سرم کنم

لیلا با پوزخندی که کنار لبش بود با تمسخر داشت نگام
میکرد

وقتی دید ساکت شدم باز اشاره ای به قوری کرد و گفت

- من چای میخوام این صدفبار

قوری برداشتم و همین که خواستم چای بریزم، یهو چشمم افتاد به سایه ای که روی پنجره افتاده بود، با ترس اروم به لایلا گفتم

- وای بدبخت شدم، یکی اون بیرون گوش وایساده

لایلا هم فوری نگاهی به پنجره کرد و با دیدن اون سایه با وحشت گفت

- وای یعنی کیه محبوبه؟

لحن صدفبار کمی بالا بود و همین باعث شد که سایه محو بشه

سریع از جام بلند شدم و در باز کردم
اما اون انگار زرنگ تر از من بود و زیادی چالاک
همون موقع صدای در چوبی حیات بلند شد و محکم بهم
خورد و خیلی راحت قبل اینکه دیده بشه، فرار کرد و رفت
همه تنم یخ بسته بود چاره ای نداشتم همونجا بشینم و زار
بزنم

لیلا هم خودش بهم رسوند و گفت

- کی بود محبوبه؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم

- نمیدونم فرار کرد

بعد هم برای اینکه حرصم کمی خالی کنم گفتم

- همه اش تقصیر توی بیشعور بود آگه بلند حرف نزده
بودی فرار نمیکرد

با جدیت گفت

- مثلا آگه فرار نمیکرد میخواستی بری چه غلطی کنی؟

جوابی برای سوالش نداشتم

اعصابم بشدت ریخته بود بهم و چاره ای نداشتم سرم
محکم بکوبم به دیوار تا مغزم پخش زمین بشه و از شر همه
مصیبتا خلاص بشم

لیلا سرکی سمت در حیات کشید و گفت

- میگم محبوبه ناصر نبود؟

لعنت به لیلا بی شعوری که همه جوره پاش گذاشته بود
روی اعصاب درب و داغون من و داشت فشار می داد

پارت صد و پنجاه و چهار

- نمیدونم لیلا ، جون خودت کم با این حرفات اعصابم
داغون کن

برای یه لحظه با خودم فکر کردم شاید کار ماهرخ و روح
انگیز باشه و وقتی لیلا رو دیدن که اومده اینجا، از قصد
فالگوش وایساده بودن

سریع از جام بلند شدم
به حدی اون لحظه حالم بد بود که اصلا تمرکزی روی
رفتارم نداشتم

دویدم سمت اتاق ماهرخ ، در محکم هل دادم و رفتم تو،
دراز کشیده بود به محض دیدنم ترسید
سریع سرش از روی بالشت برداشت و با داد گفت

- چه مرگته؟ چی میخوای؟ اینجا طویله نیست که سرت
مثل خر میندازی زیر و میای تو

از شدت ناراحتی و فشار عصبی داشتم می لرزیدم
نفسم به سختی بلند می اومد با حرص نگاهش کردم و با
نفرت گفتم

- تو پشت پنجره اتاق من چه گوهی میخوردی؟ چرا
گوش وایساده بودی؟

لیلا که خودش بهم رسونده بود دستم محکم کشید ،
جوری که کمی سمت بیرون کشیده شدم، اروم توی گوشم
گفت

- دیوونه شدی ؟ احمق مگه صدای در حیات نشنیدی
چیکار این بدبخت داری زهره ترکش کردی؟

خودم هم نمی دونستم چی درسته و چی غلط ، نیم نگاهی
به لیلا کردم

ماهرخ که عصبانیت از سر و روش می بارید بلند شد ،
شکمش یه کوچولو بزرگتر شده بود و قشنگ مشخص بود
حامله هس، خودش رسوند بهم و دستش گذاشت تو
قفسه سینه ام و محکم به عقب هلم داد و با آخرین صدای
که از حنجره اش بلند میشد گفت

- اشغال عوضی، چرا داری چرت و پرت میگی؟ من
چیکار تو دارم که پیام فالگوش دم پنجره اتاقت
وایسم؟ انگار خودت خیلی دست بالا گرفتی و فک می
کنی خیلی مهمی که آدما بیان سر از کارت در بیارن؟

بعدم با نفرت از سر تا نوک انگشت پام نگاه کرد و گفت

- حالا چه ریگی به کفشت داری که اینجوری خودت
خراب کردی و داری دنبال جاسوس میگردی؟

با عصبانیت دادی زدم و گفتم

- تا جونت بیاد بالا زنیکه فضول

خنده ای بلندی کرد و گفت

- ایشالا که همین روزا طبل رسوایت از بوم میفته پایین
و خبر رسوایت عالم گیر میشه

سمتش رفتم خواستم هلش بدم و پرتش کنم عقب که لیلا
دستم محکم کشید و گفت

- چیکار می کنی محبوبه؟ ماهرخ حامله هس ممکنه بچه
اش سقط بشه

دندون قروچه ای کردم و گفتم

- بدرک، انگار تنها زن حامله ای دنیا فقط این عنتره

ماهرخ با عصبانیت دستش جلو در گرفت و گفت

- بیا برو گورت گم کن و از خونه من برو بیروون

- بمیر نکبت، مرده شور خودت و خونه ات بیرم، یکی

ندونه فکر میکنه داره تو عمارت زندگی میکنه

خنده عصبی کرد و گفت

- شما ببخش که خونه محقر من در برابر کاخ قدرت اقا

قدرت، هیچ چی نیس

خواستم جوابش بدم که لیلا من به ضرب کشید بیرون و با

حرص اروم گفت

- تو چه مرگته چرا داری الکی پاچه میگیری؟ احمق
دیوونه اونی که گوش وایساده بود از در رفت بیرون

سمتش براق شدم و با حرص گفتم

- همه اش تقصیر تو بود لیلا

دستم کشید و از اتاق ماهرخ فاصله گرفتیم بعد هم با اخم
گفت

- چرا من؟

- آگه اون دهن گشادت بسته بودی الان نمی خواست
من اینجا مثل خر تو گل مونده، پا بکوبم به زمین

حق به جانب گفت

- اینم جای دست درد نکنه ات هس بیشعور ، بد کردم
اومدم بهت بگم اون عنتر دیدم تا بری ببینیش و حقت
ازش بگیری

اخمی غلیظی کردم و گفتم

- کدوم حق بیشعور؟ چرا یه جوری حرف میزنی که
انگار من خطا کردم و باید برم یقه ای اون کثافت
بچسبم؟ اصلا بدرک که برگشته من سننه؟
تو مگه کوری نمی بینی من شوهر کردم؟

پوزخندی زد و گفت

- پس چرا من وقتی اسمش اوردم اونقدر ذوق زده شدم؟

بازوش محکم گرفتم و گفتم

- من ذوق زده شدم؟ چرا داری دروغ میگی نکبت؟

چشم هامو ریز کردم و گفتم

- اصلا از کجا معلوم اینا نقشه تو نبوده باشه؟
تو همیشه خدا حسود بودی و به من حسادت میکردی،
حالام دیدی شدم زن ناصر، گفتم بذار برم و تر بزنم به
زندگیش!!

ماتش برد ، کمی سر جاش تکون خورد و سری تکون داد و با
صدای ارومی گفت

- خیلی برات متاسفم محبوبه من همیشه تو رو مثل
خواهرم دوست داشتم ، چرا باید بهت حسادت کنم؟

-مگه دروغ میگم همین تو نبودی قبل عروسیت با رحیم می
گفتی دلت میخواد بشی زن یکی مثل ناصر؟ و وقتی دیدی
ناصر اومد با من ازدواج کرد، طاقت نیاوردی و اتیش
انداختی توی زندگیم

دستم از دور بازوش آزاد کرد و گفت

- من اون موقع نادون بودم و یه غلطی کردم، تو چرا
یادت اومده الان داری کالبد شکافی گذشته رومی کنی
؟

خدا خودش شاهده من به حدی رحیم دوست دارم که یه
تار موی گندیده اش به صدتا مرد مثل ناصر نمیدم

اینو گفت و راهش کشید رفت، بلند گفتم

- هیچ وقت حلالت نمی کنم

برگشت زهر خندی کرد و گفت

- دوستی من و تو همین حالا و همین جا تموم میشه ،
من آدم پستی مثل تو برای همیشه از ذهنم پاک می
کنم

داد زدم و گفتم

- برو بدرک

سری به نشونه تأسف برام تکون داد و از در زد بیرون ، منم
همونجا پریشون لب پله ها نشستم و ذهنم پر شد از
بدبختی جدیدی که باز گریبان گیرم شده بود

پارت صد و پنجاه و پنج

اونقدر غرق فکر بودم که انگار در این عالم نیستم
با تکون های دستی که جلوی چشمم می خورد سرم سمت
صاحب اون دست ها گرفتم، عطا کنار من روی پله ها
ایستاده بود

زیر لب اروم گفتم

- سلام

- چرا اینجا نشستی؟

باید چی می گفتم؟ می گفتم کسی کنار پنجره اتاقم فالگوش
وایساده بود و همه زیر و بم زندگیم رو شنیده و من در به
در دنبال اون ادم میگردم؟
اهی کشیدم و گفتم

- چیزی نیس همین جور نشستم

کنارم بافاصله نشست

- صدای دعوات با ماهرخ شنیدم، کاری کرده که اونقدر
عصبانی بودی؟

حوصله سوال جوابش نداشتم شونه ای بالا انداختم و
گفتم

-چیز خاصی نبود یه بحث زنونه با هم داشتیم

نفس عمیقی کشید و گفت

- خوب خدا رو شکر، فقط محبوبه تو رو خدا کم سر به
سر ماهرخ و روح انگیز بذار ، اونا اصلا کاری به تو و

زندگیت ندارن هردو تاشون سرگرم زندگی خودشون
هستن

برخلاف اون چیزی که مامانم از اونا بهت گفته، روح انگیز
و ماهرخ خیلی هم ادم های خوب و صبوری هستن

پوزخندی زدم و گفتم

- برای همین خانومی و صبوری روح انگیز بود که نیم
ساعت پیش صدای دادت داشت چهار ستون خونه
رو میلرزوند؟

حسادت که شاخ و دم نداشت، من به روح انگیز حسادت
میکردم، عطا واقعا مرد خوب و با شخصیتی بود و همه
جوره پشت زنش بود، اما من چی؟ گرفتار مردی مثل ناصر
شده بودم که با حرف های توهین امیز و تهمتاش زندگی
برام زهر مار کرده بود

عمیق نگام کرد و گفت

- دعوا نمک زندگیه ، گاهی لازم ادما برای تنوع هم که شده با هم جر و بحث کنن

اون حتی بعد از دعوا هم پشت زنش بود و مطمئنا هر کسی جای اون بود بعد یه بحث مفصل،هیچ وقت از زنش طرفداری نمیکرد
پوزخندی زدم و گفتم

- فکرمی کنی اون دعوا بعد از رفتن برادر زنت طبیعی بود؟

سکوت کرد من هم که علاوه بر غصه جدیدم حسادت هم مثل غده سرطانی داشت خفه ام میکرد گفتم

- چرا سعی می کنی روح انگیز پاک و مقدس نشون بدی؟
در حالی که خودت هم خوب میدونی اون اصلا ظاهر
و باطنش با هم یکی نیس!

ابرویی بالا انداخت و گفت

- من چند سال دارم باهاش زندگی میکنم، اما هیچ وقت
دو رویی ازش ندیدم شاید بعد از بهم خوردن ازدواج
ناصر و مهر انگیز کمی رابطه ما تیره و تار شده، اما روح
انگیز دقیقا همون چیزی هس که ارزوی هر مردی و
منم بشدت قبولش دارم و عاشقشم

خنده ای کردم و گفتم

- نمیدونم چرا نمیتونم حرفات باور کنم

با دقت نگاهی به صورتم انداخت و گفت

- ما باهم خوشبختیم ، زندگیمون هم مثل همه ی زندگی های عادی بالا و پایین داره، اما این دلیل نمیشه که من بگم روح انگیز خیلی زن بدی هست

تمام تنم غرق حسادت به روح انگیز بود

واقعا چرا او اینقدر خوشبخت بود و مردی مثل عطا رو داشت که اینجور جانانه ازش طرفداری کنه و من اقبال سوخته هم ، گرفتار مردی تهوع آور مثل ناصر بودم؟؟؟

ترجیح دادم چیزی نگم دلم نمی خواست بیش تر از این به عشقش نسبت به روح انگیز اعتراف کنه، از سر جام بلند

شدم و قبل از اینکه برم توی اتاقم اروم محض ارضای
خودم از اون حس حقارت، گفتم

- من خیلی آدم شناسیم دقیق ، محال اشتباه کنم
روح انگیز اون چیزی که تو ازش توی ذهنت ساختی نیس،
اون یه مار خوش خط و خال که چهره واقعیش پشت
نقاب معصومیت قایم کرده ، امیدوارم هرچی زودتر چهره
واقعی اون بشناسی و الکی براش یقه جرندی

کمی حال خرابم بهتر شده بود، عطا با شنیدن حرف من
کمی رفت توی هم و مشغول حلاجی کردن جملاتم شد، من
هم بدون هیچ حرفی برگشتم سمت اتاقم، بین راه کنار
پنجره کمی مکث کردم تا ببینم رد و نشونی از اون آدم می
بینم یا نه؟ که طبق شانسی که من داشتم هیچ چیزی اونجا
بود

با صدای باز و بسته شدن در اتاق لای چشم هام کمی باز
کردم

اتاق تاریک بود و چشم هام هنوز به تاریکی عادت نکرده
بود

سریع سرم از روی بالشت برداشتم کسی توی اتاق بود کمی
ترسیدم دستم محکم روی چشم هام کشیدم تا زودتر به
تاریکی عادت کنن و با استرس گفتم

- کی اینجاس؟

صدای ریتم منظم و بلند نفس هایی رو می شنیدم دوباره
گفتم

- ناصر تویی؟

و همچنان اتاق در سکوت وهم انگیزی فرو رفته بود ، قلبم
تالاپ تالاپ داشت میزد و نفس هام بلند و کشدار شده
بودن

از جام بلند شدم خودم رسوندم به چراغ دستی گوشه اتاق
و همین که خواستم اون روشن کنم

صدای قدم هایی را می شنیدم که هی نزدیک و نزدیک تر
میشد ، زانوهایم از ترس سست شده بودن و هر لحظه
ممکن بود زمین بخورم

اتاق عجیب تاریک بود و ظلمات همه جا را گرفته بود

پارت صد و پنجاه و ششم

همون طور که در تلاش بودم تا چراغ دستی لعنتی روشن
کنم

اون ادم به من رسید، گرمای نفس هاش به گردنم می خورد و ترسم شدت گرفته بود
هرقدر کبریت میزدم ، اون کبریت لعنتی هم روشن نمیشد
همون لحظه اون آدم شیء سردی گذاشت روی گردنم
نفس هاش بلند بودن و داغ، جوری که داشتم می سوختم
همین که خواستم جیغ بکشم و از کسی کمک بخوام درد
وحشتناکی توی گردنم پیچید و خون بشدت فواره زد بیرون
، دوباره و دوباره اون کارو تکرار کرد و از گردنم خون فواره
میزد بیرون

کم کم داشتم بی حال میشدم
اما با این وجود بلند بلند شروع کردم به جیغ کشیدن و
گریه کردن و کمک خواستن

لحظه به لحظه سست و سست تر میشدم

ناگهان دستی محکم شروع کرد به تگون دادنم ، گلوم محکم
گرفتم و همونجور با بی حالی گفتم

تو کی هستی؟ مگه من چیکاره ات کرده بودم که این بلا رو
سرم آوردی؟

و صدایی که هر لحظه واضح و واضح تر میشد که می گفت

- پاشو محبوبه کم جیغ و هوار کن داری خواب می بینی

ناباور ،چشم هام سریع باز کردم اتاق روشن بود و ناصر
کنارم نشسته بود هنوز هم غرق اون کابوس بودم دستم
گذاشتم روی گردنم و با بغض گفتم

- چرا من کشتی؟

شروع کرد به خندیدن ، من هم کم کم ذهنم هوشیار شد
سریع سر جام نشستم و به خنده های بلند ناصر خیره
شدم

باورم نمیشد خواب دیده باشم ، تمام تنم خیس عرق بود
و داشتم تند تند نفس می کشیدم
ناصر کمی که اروم شد گفت

- میگم حالا چه جوری کشتمت؟

بعدم باز خندید، ناخواسته دستم رفت سمت گلو و جای
سردی اون چاقو ، اخمی کردم و با صدای که بشدت
میلرزید گفتم

- ولم کن دیوونه

نگام رفت سمت صورتش که بی تفاوت همچنان در حال
خندیدن بود

خدا روشکر انگار تازه رسیده بود خونه

برای اینکه خیالم راحت بشه از بابت جریان امروز، فوری
گفتم

- تو کی اومدی خونه؟

- خیلی وقت نیس ، همون موقع که داشتی التماس
میکردی نکشمت

- چرا امروز دیر اومدی؟

کمی با انگشتش دماغش خاروند و گفت

- از ظهر چندتا از گوسفندام گم کرده بودم ، پوستم
کنده شد از بس گشتم تا پیدااشون کردم

و قیافه خسته اش تاییدی برای حرفش بود، وقتی دید دارم
نگاهش می کنم گفت

- پاشو یه چایی بریز بخورم از ظهر تا حالا نه غذای
درستی خوردم و نه حتی فرصت کردم یه استکان چایی
درست کنم

از سرجام بلند شدم ،همه تنم میلرزید جوری که ناصر هم
متوجه اون لرز شد و با دستش اشاره کرد بشینم
خودش سراغ قوری روی سماور رفت و مشغول ریختن
چایی شد و گفت

- دم غروب خوابیدی؟

کمی شاخکام تیز شد و با سوءظن گفتم

- تو از کجا میدونی؟

قوری خم کرد و مشغول ریختن چایی شد و بدون اینکه
چشم از استکانا بگیره گفت

- معمولا ادم تو خواب دم غروب کابوس می بینه ، مگه
نشیدی که گفتن هیچ وقت توی اذون مغرب نخوابین
؟

قبل تر از بی بی شنیده بودم، حتی تجربه خوابیدن توی
غروب هم زیاد داشتم اما هیچ وقت، کابوسی به این
وحشتناکی و ملموسی ندیده بودم

سینی چایی جلوی من هل داد و گفت

- بیا به چایی بردار بخور تا حالت جا بیاد، اونقدر
ترسیدی که رنگت شده عین میت

نگاش کردم توی چشم هاش نه دروغ بود و نه شوخی و
همین خیالم راحت میکرد

**

@Vip Roman

- بی بی تو رو خدا ده دقیقه بشین، من هیچ چی نمیخوام
تا مامان نیومده میخوام دو کلام باهات حرف بزنم و
برم

با تعجب کنارم نشست و با چشم هایی که هم متعجب بود
و هم ترسیده زل زد بهم و اروم گفت

- باز چی شده؟

- ترس طوری نیس، فقط میخوام ببینم پس فردا صبح
به بهونه زیارت امام زاده ی خیر آباد، میتونی بیای
دنبال من یا نه؟

هنوز هم رنگ نگاهش پر از بهت و ترس بود، و ناخواسته
به ادم دلشوره میداد

- خیر دختر میخوای بری اونجا چیکار؟

- بی بی بهروز برگشته و داره اونجا کار میکنه

لیلا چند روز پیش دیده بودتش، میخوام برم پیشش و راجع به این مصیبتی که گذاشته توی شکم حرف بزنم ناصر که همچنان از همخوابگی با من امتناع میکنه و من هم وقت زیادی ندارم باید برم اون عوضی ببینم بلکه بتونه یه خاکی توی سرم کنه

عصبانی شد و با حرص گفت

- دیونه شدی دختر؟ باز فیلت یاد هندستون کرده میخوای بری دست گل جدید آب بدی؟

با داد گفتم

- چی میگی بی بی؟ دسته گل چیه؟ من باید برم اون ادم
ببینم خدا رو خوش نمیاد اون راست راست، برای
خودش بچرخه و من اینجا هر روز خدا از فکر و غصه
مثل شمع اب بشم

با تغییر گفت

- مثلا اون میخواد برات چیکار کنه عقدت کنه؟ نکنه
یادت رفته شدی زن ناصر، میخوای ناصر بفهمه که
بدون اجازه اش پاشدی رفتی دو تا ابادی اون ور تر و
خون بپا کنه

داشت با حرف هاش روی مخم راه می رفت ، کاش اصلا
بهش چیزی نگفته بودم
نفس عمیقی کشیدم تا کمی از حجم عصبانیتی که گریبان
گیرم شده بود کم بشه
بعد گفتم

- بی بی چرا اینجوری میگی ؟ وقتی تو باشی ناصر حرفی
نمیزنه

بعدم من مجبورم برم دیدن اون آدم ، شاید حداقل اشنایی
چیزی داشت و رفت پیش یه دکتر برام دارویی چیزی خرید
و از شر این بچه خلاص شدم

با کلافگی گفت

@Vip Roman

- والا من نمی دونم باید با تو چیکار کنم، یه سنگی
انداختی توی چاه که هیچ جوره نمی تونیم درش بیاریم

پارت صد و پنجاه و هفتم

با ناراحتی گفتم:

- بی بی منم ادمم و مثل همه آدمها اشتباه می کنم

اه بلندی کشید و گفت

- من هرچی میگم تو حرف خودت می زنی و از خر
شیطون پایین بیا هم نیستی

بعدم با کلافگی سری تکون داد و گفت

- حالا پس فردا کی بریم؟

خدا روشکر انگار بلاخره راضی شد ، لبخندی به روش زدم و گفتم

- صبح زود را میفتیم، باید تا قبل اذون ظهر خونه باشیم، نمی خوام ناصر بویی از رفتنمون بیره

اخم غلیظی کرد و گفت

- یعنی میخوای بدون اجازه شوهرت پاشی بری اونجا؟

- بی بی اون همین جوریش به من شک داره ، اگه بفهمه که میخوام برم اونجا هزارتا انگ بهم می چسبونه و زندگی از اینی که هس برام زهر تر میکنه.

حرصی نگام کرد و گفت

- اومدیم و فهمید بعدش میخوای چیکار کنی؟
- بی بی اون از صبح گوسفنداش مییره کوه خونه نیس که بخواد بفهمه
- اومدیم همون روز بارونی بود یا به سرش زد زودتر برگرده خونه اون وقت میخوای چه غلطی کنی؟
- وای بی بی فقط به ادم استرس میدی ، نمی فهمه خیالت راحت باشه

خواست حرفی بزنه که صدای پایی رو شنیدم، به نشونه سکوت انگشت اشاره ام گذاشتم روی دماغم و از جام بلند شدم، سمت پنجره رفتم و با دیدن مامانم که داشت این سمت می اومد اروم گفتم

- مامان اومد فقط خواست باشه جلوش سوتی ندی ها ، اون از ناصر بدتره به یه چی که شک کرد دیگه محال بیخیال بشه

به نشونه فهمیدن سری تگون داد، منم سرجام برگشتم و خودم با استکان چایی که جلوم بود سرگرم کردم طولی نکشید که اومد تو با دیدنم تعجب کرد و گفت

- تو کی اومدی اینجا؟

سلام و احوال پرسى مختصرى كردم و گفتم

- يه نيم ساعتى ميشه كه اومدم

بدون هيچ حرف يا خوش آمد گويى روبه روم نشست ،
سنگينى نگاهش روى خودم حس ميكردم سرم بالا اوردم و
لبخند زوركى زدم و گفتم

- اقام كجاس؟

- اونم دنبال دو تومن پول، رفته وردست رحيم شوهر
ليلا عملگى

با آوردن اسم لیلا ناخودآگاه اخمی کردم و ترجیح دادم
سکوت کنم

مامان وقتی سکوتم دید گفت

- یکم چاق شدی محبوبه، خدا روشکر انگار اونجا خیلی
بهت خوش میگذره که لپات اینجور زده بیرون و سرخ
شده

حالم از کلمه چاقی بهم میخورد و باعث وحشتم میشد
چون من یاد حاملگیم و برملا شدن رازم می انداخت
نفس حرصی کشیدم و گفتم

- آره اونجا هم خدا روشکر خوبه

دوباره زل زد بهم و گفت:

- فقط خدا کنم همین ماه حامله بشی، دلم می خواد
حسابی جا پات اونجا سفت بشه و ناصر پا بست
خودت کنی

اب دهنم محکم قورت دادم و به زور گفتم

- هرچی خدا بخواد

ناصر طبق معمول همیشه ساعت پنج صبح گوسفنداش از
طویله بیرون آورد و هی هی کنان از خونه زد بیرون، چون
زمستون بود هوا هنوز خوب روشن نشده بود
قرار بود بی بی بعد از روشن شدن هوا دنبالم بیاد
از شدت استرس و هیجان اصلا خوابم نمیبرد و مرتب پهلو
به پهلو میشدم

خیلی دلم می خواست زودتر بهروز می دیدم
 دوست داشتم وقتی که بهش می گفتم حامله ام عکس
 العملش می دیدم
 توی ذهنم خیلی حرفها آماده کرده بودم که بارش کنم و
 حسابی خفتش بدم

حتی قصد داشتم دوتا سیلی محکم هم توی گوشش بزنم
 تا کمی دلم خنک بشه، اون خیلی در حقم نامردی کرده بود
 و اصلا دوست نداشتم به این راحتی ها ازش بگذرم
 باید بلایی سرش می اوردم تا براش درس عبرتی میشد و به
 گوه خوردن می افتاد

ناخواسته دستی روی شکمم کشیدم و به اون جنینی که
 لحظه به لحظه داشت بزرگ و بزرگ تر میشد گفتم

- امروز قرار بابای واقعیت ببینی، خودش باید فکری به
 حالمون کنه، من از تو و آینده ام خیلی میترسم

ازش میخوام یه راه چاره ای برامون پیدا کنه

اصلاً، شاید خدا خواست و کمکمون کرد و از این خراب
 شده فراریمون داد و باهم رفتیم شهر و دوتایمون شهری
 شدیم و در کنار هم یه زندگی جدیدی شروع کردیم
 لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:

بهت قول میدم همین که پامون از این خراب شده
 گذاشتیم بیرون، همه کاری برای خوشبخت شدنت بکنم،
 اصلاً دلم نمی خواد تو هم مثل من با حسرت بزرگ بشی و
 همه عمرت به خاطر نداشته هات اه بکشی

*

چشم هام کمی گرم شده بود که صدای در حیات بلند شد،
 بیحال

چشم هام و بستم و گفتم

- به من چه برم درو باز کنم ، جز من چند نفر دیگه هم دارن اینجا زندگی می کنن

پلک هام روی هم گذاشتم که باز صدای در بلند شد ، خواستم دوباره بی خیال بشم که با به یاد آوردن قرارم با بی بی سریع از جام بلند شدم و خواب آلود سمت در رفتم بی بی با صورت سرخ از سوز سرما ، جلوی در وایساده بود و داشت میلرزید

- چرا درو باز نمیکنی دختر؟ دارم سیخچه میزنم

از جلوی در رفتم کنار و گفتم

- داشت خوابم میبرد و اصلا حواسم به اومدنت نبود

خدا روشکر همه هنوز خواب بودن یواش یواش با بی بی
رفتیم سمت اتاق من، به محض اینکه چشمش افتاد به
بخاری ذغالی گوشه اتاق دستش گرفت روش و گفت

- خیلی سرد، نمیدونم چه جوری تو این سرما باید بریم

- مگه لباس گرم تنت نکردی؟

نگاهی بهم انداخت و گفتم

- من همین یه ژاکت بیش تر نداشتم که اونم پوشیدم

پارت صد و پنجاه و هشت

فوری یکی از ژاکت هام از روی میخ برداشتم ، سمتش
گرفتم و گفتم

- بیا اینم روش بپوش

- پس خودت چی؟

- برای خودمم دارم نگران نباش

لقمه های غذایی که از دیروز آماده پیچیده بودم و برداشتم
و گذاشتم توی جیبم و گفتم

- بریم؟

رنگ و روش کمی جا او مده بود و از لرزش چند دقیقه
قبلش هم خبری نبود، سری به نشونه موافقت برام تکون
داد و از در زد بیرون، منم پشت سرش با چفت کردن در
اتاق راه افتادم
از شانس گند من هوا نیمه ابری بود بی بی نگاهی به آسمون
کرد و گفت

- فقط خدا کنم بارون نیاد وگرنه تو راه گیر می کنیم

برای اینکه کمی قوت قلبش بدم گفتم

- ابرش همچین مالی هم نیس و فک نکنم تا ظهر بارون
داشته باشه

زیر لب گفت

- خدا کنم

خودم هم دعام همین بود که حداقل تا ظهر بارون نداشته باشم ، چون بارون بد موقع باعث میشد هم ما توی راه بمونیم و هم ناصر زودتر برگرده خونه

هوا بشدت سرد بود و من بی بی دستهامون بغل کرده بودیم و هر از گاهی باها کردن خودمون گرم میکردیم تا آبادی خیر اباد حدود یک ساعت و نیم پیاده راه بود نصف راه تقریبا طی کرده بودیم که دل و روده ام از شدت گشنگی داشت توی هم می پیچید کمی سرجام وایسادم نفسی چاق کردم و به بی بی که چند قدمی جلوتر از من مشغول رفتن بود گفتم

- بی بی میخوای یه جا بشینیم صبحونه بخوریم؟ من
گشنه ام شده و اصلا نایی برای راه رفتن ندارم

سمتم چرخید با اشاره سر به دوتا سنگ بزرگی که پشت
چندتا درخت بود اشاره کرد و گفت

- بیا بریم اونجا بشینیم ، پناه باد هس و خیلی یخ نمی
کنیم

به همون سمتی که گفته بود راه افتادیم و رفتیم نشستیم
لقمه های که پیچیده بودم از جیبم بیرون اوردم و جلوی بی
بی گرفتم و گفتم

- بخور بی بی، برات کره و خرما که دوست داری پیچیدم

بی بی لقمه رو از توی دست من برداشت اما همون لحظه
سرش سمت درخت های کنار سنگ چرخوند و کمی گوش
تیز کرد و گفت

- انگار صدای پا میاد

من که اصلا متوجه چیزی نشده بودم گوش هام کمی تیز
کردم و با تعجب گفتم

- من که چیزی نمی شنوم!

- نمیدونم چرا از وقتی که آبادی خودمون رد کردیم،
همه اش احساس می کنم یکی داره دنبالمون میاد

چشم هام گرد کردم و گفتم

- اینو الان باید بگی؟

سریع از جام بلند شدم و دستم جلوی بینی ام گرفتم تا
چیزی نگه

دلم گواه بد می داد و دلشوره گرفته بودم از گوشه سنگی که
پشتش بودیم سرکی سمت راهی که اومده بودیم انداختم اما
کسی ندیدم

پاورچین پاورچین از کنار سنگ رفتم بیرون و با دقت نگاهی
به دور و برم انداختم اما باز هم کسی نبود

وقتی خیالم راحت شد که کسی دنبالمون نیس رفتم پیش
بی بی و گفتم

- همه جا رو گشتم ، هیچ کی این دور و برا نیس، ممکنه
رهگذری بوده که رد شده و رفته

سری تکون داد و گازی به لقمه توی دستش زد و گفت

- شاید

موقع خوردن صبحونه ، باز هم گوشم حسابی تیز کردم تا
ببینم صدای میشنوم یا نه؟

اما، تنها صدای که اون لحظه شنیده میشد هو هوی
بادی بود که از شانس ما وزیدن گرفته و بین تخته سنگ
ها می پیچید

توی مسیر هم هر چند دقیقه که می رفتیم سمت عقب بر
می گشتم تا خیالم از بابت همه چیز راحت باشه، همه اش
فکر می کردم ادم اون روزی که پای پنجره گوش وایساده
بود حالا هم برای مچ گیری دنبالمون راه افتاده است

توی دلم از شدت استرس انگار رخت میشستن نگاهی به بی
بی کردم و گفتم

- نمی دونم چرا دلم داره شور میزنه؟ همه اش احساس
می کنم قرار اتفاق بدی برامون بیفته

دستش توی جیب ژاکت سورمه ای که پوشیده بود کرد و با
سرزنش گفت

- من که گفتم کارت اشتباهه، از تو چه پنهون منم یه
جوری هستم و دلم اصلا اروم قرار نداره

از وقتی که راه افتادیم دارم مرتب صلوات میفرستم تا همه
چیز ختم بخیر بشه

با این حرفش لرز خفیفی تو کل بدنم پیچید ، چیز دیگه ای
به ابادی خیر اباد نمونده بود و من از شدت استرسی که نه
از سرما، بلکه از ترس توی بدنم پیچیده بود دندونام هام
جیرینگ جیرینگ بهم میخورد

کمی که رفتیم امام زاده خیر آباد که بیرون ابادی بود جلوی
چشمون نمایان شد

هر دو خم شدیم و دست هامون توی سینه امون گذاشتیم
و به رسم ادب سلام دادیم
نزدیک در امام زاده که شدیم گفتم

- بی بی تو بهتره با من نیای، برو اینجا کمی استراحت کن
تا من برم بهروز ببینم و زود پیام

اخمی کرد و گفت

- یعنی تنهایی ولت کنم بری سراغ اون آدم؟

زهر خندی کردم و با دست اشاره ای به شکمم کردم و
گفتم

- یه نگاه به اینجا کن، نگران چی هستی تو؟ نترس اون
ادم ضربه اش خیلی قبل تر به من زده و دیگه محال
بخواد کاری باهام داشته باشه

- میترسم برای اینکه دهنتم ببنده بزنه بکشتت

خنده ای کردم و گفتم

- نگران نباش بهش میگم با بی بیم اومدم تا بترسه و کاری
نکنه

عصبی نگام کرد و گفت

- محبوبه نداری باز بهت دست بزنه ها !
تو الان شوهر داری و اگه کاری باهات کنه میشه زنا ،
زیونم لال اگه کسی هم چیزی بفهمه راحت می تونن
سنگسارت کنن

پارت صد و پنجاه و نه

حرفش باعث شد بدجوری عصبانی بشم ، با اخم نگاش
کردم و گفتم

- چی میگی بی بی؟ اونقدر حرف الکی نزن من اومدم اینجا تا از اون بیشرف بخوام یه خاکی توی سرم بریزه اون وقت تو فکر کارای خاک بر سری هستی؟

صدام به حدی بلند بود که توی سکوت کوهستان اگو میشد و به خودم بر می گشت ، بی بی به نشونه تاسف سری تکون داد و با حرص گفت

- یعنی من حق ندارم نصیحتت کنم و بهت بفهمونم که چی درسته و چی غلط ؟

باز مجبور شدم داد بکشم

- مگه من خرم که شما میخوای راست و درست کارم بهم حالی کنی؟ من خودم عقل و شعورم میرسه ، اونقدر هی با حرفهات گوه نزن تو اعصاب من

زیر لب اروم گفت

- آگه می فهمیدی که حال و روزت این نبود

- لا اله الا الله ، ول کن هم نیستیا

حالام برو تو اون امام زاده کوفتی بشین تا من پیام

با عصبانیت گفت

- استغفرالله همین فقط کم داشتی که کافر هم بشی

جدیدا اخلاقاش شده بود عین ابر بهار، یه روز خوب و صاف بود یه روز دیگه هم طوفانی و اعصاب خورد کن

راوی

از تعقیب و دیده نشدن حسابی خسته شده بود، هوا
بشدت سرد بود و احساس میکرد چیزی به منجمد شدنش
نمانده است

از پشت سنگ بزرگی که بالای امام زاده بود سرکی کشید ،
محبوبه و بی بی اش هنوز غرق جر و بحث بودن چون با ان
ها فاصله داشت صدایشان را به وضوح نمی شنید
فقط گاهی که محبوبه عربده می کشید بعضی کلمات را می
شنید

هرچند دیگر به حالش شنیدن ان همه جر و بحث فرقی
هم نمیکرد

او هرچه را که باید می فهمید همان روزی که زودتر از
همیشه به خانه آمده بود دستگیرش شده بود

دستش را جلوی دهانش برد و محکم ها کرد یاد آوردن حرف های آن روز محبوبه باز باعث شد که عصبی شود ، دلش می خواست می توانست سمتش برود و دستش را محکم روی گلویش بگذارد و برای همیشه سقطش کند و لکه ننگی را که شوکت به زور برایش لقمه گرفته بود را برای همیشه از دامن خودش پاک کند

حتی آن روز هم اگر زود نجنبیده و از خانه بیرون نزده بود، قطعا دستش به خون اون هرزه کثیف الوده شده بود هر چند همین الان هم به قصد کشتنش آمده بود و قصد داشت هر دوی آن حیوان های کثیف را، با دستهای خودش بکشد و به سزای عمل کثیفشان برساند

بعد از آن جریان، گوسفند هایش را دست احمد سپرده بود و لحظه به لحظه محبوبه را زیر نظر گرفته بود تا چنین لحظه ای را از دست ندهد و او را، غافل گیر کند حتی از قصد آن شب هم جلوی نقش بازی کرده بود که محبوبه ذره ای شک نکند و سر قرارش برود و تا او هم بتواند سر بزنگاه، خودش را برساند و کار را یکسره کند

با به یاد آوردن نقشه ای که برای ان دو کشیده بود لبخندی زد و گفت

- چیزی به پایان قصه دوتاتون نمونده ، حیوونای کثیف

باید کارش را تمیز به پایان می رساند دلش نمی خواست گیر بیفتد

چون او کاری را که بنظرش درست می آمد، می خواست به سر انجام برساند

دستهایش از شدت سرما قرمز شده بودند و اب بینی اش راه افتاده بود، دستمالی که توی جیبش بود را بیرون کشید با دیدنش که یادگار مهر انگیزش بود ناخواسته لبخندی زد و گفت

- اینو همیشه به یادگار ازت نگه میدارم عشق دوست
داشتنی من

هرچند همه چیز به باد فنا رفته بود و رابطه بین او و مهر
انگیز، برای همیشه به پایان خودش رسیده بود
اما هنوز قلبا ان دختر عمه ای بی وفایش را دوست داشت
و با آوردن نامش ریتم نفس هایش ناخواسته تندتر میشد
دوباره نگاهی به سمت امام زاده کرد اینبار محبوبه دقیقا در
تیر رسش بود صورتش را از شدت نفرت چینی داد و بعد
هم اب دهانش را محکم به روی تخت سنگ روبه رویش
تف کرد

حالش از این دختر بهم میخورد، از همان اول سر و گوشش
می جنبید و همه مردهای آبادی، برایش له له میزدن و او از
داشتن همچین دختر خاله کثافتی خجالت می کشید

و هربار که شوکت اسمش را به عنوان همسر آینده اش می برد، حسابی کفری اش میکرد و دهانش را به فحش های که واقعا لایق چنین آدم هرزه ای بود باز میکرد

اما بار آخر خیریت کرد و به خاطر بیماری مادرش خودش را توی چاه انداخت

حتی آنقدر ازش متنفر بود که ان شب راضی نشد به همچین دختری دست بزند، با توجه به نیازی که مدتی بود بشدت داشت بهش فشار می آورد خدا را شکر میکرد که آن شب پا روی غریزه اش گذاشته و او را به حال خودش ول کرده بود

مطمئنا شیطانی مثل محبوبه برایش کاری نداشت که خودش را پاک و مطهر نشان دهد و ان حرام زاده ی توی شکمش هم به ریش او ببندد

باز هم با به یاد آوردن بلایی که سرش آمده بود با نفرت اب دهانش را به بیرون پرت کرد و دستهایش را که از شدت سرما، به سختی مشت میشد مشت کرد و گفت

- به زودی باید به سزای اعمال کثیفت بررسی دختر خاله،
 محال بذارم از این جریان قسر در بری

پارت صد و شصت

و دست های مشت شده اش را درون جیبش گذاشت
 طولی نکشید که محبوبه آن پیرزن خرفت را که حالا از او
 هم، دلچرکین بود داخل امام زاده برد و کمی بعد بیرون آمد
 محبوبه نگاهی سر سری به اطرافش انداخت و راه افتاد،
 برایش عجیب بود که چرا ذره ای به او شک نکرده ؟
 خیلی قبل تر از آن ها، دقیقا همان موقعی که مشغول
 خوردن صبحانه بودن، خودش را به اینجا رسانده بود و
 پشت سنگ ها پناه گرفته بود

بعد هم با احتیاط بیرون امد و با فاصله پشت سر محبوبه
راه افتاد

محبوبه

تقریبا رسیدم توی آبادی، چشم چشم کردم تا ببینم کجا
دارن کار بنایی می کنن که چیزی دستگیرم نشد
رفتم سراغ یکی از اهالی اونجا یه مرد حدودا همسن و سال
اقام بود و داشت گوسفنداش، اون دور و بر می چروند رفتم
سمتش و خیلی اروم گفتم

- سلام برادر، این دور و بر چندتا جوون شهری ندیدی
که مشغول کار باشن؟

چشم هاش را ریز کرد و نگاه عجیبی بهم انداخت و بعد با
دست مسیری نشون داد و گفت

- از این مسیر برو، کمی که گذشتی می رسی به رودخونه
ای که اونا دارن پشتش سد میزنن

زیر لب تشکری کردم و راه افتادم نمی دونستم اون لحظه
چم شده بود

به حدی هیجان داشتم که قلبم به سرعت می تپید و همه
تنم تو اون سرما خیس عرق شده بود

شاید خیریت بود که من هنوز هم بعد از بلاهایی که بهروز
سرم آورده بود عاشقش بودم و اینجوری مشتاق دیدارش
چند دقیقه ای نگذشته بود که چشمم افتاد به جایی که
اون پیر مرد ادرشش داده بود

جایی نزدیک رودخونه که پر از وسایل بنایی بود و چند
نفری اونجا مشغول کار بودن

چشم هام ریز کردم تا بینم بهروز بین اون ادم های مشغول
کار می بینم یا نه؟

فاصله زیاد بود و پیدا کردنش کمی سخت ، نفس عمیقی
کشیدم و اروم اروم از سراشیپی خاکی که جلوم بود پایین
رفتم و خودم رسوندم به کنار بیل ها و کلنگ های پخش
روی زمین ، کارگری که مشخص بود او هم باید همان جایی
باشد لبخندی زد و با لهجه گفت

- اینجا چی میخوای خانوم؟

لبخند خجولی زدم و گفتم

- تو بهروزمی شناسی؟

- منظورت همون آقای مهندس شهری هس؟

خنده ی روی لبم عریض شد و گفتم

- ها خودشه

با بیل مشغول جابه جا کردن ماسه های جلوش شد و با
سر اشاره ای به اتاقک، سمت چپم کرد و گفت

- تو اون اتاق داره صبحونه میخوره

- میشه بری صداش کنی بیاد اینجا، آخه من خجالت می
کشم جلوی دوستهایم برم سراغش

نگاهی به سرتا پام کرد و بیل گذاشت توی ماسه جلو روش
و گفت

- بگم کی کارت داره؟

- نمی خواد بگی کی ، فقط بهش بگو دم در کارت دارن

باز هم نگاهم کرد و سری به نشونه فهمیدن تکون داد و
رفت سمت اتاقک

پشت به اتاقک وایسادم

دست و پاهام بشدت میلرزیدن و عرق از تیغه کمرم شره
کرده بود، قلبم جوری می تپید که مطمئنا اگر کسی کنارم
بود صدای تپیدنش می شنید

طولی نکشید که صدای جوون کارگر بلند شد و گفت

- اقا مهندس این خانوم باهات کار داشت

سمتش چرخیدم ، برای چند لحظه سر جاش متوقف شد و
 مات و مبهوت به من زل زد ، خودم کمی جمع و جور کردم
 لبخندی زدم و سمتش رفتم، هنوز هم توی شوک بود و
 ناباور ، با وجود اینکه چند ماه از آخرین دیدارمون می
 گذشت هنوز هم سرحال و جذاب بود، دقیقا بر عکس من
 که از شدت غصه و ناراحتی چندین تار موی سفید بین
 موهام نشسته بود
 نزدیکش شدم و با طعنه گفتم

- سلام به نامردترین ادم روی کره زمین!

هنوز هم ساکت بود و با چشم های متعجبش داشت
صورتتم کاووش میکرد
وقتی دیدم ساکت گفتم

- از دیدنم خوشحال نشدی؟ یادم قبلا لحظه شماری
میکردی پیام پیشت!

اب دهنش محکم قورت داد، جوری که سیبک گوش بالا و
پایین شد و به سختی گفت

- چی میخوای؟

پوزخندی زدم و گفتم
@Vip Roman

- قرار بود سر یه هفته نشده با خانواده ات بیای
خواستگاریم چی شد یهو رفتی حاجی حاجی مکه؟

لبش محکم گاز گرفت و گفت

- اینجا جای این حرفا نیس ، بهتره بری من خودم سر
فرصت میام آبادیتون و باهات صحبت می کنم

خنده عصبی کردم و گفتم

- اون محبوبه احمقی که می شناختی مرد ، اینی که
جلوت وایساده بعد نامردی که در حقش کردی
،اونقدر مار خورده تا افعی شده

چند نفری بیرون اومده بودن و داشتن سرک می کشیدن

خیلی می ترسیدم که یهو چشمم به یه اشنایی بخوره و به
گوش ناصر برسونه که من تو اون ده ،داشتم با یه غریبه
بگو بخند میکردم

روسریم کمی جلوتر کشیدم و گفتم

- بهتره بریم یه جای دیگه که دور از چشم بقیه باشه

سمت عقب چرخید و گفت

- من کار دارم

به دروغ گفتم

- نمیخواهی که اینبار برم و اقام بفرستم سراغت تا بیاد
نعشت توی همین سدی که داری میزنی چال کنه؟

مستاصل نگاهم کرد، جوری که آگه چند ماه پیش بود،
قطعا برای اون معصومیت نگاهش خودم تیکه تیکه می
کردم

پاش محکم روی زمین چسبوند و دوباره سمت عقب
چرخید و بی حوصله به یکی از اون ادمها گفت

- حمید بالا سر کارگرا بمون ، من یه تکه پا برم جایی و
بیام

پارت صد و شصت و یک

صدای خنده اون آدمی که حمید صداش کرده بود از پشت
سرم بلند شد ، با صدای کف و نکره ای گفت

- بازم داری میری تک خوری؟ میخوای من و منصور هم
باهات بیایم؟

بهروز نیم نگاه سردی به من انداخت و گفت

- زود میام

بعد هم از جلو من گذشت و بدون هیچ حرف اضافه ای
راه گرفت و رفت، من هم چند ثانیه ای بهش از پشت سر
نگاه کردم و راه افتادم

قدم هام کمی تند برداشتم تا شونه به شونه اش شدم
از زیر چشم پاییدمش، زیادی غرق فکر بود و ناراحت،
انگار که با دیدنم حالش حسابی گرفته شده بود و اصلا
توقع نداشت که بتونم پیداش کنم

با پرسریم اب دماغم ، گرفتم و با لحن تندی گفتم

- میدونستی خیلی نامردی؟

نیم نگاهی خرجم کرد و گفت

- من به زور مجبورت نکرده بودم بیای باهام رابطه
برقرار کنی، یاد نره که از اول هم خود تو بودی که در
باغ سبز نشون دادی و حسابی برام عشوه ریختی

باورم نمیشد جای اینکه از کارش پشیمون باشه، اونقدر
وقیحانه داشت جوابم میداد
با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

- همین تو نبودی که با وعده وعید ازدواج خرم کردی؟

سرش زیر بود و تکه سنگ کوچیکی که زیر پاش بود محکم
 پرت کرد سمت جلو، نفس عمیقی کشید جوری که تو اون
 سرمای هوا بازدمش شکل بخار گرفته بود
 با لحن ارومی گفت

- زیادی سهل الوصول بودی دختر، مطمئنا حتی اگه
 بهت وعده ازدواج هم نداده بودم باز هم باهام راه
 میومدی، من جنس دخترای مثل تو رو خوب می
 شناسم برای یه خوشی چند لحظه ای حاضرین حتی از
 آبروتون هم بگذرین

چشمهام محکم بستم ، خیلی داشتم خودم کنترل میکردم تا
 جیغ و داد راه نندازم و توجه کسی به خودم جلب نکنم
 برای همین اب دهنم با نفرت پرت کردم روی کفشش و
 گفتم

- خیلی حیوونی گفتار کثیف

زل زد به اب دهنم که هنوز روی بندهای کفشش ثابت
مونده بود ، ستمم چرخید و با نفرت گفت

- محال بود پیام خواستگاری دختری مثل تو، من حالم از
زن های هرزه که راحت خودشون در اختیار بقیه قرار
میدن بهم میخوره، حالام حرفت زودتر بزن و راحت
بکش برو، بیکار نیستم که به اراجیف تو گوش بدم

تقریبا رسیده بودم یه جای خیلی دنج ، یه فضای بزرگ که
کمی گود بود و اطرافش پر بود از درخت های بزرگ و
تنومند ، از قسمت انتهای همین جایی که بودیم صاف
میشد و به جنگل میخورد

ایستادم با نفرت نگاهش کردم و بعد بازوش محکم توی
دستم گرفتم و دندون قورچه ای کردم و گفتم

- خیلی دلم می خواد حروم زاده ای مثل تو رو بفرستم
بدرک اسفل السافلین

نگاهش خالی از هرگونه احساسی بود اما روی لبش پوزخند
مسخره ای نشسته بود جوری که انگار داشت به یه ادم
خل و چل نگاه میکرد

- کثافت حروم زاده تو میدونی من بعد رفتنت چقدر
زجر کشیدم؟ چه مصیبت‌های از سر گذروندم؟ شب و
روزم شده کابوس؟ من بدبخت کردی و خودت رفتی
پی خوشبختیت، دنیا دار مکافات همین امروز باید
تقاص کاری که باهام کردی پس بدی!

سکوت کرده بود و داشت نگاهم میکرد ، بازوش محکم
فشار دادم و گفتم

- فکر کردی خرت که از پل گذشت و عشق حالت
کردی دیگه همه چی بین ما تموم شد ؟

- بین تو اون رابطه هر دو نفرمون مقصر بودیم، من که
بهت تجاوز نکردم!! تو از خدا خواسته خودت در
اختیار من گذاشتی و از اون رابطه هم کاملا راضی
بودی، یادت که نرفته؟

جینی کشیدم و گفتم

- ببند دهن تو حروم زاده لجن، کثافت من حامله شده ام
و الان با یه بچه تو شکمم نمی دونم باید چیکار کنم؟

بازوش ول کردم و اینبار یقه اش محکم گرفتم و گفتم

- باید پای گوهی که خوردی بمونی و به داد من و این
بچه برسی وگرنه قید زنده موندن خودمم میزنم و میدم
همین جا سقطت کنن

نگاهش پر از بهت بود و همین جور بدون پلک زدن داشت
نگاهم میکرد، انگار باور حرف هام براش سخت بود و اون
توی شوک رفته بود
کمی که گذشت یقه اش از توی دستم کشید و گفت

- دروغ نگو کثافت از کجا معلوم اون بچه ، بچه من
باشه؟

اشکم جاری شد و از پس پرده نازک اشک زل زدم بهش و
همین که خواستم جوابش بدم صدایی از پشت سرم بلند
شد و گفت

- پس اون حروم زاده ی تو شکم زن من ،شاهکاره کی
میتونه باشه؟

بلای آسمونی سرم نازل شده بود و من اون لحظه از شدت
سرما و گرما هم یخ کرده بودم و هم تنم خیس عرق شده
بود و چیزی نمونده بود که باز خودم خیس کنم
قلبم بشدت گروپ گروپ می تپید و اصلا جرات نمی کردم
به عقب برگردم

اون لحظه انگار عزرائیل رسیده بود که جونم بگیره
اروم لب زدم و گفتم

- خدایا نه....

بهر روز هم که حسابی ترسیده بود نگاهش بین ما می چرخید
و هی تند تند آب دهنش قورت می داد

پارت صد و شصت و دوم

صدای قدم هاش از پشت سرم نزدیک و نزدیک تر میشد و
زانوهای من هم شل و شل تر ، چشم هام بسته بودم و لبم
محکم دندون گرفته بودم تا شیون سر ندم
ریتم گام های منظمی که بدون هیچ عجله ای بر میداشت
عین سور اسرافیلی که در حال دمیده شدن بود و بی
شبهت به صحرای محشر نبود
جرات نمی کردم به عقب برگردم
دلم می خواست دنیا همونجا تموم میشد

دقیقا کنارم ایستاده بود چشم هام باز کردم، بهروز هم
 حسابی ترسیده بود و با نگرانی داشت نگاهش میکرد
 خدایا من چه احمقی بودم که نفهمیده بودم اون آدم
 ممکنه ناصر باشه!!

من همه چیز باخته بودم و لحظه به لحظه به مرگ نزدیک
 تر میشدم

صداش رشته افکارم پاره کرد ، شمرده و اروم گفت

- حروم زاده های عوضی ،چه جوری دارین روی زمین
 پاک خدا نفس می کشین و عین خیالتون هم نیس؟

به خودم جرات دادم سمتش چرخیدم و با صدای که انگار
 آخرین صدای عمرم بود بریده بریده گفتم

- داری اشتباه می کنی

مشت محکمی پر کرد و سمت صورتم پرت کرد، حرکتش
اونقدر سریع بود که نتونستم کاری انجام بدم، دماغم غرق
خون شد و قطرات خون روی زمین قطره قطره شروع کردن
به چکیدن

چشم هاش کم کم داشت سرخ میشدن و از اون خونسردی
چند ثانیه پیشش خبری نبود
روسریم بردم سمت دماغم و محکم گرفتمش و از ترس چند
عقبی سمت عقب رفتم
چشم هاش ریز کرد و اروم گفت

- قبلا که بهت گفتم بفهمم دست از پا خطا کرده باشی
چه بلایی سرت میارم؟

چشم هام رفت سمت دست های بزرگ و پرقدرتش،
خودش گفته بود با همین دست ها خفه ام میکنه

با به یاد آوردن حرفش، زانو هام تحمل نکردن و من افتادم
روی زمین، بهروز کمی من و من کرد و گفت

- من تو این جریان تقصیری ندارم، محبوبه خودش من
با عشوه هاش از راه بدر کرد

داد زدم و با زاری گفتم

- دروغ نگو مثل سگ، من بدبخت که داشتم زندگیم
میکردم تو او مدی توی زندگیم و همه چیزم نابود
کردی..

خواست حرفی بزنه که ناصر دستش گرفت جلوی بینیش و
گفت

- هیس خفه شین دوتاتون، امروز روز تقاص رسیده ،
من خودم از روی زمین برای همیشه محوتون می کنم!

بغضم ترکید، و با التماس گفتم

- ناصر من زنتم

منفجر شد سمتم اومد و لگد محکمی به پام کوبید جوری
که چند سانتی پرت شدم سمت عقب
بعد مثل یه بیر وحشی سمتم خیز برداشت و با مشت چند
بار توی سرم کوبید و گفت

- تو هیچی من نیستی عوضی کثیف!

شدت ضرباتش به حدی زیاد بودن که کمی جلوی چشم
 هام تار شدن و سرم محکم بین دستام گرفتم، همه چیز اون
 لحظه جلو چشمهام داشتن حرکت میکردن
 خواست باز سمتم بیاد که با فرار بهروز سمتش دوئید، اون
 کشید و آورد جای قبلی، بهروز نالید و گفت

- همه این اتفاق ها مال قبل ازدواج شما بوده، الانم من
 کاری به زن تو نداشتم.....

ناصر انگار به جنون رسیده بود سمت بهروز رفت و محکم
 گوش چسبید و گفت

- نگو زن تووووو...اون عوضی هیچی من نیس...فقط یه
 اسم که شناسنامه من نجس کرده

بهروز هرکاری میکرد نمی تونست خودش نجات بده، لگد
می پروند، خودش محکم تکون میداد
اما ناصر قوی تر از این تلاش ها بود رنگ صورتش داشت
قرمز میشد با التماس نگاهم کرد و گفت

- کم....ک

خودم هم نمی دونستم باید چیکار کنم؟ همه چیز بر باد
رفته می دیدم و زندگی تموم شده
بهروز لحظه به لحظه بدتر میشد جوری که تلاش کردنش
هم کمتر شده بود
دلم نمی خواست جلو چشمم بمیره، تو یه تصمیم آنی
سنگی از روی زمین برداشتم و از پشت پرت کردم سمت
ناصر، قصدم فقط این بود که بی خیال بهروز بشه، سنگ
محکم به پشت سرش خورد و سرش شکافت و خون فواره
زد بیرون، آخ بلندی گفت و با عصبانیت سمتم چرخید

حسابی ترسیده بودم و نمی دونستم چی درسته و چه غلط
 ،دستش دور گوی بهروز شل شد ، اونم محکم به عقب
 هلش داد و تند تند در حالی که گلوش محکم گرفته بود
 شروع کرد به سرفه کردن

ناصر سمت من قدم برداشت با التماس گفتم

- نه..

با هر قدمی که بر میداشت من هم یه قدم به عقب
 برمیداشتم جوری که پام به درختی گیر کرد و با باسن افتادم
 روی زمین و کمرم به اون درخت خورد و صدای آخم بلند
 شد

کنار من روی زمین ،چیکه چیکه خون می ریخت
 قشنگ معلوم بود که شکستگی سرش عمیق

خودش بهم رسوند جیغ بلندی کشیدم و خودم به تنه
 درخت چسبوندم، دستهای سمت گلوم اومد و قبل اینکه
 بخواد گلوم فشار بده پام بلند کردم و ناخواسته زدم وسط
 پاش، صدای فریاد جگر خراشش بلند شد و از درد روی

زمین افتاد و شروع کرد به خودش پیچیدن ، طاقت نیاوردم
همونجور که گریه میکردم رفتم سمتش ، همچنان داشت
دور خودش می پیچید و ناله میکرد زمین هم غرق شده بود
بهروز با ترس داشت نگاه میکرد جیغی کشیدم و گفتم

- چرا اونجا وایسادی؟ بیا کمک بده

هنوز دستش سمت گوش بود
با ترس نگاهی به من انداخت و گفت

- خون ریزیش خیلی شدید فک نکنم دووم بیاره

جیغ کشیدم و با گریه گفتم

- خفه شو عوضی جای اینکه اونجا وایسی و تماشا کنی
برو یه ماشین بیار.....

پارت صد و شصت و سه

اومد سمت ناصری که تقلاش کم شده بود و دیگه حرکتی
نداشت نشست و دستش گذاشت روی نبض گردنش و
گفت :

- خیلی ضعیف میزنه ، بقران دووم نمیاره بیریمش جایی

زار زدم و گفتم

- تو رو جون هر کی که دوست داری برو ماشین بیار ،
ناصر نباید طوریش بشه....

بعد هم محکم چند بار زدم توی صورتش و گفتم

- ناصر طاقت بیار... الان می بریمت بیمارستان... ناصر
به قران نمی خواستم این بلا سرت بیاد.....

سری به نشونه تأسف تگون داد و گفت

- تو اگه دلت نمی خواست شوهرت بمیره که این بلا
سرش نمیاوردی، خودتم میدونی از قصد این بدبخت
زدی

جینی زدم و گفتم

- رو بند که راه نمیری اینجوری با احتیاط قدم بر میداری، یه تکونی به خودت بده تا نمرده...

فکر مردن ناصر باعث شد ، بلند بلند بزخم زیر گریه و دوباره به صورتش که انگار به یه خواب عمیق رفته بود نگاه کنم .

چند باری با دست تکونش دادم و با التماس گفتم

- پاشو ناصر....تورو قران....جون خاله....من غلط کردم زدم تو سرت به همون خدا قصدم این بود دستت به خون الوده نشه... نمیگم ازت نترسیدم اما به جون اقام قصد نداشتم بلایی سرت بیاد.....

نمیدونم چقدر اونجا نشستم و بالای سر ناصر گریه کردم ،
بلاخره بهروز با یه ماشین زرد رنگ برگشت ، ناراحت و دماغ
سمتمون اومد و بعد نگاهی به من کرد وگفت

- میدونی اگه توی راه یا توی بیمارستان تموم کنه هم تو
گیر میفتی و هم من؟

دست کردم و کمی شن ریزه از روی زمین برداشتم و سمتش
پرتاب کردم و با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود
گفتم

- به درک تو ما رو برسون بیمارستان و خودت برو به
جهنم....

سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت

- من که کاری نکردم بخوام بترسم تو سنگ پرتاب کردی

- حیووووون من خواستم تو رو نجات بدم.....

پوزخندی زد و گفت

- تو فقط و فقط قصدت نجات جون خودت بود، چون
مثل روز روشن بود اون اول قصد جون من داشت و
بعد هم تو

جیغ کشیدم و گفتم

- ببند دهن کثیفت عوضی بیشرف....

حالام مثل خر اونجا دست به کمر واینسا !! بیا کمکم بده تا
بیریمش بیمارستان...

خم شد و دوباره دستش گذاشت روی نبض ناصر و با ترس
گفت

- نبضش نمیزنه..

جیغ زدم و گفتم

- دروغ نگو بیشرف همین الان داشت نفس می
کشید

چشم هاش غرق اشک شد و سری به نشونه تاسف تکون
داد

باورم نمیشد ، محکم زدم زیر دستش و دستم گذاشتم روی
گردن ناصر و دیدم واقعا نمیزنه

گریه هام شدت گرفته بود سریع گوشم گذاشتم روی
قفسه سینه اش ، قلبش هم نمی طپید جیغ زدم و گفتم

- وای یا خدااااااااااا...

نبض دستش گرفتم اونم نمیزد... شروع کردم به خود زنی
کردن و مویه کردن

- خدایا نهههههه؟ خدا رحم کن نذار بمیره، من نمی
خواستم بمیره... ناصر پاشو...چشمات باز کن.....

بهر روز با حرص سمتم اومد دستش محکم گذاشت روی
دهنم و بی توجه به تقلاهای من به جنون رسیده گفت

- خفه شو دیوونه میخوای بقیه رو بکشی اینجا و
بدبختمون کنی؟

سرم محکم به چپ و راست تکون دادم تا دستش برداره،
حالم بد بود و اصلا باورم نمیشد دستم به خون ناصر هم
الوده شده باشه و الکی الکی اونم کشته باشم
قبل اینکه دستش برداره اروم گفت

- به خودت و اون بچه فکر کن، بین اگه گیر افتادی
قطعا حکمت اعدام، البته قبلش باید تو زندون بمونی
و بچه ات بدنیا بیاری، اصلا خودت بدرک فکر آینده
اون بچه هم هستی؟ بعد از تو همه به عنوان یه حروم
زاده می شناسنش و محال کسی سرپرستیش قبول کنه و

بعد تو معلوم نیس دست کی بیفته، من هم که نمی
تونم قبولش کنم

ولی اگه این قضیه ختم بخیر بشه، راحت به همه میتونی
بگی از ناصر حمله بودی و فشار و استرس بعد از مرگ
شوهرت باعث شده بچه ات زودتر بدنیا بیاد

من حق حق میکردم و تقریبا روی زمین پهن شده بودم،
اروم دستش برداشت منم نگاهش کردم و با آخرین رمقی که
برام مونده بود گفتم

- تو از منم حیوون تری بهروز، خدا ازت نگذره که عین
یه شیطون اومدی توی زندگیم و باعث شدی به جایی
برسم که دستم به خون پسر خاله بی گناهم آلوده
بشه.....

کنار ناصر دراز کشیدم و محکم دستم جلوی دهنم گرفتم و
زل زدم به صورت پاک و معصومش، انگار راحت و بدون
هیچ فکری خوابیده بود

بوی خونی که بلند شده بود داشت حالم بد میکرد

دستم بردم توی موهایش و دوباره به هق هق افتادم و
همونجور با زاری گفتم

- من چیکار کردم با تو؟ حالا جواب خاله رو چی بدم؟
وای وای من نمی خواستم این جور بشه....جواب
دایی و صالح و عطا رو چی بدم..... کاش من جای تو
مرده بودم...

پارت صد و شصت و چهار

دستم از خرمن موهایش بیرون کشیدم و توی دست های
غرق خورش قفل کردم

دستش سرد شده بود و همون سرما باعث شد به خودم
بلرزم و حالت تهوع بگیرم، سریع دستم ازاد کردم و رفتم
سمت یکی از درخت ها و شروع کردم به استفراغ کردن،
معه ام خالی خالی شد

جوری که از شدت فشار، سر درد هم به سراغم اومد
بهروز کنارم اومد، چشم های اونم سرخ بود، با ترحم نگاهم
کرد و گفت

- بهتره بری خونه محبوبه، الان که یکی سر برسه و گیر
بیفتی

چشمم و بستم و گفتم

- بدرک

بارون هم شروع به باریدن کرد و قطراتش اروم اروم روی سر و صورتتم می ریخت، نیم نگاهی به جنازه ناصر کردم و گفتم

- بین حتی آسمون هم داره برای مظلومیتت زار میزنه.....

بعد هم با کف دست چند باری به سرم کوبیدم و گفتم

- ای خاک بر سر من.....ای خاک بر سر من.....

بهر روز ستمم دوئید دستم محکم گرفت، بوی اون استفراغی که بغل دستم پاشیده شده بود باعث شد قیافه اش توی هم جمع بشه و خودش هم شروع کنه به عوق زدن، خنده دار نبود؟ جای اینکه عالم و ادم روی ما دو تا استفراغ کنن

ما خودمون داشتیم همه ی اون پلشتی های روحمون رو
بالا می آوردیم !!

اونم همه محتویات معده اش بالا آورد، بی رمق نگاهم کرد
و گفت

- پاشو محبوبه، تو رو خدا به اون بچه هم فکر کن...

برام سوال بود که یعنی اون بچه ای توی شکمم براش
مهم بود و دوستش داشت که هر بار با نگرانی بابت آینده
اش ازم می خواست که بلند بشم؟ یا فقط خودخواهانه
فقط فکر خودش بود و می ترسید اون بچه وبال گردنش
بشه؟

وقتی دید نشستم با بیحالی دستم کشید و مجبورم کرد
بلند شم، بعد هم من سمت ماشین برد و گفت

- سوار شو تا به جایی برسو نمت

در ماشین محکم گرفتم و گفتم

- ناصر چی میشه؟نمیشه که همین جا ولش کنیم....

بارون شدت گرفته بود و من داشتم خیس میشدم، بهروز
مستاصل نگاهم کرد و گفت

- چرا حرف تو سرت نمیره؟ نکنه توقع داری من جنازه
اش بندازم توی ماشین و بیرم تحویل خانواده اش بدم؟

دوباره زدم زیر گریه و گفتم

- الان حیوون های وحشی میان سراغش و تیکه تیکه اش..... نذار اینجا بمونه....

نتونستم حرفم کامل بزنم و از تصور هجوم گرگ و کفتارهای گرسنه به جنازه ناصر همه تنم غرق لرز شد ، جوری که دندان هام محکم بهم میخوردن ، بهروز به زور من سوار ماشین کرد و گفت

- نگران نباش ، الان همه اونای که با گله گوسفند رفتن توی جنگل و کوه و کمر ، محبورن برگردن ، شک نکن که حتما جنازه رومی بین و میرن سراغ ژاندارمری

سرم و به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم

- اگه کسی نیومد چی؟

- میان من خودم دیدم همیشه از این مسیر میرن، برای همین بهت اصرار کردم زودتر حرکت کنیم

استارت زد و سریع راه افتاد

از آینه ماشین زل زدم به جنازه ناصر و بلند بلند شروع کردم به زار زدن و زیر لب اسمش زمزمه کردم، کمی که جلوتر رفتیم ناصر کوچیک و کوچیک تر شدن و برای همیشه محو شد

توی راهم همین جور داشتم گریه میکردم، بهروز هم که معلوم بود حالش بهتر از من نیس با کلافگی گفت

- بس محبوبه کاری هس که شده، اونقدر خودت عذاب نده

صدام بالا نمی اومد با همون صدای گرفته و خش دار گفتم

- تو به قتل یه ادم میگی اتفاق؟ احمق اصلا می فهمی چی شده و من چیکار کردم؟ من شوهر خودم کشتم.....

اه بلندی کشید و گفت

- منم ادمم محبوبه، جلوی چشم من یه ادم مرده نه یه گوسفند، من هیچ وقت طاقت دیدن یه قطره خون نداشتم ولی حالا شاهد قتل یه ادم کاملا بیگناه بودم....

بغض کرد و گفت

- محبوبه از این به بعد چه جوری میخوای شب ها راحت و بدون کابوس بخوابی؟ تو چیکار کردی دختر؟

جیغ زدم و گفتم

- ولم کن کثافت... تو بعد اون بلایی که سر من آوردی شب ها چه جور تمرگیدی؟ ذره ای عذاب وجدان نداشتی؟ دلت برای بدبختی هام نسوخت؟ به آینده ام فکر نکردی.... تو من به اینجا رسوندی نامرد، کاش هیچ وقت توی زندگیم نیومده بودی.. من احمق چقدر ساده بودم که باور کردم دوستم داری.. که عاشقمی .. من ادم بودم بهروز تو باعث شدی بشم یه حیوون مثل خودت.....

اونم که حسابی بهم ریخته بود دادی کشید و گفت

- کثافت کاریات نذار پای من؟ من گفتم بری ادم
بکشی؟

زیر لب با ناله گفتم

- تو هم شریک جرم منی ، تو باعث شدی من پست
بشم....

رسیدیم کنار امام زاده بارون بشدت می بارید و من نگران
جنازه ناصر بودم، با دستم اشاره کردم و گفتم

- همین جا وایسا، من با بی بیم اومدم اون الان توی امام
زاده منتظرم

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- یعنی بی بیت هم جریان ما رو میدونه؟

- معلومه که میدونه ، تو کاری با من کردی که رسوای
عالم شدم..

بی حوصله دستش محکم روی صورتش کشید و گفت

- برو اونم صدا بزن تا برسونمتون، فقط خواهشا نگو
من بهروزم ، ظرفیتم برای امرزو پره و اصلا دیگه
حوصله بحث ندارم

با نفرت نگاهش کردم و گفتم

- پس بگم این لندهور کیه؟

- یه ادم که داشت رد میشد و دلش تو این بارون برام
سوخت ، سوادم کرد

پارت صد و شصت و پنج

بهروز، خود شیطون بود و برای همه چیز یه جواب آماده
ای توی آستین داشت

از ماشین پیاده شدم ، اسمون انگار دیوونه شده بود و
جری، بارون بشدت میبارید جوریکه همین که پام گذاشتم
بیرون خیس خیس شدم ، گریه ام بند نمی اومد
زمین گل بود و ناهموار چند باری که چشم هام پر اب بود
نزدیک بود زمین بخورم

با هر مکفاتی بود خودم رسوندم جلوی در امام زاده ، بی
 بی به محض دیدنم از جاش بلند شد
 منم که انگار دنبال یه اشنایی برای عقده گشایی می گشتم
 ،طاقت نیاوردم و با دیدنش گریه ام شدت گرفت
 جوری که صدام کل فضای اون امام زاده رو پر کرد
 با وحشت از صدای خودم نگاهی به دور و برم انداختم و
 ندایی در درونم فریاد سر داد که،

- تو عوضی چرا پات گذاشتی همچین جای مقدسی؟
 گورتو گم کن برو بیرررررونتو کثیفی.....کثیف

بی بی به محض اون حال بدم ،ترسیده سمتم اومد و گفت

- چته محبوبه؟ چرا اینجوری می کنی؟

باید چه جوابی بهش می دادم؟ می گفتم من خون یه بی گناه
رو ریختم؟ اونم کی؟ ناصری که هم همخونم بود و هم
شوهرم!

حالم بد بود سرم به دیوار امام زاده تکیه دادم، دیگه ناپی
برای حرف زدن برام نمونده بود
بی بی کنار پام نشست و گفت

- جواب بده دختر؟ بقران دارم جون به سر میشم

بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه ،محکم زد توی
صورت خودش و گفت

- یا خدا، نگو که یه اشنایی اون دور و برها بود..

کی از اون ناصر بدبخت آشنا تر که حالا زیر اون بارون
جوون مرگ افتاده بود؟

اهی کشیدم و برای اینکه بیش تر از این حال بدم با سوال
هاش بدتر نکنه گفتم

- بهروز اونجا نبود

با غصه نگاهم کرد و گفت

- اخ بمیرم برای اقبال سوخته ات دختر؟ خدا چرا
اینقدر تو رو بد شانس آفرید؟

و من دقیقا از خدا هم خیلی گله داشتم
حقم این همه مصیبت و سختی نبود

وقتی دید گریه ام بند نیامد، سرم توی بغلش گرفت و چند بار محکم بوسید و گفت

- غصه نخور محبوبه نگران هیچی نباش دختر، شده خودم باهات پاشم بیام شهر میام و میریم پیش یه دکتر کار بلد و راحت از شر این بچه خلاصت می کنم

نمی تونست قبل تر این حرف بهم بزنه؟
حالا همین امروز که، من به ته خط رسیدم و دستم الکی الکی به خون اون ناصر بدبخت آلوده شده بود، باید این حرف به ذهنش می رسید؟

به سختی از جام بلند شدم و گفتم

- بهتره بریم

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- تو این بارون؟ اصلا تو چه جوری تا اینجا اومدی؟

حوصله سوال و جواباش نداشتم

دلم تنهایی می خواست و یه گوشه دنج ، تا جایی که می
تونستم گریه کنم و به حال ناصر و خودم زار بزنم

- یه غریبه وقتی دید دارم تو بارون میرم سوالم کرد و قرار
شد تا آبادی بیرتمون

- تو باز به غریبه ها اعتماد کردی؟ تو کی میخوای عبرت
بگیری و با همه هم کلام نشی؟

- بی بی من حالم اصلا خوب نیس ، تو روبه همین امام
زاده قسم ، فقط یه امروز بی خیال نصیحت کردن
باش و راه بیفت

با اخم نگاهم کرد و گفت

- باز من دو کلام حرف حق زدم تو به تریش قبات
برخورد؟

ترجیح دادم سکوت کنم حوصله نداشتم بخوام باهاش
بحث کنم جلوتر از اون رفتم بیرون و منتظر موندم تا بیاد
همین که چشمش به شدت بارون افتاد گفت

- عجب بارونی هم گرفته، خدا خودش بخیر بگذرونه

روم ازش برگردوندم تا جوشش اشک هام نبینه، بعد هم
 اروم اروم کمکش کردم تا رفتیم سمت ماشین، درو باز کردم
 و سوار شد بهروز با دیدنش، تنها به سلامی سرد اکتفا کرد و
 استارت ماشین زد و راه افتاد

کمی که حرکت کرده بودیم بی بی از شیشه ماشین نگاهی به
 بیرون کرد و گفت

- میگم یعنی ناصر تا الان نیومده خونه؟

آه بلندی کشیدم و گفتم

- نمیدونم...

اروم توی گوشم گفت

- حالا اون قدر برای اون پسر شهری نمی خواد گریه کنی،
بخدا از ریخت و قیافه افتادی ، زیونم لال شده مثل
این پدر مرده ها که تازه بهشون خبر رسیده یتیم شدن

نمیدونم چرا قصد نداشت ساکت بشه، دیگه ناپی برای
گریه نداشتم، یعنی اشکی هم نداشتم که بخواد بریزه
نگاهم از تو آینه به بهروز خورد ، نمی دونم چرا کمکش
کردم و نداشتم ناصر کلکش بکنه؟ شاید هم از خودم می
ترسیدم که نفر دوم این مجازات باشم؟
حالم بشدت بد بود و قیافه معصوم ناصر اصلا از جلوی
چشم هام اون ورتر نمی رفت ، بابت اینکه اونجا تنهاش
گذاشته بودشم اصلا احساس خوبی نداشتم
توی افکار بی در و پیکر خودم غرق بودم که یهو بی بی از
بهروز پرسید

- میگم جوون تو یه آدمی به اسم بهروز نمی شناسی؟

باز هم نگاهمون بهم گره خورد ، بهروز کلافه بود و عصبی،
تنها یه کلمه جواب بی بی رو داد و گفت

- نه

نزدیک بی بی شدم و با حرص گفتم

- مگه هر غریبه ای باید اون ادم بشناسه؟ این چه سوال
مزخرفی بود که پرسیدی؟

- چه میدونم، گفتم اینم شهری هس شاید اون از خدا
بی خبرو بشناسه

صداش بلند بود و بهروزم قشنگ شنید، هر چند ذره ای
هم برام اهمیت نداشت و بی بی واقعیت گفته بود

چشمم که به آبادی رسید دوبار گریه ام شروع شد

پارت صد و شصت و شش

توی دلم گفتم

- تا چند ساعت دیگه اینجا میشه ماتم سرا، جنازه ناصر
میارن و همه های های به حال جوونیش زار
میزنن.....

با دست اشاره کردم که بهروز ما رو همون اول ابادی پیاده
کنه، اصلا دلم نمی خواست خاله خان باجی های محل
ما رو با هم ببینن و برام دردرس درست کنن
بی بی زودتر از من پیاده شد و اروم گفت

- خیر ببینی جوون، ایشالا هرچی که از خدا میخوای
بهت بده

زهر خندی به حرفش زدم و اروم جوری که فقط خودمون
بشنویم گفتم

- ادم به این خوبی چرا خیر نبینه؟ اونی که خدا زده و از
همه طرف داره روی سرش چپ و راست مصیبت
نازل میکنه من بدبختم

حرصی نگاهم کرد و اروم گفتم

- خیلی حواست به رفتارت باشه ها، کوچک ترین سوتی هم که بدی باعث میشه همه بهت شک کنن و کارت به ژاندارمری کشیده بشه.....

با عصبانیت گفتم

- تا حالا هزار بار این حرفها رو زدی ، نترس من لو هم برم کاری به تو ندارم

اینو گفتم و در ماشین محکم بهم کوبیدم و با بی بی سمت خونه ما راه افتادیم

لحظه به لحظه که به خونه نزدیک تر میشدم، قلبم بیش تر تو سینه ام فشرده میشد و نفسم تنگ تر

نمیدونم یهو چی شد و با دیدن در خونه اختیارم از دست
دادم و سر کردم سمت اسمون و بلند بلند زدم زیر گریه،
یادم افتاد به همین امروز صبح و آخرین باری که ناصر
گوسفندهاش هی کرد و از در برد بیرون، هیچ وقت فکر
نمی کردم اون رفتن دیگه برگشتی نداشته باشه

بی بی وقتی حال و روزم دید دست گذاشت روی شونه ام و
شماتت بار گفت

- چته دختر چرا این جوری می کنی؟ می خوام مردم
بینن و برامون حرف در بیان

- وای بی بی....جیگرم داره اتیش میگیره.....دلم می خواد
بمیرم...

با دقت نگاهی به دور و برش کرد و گفت

- نکن اینحوری محبوبه؟ من که گفتم خودم می برمت
شهر و یه دکتر مطمئن برات پیدا می کنم

در خونه یهو باز شد برای اینکه کسی چشم های اشک
الودم رو نبینه سریع به عقب چرخیدم و سرم سمت
اسمون گرفتم تا اشک های با قطرات بارون یکی بشه
هر چند اونقدر این چند ساعت گریه کرده بودم که مطمئنا
هر کی من می دید از چند فرسخی هم متوجه میشد
نفس عمیقی کشیدم و لبخند زورکی زدم و برگشتم، خاله دم
در وایساده بود و داشت دور و اطرافش نگاه میکرد
رفتیم جلوتر با دیدن خاله دستم محکم مشت کردم و زیر
لب سلام کردم، اونم جوابم داد
بی بی نگاهی بهش کرد و گفت

- بد نباشه شوکت؟ تو این بارون چرا اومدی دم در؟

کلافه بود و بهم ریخته و با همون حال گفت

- منتظر ناصر هستم، نمی دونم کجا مونده که تا حالا نیومده

انگار کسی خنجر تیزی فرو کرد توی قلبم ، لبم محک گاز گرفتم تا دوباره هق نزتم، واقعا نمی دونستم از این به بعد چه جوری می تونستم این همه غم و غصه رو ببینم و دووم بیارم؟

بی بی دوباره گفت

- نگران نباش لابد رفته تو یه غاری جایی مونده، بارون که کمتر بشه خودش میرسونه

از جلو در رفت کنار و گفت

- بفرمایین تو، اصلا حواس برام نمونده که دارین خیس
میشین

- خودتم بیا تو شوکت، الکی اینجا نمون ایشالا که زودتر
پیداش میشه

اه بلندی کشیدم و بدون هیچ حرفی رفتم سمت اتاق

هوا تاریک بود و همه دلواپس ناصر، من اما می دونستم که
ناصر هیچ وقت دیگه قرار نیس برگرده و به زودی قراره
اونجا تبدیل بشه به صحرای محشر

حالم بد بود و تو اتاق چپیده بودم و فقط هر از گاهی ،
 برای اینکه کسی بهم شک نکنه از اتاق بیرون میرفتم
 جا به جای اتاق برام عین جهنم بود و به هر جا که نگاه
 میکردم جنازه غرق خون، ناصر می دیدم و غم دنیا روی
 دلم تلنبار میشد

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق خاله ، اونم غرق فکر
 بود و با ماهرخ و مهر انگیز نشسته بودن، عطا از ظهر که
 رفته بود دنبال ناصر هنوز خونه نیومده بود

تنها همین دستگیرشون شده بود که، ناصر گوسفنداش
 داده دست دوستش و بهش گفته بود میره جایی و تا ظهر
 برمیگرده

خاله اروم اروم داشت اشک می ریخت و زیر لبش چیزی
 زمزمه میکرد

روم نمیشد که نگاهش کنم، من وحشتناک ترین کار ممکن
 در حقش کرده بودم

ترس اینکه آگه اونا بفهمن که من قاتل ناصر هستم و بلایی
که قرار بود سرم بیارن، من لحظه ای به حال خودم رها
نمیکرد

ماهرخ نگاهی به خاله کرد و گفت

- میگم شاید رفته باشه شهر پیش دایی ابراهیم؟ همین
دو سه روز پیش بود می گفت: دلم برای اقام تنگ شده
و نمیدونم چرا اینبار دیر کرده

خاله سرش تکیه داد به پشتی و تسبیح یه دور دیگه از نو
توی دستش چرخوند و گفت

- نه نرفته، آگه می خواست بره حتما قبلش به من می
گفت

بعدم نگاهی به من کرد و برای بار صدم پرسید

- به تو نگفت که کجا میره؟

من که گلوم از شدت گریه خشک شده بود و صدام خش افتاده بود به سختی گفتم

- نه

خاله غمگین نگاهم کرد و گفت

- الهی بمیرم برات دختر، از بس گریه کردی چشمهاات شده قد یه نخود

و چه کسی از حال من خبر داشت که گریه هایم، فقط به
خاطر عذاب وجدانی بود که پا روی خرم گذاشته بود و
داشت با تمام قوا خفه ام میکرد

پارت صد و شصت و هفت

بارون همچنان با شدت می بارید و همین باعث ترسم شده
بود

قطعا اگه کسی تو این بارون چشمش به جنازه ناصر نمی
افتاد از اون تا صبح، جز چند تکه استخون چیزی باقی نمی
موند

همه سکوت کرده بودن و نگران بودن، چند دقیقه ای به
اون حال گذشت که سر و کله عطا پیدا شد
قیافه اش زار و داغون بود

قلبم با دیدنش هری پایین ریخت، شانه هایش خم و
کمرش تا شده بود

همه بدنم شروع کرده بود به لرزیدن ، خاله با دیدنش بلند شد و گفت

- چیکار کردی عطا؟ بچه امو پیداش کردی؟

چشم های سرخ عطا ، آرامش قبل طوفان بود لبش زیر دندون کشید و به زمین خیره شد، تنها من یکنفر دلیل اون حال درب و داغونش می فهمیدم، چون خودم علت اون حال خراب بودم

بدون هیچ حرفی رفت گوشه ای نشست دوباره خاله با ناراحتی گفت

- جواب من بده؟ اره یا نه؟

عطا اه بلندی کشید و گفت

- ارہ پیداش کردم

- پس کو کجاس؟ چرا نیاوردیش؟

روح انگیز کہ بہتر از ہمہ عطا رومی شناخت، سریع رفت
بیرون و با لیوان آبی برگشت، لیوان جلوی عطا گذاشت و
اروم گفت

- بخور

خالہ وقتی دید عطا از جواب دادن دارہ طفرہ میرہ، زد زیر
گریہ و گفت

- چرا یه جواب درست نمیدی؟ مردم از دلشوره ناصر سالم؟ بلایی سرش نیومده؟

و عطا همچنان سکوت کرده بود و من همچنان وسط کوهی از برف بودم و می‌لرزیدم
 کمی که گذشت صدای یا الله گویان کسی از ته حیاط بلند شد، همگی خودمون جمع و جور کردیم و حجابامون سفت، کدخدا با چند تا از بزرگای محل اومدن تو با دیدن اون چند نفر رنگ از رخ خاله و بقیه پرید، طاقت نیاورد و با شیون گفت

- چی شده عطا که اینجوری برام قشون کشوندی؟....

عطا بلاخره طاقت نیاورد و اروم اروم شروع کرد به گریه کردن، کدخدا کلاه خیسش از سرش بیرون آورد و روی پاش گذاشت و بعد با صدای اروم و ناراحتی گفت

- همشیره ، نمی دونم باید چی بهت بگم؟ اونقدر حرف
زدن تو این شرایط برام سخته که حاضرم...

بغض کرد و نگاهی به خاله کرد و گفت

- معلوم نیس کی با ناصر و کریم دشمن بوده که هر
دوتاشون.....

صدای جیغ های ممتد خاله باعث شد سکوت کنه و
سرش زیر بندازه و اروم اروم اشک بریزه

نتونستم طاقت بیارم، نتونستم باشم و گریه های اونا رو
ببینم، من قاتل کریم و ناصر بودم، من با همین دست های
کثیفم پسر خاله خودم، شوهر خودم کشته بودم

طاقت گریه های خاله و عطا رو نداشتم از جام بلند شدم،
 اما انگار همه اشیا شده بودن نقطه ای و دورم می چرخیدن
 تعادل نداشتم و برای یه لحظه جلو چشمم همه چیز
 تاریک شد و بعد هم سیاهی که سمتم هجوم آورد و من تو
 دام خودش کشید، از فاصله خیلی دور صدای قدم هایی
 می شنیدم که نزدیکم می اومدن، بعد همه چیز رفت تو یه
 سیاهی مطلق و دنیایی از بی خبری

روح انگیز

هیچ کس باورش نمیشد که ناصر کشته باشن
 ناصری که حتی ازارش به یه مورچه هم نمی رسید، پسر با
 غیرت و کله خراب دایی که همیشه مرد بود و از همه مردونه
 دفاع می کرد
 و همه مونده بودن که چه کسی باهاش دشمن بود و روی
 چه حسابی دستش به خون ناصر الوده کرده بود؟

همه خونه غرق ماتم و مصیبت بود از پیر و جوون گریه و
زاری میکردن و براش دل می سوزندن

این وسط اوضاع زن دای و محبوبه بدتر از همه بود،
محبوبه ای که هی چپ و راست زیر بار اون غم طاقت نمی
آورد و غش میکرد و باعث نگرانی همه شده بود
هرچی به مراسم تشییع جنازه نزدیک تر میشدیم، آبادی
شلوغ و شلوغ تر میشد

توی این چند سالی که اینجا زندگی میکردم هیچ وقت
همچین جمعیتی ندیده بودم که برای یه مرده جمع بشن
نرسیده به قبرستون منتظر دای و بقیه ایستاده بودیم ،
نگاهم از بین جمعیت رفت سمت عطا، عطایی که تو این
دو روز هیچی ازش نمونده بود و انگار ده سال پیر شده بود،
یه گوشه وایساده بود و اروم اروم داشت گریه میکرد، گریه
اش اونقدر اروم و مظلومانه بود که من هم هربار با دیدنش
بغضم می ترکید

طولی نکشید که دوتا ماشین از راه رسیدن و همونجا نگه داشتن

از ماشین اولی خانواده من که همگی اومده بودن پیاده شدن، از ماشین دومی هم خانواده ماهرخ به همراه دایی و صالح

به محض دیدن دایی قلبم بشدت فشرده شد، تا پاش از ماشین پایین گذاشت چند بار محکم توی سرش کوبید و بعد بلند بلند شروع کرد به شیون کشیدن و اسم ناصر زمزمه کردن

به هیچ کس پوشیده نبود که دایی جونش به پسر آخریش ناصر بند بود و اون از همه بیش تر دوست داشت عطا با دیدنش سمتش رفت و خودش توی اغوشش انداخت و بلند بلند شروع کردن به گریه کردن صالح هم اومد بین زنها و زن دایی توی بغلش گرفت و بلند بلند زدن زیر گریه

همه چیز اونقدر وحشتناک بود که دلم می خواست اون لحظات هر چه زودتر تموم بشه و بره پی کارش
 مهر انگیز و مامان از بین جمعیت گذشتن و اومدن سمت من، حتی سوسن هم با اون همه فیس و افاده اش اومده بود و دست تو دست سعید گوشه ای کنار وحید ایستاده بود و نظاره گر همه چیز بود

پارت صد و شصت و هشت

مهر انگیز همین که چشمش به من افتاد سرش زیر انداخت و اروم و بیصدا مثل شخصیتش شروع کرد به گریه کردن می دونستم خیلی روحیه حساسی داره و به خاطر رفتاری که با ناصر داشته و شکستن قلبش، تا چند مدت اوضاع احوالاتش وخیم و بهم ریخته اس، هر چند من خدا رو شاکر بودم که این وصلت بهم ریخته بود، چون با شناختی

که از مهر انگیز داشتم می دونستم محال بود به راحتی با
غصه نبود ناصر کنار بیاد

چند نفری جنازه ناصر از توی امام زاده شهر برداشتن
آوردن ، با دیدن جنازه اش ناخواسته تمام تن ادم از غم
میلرزید و اشک به ادم امون نمی داد

همین که جنازه رسید وسط جمعیت دایي خودش رسوند
بهش و اون گذاشتن پایین ، دایي گوشه ای از کفن ناصر
کنار زد و کمی بدنش از توی تابوت بیرون کشید و شروع
کرد به نعره کشیدن، صدای نعره هاش به حدی ناراحت
کننده و عذاب اور بود که همه باهاش بلند بلند گریه
میکردن ، زن دایي هم رفت جلو و همین که خواست
خودش به جنازه ناصر برسونه عطا جلوش گرفت و گفت

- تو نه مامان... نمی خوام یه داغمون بشه دو تا.....

بعد هم زن دایی سپرد دست خاله نسرین که کنار ماهرخ
 وایساده بود و داشت برای جوون برادرش نوحه میخوند
 محبوبه باز هم، طاقت اون همه رنج و فشار و نیامرد و
 دوباره بی هوش شد و توی بغل خاله زیور افتاد
 مهر انگیز با غصه نگاهش کرد و اروم گفت

- اخی طفلی خیلی گناه داره ، خیلی سخته که ادم تازه
 یکماه و چند روز از عروسیش گذشته باشه و اینجور
 بیوه بشه

ماهرخ که خودش به ما رسونده بود همونجور که داشت
 اشک هاش پاک میکرد اروم گفت

- البته خیلی هم خوش شانس، والا اگه من جای این
 بودم و در عرض همون یکماه صالح مرده بود ، زن دایی
 مو توی سرم نمی داشت و همه اش سرکوفتم می داد
 که، از پا قدم نحس تو بوده که این بلاها سر بچه من

اومده ، بعد هم جلو همه چادر و می داد توی دستم و
می گفت :هری

ماهرخ تو اون شرایط هم نمی خواست دست از کینه هاش
برداره ، با اخم نگاهی بهش انداختم و گفتم

- الان جای این حرفاس؟

- مگه دروغ میگم؟ من حتی باور نمی کنم این دختره
نمک به حروم واقعا غش میکنه، کاراش همه اش الکی
و برای اینه که مثلا به همه ثابت کنه جون خودش
خیلی عاشق ناصر بوده، هرکی ندونه من که می دونم
اون دوتا عین کارد و پنیر بودن و اکثر وقتها باهم جر و
بحث داشتن

دیدم ول نمیکنه با حرص گفتم

- لا اله الا الله، بس ماهرخ خیر سرمون عزا داریم

تازه از مراسم تشییع جنازه اومده بودیم ، هیچ کس دیگه ناپی برای گریه کردن نداشت، و اتاق تو یه سکوت فرو رفته بود که یهو بی بی محبوبه شیونی سر داد و نگاهی به محبوبه کرد و گفت

- الهی بمیرم برای بخت سیاهت دختر، کاش من جای ناصر مرده بودم....مثلا دیشب می خواستی به ناصر بگی دارین بچه دار میشین و براش کلی نقشه چیده بودی..... اخ الهی بمیرم برای اون بچه که قراره گرد یتیمی بکشه.....

همه با بهت و ناباوری به بی بی زل زده بودن ، حتی خود
محبوبه، زن دایمی طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و رفت
کنارش نشست و گفت

- راست میگه دختر؟ تو حامله بودی؟

محبوبه که از شدت گریه رنگ به رو نداشت ، نگاهی به بی
بیش کرد و سرش به نشونه آره تکون داد
اتاق یهو منفجر شد و کوچیک بزرگ دوباره شروع کردن به
گریه و شیون سر دادن، زن دایمی که به حدی توی سر و
صورت خودش کوبید که طاقت نیاورد و اخر توی بغل
مامانم غش کرد

مهر انگیز که یه گوشه خلوت نشسته بود و داشت اروم
اروم اشک می ریخت از جاش بلند شد و سمت اشپزخونه
دوئید و بعد چند دقیقه با یه پارچ و چند تا لیوان برگشت
توی اتاق

مامانم ، چندتا قطره اب ریخت توی دستش و پاشید روی صورت زن دایی ، بعد هم همون لیوان گذاشت جلوی دهنش و بهش کمک کرد چند قلپ اب بخوره
ماهرخ که حالش خوب نبود و سرش گذاشته بود رو پاهاش با صدای خش دارش گفت

- یعنی محبوبه به این سرعت حامله شده بود؟

اروم کنار گوشش گفتم

- هیس یواش حرف بزن یهو یکی میشنوه

بی بی محبوبه که انگار خیال کوتاه اومدن نداشت نگاهی به زن دایی کرد و گفت

- نمی دونم چه حکمتی توی کار خدا بود که دقیقا همون روزی که ناصر بی زیون مرد محبوبه فهمید حامله اس؟

یکی از زن های همسایه نگاهی به محبوبه غرق فکر کرد و گفت

- ادم بعضی وقتها توی کار خدا میمونه، یکی میگیره و جاش یکی می بخشه

بی بی محبوبه، دستش بالا برد و روبه اسمون گرفت و گفت

- خدایا تو رو به شرف و بزرگیت قسم، حالا که ناصر ازمون گرفتی یه ناصر دیگه جاش، بهمون ببخش

همه توی جمع بلند گفتن

- الهی امین

فقط من نمی فهمیدم که چرا محبوبه با شنیدن اون حرف
ها هی تند تند رنگ عوض میکرد و سرخ میشد، انگار که
اون حرف ها خیلی عصبیش میکردن

خاله زیور که کمی اروم شده بود دوباره زد زیر گریه و گفت

- الهی من بمیرم برای اون دختر سیاه بختم....حالا باید با
یه بچه یتیم چیکار کنه؟

ماهرخ بعد شنیدن این حرف ، سرش به سرعت از روی
پاهش برداشت و با ترس زل زد به من

پارت صد و شصت و نه

من که نمی دونستم از چی اونقدر ترسیده ، سری براش
تکون دادم که اونم زیر لب فقط گفت

- بدبخت شدیم

من که اصلا متوجه منظورش نمیشدم ، رو ازش برگردوندم
و توی دلم گفتم

- اینم جدیدا خل شده و نسبت هر حرفی واکنش نشون
میده

ساجده که با بچه های دیگه تو اتاق ما مشغول بازی بود
اومد سراغ من و گفت

- مامان سحر خودش کثیف کرده میشه بیای عوضش کنی؟

همین که از جام بلند شدم ماهرخ هم از پشت سرم بلند شد و دنبالم راه افتاد

نرسیده به اتاق جلوم و گرفت و با بغض گفت

- وای محبوبه دیدی چه خاکی توی سرمون شد؟

نگاهی به دیگ پلو و خورشت قیمه گوشه حیاط انداختم و با ناراحتی گفتم

- یعنی خاک از این بیش تر که ما جوون دست گلگون الکی کردیم زیر صد من گل و اومدیم خونه؟

با دقت نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

- اره حتی از این هم بدتر، تو فکر می کنی زن دایی بعد از
فهمیدن حاملگی محبوبه بی خیال زندگی ماها میشه؟

بعدم اروم زد تو پیشونیش و گفت

- وای بدبخت شدیم...

- چی میگی تو؟ چرا داری اونقدر حرف بی ربط میزنی؟
حاملگی محبوبه به من و تو چه؟

پوزخندی زد و با طعنه گفت

- تو چقدر از مرحله پرتی دختر، روح انگیز زن دای دخترا
خواهرش که از قضا عروسش بوده و بیوه شده و دقیقا
همین امروز هم فهمیده حامله اس بیخیال نمیشه ،
حتما اون لقمه میگیره برای عطا یا صالح...

بعدم بغضش ترکید و من ناباور گفتم

- محال

- میشه بگی چیش محاله؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- عطا و صالح زن دارن، زن دایی هم بخواد اینکارو کنه
محال دایی بهش همچین اجازه ای بده مگه سر جریان
صالح یادت نیس چه جوری خودش رسوند و تو یه
چشم برهم زدنی همه چیز ریخت بهم؟

زهر خندی کرد و گفت

- عزیز من ، الان قضیه فرق داره همون دایی به
اصطلاح، فهمیده و عزیز تر از جونمون ، محال
بیخیال عروسش بشه، ناسلامتی اون تنها یادگار ناصر
توی شکمش داره..

نمی خواستم حرف هاش که عجیب بوی واقعیت می داد
باور کنم برای همین هم مستاصل گفتم

- عطا زیر بال همچین کاری نمیره

گریه اش شدت گرفت و گفت

- ولی اون صالح از خدا بیخبری بر و برگرد همچین چیزی قبول میکنه.....

من همه فکرم رفت سمت عطا، عطایی که توی مردونگی شهره بود و محال بود بذاره بچه برادرش یتیم بزرگ بشه حتی با فکر کردن بهش هم تنم نا خواسته لرزید یعنی واقعا عطا همچین کاری با زندگیمون میکرد و پا روی من و بچه های من داشت و میرفت محبوبه رو عقد میکرد؟ نه محال بود، اون به ماها خیلی علاقه داشت ولی وقتی پای غیرت و مردونگیش وسط می اومد چی؟ باز من تو نیست بیخیال محبوبه و بچه اش بشه؟

ذهنم پر از سوال های بی جواب شده بود

ناخواسته گریه ای کردم و با ترس نگاهی به ماهرخ انداختم
و گفتم

- وای ماهرخ بدبخت شدیم؟.... اگه عطا قبول کنه من
با سه تا بچه چه خاکی توی سرم کنم.....

سرفه ای کرد و گفت

- عطا که فکر نکنم زیر بار همچین چیزی بره ولی صالح
صد در صد قبول میکنه، وای روح انگیز فکر کن اون
دختره نفرت انگیز بشه هووی من، بقران سر یه سال
نشده از دستش دق می کنم و میمیرم

- یا بشه هووی من؟ بخدا کاری میکنه که عطا دیگه نه
نگاهی به من کنه و نه بچه ها..... وای ماهرخ..... وای
سیاه بخت شدیم

محبوبه

با ايما و اشاره بي بي كشيدم توى اتاق ، همين كه اومد تو و
در بست سمتش براق شدم و گفتم

- بي بي اون چرت و پرتا چى بود كه گفتى؟ اصلا به حرف
هات فكر مى كنى؟

با تعجب نگاهم كرد و گفت

- چى گفتم مگه؟

از بس ترسیده شده بودم رفتم کنار پنجره سرکی به بیرون کشیدم و وقتی خیالم راحت شد که کسی اون دور و بر نیس گفتم

- همین قضیه حاملگی، فکر نمی کنی یهو کسی شک میکنه و میگه این چرا اونقدر زود بچه دار شد؟

حق به جانب گفت

- وا بد کردم فکرت بودم؟

- کدوم فکر بی بی؟ من می خواستم حداقل تا چهارم ناصر صبر کنم بعد بهشون بگم

روی گنجه گوشه دیوار نشست و گفت

- همین اول کاری فهمیده باشن خیلی بهتره، خواستم بدونن و از حالا به فکر باشن

بعدم کمی اشک ریخت و گفت

- هر چند دلم به مردن ناصر راضی نبود، ولی قربون بزرگی خدا برم با مرگش خیلی کمک بزرگی به تو کرد

- بی بی ولم کن مرگ اون بدبخت چه توفیری به حال من داشت؟

سری برام تکون داد و گفت

- الان اگه دیگه شکمت بالا بیاد نمی خواد مثل قبل هی تن و بدنت بلرزه و کاسه چه کنم چه کنم دستت بگیری، از الان همه میدونن اون بچه مال ناصر.....

وسط حرفش پریدم و گفتم

- بعد نمی گن چرا دو ماه زودتر بدنیا اومده؟

- خوب طاقت نیاورده و زود اومده بدنیا، مثل خیلی از بچه ها که شیش ماهه و هفت ماهه بدنیا میان اینم

مثل اونا

پارت صد و هفتاد

بعدم چشم هاش ریز کرد و صداش بشدت آورد پایین و
گفت

- حتی اینجوری برای خودت هم بهتره، دیگه نمی خواد
بیوه بمونی و بیای اونجا و باز روز از نو و روزی از نو
باشه و اقات به هر کس و ناکسی راضی بشه و
شوهرت بده ، حداقل شوکت و ابراهیم دلشون می
سوزه و تو رو برای یکی از پسراش عقد میکنه

چشم هام اندازه یه گردو گرد شد و با عصبانیت گفتم

- بی بی ای چرت و پرتا چیه که میگی؟ من بمیرم هم دیگه
اینجا نمیمونم

- فکر کردی اقات یه زن بیوه با یه بچه توی شکمش تو
خونه راه میده؟ تو اون موقع که دختر تو خونه بودی
هزارتا حرف پشت سرت بود و باعث اعصاب خوردی
بودی حالا که دیگه واویلا، بیوه هم شدی و هم به
چشم یه میوه رسیده بهت نگاه می کنن، اقات هم که
تاب و تحمل ای چیزا رو نداره.....

وسط حرفش زدم زیر گریه و گفتم

- وای خدا چرا من نمی میرم خلاص بشم ، اخه این چه
زندگی نکبتی که دارم؟

بی بی خنده ای کرد و گفت

- مگه عطا چشه دختر؟ یه نگاه به روح انگیز و زندگیش
کن بین عطا چه جوری مثل پروانه دورش
میچرخه.....

- یعنی من بشم زن عطا؟.... هوووی روح انگیز....وای
بی بی چی میگی؟

اخمی کرد و گفت

- همین تو نبودی که حسرت روح انگیز میخوردی و می
گفتی بهترین شوهر و کرده

حق به جانب گفتم

- من غلط کردم، بعدم از کجا معلوم که اونا دوباره اون صالح اشغال برام لقمه نگیرن؟

- خودت قبول نکن، اینبار تو هرچی بگی به خاطر اون بچه شوکت بی برو برگرد قبول میکنه

نفسم بیرون فرستادم و گفتم

- بیچاره خاله شوکت که از هیچی خبر نداره؟

بی بی شماتت بار نگاهم کرد وگفت

- بس دختر چقدر گریه میکنی؟ فکر اون بچه بدبخت هم باش، یکی ندونه فکر میکنه چقدر با اون ناصر

بدبخت عاشق و معشوق بودین که تو برای لحظه ای
قصد اروم شدن نداری؟

- وای بی بی تو رو خدا ول کن، درسته من و ناصر مثل
همه زن و شوهرها نبودیم ولی دختر خاله پسر خاله که
بودیم

- ولی باز محبوبه من میگم خدا رو شکر که اون روز هیچ
کس ما رو اون جاها ندید ، وگرنه خدا می دونست چه
تهمت های که بهمون نمیزدن، من تو کار خدا موندم
دقیقا همون روزی که ما رفتیم خیر آباد ناصر هم باید
همون جا کشته بشه !؟

نفسم از ترس بند اومده بود، لبم محکم روی هم فشار
دادم و با صدایی که غرق لرزش بود گفتم

- معلوم نیس بی بی اون ناصر بخت برگشته رو دقیقا
کجا کشتن که بعد جنازه اش آوردن انداختن اونجا ..

دلم نمی خواست ذهنش سمت من کشیده بشه، لبم زیر
دندون کشیدم و گفتم

- بی بی اگه یهو کسی بفهمه که ما اون روز رفتیم اونجا
خیلی برامون بد میشه ها، حواست خیلی باشه ها حتی
جلو مامان هم حرف نزن

زیر لب اروم گفتم

@Vip Roman

- باشه حواسم هس، ولی محبوبه من موندم تو حکمت
خدا، بین چقدر دوست داشت که همه چیز اونقدر
به نفع تو ردیف کرد

هرچی بهش می گفتم بیخیال باش، بیش تر پی قضیه رو می
گرفت و مطمئنا تا به نتیجه نمی رسید و جلوی یکی لو نمی
داد ول نمی کرد

از جام بلند شدم و گفتم

- بی بی زشته چپیدیم این جا بهتره بریم بیرون

باهم بلند شدیم و از اتاق رفتیم بیرون همون موقع با روح
انگیز و ماهرخ چشم تو چشم شدیم، هر دو شون جوری
نگاه می کردن انگار با من پدر کشتگی داشتن، از چشم
هاشون خون می بارید

ماهرخ اروم زیر لب گفت

- خدایا نکبت این و بچه تو شکمش از ما دور کن

بعد هم رفتن توی اشپزخونه، با تعجب به بی بی گفتم

- وا اینا چه مرگشون بود؟ چرا اینجوری داشتن به من نگاه میکردن؟

بی بی پوزخندی زد و گفت

- ترسیدن

- از چی؟

- از تو و بچه توی شکمت، می دونن قراره همین روزا
مثل بختک اوار بشین روی زندگیشون

کلافه بودم و سر درگم اصلا دلم نمی خواست باز تن به یه
ازدواج زوری و ناخواسته بدم ، برای همین با ناراحتی گفتم

- باز باید بشم زن یه ادم زوری و بدرد نخور؟

اخمی کرد و گفت

- از کی تا حالا عطا شده ادم بدرد نخور؟ از خداتم باید
باشه که بشی زن گل سرسبد، مرد های آبادی

- اره اونم هووی کی؟ روح انگیزی که همه زندگی عطا
هس و عطا جونش بهش وابسته هس، من اصلا
تحمل همچین زندگی ندارم کشش بحث و کل کل ندارم

بی بی نگاهی به دور و برش کرد و اروم گفت

- زرنگ باشی میتونی قشنگ همه چیز به نفع خودت
عوض کنی

خواستم بگم چه جوری؟ که یهو صالح جلومون ظاهر شد
نگاهی به سرتا پام کرد و بعد گفت

- محبوبه؟ برو ماهرخ صدا کن بیاد کارش دارم

نگاهش دوست نداشتم ، ذات کثیفش خوب می شناختم و
می دونستم از الان توی ذهنش داره برام نقشه می کشه و
پیش خودش خیال خام کرده

پارت صد و هفتاد و یک

وقتی دید زل زدم بهش اروم گفتم

- اصلا غصه نخور محبوبه من هنوز نمردم که....

وسط حرفش پریدم و با نفرت گفتم

- ایکاش جای ناصر تو نکبت مرده بودی ، بذار از الان
بهت بگم و سنگهام همین الان، باهات وا بکنم که یهو
خیالات برت نداره ، حالا که بیوه شدم و تنها ، میتونی

به اسم غیرت و برادر دوستی بیای بشی سایه سرم! تو
حتی اگه آخرین مرد روی زمین باشی من یه تف میندازم
توی صورتت و رد میشم

میدونستم خیلی تند رفتم ولی حقش بود از قدیم گفتن :
جنگ اول به از صلح آخر ، با اخم داشت نگاهم میکرد
نفس عمیقی کشید و با حرص گفت

- به تو خوبی هم نیومده

- نه پسر خاله، من اصلا دلم نمی خواد ادم کثیفی مثل تو
در حقم خوبی کنه...

ماهرخ یهو مثل جن از اشپزخونه بیرون اومد و با عصبانیت
نگاهی به من و صالح انداخت و بعد با لحن خیلی بدی
گفت

- هان چیکارم داشتی؟

صالحی که اون لحظه می خواست با نگاه هیزش من قورت
بده با محبت نگاهی به ماهرخ کرد و گفت

- اومدم بهت بگم خیلی مراقب خودت و اون امانتی مون
باش و زیاد گریه و زاری نکن تا بچه تو شکمت خدای
نکرده، فردا عصبی و بد اروم نشه

ماهرخ زهر خندی کرد و زیر چشمی به منی که اونجا
وایساده بودم نگاهی کرد و گفت

- چیزی که من حرصی و عصبی میکنه گریه و زاری نیس
صالح، خودتم خوب میدونی من چی به جنون میرسونه
و دیوونه میکنه!!!

نموندم اونجا تا به بحثشون گوش بدم سریع رفتم توی
اشپزخونه ، روح انگیز و چند نفر دیگه داشتن بشقاب و
قاشق برای ناهار آماده میکردن رفتم جلو و به روح انگیز
گفتم

- کمک نمیخوای؟

با اخم غلیظی نگاهم کرد و به زور گفت

- نه

حق با بی بی بود روح انگیز و ماهرخ حسابی ترسیده بودن و شمشیر برام از رو بسته بودن، شاید اگه در شرایط دیگه ای بودیم و من اون بلا رو سر ناصر نیاورده بودم حسابی با اذیت‌هام از خجالتشون در می اومدم و جون به سرشون میکردم، ولی حالا تو این شرایط حوصله خودم هم نداشتم ، دلم می خواست همه اینا خواب بود و کسی تکونم میداد و می گفت: محبوبه پاشو، داری کابوس می بینی

راوی

چند هفته ای از مرگ ناصر بیچاره گذشته بود و همچنان خانه ابراهیم ماتم سرا بود و روز به روز داغ نبودن ناصر جای اینکه کهنه شود تازه و تازه تر میشد و غم و غصه ها بیش تر، کسی توی آن خانه اصلا خیال آرام شدن نداشت و گریه و زاری شده بود کار هر روز اعضای ان خانواده

عطا و شوکت به همراه صالح توی اتاق نشسته بودن و هر کدام خیره به قاب عکس خندان ناصر بودن
در ان عکس، صورتش غرق خوشی و لبخند بود، این عکس را دقیقا چند روز قبل از اینکه به خواستگاری مهر انگیز برود انداخته بود

شوکت دوباره نگاهی به لبخند زیبای ناصر انداخت و گفت

- بمیرم الهی، اینجا خیلی خوشحال بود، راه می رفت و می رقصید مدام می گفت ، مامان تو دنیا فقط یه ارزو داشتم، اونم رسیدن به مهر انگیز بود.....

طاقت نیاورد و باز بلند بلند گریه سر داد و حین همان گریه هایش گفت

- امیدوارم خیر نبینه دختره ی چشم سفید... بدجوری قلب بچه ام شکوند.... ناصر از وقتی که اون نکبتی

همه چیز پس فرستاد دیگه اون ادم سابق نشد و
نخندید.....

عطا که آرام آرام داشت اشک می ریخت با دلسوزی به
مادرش نگاهی کرد و گفت

- بس کن مامان، فکر قلبت کردی؟ چرا با خودت
اینجوری می کنی؟

- کاش من جای ناصر مرده بودم...خدا شاهده اصلا دلم
زنده بودن نمی خواد...بمیرم برای جوون سیاه بختم
معلوم نشد کدوم از خدا بی خبری این کار باهاش
کرد...بچه من با کسی بد نبود، بدخواه نداشت...

همان موقع محبوبه با چند استکان چایی اومد توی اتاق،
عطا با نفرت دست هایش را مشت کرد و گفت

- بقران قسم اگه یه روز بفهمم قاتل ناصر کیه ؟ با همین
دستهام خودم سقطش می کنم ، نمی دارم کار به
ژاندارمری و کاغذ بازی بیخودی برسه، خودم مثل یه
مرد می کشمش

همان موقع محبوبه که حسابی ترسیده بود، اون حرف
های ترسناک عطا را تاب نیاورد و تعادلش را از دست داد و
با استکان های چایی زمین افتاد و استکان ها هر کدام جایی
پخش و پلا شدن

شوکت که نگران تنها یادگار ناصرش بود و از همه جا بی
خبر، سمت محبوبه دوئید و با ناراحتی گفت

- چیزیت نشد محبوبه؟ چرا افتادی روی زمین؟ نکنه باز هم چیزی نخوردی؟

محبوبه که دنبال راه فراری بود و اصلا تحمل دیدن ان جمع را نداشت خودش را جمع و جور کرد و گفت

- نگران نباش خاله، الان میرم یه چیزی میذارم توی دهنم

شوکت اخمی کرد و با گلایه گفت

- این جوری میخوای مراقب یادگار ناصرم باشی؟ دوتا زمین دیگه اینجور بخوری که زبونم لال دیگه چیزی از اون بچه نمی مونه

محبوبه که حسابی جلوی عطا و صالح خحالت می کشید از
جایش بلند شد و آرام گفت

- ببخش خاله قول میدم از این به بعد بیش تر مراقب
باشم

بعد هم با عجله پا تند کرد و از در بیرون رفت، شوکت
دوباره سر جایش برگشت و اه بلندی کشید و گفت

پارت صد و هفتاد و دو

- کاش ناصر هم بود و این روزا رو می دید، عاشق بچه
ها بود و همیشه می گفت دلم می خواد ده تا بچه قد و
نیم قد بشونم سر سفره ام و با حض نگاهشون کنم....

عطا آه بلندی کشید و گفت

- خدا بیامرزتش... داداش من خیلی پاک و معصوم
بود.....

صالح که هم چنان غرق فکر بود و دنبال فرصتی برای
پرسیدن سوالش بود، زیر چشمی نگاهی به عطا و مادرش
انداخت و بعد اروم گفت

- می خواین با محبوبه چیکار کنین؟ خوبیت نداره
بخوایم همین جور الاف اینجا نگه اش داریم

شوکت که مدت ها بود خودش هم، به این موضوع فکر
میکرد پایش را با چهره ای در هم که نشان از درد شدیدش
بود، دراز کرد و گفت

- هیچی محبوبه هم فعلا اینجا میمونه تا چهار ماه و ده روز ناصر بدیم بعد براش یه فکری می کنم

صالح که با شنیدن چهارماه و ده روز برادرش دهانش اب افتاده بود و خیلی دلش می خواست ان دختر خاله دوست داشتنیش را از ان خودش کند، گفت

- مثلا چه فکری؟

- وقتش که رسید بهتون میگم

بعد هم سرکی از پنجره به سمت درب حیاط کشید و تو روشنایی ماه چشم به در دوخت و گفت

- بنظرتون اقاتون دیر نکرده؟

عطا که برایش مثل روز روشن بود که پدرش تمام مدت را بالای قبر ناصر می نشیند و اشک می ریزد و غرق گذشته شیرینی که باهم داشتن میشود ، گفت

- نگران نباش کم کم پیداش میشه

همان لحظه روح انگیز دری به اتاق زد و بدون اینکه منتظر اجازه ان سه نفر بماند وارد اتاق شوکت شد و بعد از سلام آرامی که کرد رو کرد به عطا و گفت

- نمایای شام بخوری؟ غذا حاضره و بچه ها گشنه هستن

شوکت که حسابی با روح انگیز چپ افتاده بود و این روزها
خاطرات گذشته را بیش تر در ذهنش مرور میکرد ، او و
خواهرش را عامل ناراحتی ماهای اخر ناصرش می دانست
اخم غلیظی کرد و گفت

- تو گشنه هستی بشین غذات بخور ، چیکار به عطا
داری که اومدی دنبالش ؟ چشم نداری ببینی من با
بچه هام خلوت کردم حتما باید بیای و مثل قاشق
نشسته خودت بندازی وسط

روح انگیز بیچاره که اصلا توقع همچین رفتاری را نداشت
زل زد به عطای سربه زیر ، تا شاید او ازش در برابر حرف
های ناحق مادرش دفاع کند ، اما وقتی دید عطا زیادی
سکوت کرده است با لحن آرامی گفت

- من که حرف بدی نزد من زن دایی، فقط بچه ها گشته هستن و دارن ایراد میگیرن، عطا هم که خودتون می شناسین میگه همه باید با هم غذا بخوریم و دوریه سفره بشینیم تا بچه ها آداب معاشرت یاد بگیرن

شوکت که این روزها حسابی ترمز بریده بود و به خاطر قلبش هیچ احدی جلو دارش نبود، پشت چشمی برای روح انگیز نازک کرد و گفت

- همون که تو آداب معاشرت بلدی برای هفت پشت دخترات بس، بیچاره عطا که بچه هاش سپرده دست توی مارمولک !!

عطا تنها یک کلمه از دهانش بیرون پرید و گفت

- مامان....

- مگه دروغ میگم؟ نگاه این سر به زیری و حجب حیای
 ساختگیش نکن، من اینو مثل کف دستم می شناسم
 که چه جونه وری هس

روح انگیز که دیگر سکوت را جایز نمی دانست و بی خود
 منتظر عطا بود تا ازش دفاع کند ، با ناراحتی گفت

- مگه من چیکار کردم که دارین این جوری می کنین؟
 واقعا دلیل این همه عقده ای که از من دارین و نمی
 فهمم

با این حرف انگار کبریتی کشیده شد به خرمن خشم شوکت
 ، اتش گرفت و از جایش نیم خیز شد و با داد گفت

- عقده ای خودتی و هفت جد ابادت ، انگار مثلا یادم رفته که شماها با ناصرم چیکار کردین؟ همون خواهره عفریتت که ایشالا به زودی بشه مایه خفت و خجالتتون، جوری قلب بچه ام شکوند که ناصر هیچ وقت مثل قبل نخندید، یا همین وحید تیر غیب خورده شما که اومد اینجا و الکی الکی با بچه ام دست به یقه شد و با حرف هاش کاری کرد که ناصر ویرون بشه و از خودش متنفر، شماها سرتا پا عقده هستین نه من...

من را چنان کشید و صدایش را بالا برد تا نفسش بند آمد، روح انگیز که قلبش از ان همه حرف و توهین درد گرفته بود طاقت نیاورد و با صدای که از شدت ناراحتی بشدت می لرزید گفت

- یهو بگو قاتل ناصر من و خانواده ام هستیم و تمام!!

شوکت سرش را بین دست هاش کشید و گفت

- اتفاقا من به وحید مشکوکم، با حالی که اون روز از اینجا رفت بعید نیس اون بلایی سر ناصرم آورده باشه...

روح انگیز طاقت نیاورد و زد زیر گریه و گفت

- از خدا نمی ترسی که اونقدر راحت تهمت میزنی؟

عطا زحمتی کشید و ان وسط گفت

- بسه تمومش کنین، چیه این حرف های صد من یه غازی که دارین بهم میزنین

شوکت عصبانی شد و با داد گفت

- صد من یه غاز؟ همین فردا میخوام برم ژاندارمری و
وحید لو بدم، بچه من دشمن نداشت که بخواد
اینکارو باهاش کنه

پارت صد و هفتاد و سه

عطا زیر لب گفت

- لا اله الا الله ، مامان بس کن وحید چرا باید بیاد ناصر
بکشه؟ این حرفها چیه که میزنی؟

شوکت که اصلا توقع شنیدن این حرف ها را از زبان عطا
نداشت و تنها کسی را که قاتل ناصرش می دانست وحید
بود، با گلایه نگاهی به عطا کرد و گفت

- دست مریزاد، حاشا به غیرت پسر این جوری میخوای
بری انتقام خون برادرت بگیری؟

صالح که تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت

- مامان چی برای خودت داری میگی؟ اخه اون وحید
چش به ادم کشتن؟ تازه اونم پسر دایی خودش، اونا یه
روزی با هم یه بحث کردن و تموم شد رفت پی کارش
اونقدر هی قبر گشایی نکن!

صدای گریه های روح انگیز کمی بلند شده بود عطا نگاهی
بهش کرد و بعد به آرامی گفت

- تو برو سفره رو پهن کن منم الان میام، بابت حرف
های مامان هم من ازت معذرت میخوام، فعلا عزا
داره.....

شوکت جیغی کشید و با حرص نگاهی به عطای ساده اش
انداخت و گفت

- ای خاک بر سر من با این بچه تربیت کردنم، عطا تو یه
جو غیرت تو وجودت داری؟ من دارم میگم مطمئنم
وحید قاتل برادرته اون وقت تو از این عجوزه ای آب
زیر گاه معذرت هم میخوای؟

عطا که حسابی کلافه شده بود و طاقت گریه های روح انگیز را نداشت سری تکان داد و گفت

- لابد قاتل کریم هم وحید بوده؟ مادر من چرا متوجه نیستی قاتل اون دو نفر یکی بوده

شوکت باز هم با داد حرف عطا را نیمه تمام گذاشت و با خشم گفت

- چرا چرند میگی عطا؟ ربط بچه عاقل و اقای من به اون کریم عرق فروش چی میتونه باشه که قاتل دو تاشون یکی باشه؟

عطا از جایش بلند شد ، دیگر آنجا نشستن بی فایده بود

هم نگران حال شوکت بود و هم نمی خواست روح انگیز با این حرف ها بیش تر بشکند، با دست اشاره ای به روح انگیز کرد تا بروند، اما همین که خواستن پایشان را از در بیرون بگذارند، شوکت دوباره عربده کشید و گفت

- من همین فردا میرم شکایت وحید میکنم، وحید قاتل بچه منه و سر یه سال نشده باید بره ور دستش بخوابه شما دوتا بی غیرت هم بشینین و تماشا کنین

روح انگیز به عقب برگشت، خواست جوابی در خور شأن شوکت دهد که عطا دستش را به نشانه هیس جلوی دماغش گرفت و گفت

- برو روح انگیز اوضاع از اینی که هس بدتر نکن

روح انگیز

اونقدر حالم بد بود که دلم می خواست سرم محکم بکوبم
به دیوار و بلند بلند زار بزنم، بیچاره برادر مظلوم من،
حقش نبود به خاطر یه دعوا اون هم دعوایی که ناصر
خدابیا مرز راه انداخته بود این جوری مورد تهمت قرار بگیره
همین که پامون گذاشتیم توی اتاق از حرص منفجر شدم و
به عطا گفتم

- این حرفها چیه که زن دایی میزنه؟ وحید بدبخت چکار
به ناصر شما داشته؟ دیوار از دیوار برادر من کوتاه تر
پیدا نکرده؟

عطا اشاره ای به بچه ها کرد و گفت

- خیلی خوب روح انگیز مامانم حالا به چیزی گفت و
من هم جوابش دادم تو رو به هرکی که می پرستی تو
یکی نرو رو اعصاب من که، اصلا حالم خوب نیس و
سرم داره از درد منفجر میشه

من که اصلا توجه ای به حرف هاش نداشتم گفتم

- فقط دلم می خواد بره از وحید شکایت کنه، اون وقت
که من تا عمر دارم دیگه محلش ندارم

- تمومش کن روح انگیز...

- اصلا از کجا معلوم قاتل محبوبه نباشه، اونم همون
روز از صبح خروس خون از خونه زد بیرون و ظهر
تشریف آورد خونه

عطا با عصبانیت سینی استکان ها رو سمت دیوار پرتاب
کرد و با داد گفت

- خفه شو روح انگیز ، هی هیچی بهت نمی گم هر گوهی
که به زیونت میاد میزنی!!

شروع کردم به هوار کشیدن و گفتم

- چیه چرا داری آتیش میگیری؟ منم دارم حق میگم
دقیقا همون روز محبوبه از صبح غیب شد.....

طاقت نیاورد از جاش بلند شد و محکم دستش جلوی
دهنم گرفت دخترا شروع کردن به گریه کردن و من هم از
ترس اینکه یهو دست روم بلند نکنه دستهام محکم گرفتم

روی سرم، عصبی بود و حرصی، تند تند نفس نفس میزد،
دندون قروچه ای کرد و با انفجار گفت

- چه مرگته صدات سرت انداختی؟ تو حال و روز این
چند روز محبوبه رو ندیدی؟ چرا داری چرت و پرت
میگی؟ کدوم زن عاقلی که از قضا حامله هم هس میاد
شوهر خودش میکشه؟ من که به مامانم توپیدم چرا
تمومش نمی کنی؟

دستش محکم از روی دهنم برداشتم و گفتم

- دیدی چقدر سخته الکی به ادم تهمت ناحق بزنی،
بعدم چرا اسم محبوبه اومد اینجور یهو زنجیر پاره
کردی؟

محکم زد توی سر خودش و گفت

- ولم کن زنیکه نفهم، چرا حرف توی سرت نمیره....

ماهرخ سراسیمه و ترسیده اومد تو و گفت

- شما دوتا چتون شده؟ چرا دارین اینجوری می کنین؟

گریه ام با این حرف شدت گرفت نگاهی به عطای عصبی
کردم و گفتم

- ماهرخ..... زن دایمیگه وحید قاتل ناصر فردا هم
میخواد بره شکایتش کنه....

ماهرخ لبش محکم گاز گرفت و با چشم های درشت شده
گفت

- یا حضرت عباس به حق چیزای ندید و نشنیده، آخه
اون وحید بدبخت چرا باید همچین کاری کنه؟

پارت صد و هفتاد و چهار

گوشه ای نشستم و بلند بلند زدم زیر گریه، ماهرخ نگاهی به
عطا کرد و گفت

- زن دایی هم دیگه شورش در آورده، حداقل یه چیزی
بهش بگو تا اونقدر تهمت ناحق نزنه

عطا مستاصل گفت

- اون الان اعصابش خورده ، داغ جوون دیده

جیغ کشیدم و گفتم

- یعنی هرکی داغ جوون دید باید به همه تهمت بزنه؟

- تو خودت به هیچ کی تهمت نمیزنی؟ خوبه همین چند

دقیقه پیش بود که عین اب خوردن داشتی تهمت

میزدی

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم

- چیه به تریش قبات برخورد؟ چرا داری اینجوری براش

یقه جر میدی.....

ماہرخ ہاج و واج نگاہی بہ من کرد و گفت

- کی میگی؟

- همونی کہ قرارہ مثل بختک آوار بشہ رو
زندگیمون...ہمون سلیطہ خانومی کہ کم تو این یکماہ
خون تو جیگرمون نکرده....

ماہرخ دندون قروچہ ای محکم داد و گفت

- الہی بمیرہ بحق پنج تن

عطا سمتمون براق شد و گفت

- بس کنین شما دوتا، هی هرچی بهتون هیچی نمیگم پر
رو تر میشین

با گریه نگاهی به ماهرخ کردم و گفتم

- تو رو قران نگاهش کن... اصلا تاب و تحمل نداره یکی
پشت سرش بد بگه.....

عطا زیر لب غرید

- لا اله الا الله ، ببین چه فیلمی برای من درست کرده،
اقا اصلا من غلط کردم، هر چی که تو میگی همون
درسته، فقط خواهشا جر و بحث همین جا تمومش
کن من حالم اصلا خوش نیس، خیر سرم برادرم مرده و
داغدارم

ماهرخ با ناراحتی گفت

- اخ ناصر چیکار کردی با خودت؟ چیکار کردی با ما....بخدا شب و روزم شده کابوس کاش من جای ناصر مرده بودم....

- الهی من بمیرم ماهرخ برای وحید...بقران باورت نمیشه اون روز چیکار باهاش کردن؟ بلایی سرش آوردن که ناهار نخورده فرار کرد تا بیش تر گند نشه تو زندگی من....حالا چه جوری دستش به خون الوده شده....

ماهرخ کنارم نشست و گفت

- غصه نخور روح انگیز از قدیم گفتن طلای که پاک چه منتش به خاک، بذار برن شکایت کنن ، اینا فکر کردن مملکت بی سر و صاحابه که الکی به هر کی که تهمت زدی فوری بگیرنش و پرتش کنن تو هلفدونی، بقران با این کارا خودشون بیش تر از چشم ماها میندازن

عطا زیر لب گفت

- خدایا صبر بده

نگاهش کردم و انگشت اشاره ام سمتش گرفتم و گفتم

- بقران قسم عطا اگه وحید، پاش به شکایت و شکایت کشی باز بشه به همین قبله ای که روبه روش نشستم شبانه روز مامانت نفرین میکنم....

اروم و با لحن خسته ای گفت

- مامان من چیز دیگه ای ازش باقی نمونده روح انگیز ، با
این مصیبتی که سرش نازل شده نهایت قلبش چند
ماهه دیگه هم بتونه دووم بیاره

توی دلم گفتم

- بدرک، امیدوارم همین فردا قلبش بایسته و راحتمون
کنه..

راوی

@Vip Roman

شوکت همین که رسید به نزدیکی درب خانه ی بهجت، رو کرد سمت ماموری که باهاش بود و گفت

- خونه شون همین جاس ، فقط خدا کنم به گوشش
نرسیده باشه که ما ازش شکایت کنیم وگرنه بعید نیس
در رفته باشه

تقریبا دو روزی بود بی خبر از خانه بیرون زده بود و به تنهایی خودش را به شهر رسانده و درگیر شکایت از وحید کرده بود تا بلاخره امروز، با کلی گریه و زاری و رشوه دادن کارش درست شده بود و برای بردن وحید آمده بود با دیدن درب خانه بهجت از خوش حالی دل توی دلش نبود، برایش مثل روز اشکار بود که جز وحید هیچ کس دیگری نمی توانست قاتل ناصرش باشد ناصر با هیچ کس هیچ خصومتی نداشت و به هیچ وجه دست به یقه نشده بود

از ماشین پیاده شد ، خودش زودتر از مامورهای که باهاش
بودن به در خانه رساند و محکم اویز اهنی، در توی دستش
گرفت و مشغول کوبیدن شد

طولی نکشید که صدای کیه ، ظریف مهر انگیز به گوشش
رسید از شدت نفرت قیافه اش توی هم جمع شد، خیلی
دلش می خواست می توانست به بهانه ای ان دختر سلیطه
را ، وسط کوچه بخواباند و دانه دانه موهایش را جلوی
چشم همه بکند تا فقط کمی دلش خنک شود
مهر انگیز بیچاره و از همه جا بی خبر در را گشود و با دیدن
قیافه برزخی زن داییش ترسید و فوری گفت

- سلام زن دایی، بد نباشه طوری شده؟ روح انگیز و بچه
ها خوبن؟

@Vip Roman

شوکت بدون توجه به او و سؤال های مزخرفش با
عصبانیت گفت

- وحید کجاس؟ برو صداش بزن بیاد کارش دارم

مهر انگیز آرام و موقر گفت

- چرا نماین تو؟

- برو وحید صدا بزن من پیام اون تو چیکار؟

مهر انگیز که مامورهای همراه شوکت را ندیده بود همان طور که در راه افتاد، ساعت هشت صبح بود و وحید طبق معمول در خواب ناز بود
ارام صدایش کرد

- وحید؟ پاشو

وحید که از صدای در بیدار شده بود و فقط از روی تنبلی برای باز کردن در نرفته بود یکی از چشم هاش باز کرد و گفت

- چی شده؟ کی دم در بود؟

- زن دایی شوکت ، با تو کار داره

وحید ترسیده از جایش بلند شد و گفت

- یا خدا، نکنه برای آجی و بچه ها اتفاقی افتاده؟

- پرسیدم جوابی نداد

وحید فوری از جایش بلند شد و بی خبر از اتفاقاتی که در کمینش بود سریع دستی به موهای نامرتبش کشید و بعد از اینکه لباسش را صاف کرد سمت در راه افتاد

پارت صد و هفتاد و پنج

با دیدن شوکت به آرامی گفت

- سلام زن دایی، خوش اومدین

اما شوکت که چاره نداشت خودش با دست هایش او را
قصاص کند، نگاهی به مأموری که همراهش بود کرد و
گفت

- همین قاتل پسر مه، بگیر بیریش

مهر انگیز و وحید که هر دو هاج و واج شده بودن و نمی
دانستن شوکت از چه چیزی حرف میزند همزمان بلند گفتن

- چی؟

شوکت با نفرت نگاهی به هر دوی آن ها کرد و گفت

- چی و مرگ، فکر کردین هر غلطی دلتون خواست می
تونین بکنین و الفرار

بعد هم با اخم نگاهی به وحید متعجب انداخت و گفت

فکر کردی خیلی زرنگی؟ ادم می کشی و اب از اب تکون
نمیخوره؟

نه اقا وحید شوکت خیلی زرنگ تر از این حرفاس میدونه
چی به چیه بچه م به ناحق کشتی! من یکی ازت نمیگذرم و
تا وقتی خودم طناب دار دور گردنت نندازم ساکت نمی
شینم

مامورا سمت وحید رفتن و او را همان طور با لباس راحتی
که به تن داشت به سمت جیب مخصوص شان راهنمایی
کردن و بعد از دیدن مقاومت وحید به زور سوارش کردن،
وحید بیچاره مرتب داد میزد و می گفت

- زن دایی به قران به ارواح خاک اقام من کاری نکردم،
زن دایی من جونم بود و ناصر، آخه من چرا باید اون
بکشم؟

شوکت بلند دادی کشید و گفت

- دهن کثیفت ببند ، اسم بچه من به دهن تیار قاتل
عوضی!

همان موقع بهجت با زنبیل خریدش که طبق عادت
همیشه ،صبح زود به بازار می رفت برگشت با دیدن وحید
و التماس هایش سریع خودش دم در رساند و با ترس نگاهی
به شوکت کرد و گفت

- چی شده زن داداش ؟ ...

بهجت پوزخند تمسخر امیزی زد و گفت

- یعنی تو نمیدونی؟

- من باید چی بدونم؟ تو رو قران درست حرف بزن تا من
هم بفهمم

پیروزمندانہ مثل مادہ شیری شجاع بہ بہجت ترسان نگاہ
کرد و گفت

- پسرت قاتل ناصر، ازش بہ جرم قتل شکایت کردم.

گفتن این جمله همان و افتادن سبد از دست های بهجت
و پخش شدن سبزی و میوه های توی کوچه همان
با ترس نگاهی به شوکت کرد و چند باری با کف دست توی
سرش کوبید و گفت

- چی میگی شوکت؟ خواب نما شدی؟ چرا وحید باید
ناصر بکشه؟ مگه چه پدر کشتگی با هم داشتن؟

صدای هق هق مهر انگیز که تمام ان مدت داشت اشک بی
صدای ریخت بلند شد، قیافه شوکت با نفرت توی هم
جمع شد و انگشت اشاره اش را سمت مهر انگیز گرفت و
گفت

- همه اتیشا از گور توی لکاته خانوم بلند میشه، تو
باعث شدی قلب ناصر من بشکنه.... تو باعث

اختلاف بین همه شدی.... امیدوارم سیاه گیس و بی
آبرو از دنیا بری...

بهجت نگاهی به دور و برش که همسایه ها جمع شده بودن
انداخت و آرام گفت

- شوکت چرا کوتاه نمیای؟ به مرگ همون ناصر که
خاطرش برام اندازه وحید و سعید عزیز بود، بچه من
بیگناه و به ناحق داری بهش تهمت میزنی

شوکت که دیگر تحمل آنجا ماندن را نداشت و فکر میکرد
همین که پایشان رسید به ژاندارمری، طناب دار را می
اندازن به دور گردن وحید و او را قصاص می کنن، شانه ای
بالا انداخت و گفت

- از نظر تو شاید بیگناه باشه، اما از نظر من نه

بعد هم بدون توجه به گریه و التماس های مهر انگیز و
 بهجت خودش هم سوار ماشین شد و فاتحانه، سمت
 ژاندارمری راه افتاد

بهجت همان جا جلوی در نشست و بلند بلند شروع کرد به
 گریه کردن، مهر انگیز اما دستی به چشم های اشک الودش
 کشید و گفت

- گریه نکن مامان، من همین الان میرم دنبال داداش
 سعید و ازش میخوام بیفته دنبال کار وحید

با آوردن اسم سعید بهجت کمی اسوده خاطر شد و گفت

- صبر کن با هم بریم نمی تونم الکی الکی اینجا منتظر بشینم

روح انگیز

تو این دو روزی که از زن دایی خبری نبود، من شده بودم
عین مرغ سرکنده، برام عین روز روشن بود که رفته دنبال
شکایت از وحید و از قصد کسی با خودش نبرده بود تا
جلوش نگیرم

روی بهار خواب با ماهرخ نشسته بودیم، از شدت گریه
چشم هام باز نمیشد و لحظه به لحظه منتظر خبر بدی
بودم

همه فکری اون لحظه به ذهنم می رسید حتی تصور قتل
وحید به دست های زن دایی، ماهرخ وقتی اضطرابم دید
گفت

- تو رو قران مهر انگیز با خودت اینجوری نکن، الان دو روز شدی عین میت

نگاهی به در نیمه باز حیاط انداختم و گفتم

- چه جوری بی خیال باشم وقتی نمیدونم چه بلایی قراره سر برادر بدبختم بیاد

شماقت بار گفت

- مگه مملکت بی صاحابه که هرکی گرفتن بیرن فی الفور زبونم لال اعدام کنن؟ اول تحقیق می کنن بالا و پایین می کنن، بعد کلی بدو بدو و برگه بازی وقتی شاهدی چیزی پیدا نکردن اون وقت حکم میدن

- میترسم زن دایی خودش بلایی سر وحید بیاره

خنده ریزی کرد و گفت

- اون پیزوری مردنی، از کی شده پهلون که ما خبر نداریم؟
بخدا تو هم یه حرف هایی میرنی که مخ ادم سوت
میکشه

پارت صد و هفتاد و شش

همون موقع زن دایی از در اومد تو و شروع کرد به کل
کشیدن، من مردم از ترس، قلبم با شنیدن صدایش از جا
کنده شد

ماهرخ هم که حالش عین من بود از جاش بلند شد و گفت

- یا ابوالفضل چی شده؟

به حدی حالم بد بود و دست و پاهام افتاده بود روی لرز
که اصلا نمی تونستم حتی این پا و اون پا بشم ، به زور
گفتم

- وای ماهرخ فکر کنم بلایی سر وحید آورده؟

ماهرخ سمتم چرخید و با ترس گفت

- خدا نکنه..

محبوبه هم که از اتاقش بیرون اومده بود همونجور پای
پتی سمت زن دایی دوئید و گفت

- خاله چی شده؟

زن دای محکم بغلش کرد و گفت

- مشتلق بده محبوب، قاتل ناصر پیدا کردم و سپردمش
دست قانون

من اروم زیر لب گفتم

- وای نه..

بعد نگاه من کرد و با خنده گفت

- روح انگیز رخت عزات در نیار که قراره همین روزا بری
بالای قبر وحید بشینی و داداش، داداش کنی!

طاقت نیاوردم حتی تصورش هم وحشتناک بود، بلند بلند
زدم زیر گریه

ماهرخ که حسابی عصبانی شده بود و اون شرایط به همش
ریخته بود با نفرت نگاهی به زن دایی کرد و گفت

- الهی ارزو به دل بمونی، فکر کردی شهر هرته ادما رو
الکی الکی بگیرن اعدام کنن؟ اگه اینجوری که تو فکر می
کنی باشه که سنگ روی سنگ بند نمیشه، والا
خجالتم نمیکشه جای اینکه عزادار پسر جوونش باشه
صداش برامون روی سرش انداخته، کل هم میکشه

بعدم با نفرت نگاهی به محبوبه کرد و گفت

- من که میدونم دردت چیه؟ میخوای با اینکارا کاری کنی
که رابطه بین عطا و روح انگیز تیره و تار بشه تا به
هدفت برسی!!

قلبم برای بار دوم توی سینه لرزید، با عصبانیت گفتم

- مگه اینکه از روی نعش من رد بشه که برای عطا نقشه
داشته باشه.....

زن دایی دادی زد و با وقاحتی که فقط مخصوص خودش
بود گفت

- بین روح انگیز گوه زیادی نخور، من هرکاری که دلم
بخواد میکنم و هیچ احدی هم نمیتونه جلودارم باشه

از الان هم دارم به دوتاتون میگم خودتون برای هر چیزی
آماده کنین، محبوبه عروس این خونه بوده، عروس این
خونه هم میمونه

ماهرخ طاقت نیاورد جینی کشید و گفت

- ایشالا بحق آبروی زهرا ارزو به دل بمونی و همچین
روزای به چشم نبینی

محبوبه که توی سکوت تماشاچی بحث ما بود با اخم
نگاهی به ماهرخ کرد و گفت

- خحالت بکش ماهرخ این چه طرز حرف زدن با
بزرگتره؟ انگار یادت رفته خاله عزاداره و حالش خوش
نیس، با این حرفات کم نمک بیاش روی زخمش

ماهرخ که در مرز انفجار بود دادی کشید و گفت

- تو یکی خفه شو و برای من نشو کاسه داغ تر از آش،
هر کی بتونی گول بزنی من یکی نمی تونی گول بزنی،
انگار حالیم نمیشد که دم دقیقه با ناصر جر و بحث
داشتین و اون اصلا نمی خواستت....

رنگ از رخ محبوبه پرید، اون حال و احوالاتش اصلا قابل
درک کردن نبود، این روزا رفتاراش عجیب بود و زیادی
رنگش می پرید

کمی این پا و اون پا شد، حالش مثل ادمی بود که زمان و
مکان فراموش کرده باشن و توی ذهنشون دنبال جمله ای
برای گفتن باشن، همین که خواست دهندش باز کنه و حرقی
بزنه، زن دایی پیش دستی کرد و با گریه گفت

- چرا ناحق میگی؟ اگه اینا همدیگه رو دوست نداشتن
پس این بچه تو شکم محبوبه چیه؟ تو چرا اونقدر
پستی.....یه نگاه به محبوبه کن اون اگه ناصر دوست
نداشت حال و روزش این نبود.... طفلی شده یه
پوست و استخون...

ماهرخ ناخواسته دست هاش بهم کوبید و گفت

- بقران که این یه ریگی به کفشش هس و همین روزا رسوا
میشه

چیزی به سقوط محبوبه نمونده بود، حالش به حدی بد
بود که سوءظن من نسبت بهش بیش تر و بیشتر میشد
زن دایی طاقت نیاورد دست هاش بالا برد و از ته قلبش
گفت

- تو خدا نیستی اگه تقاص قلب شکسته من از این دو تا
نگیری..

ماهرخ خنده عصبی کرد و اروم گفت

- بخدا این دیوونه شده

نزدیک غروب بود که عطا اومد خونه طبق معمول این
چند وقت مستقیم رفت خونه زن دایی، بدجوری از دست
همه شون حرصی بودم

از همون صبح که فهمیده بودم وحید دستگیر کردن حال
بشدت بد بود، سرم روی بالشت گذاشته بودم و به خاطر
سردرد شدیدی که داشتم، دراز کشیده بودم

بچه ها مشغول بازی بودن و کاری به من نداشتم، نیم
ساعتی طول کشید که عطا با قیافه گرفته اومد توی اتاق،
از چند وقت پیش باهاش سر سنگین بودم و در حد چندتا
کلمه معمولی حرفی با هم نمی زدیم
نگاهی بهم کرد و اروم گفت

- چرا خوابیدی دم غروبی؟ پاشو الان اذن میگن خوب
نیس

اه بلندی کشیدم و گفتم

- یعنی خبرا به تو نرسیده، نمی دونی چه خبر شده؟

کتش از تنش در آورد به گوشه دیوار اویزون کرد و گفت

- هر طوری هم که شده باشه، خودت میدونی من اصلا
تو این جریان تقصیری ندارم و خودم هزار بار با مامانم
راجع بهش بحث کردم

بدون توجه به توجیهاش مسخره اش، زهر خندی کردم و
گفتم

- قراره ته این داستان چی بشه؟

نشست و پاهای خسته اش دراز کرد و در حالی که داشت
ماساژ شون می داد گفت

- هیچی وحید بیگناه و ازاد میشه

پارت صد و هفتاد هفت

- وحید که ازاد میشه، اما قلب شکسته من چه جوری
بند میخوره؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت

- من از طرف مامانم بگم غلط کردم ببخشین تو بی
خیال میشی یا نه؟

دستم گذاشتم زیر سرم و زل زدم به سقف چوبی اتاق و
اروم گفتم

- منظورم ته داستان همه، با محبوبه بود بنظرت چی
میشه؟ از این به بعد اون قراره چه نقشی تو زندگی ما
داشته باشه؟ بهش فکر کردی؟

زیر لب گفت

- هیچی قراره بچه اش بدنیا بیاره و بعد بره دنبال زندگی خودش

پوزخندی زدم و گفتم

- تکلیف بچه اش چی میشه؟

- اونم ما بزرگش میکنیم، جای سه تا بچه فکر می کنیم خدا بهمون چهارتا بچه داده

- لابد اگه پسر باشه خیلی بهتره؟ تو میری به اسم خودت
براش شناسنامه میگیری و کلی کیف می کنی که خدا
بهت یه پشت داده

نفس بلندی کشید و گفت

- برای من پسر و دختر فرق نداره، اگه ده تا دختر دیگه
هم خدا بهم بده بازم سرم میکنم به آسمون و میگم
شکرت

- فکر کردی محبوبه از بچه اش میگذره و اون دو دستی
تقدیم تو میکنه؟

- پاشو روح انگیز جای این حرف ها یه چایی بده بخورم،
از صبح سرم داره از درد میترکه

بدون توجه به حرفش گفتم

- عطا اگه قراره پدر اون بچه باشی باید در کنارش
مادرش هم به عنوان همسر قبول کنی...

طاقت نیاوردم و باز چشمه اشکم شروع کرد به جوشیدن،
عطا مکثی کرد و گفت

- از کی تا حالا داری به این چرت و پرتا فکر می کنی و الکی
به خاطرش خودت عذاب میدی؟

- چرت و پرت؟خودت هم میدونی هرچی که میگم
عین واقعیه ، تو یا صالح باید محبوبه رو به عنوان
همسر انتخاب کنی.....

اه بلندی کشید و گفت

- پاشو روح انگیز اونقدر با این فکرای مسخره ات نرو
روی اعصابم...

- حقیقت تلخ مگه نه عطا؟

سکوت کرد و حرفی نزد ، با همون حال بدم گفتم

- من نمی تونم تو رو با یکی دیگه قسمت کنم.....بقران
می میرم.....

- روح انگیز این روزا سرت به جایی نخورده؟ من تو همین یکی که زاییدم بزرگ کنم دومی پیشکش!

چرا مثل قبل نمی گفت دوستت دارم؟ یا محال من از تو بگذرم و برم سراغ محبوبه؟ چرا محکم نمی گفت روح انگیز محال من جز تو به کس دیگه ای فکر کنم؟ چرا خیالم راحت نمی کرد؟

حرف هاش جوری بود که به من اصلا حس ارامش نمی داد و بدتر با شنیدنش حالم خراب تر میکرد

دلم به آینده قرص نبود و همین شده بود مایه عذاب هر روزم، برام عین روز روشن بود که محبوبه اینبار محال صالح انتخاب کنه و دقیقا دست میذاره روی عطا و زندگیم به آتیش میکشه

راوی

مهسا دوباره با صدای نعره بهروز از خواب پرید، نمی دانست بهروز در این مدت چه بلایی سرش آمده بود که به محض برگشتش به خانه شب ها مرتب کابوس می دید و باعث بی خوابی اهالی خانه شده بود

مهسا در نور روشن ماه، که با سخاوت کل اتاق را روشن کرده بود به صورت سرخ و پر از عرق بهروز خیره شد، باز دادی. زد و زیر لب گفت

- نکشش، محبوبه، خون....وای...من نکشتم...زنش کشتش.....

هر قدر این شب ها گوش به کابوس های بهروز سپرده بود جز همین چند کلمه چیزی دستگیرش نشده بود، بهروز جوری گریه و التماس میکرد که انگار از نزدیک شاهد اتفاق مهیبی بود

شنیدن اسم محبوبه از دهان بهروز حس خوبی را بهش
تزریق نمی کرد و حس حسادت را در درونش شعله ور
میکرد

با کاری که بهروز قبل از رفتنش کرد باعث شده بود که به
زمین و زمان مشکوک شود

محبوبه ی ناشناس و غریبه این روزها، شده بود بلای
جانش و هربار که در خواب بهروز او را صدا میزد به مغزش
بیش تر فشار می آورد که ببیند آیا او را می شناسد یا نه؟
دوباره بهروز شروع کرد به ناله کردن

- تو کشتیش محبوبه.... شوهرت تو کشتی....وای ،وای
...فرار کن.... دارن دنبالمون میان...بو کن بین همه جا
بوی خون گرفته؟

@Vip Roman

محبوبه همسر کش که بود که این چنین، باعث وحشت
بهر روز شده بود؟ ذهنش پر از این سوال بود و هیچ جوابی
برای کنجکاوی ناپایان ذهنش نداشت

هر بار برای اینکه به روز بیش تر از جریانات حرف بزند او را
دیرتر از آن کابوس صدا میزد، این بار هم بدبختانه تنها چیزی
که نصیبش شد، همان هاپی بود که چند شب قبل هم
بهر روز تکرارش کرده بود
ارام صدایش کرد و گفت

- بهروز؟ پاشو

چند بار اسمش را آورد و وقتی دید موفق نشده، او را محکم
تکان داد بهروز نعره بلندی کشید و با ترس سر جایش
نشست و خیره به اطرافش شد

- چته تو چرا اونقدر توی خواب سر و صدا می کنی؟

بهروز به پنجره زل زده بود، همین حرف مهسا باعث شد
بترسد سرش را محکم سمت مهسا چرخاند و هول زده
پرسید

- چی گفتم مگه؟

مهسا که دلش نمی خواست بهروز بوی از جریان ببرد و
بفهمد که او، دنبال سرنخی از محبوبه گیس بریده اس،
سری تکان داد و گفت

- هیچی فقط توی خواب خیلی گریه میکردی

بهروز خیالش کمی راحت شده بود

از جایش بلند شد، دست کرد توی جیب شلوارش و سیگاری از آن بیرون کشید و با فندکی که توی دستش بود روشن کرد و سمت پنجره رفت و ان را کمی باز کرد و گفت

پارت صد و هفتاد و هشت

- چند وقتی فشار کارم خیلی زیاد شده، برای همین خسته هستم و شبها خواب های بی سر و ته می بینم

مهسا پوزخندی به حرفش زد و در دل گفت

- احمق خودتی بهروز، الان دقیقا چند شب داری یه کابوس توی خواب می بینی و هی اسم محبوبه رو تکرار می کنی، مطمئن باش می فهمم اون هرزه خانوم کثافتی که جلوت ادم کشته کیه؟

عطا به همراه ابراهیم توی ژاندارمری نشسته بودن ، از روزی که فهمیده بودن شوکت چکار کرده است تصمیم گرفته بودند ، بیایند و رضایت بدهند . برای ان ها هم، مثل روز روشن بود که وحید بی گناه و به خاطر توهمات شوکت گرفتار شده است.

از صبح همان جا منتظر نشسته بودند و چشم به در دوخته بودند تا رییس ان ژاندارمری سر کار بیاید، ابراهیم که حال چندان مساعدی نداشت با حرص شروع به تکان دادن پاهایش کرد و گفت

- یه دیوونه یه سنگی میندازه توی چاه که صدتا ادم عاقل نمیتونن درش بیاره، یکی نیس بگه زنیکه احمق تو چیکار به اون بچه بدبخت داشتی؟ دیواری از دیوار وحید کوتاه تر، پیدا نکرده بودی؟

عطا که خودش هم از اوضاع به وجود آمده کلافه بود و
دعواها و گریه های گاه و بیگاه روح انگیز به جنونش رسانده
بود، چشم به سربازی که کنار در ورودی ایستاده بود
انداخت و گفت

- مامان شرایط خوبی نداره بابا، طبیعی که بخواد به عالم
و ادم گیر بده

ابراهیم حق به جانب گفت

- ناصر فقط بچه شوکت نبوده ! من هم داغدار بچه ام
هستم، پس باید برم تو خیابون و هر کی دیدم، یقه اش
بگیرم و بیارم بدم دست مامورا و بگم تو قاتل پسر
منی؟

- زیاد همیشه بابا سر به سرش بذاریم، وضع قلبش زیاد جور نیس و ممکنه هر لحظه زیونم لال کار بده دستمون

ابراهیم که اصلا جریان مریضی شوکت را باور نداشت و ان را مهملی بیش نمی دانست، زهر خندی کرد و گفت

- اگه قلبش می خواست کار بده دستش که همون روز تشییع جنازه ناصر طاقت نمی آورد و میمرد

عطا که از لفظ بی رحمانه ابراهیم راجع به مردن شوکت عصبانی شده بود، شروع کرد به بازی با انگشت های دستش و گفت

- شما هم انگار بدت نمیاد مامان بمیره؟

ابراهیم نیم نگاهی به پسر ارشدش انداخت و بعد آرام گفت

- من به مرگ هیچ کی راضی نیستم عطا، تو که بهتر از همه باید من بشناسی!

شوکت هیچ وقت برای من زن خوب و راست گویی نبوده، همیشه خدا با دغل بازی و جلب توجه بقیه سعی کرده کاراش پیش بیره ، الانم فکر نکنم قلبش مشکلی داشته باشه این نقشه رو کشید تا ناصر بدبخت برای ازدواج با محبوبه گول بزنه و راضی کنه

عطا که اصلا حرف های پدرش را باور نداشت ترجیح داد سکوت کند ، ابراهیم وقتی متوجه سکوت او شد گفت

- هیچ وقت خدا از زندگی با شوکت راضی نبودم، از همون اول زن نسااز و مکاری بود

اگه هم تحملش کردم و تا اینجا باهاش راه اومدم فقط و فقط به خاطر شماها بوده وگرنه هیچ آدمی دلش نمی خواد شهر و دیار خودش ول کنه به امون خدا و آواره یه جای دیگه بشه

الانم اگه گیر داده به وحید فقط و فقط قصدش اول انتقام گرفتن از من بوده....

پوزخندی زدم و حرفش قطع کردم و گفتم

- چرا بیاید از شما انتقام بگیره؟

- چون روح انگیز بدون اجازه اش گرفتم برای تو! بعد هم انتقام از بهجت، هیچ وقت خدا دلیل دشمنیش با خانواده خودم هم نفهمیدم

عطا در سکوت داشت به حرف های پدرش گوش می داد
 که سعید از در ژاندارمری با کاغذی که در دستش بود وارد
 شد

به محض دیدن ان ها به رسم ادب نزدیک داییش شد و از
 بی توجهی ابراهیم استفاده کرد و دستش را بوسید
 ابراهیم وقتی به خودش آمد که خواهر زاده اش رسم ادب
 را به جا آورده بود، سعید بعد نیم نگاهی به عطا کرد و زیر
 لب به سلامی نیم بند اکتفا کرد، ابراهیم سر سعید را بوسید
 و با لحن شرمگینی گفت

- روم سیاه دایی، خجالت می کشم تو چشم شماها و
 مادرتون نگاه کنم

سعید در کمال متانت لبخندی زد و گفت

- ما گناه هر کی پای خودش می نویسیم دایی، شما بزرگ
تر و تاج سر مایی

ابراهیم لبخند خجولی زد و گفت

- با عطا اومدیم رضایت بدیم تا وحید ازاد بشه

سعید برگه ای را که در دستش داشت سمت ابراهیم گرفت
و گفت

- وحید ازاد دایی، خدا رو شکر همون روز با دوستاش رفته
بودن یه اردوی دانشجویی و بقدر کافی شاهد داشت

ابراهیم با خجالت گفت

- شرمنده من دای

سعید دوباره خم شد و بوسه ای به موهای سفید داییش
که کم پدري در حقت نکرده بود زد و گفت

- نگو دای، وحید هم این تنبیه دو روزه برات لازم بود تا
کمی سر عقل بیاد.

هر چند پوست من هم این دو روز حسابی، کنده شد تا
پرونده اش همین جا بمونه و دادگاه نره

بعد هم آرام و مردانه شروع کرد به خندیدن

خیالشان که از بابت آزادی وحید راحت شد، ابراهیم سمت
مغازه اش رفت تا ببیند ان جا اوضاع از چه قرار است و

عطا هم سمت بازار دست فروش ها که معمولا جایی
نزدیک مرکز شهر همیشه بساط می کردن راه افتاد

پارت صد و هفتاد و نه

در بازارچه همین که چشمش افتاد به بساط لباس های
نوزادی و بچه گونه طبق عادت همیشگی اش به آن سو
کشیده شد

همیشه عاشق بچه ها بود و از خرید رخت و لباس برای
دختر هایش غرق لذت میشد

نگاهی به بساط دستفروش، که زنی میانسال بود انداخت و
بعد چشم بین لباس ها چرخاند، چند تکه ای برای
دخترانش انتخاب کرد و همین که خواست پول ان ها را
حساب کند لباس پسرانه ای خیلی ناز چشمش را گرفت و با
لبخند ان را برداشت و غرق نگاه کردنش شد

ان را هم به امید بچه ناصر برداشت می خواست مادرش با دیدن ان لباس قشنگ، کمی از ان شرایط بد روحی اش فاصله بگیرد و برای کمی هم که شده خوشحال شود
فروشنده که زن رند و زرنگی بود بازهم لباس های پسرانه بیش تری جلوی عطا گذاشت و با زیرکی گفت

- اینها هم قشنگ هستن و پرترفدار خواستی از این ها هم بردار

عطا انقدر ذوق زده شده بود که نگاهی به لباس ها انداخت و دو دست دیگر هم برداشت و از فروشنده خداحافظی کرد و راه افتاد

روح انگیز

عطا و دایی، برای سر و سامون دادن به کارهای مغازه رفته
بودن شهر، دخترا از خوش حالی توی پوست خودشون
نبودن، هربار که عطا بر می گشت خونه دستش پر بود و
برای بچه ها کلی خرید میکرد، تقریبا غروب بود که عطا
برگشت

ساجده و ستاره از قبل توی حیاط منتظرش بودن و به
محض دیدنش سمتش دوئیدن
عطا هم خم شد و هردو تاشون محکم توی بغل گرفت و
با هم برگشتن توی اتاق، زیر لب به سردی سلامی دادم و
اونم اروم جوابم داد
ساجده ذوق زده بالا و پایین پرید و گفت

- بابا چی برامون خریدی؟ چرا نشون مون نمیدی؟

عطا، سحر رو بغل کرد و جای همیشگیش نشست و گفت

- چقدر تو عجولی دختر؟ الان نشونت میدم چی خریدم

مشغول وصله زدن شلوار پاره ستاره بودم و همه حواسم
پی خرید های عطا بود

پاکت های که با خودش آورده بود رو روی زمین ریخت و
یکی یکی لباس های که برای بچه ها خریده بود بهشون داد،
یه پاکت جدا گذاشته بود کنارش، ستاره یهو اون بیرون
کشید و با ذوق گفت

- بذار ببینم برای مامان چی خریدی..

عطا پاکت کشید و گفت

- این مال مامانت نیس

با تعجب نگاهی به خودش و پاکت توی دست ستاره کردم
و ترجیح دادم سکوت کنم، ستاره بدون توجه به عطا پاکت
روی زمین ریخت و با هیجان پرسید

- وای بابا لباس پسرانه خریدی؟

همه حواسم پی اون چند لباس بود و توی دلم غوغا، عطا
که معلوم بود اصلا قصد نداشته اون لباس ها رو نشون ما
بده، پاکت گرفت و دوباره لباس ها رو جمع کرد و گذاشت
توش، اینبار نوبت ساجده بود که با هیجان بگه

- ما که داداش نداریم، پس این لباس ها مال کیه؟

از درون گر گرفته بودم و به خاطر سر سنگین بودنم با عطا
نمی تونستم حرفی بزنم، عطا سعی کرد از جواب دادن طفره
بره، نگاهی به دخترا کرد و گفت

- لباس هاتون دوست داشتین ؟ قشنگ بودن؟

من اما همه حواسم پی اون پاکت بود استرس بلای جون
معه ام شده بود، جوری که ترشی اسید معده ام تا روی
زیونم هم اومد و من مجبور شدم دوباره قورتش بدم
دختر باز مشغول ور رفتن و پوشیدن لباس هاشون شدن،
حالم بشدت بد بود انگار که وسط یه کوره آتیش در حال
سوختن بودم

وقتی دیدم عطا قصد جواب دادن نداره، سوزن و زدم توی
لباس و گفتم

- سوغاتی توی پاکت مال کی بود؟

سرفه ی مصلحتی کرد و اروم گفت

- همین جور خریدم

عصبی خندیدم و گفتم

- قبلا همین طوری چیزی نمی خریدی، راستش بگو اینا مال کی هستن

- برای بچه ناصر

به آنی همه وجودم گر گرفت ، بغض بدی پنجه توی گوم انداخت و با ناراحتی گفتم

- حالا از کجا بهت وحی رسیده که بچه ناصر پسره؟

عصبی سحر گذاشت روی زمین و گفت

- ول کن روح انگیز، گفتم اینارو بخرم تا مامانم یه کم خوش حال بشه و دست از غصه خوردن برداره

با غیظ گفتم

- مامانم یا محبوبه؟

با اخم نگاهم کرد و گفت

- چرا این چند وقت زندگی برامون کردی جهنم؟ روح انگیز من حق ندارم برای بچه داداشم لباس بخرم؟

عصبی خندیدم و گفتم

- چرا برای بچه صالح چیزی نخریدی؟ مگه اون بچه
داداشت نبود؟

بعد هم سمت پاکت رفتم و اون برداشتم و گفتم

- محال بذارم این بدی بچه محبوبه، تو هم از این به
بعد سعی کن دور از چشم من برای محبوبه و بچه اش
کادو بخری

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت

- خیلی این روزا اخلاقت وحشتناک شده

حق به جانب گفتم

- چیه دیگه مقبول نیستم؟ نمی پسندی؟

عطا دوباره شد انبار باروت و شروع کرد به داد کشیدن، کاری که مدت ها بود انجام می داد و تقریباً همه فهمیده بودن، عطا دیگه اون ادم سابق و با آبروی قبل نیست

محبوبه

مشغول گلدوزی روی پارچه سفیدی بودم که چند تقه خورد به در اتاق و بدون اینکه من حرفی بزنم فوری عطا اومد تو، با دیدنش اونقدر هول شده بودم که اصلاً حواسم نبود روسری سرم نیس یا حتی لباسم مناسب نیس ، فوری به خودم اومدم و سوزن زدم توی پارچه جلوم و دستم گذاشتم روی سرم و محکم گفتم

- وای یا خدا روسریم کجاس؟

پارت صد و هشتاد

عطا هم که انگار حواسش پرت بود و اصلا تو این عالما
نبود، حاج و واج نگاهی به من کرد و بعد فوری سرش زیر
انداخت و شرمزده گفت

- وای ببخش اصلا حواسم نبود! از بس هولگی بودم
فکر اینکه روسری سرت نباشه رو نکردم

چنگی به چادرم انداختم و فوری پوشیدمش و گفتم

- اشکال نداره پسر خاله

وقتی مطمئن شد حجاب دارم

سرش اروم و با متانت بالا آورد و چیزی از جیب کتش بیرون کشید و سمتم گرفت

با دیدن لواشک های خونگی که توی دستش بود، بزاز دهنم شروع کرد به ترشح و با خوش حالی گفتم

- وای پسر خاله از کجا می دونستی من هوس لواشک کردم؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت

- این رو یکی از شاگردام برام آورده منم گفتم بیارمش برای تو

لبخندی زدم و گفتم

- خیلی ممنون ازت

خواست بره بیرون که از پشت سرش گفتم

- میدونستی خیلی آقا و مهربونی؟

سستم چرخید جفت ابروهایش بالا رفته بود و صورتش غرق
لبخند بود بعد با ذوق گفت

- ممنونم محبوبه

چند ثانیه ای همونجا موند و بعد اروم در اتاق باز کرد و
رفت بیرون

نگاهی به لواشک های توی دستم کردم و گفتم

- به به کاش از خدا جای لواشک چیز دیگه ای خواسته
بودم ، بعد هم با لذت شروع کردم به خوردن،همون
لحظه یهو در اتاق باز شد و ساجده اومد تو ، سری
براش تکون دادم و گفتم

- چیزی می خواستی؟

چشم هاش رفت سمت لواشک توی دستم، اب دهنش
محکم قورت داد و گفت

- بی بی شوکت گفت بهت بگم بیای بیرون و تنهایی اینجا نشینی

دیدم هنوز همه حواسش به دستمه ، تیکه ای از اون
لواشک و کندم سمتش گرفتم و گفتم

- بیا اینو بخور

فوری لواشک از توی دستم قاپید و گذاشت توی دهنش،
مثل اینکه بدجوری از مزه لواشک خوشش اومده بود
،برای همین پرسید

- اینارو از کجا خریدی؟

مدت ها بود شیطنت نکرده بودم و عحیب دلم برای
بدجنسی تنگ شده بود، لبخندی زدم و گفتم

- اینا رو بابات برام آورده بود

با تعجب گفت

- واقعا؟

- اره

نموند و از اتاق سریع رفت بیرون، طولی نکشید که صدای
داد و هوارهای روح انگیز بالا رفت و من بعد از مدتها شروع
کردم به خندیدن

جدیدا با ماهرخ بدجوری از خدا خواسته ،اذیتم میکردن و سر به سرم میداشتن

حتی اجازه نمی دادن که عطا و صالح دو کلام با من همکلام بشن، هرچند در مورد صالح از خدام هم بود که شرش برای همیشه از سرم کم بشه اما در مورد عطا نه، تازگی ها خیلی حرف هایی رو که بی بی می ریخت توی سرم، سبک سنگین میکردم

به حرفش ایمان آورده بودم که عطا ، گل سر سبد تموم مردهای آبادی هس

خواستم روسریم بپوشم و از اتاق بزنم بیرون که یهو در با شدت باز شد و روح انگیز توی چهار چوب در با چهره سرخ و عصبانی ظاهر شد، ترسیدم و با داد گفتم

- چته روانی چرا اینجوری میای تو؟

حق به جانب و حرصی گفت

- از جون عطا چي ميخواي؟ چرا بي خيالش نميشي؟

پوزخندي زدم و گفتم

- چي ميگي تو؟ من اصلا چيکار به عطا دارم؟

دوباره داد زد و گفت

- خودت نزن به خريت، احمق دست از سر زندگي ما بردار

عصبى خنديدم و گفتم

- زندگیت بخوره توی سرت، من چیکار به زندگی تو دارم؟

بدجوری افسار پاره کرده بود برای همین مشتی محکم به در اتاق زد و گفت

- فقط یبار دیگه ببینم، دور و بر عطا می چرخه به همون قرآن زندگی برات جهنم میکنم

سر و کله عطا هم پیدا شد و با عصبانیت دست روح انگیز کشید و گفت

- بیا بریم بیرون، چرا توهم زدی؟ تو رو جون هرکی می پرستی اینجوری نکن، یکی میشنوه برامون حرف درست میکنه

روح انگیز با عصبانیت و اون چشم های سرخش نگاهش
کرد و گفت

- بدرک !! یعنی میخوای بگی تو برای این لواشک
نخریدی؟

عطا اروم گفت

- بخدا روح انگیز من بدون هیچ قصد و غرضی اینکارو
کردم....

روح انگیز بلند شروع کرد به خندیدن و گفت

- اگه قصد و غرضی نداشتی چرا یواشکی براش
آوردیش؟ چرا برای ماهرخ نبردی؟

- چون گفتم تو ناراحت میشی، به جون سه تا بچه مون
من فقط دلم برای محبوبه میسوزه، دلم نمی خواد
غصه بخوره و جای خالی ناصر احساس کنه

با این حرف برق از سر من پرید، روح انگیز که دیگه جای
خود داشت، ناباور زل زد به صورت عطا و اروم گفت

- جای خای ناصر رو پر کنی؟ وای عطا تو داری به کجا
میرسی؟

عطا که تازه متوجه سوتی که داده بود شد اروم توی سرش
زد و گفت

- منظورم این بود محبوبه فکر نکنه تنهاس، بقران اون
جای خواهر نداشته ام میمونه

من اما قیافه ام توی هم جمع شد چون اصلا دلم نمی
خواست جای خواهر کسی باشم، روح انگیز هم سرش چند
بار برای عطا تکون داد و از اتاق رفت بیرون، عطا
مستأصل نگاه من کرد و گفت

- حال و روز من رومی بینی؟ به همون خدا دیگه بریدم

سرم زیر انداختم و لوس گفتم

- کاش برام لواشک نیاورده بودی

عطا با کلافگی گفت بحث اون، این چیزا نیس کلا از بعد
مرگ ناصر خدا بیامرزشده یا آدم دیگه

روح انگیز:

پارت صد و هشتاد و یکم

سعی کردم خودم جلوش ناراحت نشون بدم برای همین
لبخند خجلی زدم و گفتم

- همه اش تقصیر من بود، کاش به ساجده نگفته بودم
اون لواشک ها رو تو برام آوردی، کلا من هرکاری می
کنم دروغ روی زبونم نمیاد

و خودم نزدیک بود از اون حرفم قهقهه بزنم، من و راست
گویی؟ جدیداً به حدی بد شده بودم که حتی خودم هم
حالم از خودم بهم میخورد

عطا لبخندی زد و گفت

- این خیلی خوبه که تو همچین آدمی هستی، کاش
حداقل بقیه شخصیت واقعیت خوب می شناختن و
اونقدر زود راجع بهت قضاوت نمیکردن!

همین کم داشتم که بقیه شخصیت واقعیم بشناسن و تف
پرت کنن توی صورتم و رد بشن

چند روزی از اون جریان لواشک ها می گذشت روح انگیز
بشدت عصبی و جری بود و به محض دیدنم تا جایی که
زیونش کار میکرد طعنه و متلک بارم میکرد

من هم برای اینکه بیش تر حرصش بدم تا جایی که می
تونستم لج به لجش میکردم و با دروغ های شاخداری که
راجع به عطا می گفتم اون به مرز جنون می رسوندم

تقریبا برای فراموش کردن جریان ناصر هر کاری میکردم تا کمی روحیه ام شاد و عذاب وجدانم کمتر بشه
این روزها عجیب چشمم پی عطا بود و همه رفتارهاش زیر نظر داشتم ، هرچند از نظر قیافه او نی نبود که من دوست داشتم اما ، شخصیتش دقیقا همونی بود که من می خواستم.

کنار در اتاقم وایساده بودم که عطا از در اومد تو، تقریبا چند دقیقه ای بود که دم در منتظرش وایساده بودم
چند وقتی بود که کارم شده بود همین، ساعت برگشت عطا رو از بحر شده بودم دم در کشیک می دادم و همین که می اومد تو خودم بهش می رسوند و با چابلوسی بهش سلام میکردم

روح انگیز هم هرچی این وسط داد و بی داد میکرد و حرف نثارم میکرد به خرجم نمی رفت که نمی رفت
به محض دیدنش دوباره سمتش پا تند کرد و رفتم جلوش و خوشحال گفتم

- سلام پسر خاله خسته نباشی؟

طفلی عطا با ترس نگاهی به در اتاقش کرد و گفت

- سلام دختر خاله حالت چگونه؟

صداش کمی لرز داشت، همین باعث شد لبخندی بزنم و
بگم

- ممنون خوبم، خدا رو شکر

بعدم بدون هیچ حرفی قصد داشت فرار کنه که بی بی اومد
تو و به محض دیدن ما اخم ساختگی کرد و گفت

- تو اینجا چیکار میکنی محبوبه؟

با عطا همزمان بهش سلام کردیم و اونم با سر جواب
سلاممون رو داد بعد هم با کلافگی گفت

- بیا برو تو اتاق خوبیت نداره اینجا وایسادی؟

عطا با تعجب جفت ابروهایش بالا برد، منم فوری پرسیدم

- چرا؟

نیم نگاهی به عطا انداخت و گفت

- ممکنه یهو یکی شما دوتا رو مشغول بگو بخند ببینه و
زیونم لال حرف براتون در بیاره

نزدیک بود برای اون همه سیاست و زیرکی بی بی محکم
دست بزنم و ببوسمش، لبخندم خوردم و با گلایه گفتم

- وای بی بی این حرف ها چیه که میزنی؟ من و عطا کجا
مشغول بگو بخند بودیم؟ من داشتم تو حیاط قدم
میزدم عطا اومد تو و من بهش سلام کردم

بی بی با عصبانیت گفت

- نشنیدی که میگن، دم دروازه رو میشه بست اما دم
دهن مردم نه؟

اینبار عطا که حسابی کلافه شده بود و چاره نداشت بدوئه
سمت اتاقش گفت

- بی بی خانوم این حرف ها چیه که میزنی؟ محبوبه عین
خواهر من میمونه

بی بی با عصبانیت و حق به جانب گفت

- عطا جان محبوبه دختر خاله توئه بعدم، خاله زنک
های ابادی این حرف ها که حالیشون نیس،
چشمشون می بندن و شایعه درست می کنن

بعدم نگاهی به من کرد و گفت

-پاشو رخت و لباسات جمع کن می خوایم بریم خونه، اقات
فرستاده پیام دنبالت

محال بود اقام همچین چیزی رو خواسته باشه، اینها همه
نقشه های بی بی بود تا حس ترحم عطا را نسبت به شرایط
من تحریک کنه

من ناراحت نیم نگاهی به عطا کردم و گفتم

- کجا پیام بی بی وقتی همه زندگیم اینجاس؟

- زندگی تو با مردم خدا پیامرز ناصر اینجا تموم شد، تو
الان یه زن بیوه هستی که مردم چهار چشم بهش زل
زدن تا فقط سر بخوره و پشت سرش بدترین شایعه ها
رو بسازن

به زور شروع کردم به گریه کردن، هرچند اشکی برای ریختن
نداشتم اما باید اون نمایش مسخره رو تکمیل میکردم

عطا وقتی ناراحتی من دید با گلایه گفت

- بی بی خانوم تو رو خدا آرام باشین، محبوبه اصلا شرایط خوبی برای این حرف ها رو نداره، بذارین حداقل تا تولد بچه این جا حلو چشم خودمون بمونه...

بی بی وسط حرفش پرید و گفت

-بعدش چی؟

عطا نفسش با حرص بیرون فرستاد و گفت

- حالا تا بعدش هم خدا بزرگه

بی بی که اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت گفت

- منم به بزرگی خدا شک ندارم، ولی یه نگاه به این دختر
کن، خدا رو خوش نیماذ اینجوری بی سر و همسر
بمونه و الکی برای خودش بچرخه

عطا خواست جواب بی بی بده که روح انگیز از اتاق اومد
بیرون و با حرص گفت

- عطا چرا نمیای تو؟ بیا برات چایی ریختم یخ میکنه!

عطا هم فرار را بر قرار ترجیح داد و رفت سمت روح انگیز

پارت صد و هشتاد و دو @Vip Romar

بی بی بینیش جمع کرد و گفت

- زنیکه نکبت بین، یه کم دیگه امون داده بود، زبون
عطا رو به خواستگاری ازت باز میکردما

پوزخندی زدم و گفتم

- بی بی اونقدر خوش خیال نباش، عطا محال زیر بار
همچین کاری بره

چشمکی زد و گفت

- تو نمیخواه نگران باشی من خودم همه چی درست
میکنم

به هوش و ذکاوت بی بی اطمینان داشتم و مطمئنا خودش
همه چیز درست میکرد

راوی

- پاشو بهروز چقدر می خوابی؟

بهروز که دیشب تا دمدم های صبح توی میخانه ی
همیشگی اش، مشغول نوشیدن مشروب و خوش گذرونی
شده بود

لای پلک هایش را کمی باز کرد و با صدای کشدارش گفت

- بس کن مهسا! چقدر حرف می زنی

مهسا که در این چند ماه حسابی از دستش حرصی و کلافه شده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت

- این چه زندگی کوفتیه که برای ما ساختی؟ از صبح تا شب مثل دیوونه‌ها بیکار و الاف می‌چرخیم شب‌ها هم که تا صبح میری زهر مار خوردن، اصلاً حواست به زندگی‌مون هس؟ لامصب، کمی فکر آینده بچه‌ها باش، اون پولی هم که پس انداز داشتیم داره نفس های آخرش میزنه

بهر روز که گوشش از این حرف‌ها پر بود و برای رهایی از کابوس‌های شبانه‌اش خودش را غرق مشروب کرده بود، غرولند کنان گفت

- فعلاً که گشنه نموندی بذاریه کم‌حالم بهتر بشه،
میرم باز سرکار

- چرا جای مست کردن نمیری پیش یه دکتر؟ شاید اون
علت کابوسهات پیدا کرد

بعدم اهی کشید و گفت

- هرچند من می دانم که کابوس های تو ریشه در
واقعیت دارن، منتها خودت نمی خوای قبول کنی که
همه اون اتفاق ها، واقعی بودن و تو داری به خاطرش
دیوونه میشی

بهر روز با بیحالی سر جایش نشست ، سرش بشدت درد میکرد
و اصلا تحمل بحث های تکراری را نداشت برای همین آرام
گفت

- ولم کن مهسا چی میگی برای خودت؟ کدوم اتفاق؟
کدوم واقعیت؟

مهسا جوری که انگار داشت با خودش حرف میزد با لحن
ناراحتی گفت

- خیلی دلم می خواد اون محبوبه خانوم، شوهر کش
پیدا کنم و ببینم صنمش با تو چیه؟

با شنیدن اسم محبوبه ان هم از زبان مهسا، بهروز اخمی
کرد و گفت

- محبوبه کدوم خریه؟ تو چرا گیر دادی و ول نمی کنی؟
چندبار باید بهت بگم من فقط کابوس می بینم و
همچین ادمی اصلا وجود خارجی نداره

مهسا پوزخندی زد و گفت

- من بچه نیستم بهروز! عین روز برام روشن که محبوبه
نامی وجود داره....

بهروز برای اینکه ذهن کنجکاو شده ای مهسا را خاموش
کند، خنده ای کرد و گفت

- لابد جلوی من شوهرش هم گشته؟

مهسا با تنفر گفت

- از تو هیچ چیزی بعید نیس بهروز مطمئنا با اون زنیکه
در حال رابطه بودین که شوهر بدبختش از راه رسیده

و اون عفریته عنترم، بی برو برگرد شوهرش به قتل
رسونده

بهروز شروع کرد به دست زدن و گفت

- احسنت به این ذهن بازت مهسا، تو باید کارآگاه
میشدی، میشه بگی چرا این وسط محبوبه گیر نیفتاد؟
چرا من لو نرفتم؟

مهسا به چهره خودش در آینه ای که در روبه رویش بود
زل زد و گفت

- چون جنازه رو راحت سر به نیست کردین!

بهر روز توی سکوت به مهسا زل زد، این مدت حالش
بشدت بد بود و عذاب وجدان مثل طناب داری دور
گلویش پیچیده شده بود و روز به روز که می گذشت بیش
تر خفه اش میکرد

اخمی به مهسا کرد و گفت

- خدا شفات بده، جای اینکه به من پیشنهاد بدی برم
دکتر، بهتره خودت یه سربری پیشش

مهسا پوزخندی به حرفش زد و گفت

- هیچ وقت ماه پشت ابر پنهنون نمی مونه برام مثل روز
روشن که بلاخره یه جایی لو میری

بهروز که در مرگ ناصر تقصیری نداشت، اما انقدر این روزها ذهنش درگیر بود که حتی دلش می خواست جای محبوبه اعدامش کنند نفسش را اه مانند بیرون فرستاد مهسا هم، از کنارش بلند شد و سمت در رفت اما قبل از اینکه از اتاق بیرون رود نگاهی به بهروز کرد و گفت

- بهتره فکر کار باشی، اگه میتونی زندگیمون بچرخونی که بسم الله اگه هم نمی تونی تکلیف من زودتر مشخص کن تا فکر چاره باشم

بهروز پوزخندی زد و گفت

- کاش کمی برامون از فکر چاره ات بگی؟ نکنه میخوای ازم طلاق بگیری؟

مهسا که بی کس تر از این حرف ها بود که بخواهد به
طلاق فکر کند ، اه عمیقی کشید و گفت

- میرم سرکار

پوزخند بهروز تبدیل به قهقه شد و با تمسخر گفت

- که این طور!

مهسا که بشدت ازش متنفر شده بود و تکرار اسم محبوبه
در کابوس های اکثر شب هایش باعث تحریک این حس
شده بود، انگشت اشاره اش را سمت بهروز گرفت و با
اطمینان گفت

- من دست کم نگیر بهروز، من پاش بیفته به خاطر بچه
هام کلفتی مردم هم میکنم، مثل تو بی بخار و بی عرضه
هم نیستم که بخوام خودم توی خونه حبس کنم

پارت صد و هشتاد و سه

شش ماه و سیزده روز بعد

روح انگیز

از شدت استرس دل توی دلم نبود، همه جلوی در اتاق
محبوبه منتظر وایساده بودن، زن دایی یه تسبیح گرفته بود
توی دستش و ذکر می گفت، خاله زیور چشمش به
آسمون بود، بی بی محبوبه هم هی تند تند صلوات می
فرستاد.

عطا هم قدم رو طول و عرض حیا ط می کرد

محبوبه مرتب جیغ می کشید و به خودش و اون بچه بد و
بیراه می گفت ، تقریبا چند ساعتی بود که دردهاش شروع
شده بود و برایش قابله آورده بودن

دوست نداشتم ادم بدی باشم ولی اون لحظه توی دلم
غوغا بود ، از وقتی دردش شروع شده بود من همه اش
دست به دعا بودم که ، بچه اش دختر باشه
از شدت استرس پسر زاییدنش همه تنم یخ کرده بود و
گوشه ای تو خودم جمع شده بودم
نگاهم برای بار چندم رفت سمت عطا و گفتم

- می بینی ماهرخ چقدر نگران ، یکی ندونه فکر میکنه
انگار بچه این میخواد بدنیا بیاد

ماهرخ با اخم نگاهش کرد و گفت

- چی بگم روح انگیز ، هرچی بگی حق داری بقران معلوم
نیس این محبوبه مهره مار داره که این جور همه براش
له له میزنن ؟

برای اینکه حواسم از عطا پرت بشه و کمتر حرص بخورم
گفتم

- مریم چیکار کردی خوابیدی؟

لبخند لذت بخشی زد و گفت

- نه اونم صالح گذاشته رو پاهاش و داره می خوابونه،
هرچی هم بهش میگم اونقدر لوسش نکن وقت های
که تو نیستی من جیگرم خون میشه ا به خرجش نمیره

مریم، دختر ماهرخ تقریبا یکماه و خورده ای بود که بدنیا
اومده بود. صالح و ماهرخ، به حدی از داشتنش خوش
حال بودن که هیچ کدوم حتی برای لحظه ای دلشون نمی
خواست تنهاش بذارن

حتی ماهرخی که مرتب می گفت من پسر دارم و اسم هم
برای پسرش انتخاب کرده بود.

به حدی عاشق مریم شده بود که مرتب دستش می برد بالا
و می گفت:

- فکر نمی کردم دختر اینقدر شیرین باشه، نمی دونم چی
پیش خدا داشتیم که مریم نصیبمون شده

صالح هم که از ماهرخ بدتر، به زور می رفت سر کار و بعد از چند روز موندن طاقت نمیآورد و دوباره بر می گشت خونه ، حتی این اخری ها به سرش زده بود که توی شهر خونه اجاره کنه و ماهرخ و مریم هم با خودش بیره

ماهرخ از ته قلبش گفت

- خدا کنم تا خود صبح درد بکشه

با این حرف ماهرخ از فکر او مدم بیرون و گفتم

- من که دلم می خواد چند روز تموم زجر بکشه

ماهرخ خنده ریزی کرد و گفت

- یادته قبلا بهم می گفتی اونقدر نسبت به زن دایی بد نباش؟ اون بزرگتره و تو ببخش

مگه میشد یادم بره، دقیقا همیشه همین حرف به ماهرخ میزدم، اونقدر صبور بودم که فکر میکردم باید همه چیز رو، تحمل کنم دوباره گفت

- دیدی بهت گفتم تو هم از یه جایی به بعد می بری و میشی عین من؟

و من دقیقا بریده بودم و صبر تحمل هیچ چیز نداشتم، اونقدر درد توی دلم بود که با کوچک ترین حرفی منفجر میشدم

- ماهرخ دیگه تحمل این زندگی ندارم، الان که به گذشته فکر می کنم می بینم من زیادی ساده و بدبخت بودم، همیشه فکر میکردم عطا خیلی مرد خوب و مهربونیه، اما حالا می فهمم که من باگذشت و صبور بودم .

عمری چشمم روی همه چیز بسته بودم همین رفتارهای احمقانه ام، باعث شده بود عطا اروم باشه و هیچ جر و بحثی نداشته باشیم

اما الان که کاسه صبرم لبریز شده و قدرت تحملم کمترم، می فهمم عطا فقط به خاطر خوبی من اروم و مهربون بود

نگاهی به در اتاقشون انداخت و گفت

- میدونم روح انگیز، توی عمرم هیچ کسی رو به خانومی تو ندیدم

یهو صدای جیغ های محبوبه شدیدتر شد و عطا با داد
گفت

- کاش می بردیمش شهر؟ فکر نکنم به این راحتیا بتونه
بزاد

اه پر دردی کشید و با خودم گفتم

- یعنی موقع زایمان من هم همینقدر نگران بود؟

صدای گریه نوزادی بلند شد و من که توی افکار تلخم غرق
بودم به خودم اومدم و برای بار هزارم گفتم

- خدایا کمک کن دختر باشه

با ماهرخ سریع بلند شدیم ، بقیه خودشون رسونده بودن
جلو در اتاق محبوبه، زن دایی با هیجان گفت

- یعنی یه پدر آمرزیده ای پیدا نمیشه که به ما بگه اون
بچه چیه؟

در اتاق باز شد و قابله اومد بیرون و با قیافه شاد و شنگول
نگاهی به زن دایی کرد و گفت

- خدا یه ناصر دیگه بهت داد شوکت...

بقیه حرفش دیگه نشنیدم همونجا گوشه دیوار زانو هام
سست شد و نشستم
ماهرخ هم با ناراحتی گفت

- خدا لعنت کنه محبوبه ، حالا دیگه هیج چی جلو
دارش نیس

عطا با خوش حالی که قابل وصف نبود رو کرد سمت قابله
و گفت

- بچه رو چرا نیاوردی ببینیم؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که خاله زیور ، بچه بغل از
توی اتاق اومد بیرون
بچه رو گذاشت توی بغل عطا و با بغض گفت

- عین خدا بیامرز ناصر...
@Vip Roman

زن دایی با گریه خم شد روی بچه توی بغل عطا و دست
های کوچیکش بوسید و گفت

- جای ناصرم خالی تا بچه اش ببینه....

عطا هم که بغض کرده بود با عشق نگاهی به بچه تو بغلش
کرد و گفت

- اسمش می داریم ناصر...

زن دایی بلندتر زد زیر گریه و گفت

- خوش اومدی ناصرم.....

پارت صد و هشتاد و چهار

بی بی محبوبه هم، خودش رسوند به اونا و نگاهی به بچه
کرد و گفت

- قریون خدا برم، عین سیی میمونه که با ناصر از
وسط، نصف کردن

ماهرخ پوزخندی زد و گفت

- عجب! از کی تا حالا شکل و قیافه بچه یه روزه
مشخص که به کی برده و به کی نبرده؟

من همچنان چشمم پی عطا بود که اون بچه رو توی بغلش
گرفته بود و پدرانہ داشت نگاهش میکرد

خواست حرفی بزنه که یهو با من از دنیا بریده، چشم تو
چشم شد

حالت نگاهش عوض شد انگار کمی خجالت کشید و فوری
بچه رو گذاشت توی بغل زن دایی، اونم گریه میکرد و می
بوسیدش و ناصر ناصر میکرد

هیچ کدوم اون لحظه حواسشون به محبوبه نبود، باز هم
بی بی محبوبه زرنگی کرد و رو کرد به عطا و گفت

- پسرم بیا برو تو بین محبوبه چطوره؟ طفلی یهو غصه
نخوره که تک و تنهاس

با اون حرف انگار کسی قلبم مثل یه انار رسیده محکم توی
دستش گرفت و فشار داد جوری که طاقت نیاورد و از درد
هزار تکه شد

زن دایی که تعلل عطا رو دید گفت

- چرا نمیری عطا برو بین محبوبه در چه حاله؟

من و ماهرخ با حرص زل زدیم بهم ، بلاخره طاقت نیاوردم ، سریع خودم رسوندم به عطا و بازوش گرفتم توی دستم و حرص گرفتم

- به عطا چه که بره ببینه محبوبه چشه؟ خیلی نگرانش هستین خودتون برین؟

عطا نیم نگاهی به من کرد و مجبور شد همون جایی که بود بمونه، زن دایی، بچه ای که توی بغلش بود و داد دست بی بی محبوبه و گفت

- تو گوشش اذون بگو

بعد هم نگاهی به من کرد و گفت

- چرا عطا رو اینجوری چسبیدی؟ نترس محبوبه ادم
خوار نیس که بخواد بخوردش

عطا اهی کشید و برای اینکه حواس من پرت کنه گفت

- کاش الان اقام اینجا بود و خودش تو گوش ناصر اذن
می گفت

زن دایي گوشه بینیش چینی داد و گفت

- نگران نباش اونم انگار جن هنوز نرفته یهو ظاهر میشه

ماهرخ خودش به ما رسوند و با طعنه گفت

- میگم نمیخواد بچه رو ببریم بیمارستان؟ طفلی یهو
طوریش نشه اونقدر زود اومده دنیا!!

دوباره نگاهم رفت سمت بچه، زیادی درشت و تپل بود و
اصلا به بچه نارس و هفت، هشت ماهه نمیخورد، نگاهی
به ماهرخ کردم و گفتم

- بنظرت به این بچه میخوره نارس باشه؟ یه نگاه بهش
کن، انگار چند روزی هم از وقت دنیا اومدنش گذشته

زن دایی سری تکون داد و نگاهی به عطای مغموم و ساکت
انداخت و گفت

- دیگه نمیدونن چه جوری نمک بردارن بپاشن به جیگر
زخم من! بقران که خسته شدم از دست طعنه
متلاکاشون

حداقل شرم هم نمی کنن بگن این شوکت بدبخت عزاداره
بذار جلوی روش شو و ور نگیم

گره بین ابروهای عطا بیش تر شد و چپکی نگاهی به من کرد
و گفت

- بیا برو تو اتاق بچه ها تنها هستن

بعدم سعی کرد دستم از دور بازوش آزاد کنه و بالاخره هم
موفق شد ، با گلایه نگاهش کردم و گفتم

- من میرم توی اتاق ، تو هم هرکاری دوست داشتی بکن

زن دای نگاهي بهم کرد و با طعنه گفت

- تو همون روح انگیز موش مرده پارسالی؟

ترجیح دادم جوابش ندَم با ماهرخ راه افتادیم، طبق معمول
اون چند ماه حالم بد بود و بغض داشتم
از پشت سر صدای قدم های عطا رومی شنیدم، ماهرخ با
حسرت نگاهی به آسمون انداخت و گفت

- واقعا دمت گرم این همه ما دعا کردیم، نذر و نیاز
کردیم که این پسر دار نشه، آخرش هم ما رو ندیدی و
یه پسر کاکل زری انداختی توی بغلش

اهی کشیدم و گفتم

- خدا از این به بعد رو بخیر بگذرونه ، قبلا هیچ کس از
پس خانوم بر نمی اومد حالا که دیگه هیچ چی، یه پسر
زایید و همه رو کرد بنده زر خرید خودش

تقریبا عطا به ما رسید ترجیح دادم نگاهش نکنم ، رسیدیم
دم در اتاق ماهرخ زیر لب خداحافظی غمگینی کرد و رفت
سمت اتاقش، منم جلوتر عطا رفتم تو ، دخترا به ردیف
خوابیده بودن عطا نگاهی گذرا به بچه ها کرد و رفت
سرجاش خوابید، منم چراغ خاموش کردم و رفتم کنارش
دراز کشیدم

دستش گذاشت زیر سرش و به سقف خیره شد، اونقدر دلم
پر از درد بود که نتونستم سکوت کنم، برای همین با حرص
و طعنه گفتم

- عجب پسری هم خدا نصیبت کرد

پشت به من چرخید و گفت

- بخواب روح انگیز ، من حالم خوب نیس ، تولد این
بچه باعث شد یاد وقتی بیفتم که مامانم داشت ناصر
بدنیا میاورد....

بغض کرد ، منم بغض کردم و گفتم

- کاش ناصر بود.. از وقتی که رفته برای یه لحظه خواب
به چشم نیومده...

سکوت کرده بود ، دوباره گفتم

- محبوبه شده کابوس روز و شبم... بختکی که هر لحظه
منتظرم اوار بشه روی زندگیم...

تنها در جوابم گفت

- من خسته، میخوام بخوابم

با این حرف باز هم طفره رفت و یه جواب قاطع به فکر و
خیال های این روزهای من نداد
بغضم ترکید و اروم اروم تو تاریکی اتاق شروع کردم به اشک
ریختن

پارت صد و هشتاد و پنج

محبوبه

فکر نمی‌کردم زایمان کردن اینقدر وحشتناک باشه
توی اون چند ساعت، چنان دردی کشیدم که اگه همه درد
و مرض های این چندساله ام باهم جمع میکردیم در
مقابلش هیچ بود

بیحال سر جام دراز کشیده بودم و داشت خوابم میبرد که
بی بی و مامانم و خاله اومدن تو، خاله به محض دیدنم
طاقت نیاورد و زد زیر گریه بعد هم اومد نزدیکم و چند بار
رو موهام بوسید و گفت

- قدمش مبارک باشه عزیز خاله،

سری به نشونه تشکر تکون دادم اونقدر بی حال بودم و این
چند شب نخوابیده بودم که بدون توجه به هیچ چی داشت
خوابم می برد چیزی به عمیق تر شدن خوابم نمونده بود
که بی بی گفت

- پاشو نخواب بلند شو بچه رو شیر بده

با شنیدن اسم بچه قیافه ام از نفرت توی هم جمع شد و خودم زدم به نشنیدن ، بی بی وقتی دید جوابش ندادم بازم حرفش تکرار کرد ، اینبار مامانم اومد پیشم و دست گذاشت توی کمرم و کمک کرد بشینم، بعد هم بی بی اون بچه حال بهم زن کوفتی آورد گذاشت توی بغلم، جز حس چنندش و نفرت هیچ حس دیگه ای تو وجودم جریان نداشت

بلاخره طاقت نیاوردم و با دیدنش بغضم ترکید، اون بچه عامل همه بدبختی ها و سیاه روزی های من بود اگه وجود نداشت شاید زندگی هم یه جور دیگه با من تا میکرد و من الکی دستم به خون کسی الوده نمیشد

خاله که فکر میکرد من دارم به خاطر ناصر گریه می کنم و
جای خالی اون تو این شرایط داره عذابم میده ، با بغض
گفت

- الهی بمیرم براتون، کاش ناصرم بود و الان بچه اش می
دید..... الهی بمیرم برای دلت...

بغض مامانم هم ترکید و شروع کرد به گریه من اه بلندی
کشیدم و زیر لب گفتم

- کاش این بچه هم بره وردست ناصر....من چه جوری
شبانه روز طاقت بیارم و بهش نگاه کنم.....

بی بی با ناراحتی گفت

- خودتون ناراحت نکنین، کاری هس که شده . یه نگاه
به این بچه بندازین خدا یه ناصر دیگه بهمون داد

فوری پرسیدم

- ناصر؟

بی بی اخم ریزی کرد و گفت

- اره ،عطا اسمش گذاشت ناصر

با نفرت زل زدم به اون بچه که حتی دلم نمی خواست به
این فکر کنم که نه ماه توی شکم خودم بزرگ شده بود باز
توی دلم گفتم

- اخه تو کجا و اون ناصر بدبخت کجا؟

بی بی وقتی دید بچه داره گریه می کنه و من هم دارم وقت
کشی می کنم با تشر گفت

- چرا داری استخاره می گیری؟ لباست بزن بالا به بچه
شیر بده طفلی مرد از گشنگی

نهههه، من طاقت اینکار رو نداشتم، با اکراه بدون اینکه به
اون بچه نگاه کنم لباسم بالا زدم و توی دل با همه وجود
گفت

- کاش سینه ام نگیره، من دلم نمی خواد بهش شیر بدم،
کاش بمیره و من خلاص کنه...

بچه همچنان گریه میکرد و با سر دنبال سینه می گشت، بی
 بی وقتی دید دارم زیادی لفتش میدم سمتم اومد و کمک
 کرد تا سینه ام بذاریم تو دهن بچه، از شانس گندم همون
 بار اول سینه ام گرفت و مشغول خوردن شد

هم از درد و هم از بغض اشکم دوباره سر ریز شد بی بی
 سرش کرد توی گوشم و با عصبانیت گفت

- کم چموش بازی در بیار ، همین الان چند دادم تو
 دست سکینه خاتون تا دهنش بسته بشه، میخوای یه
 کاری کنی همه بفهمن این بچه..... لا الا الله لا

حرفش حقیقت بود و مثل نوک یه نیستر زهر الود توی
 قلبم نشست و باعث شد من بیش تر به عمق فاجعه پی
 ببرم

بچه توی بغل من یه بچه نامشروع و باعث عشق و حماقت چند روزه مادرش به یه غریبه بود...درد داشت اون حرف ها...کاش میمردم و برای همیشه خلاص میشدم وقتی بهش شیر دادم رو کردم به بی بی و گفتم

- بی بی بیا این بخوابون

بی بی اخمی کرد و گفت

- الهی من دورت بگردم، می دونم سخته بخوای اسم ناصر خدا بیا مرز بیاری ، ولی چه میشه کرد چه بخوای چه نخوای عطا دوست داشته و اسم این بچه رو که قراره از این به بعد عین پسر خودش باشه بذاره ناصر، تو هم عادت کن و بگو ناصر...

بعدم پا پر روسریش الکی چشم هاش فشار داد و گفت

- الهی بمیرم برات... خیلی سخته ادم یه بچه یتیم بمونه
روی دستش.....

بی بی استاد نقش بازی کردن بود، جوری که من خودمم
داشت باورم میشد اون بچه، بچه ناصر خدا بیامرزه، خاله
هم با اون حرف ها به حدی تحت تاثیر قرار گرفت که اومد
سمت من و بچه رو ازم گرفت و محکم گرفتش توی بغلش
و های های شروع کرد به گریه کردن

بی بی هم که اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت و می
خواست با اون حرفها خاله رو حسابی تحریک کنه گفت

- حالا کی بره برای این طفل معصوم سه جلد
بگیره؟..... الهی بمیرم کاش حداقل باباش زنده بود
و میرفت براش سه جلد می گرفت

خاله که به حق افتاده بود گفت

- عموهاش که نمردن یکیشون میرن براش میگیرن

بی بی با زرنگی باز گفت

- میگم قبول میکنن هم اسم پدر ناصر باشه و هم اسم
پسر؟

واقعا که شیطون باید می اومد دست های بی بی می بوسید
و تقاضای شاگردی پیشش میکرد

پارت صد و هشتاد و شش

خاله با این حرف کمی فکر کرد و با تعجب گفت

- یعنی اجازه نمیدن اسم پدر و بچه هم نام باشه؟

بی بی گفت

- منم به همین دارم فکر می کنم، میگم شوکت، کاش
عطا به اسم خودش برای بچه شناسنامه می گرفت!

بلاخره تیر خلاص کرد ، مامان که رفته بود برای خاله آب
قند بیاره ، لیوان جلوش گذاشت و با تعجب نگاهی به بی بی
کرد و گفت

@Vip Roman

- خوب بعد نمیتونه که اسم مادر بچه رو بذاره محبوبه،
اینجوری باشه باید اسم روح انگیز بره تو شناسنامه
بچه؟

بی بی نیم نگاهی به من کرد و فکری گفت

- اینم حرفیه؟

مامان که انگار بین زدن و نزدن حرفش مردد بود گفت

- خواهر میگم کاش من محبوبه رو می بردم خونه
خودمون

خاله با تعجب گفت

- چرااا؟

بی بی جای مامان گفت

- خوبیت نداره محبوبه جایی باشه که دوتا برادر شوهر
نامحرم زندگی می کنن

هرچند ما صالح و عطا رو مثل بچه هامون دوست داریم و
قد چشم هامون هم بهشون اعتماد داریم ولی چه میشود
کرد مردم و راجن و هی پشت سرمون حرف می زنن
مثلا همین دیروز کبری خانوم من کشیده یه گوشه و میگه:
چرا قدرت دخترش نمیاره خونه خودش؟ الان چند ماهه
اونجا مونده؟ زشته بدون محرمیت اونجا می مونه... منم
تنها حرفی که تونستم بهش بگم این بود که، تو دنیا از عطا
و صالح چشم پاک تر هیچ کس ندیدم

اه بلندی کشید و گفت

- ولی بازم این مردم فضولن...

سرجام دراز کشیدم و با بغض ساختگی گفتم

- من چه جوری این جا و خاطرات تا صبر ول کنم پیام
خونه... این خونه همه جاش بوی ناصر رو میده

بعدم دوباره عذاب وجدانی که چند وقتی بود فراموشش
کرده بودم ، گلوم محکم فشار داد و باز صحنه های اون
روز جلوی چشم هام جون گرفت

بغضم ترکید و اروم شروع کردم به گریه کردن

خاله اومد کنارم من توی بغلش گرفت و گفت

- بمیرم برات گریه نکن ... من محال بذارم تو و ناصرم
از این جا بیرن....

بعدم نگاهی به بی بی کرد و گفت

- من حالا باید با عطا و صالح صحبت کنم ببینم
کدومشون محبوبه رو عقد می کنن؟

نمی دونم چرا ، خاله بعد این همه مدت نفهمیده بود من
از صالح متنفرم و اصلا دلم نمی خواد اسمش بشنوم؟
دستی روی چشم هام کشیدم و نگاه بی بی کردم تا خودش
جریان جمع و جور کنه ، اونم با زیرکی گفت

- والا شوکت از قدیم رسم بوده عروس بیوه رو میدادن
به برادر شوهر بزرگتر، بنظرم محبوبه و عطا از همه
جهات بهم میان ، البته بازم خودت میدونی ما رو
تصمیمت حرف نمی زنیم

خاله بچه توی بغلش گذاشت توی گهواره بغل دست من و
گفت

- باید با عطا حرف بزنی و راضیش کنم

بی بی حق به جانب گفت

- راضی کردن نمی خواد، خدا روشکر عطا اونقدر آقا و با
غیرت هس که بی خیال زندگی دختر خاله و برادر زاده
اش نشه، بعدم محبوبه ما هم اونقدر خوب و خانومه
که محال عطا نه بیاره

خاله گوشه ای نشست و گفت

- یه چند روز صبر بدین من خودم همه چی درست می
کنم

و دقیقا وقتی که خاله می گفت من خودم همه چی درست
می کنم باید اون کار تموم شده فرض میکرد، دلم با اون
حرفش غرق آرامش و رضایت شد

روح انگیز

داشتم برای ظهر ناهار درست میکردم که ماهرخ بچه به
بغل اومد تو با دیدنش که انگار خیلی حرصی و عصبی بود
گفتم

- خیر باشه ماہرخ؟ باز چی شده کہ اونقدر عصبی هستی؟

گوشه ای نشست و مریم گذاشت توی بغلش و گفت

- میخوان بچه محبوبه رو عقیقه کنن

اهی کشیدم و گفتم

- خودم میدونم

بغض کرد و گفت

- چرا هیچ کی بچه های ما رو عقیقه نکرد؟

- چون بچه های ما دختر بودن

دستی رو پیشونی عرق کردش کشید و گفت

- می دونستی عطا خودش همچین دستوری داده که اون
بچه باید عقیقه بشه

با تعجب گفتم

- نه

@Vip Roman

- صالح بهم گفت، حتی از صبح خودش رفته گوسفند
خریده و آورده تا برایش بکشن و گفته از گوسفندای
توی آغل دست نزنن تا فردا بشه سرمایه بچه ناصر!

اصلا برام باور کردنی نبود جدیدا عطا کارهایی میکرد که من
به جنون می رسوند

ملاقه ای که توی دستم بود محکم پرت کردم روی زمین، و
سمت در راه افتادم

عطا گوشه ای وایساده بود و داشت با افتابه به گوسفند
اب می داد با حرص سمتش رفتم و با عصبانیت گفتم

- جریان این گوسفند چیه؟

افتابه رو گذاشت روی زمین و گفت

- چته چرا داری داد می کشی؟

- من داد نمی کشم فقط بگو جریان این گوسفند کوفتی
چییه؟

پارت صد و هشتاد و هفت

عطا با حرص گفت

- لا الا الله الا ، روح انگیز این مدت خیلی عوض شدی
حواست هس؟ من این گوسفند خریدم تا باهاش ناصر
عقیقه کنم ، زیونم لال دلم نمی خواد مثل برادرم بلایی
سرش بیاد، حالا فهمیدی؟؟

تیکه آخر چنان با داد گفتم که برای لحظه ای احساس کردم، پرده گوشم پاره شد.

بغض تار بسته ی توی گلوم فرو دادم و اروم گفتم

- چرا هیچ وقت بچه های خودمون عقیقه نکردی؟
مگه سه تا بچه نداشتیم؟ اونا برات اونقدر بی ارزش بودن؟ اصلا چرا اونا رو پیش کش برادر زاده ات نمی کنی؟ برو بیارشون و سر یک به یکشون جای این گوسفند بپر

عطا کمی علف جلوی گوسفند ریخت و با حرص گفت

- اون سه تا دختر همه زندگی من هستن، خودتم اینو خوب میدونی

اشک هام شروع کردن به چکیدن و اروم گفتم

- نیستن عطا، اگه بودن که اونا رو هم عقیقه میکردی،
فکر کردی خرم نمی فهمم چقدر همیشه پسر دوست
داشتی، الانم که خدا یکی بهت داد و دیگه لزومی نداره
بچه های که من زاییدم دوست داشته باشی

با لحن ارومی گفت

- جرا با خودت اینکارو می کنی؟ الان چند ماه زندگیمون
کردی زهر مار، روح انگیز من قد چشمام، هم تو و هم
اون سه تا بچه رو دوست دارم، جونم به جون شماها
وصله.....

وسط حرفش پریدم و گفتم

- آگه جونت به ما وصل بود اونقدر خون تو جیگرمون
 نمیکردی ، تو اون عطای سابق نیستی....عطای سابق
 طاقت نداشت یه قطره اشک تو چشم های من ببینه
 ، من اکثر شبها با چشم گریون میخوابم ولی تو مثل
 قبل حواست بهم نیس....

سستم اومد چند میلی متری بیش تر باهم فاصله نداشتیم ،
 نگاهم کرد و گفت

- به همون خدا که تو جون منی، روح انگیز بعد مرگ
 ناصر از همه چیز می ترسم، اون بچه همه امید مامان و
 بابام هس، حاضرم قسم بخورم آگه محبوبه حامله
 نبود دوتاشون بعد مرگ ناصر طاقت نمی آوردن و
 زیونم لال بی برو برگرد بلایی سرشون می اومد.

اما عشق دیدن یادگار ناصر باعث شد همه چیز تحمل کنن
و تا الان دووم بیارن، منم از ترس اینکه بلایی سر بچه نیاد
گفتم عقیقه اش کنم....

بغض کرد و اه بلندی کشید و گفت

- دلم نمی خواد بچه ناصر هم خوشی نکرده از دنیا بره

راوی

مهر انگیز سرش را زیر انداخته بود و با جان و دل داشت به
حرف های خسرو برادر بزرگ شهریار گوش میکرد
انقدر زیبا و پخته حرف میزد که هر شنونده ای را مجذوب
حرف های قشنگش میکرد

- میدونم که هنوز عزا دارین و سالگرد اون مرحوم نشده، اما ما فقط قصدمون این هس که یه نشون کوچیک اینجا بذاریم تا خیالمون از بابت مهر انگیز خانوم راحت بشه ، چون ایشون خیلی خانوم و موقر و متین هستن و قطعا خواستگارهای بی شماری دارن و ما هم می ترسیم سرمون بی کلاه بمونه

بهجت که هنوز داغ ناصر بر روی قفسه سینه اش سنگینی میکرد نگاهی به خسرو انداخت و گفت

- فرمایش شما متین اقا خسرو، منتها ما عزا داریم و از یه کلاغ و چهل کلاغ مردم می ترسیم، خودتون که در جریان هستین مهر انگیز قبلا نامزد ناصر خدابایامرز بوده ،بخواد اونقدر زود سر و سامون بگیره توی فامیل براش حرف در میان

خسرو نگاهی به مهر انگیز سربه زیر کرد و برای بار هزارم
متانت او را ستود و احسنتی در دل به انتخاب برادرش
گفت، بعد هم نگاهی به بهجت انداخت

- ما نمی داریم کسی چیزی از این موضوع بفهمه، انگشتر
ناقابلی که برای مهر انگیز خانوم خریدیم همین جا
میداریم و می ریم و تا سالگرد برادر زاده مرحوم تون هم
برای بعله برون و باقی مراسمات صبر می کنیم

سعید که حسابی از ان دو برادر خوشش آمده بود و کسی را
جز خانواده ان ها لایق خواهر کوچکش نمی دانست،
نگاهی کرد به مادرش و گفت

- مامان اقا خسرو راست میگن ما فعلا انگشتر نگه می
داریم و همه چیز به بعد موکول می کنیم

مهر انگیز که قلبش با ریتم تندی برای ان معلم حذاب
ریاضی اش می تپید و ارزویی جز وصال او نداشت،
ملتمسانه نگاهی به بهجت انداخت
بهجت هم که مثل کف دستش دخترش را می شناخت
سری برای خسرو تکان داد و گفت

- پس خواهشا کسی چیزی از این جریان بوی نبره که ما
تحمل حرف های ناحق مردم نداریم

بعد از جریان دستگیری وحید از همه چیز ترسیده شده بود
و هر لحظه منتظر بود بلایی جدید بر سرشان نازل شود، از
طرفی هم نگران حال روح انگیز بود، با شناختی که از
شوکت داشت قطعا اگر خبر نامزدی مهر انگیز به گوشش
می رسید خون دختر بیچاره اش را، درون شیشه میکرد

شهریار که با عشق داشت نگاه ان زیبای ماه رو که قلبش را
ریوده بود میکرد در تایید حرف های بهجت ارام گفت

- خیالتون بابت همه چیز راحت باشه ما نمی داریم
احدی از این جریان بوی ببرد

خسرو که پیش دستی برادرش را در جواب دادن دیده
لبخندی زد و به شوخی گفت

- پسر جان ناسلامتی بزرگترت من هستما، اونقدر هولی
که اخر طاقت نیاوردی و شروع کردی به حرف زدن؟

با این حرف همگی شروع کردن به خندیدن، شهریار هم با
خجالت سرش را زیر انداخت و به خنده دیگران گوش
سپرد، این وسط اما همه توجه مهر انگیز به او بود

پارت صد و هشتاد و هشت

وقلبش با تمام قوا برایش می تپید، همان لحظه شهریار هم سرش را بالا آورد و با مهر انگیز چشم تو چشم شدن و قلب او هم از هیجان، لرزشش بیش تر شد

چنان محو هم بودن که سعید شروع کرد به سرفه ی مصلحتی کردن، مهر انگیز که گند زده بود لبش را محکم دندان گرفت و سرش را زیر انداخت

شهریار اما توان چشم برداشتن از او ، که همه زندگیش شده بود را اصلا نداشت

خسرو نگاهی به بهجت کرد و انگشتی را که درون جیبش بود و یادگار مادرشان بود و وصیت کرده بود که خسرو ان را به همسر آینده اش بسپارد از جیبش بیرون کشید و جعبه اش را باز کرد و با دقت نگاهی به ان انداخت و در دل گفت

- خدا بیامرزت مامان، خیلی دوست داشتی دومیادی
 بچه هات ببینی و این انگشتر من بندازم توی انگشت
 زنم، اما خواست خدا این بود که من فعلا مجرد بمونم
 و این یادگارت هم نصیب شهریار بشه

بعد نگاهش را بین سعید و بهجت چرخاند و گفت

- اگر اجازه بدین این انگشتر دست مهر انگیز خانوم کنم

سعید و بهجت از اینکه او غریبه ی بیش نبود و می
 خواست این کار را بکند کمی مردد بودن، اما وقتی دیدن او
 چقدر متواضعانه منتظر اجازه ان ها هست، با بفرمایدی
 که هر دو باهم گفتن، اجازه دادن او این کار را انجام دهد
 خسرو از جایش بلند شد با فاصله، دو زانو روبه روی مهر
 انگیز نشست

مهر انگیز کمی خجالت کشید و چادرش را درون مشتش
فشار داد

خسرو هم که پی به خجالت او برده بود آرام و با لحن دلگرم
کننده ای گفت

- مهر انگیز خانوم از امروز به بعد شما جای دوتا برادر
سه تا برادر دارین ، پس لطفا از من خجالت نکش که
من هم شما را اندازه خواهر نداشته ام دوست دارم و
با اولین دیدارمون فهمیدم که چقدر جای یه خواهر تو
زندگیم، خالی بوده، ولی حالا مطمئنم شما قراره جای
ان خواهر نداشته ام رو برام پر کنین

مهر انگیز که قلبش از ان همه متانت و اقای خسرو مالا مال
محبت شده بود سرش را به آرامی بالا گرفت و نگاهی به
چشم های صاف و صادق خسرو انداخت و آرام گفت

- چه افتخاری بهتر از اینکه من برادری مثل شما داشته باشم

خسرو لبخند رضایت مندی زد و گفت

- پس لطفا انگشتتون جلو بیارین تا این انگشتر بندازم دستتون

مهر انگیز کمی عرق دستش را با چادرش پاک کرد و بعد دست های لرزانش را جلو برد و خسرو هم بدون هیچ تماسی ان انگشتر را که انگار برای دست های مهر انگیز ساخته بودن درون انگشتش، انداخت و از ته قلبش گفت

- امیدوارم خوشبخت بشین

مهر انگیز از سر رضایت لبخندی زد و گفت

- ممنونم

خسرو از سر جایش بلند شد، شهریار که فرصت نکرده بود ان انگشتر را که برادر خودش قول خریدش را داده بود ببیند نگاهی به انگشت مهر انگیز کرد و با دیدن، انگشتر یادگار مادرش که همیشه ان را متعلق به همسر برادرش می دانست قلبش برای لحظه ای مالا مال از درد شد و با ناراحتی نگاهی به خسرو انداخت او که راز نگاه شهریار را فهمیده بود با اطمینان لبخندی زد و نجوا گونه در گوشش گفت

- هیچ کس بهتر و لایق تر از مهر انگیز وجود نداشت که بخواد اون انگشتر دستش کنه ، منم که می بینی دیگه ترشیده شدم و محال کسی زخم بشه

پس چه بهتر اون انگشتر به یادگار بمونه مال تو و همسرت

خسرو برایش همه کس بود، پدر مادر، برادر، خواهر،
جانش، و هیچ وقت در مرام و مردی او سر سوزن شکی
نداشت از خودش راحت می گذشت و همه چیز را بدون
هیچ منتی وقف او میکرد

قدر شناسانه نگاهی به خسرو انداخت و او هم برایش سری
تکان داد

مهر انگیز با دیدن ان انگشتر به ناگهان ذهنش رفت سمت
روزی که ناصر به خواستگاریش آمده بود

حس عذاب وجدان شکاندن قلب ناصر دوباره سراغش
آمد و اشک نیش زد درون چشم های زیبایش، این چند
وقت عذاب وجدان یار همیشگی اش شده بود و قیافه
ناصر، وقتی که با اطمینان بهش گفته بود او را نمی خواهد
، برای لحظه ای از جلوی چشمانش دور نمیشد

اه بلندی کشید و با نگاه اشک الودش به ان انگشتر زیبا
خیره شد

شهریار که کاملاً او را زیر نظر گرفته بود و احتمال می داد او
از ان انگشتر خوشش نیامده است نگاهی به بهجت
انداخت و شرمگین گفت

- میشه چند دقیقه با مهر انگیز خانوم خصوصی
صحبت کنم

بهجت نگاهی به مهر انگیز کرد و گفت

- خواهش می کنم بفرمایین

مهر انگیز با متانت از جایش بلند شد و به همراه شهریار به سمت حیاط حرکت کردن ، بین راه شهریار نفسی چاق کرد و آرام پرسید

- انگشتر نشونی که برات آوردیم دوست نداشتی؟

مهر انگیز که بغض ، پنجه در گلویش انداخته بود کنار یکی از درختان ایستاد و نگاهی به انگشتری که در دستش بود انداخت و گفت

- نه اتفاقا خیلی هم قشنگه دوستش دارم ...

شهریار که همه حواسش به او و چشم های اشک الودش بود گفت

- پس این اشک چی میگه که اینجور توی چشم های
نازت حلقه زده؟

این اولین جمله ی قشنگی بود که شهریار به او زده بود،
همه وجودش پر از، شادی شد با گوشه چادرش محکم
روی چشم هایش کشید و گفت

- یاد خدا بیامرز ناصر افتادم، بدجوری دلش شکوندم و
هنوز عذاب وجدان دارم..

پارت صد و هشتاد و نهم

شهریار که از حرف های مهر انگیز متأثر شده بود سرش را
زیر انداخت و گفت

- متأسفم ، کاری هس که شده مهر انگیز ،نباید به
خاطرش غصه بخوری و خودت سرزنش کنی، شما دو
تا ادم ،از دو تا دنیای متفاوت بودین قطعا تو بهترین
کار رو اون زمان کردی که نامزدی بهم ریختی

محبوبه

- محبوبه هنوز که آماده نشدی ؟

با کلافگی نگاهی به بی بی کردم و گفتم

- هرچی میخوام سعی کنم این بچه رو قنداق کنم نمی
تونم.

بی بی اومد کنارم نشست و پارچه مخصوص قنناق پهن
کرد روی زمین و آرام و با تشر گفت

- این بچه اسم داره، کی میخوای بفهمی؟

با نفرت گفتم

- حیف اسم ناصر نیس که گذاشتن روی این بچه؟

بی بی با دست های کم جونش مشتی به بازوم کوبید و گفت

- ذلیل شده این بچه چه گناهی کرده که دو تا ادم
بی شعور، برای چند دقیقه لذت گناه پشش انداختین؟
حالام پاشو نشین برام عزا بگیر رخت و لباسات جمع

کن باید بریم حموم هم خودت غسل کنی و هم این
بچه رو بشوریم

از جام بلند شدم، رخت و لباسام تو یه بچه پیچیدم و
گفتم

- من آماده ام

با حرص نگاهی به بچه ای که روی زمین قنذاق شده
خوابیده بود و طبق معمول داشت گریه میکرد انداخت و
گفت

- بیا بغلش کن، من که نمی تونم با این سنم بچه بغل
کنم، دست هام کم قوته و زبونم لال یهو دیدی از
دستم ول شد و افتاد

زیر لب گفتم

- بدرک کاش اینم می افتاد و میمرد

بعد از گذشت چهل روز هنوز نتونسته بودم با اون بچه
ارتباط بگیرم ، با دیدنش حالم بد میشد و همه اتفاقات بد
گذشته توی ذهنم شروع میکرد به رژه رفتن
با اکره رفتم سمت بچه و بغلش کردم، داشت گریه میکرد
و به خودش فشار میاورد که دست هاش از توی قنداق
بیرون بیاره و اونقدر زور الکی زده بود که صورتش قرمز
شده بود

با حرص گفتم

@Vip Roman

- همیشه خدا در حال گریه و زاری کردنی ، خسته ام
کردی بخدا

- محبوبه یه حرف هایی میزنی که ادم به مغزت شک
میکنه، خوب بچه گریه میکنه، این طفلی هم معلوم
نیس دل درد داره ، گوش درد داره چشم هس که
اینجوری مثل مار به خودش می پیچه

با بی بی رفتیم بیرون ، ماهرخ و روح انگیز طبق معمول جای
همیشگی شون نشسته بودن و جلسه گرفته بودن
اعصابم از دست اون دوتا هم داغون بود کلا این روزا با
عالم و ادم سر لج داشتم
اونا هم با نفرت زل زدن به من، من هم اخم غلیظی
بهشون کردم و از جلوشون رد شدم ،توی کوچه که رسیدیم
به بی بی گفتم

- معلوم نیس خاله داره چیکار میکنه؟ ناسلامتی قرار بود عطا رو راضی کنه تا زودتری عقد کنیم، الان چهل روز از زاییدن من گذشته و هنوز هیچ خبری نیس

بی بی هم فکری گفت

- چی بگم، عطا سخت راضی بشه به این ازدواج، اونقدر روح انگیز دوست داره که شوکت باید پوست بندازه تا بتونه راضیش کنه

با نفرت گفتم

- حالا کاش روح انگیز مالی هم بود، زنیکه وحشی، حال بهم زن....

- تو جای اون بودی با جاری جوون و بیوه ات که قرار بود مثل مصیبت آوار بشه روی سرت، چه جوری رفتار میکردی؟

خسته شده بودم، بچه واقعا سنگین بود و تو این مدت هم حسابی تپل شده بود، سرجام وایسادم و نفسی چاق کردم و گفتم

- من که محال بود زیر بار همچین خفتی برم، اما روح انگیز با من فرق داره

- مثلاً چه فرقی؟

- من از اون خوشگل تر، خوش زیون تر، خوش هیگل
ترم و مطمئنا هیچ مردی از هلو نمی گذره و بره سراغ
لولو

بی بی حق به جانب گفت

- همین منم منم کردنات شد بلای جونت، اگه اونقدر
بلند پرواز نبودی این مصیبتها هم سرت نازل نمیشد

اخمی کردم و گفتم

- من هنوزم همون ادمم، بقران که اگه این بچه روی
دستم نمونده بود محال بود خونه خاله رو تحمل کنم
و منت عطا رو برای ازدواج بکشم، خودم بهترین
شوهر برای خودم جور میکردم!

بی بی نگاهی به اطرافش انداخت و با عصبانیت گفت

- همون یبار که رفتی برای خودت شوهر شهری جور
کنی ، و با یه بچه تو شکمت برگشتی برای هفت
پشتمون بس !! بلایی سر من پیرزن تو این چند ماه
اوردی که یه روز خوش از ترس و استرس نداشته باشم

- اه بی بی کم این جریان مثل چماق بکوب توی سرم،
بدم میادهی چپ و راست سر این جریان خفتم میدی
ها

@Vip Roman

چادرم تقریبا از سرم افتاده بود و موهای بلندم که فرصت
نکرده بودم ببستمش از هر طرف دورم افشون شده بود،
بی بی نگاهی بهم کرد و با ترس گفت

- خاک تو سرم کنن این چه وضعیه که داری تو کوچه
میری؟ ناسلامتی زن بیوه هستی میخوای یکی ببینه
برات حرف در بیاره!

اشاره ای به بچه تو بغلم کردم و گفتم

- میشه بگی من با این مصیبتی که توی بغلم چه جوری
چادرم بندازم روی سرم؟

ستم اومد کمی خودش بالا کشید و چادر انداخت روی
سرم و بعد گفت

- حداقل یه روسری زیرش میکردی سرت

- بی بی ولم کن روسری چه کوفتیه با من بود که همین
جوری می اومدم توی کوچه

زیر لب با حرص گفت

- از تو که خداییش هیچ چیزی بعید نیس، یهو دیدی
فردا به سرت زد لختم پریدی تو کوچه

پارت صد و نود

با اخم گفتم

- بی بی تازگی ها خیلی باهام بد شدیا! اصلا مثل قبل
مهربون خوش خلق نیستیا

- مگه تو اخلاق درست هم برای آدم میداری؟ الان چند
ماهه من زندگی برام شده زهر مار! یه شب خواب
خوش به چشمم نیومده، اون وقت تو ازم میخوای
اخلاقم باهات خوب باشه؟

راوی

- نظرت چیه عطا من چیکار کنم؟

نمیشه که دختر مردم رو همین جور الکی الاف خودمون
کنیم، مردم دارن پشت سرش هزارتا حرف میزنن، طفلکی از
ترس حرف مردم جرأت نمیکنه تا خونه اقاش بره!

عطا که تاب و تحمل شنیدن حرف های مادرش را نداشت
و اصلا فکرش را نمیکرد که بخواد بار دیگر ازدواج کند و
هووی جدیدی بر روی مهر انگیز بیاورد، با حرص نفسش
را بیرون فرستاد و گفت

- چی میگی مامان؟ من خودم زن و سه تا بچه دارم چه
جوری پیام روی روح انگیز هوو بیارم؟ تو رو قران بی
خیال این بحث شو

شوکت که می دانست عطا چقدر مقید به زندگی اش هست
و راضی کردنش کار حضرت فیل است، بار دیگر با ناراحتی
گفت

- میخوای بچه برادرت بدون سه جلد بمونه؟ یتیم و
بدون پشتوانه دنیا بیاد؟

- چرا بدون سه جلد بمونه؟ زیونم لال بچه نامشروع که
نبوده ، باباش قبل تولدش مرده مثل هزارتا بچه دیگه،
میریم به اسم ناصر خدا بیامرز براش شناسنامه می
گیریم

- چه جوری اجازه میدن هم اسم پدر ناصر باشه و هم
اسم پسر؟

عطا که از استدلال مادرش خنده اش گرفته بود گفت

- مادر من ناصر مرده ما هم میخوایم اسمش بذاریم
روی بچه اش و با همون اسم شناسنامه بگیریم و اصلا
هیچ اشکالی هم نداره

شوکت که مستاصل شده بود و نمی دانست باید چگونه
عطای زبان نفهمش را راضی کند ، با بغض ساختگی گفت

- پس کی براش پدری کنه؟ کی پشتش باشه؟ بچه ام به
کی بگه بابا.....

عطا از پنجره نگاهی به حیاط انداخت روح انگیز مشغول
پهن کردن رخت های شسته شده بر روی طناب بود،
هرچند این مدت حسابی با هم جر و بحث داشتند و گاهی
از دستش به ستوه می آمد، اما در کل روح انگیز را دوست

داشت و این چند سال در کنارش به خوشی زندگی کرده بود
و جز احترام و محبت، از روح انگیز چیزی ندیده بود
از حیاط چشم برداشت و نگاهی به مادر گریانش کرد و
گفت

- من خودم در حقش پدری می کنم هنوز نمردم که
بخوام پشتش خالی کنم، خودم همه جوره مخلصش
هستم و تا پای جونم، از هیچ تلاشی در حقش دریغ
نمی کنم

- تو چرا حرف تو کله ات نمیره، ناصر اصلا به کنار، من با
محبوبه چیکار کنم؟ تا کی می تونم زن بیوه و جوون این
جا نگه دارم؟ به پیر به پیغمبر همین الانم کلی حرف
پشتش هس، عطا تو که نامرد نبودی، بی غیرت
نبودی، خودت کلاهت قاضی کن یه نگاه به رسم و

رسوم ابادی کن، بیوه برادر میشه زن برادر بزرگ، تو رو
ارواح خاک ناصر دست از لجبازی بردار!

عطا که صبرش تمام بود وحالش داشت از ان بحث های
تکراری بهم میخورد با عصبانیت گفت

- من مرده شور این رسم و رسومات مزخرف بیرم، چرا
متوجه نیستی من زن دارم ! بچه دارم! دور از مرام و
مردی هس بخوام روی زنم هوو بیارم....

شوکت وسط خرفش پرید و با حرص گفت

- تو چه جوری از مرام و مردی میگی که بیوه برادرت
شب و روز، از ترس تهمت های مردم با یه بچه
خودش تو اتاقش حبس کرده؟

عطا حق به جانب گفت

- کسی مجبورش نکرده اینجا بمونه، بره دنبال زندگیش

شوکت که دیگر داشت از دست عطا دیوانه میشد برای
جلب توجه بیش ترش، چند بار با کف دست آرام بر فرق
سرش کوبید و با جیغ گفت

- چی میگی عطا؟ اگه محبوبه از اینجا بره با

ناصرم هم با خودش مییره، من چه جوری تحمل کنم بچه
ام ازم دور باشه و جای دیگه بزرگ بشه.... تو چرا زیون من
نمی فهمی ؟ ای خدااااا.....

و طبق معمول شروع کرد به اشک تمساح ریختن، عطا که
از دستش مستاصل بود و نمی دانست باید چیکار کند با
لحن آرامی گفت

- گفتم محبوبه بره دنبال زندگیش، نگفتم که ناصر هم
با خودش بره! ناصر همین جا پیش خودمون میمونه و
بزرگش می کنیم

شوکت کلافه و خسته سرش محکم به پشتی تکیه داد و با
حرص گفت

- تو مثلاً باسواد این مملکت هستی؟ عقل کل مگه میشه
بچه شیری از مادرش جدا کرد؟ یا اصلاً محبوبه چه
جوری از بچه اش دل میکنه و اون دو دستی میده به
ما بزرگ کنیم؟

هرچند حرف های مادرش درست و حساب شده بود، اما باز هم دلش نمی خواست آرامش زندگی خودش را بهم بریزد و با این رسم و رسومات مزخرف قلب روح انگیز را بشکند از طرفی هم اعصاب و حوصله ی تحمل کردن دوزن متفاوت را نداشت

محبوبه و مهر انگیز همین جور در شرایط عادی نمی توانستن با هم کنار بیایند و دم ثانیه در حال جنگ بودند، دیگر اگر هووی هم میشدن که ، قطعاً زندگی را هم برای خودشان، هم بچه ها و هم عطا جهنم میکردن و این اصلاً خوش آیندش نبود

شوکت هنوز داشت گریه میکرد از جایش بلند شد و همین که قصد رفتن کرد شوکت با حرص گفت

- فرار کن عطا، همیشه فکر میکردم تو از اون دوتای دیگه خیلی باغیرت تر و با وجدان تری، اما امروز می فهمم راجع بهت اشتباه کردم

پارت صد و نود و یک

عطا نیم نگاهی به شوکت انداخت و گفت

- فرار نمی کنم مامان، من نمی تونم یه همچین حماقتی
کنم ، تو هم اونقدر اصرار نکن

شوکت که دیگر مغزش رو به انفجار بود فریادی کشید و
گفت

- از کی تا حالا عمل کردن به رسم و رسوماتمون شده
حماقت کردن؟ عطا حماقت اون که تو خودت زدی
به خواب خرگوشی و نمی خوای واقعیت ها رو ببینی،
من موندم اون روح انگیز نکبتی چی داره که تو ول کنش

نیستی؟ والا به پیر به پیغمبر که یه تار موی گندیده
محبوبه می ارزه به کل هیکلش....

عطا با ناراحتی گفت

- من روح انگیز دوست دارم، هر جوری هم که باشه دلم
نمی خواد قلبش بشکنه....

شوکت که حسابی جری شده بود با نفرت گوشه بینی اش را
چینی انداخت و گفت

- ای مرده شور خودش و قلبش بیرن، زنیکه جادوگر
معلوم نیس چه وردی خونده که تو این طور کور و کر
شدی؟

عطا دیگر تحمل آنجا ماندن و کشش ان همه بحث
مزخرف را نداشت

از طرف دیگر هم نگران قلب شوکت بود ، برای همین
سمت در حرکت کرد

اما همین که می خواست پایش را از اتاق بیرون بگذارد،
محبوبه با چشم های سرخ و حالی پریشان ، با بچه ای که
به سختی بغل کرده بود دقیقا رو به رویش ایستاد

با دیدن ان حالش ترسید و نگاهش فوری رفت سمت
ناصر، محبوبه در مورد بچه داری کم تجربه بود و همین
باعث شد فکر کند لابد او را در حمام به زمین زده است

اما با دیدن ناصری که به آرامی در اغوش محبوبه خوابیده
بود نفس راحتی کشید و در دل گفت

- خدا رو شکر

شوکت هم که از وضع محبوبه ترسیده بود از جایش بلند شد و با نگرانی گفت

- محبوبه چته؟ این چه وضعیه که تو داری؟

محبوبه طاقت نیاورد و بلند بلند زد زیر گریه، عطا و شوکت هم با قیافه ترسیده زل زدند بهش، شوکت باز طاقت نیاورد و پرسید

- برای ناصرم اتفاقی افتاده؟ زیونم لال نخورده زمین؟

محبوبه که حالش بدتر از این حرف ها بود که بخواهد جواب حرف های شوکت را بدهد، با صدای بلندتری شروع کرد به گریه کردن

طولی نکشید که بی بی محبوبه هم سر و کله اش پیدا شد و
با بغض نگاهی به ان ها کرد و گفت

- پاشو محبوبه گریه نکن، این مردم همیشه دهندشون
بازه و پشت سر تو که هیچی پشت سر خدا هم حرف
مفت می زنن...

بعد هم زیر چشمی نگاهی به عطا که همه حواسش به
محبوبه بود انداخت و گفت

- پاشو محبوب الکی اونجا نشین، وسایلت جمع کن باید
بریم..

شوکت که از همه جا بی خبر بود، همین حرف بی بی باعث
شد قلبش درون سینه اش هری بریزد، نگاهی به محبوبه
کرد و پرسید

- بی بی چی شده؟ محبوبه چرا داره گریه میکنه؟

بی بی باز هم نگاهی به عطای خونسرد انداخت و با حرص
گفت

- والا چی بگم شوکت؟ کاش گردنم شکسته بود و امروز
نرفته بودیم توی اون حموم کوفتی..

اینبار عطا به خودش زحمت داد و پرسید

- چرا مگه چی شده؟

بی بی اه بلندی کشید و گفت

- والا چی بگم که من هرچی به شماها بگم تف سر بالاس
و نمی خواین بفهمین، این مردم از خدا بی خبر چه
حرف ها که پشت سر این نوه بدبخت من نمی زنن

با زیرکی کمی بغض چاشنی صدایش کرد و عطا را مخاطب
خاصش قرار داد و گفت

- یعنی امروز از پیر تا جوون متلک بار محبوبه می کردن،
هر کی با طعنه یه انگی بهش می چسبونند، یکی می گفت،
اونجا به خاطر عطا مونده، یکی می گفت به خاطر
صالح مونده، یکی می گفت با هردو شون سر و سر
داره..... خلاصه که با حرف ها و تهمت هاشون روح
این دختر بدبخت رو تیکه تیکه کردن....

بعد هم با همان بغض ساختگی نگاهی به محبوبه انداخت و
ارام زیر لب گفت

- الهی بمیرم برای بخت سیاهت

شوکت نگاهی معنا دار به عطا کرد، عطا هم سرش را زیر
انداخت و چشم دوخت به ناصر غرق خواب، شوکت با
عصبانیت گفت

- کی بودن این کثافتا؟ اسمشون بهم بگین تا برم حساب
تک به تکشون رو برسم

بی بی حق به جانب گفت

- حالا حساب ده تاشون رو برسی، با کل ابادی میخوای
چیکار کنی؟ الان چند ماهه همین مردم پدر ما رو در
آوردن و ما هم هرچی به شماها می‌گیم اصلا فایده
نداره، انگار که داریم دروغ می‌گیم

باز نگاهی به محبوبه انداخت و با داد گفت

- باز که نشستی؟ پاشو برو وسایلت جمع کن باید بریم
اینجا دیگه جای موندن نیس، خودت که بودی و شنیدی
که مردم چیا بهت می‌گفتن؟

شوکت که طاقت یک ثانیه دوری از عزیز کرده ناصرش را
نداشت و همه امیدش، به همان یک دانه نوه پسریش بود
با حرص نگاهی به بی بی کرد و گفت

- کجا بیاد بی بی؟ خونه ناصر و محبوبه همین جاس و
همین جا هم می موندن

بی بی اخم غلیظی نثار شوکت کرد و با عصبانیت گفت

- چی میگی شوکت؟ ما ابرومون رو از سر راه نیاوردیم که
با این جا موندن محبوبه چوب حراج بهش بزنیم
بعدم فاصله خونه ما و شما دو قدم که بیش تر نیس! هر
روز از صبح بیا اونجا تا شب هم بمون و اونقدر نوه ات رو
ببین تا سیر بشی

شوکت که این حرف ها در سرش نمی رفت، با التماس
گفت

پارت صد و نود و دو

- وای بی بی تو رو خدا با این حرف ها محبوبه رو
تحریک نکن، من اصلا تحمل اینکه ناصر از این خونه
بره رو ندارم...

محبوبه وقتی دید عطا همچنان صمم بکم سرجایش سر به
زیر مانده، از جایش بلند شد و نگاهش را بین هر سه تای
ان ها چرخاند و گفت

- خاله من باید برم، اینجا موندنم اصلا درست نیس،
اگه امروز با گوش های خودم اون حرف ها رو نشنیده
بودم باور نمی کردم!

اما حالا..... خودمم هم نمی دونم چیکار کردم که اون همه
حرف ناحق شنیدم؟.... گناهی من چیه که نمی تونم از
خونه ای که یادگار عشقم بوده بگذرم؟..... من اگه اینجا
موندم فقط به خاطر ناصر و خاطرات قشنگمون بوده.....

بی بی از اینکه محبوبه نقشش را به زیبایی بازی کرده و حسابی همه را تحت تاثیر خودش قرار داده بود به دور از چشم ان ها ،لبخندی روی لبش نشاند و با اشاره به در گفت

- بیا بریم وسایلت جمع کنیم

شوکت مستاصل نگاهی به عطا کرد ساکت و صامت سر جایش ایستاده بود با داد گفت

- عطا تو یه کاری کن ،نذار تنها یادگار برادرت رو بیرن

عطای بیچاره که بدجور لای منگنه گیر افتاده بود گفت

- اونا تصمیم خودشون رو گرفتن، منم نمی تونم
منصرفشون کنم

اه از نهاد بی بی و محبوبه بلند شد و همه ان زحمتی را که
صرف ان نمایش کشیده بودند، نقش بر آب دیدند
شوکت اما بلند بلند زد زیر گریه، ناصر را با تمام قدرت توی
بغلش فشرد و با التماس گفت

- عطا تو رو قران.....نذار برن.....

عطا اه بلندی کشید و در جواب ان همه التماس و گریه با
درماندگی سرش را زیر انداخت، محبوبه وقتی دید از عطا
بخاری گرم نمی شود، سمت شوکت رفت و بچه را از
شوکت گرفت و سمت اتاقش راه افتاد
گریه و زاری شوکت بلندتر شد و شروع کرد به نفرین کردن
عطا،

او هم که اصلا ان شرایط را دوست نداشت و خودش را
دلیل حال خراب مادرش می دانست، از جلوی چشمان
بهت زده شوکت گذشت و رفت بیرون

محبوبه

بی بی تند، تند داشت لباسام از توی گنجه بیرون می کشید
نگاهی به پنجره اتاق کرد و با حرص گفت

- اون همه گریه و التماس دل سنگ هم اب میکرد. من
موندم جای قلب چی تو سینه عطا گذاشتن که اصلا
عین خیالش هم نبود؟

منم که حسابی از دست عطا عصبانی شده بودم و اصلا
فکر نمی کردم اونقدر بخواد بی تفاوت باهامون رفتار کنه،
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- دست روح انگیز خانوم درد نکنه، اونقدر این بدبخت
چیز خور کرده که نمیداره جز خودش کسی رو ببینه

بی بی آخرین تیکه لباس هم از توی گنجه برداشت و
گذاشت توی بقچه جلوش و اروم گفت

- اتفاقا این جوری بهتر شد، تو فکر کردی قدرت تو رو
توی خونه اش راه میده؟ اون وقتها که دختر خونه اش
بودی چاره نداشت تیر بارونت کنه، حالا که بیوه هم
شدی! محال نکه ات داره....

با تعجب وسط حرفش پریدم و گفتم

- یعنی راهم نمیده؟

- معلوم که نه! قدرتی که من می شناسم محال بذاره تو
بری تو خونه اش بمونی

منم بابام خوب می شناختم و در جریان بودم که اندازه همه
دنیا از من متنفر بود و دلش نمی خواست سر به تنم باشه
با غصه گفتم

- پس من چیکار کنم بی بی؟ اینجا که عطا راضی نمیشه،
اونجا هم که آقای خوش غیرتم راهم نمیده!

بی بی فکری نگاهی به من کرد و گفت

- تو نگران نباش من فکر همه جاش کردم، اصلا از
اولش باید این نقشه رو می کشیدم، اینجوری محال
عطا نه بیاره و از زیر عقد شونه خالی کنه

- کدوم نقشه بی بی؟ بگو تا منم بفهمم میخوای چیکار
کنی

گره بقچه رو محکم کرد و گفت

- صبر کن خودت می فهمی ، اینجوری همه چیز به نفع
تو تموم میشه و اون عطا خان خونسرد هم با پای
خودش میفته توی دام

نگاهی به چشم های ریز شده اش انداختم و گفتم

- خدا کنم اینجور باشه که تو میگی من یکی که اصلا
حوصله کل کل با اقام و ناز کردن عطا رو ندارم

- نگران نباش ، تو یه چشم زدن جوری همه چیز رو
درست کنم که خودت انگشت به دهن بمونی

وسایلام رو که جمع کردیم همراه بی بی از اتاق زدیم بیرون،
خاله کنار در اتاقش که دقیقا روبه روی اتاق من بود
وایساده بود و داشت بیصدا اشک می ریخت

اون شرایطش، حالم رو بد میکرد و از خودم متنفر میشدم،
دل بستگیش به اون بچه که هیچ ربطی هم بهش نداشت
زیادی عمیق و بزرگ بود

برای همین هم دیدنش تو اون وضع، بدجوری بهم
ریخت

پامون رو که روی اولین پله گذاشتیم با گریه و التماس
سمتمون اومد و گفت

- وای تو رو قران محبوبه نرو... من بدون ناصر چیکار
کنم؟

خواستم حرفی بزنم که بی بی پیش دستی کرد و با لحن بدی
گفت

- جای این گریه ها برو عطا رو راضی کن، ما که بی ابرو
نیستیم بذاریم دختره مون ول و بی صاحب اینجا
بمونه !

- بخدا بی بی همین پیش پای شما داشتم باهاش حرف
میزدم... چقدر داد زدم، گریه کردم... راضی نشد که
نشد...

بی بی با بدجنسی گفت

- این دیگه مشکل خودته شوکت، چه جوری ناصر
خدا بیا مرز رو راضی کردی همون جور، عطا هم راضی
کن...

بعدم برگشت سمت من و گفت

- بیا بریم محبوبه

پارت صد و نود و سه

نگاهی به خاله انداختم و از جلوی چشم های غم زده اش
گذشتم و رد شدم.

روح انگیز و ماهرخ هم توی بهار خواب ایستاده بودن و
داشتن با لذت رفتنم رو تماشا میکردن، لبخند پیروز مندانه
ای نشوندم گوشه لبم و اروم گفتم

-منتظرم بمونین، با دست پر بر میگردم

به آنی لبخند دو تاشون، تبدیل شد به اخم غلیظی و نفرت
شد چاشنی نگاهشون

چند دقیقه ای توی راه بودیم که رسیدیم خونه اقام و
رفتیم تو، اقام جلو دم طویله داشت هیزم می شکست
اروم زیر لب بهش گفتم

- سلام

با دقت نگاهی به خودم و بچه ای که برای اولین بار بود می دیدش انداخت و گفت

- سلام، قدمش مبارک باشه، ایشالا خدا حفظش کنه

زیر لب ممنونی بهش گفتم و همونجا وایسادم.

اونقدر از من بدش می اومد که بعد از چهل روز بچه من رو می دید و تونقدر سرد برخورد میکرد

هر وقت، اعظم و مرضیه ، می زاییدن اولین نفر خودش رو می رسوند بالا سرشون و بعدم که می اومد ، تا چند روز، با ذوق از نوه های جدیدش حرف میزد

بی بی بقچه به دست رسید و نگاهی به اقام کرد و گفت

- بچه محبوبه رو دیدی؟

لبش رو به ارومی تکون داد و گفت

- ها ننه، ماشالا خیلی بچه قشنگی خدا ایشالا نگه دارش
باشه

بدون هیچ حرفی با بی بی سمت خونه راه افتادیم.

همه وجودم از دست بی محبتی مردی که مثلا پدرم بود
درد میکرد. حتی بعد از مرگ ناصر خدا بیامرز، جز یکی دو
بار که اومده بود یه سر به خاله بزنه ، دیگه اونجاها پیداش
نشد احوالی ازم نپرسید

مثل بقیه پدرها برام پشت و پناه نبود

اگه پشتم بهش گرم بود، جای اینکه منت عطا رو برای
ازدواج بکشم و روز به روز خودم خار و خفیف کنم ، می
اومدم تو خونه اش می نشستم و اونا هم با عزت و احترام
می اومدن خواستگاریم

هیچ وقت از خانواده ام محبت ندیده بودم و همین بی
 محبتی ها باعث شد برم سمت بهروز ، اونم از عقده های
 انباشته شده، توی دلم سوءاستفاده کرد و باعث شد روز
 به روز، توی منجلااب گناه غرق بشم
 از فکر بیرون اومدم، اه بلندی کشیدم و گفتم

- کاش نیومده بودم این جا، حداقل نکرد این بچه رویه
 بغل کنه و مثل بقیه نوه هاش ببوسه

بی بی دم پایی هاش رو از پاش در آورد، خم شد و اونا رو
 کنار هم جفت کرد و گفت

- اگه اینجا نمی اومدیم باید تا ابد تو اون خونه می
 موندی، الانم اقات نفهمید به قصد موندن اومدی اگه
 بفهمه که واویلاست!

رفتیم توی اتاق ، مامانم روی دار قالی نشسته بود و داشت قالی می بافت به محض دیدنم با تعجب گفت

- تو اینجا چیکار می کنی؟

بغض توی گلوم با این حرف بزرگتر شد، زهر خندی زدم و گفتم

- ببخشین که مزاحمتون شدم، بی بی ازم خواست پیام اینجا

دست دراز کرد و ناصر رو ازم گرفت، بی بی رفت گوشه ای نشست و گفت

- زیور محبوبه رو اوردم اینجا بمونه، دیگه صلاح نیس
تو اون خونه باشه

مامان سرش رو جوری بلند کرد و سمت ما گرفت که من
صدای ترق ترق مهره های گردنش رو شنیدم
بی بی وقتی دید مامانم تعجب کرده گفت

- اینجوری باعث میشه فکری به حال خودشون کنن، تو
هم زودتر به قدرت حرف بزن.....

- قدرت محال بذاره محبوبه اینجا بمونه

بی بی نیم نگاهی به من ماتم زده انداخت و گفت

- منم این رو خوب می دونم ، میخوام زودتر دست به کار بشم و عطا رو بذارم تحت فشار

مامان بچه رو ، روی زمین خوابوند و رفت سراغ اقام ، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ، بی بی هم من اونجا تنها گذاشت و پشت سر مامانم رفت .

مطمئن بودم بی بی داره از نقشه اش براشون میگه ، خیلی دوست داشتم بفهمم چه نقشه ای اینبار کشیده که با اطمینان از راضی شدن عطا حرف میزنه!

چند دقیقه ای طول کشید که بی بی اومد تو ، چادرش برداشت و سرش کرد با تعجب نگاه چادر تو دستش کردم وگفتم

- کجا ؟

@Vip Roman

- میخوام برم خونه کدخدا و چند تا بزرگ ابادی،
بهشون بگم که عطا راضی نمیشه بیوه برادرش رو عقد
کنه ! از اون طرف هم، قدرت پاش کرده تو یه کفش
که خانواده ابراهیم هرچی زودتر باید فکری به حال
عروس و نوه اشون کنن و اون نمی تونه زن بیوه تو
خونه اش نگه داره

بدجوری داشتن غرورم رو لگد مال میکردن، چشم هام به
آنی پر اب شد و گفت

- میخوای بری همه جا ابروم رو ببری؟

- ابروت کجا میره دختر؟ این گره فقط به دست دو تا
بزرگ و عاقل باز میشه، عطا اگه زور بالا سرش نباشه
تا قیامت محال زیر بار همچین ازدواجی بره

بغضم ترکید و گفتم

- کاش من می مردم و از دست همه تون راحت
میشدم.....

- تو اگه نقشه بهتری داری بگو؟ ندیدی امروز چقدر
جلوی عطاگریه و زاری کردی و از تهمت ها و طعنه
های مردم برآش گفتی؟ اصلا عین خیالش شد؟

بعدم سرش مثل گاو انداخت زیر و از در رفت بیرون

@Vip Roman

- اگه باز هم راض نشد چی؟ فقط ابروی من تو کل
ابادی میره و دهن مردم، بیش تر به حرف مفت باز
میشه

- وقتی دوتا بزرگتر بیفتن وسط و شرایط تو رو براشون
بگن، عطا هم تو عمل انجام شده قرار میگیره و محال
نه بیاره!!

تو هم جای اینکه بشینی اینجا و هی آیه یأس بخونی، پاشو
یه لقمه غذا بذار دهنه و بعد به ناصر شیر بده که طفلی
گشنه اش شده

پارت صد و نود چهارم

روح انگیز

با عطا و بچه ها سر سفره داشتیم شام می خوردیم که در
حیات زدن، عطا که غرق فکر بود همونجور لقمه توی
دستش ، به غذای توی سفره خیره شده بود.

از صبح همه اش توی فکر بود و معلوم هم نبود چش
شدهپ

صدای در دوباره بلند شد ، وقتی دیدم باز هم تو این عالما
نیس تکونش دادم، اونم از فکر بیرون اومد و به نشونه چی
شده سری برام تکون داد

- دارن در میزنن

لقمه توی دستش رو گذاشت توی سفره و از جاش بلند
شد و سمت در رفت.

من هم از گوشه پرده زل زدم به بیرون، طولی نکشید که
کدخدا و یه نفر دیگه یا الله گویان پا گذاشتن تو حیات، از
اخرین باری که اینجور اومده بودن اینجا اصلا خاطره

خوبی نداشتم برای همین هم ناخواسته بدنم یخ کرد و اروم
زیر لب گفتم

- باز چی شده؟ خدایا خودت بخیر بگذرون

عطا به همراه اون چند نفر، راه افتادن سمت اتاق زن دایی،
نگران دایی بودم و می ترسیدم بلایی سرش اومده باشه

راوی

کدخدا نگاهی به عطای سر به زیر انداخت و گفت

- عطا جلوی رسم و رسومات که همیشه قد علم کنی، تا
بوده همین بوده و تو اولین نفری نیستی که میخوای
،زن داداش محرومت رو عقد کنی

زن بیچاره گناه داره از اینجا رونده و از اونجا مونده شده،
از این طرف تو داری براش ناز می کنی و نمی خواهی ، از
اون طرف هم قدرت پاش کرده تو یه کفش و میگه : من
مسئولیت بچه مردم قبول نمی کنم

این وس، ط اون دختره بدبخت مونده بین شماها و روز به
روز داره داغون میشه

عطا ارام گفت

- من با نگهداری بچه مشکلی ندارم، خودم بزرگش می
کنم

شوکت حرصی نگاهش کرد و با طعنه گفت

- لابد خودت هم بهش شیر میدی؟ حداقل حرف دو تا
بزرگتر رو گوش کن اون زن و بچه گناه دارن اونقدر
شمر نباش عطا! حداقل از روح او ناصر خدا بیامرز
خجالت بکش

عطا با ناراحتی سرش را بالا آورد و به قیافه سرخ مادرش زل
زد و گفت

- مامان من تنها پسرت نیستم، تو هنوز جز من صالحم
داری چرا محبوبه رو برای اون لقمه نمی گیری؟

شوکت آرام گفت

- صالح عقل و معاش درستی نداره ، خودتم خوب
میدونی، من دلم می خواد تنها نوه پسرم که یادگاره
ناصرم هس رو بسپارم ، دست تو که اهل تر و آقا تری

کدخدا قلبی از چاییش را نوشید و رو کرد به عطا و گفت

- مادرت راست میگه، اون صالح هم اقات داره توی
شهر جمع و جورش میکنه، اگه ابراهیم نباشه که باید
بره کاسه گدایی دستش بگیره، تو ماشالا با اون فرق
داری هم بزرگتری و هم فهمیده تر، بیا و آقایت رو به
همه ما ثابت کن و قال این قضیه رو بکن بره، بخدا
گناه داره اون دختر، همی الانش هم هزارتا حرف پشت
سرش هس، خوبیت نداره با اون حرفها عصبی بشه و
شیر جوش بذاره دهن بچه اش

عطا مستاصل گفت

- کدخدا من اگه اینکارو کنم قلب زخم میشکنه، دلم نمی
خواد اه و ناله اش بیفته پشت سر اون بچه

حاج شعبان که تا اون موقع ساکت بود تسبیحش را توی
دستش چرخاند و گفت

- تو مگه میخوای خلاف شرع کنی؟ تو همین دین ما
گفته یه مرد میتونه چهارتا زن بگیره

شوکت به ارامی روی پاهایش کوبید و گفت

- اینارو من هزار بار بهش گفتم، منتها به خرجش نمیره
که نمیره....

بعد هم زد زیر گریه و گفت

- کجایی ناصرم؟ ... چرا زن و بچه ات ول کردی به امون
خدا و رفتی که اینجور آواره بشن..... همیشه می گفتم
عطا همه کسم...زندگیمه...تو مردی هیچ کی روی
دستش نیومده....کجایی که ببینی همین عطا داره برای
زن و بچه ات ناز میکنه.....

کدخدا که حسابی تحت تأثیر نوحه سرایی های شوکت قرار
گرفته بود، با حرص نگاهی به عطا کرد و گفت

- تو چقدر سنگدلی پسر، حالا اون داداش خدا بیامرزت
هیچی لااقل دلت برای این مادر مریضت بسوزه،
بیچاره چه گناهی کرده که گرفتاره تو شده؟

عطا نگاهی به شوکت گریان انداخت، دلش برای مادرش
کباب بود

کدخدا نگاهی به عطا کرد و با طعنه گفت

- والا عروس هام قد تو ناز ندارن پسر، یه بله بگو و
خلاصمون کن

عطا وقتی دید ان ها ول کن نیستن و از همه طرف دارن
بهش فشار می آورند بر خلاف میل قلبیش گفت

- من فقط عقدش می کنم برای اینکه دهن مردم بسته
بشه، از من توقع شوهر شدن نداشته باشه که نمی
تونم قلب زنم رو بشکنم

شوکت وسط حرفش پرید و گفت

@Vip Roman

- عطا اونم زن جوونه نیاز به همسرداره ، حداقل هفته
دو شب پیش اون بمون و پنج شب هم ور دل روح
انگیز

عطا که همه جوړه زیر بار فشار بود و از نظرش محال بود
که بتواند از زیر بار ان ازدواج کوفتی خودش را نجات دهد
با کلافگی گفت

- چرا بیخیالم نمیشین؟

اینبار حاج شعبان هم گفت

- عقد الکی بدرد نمیخوره عطا، ناسلامتی محبوبه بیوه
هس و پشت سرش هزارتا حرف، مادرت راست میگه

حداقل دو شب در هفته پیشش بمون تا دهن مردم
بسته بشه

عطا سکوت کرده بود و در ذهنش داشت حرفهای ان ها را
سبک و سنگین میکرد که کدخدا سکوت او را، حمل بر
رضایتش گذاشت و با خنده گفت

- حالا که عطا راضی شده همگی یه صلوات بفرستین

و در جلو چشمان مبهوت عطا شروع کردن به صلوات
فرستادن و عملا دهانش را بستند

پارت صد و نود و پنج

عطا نمی دانست باید چیکار کند؟ جواب روح انگیز را چگونه دهد و با چه رویی به چشم های معصوم او نگاه کند؟

او محبوبه را نمی خواست و به زور برایش لقمه اش گرفته بودند، بغض پنجه بر گلویش بست و تصویر زیبا و مهربان روح انگیزش در ذهنش نقش بست

همان لحظه شوکت شروع کرد به کل کشیدن ، قطره اشکی از چشمان عطا فرو ریخت ، شوکت سمتش آمد سرش را در اغوشش گرفت و چندین بار روی موهایش را بوسید و آرام در گوشش گفت

- خیر ببینی عطا، شیرم حلالیت باشه

عطا دلش زار زدن می خواست و همه ذهنش این بود که چگونه تو روی شریک زندگی اش نگاه کند؟

روح انگیز بعد از شنیدن صدای هلله زن داییش به بیرون آمد، برایش عجیب بود که چه شده؟ او حتی از هلله کردن های او هم خاطره ای خوبی نداشت ، و یاد برادرش وحید می افتاد

طولی نکشید که ماهرخ هم با شنیدن آن صدا از اتاقش بیرون آمد با تعجب نگاهی به روح انگیز انداخت و گفت

- تو هم صدا رو شنیدی؟ نمی دونم چی شده که دلم عین سیر و سرکه داره می جوشه نکنه زیونم لال بلایی سر صالح آمده باشه؟

روح انگیز نگاهی به او انداخت ،خودش هم ترسیده بود، اما ان ترس به خاطر هیچ کس جز برادر سربه هوایش وحید نبود، نفس عمیقی کشید و گفت

- از کی تا حالا زیونم لال، برای مرد زن و بچه دار کل می کشن؟

- بخدا نمی دونم بدجوری استرس گرفتم

**

کدخدا نگاهی به عطای سربه زیر و ناراحت انداخت و بعد شوکت را مخاطب خودش قرار داد و گفت

- خودم همین فردا صبح عاقد میارم! هرچی این کار زودتر تموم بشه بهتره

با این حرف بند دل عطا پاره شد، سرنوشت عجب بازی مسخره ای را برایش رقم زده بود، دلش مسیری برای تا ابد

گریختن می خواست، حالش دیگر از این زندگی اجباری بهم
می خورد

بغضش را به زور فرو داد و با صدایی که بشدت می لرزید
گفت

- فردا خیلی زوده ، حداقل بذارین با روح انگیز حرف
بزنم

شوکت که اصلا تحمل شنیدن نام روح انگیز را نداشت و
هر لحظه دلش می خواست او را با این خبر بچزاند.
بینی اش را با نفرت چینی داد و گفت

- همین امشب باهاش حرف بزن، فکر اون محبوبه
بیچاره هم باش قدرت ادم قد و یک دنده ای هس
محال اونجا نگه اش بداره !!!

بیچاره عطا حال آدمی را داشت که لبه پرتگاه ایستاده است
 و منتظر ضربه ای هست تا او را به اعماق دره پرتاب کند
 کدخدا و حاج شعبان که همه چیز را با زیرکی درست کرده
 بودند از جایشان بلند شدند
 عطا هم بلاجبار جلوی پایشان بلند شد ، کدخدا بار آخر
 نگاهی به عطا کرد و گفت

- فردا صبح جایی نرو، خودم عاقد میارم خوبیت نداره
 ادم کار خیر رو عقب بندازه

شوکت وقتی متوجه سکوت عطا شد با زرنگی خودش را
 وسط انداخت و گفت

- ما هم فردا صبح منتظر هستیم ایشالا بعد طلوع
افتاب همگی اینجا باشیم

عطا که مترصد فرصتی برای وقت کشی بود نگاهی به
شوکت انداخت و گفت

- یعنی نمیخوای اقام هم باشه؟

شوکت دستش را به کمر نحیف و استخوانیش زد و با چشم
های ریز شده که چروک های زیر چشمانش را بیش تر
نشان می داد، چشم به عطا دوخت و گفت

- نه اقات ممکنه حالا حالاها نیاد، بعدم خودش هم اگه
بود قطعا همین کار رو میکرد و محبوبه رو برات عقد
میکرد.

خودت که شاهی، چقدر ناصر رو دوست داره و دلش
نمی خواد

نوه اش آلاخون والاخون باشه

بعد از رفتن مهمان های ناخواسته عطا از اتاق رفت بیرون
همین که چشمش به روح انگیز منتظر، که گوشه ایی از
بهار خواب ایستاده بود افتاد، انگار سقف آسمان را محکم
بر سرش کوبیدند

قلبش مالامال درد شد و نفسش سنگین، در آن تاریکی باز
هم نتوانست جلودار قطره اشک چشمانش باشد، اه
بلندی کشید و همان جا در آن تاریکی، چشم به روح انگیز
دوخت.

خدا خودش شاهد بود که خیلی دوستش داشت و عمرش
به او بسته بود.

همیشه در کنارش خوشبخت بود و به جز این چند مدت،
زندگی غرق آرامشی را در کنار هم داشتند

حالش از خودش بهم می خورد و نمی دانست چگونه باید
آن خبر را که کم از مصیبت نداشت به او بدهد
باز هم آه کشید ، حساب اه کشیدن های امروزش، از
دستش در رفته بود با پاهای لرزان و قدم های بشدت
سست سمتش راه افتاد و در دل نعره زد

- من چه جوری بهش بگم میخوام سرش هووو
بیارم....خدایا قلبش میشکند.....من با قلب شکسته
اش چیکار کنم؟

هرچه به روح انگیز نزدیک تر میشد، حال و احوالاتش هم
بدتر میشد. جوری که همین که نزدیک او شد با ترس نگاهی
به صورت رنگ پریده اش انداخت و گفت

- عطا چی شده؟ کدخدا چرا اینجا بود؟ زن دایی چرا کل
می کشید؟

قلبش با رگبار ان سوالات تیر کشید، ماهرخ هم کنارش ایستاده بود و با اخم، منتظر به عطا زل زده بود .
عطا نفس عمیقی کشید و به آسمان خیره شد تا اشک هایش فوران نکند

روح انگیز که متوجه شده بود عطا حالش اصلا خوب نیست و در درون با خودش در گیر است، باز پرسید

- عطا جون به سر شدیم تو رو خدا بگو چی شده؟

پارت نود و شش

روح انگیز

من عطا رو از بحر بودم ریز به ریز حرکاتش رو حفظ بودم،
می فهمیدم حالش اصلا خوب نیست و به زور داره خودش
کنترل میکنه که زیر گریه نزنه

عطا نگاهم کرد عمیق و با دقت ، اب دهنم رو قورت دادم
و باز پرسیدم

عطا حرف بزن، جون به سرم کردی

اشک از چشم های عطا جاری شد و همین باعث شد
ترسم بیش تر بشه

سمت عطا رفتم بازوش محکم توی دستم گرفتم و گفتم

- تو رو جون بچه ها حرف بزن

عطا استینش رو محکم کشید روی چشم هاش و نجوا گونه
گفت

- طاقت نمیاری اگه بهت بگم...

با این حرف بند دلم پاره شد ، یخ کردم با ترس گفتم

- عطا حرف بزن...
VIP exchange group ROMAN

بازوش رو از دستم کشید و نگاهی به من و ماهرخ کرد و با
بغض گفت

- من نمی خواستم اینجوری بشه....بقران تحت فشارم
گذاشتن.....روح انگیز من عاشقتم همیشه
بودم.....الان مجبور بودم....مجبورم کردن.....

گیجم کرده بود و نمی دونستم داره از چی حرف میزنه
نگاهی به ماهرخ کردم، اونم لبش دندون گرفته بود و چشم
هاش پر اب بود با التماس گفتم

- ماهرخ تو می فهمی عطا داره چی میگه؟ جون مریم اگه
می فهمی به من هم بگو!

ماهرخ نگاهم کرد، عجیب بود اون هم داشت گریه میکرد،
این وسط فقط من بین آسمان و زمین معلق بودم و داشتم
تو دنیای بی خبری دست و پا میزدم، نفس بلندی کشیدم و
با التماس به عطا گفتم

- عطا ارواح خاک ناصر بگو چی شده؟

- طاقت نمیاری روح انگیز.... می شکنی...

- تو بگو من طاقت میارم ، این جوری انگار تو برزخم

باز هم با همون چشم های اشک الود نگاهم کرد و گفت

- فردا باید.... محبوبه رو عقد کنم... بخدا من نمی

خوامش.... اینا ول کنم نیستن...

صدای گریه های ماهرخ هم بلند شد و همه چیز به آنی

، جلوی چشمانم شروع کرد به لرزیدن و سوت ممتدی

درون گوشم شروع کرد به نواختن ، بعد همه چیز رفت

درون سیاهی مطلق

صدایی انگار از دور دست ها به گوشم می رسید زیر بارون
بودم و قطرات بارون روی صورتم پاشیده میشد، کسی
بالای سرم بشدت گریه میکرد و اسمم رو صدا میزد

-روح انگیز باشو... تو رو خدا....

لای پلکهام رو به سختی باز کردم ، حالم بد بود هنوز هم
انگار زیر سقف آسمون بودم و بارون می بارید، چشم هام
باز شد با دیدن عطا و ماهرخ گریان پرسیدم

-چی شده؟ چرا گریه می کنین؟

اما قبل از اینکه اونها جواب بدن ، همه چیز توی ذهنم
جون گرفت

نگاه عطا کردم چشم هاش از گریه سرخ سرخ بود، طاقت
 نیاوردم من هم زدم زیر گریه و با گلایه گفتم

- چرا میخوای با من و زندگی‌مون اینکارو کنی؟ ... من اگه
 بدم بچه هامون چه گناهی دارن..... عطا من چه جوری
 تحمل کنم و تو رو با یکی دیگه شریک بشم.... چرا فکر
 من نکردی؟ نگفتی میمیرم؟.... عطا؟؟؟

و جواب عطا تنها اشک های بود که به پهنای صورت می
 ریخت و ساکت مونده بود

ماهرخ دست گذاشت زیر سرم و لیوانی که توی دستش بود
 رو به لبم نزدیک کرد و با صدای خش داری گفت

-یه کم از این اب قند بخور تا حالت جا بیاد

- تو هم می دونستی ماهرخ؟.... چرا چیزی بهم
نگفتی؟.... چرا نگفتی دارن خونه خرابم می کنن....

اه بلندی کشید و لبش رو محکم زیر دندونش برد و به زور
چند قلب از اون مایع شیرین رو که مزه زهر مار می داد
توی دهنم ریخت

به زور خوردم و با گلایه گفتم

- ازت توقع نداشتم ماهرخ

با بغض گفت

- به جون مریم من هم نمی دونستم، وقتی صدای کل
شنیدن زن دایی و قیافه درهم عطا رو دیدم فهمیدم
چی شده

دوباره نگاهی به عطا کردم و با التماس گفتم

- عطا تو رو قران با زندگیمون این کارو نکن ، رحم کن
تیشه به ریشه همه چیز نزن..

بهم ریخته بود و حسابی ناراحت، چشم هاش سرخ و
صورتش خسته بود، اصلا خوش نبود.

حتی نگاهم هم نمی کرد، انگار خجالت می کشید باهام
چشم تو چشم بشه، همونجور که سرش زیر بود با صدای
خش دارش گفت

- من چاره ای جز عقد محبوبه ندارم، دایی ابراهیم گفته
من زن بیوه تو خونه ام راه نمیدم، همین امشب هم به
زور محبوبه و ناصر رو اونجا نگه داشته....

داد زدم و گفتم

- اینا همه اش تله اس عطا....بخدا برات نقشه کشیدن....چه دلیلی داشت برای راضی کردنت قشون کشی کنن؟.....

اه بلندی کشید و گفتم

- بقران روح انگیز، منم دلم به اینکار رضا نیس، ولی مجبورم....

- تو اصلا حرف های من فهمیدی؟ اونا دارن دروغ می گن، محبوبه رو دست کم نگیر...اون برای رسیدن به هدفش همه کار میکنه..

انگار کرده بود و حرف هام رو نمی شنید، زیر لب اروم
گفت

- فردا صبح عاقد میاد اینجا، بخدا روح انگیز تو همه
زندگی من هستی...

جیغ کشیدم و با گریه گفتم

- کم چرند بگو.... من اگه همه زندگیت بودم تو بی خیال
این ازدواج کوفتی میشدی.....

ماهرخ در حالی که همچنان داشت گریه می کرد ، من محکم
توی بغلش گرفت و گفت

- تو رو قران با خودت اینکارو نکن، تو باید قوی باشی،
خیلی روزای سختی در پیش داری...

بعدم با نفرت نگاهی به عطا کرد و گفت

- باید به همه اون ادم های پست نشون بدی که روح
انگیز زمین خوردنی نیست

پارت صد و نود و هفت

دیشب تا خود صبح پلک نزدم، همه اش بیدار بودم و به
آینده ای که از نظرم سیاه بود فکر کردم.

حتی احساس کردم عطا هم بیداره، مرتب توی جاش
غلت می زد و هی اه می کشید.

هرچی فکر می کردم بیش تر به این نتیجه می رسیدم که عطا دوستم نداره و همه اش با حرف ها و گریه هاش داره برام نقش بازی میکنه تا یه جورای خودش رو بی گناه جلوه بده، اگه واقعا عاشق من بود و دوستم داشت، بی خیال همه چیز میشد و خیلی راحت قید اون ازدواج کوفتی رو میزد

اذان صبح بود که احساس کردم خوابش برد ، سمتش چرخیدم و تو اون گرگ و میش هوا زل زدم بهش، مطمئنا، این آخرین باری بود که ما کنار هم خوابیده بودیم و از این به بعد باید عطا رو با محبوبه تقسیم می کردم با شناختی که از محبوبه داشتم شاید عطا کامل سهم او میشد و من کامل می رفتم توی حاشیه محبوبه هر چند از من چند سالی کوچک تر بود، اما به غایت سیاست داشت و رگ خواب یه مرد را خوب می دونست.

این چند وقت که رابطه اش رو با عطا دیده بودم، قشنگ متوجه این که راحت میتونه، با یه مرد ارتباط برقرار کنه و مثل آب خوردن اون رو سمت خودش بکشونه شده بودم

باورم نمیشد این مصیبت سر من قرار بود نازل بشه، همیشه از اعماق قلبم دلم برای زن هایی که بهشون ظلم میشد و هوو روی سرشون می آوردن می سوخت.

حتی خوابش رو هم نمی دیدم که یه روز همچین بلائی بخواد سر خودم نازل بشه

من هیچ وقت یه زن کامل نبودم، اما همه تلاشم رو کرده بودم که عطا و بچه ها کنارم خوشبخت باشن، همیشه خدا جز این یک سال آخر جلوش کوتاه اومده بودم و جز چشم و احترام چیزی بهش نگفته بودم، اما این اخریا صبرم طاق شد و از جایی دیگه بریدم و روح انگیز شرور درونم شروع به طغیان کرد و شاید همین طغیان باعث شد، عطا از دستم خسته بشه و خیلی راحت اون ازدواج کوفتی رو قبول کنه

تا صبح ذهنم مشغول بود و نمی دونستم مقصر این بلا چه کسی هست من یا عطا؟

.....
 هوا هنوز گرگ و میش بود و صدای قدم های کسی رو می شنیدم که توی حیات مشغول ، آب و جارو کشیدن بود.

حدس اینکه زن دایی داشت همه چیز را برای اون مراسم کوفتی آماده میکرد اصلا سخت نبود

زن دایی که تو این چند سالی که من عروسش بودم تا به امروز ندیده بودم حتی لباس خودش هم بشوره ، الان داشت برای عروس جدیدش آب و جارو میکرد

تقریبا افتاب نیش زده بود که رفت و اومدها زیاد شد

عطا همچنان خواب بود ، حال ادمی رو داشتم که چیزی به اعدامش نمونده و لحظه به لحظه به اون طناب داری که قرار بود در عین بی گناهی به گردنش اوخته بشه ، نزدیک تر میشدم

قلبم ، با تمام قدرت می تپید و جوشش اسید معده ام تا
توی دهنم بالا اومده بود

اونقدر تا صبح اشک ریخته بودم که اشک هام ته کشیده
و حالت تهوع بدی جاشون رو گرفته بود

توی افکارم غوطه ور بودم که چند تقه به در خورد، لحظه
موعود فرا رسید و لحظه مردن من داشت نزدیک و نزدیک
تر میشد

چشم هام رو بستم و از ته قلبم خدا رو صدا زدم تا عطا زیر
بار این ازدواج نره، باز هم صدای در بلند شد و اینبار
صدای نحس زن دایی مثل ناقوس مرگ پیچید توی اتاق

- عطا؟ بلند شو دیگه، الان عاقد میاد

عطا بیدار شد توی جاش چند دقیقه ای نشست، توی دلم
غوغایی بپا بود و منتظر بودم عشقش رو با نرفتنش، بهم
ثابت کنه و دوباره کنارم بخوابه، پشت بهش خوابیده

بودم، صدای نفس های کلافه اش رو می شنیدم، زن دایی
هم که ول کن نبود و دوباره صداش رفت بالا

- عطا پاشو دیگه...

گویا دنیا امروز کاملا بر علیه من بود عطا از جاش بلند شد
و رفت سراغ لباس هاش که آویزون بود و اون ها رو
پوشید، صدای فین فینش هم بلند شده بود و داشت گریه
میکرد، هرچند اون گریه ها ذره ای برای من مهم نبودند و
او با بی رحمی بهم ثابت کرده بود که دوستم نداره ..

چند ثانیه ای بعد پوشیدن لباس، ایستاد و بعد از در زد
بیرون، با رفتنش توی جام نشستم و زل زدم به جای
خالیش، بغض داشتم و همه تنم گر گرفته بود حالم دست
خودم نبود

بلای کمی نبود که بخوام عطا رو با کسی تقسیم کنم

محبوبه

توی اتاق خاله، روبه روی سفره عقد کوچیکی که پهن
شده بود نشسته و منتظر عطا بودم

از استرس دل توی دلم نبود همه اش می ترسیدم راضی
نشه و نیاد، اون ترس و استرس من، توی چهره تک تک
ادم های توی اتاق مشهود بود

خاله وقتی دید از عطا خبری نشد خودش رفت سراغش، بی
بی که نزدیک من وایساده بود زمزمه وار گفت

- خدایا خودت کمک کن راضی بشه

بابام سرش رو زیر انداخته بود و غرق فکر بود، مامانم هم
ناصر رو گذاشته بود توی بغلش و هی تند تند داشت ذکر
می گفت.

حاج شعبان و کد خدا هم تو گوش هم مشغول بحث در
مورد زراعت امسالشون بودن ، عاقد هم هنوز نیومده بود
اونقدر دلشوره داشتم که دلم می خواست بزنم زیر گریه،
اگه عطا نمی اومد قطعا آینده خوبی در انتظارم نبود.
داشتم با انگشت هام ور می رفتم که در اتاق باز شد و عطا
با خاله توی چهار چوب در ظاهر شدن

پارت صد و نود و هشت

با دیدنش که حسابی ژولیده ، غمگین و خواب الود بود
، ناخواسته لبخندی زدم و به بی بی نگاه کردم اونم خندید و
زیر لب گفت

- خداروشکر

یه سلام کلی و بدون هیچ تعارفی به همه کرد و با اشاره
خاله اومد کنار من نشست.

نگاهش کردم سرش زیر بود و غرق فکر، قیافه اش جوری
زار بود که از یک کیلومتری هم میشد فهمید با اجبار اونجا
نشسته

طولی نکشید که عاقد هم اومد، عطا هنوز ناراحت و
غمگین بود

اما بر خلاف اون، من حسابی شاد و خوشحال بودم و
چاره نداشتم بگیرمش توی بغلم و سر و صورتش رو غرق
بوسه کنم

خاله که حسابی نگران بود، وقتی حال در هم عطا رو دید
بدون هیچ پذیرایی گفت

- حاج آقا شما خطبه عقد رو بخونین، ایشالا پذیرایی
باشه برای بعد از عقد

عاقده شروع کرد به خوندن اون خطبه، چاره نداشتم از
خوش حالی همون بار اول بله رو بگم، اما برای اینکه فردا
پشت سرم حرف در نیاد، بالاجبار صبر کردم و بار سوم، یه
بغض ساختگی انداختم تو صدام و گفتم

- با اجازه بزرگتر بله....

خاله و بی بی شروع کردن به کل کشیدن، اما من خیالم
هنوز راحت نبود و منتظر بله عطا بودم، عاقده باز چیزی رو
به عربی بلغور کرد و نگاهی به عطای که هیچ فرقی با مرده
ها نداشت کرد و گفت

- بنده وکیلیم؟

@Vip Roman

همه نگاهها به عطا دوخته شده بود ، مغموم و با صدایی
که انگار از اعماق چاه بالا می اومد با یه بغض واقعی که
توی صداش موج میزد گفت

- بله...

اینبار باز هم صدای کل کشیدن خاله و بی بی بلند شد و
یکسره دست می زدن و کل می کشیدن تا جایی که حاج
شعبان خندید و گفت

- فکر صداتون هم باشین ، اینجوری که شما می کنین تا
چند روز صداتون بالا نیاد

از شدت ذوق چاره نداشتم پرم توی بغل عطا و سر و
صورتش رو غرق بوسه کنم

عطا همچنان سرش زیر بود و زل زده بود به سفره رو به
روش ، بی بی با دیدن حال عطا از جاش بلند شد و رفت
بچه رو از تو بغل مامانم گرفت و آورد گذاشت تو بغل عطا
و با زیرکی گفت

- اینم بابات پسر گلم، خدا رو شکر از امروز به بعد تو و
مامانت سایه سر دارین

عطا ناصر رو محکم توی بغلش گرفت و جلوی چشم های
بهت زده همه زد زیر گریه، من قشنگ می فهمیدم که عطا
برای اون ازدواج زوری داشت اینجور زار میزد، اما بقیه فکر
میکردن اون یاد ناصر خدا بیامرز افتاده و به خاطر اون داره
گریه میکنه

همه اون جمع ، جز من که حسابی خوش حال بودم بغض
کرده بودن

روح انگیز

با ماهرخ کنار پنجره ایستاده بودیم و هر دو داشتیم اشک
می ریختیم، همین که صدای کل کشیدن زن دای بی بلند شد ،
تحمل نکردم و دستم رو محکم گذاشتم روی گوشم و فشار
دادم و گفتم

- خدایا تمومش کن

ساجده و ستاره هم که اون صدا رو شنیدن و از هیچی خبر
نداشتن ،سمت در اتاق رفتن

ساجده با ذوق نگاهی به ماهرخ کرد و گفت

- زن عمو عروسی کیه؟ بی بی چرا داره کل میکشه؟

همین که خواستن برن بیرون جیغی کشیدم و گفتم

- برگردین توی اتاق..حق ندارین برین بیرون

دلم نمی خواست توی چشم بچه هام زنی باشم که
باباشون دوستش نداشته و اونقدر، مادرشون رو حقیر و
خار دیده که زن عموشون رو، بهش ترجیح داده و با اون
سر سفره عقد نشسته
هر دو عقب نشینی کردن و سرچاشون برگشتن ، ماهرخ
نگاهم کرد و گفت

- چرا نداشتی خودشون برن و همه چیز رو ببینن؟

دستم گذاشتم روی گلوم و گفتم

- دلم نمی خواد جلوشون بشکنم و توی ذهنشون فکر
کنن من زن ضعیف و بدرد نخوری بودم.....

دوباره صدای کل زن دایي با صلوات یه عده مرد قاطی شد
و بالا رفت.

عطا بلاخره بله رو گفت و چشم به روی همه چیز بست
باز هم همه اجسام جلو چشم هام شروع کردن به لرزیدن
، به پرده چنگ زدم تا نیفتم اما طولی نکشید که همه چیز
دوباره

در جیغ و فریادهای ماهرخ و صدا زدن اسمم سیاه شد و
سیاهی دوباره مهمون چشم و ذهنم شد

نمی دونم چقدر بی هوش بودم اینبار وقتی چشم باز کردم
ماهرخ و دخترا بالای سرم بودن و داشتن گریه میکردن
ماهرخ به محض اینکه دید به هوش اومدم گریه اش
بلندتر شد و گفت

- از بس هی خودت رو عذاب میدی و چیزی نمی خوری
این بلا سرت میاد...

بعد از جاش بلند شد تا بقول خودش برام بره چندتا غذای
تقویتی بیاره تا بنیه از دست رفته ام رو دوباره بدست بیارم
، گوشه لباسش گرفتم و گفتم

- تو رو قران بشین ،من حالم از هرچی غذا بهم میخوره
...

بعدم نگاهی به دخترا کردم و گفتم

- در مورد اینکه من امروز این جور شدم دلم نمیخواه
احدی بوی بیاره، هرچی که دیدین همین جا چال می
کنین و برای کسی تعریف نمی کنین دلم نمی خواد فردا
اون بی بی گور به گوریتون عیب بذاره روم....

دخترها به نشونه فهمیدن سرشون رو تگون دادن

برام عین روز روشن بود ، اگه زن دایمی فهمید، من از
دیشب تا الان دو بار غش کردم، قطعا بیکار نمی نشست و
هرچی عیب توی دنیا بود روم می داشت و و ذهن عطا رو
حسابی نسبت بهم سیاه میکرد و بیش تر سمت محبوبه
هلش می داد

تو همون حال که دراز کشیده بود و به سقف بالای سرم زل
زده بودم ساجده با بغض گفت

- مامان تو میخوای بمیری؟

پارت صد و نود و نه

با این حرف اشک تو چشمام جمع شد تا ساجده هم
فهمیده بود من با مرده هیچ فرقی ندارم، نتونستم جوابش
رو بدم

جای من ماهرخ کشیدش توی بغلش و گفت

- نه قربونت برم این چه حرفیه که میزنی؟ مامانت فقط
یه کم سرش درد میکنه اونم استراحت کنه خوب میشه

اما قیافه ساجده و ستاره جوری بود که انگار حرف هاش رو
باور نکردن و با ترس و نگرانی زل زده بودن به من

محبوبه

بعد از رفتن مهمون ها تقریبا اتاق خالی شد

فقط من و عطا بودیم و خانواده هامون ، مامانم سمت
عطا اومد سرش رو بوسید و گفت

- امیدوارم پدر خوبی برای ناصر باشی و بتونی محبوبه رو
خوشبخت کنی

عطا اه بلندی کشید و چیزی نگفت ،بقیه هم برای تبریک
گفتن پیشمون اومدن اما رفتار عطا همچنان یخ و سرد بود
حتی ناصر هم سپرد دست زن دایی ، معلوم بود حوصله
هیچ کس و هیچ چیز رو نداره
بی بی که رفتارهای عطا رو دید اروم سر کرد تو گوش من و
گفت

- خدا صبرت بده محبوبه، چنان اخم کرده نشسته که با
صد من عسل هم نمیشه خوردش..

زیر چشمی نگاهی به عطا انداختم و در گوش بی بی گفتم

- نگران نباش به وقتش می دونم چه جوری رامش کنم،
عطا مثل خدایامرز ناصر نیس منم دیگه ترسی از
فهمیدن چیزی ندارم

- فقط با سیاست رفتار کن، اونقدر بهش خوبی و
محبت کن تا بیاد سمت

خودم رو خوب می شناختم و بقول لیلا بد ساحره ای
بودم، می دونستم باید با یه مرد چه جوری رفتار کنم تا
قشنگ اسیرم بشه، با اطمینان لبخندی زدم و گفتم

- جوری رفتار کنم که جز محبوبه نگاه هیچ احدی نکنه
و مثل برده توی مشت خودم باشه

بی بی اروم خندید و گفت

- بیچاره روح انگیز

بقیه هم از اتاق بیرون رفتن و تقریبا من و عطا رو تنها
گذاشتن، من تو دلم عروسی بود و چاره نداشتم از ذوق
پرواز کنم، اما عطا همچنان ساکت و صامت نشسته بود و
به رو به روش زل زده بود

رگ شیطنتم گل کرده بود و خیلی دلم می خواست بهم
محبت کنه یا حداقل در حد یه بوسه ساده باهام پیشروی
کنه

نقل کوچیکی از توی سفره جلوم برداشتم سمتش گرفتم و
با ناز گفتم

- عطا دهن ت رو باز کن

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- چی؟

اشاره ای به نقل توی دستم کردم و گفتم

- میخوام این رو بذارم توی دهن ت ، تا کامت شیرین بشه

جفت چشم هاش قد یه استکان شده بودن ، لبخندی زدم
و از فرصت استفاده کردم و نقل رو گذاشتم توی دهنش و
گفتم

- به زندگیم خوش اومدی عطا..

اونم از روی اجبار و تو یه عمل انجام شده نقل نجویده،
قورت داد و دوباره نگاهم کرد

بدجوری کرم درونم شروع به لولیدن کرده بود، اروم خودم
رو سمتش کشیدم و دستم گذاشتم روی شونه اش و با
لوندی گفتم

- میشه بگی چرا اینقدر ناراحتی؟

بیچاره عطا مطمئن بودم با این رفتارهای سبک سرانه ای
من چیزی تا کوپ کردنش نمانده بود

اب دهنش محکم قورت داد و با تکون دادن سرش گفت

- نمیدونم

تقریباً خودم بهش چسبوندم و لوس گفتم

- من خوب میدونم، چون تو اصلاً دوستم نداری، ولی
بر عکس تو، من همین که صیغه عقد رو بینمون
خوندن مهرت بدجوری افتاد توی دلم

بیچاره عطا چاره نداشت از دست من فرار کنه، چند باری
محکم نفس کشیدم و نفس هام روانه صورت سرخش کردم
، بعد هم دست چپش رو بالا اوردم و جلوی چشم های
بهت زده اش بین دست هام قفل کردم و آرام گفتم

- از امروز تو همه زندگی منی عطا، قول میدم در کنار من
و بچه امون خوشبخت باشی

دلم واقعا براش می سوخت بدجوری گذاشته بودمش توی فشار، لبم گذاشتم روی صورتش و اروم و باطمأنینه بوسیدمش و همونجور که لبم کنار صورتش بود خندیدم و گفتم

- می بینی دنیا برعکس شده ، جای اینکه تو من رو ببوسی و من برات ناز کنم، تو داری برای من ناز می کنی و من می بوسمت...

گرمای نفس هام به صورتش میخورد و عملا قدرت هیچ کاری رو نداشت و من با زرنگی جوری تحت فشارش گذاشته بودم که بین دو راهی رفتن و موندن گیر افتاده بودم با ناز گفتم

- نمی خوای ببوسیم؟

صورتتم رو جلو بردم ، حال و روز عطا دیدنی بود
انگار که عقل و احساسش، بدجوری به جون هم افتاده
بودند و درمونده اش کرده بودن

مطمئن بودم عطا هر قدر هم عاشق روح انگیز را می
خواست، بلاخره یه مرد بود و جلوی ناز و اداهای یه زن
نمی تونست دووم بیاره و از یه جایی قطعاً و میداد و همه
چیز به نفع من تموم میشد

باید از همین اول کاری، حساب کار رو دستش می دادم که
من این ازدواج رو واقعی می دیدم و عطا هم باید با واقعیت
کنار می اومد

پارت دویمت

هنوز صورتتم جلوش بود و با کمی شیطنت کمی کمرش رو
نوازش دادم و گفتم

- بوس، بوس

خودم هم نزدیک بود با اینکارم بزخم زیر خنده، عطا بلاخره
 طاقت نیاورد سد مقاومتش رو شکوند و سرش به ارومی
 جلو آورد و لب هاش روی صورت نرم و ظریف من
 گذاشت و بوسید

تو همون حین در اتاق باز شد، ساجده و ستاره مثل قاشق
 نشسته پریدن تو و عطا رو مشغول بوسیدن من دیدن و
 این در حالی بود که من هم تقریبا توی بغل عطا بودم
 ستاره که بزرگتر بود و تقریبا خوب و بد رو تشخیص می داد
 با تعجب گفت

- بابا تو داشتی زن عمو رو بوس میکردی؟

بیچاره عطا کمی عقب کشید و سرش رو زیر انداخت و
 شروع کرد به من و من کردن

- من نه....زن عموت آشغال روی صورتش
بود....داشتم فوتش میکردم....

وقتی دیدم نمیتونه درست جواب بده پیروزمندانه جوری
که انگار روح انگیز جلوم بود، لبخندی زدم و گفتم

- ستاره جون من و بابات با هم ازدواج کردیم

ستاره که هاج و واج سر جاش وایساده بود و تازه متوجه
سفره عقد جلوی ما شده بود و زل زده بود بهش ناباور
گفت

- چرا دروغ میگی؟ بابای خودش زن داره....

و مثل مامان مارمولکش صدایش به موقع بغض دار شد
عطا طاقت نیاورد از جاش بلند شد و سمتش رفت، اما
ستاره طاقت نیاورد و بلند بلند زد زیر گریه و محکم زد زیر
دست عطا و از در زد بیرون ، عطا خواست دنبالش بره اما
من گفتم

- ولش کن عطا، بذار ستاره تو حال خودش باشه اگه
الان بری دنبالش ممکنه باهات بد بشه و ازت کینه به
دل بگیره، با گذشت زمان خودش متوجه میشه که چرا
ما محبور به ازدواج شدیم

عطا مستأصل گفت

- ستاره دقیقا مثل روح انگیزه، خیلی حساس و شکننده
اس، می ترسم این اتفاق توی روحیه اش اثر بذاره

با شنیدن اسم روح انگیز و وصف حالش اونم از زیون عطا
حسادت خنجری شد که توی قلبم فرو رفت، با نفرت
چینی به بینیم دادم و گفتم

- بذار خودش با این موضوع کنار بیاد اون بزرگ و عاقل
،مطمئنا درک میکنه که ما به خاطر رسم و رسومات
مجبور شدیم با هم ازدواج کنیم

عطا ساکت و غمگین سر جاش وایساد ساجده که هنوز
بچه بود و چیزی نمی فهمید با ذوق گفت

- من الان باید به تو چی بگم زن عمو یا مامان؟

جای روح انگیز خالی بود که همچین سوالی رو بشنوه، با
بدجنسی لبخندی زدم و گفتم

- تو هرچی که دوست داشتی می تونی صدام بزنی

عطا اما حق به جانب گفت

- تو مگه خودت مامان نداری؟ روح انگیز مامانت هس
و محبوبه زن عموت

ساجده دلخور نگاهش کرد و گفت

- خوب خودت چرا وقتی مامانم زنت بود، رفتی با زن
عمو عروسی کردی؟ اینجوری انگار ادم دوتا مامان داره

عطا به معنای واقعی کلمه لال شد و با چشم های فراخ زل
زد به ساجده، جوری که انگار کلمات رو گم کرده بود و نمی
تونست حرف بزنه

من اما جای عطا ساجده رو گرفتم توی بغلم و گفتم

- بابات با من ازدواج کرد تا ناصر کوچوله بابا داشته
باشه و غصه نخوره

با همون لحن بچه گونه گفت

- مگه ناصر چیزی می فهمه که ناراحت بشه؟

دلم می خواست مشتم رو پر میکردم و محکم می کوبیدم
توی فرق سرش، از دخترهای روح انگیز هم، اندازه خودش
متنفر بودم

لبخند زورکی زدم و گفتم

- آخر که بزرگ میشه، قرار نیس که تا ابد بچه بمونه

روح انگیز

ستاره از وقتی فهمیده بود عطا چیکار کرده، صم و بکم یه گوشه نشسته بود و به دیوار زل زده بود
بیچاره ماهرخ که برای یه لحظه نه من و نه بچه ها رو تنها نگذاشته بود براش یه لیوان اب آورد و جلوش گرفت و گفت

- بخور ستاره

با دیدن ستاره توی اون حال قلبم داشت می ترکید و از
خودم متنفر بودم که چرا من اونقدر بدبخت و ساده بودم
که باهام همچین کاری رو کرده بودن و نقشه کثیفشون
گریبانگیر زندگی من شده بود ؟؟؟؟

ستاره لیوان رو برداشت اه بلندی کشید و گفت

- چرا به من چیزی نگفتین؟ من که دیگه بچه نبودم
بزرگ شدم و همه چیز رو می فهمیدم

از وقتی تو اون حال دیده بودمش که گریه می کرد و می
پرسید

- ماما راسته بابا و محبوبه عروسی کردن؟

خودم رو حسابی کنترل کرده بودم تا جلوش گریه نکنم ،
غصه نخورم ، و الکی جوری نقش بازی کنم که بهش
بفهمونم ازدواج اونا، چیزی مهمی برام نیست

با حق حق گفت

- می دونی اونا داشتن چیکار میکردن که من فهمیدم؟

با این حرف قلبم هری ریخت پایین، لبم رو محکم گاز
گرفتم تا داد نکشم و نپرسم چیکار میکردن؟
خودش اروم گفت

- بابام داشت محبوبه رو می بوسید که من فهمیدم.....

ستاره بلند زد زیر گریه ماهرخ هین بلندی کشید و من
مردم، اصلا باورم نمی شد عطای که دم از نخواستن
محبوبه و اجباری بودن، ازدواجش میزد هنوز نرسیده
اختیار از کف داده و محبوبه رو بوسیده باشه
نتونستم طاقت بیارم بغضم ترکید و اروم اروم برای خودم،
دخترام و بخت سیاهم شروع کردم به اشک ریختن

پارت دویست و یک

ماهرخ نگاهش رو، بین من و ستاره چرخوند و گفت

- عطا تقصیری نداره همه این آتیشا از گور اون محبوبه
بلند میشه، عوضی اونقدر سیاست داره که شیطان
باید جلوش درس پس بده

از ته قلبم گفتم

- دلم می خواد این روزا کابوس باشه ، من خوابیده باشم
و یکی بیاد تکونم بده و بگه روح انگیز بلند شو داشتی
خواب بد می دیدی ..

ماهرخ اه بلندی کشید و گفت

- فعلا که همه چیز واقعی هس، تو هم جای اینکه یه
گوشه بشینی و غمبرک بزنی بهتره خودت رو، به خاطر
بچه ها جمع و جور کنی و با اونام حساب شده بجنگی

زهر خندی کردم و گفتم

- جنگ؟ اونم جلو یه لشکر ادم که پشت سر هم هستن؟ من همه چیز رو باختم ماهرخ الانم اگه با بی عاری دارم نفس می کشم فقط محض خاطره بچه ها هس

فکری کرد و همونجور که چشمش به در اتاق بود گفت

- میگم کاش می رفتی خونه خاله اینا، سعید و وحید، محال بتونن با قضیه ازدواج مجدد، عطا کنار بیان و بذارن تو دیگه برگردی این جا

با افسوس گفتم

- تو که سوسن رو می شناسی ، اونجا هم بریم انگار از چاه در اومده و افتادیم تو چاله، اونم سیاستش دست کمی از محبوبه نداره

دو روز برای دیدنی خانواده ام میرم میخواد خودش رو
بکشه، وای به حال اینکه بخوام به عنوان قهر رو سرش
اوار بشم

مستأصل گفت

- پس میخوای چیکار کنی؟

- سوختن و ساختن، جز این کاری از دستم برنمیاد

*

بعد از اون عقد کوفتی همه چشمم به در بود تا عطا بیاد تو
و دوباره مثل دو سه روز قبل گریه و زاری کنه و بگه : از
کاری که باهامون کرده پشیمون

اما هرچی زل زدم به در، چشم سفید شد و از عطا خبری
نشد

ظهر بود و ماهرخ داشت سفره رو پهن میکرد که به ستاره
طبق عادت همیشه گفتم

- برو بابات رو صدا بزن بیاد ناهار بخوره

ستاره اخم غلیظی کرد و با حرص گفت

- دیگه هیچ وقت دوست ندارم بیاد پیش ما و کنارمون
غذا بخوره

ماهرخ هم با ناراحتی گفت

- روح انگیز بهتره با این وضع کنار بیای، از الان عطا یه روز پیش شما هست و یه روز هم پیش اون گفتار

بعدم به سفره اشاره کرد و گفت

- بیا جلو الان یخ میشه از دهن میفته

نگاهی به ابگوشت توی سفره کردم و گفتم

- من گشنه نیستم

عصبانی شدو گفت

- پاشو بیا غذات رو بخور، میخوای باز غش کنی و دشمن شاد بشی

ساجده وسط عصبانیت ماهرخ شاد و خوشحال از در
اومد تو و با ذوق از روی بچگی گفت

- وای مامان نمی دونستی بابا و زن عمو عروسی کردن؟
چرا به ماها نگفتی تا بریم عروسیشون؟

جای من ستاره عصبانی شد و از جاش نیم خیز شد تا بره
سمتش که ماهرخ دستش رو کشید و نداشت از جاش بلند
بشه

با عصبانیت نگاهی به ساجده انداخت و گفت

- بیشعور تو میدونی اونا با مامان چیکار کردن؟ چه بلایی
سرش آوردن؟ بعد میری پیش شون می شینی و ذوق
مرگ شده میای اینجا و میگی چرا نرفتی عروسیشون؟

ساجده با بی خیالی، نشست سر سفره و مشغول ریز کردن
نون برای تریتش شد و گفت

- اونا به خاطر ناصر با هم عروسی کردن، تا ناصر بابا
داشته باشه

برای اینکه بحث نکنن، اه بلندی کشیدم و گفتم

- بابات داشت چیکار میکرد؟ ناهارش رو خورده؟

ساجده باز خندید و گفت

- بابام انگار ادم های مریض...

ترسیدم وسط حرفش پریدم و گفتم

- چراااا؟

شروع کرد به ریختن تیکه های نون تو کاسه ابگوشتش و
گفت

- چون زن عمو محبوبه با قاشق دهنی خودش داشت
غذا بهش می داد

اندک اشتهاپی هم که برای خوردن داشتم دود شد و هوا
رفت، اه بلندی کشیدم و قاشق توی دستم رو گذاشتم توی
سفره و رفتم عقب، حالم داشت از همه چیز بهم میخورد،
حسادت مثل خوره افتاده بود به جونم
اون محبوبه هفت خط رگ خواب یه مرد رو خوب بلد بود

اون عطای موزمار هم ، آب ندیده بود وگرنه شناگر قهاری
بود و رو نمیکرد

ماهرخ هم که مثل من عصبانی شده بود زیر لب گفت

- کاش جای ناصر محبوبه رو کشته بودن

بعدم با دستش اروم زد پشت کتف ساجده و با اخم گفت

- تو هم لطفا از این به بعد خبر چینی نکن، هرچی رو که
دیدی همون جا چال کن و برای کسی تعریف نکن

زل زد به ماهرخ و گفت

- خوب مامان پرسید منم جواب دادم

- از این به بعد جواب نده بگو من نمی دونم، طفلی
مامانت چه گناهی کرده که هی راه به راه با این حرف
های شما باید بشکنه؟

.....

از شب بدون عطا متنفر بودم
همین که موقع خواب شد و بچه ها رو خوابوندم خودم
مثل ادمی که انگار تازه عزیزش رو از دست داده، مویه کنان
از پنجره اتاقم زل زدم به اتاق محبوبه ، دستم گرفتم جلوی
دهنم و از ته دل زدم زیر گریه، هیچ وقت توی خواب هم
نمی دیدم که بخوام عطا رو با کسی تقسیم کنم
هیچ موقع جز موقع هایی که می رفتم شهر شب رو بدون
عطا صبح نکرده بودم
عادت کرده بودم به ریتم نفس های منظمش به عطر دل
نشین تنش ، سرم گرفتم رو به اسمون و با گلایه توی دلم
گفتم

- چه بدی کرده بودم که تقاصش شده بود این؟ چرا بهم رحم نکردی؟ چرا من؟ مگه من چیکار کرده بودم؟....
 تو که میدونستی من جونم به عطا بسته اس... تو که میدونستی من سریع می شکنم چراااااااا من؟.....

پارت دویست و دو

محبوبه

از وقتی اومده بودیم توی اتاق عطا، ماتم زده دستش رو گذاشته بود روی سرش و یه گوشه توی تاریکی، اتاق نشسته بود

اصلا این بشر انگار ذره ای احساس نداشت، هر قدر من باهاش با محبت رفتار میکردم خودم براش لوس میکردم، ناز می اومدم، دوباره بر می گشت سر خونه اولش ، همون

جور که داشتم ناصر رو می خوابوندم زیر چشمی نگاهی
 بهش انداختم و اه بلندی ناخواسته کشیدم
 راه درازی در پیش داشتم، روح انگیز جوری در تار و پود
 عطا حل شده بود که باید جون می کردم تا اون نکبتی رو از
 ذهن ، قلب و همه وجودش بیرون کنم
 هنوز نشسته بود که اروم گفتم

- عطا چرا نمی خوابی؟

توی تاریکی اتاق جهت نگاهش رو که سمت در بود می
 دیدم، احساس میکردم قصد فرار داره
 اب دهنش رو محکم قورت داد و گفت

- تو بخواب ، من خوابم نمیاد

پوزخندی زدم و گفتم

- من بدون تو خوابم نمیره...

خیلی دوست داشتم اتاق روشن بود و بعد زدن این حرف
می تونستم عکس العملش رو ببینم
صدای ازش در نمی اومد و فقط نفس هاش سکوت اتاق
رو پر کرده بود
دوباره گفتم

- عطا داری ناز می کنی؟ من این همه باهات حرف زدم
چرا نمی خوای باور کنی که ما الان زن و شوهر هستیم
و یه زن و شوهرم هم باید کنار هم بخوابن

چاره نداشتم برم سمتش و با یه اردنگی پرتش کنم توی
 رخت خواب، حالم داشت از کارهاش بهم میخورد
 معلوم نبود اون روح انگیز گور به گوری، چه وردی توی
 گوشش خونده بود که کور و کر شده بود و جز خودش،
 نمی تونست به هیچ زن دیگه ای فکر کنه؟
 وقتی دیدم داره وقت کشی می کنه خودم رفتم خوابیدم و با
 حرص گفتم

- اصلا میخوام نخوابی بدرک، من احمق بگو که همه
 اش فکر تو هستم

پتو کشیدم روی سرم و با حرص شروع کردم به نفس
 کشیدن، چند دقیقه ای تو اون حال بودم و داشتم با
 احساسات ضد و نقیض دست و پنجه نرم میکردم که
 حضورش رو با فاصله کنارم احساس کردم

اروم کمی از پتورو عقب فرستادم و یکی از چشم هام
 بیرون دادم و نگاهش کردم
 چنان با فاصله از من خوابیده بود که انگار می ترسید که
 یهو من بلایی سرش بیارم
 با این فکری که افتاده بود توی سرم لبخندی زدم و با
 بدجنسی گفتم

- چرا اونقدر توی خودت جمع شدی ؟ نکنه می ترسی
 بهت تجاوز کنم؟

بعد هم خودم بلند بلند شروع کردم به خندیدن
 عطا اما آه بلندی کشید و بیش تر خودش رو جمع کرد،
 بدجور رگ شیطنتم گل کرده بود و دوست داشتم اذیتش
 کنم

برای همین خودم رو کشیدم سمتش اروم با دستهام
کشیدم روی بازوش ، اروم بازوش کشید، منم خندیدم و
گفتم

- از من می ترسی؟

- نه

- پس چرا اونقدر توی خودت جمع شدی؟

کمی مکث کرد و گفت

- همین جور

تو یه حرکت ناغافل با دستم شروع کردم به نوازش
موهاتش، احساس کردم پلکش رو با عصبانیت، محکم روی
هم فشار داد

- دوست داشتی الان تو خونه روح انگیز پیش اون
خوابیده بودی؟

تو جاش کمی جا به جا شد و از جواب طفره رفت و گفت

- ناصر بیدار نشه

- نگران نباش، اون فعلا اروم خوابیده

- پس تا بیدار نشده بگیر بخواب

خنده ای کردم و گفتم

- خوابم نمیاد، تا تو اینجا کنارم هستی و شیطان
بدجوری رفته توی جلدم و داره عذابم میده، عمرا
خواب به چشم هام بیاد

اینبار تقریباً رفتم توی بغلش، اون لحظه جز اینکه عطا رو
سمت خودم بکشونم و پوزه مهر انگیز رو روی خاک بمالم
و خودم رو صاحب عطا کنم به چیزی فکر نمی کردم
عطا مال من و روح انگیز هم باید از اون زندگی محو
میشد

حالا که قسمتم این بود که باقی عمرم رو کنار عطا بمونم،
اصلاً تحمل زنی مثل روح انگیز و دخترش رو نداشتم.

عطا که چاره نداشت فرار کنه تقریبا از تشک رفته بود
بیرون زمزمه وار گفتم

- عطا من دوست دارم، عاشقتم... تو هم باید عاشقم
بشی....

خودم رو پرت کردم توی بغلش و دستش رو که ضربدری
محکم توی سینه اش جمع کرده بود رو، از هم باز کردم و
پیشونیش بوسیدم

چند دقیقه بیش تر طول نکشید که عطا بلاخره، حریف
هورمون های مردونه اش نتونست بشه و سمت من
کشیده شد

اون لحظه نزدیک بود ذوق مرگ بشم توی دلم گفتم

- آخ آخ روح انگیز خانوم الان کجایی که عطا جونت رو
تو بغلم ببینی؟ بدبخت، عطا رو بهم باختی!! چیزی

نمونده که یکی از همین روزها، دمت رو مثل یه موش
کثیف بگیرم و از زندگی عطا پرت کنم بیرون

بعد هم اروم شروع کردم به خندیدن و از اون حس پیروزی
که همه تنم رو در اغوش گرفته بود نهایت لذت رو بردم

پارت دویست و سه

روح انگیز

هوا هنوز روشن بود و من لبه پنجره نشسته بودم و چشمم
به اتاق محبوبه بود

تموم اون شب لعنتی من پلک نزده بودم و تا خود صبح
برای قلب شکسته ام عزا داری کردم

همه فکر و ذهنم این بود که عطا الان داره چیکار میکنه؟
یعنی همه چیز رو فراموش کرده و بهم خیانت کرده؟ یعنی
مثل همیشه که عادت داشت دستهای من رو بین دستهایش
قفل میکرد ، همین کارم با محبوبه کرده ؟

آخ که ، هیچ جوابی برای سوالات بی در و پیکر ذهنم
نداشتم

ولی یه چیز رو خوب می دونستم ، محبوبه به شدت زرنگ
و با سیاست بود و قطعا با زرنگی همون جور که ناصر
خدا بیامرز رو که همیشه خدا ازش متنفر بود، سمت
خودش کشیده بود

قطعا عطا هم عین آب خوردن خام خودش میکرد
در اتاق محبوبه باز شد و عطا ازش اومد بیرون، رفت
سمت دست شویی و بعد دست و صورتش رو شست ،
دوباره سمت اون اتاق کوفتی که شکنجه گاهی برای روان
من بود راه افتاد

توقع داشتم حداقل برای خوردن صبحونه بیاد پیش ما ،
 اما انگار توقعات من زیاد بزرگ بود ،چون اون نمی
 خواست از محبوبه دل بکنه

با عصبانیت پرده رو انداختم ، عطا حداقل یه زحمت به
 خودش نداد یه نیم نگاه سمت اتاق ما بندازه، تا من رو
 چشم به راهش پشت پنجره ببینه

برام باور کردنی نبود عطای نالان سه روز پیش بشه یه
 همچین آدمی

سرم همچنان گیج می رفت، دیشب با زور و تشر ماهرخ
 کمی غذا خورده بودم ولی حالم اصلا خوب نبود

هرچند خودم خوب می دونستم، دلیل حال خرابم گشنگی
 نبود و روح خسته ام داشت من رو از پا می انداخت

رفتم سر جام دراز کشیدم و زل زدم به سقف، نمی دونم
 چقدر توی افکارم غرق بودم که صدای محبوبه از توی
 حیاط که مثلا داشت با پچ پچ کنار در اتاق ما حرف میزد
 بلند شد

- عطا مراقب خودت باشیا، نهار میخوام برات گوشت
بذارم لای پلو همون غذایی که می دونم عاشقش هستی ،
فقط تو رو خدا زودتر بیا که من و ناصر طاقت دوری
نداریم

دستم گذاشتم توی سرم و مستأصل گفتم

- وای اینا تا کجا باهم پیش رفتن که محبوبه این جوری
در عرض یه روز داره اونقدر صمیمی باهاش حرف
میزنه؟ مگه امروز عطا سهم من و بچه ها نیست؟

صدای زن دایی هم که انگار رفته بود دست شوپی، از تو
حیاط بلند شد و به شادی گفت

- سلام صبح تون بخیر باشه

نتونستم طاقت بیارم از جام بلند شدم و دوباره رفتم پشت
پنجره گوشه ای از پرده رو کنار زدم و دوباره چشم به بیرون
دوختم

عطا و محبوبه دوشادوش هم به فاصله خیلی کمی ایستاده
بودن

همون لحظه، با دیدن دست های قفل شده محبوبه تو
دست های عطا، لبم رو از شدت درد درونم، گاز گرفتم تا
صدای گریه ام بلند نشه

عطا ساکت داشت به حرف های اون دوتا شیطون گوش
می داد و طولی نکشید که گفت

- من داره دیرم میشه، اگه کاری با من ندارین برم دیگه

همون موقع محبوبه سمت پنجره چرخید هر چند من
جوری وایساده بودم که در تیر رس نگاهشون نباشم و کسی
بهم شک نکنه

اما محبوبه با لبخند، جلوی چشم های بهت زده من سر
انگشت پا بلند شد و صورت عطا رو بوسید و گفت

- مراقب خودت باش

برام عجیب بود که چرا قلبم با این همه مصیبتی که روش
آوار شده بود نمی ایستاد و هم چنان با بی عاری گوشه
سینه ام می تپید؟

زن دایی اروم اروم شروع کرد به خندیدن و گفت

- ناسلامتی اینجا بزرگتر وایساده

محبوبه حق به جانب گفت

- چیکار کنم خاله خیلی می خوامش

و ندایی درون قلبم فریاد زد و گفت

- تو چندبار عطا رو بوسیدی؟ چند بار بهش گفتی
دوستش داری؟

و من کلابی حیا نبودم ، جوری بار اومده بودم که از هر
کاری رو هر جایی انجام ندم و شخصیت داشته باشم

عطا دست محبوبه رو اروم ول کرد و رفت سمت طویله و
اسبش رو بیرون آورد و سوار شد

محبوبه باز با وقاحت کامل رفت سمتش و دستی به اسب کشید و بعد شروع کرد به نوازش کردن صورت عطا، عطا هم زل زده بود بهش من هم که در حال مردن بودم ، در دل دعا میکردم عطای لعنتی زوتر بره پی کارش، طولی نکشید که عطا از در حیاط زد بیرون ، اون مار خوش خط و خال هم سمت هم سنگرش برگشت و با خوشحالی و لحن بلندی گفت

- خاله میشه مراقب ناصر باشی من یه تکه پا برم حموم و بیامپ

و این حرف یعنی عطا دیشب بهش نزدیک شده و باهم رابطه داشتن، طاقت نیاوردم و باز به حال خودم زار زدم، رقیب من زیادی قدر و کار بلد بود زن دایی شروع کرد به خندیدن و گفت

- قبلش که بری یه کم از حلوایی که برات پختم بخور تا
کمی جون بگیری

و من نمیدونم باز اون لحظه چی شد که همون سیاهی ،
مثل گردابی سهمگین من رو سمت خودش کشید و دوباره
در اون بی خبری مطلق غرق شدم
داشتم دنبال عطا می دوئیدم و با التماس صدایش میکردم
- عطا صبر کن..

اون اما توجهی به من نداشت و همچنان می رفت
دخترها هم سه تایی دنبال من می اومدن و اسمش رو صدا
میزدن ولی باز هم توجهی به ما نداشت، بوران بود و صدای
روزه گرگی شنیده میشد

طاقت کم محلی هاش رو نداشتم گریه می کرد و صداش می زدم

- عطا تو رو قران... چرا صبر نمی کنی.... چرا جوابم رو نمیدی؟

پارت دویست و چهار

طولی نکشید که توی اون بوران تصویر زنی ظاهر شد، چشم هام به سختی، جایی رو می دید و نمی تونستم تشخیص بدم اون زن کیه؟

با استرس نزدیک اون زن شدیم زن سمت من چرخید، و تصویر محبوبه جلو چشمم ظاهر شد، با لذت و از ته قلبش داشت برای عطا می خندید. عطا هم به محض اینکه بهش رسید محکم کشیدش توی بغلش و بی توجه به التماس های من، صورتش رو غرق بوسه کرد

جوری که صدای اون بوسه ها مثل یه سوت ممتد و
اعصاب خورد کن توی سرم اگو میشد
محبوبه بلند بلند می خندید و می گفت

-وای عطا خیلی دوست دارم....عاشقتم.... تو جون منی....

بعد از چند دقیقه که توی اون حال بودن
بدون توجه به من و سه تا دخترام، که داشتیم با گریه
التماس ش می کردیم
دست محبوبه رو گرفت و جلوی چشم های بهت زده ما
غیب شدن

و من همچنان فریاد میزدم

@Vip Roman

- عطا نرو....عطاااااااا.....

و همونجا روی برف ها افتادم

**

با ضربات محکمی که به صورتم میخورد لای چشم هام رو
باز کردم و گفتم

- عطا اومدی؟.....

جای صدای عطا صدای ماهرخ توی سرم پژواک شد که
می گفتم

- روح انگیز؟ چشم هاتو باز کن...روح انگیز تو رو
خدا....

اروم اروم چشم هام باز کردم ماهرخ بلند گفتم

- خدا روشکر

با کنجکاو نگاهی به دور و بر انداختم ماهرخ و دخترا کنارم
بودن، ماهرخ دستی روی موهام کشید و با قیافه بهم ریخته
ای که معلوم بود حسابی گریه کرده گفت

- این غش کردنات داره من رومی ترسونه باید حتما بری
پیش یه دکتر خوب تا معاینه ات کنه

کمی نیم خیز شدم تا سر جام بشینم اما سرم بشدت درد می
کرد و گیج می رفت دوباره همونجا خوابیدم و اروم گفتم

- من طوریم نیس ماهرخ خوب میشم

ماهرخ فین فینی کرد و گفت

- اصلا طبیعی نیس این همه غش کردن، الان می دونی
چند ساعته بی هوشی؟ چقدر صدات زدم؟ دخترات
مردن و زنده شدن روح انگیز،

نگاهم رفت سمت دخترام، ستاره و ساجده حسابی گریه
کرده بودن

سحر هم که انگار گشنه بود با دست هی می زد روی سینه
هام و همونجور که گریه میکرد با سرتقی می گفت

- ماما... به به

اروم به ماهرخ گفتم

- ساعت چنده؟

- چیزی به ظهر نمونده

باورم نمیشد که این همه مدت بی هوش بودم، طبیعی بود
که بخوان اونقدر بترسن اه بلندی کشیدم و گفتم

- کسی که چیزی نفهمید؟

ماهرخ با نفرت گفت

- نه نگران نباش اون گور به گوریا، الان توی اتاق زن
دایی با زیور و اون بی بی گفتار محبوبه، جلسه گرفتن و
از ذوق چاره ندارن بززن و برقصن

دستم گذاشتم روی پیشونیم و با استرس گفتم

- وای ناهار درست نکردم الان که عطا خسته و گشنه
بیاد خونه

ماهرخ پوزخندی زد و با حرص گفت

- تو اول فکر خودت و سلامتیت باش بعد فکر گشنگی
عطا خاااان

خااان رو چنان کشید که صداش توی اتاق پیچید

ستاره هم با ناراحتی گفت

- من یکی که اصلا دلم نمی خواد بابا بیاد پیشمون.... بره
همونجا پیش محبوبه بمونه...

ساجده اما حق به جانب و با عصبانیت نگاهش کرد و
گفت

- ولی من هم بابام و هم زن عمو محبوبه رو خیلی
دوست دارم

ستاره طاقت نیاورد و با دستش محکم زد پس سر ساجده و
دادی کشید و گفت

-تو غلط می کنی...

صدای جیغش اونقدر بلند بود که مریم تو بغل ماهرخ
ترسید و از خواب پرید. و با صدای ظریف و نازکش شروع
کرد به گریه کردن، ماهرخ هم با حرص نگاهی به ساجده
کرد و گفت

- حالا محبوبه مثلا، چه لجنی هس که تو دوستش داری؟

بعدم از ته قلبش گفتم

- کاش بمیره زودتر از دستش خلاص بشیم ...

من هم از ته قلبم گفتم

- الهی امین

طولی نکشید که صدای اسب عطا پیچید توی حیاط
فوری از سر جام بلند شدم و همونجور که سرم داشت

بشدت گیج می رفت و سر جام تلو تلو می خوردم نگاهی به
ساجده کردم و گفتم

- یهو به بابات نگی من باز سالم بد شد

ماهرخ اخمی کرد و با حرص گفت

- بیا سر جات دراز بکش، حالت خوب نیست و ممکنه
باز بی هوش بشی

با لجبازی گفتم

- نمی خوام پیش چشم عطا یه ادم مریض و ضعیف
باشم

الانم برم یه چیزی سر هم کنم بیارم بخوره

خواستم از در برم بیرون که ماهرخ اروم و غمگین گفت

- عطا خان امروز مهمون زن دایه هست

با تعجب گفتم

- چرا؟

زهر خندی زد و گفت

- ناهار پاگشا شدن اونجا

به دیوار تکیه دادم و نا امید گفتم

- من از دست اینا باید چیکار کنم؟ چه جوری عطا رو
حفظ کنم؟ وای ماهرخ کاش میمردم و خلاص
میشدم....

ماهرخ با ناراحتی گفت

- خدا نکنه، دشمنت بمیره بحق پنج تن

اروم زیر لب گفتم

- اونا یه قشون هستن و من تنها، چه جوری حریف این
آدم ها بشم؟

پارت صد و پنج

ماهرخ نگاهی به من کرد و گفت

- من راهشو بلدم

با تعجب گفتم

- چطور؟

- فقط کافیست به مدت سه ماه قهر ببری خونه خاله اینا

، مطمئنا عطا به غلط کردن میفته و دست از این

زنیکه بر میداره

همونجا کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم و گفتم

- برم اونجا تا اینا بیش تر از فرصت استفاده کنن و عطا
رو حسابی ازم دور کنن؟ اینجا باشم بهتره شاید حداقل
یه کاری کردم

راوی

زهرا با شادی داشت خمیر درست میکرد تا برای ممد
حسنش که چند روزی زبان باز کرده بود آش نذری پیزد
حال ممد حسن اینبار از همیشه بدتر بود و بریده شدن
زبانش آن هم جلوی چشمانش، باعث شد بود که
درمانش بیش تر از همیشه طول بکشد و خیلی دیر تر از
شر آن گنگی موقت و جنون راحت شود
در این مدت زندگی برای زهرا و میرزا زهر مار شده بود

برای مداوای ممد حسن یک پایشان شهر بود و یک پایشان دهات، و حسابی در این مدت، با آن دست خالی شان پول خرج کرده و کلی هم بدهکار این و آن شده بودند زهرا خمیر را پهن کرد و به آرامی با کاردی که توی دستش بود روی خمیر کشید و آن را رشته رشته کرد همان موقع، ممد حسن با خوش حالی آمد توی آشپزخانه و گفت

- من رشته خیلی دوست دارم، زودتر درستش کن تا من همه اش رو بخورم

زهرا با لذت نگاهی به هیکل فربه او انداخت و با لبخند گفت

- رشته اش که بریدم ، ایشالا بعد از ظهر میذارمش بار

ممد حسن طبق عادتى كه داشت شلوارش را كه كمى اين مدت برايش گشاد شده بود با دو دست بالا كشيد و گفت

- پس من فعلا ميرم توى كوچه

تمام اين مدت كه مريض بود، جز اينكه دكتر مى رفتن پايش را از در بيرون نگذاشته بود و يك سره با كارهاى جنون وارش ان ها را عاصى كرده بود
زهرالبخندى به رويش زد و گفت

- تو خوب باش، اصلا خونه نيا و از صبح تا شب توى كوچه بازى كن

ممد حسن با ان هیکلش مثل یه بچه پنج ساله سمت
کوچه دوپید ، زهرا اهی کشید و زیر لب گفت

- بمیرم برات، اگه مثل همه آدم ها سالم بودی الان زن
و بچه داشتی و سر خونه زندگیت بودی

مشغول کارش بود و برای آینده ممد حسن غرق غصه که
خاله عالیه ننه کریم خدابامرز، در نزده جلوی رویش ظاهر
شد ، انقدر غرق فکر و خیال بود که اول متوجه اش نشد
اما وقتی سایه اش افتاد روی زمین با ترس کارد را کنار
گذاشت و بلند گفت

- یا ابو الفضل...

خاله عالیه سریع دستش را بالا برد و گفت

- نترس زهرا منم

زهرا اخمی کرد و حق به جانب گفت

- خاله نمی تونستی قبلش یه یا الله بگی یا حداقل یه
سرفه ای چیزی کنی تا ادم نترسه؟

عالیه که بعد از مرگ کریم ، انگار دیگر در این دنیا نبود
بدون تعارف کنار دیوار نشست و زل زد به دست های زهرا
و گفت

- خدا روشکر انگار ممد حسن بالاخره خوب شد؟

زهرا که دوباره مشغول کارش شده بود کمی ارد روی رشته های بریده شده اش باشید و با خوش حالی گفت

- اره خداروشکر یه دو سه روزی میشه بهتر شده، اینبار که بردیمش شهر رحیم، شوهر لیلا یه دکتر خوب بهمون معرفی کرد و همین که بردیمش پیشش انگار دستش شفا بود و طولی نکشید که ممد حسن خوب شد

هیچ کس اندازه عالیه از خوب شدن ممد حسن خوش حال نبود

ممد حسن و کریم رابطه خوبی با هم داشتند و اکثر وقتشان را با هم می گذرانند و قطعاً ممد حسن قاتل کریم را به خوبی می شناخت

چون همان فردای قتل کریم ان قاتل بی رحم که به احوالات ممد حسن خوب آگاه بود، به سراغش آمده بود و

برای ترساندن و گنگی موقتش زبان پسرک بیچاره را جلوی
چشمانش بریده بود

زهرا نگاهی به خاله عالیه انداخت و وقتی او را غرق فکر
دید، سرفه ای کرد خاله عالیه به خودش آمد و چشم به او
دوخت، زهرا با سر به سماور کنار دستش که قوری گل
سرخیش، رویش داشت می جوشید اشاره ای کرد و گفت

- خاله من دستم آردی هس، بیزحمت از توی ظرفها دو
تا استکان بردار و دوتا چایی بریز تا بخوریم

خاله عالیه که نمی دانست، حرفش را از کجا شروع کند تا
زهرا راضی شود و ممد حسن را برای توضیحات بیشتر،
برای شناخت قاتل کریم به آبادی بالا ببرد

فکری از جایش بلند شد و سمت استکانها رفت و با ریختن دو تا چایی داغ دوباره سر جایش برگشت و رو کرد به زهرا و گفت

- آگه کاری داری بده برات انجام بدم

زهرا نگاهی به قیافه شکسته و داغون زن روبه رویش انداخت ، از بعد مرگ کریم انگار بیست سال پیرتر شده بود، کمرش خم و کل صورتش پر از چین و چروک شده بود
ارام گفت

- نه خاله کاری نیس ، ممنون

- میگم شما برای قضیه ممد حسن نرفتین شکایت کنین؟

زهرا نگاهی بهش انداخت و گفت

- میرا ز یکی دو بار سر زد منتها چون ممد حسن تو شرایط
عادی نبود و چیزی یادش نمی اومد اونم دیگه نرفت
دنبالش

عالیه قندی در دهانش گذاشت و بعد از فوت کردن چایی
داغش گفت

- بنظرم الان که بهتر شده با خودش برین دنبال شکایت
، نذارین اون از خدا بی خبر راست راست برای خودش
بچرخه

زهرا که در این مدت حسابی ترسیده شده بود و حتی خودش نگذاشته بود میرزا پی شکایت را بگیرد آرام زیر لب گفت

پارت دویست و شش

- واگذارش کردیم بخدا ، خودش مطمئنا حقش رو
میداره کف دستش

عالیه که اصلا توقع شنیدن این جواب را از دهان زهرا نداشت، فهمید که از این زن و مرد بخاری گرم نمی شود و خودش باید با وعده و وعید، یواشکی با ممد حسن حرف بزند

برای همین هم سکوت کرد و به نوشیدن چایش مشغول شد

- محبوبه

توی حیاط داشتم لباس های ناصر رو پهن می کردم که یهو دیدم کسی محکم داره به در می کوبه، روح انگیز که با آفتابه مشغول اب پاشی حیاط بود، نگاهی به من انداخت و وقتی دید من خیال ندارم برم درو باز کنم

خودش سمت در راه افتاد، من هم سمت در چرخیدم تا ببینم کی اینجوری داره در میزنه ؟

با دیدن خاله عالیه که سینی، پر از کاسه های آش رشته توی دستش بود ناگهان نفسم توی سینه حبس شد و با ترس زل زدم بهش

بدون تعارف اومد تو، روح انگیز بهش سلام و خوش آمد گفت ، اما من اونقدر ترسیده بودم که قدرت تکلم نداشتم و فقط بلند بلند نفس می کشیدم

دوباره زل زدم به کاسه های رشته توی دستش و توی دلم گفتم

- خدایا خودت رحم کن، این چرا رشته پخته؟

طاقت نیاوردم سریع رفتم سمتش و به سختی پرسیدم

- خیر باشه خاله چرا رشته پختی؟

با ذوق نگاهی بهم انداخت و با صدای شاد و خوشحال
گفت

- اول سهم آشت بردار تا بهت بگم

بدون اینکه نگاهی به سینی اش بندازم فوری یکی از ظرف
ها رو برداشتم و منتظر نگاهش کردم حرف بزنه

یکی از کاسه هام داد دست روح انگیز و بعد شروع کرد به
صدا زدن ماهرخ، از شدت استرس داشتم میمردم و دل
توی دلم نبود تا بفهمم چی شده، اونم که داشت جون می
کند و وقت کشتی میکرد

ماهرخ هم اومد و کاسه رو برداشت، خاله عالیه نگاهی به
من کرد و گفت

- نذر زهرا، مادر ممد حسن هس..

زانو هام داشت شل میشد و دلم گواه بد می داد با صدای
لرزونم گفتم

- مگه ممد حسن چش شده؟

خندید و گفت

- هیچی طوریش نیس ، خداروشکر قفل زیونش باز شده
و دیگه میتونه حرف بزنه

همون لحظه من مردم و کاسه آس ناخواسته، از دستم
افتاد و کل لباسم رو خراب کرد

نزدیک بود همون جا بزنم زیر گریه و خود زنی کنم، چقدر
عمر خوشبختیم کوتاه بود، چقدر احمق بودم که فکر
میکردم ممد حسن تا ابد لال میمونه

اون سه تا هم با دقت و موشکافانه زل زده بودن بهم،
بدجوری خراب کرده بودم برای همین نفس عمیقی کشیدم
و خودم رو به زور، جمع و جور کردم و با صدایی که جون
کندم تا از ته حلقم در بیاد به سختی گفتم

- خداروشکر ، اصلا باورم نمیشه که ممد حسن خوب شده، آخرین بار که دیدمش اونقدر حالش بد بود که گفتم این هیچ وقت خوب نمیشه

خاله عالیه انگار قانع شد خنده بلندی سر داد و گفت

- اره خداروشکر ، خوب خوب شده، این دکتراخری که بردنش پیشش کارش خیلی خوب بود و داروهاش جواب داد

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم با همون حال خراب، سمت صاحب اون نگاه چرخیدم و با روح انگیز چشم تو چشم شدیم، عوضی چنان زل زده بود بهم و زیر نظرم گرفته بود که انگار می خواست مچ گیری کنه
اخم غلیظی بهش کردم و سریع ازش رو برگردوندم
خاله عالیه نگاهی به لباسم انداخت و گفت

- تو چرا ظرف آش رو ریختی؟

نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم ، برای همین لبخند مسخره ای زدم و گفتم

- داغ بود دستم سوخت

همون لحظه صدای نحس ماهرخ بلند شد و مثل قاشق نشسته خودش انداخت وسط و گفت

- چرا برای ما داغ نبود؟

با نفرت نگاهش کردم و به تندی گفتم

- من چه بدونم

خاله عالیله اشاره به سینی توی دستش کرد و گفت

- عیب نداره یکی دیگه بردار

حالم از اون رشته داشت بهم میخورد، دلم می خواست
همونجا می نشستم و برای بخت سیاهم زار بزنم، با اکراه
دستم بردم سمت سینی و یکی دیگه برداشتم و گفتم

- من زیاد رشته دوست ندارم، اینو برمیدارم برای خاله

خواستم از کنارشون جیم بشم که روح انگیز یهو گفت

- ایشالا رشته بعدی خودت پیزی خاله و همین جور شاد
و خوشحال بیای بهمون بگی قاتل کریم دستگیر شده

نفسم تو سینه حبس شد ، جرأت نداشتم سمتشون برگردم
و عکس العمل خاله عالیه رو بعد از شنیدن اون حرف
ببینم، سر جام در جا زدم، اصلا پاهام حسی نداشت که
بخوام راه برم

صدای خاله عالیه بلند شد و با جدیت گفت

- خدا از زیونت بشنوه روح انگیز، تو رو قران دلت پاکه
دعا کن من زودتر قاتل کریمم رو ببینم و خودم با
همین دستهام خفه اش کنم!

ماهرخ و روح انگیز با هم گفتن

- ایشالا

با بدبختی حرکت کردم، اونجا موندنم اصلا درست نبود و
حالم شک برانگیز شده بود

چند قدمی بیشتر نرفته بودم کہ اینبار ماہرخ پرسید

- ممد حسن نگفت کی این بلا رو سرش آورده؟

انگار امروز ابر و باد و فلک دست به دست ہم داده بودن
تا منو دق مرگ کنن، بلاجبار گوشہام تیز کردم کہ خالہ عالیہ
گفت

- فعلا نہ، دکترش گفته خیلی بہش فشار نیارین کہ
دوبارہ بخواد اعصابش بریزہ بہم یہ مدت کہ بگذرہ
خودش دهن وا میکنہ

توی دلم گفتم

خاک بر سر احمقت کنم، اگه دلت براش نسوخته بود و
همون موقع، زبونش کامل بریده بودی، الان نمی خواست
از ترس مثل سگ بلرزی

پارت دویست و هفت

ماهرخ دوباره گفت

- ولی خاله عالیه، حتما به زهرا بگو خیلی مراقب ممد
حسن باشه، مطمئنا آدمی که اون بلا رو سرش آورده،
اگه بفهمه زبونش باز شده دوباره پیداش میشه و میاد
سراغش

همین کم داشتم تا اون ماهرخ احمق راهکار یاد اینا بده،
عالمیه هم اروم گفت

- وای خدا نکنه، حتما بهش میگم ، می ترسم زبونم لال
یهو اونم بفرستن وردست کریم ما و ناصر شما، دنیا
بدی شده مردم اونقدر بی دین و ایمون شدن که الکی
الکی، ادم میکشن . وگرنه کریم خدا بیامرز ما ازارش به
یه مورچه هم نمی رسید ، سرش تو کار خودش بود
،همون ناصر خدا بیامرز هم همین جور طفلی خیلی اقا
و متین بود ادم نگاهش میکرد حض می برد از قد رشید
و قیافه قشنگش

اینجا که رسید بغض کرد و نتونست حرفش کامل کنه ،روح
انگیز دوبار پرید وسط و گفت

- نگران نباش خاله، ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه،
اون ادم کثیفم بلاخره سزای کاری رو که کرده می بینه

رفتم گوشه بهار خواب نشستم، توی دلم غوغا بود و اسید
معه ام از شدت استرش شروع کرد به جوشش و طعم
دهنم رو تلخ کرد

خاله عالیله اه بلندی کشید و بغضش قورت داد و گفت

- ژاندارمری که می گفت احتمالا قاتل کریم و ناصر یه
نفر هس،

منتها بی شرف از بس زرنگ بوده اصلا ردی از خودش
نداشته تا گیر بیفته...

بخدا باورتون همیشه هفته دوبار دارم میرم آبادی بالا ، اما
چه فایده! اونا هم نمی دونن قاتل کیه؟

فقط احتمال میدان ممد حسن یه چیزای بلد باشه، چون
دقیقا همون فردای مردن کریم بدبخت من، این بلا رو
سرش آوردن

ماهرخ کمی سر جاش جابه جا شد و به دیوار پشت سرش
تکیه داد و گفت

- پس چرا نمی بریش ده بالا؟

- زهرا و میرزا حسابی ترسیدن و بی خیال شکایت شدن،
میگن ما او اون ادم واگذار کردیم به خدا... طفلی ممد
حسن هم ادم عادی نیس که بشه راحت بریش پیش
ژاندارما، ادم میترسه باز حالش بد بشه

اون وقت کی میخواد جواب زهرا و میرزا رو بده؟

روح انگیز اروم گفت

- پس میخوای چیکار کنی؟

- فعلا صبر، تا ببینم بعد خدا چی میخواد

ماهرخ به لباس های پهن شده روی بند زل زد و گفت

- من میگم هیچ کی هم حرف یه ادم دیوونه رو قبول نمی

کنه... اصلا شهادت همچین آدمی، قبول هم نیست

کمی خیالم راحت شد شاید حق با ماهرخ بود

ناسلامتی اون توی شهر بزرگ شده بود و به این چیزا بیش
تر آشنایی داشت، نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم و
رفتم سمت اتاق، لباسم کثیف بود و داشت حالمو بد
میکرد

روح انگیز

خاله عالییه بعد شنیدن اون حرف دوباره ناراحت شد و
اشک توی چشم هاش جمع شد
خیلی دلم براش می سوخت بد بلایی سرش اومده بود
تنها بچه ای که داشت همین کریم بود که اونم یک سالی
میشد به ناحق رفته بود زیر گل، خاله مونده بود و زن بیوه
کریم و سه تا دخترش،
تا وقتی که کریم زنده بود شرایط خوبی داشتن، کریم با
عرق و شرابی که می ریخت ، در امد خوبی داشت، اما بعد
مرگش خانواده اش بدبخت شده بودن، خاله عالییه اکثرا می

رفت تو آبادی های دیگه گدایی میکرد و زن کریم هم تو
خونه ی کدخدا کلفتی میکرد، کلا بعد از رفتن کریم شرایط
براشون سخت شده بود
نگاهی به صورت غصه دارش انداختم و گفتم

- نگران نباش خاله، ممد حسن اونقدر ها هم احمق
نیس، اتفاقا خیلی چیزا رو خوب می فهمه ، کمی که
حال و احوالاتش بهتر شد با خانواده اش حرف بزن و
بیرش آبادی بالا ، حتی اگه حرفش هم قبول نکن
بلاخره یه سرنخی چیزی میده دست ژاندارمری تا اونام
بگردن دنبال قاتل

لبخند دوباره مهمون لبهاش شد و از ته دلش گفت

- خدا از زیونت بشنوه روح انگیز

بعدم یهو چشمش رفت سمت دوتا کاسه باقی مونده آشی
که توی سینی بود و گفت

- وای اینام که سرد شد

از در زد بیرون و قبل رفتن گفت

- کاسه ها رو خودتون بیرین بدین دست زهرا

سری به نشونه تأیید حرفش تگون دادیم و اونم از در رفت
بیرون، با ماهرخ داشتیم سمت اتاقامون راه می افتادیم،
توی فکر بودم، رفتارهای محبوبه خیلی عجیب و غریب
بود و هر بار بعد از آوردن اسم قاتل رنگ به رنگ میشد
حتی یه جایی هم نتونست لرزش دست هاش تحمل کنه و
کاسه از دستش افتاد، خیلی دوست داشتم سر از کارش در

بیارم و بفهمم از چی اونقدر می ترسه که هربار با آوردن اسم
قاتل کریم و ناصر خودش رو

می باخت

ماهرخ وقتی دید غرق فکرم پرسید

- چته روح انگیز چرا تو فکری؟

رفتم لبه پله ها نشستم، اونم بغل دستم نشست ،
سرگردوندم و وقتی دیدم از محبوبه خبری نیس اروم گفتم

- بنظرت رفتارهای محبوبه عجیب نیس؟

- چطور؟

@Vip Roman

- امروز هر خبری که خاله عالیه می داد از ترس رنگ
عوض میکرد و حالش یه جوری میشد

ماهرخ با چشم های گشاد شده گفت

- واقعا؟

- اره، من قبلا هم دیدم هر وقت اسم ناصر خدا بیامرز و
قاتلش می اومد این دقیقا بهم می ریخت

بنظرم محبوبه یه چیزای از قاتل ناصر و کریم میدونه،
منتها میترسه چیزی رو نمیکنه

ماهرخ پوزخندی زد و گفت

- از کجا معلوم خودش قاتل نباشه؟

پارت دویست و هشت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- نه بابا، مگه ادم کشتن الکیه؟ اونم دوتا مرد بلند و رشید مثل کریم و ناصر، محبوبه عمرا بتونه یه همچین کاری کنه، منتها من حدس میزنم اون از یه چیزایی خبر داره و قاتل رومی شناسه

ماهرخ بشکنی زد و گفت

- نظرت چیه به خاله عالیه بگیم؟

اخمی بهش کردم و گفتم

- دیوونه شدی؟ میخوای شر بپاشه من همین جوری یه
چی گفتم

ماهرخ اروم زد پشت کتفم و گفت

- ولی تو هوش بالایی داری ، دو هزاریت زود میفته

- این دلیل همیشه ماهرخ بری پیش خاله عالییه بشینی و
حرف بزنی، درسته من همه چیز رو زود می فهمم

منتها این دلیل همیشه که حدسیاتم همیشه درست باشه

متفکر به اتاق محبوبه چشم دوخت و گفت

- از ته قلبم دعا می کنم این خوک کثیف یه چیزای بلد باشه و به وقتش جلوی چشم مردم آبادی سوار جیب ژاندارمری بشه و برای تحقیق پاش به اونجا باز بشه

بعدم دست هاش بهم مالید و با ذوق گفت

- فکر کن چقدر خوب میشه، ابروی براش نمی مونه و میشه گاو پیشونی سفید آبادی

پوزخندی به فکرهای مسخره اش زدم و گفتم

- انگار یادت رفته ، این همیشه گاو پیشونی سفید آبادی بوده و این چیزا اصلا براش مهم نیس

- ولی بازم آبروی عطا با اون هولدورم بولدورمش بره
،خودش کلی خوبه

با آوردن اسم عطا حرصی شدم و گفتم

- مطمئنا بعد از خجالتش، خونه نشین میشه و دیگه
توی آبادی ظاهر نمیشه

ماهرخ با ذوق گفت

- شک نکن

پوزخندی زدم و گفتم

- خیلی دلم میخواد عطا به خاطر این پتیاره خانو، م یه جایی جلوی چشم همه بشکنه تا بفهمه با دست های خودش، چه خاکی توی سرش کرده

ماهرخ بلند گفت

- یعنی میشه؟

خواستم جوابش رو بدم که عطا از در اومد ت، و ماهرخ ازش رو برگردوند و با حرص گفت

- جناب ناصر الدین شاه قاجار هم تشریف آوردن خونه

عطا سمت ما اومد ، ماهرخ به سردی سلام کرد و من هم سکوت کردم

دلم نمی خواست بهش نگاه کنم، از صبح که بهم ثابت
شده بود همه حرفاش دروغی بیش نبوده اصلا دلم نمی
خواست باهاش هم کلام بشم
اروم پرسید

- بچه ها کجا هستن؟

با دست اشاره ای به خونه کردم
مطمئن بودم ستاره با دیدنش روی خوشی نشون نمیده و
حتما جلوش گارد میگیره، برای همین ترجیح دادم همونجا
بشینم
حدسم هم درست بود به محض اینکه عطا رفت تو، جیغ
و فریادهای ستاره بلند شد

- تو چه جور تونستی باهامون اینکارو کنی؟.....چه
جوری تونستی با محبوبه ازدواج کنی؟.....تو مگه
خودت زن و زندگی نداشتی؟....چه جوری دلت اومد
باهامون اینکارو کنی؟....دلت برای ماها نسوخت.....

بعد صدای جیغ هاش شدید تر شد و با داد گفت

- از اتاق ما برو بیرون و دیگه هم هیچ وقت برنگرد
اونجا... ما تو رو نمی خوایم..

قلبم برای ستاره به درد اومده بود، او جیغ می کشید و
ساجده و سحر هم گریه میکردن

عطا اما سکوت کرده بود و حرفی نمی زد، هر چند حرفی
هم نداشت که بخواد بزنه

خواستم از جام بلند بشم برم ستاره رو اروم کنم که ماهرخ
دستم رو گرفت نداشت برم، با غصه نگاهی به در اتاق کرد
و گفت

- بذار هرچی تو دلش هست بریزه بیرون، غمباد گرفت
این دو روز از بس نشست یه گوشه و اشک بیصدا
ریخت

از اون ستاره اروم عجیب بود که بخواد این جوری جیغ و
داد کنه، دخترای من مثل خودم همیشه اروم و بیصدا بودن
و کم پیش می اومد بخوان عصبانی بشن
زن دایی وقتی صدای جیغ و هوارهای ستاره رو شنید از
اتاقش بیرون اومد و ترسیده گفت

- چی شده؟ ستاره چرا داره جیغ و داد میکنه؟

من ترجیح دادم سکوت کنم اما ماهرخ که حسابی عصبانی شده بود با صدایی که بشدت می لرزید گفت

- ستاره بدبخت با فهمیدن شاهکار شما اعصابش بهم ریخته و داره داد و هوار میکنه

طولی نکشید که محبوبه هم بچه بغل بهش اضافه شد ، ماهرخ طاقت نیاورد و نیم نگاهی بهش انداخت و با حرص گفت

- گفتارم سر رسید

زن دایی رفت سمت اتاق و کمی بعد وقتی فهمید جریان از چه قراره ، شروع کرد به داد کشیدن و گفت

- تقصیری نداری تو هم مثل مامانت بی ابرو و سلیطه هستی، محبت حالتون همیشه

بعد هم انگار داشت با عطا حرف میزد گفت

- بیا بریم، نمی خواد با اینا دهن به دهن بشی از بس صبح تا شب حمالی کردی و نون مفت دادی اینا خوردن هاری گرفتن

بعد هم عطا رو مثل یه بچه پنج ساله کشون کشون آورد بیرون، عطا خیلی ناراحت و دمغ بود محبوبه به محض دیدنش سمتش دوئید و با نگرانی که معلوم نبود ساختگی هس یا واقعی ، گفت

- چی شده عطا؟ چیکارت دارن دخترا؟

ترجیح می دادم سکوت کنم، انرژیم برای کل کل کردن ته کشیده بود. بقدر کافی نگران حال ستاره بودم و می دونستم چقدر روحیه اش حساس و ممکن دیگه هیچ وقت، اون دختر شاد و پر انرژی قبل نشه

نگاهم با عطا گره خورد، چشم هاش غمگین و ناراحت بودن اما این باعث نمیشد ذره ای دلم براش بسوزه محبوبه دستش دور بازوی عطا حلقه کرد، ناخواسته نگاهم رفت پی دستهایش و پوزخندی زدم زن دایی با نفرت نگاهی به من انداخت و دوتا دستش بالا برد و گفت

- خاک بر سرت با این بچه تربیت کردنت

پارت دویست و نه

باز من سکوت کردم ، ماهرخ خنده عصبی کرد و با تحقیر
نیم نگاهی به عطا انداخت و گفت

- تو که ماشالا دست مریزاد داری با این بچه تربیت
کردنت!

هنوزم دست های محبوبه دور بازوهای عطا بود و عطا هم
اصلا تلاشی نمی کرد دستش رو آزاد کنه
زن دایی بعد شنیدن حرف ماهرخ عین انبار باروت شد و
با عصبانیت گفت

- تو یکی خفه شو زنیکه زیون دراز نکبتی

ماهرخ دستش گرفت رو به اسمون و گفت

- خدایا یعنی میشه به زودی حق اینا رو بذاری کف دستشون؟ صبر ما از دست اینا تموم شد صبر تو تموم نشد؟

محبوبه که انگار توی این عالما نبود و جز عطا چیزی نمی دید ، دست عطا رو کشید و با زرنگی گفت

- بیا بریم خونه، همونجا ناهار بخور

همین که می خواستن برن طاقت نیاوردم و جیغ کشیدم و گفتم

- کجااااا؟

زن دای حق به جانب گفت

- سر خونه و زندگیش

با دست اشاره ای به در اتاق کردم و گفتم

- خونه و زندگیش اینجاس

زن دایی با نفرت چینی به بینی دراز و استخونیش انداخت و
گفت

- شماها که فعلا هاری گرفتین

دستم گرفتم جلوش و گفتم

- حتی اگه بچه ها همدراش ندن توی خونه، باید
جلوی در بشینه و از جاش تکون نخوره

محبوبه دوبار دستش کشید، عطا بین رفتن و موندن مردد
بود محبوبه با تعجب گفت

- بیا بریم

با نفرت نگاهش کردم

- گفتم که عطا هیچ جا نمیاد، تو هم مگه کری یه حرفو
چند بار باید بهت بزنین؟

عطا بلاخره رضایت داد و دستش رو آزاد کرد و با فاصله
گوشه بهار خواب نشست و دست هاش توی هم قلاب
کرد و زل زد به زمین زیر پاش ، با اخم نگاهش کردم و گفتم

- از این به بعد هر وقت قراره بیای پیش ما اوضاع
همینه عطا ... تو همه ی ما رو فدای یه رسم مزخرف
کردی...

زن دایی باز خواست دهندش باز کنه که عطا دستش بالا برد
و گفت

- مامان بس ... تمومش کن...

محبوبه هم که ناصر شروع کرده بود به گریه کردن نگاهی
بهش انداخت و با لحن لوسی گفت

- نگاه ناصر کن، بین چه جوری دلش برات تنگ شده؟

نزدیک بود بالا بیارم، حالم از اون لحن کلامش بهم میخورد
چقدر یه ادم می تونست پلشت و چندش باشه؟ ماهرخ
بادی به بینیش انداخت و گفت

- ناصر جان عزیزم، یه کم زیون ادمیزاد بفهم ... امروز
عموت نباید بیاد پیش شما قراره سهم زن و بچه
خودش باشه، زنی که چند ساله توی خونه اش زحمت
کشیده و براش سه تا بچه زاییده !!

خواهشا از گرد راه نرسیده خودت صاحب اختیار همه چی
نکن و سرت بکن توی کو... زندگی خودتون

زن دایي دادی کشید و گفت

- بخوام بدونم تو سر پیازی یا ته پیاز؟

ماهرخ خنده حرص در آری کرد و گفت

- من خود پیازم

راوی

بهجت نگاهی به خواهرش انداخت و در حالی که ظرف
میوه را جلویش می گذاشت با خنده گفت

- چه عجب خواهر؟ راه گم کردی؟

نسرین نگاهی به بهجت کرد و گفت

- گرفتار بودم خواهر، تو چه خبر خودت خوبی؟ بچه ها خوبن؟

- ما هم شکر بد نیستیم

هر دو خواهر مشغول تعارف تیکه پاره کردن بودند که سعید و وحید همزمان آمدند تو، با دیدن خاله نسرین هر دو تعجب کردند و با گرمی ازش استقبال کردند نسرین اخلاقیات عجیبی داشت و همیشه از رفت و آمد بیزار بود

برای همین هم همه گی ان ها با دیدنش تعجب کرده بودند

سعید که کمی تیز بود و می دانست که آمدن خاله اش با ان قیافه پکر و درهم نمی توانست بدون علت باشد ، نگاهی به صورت سفید و تپش کرد و گفت

- چه خبر خاله؟

نسرین پره ای پرتقال در دهانش گذاشت و خیلی آرام گفت

- سلامتی

بهجت در حالی که مشغول ریختن چای درون استکان های جلویش بود گفت

- ماهرخ این روزا نیومد شهر؟

نسرین اه بلندی کشید و گفت

- چرا دو سه روزی اینجا بود و صبحی برگشت آبادی

وحید نگاهی به قیافه درهم نسرین انداخت و گفت

- از آجی ما چه خبر؟ نگفت حالش چطوره؟

نسرین که دقیقا برای گفتن خبر زندگی کن فیکون شده ای،
روح انگیز به آنجا آمده بود

ماهرخ قبل از رفتن ازش خواسته بود که خانواده روح انگیز
را در جریان زندگی و سلامتی او قرار دهند

نسرین طبق عادت که موقع حرف زدن داشت، دست
هایش را کمی بهم مالید و غمگین گفت

- چی بگم خاله؟

سعید که درست حدس زده بود و می دانست خاله برای دادن خبری آنجا آمده بود فوری گفت

- هرچی که هست بگو خاله ، این حالت بدجوری داره
منو میترسونه

پارت دویت و ده

نسرین نگاهی به قیافه نگران خواهر زاده اش کرد و گفت

- والا نمیدونم چی بگم...

وحید وسط حرفش پرید و گفت

- خاله، جون به سر شدیم هرچی که میدونی بگو زودتر

نسرین اه بلندی کشید و با صدای بغض الود و لرزانی گفت

- شوکت محبوبه رو عقد کرده برای عطا و روح انگیز رو
خونه خراب کرده. ..

هر سه ان ها که تقریبا دوماهی بود از روح انگیز بی خبر
بودند با چشم های ناباور زل زده بودند به دهان نسرین،
نسرین که دل بشدت نازکی داشت زد زیر گریه و گفت

- الهی خیر نبینه شوکت ، نتونست بیکار بشینه و
بلاخره زهر خودش رو ریخت

بهجت محکم زد توی صورتش و گفت

- بمیرم من، چه مصیبتی سر دختره بدبخت من نازل
کردن؟ الهی خیر نبینه باعث و بانیش

سعید که بشدت عصبانی شده بود و غیرتش در حال فوران
کردن بود با داد گفت

- اون عطای نامرد چه جوری راضی شده همچین غلطی
بکنه و هوو بیاره روی خواهر ما؟

وحید که از شدت حرص داشت تند تند نفس می کشید با
عصبانیتی که رو به انفجار بود گفت

- عطا همه عمرش نامرد و عوضی بود، منتها خواهر ما
زیادی خانوم و بساز بود و هیچ وقت بدی هاش رو
نمی دید

سعید اب دهانش را محکم قورت داد و گفت

- خودم میدونم چه بلایی سرش بیارم ، کاری کنم که مرغ
های هوا به حالش گریه کنن

بهجت که از طرفی نگران روح انگیز بود و از طرفی هم
دلش نمی خواست وحید و سعید با ندانم کاری زندگی روح
انگیز را بدتر از این کنن گفت

- حتما خودش قبول کرده که عطا همچین کاری کنه!!

وحید که انگار بدترین توهین ها را شنیده باشد با داد گفت

- چی میگی مادر من؟ کدوم زنی راضی به هوو میشه که
خواهر مظلوم ما بشه؟

سعید حرصی نگاهی به مادرش انداخت و گفت

- یعنی تو الان راضی هستی روح انگیز توی اون جهنم
بسوزه؟

بهجت سری تکان داد و گفت

- من مادرش هستم سعید، منتها روح انگیز با سه تا بچه
کاری جز ساختن نداره..

وحید دادی زد و گفت

- ساختن چرا؟ مگه روح انگیز

بی صاحبه؟ مگه ماها مردیم که بزاریم خواهرمون اونجا
عقده کش بشه؟

نسرین که مردد مانده بود خبر بی هوشی های مداوم روح
انگیز را بگوید یا نه؟ نیم نگاهی به بهجت کرد و گفت

- کاش یه چند روز می آوردنیش همین جا تا کمی
اعصابش راحت بشه

سعید با حرص گفت @Vip Roman

- خاله تو رو قران هرچی میدونی دقیق بگو اونقدر هی
قطره چکونی حرف نزن

نسرین با کف دستانش عرق های درشت روی پیشانیش را
پاک کرد و گفت

- ماهرخ می گفت ، روح انگیز یه چند وقتی هس مرتب
بی هوش میشه، هرچی هم بهش اصرار میکنه بیاد شهر
تا از اون اوضاع احوال دور بمونه قبول نمیکنه

وحید که دل نازکی داشت طاقت نیاورد و زد زیر گریه و
گفت

- خواهره بیچاره من... مطمئنم به خاطر شوک عصبی
این بلاها سرش میاد..

سعید هم که انگار کسی دست های قوی اش را دور گلویش گذاشته بود و با تمام قدرت داشت فشار می داد ، نفس بلندی کشید و گفت

- همین فردا صبح راه میفتم میرم توی اون آبادی خراب شده و روح انگیز میارم

بهجت که بعد شنیدن خبر بیماری روح انگیز حالش بد شده و دست و پاهایش سر شده بود ، با بغض گفت

- بمیرم دیگه نمیذارم روح انگیز برگرده توی اون خراب شده..

محبوبه

امروز ختنه سورون ناصر بود از صبح زود مشغول کار بودم
و داشتم کارها رو انجام می دادم

چند دقیقه ای بود که خسته برگشته بودم توی اتاق ، عطا
ناصر رو گذاشته بود روی پاهاش و داشت براش لالایی می
خوند

با لذت گوش دادم به صداش و گفتم

- چقدر قشنگ می خونی

رفتم سمت آینه و شونه رو برداشتم و زل زدم بهش، تازگی
ها کمی نسبت به من علاقه اش بیش تر شده بود و کمی
بهتر رفتار میکرد

لبخند خجلی زد و گفت

- صدام به اقام برده، اونم خیلی قشنگ میخونه

سر سورمه ای توی دستم رو باز کردم و لوس گفتم

- ولی فکر کنم تو از اقات خیلی بهتری خونی

با تعجب گفت

- تو مگه صدای اقام رو شنیدی؟

لبخند دلبری براش زدم و گفتم

- نه، منتها از نظر من تو قشنگ ترین صدای دنیا رو

داری و کسی هنوز، رو دستت نیومده

سر ماتیک باز کردم و دوباره از توی آیینه نگاهش کردم اونم
با لبخند داشت نگاهم می کرد سمتش برگشتم و چشمکی
براش زدم و گفتم

- باور نمی کنی؟

باز هم خنده شرمزده ای کرد و گفت

- ممنون

لوس گفتم

- همین فقط ممنون؟

- چی بگم؟

- بگو، ممنون عشق قشنگم

لبش اروم دندون گرفت و سکوت کرد ، طاقت نیاوردم و
همون طور که داشتم ماتیک روی لبهام میزدم با بدجنسی
گفتم

- بگو دیگه...

گوشش رو خاروند و گفت

- بی خیال محبوبه ..نمی بینی شدم خیس عرق

سمتش چرخیدم و قری به خودم دادم و با ناز گفتم

- تا نگی ولت نمی کنم، یالا عطا بگو ممنون عشقم...
همین حالا

اروم خنده ای کرد و گفت

- همون که تو گفتی

سمتش رفتم لبهام نزدیک صورتش بردم و گفتم

- اگه نگی کل صورتت سرخ میکنم

نگاهم کرد و اروم گفت

- ممنون ...

- وای پس عشقش کو؟

عرق هاش پاک کرد اروم و خجل گفت

- عشقم..

روح انگیز:

پارت دویست و یازده

خاله برای ختنه سورون ناصر سنگ تموم گذاشته بود

تقریبا نصف آبادی رو دعوت کرده بود

مراسم توی حیاط بود و زن و مرد جدا از هم توی حیاط

نشسته بودن

ناصر بغل عطا بود و مرتب نق و نوق میکرد جدیداً خیلی نا
آرومی میکرد و اصلاً اروم نمی گرفت

عطای بیچاره از دستش کلافه شده بود و هی تکونش می
داد

کنار بی بی نشسته بودم نگاهی به سمت قسمت مردونه
کردم و با حرص گفتم

- بازم این بچه شروع کرد به نق نق

بی بی سرکی سمت عطا و ناصر کشید و گفت

- طفلی شاید گشنه شده یا خودش خیس کرده؟

با حرص گفتم

- اعصابم از دستش داغونه با من باشه دلم میخواد برم
بندازمش تو بر و بیابون پیام

بی بی اخم غلیظی کرد و گفت

- آگه این بچه نبود، الان کنار عطا خوشبخت نبودی،
خدا خیلی دوست داشت که مردی مثل عطا رو
گذاشت توی زندگیت

با حسرت گفتم

- چه فایده که زنی مثل روح انگیز شده بلای زندگیمون!
طفلی عطا خیلی از دستش استرس داره

یه روز هم که میاد پیش من همه چشمش به در که یهو
خانوم سر نرسه و معرکه راه نندازه، بدبخت پیش اونا هم

که باشه اعصابش از دست شون خورده، از بس باهاش
دعوا دارن

- چه بهتر، روح انگیز سیاست نداره ، اگه کمی سیاست
داشت جای اینکه جر و بحث کنه با محبت شوهرش
می گرفت توی مشت خودش و میکردش غلام حلقه
به گوشش، منتها راهشو بلد نیس! فکر میکنه با جنگ
و دعوا عطا پشیمون میشه

نمیدونه آدمی تشنه محبت و با اینکارا عطا ، ازش دور تر
میشه

همون لحظه، صدای ساز و نقاره ای که آورده بودن بلند
شد ، بی بی هم مجبور شد تقریبا فریاد بکشه و توی گوشم
بگه

- روح انگیز نمیدونه داره به نفع تو کار میکنه، اگه یه کم سیاست داشته باشی و حسابی به عطا محبت کنی قشنگ میشه رام تو و راحت قید اونا رو میزنه

حق با بی بی بود خودم هم تازگی ها به این باور رسیده بودم که عطا نسبت به قبل خیلی تغییر کرده و بیش تر به من اهمیت میده، قبلا باید اونقدر التماس میکردم و خودمو لوس میکردم تا به زور نزدیک بشه، ولی تازگی ها خودش بدون هیچ حرفی سمتم کشیده میشد و قشنگ درک میکردم که چقدر از رابطه با من، راضی هس بی بی وقتی دید غرق فکرم اروم زد به پام و گفت

- بچه هلاک شد، برو بگیر بیارش اینجا خودت ارومش کن

از جام بلند شدم و همین که خواستم برم سمت عطا ، بی
بی نگاهی بهم کرد و گفت

- جلو دهن تو محکم بگیر اونجا کلی نامحرم نشسته، عطا
رو جلوی چشمشون سر افکنده نکن

با حرص چادرم جلو کشیدم و بعد جلوی دهنمو کامل
گرفتم و سمت عطا راه افتادم
ناصر بدجوری لج گرفته بود ، از شلوغی متنفر بود و اصلا
اروم نمی گرفت
چند قدمی عطا وایسادم ناصر و آورد پیشم و گفت

- اصلا اروم نمیگیره معلوم نیس چشه؟

- به خاطر شلوغی داره اذیت میشه

ناصر و ستمم گرفت ، همین که خواستم ازش بگیرمش ، یهو
 با ممد حسن چشم تو چشم شدیم ، چنان زل زده بود به
 من که دهنش اندازه یه غار باز مونده بود
 قلبم با اون نگاه متعجب و ترسیده اش هری ریخت پایین ،
 لعنت به من که امروز اون ماتیک کوفتی رو روی لبم
 کشیده بودم ، گرفتن کامل دهنم باعث شده بود که ممد
 حسن منو بشناسه ، یا شایدم یادش بیاد ناخواسته چادرمو
 ول کردم

ترس تو عمق چشم هاش جاری بود و دستهایش محکم
 مشت کرده بود روی پاش و داشت فشار می داد
 قلبم از شدت ترس می تپید و قطعا اگه اون سر و صدا نبود
 همه اون ادمها، پی به رسوایی من روسیاه می بردن

عطا وقتی تعللم رو دید صدام زد و گفت

- محبوبه

با همون چشم های ترسیده نگاهش کردم، ناصرو سمتم گرفته بود ، ناصرو ازش گرفتم و دوباره زل زدم به ممد حسنی که خیال نداشت ،چشم از روم برداره و ذره ای از ترس نگاهش کم کنه

تمام تنم از ترس و استرس خیس عرق بود اروم سمتش رفتم باید کاری میکردم ،دست دست کردن فایده نداشت وقتی دید دارم سمتش میرم توی خودش جمع شد و سرش فوری زیر انداخت

قشنگ لرز بدنش رومی دیدیم، حدسم درست بود و من احمق لو رفته بودم کنارش نشستم و گفتم

- سلام ممد حسن خوبی؟ بهتر شدی؟

لبش محکم دندون گرفته و پیشونیش غرق عرق بود
نمی دونستم خاکی توی سرم کنم؟ دل سوزیم کار دستم
داده بود

کاش همون موقع زبونش کامل بریده بودم و خیال خودمو
راحت کرده بودم
چاره نداشتم بلند بلند بزنم زیر گریه، اون بچه کوفتی هم یه
سره داشت عر میزد و روی مخم بود
دوباره گفتم

- ممد حسن منم محبوبه؟ یادت نیس چقدر با هم
دوست بودیم

فشار دست هاش روی رون پاش بیش تر شده بود، به
خودش جرأت داد و نگاهم کرد، هر دومون بشدت ترسیده
بودیم

ترس اون از جونش بود و ترس من از رسوایی

اروم زیر لب با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت

- خوبم

به زور خنده ای کردم و گفتم

- خدا رو شکر که خوبی، یه روز حتما بیا پیشم برای
سلامتیت پول گذاشتم کنار بهت بدمش و هر کاری
دوست داشتی باهاش بکن

پارت دویست و دوازده

ممد حسنی که همیشه با شنیدن اسم پول از شدت خوش حالی، آب دهنش راه می افتاد، اصلا انگار عین خیالش نبود و تو این عالما سیر نمیکرد

موندن جایز نبود، بقدر کافی سوژه یه مشت فضول شده بودم، از جام بلند شدم، عطا داشت با اخم نگاهم میکرد، مطمئنا از کارم خوشش نیومده بود، هر چند ذره ای برام مهم نبود و همه فکر و ذکر من اون لحظه، فقط حول ممد حسن می چرخید

بدون توجه به اخم و تخم عطا راه افتادم اونقدر حالم بد و بدنم سست شده بود که چند باری توی راه نزدیک بود زمین بخورم، حال آدمی رو داشتم که انگار زندگیش به ته خط رسیده باشه

روح انگیز

با ماهرخ کنار پنجره وایساده بودیم و با حسرت داشتیم
بیرون نگاه میکردیم

اصلا تحمل شادی و سر و صدای رو نداشتم
دلَم می خواست اون مجلس کوفتی هرچه زودتر تموم بشه
و بره پی کارش، با دیدن اون همه آدم بغض بدی توی گوم
جا خوش کرده بود

نگاهی به عطا انداختم، ناصر توی بغلش بود و گوشه ای
ایستاده و داشت ارومش میکرد
اه بلندی کشیدم و توی دلَم گفتم

- چرا من یه همچین روزی رو به چشمم ندیدم؟ اگه خدا
یه پسر بهمون داده بود زن دایی به بهونه دخترزا
بودنم، محبوبه رو به ریش عطا نمی بست و منو
بدبخت نمی کرد...

سرم گرفتم رو به اسمون تا اشکم نریزه، غرق حال خودم
بودم که ماهرخ با آرنج اروم کوبید به بازوم و گفت

- نگاه محبوبه کن

سرم پایین اوردم و زل زدم به محبوبه ای که مست و
خرامان داشت سمت عطا می رفت
لعنتی چنان با ناز راه می رفت که همه حواس عطا رو به
خودش جلب کرده بود
طاقت نیاوردم و پرده رو از شدت حرص محکم توی مشتم
گرفتم
کمی روبه روی عطا وایساد و بعد رفت سمت مردها،
ماهرخ با تعجب گفت

- وای این بی حیا چرا داره میره وسط مردا؟

من هم تعجب کردم ، محبوبه دقیقا روبه روی ممد حسن وایساد و باهاش مشغول صحبت شد.

رفتاراش خیلی عجیب بود از رفتار محبوبه عجیب تر عکس العمل های ممد حسن بود که سر به زیر هی توی خودش جمع میشد و جوری رفتار میکرد که انگار از محبوبه می ترسه

بعد از کمی خوش و بش ،محبوبه سمت قسمت زنونه راه افتاد

قیافه اش، چنان گرفته و ناراحت بود که چند باری می خواست زمین بخوره ، برام خیلی عجیب بود که چی باعث شد این همه بهم بریزه؟

ماهرخ هم که میخ محبوبه بود سمت من چرخید و گفت

- میگم این یهو چش شد؟ چرا پنجر شد؟

- اتفاقاً منم داشتم به همین فکر می کردم، نمیدونم چی به ممد حسن گفت که این جووری یهو بهم ریخت!!

ماهرخ سری تکون داد و گفت

- با شناختی که ما از محبوبه داریم اونقدر قسی القلب هس که محال بخواد دلش برای ممد حسن بیچاره بسوزه..

- یه چیزی این وسط میلنگه ماهرخ؟

- کاش می فهمیدیم، منم خیلی کنجکاو شدم ، سر جریان آش رشته هم اگه یادت باشه ،وقتی فهمید ممد حسن دهن باز کرده دقیقا به همین حال و روز افتاد

قشنگ یادم بود ، اون روزم به حدی پکر و ناراحت شد که
چاره نداشت همونجا کنار در زار بزنه
ماهرخ فکری گفت

- من مطمئنم این کاسه ای زیر نیم کاسه اش هس

- خیلی دلم می خواد بفهمم چرا یهو به این حال افتاد و
دیدن ممد حسن حالش رو بد کرد؟

ماهرخ کمی مریم توی بغلش تکون داد و گفت

- شایدم این بلا رو محبوبه سر ممد حسن آورده !!!

- فکر نکنم، من حدس میزنم طرفی که اینکارو کرده
میشناسه

- یا حتی شاید قاتل کریم !!

- کاش کسی بود و ازش کمک می گرفتیم و این سلیطه رو
رسوا میکردیم!

حاضرم قسم بخورم قشنگ از همه چیز خبر داره

ماهرخ خواست حرفی بزنه که یهو چشم هاش قد یه گردو
بزرگ شدن منم مسیر نگاهش رو تعقیب کردم و رسیدم به
وحید و سعیدی که کنار در ایستاده بودند ، با تعجب گفتم

- این دوتا اینجا چیکار دارن؟

ماهرخ اروم گفت

- خوب اومدن خونه آبی شون

- تو این موقعیت؟

- علم غیب که نداشتن امروز اینجا چه خبره

دوباره زل زدم به بیرون دو تاشون سمت عطا راه افتادن،
عطا هنوز متوجه اشون نشده بود و داشت با بغل دستیش
گرم صحبت بود

وحید جوری راه می رفت که انگار به قصد دعوا اومده،
 سعید هم به ارومی همیشه نبود
 با نگرانی گفتم

- نمیدونم چرا اونقدر عصبی هستن؟ اینا که هنوز جریان
 ازدواج عطا رو نمیدونن

ماهرخ نیم نگاهی خجل بهم انداخت و همونجا دو هزاریم
 افتاد که ماهرخ توی اون مدتی که رفته بود خونه خاله ،
 جلو زبانش رو نتونسته بگیره
 با حرص زل زدم بیرون، وحید خودش رسوند به عطا و
 همین که عطا متوجه حضورش شد خم شد و یقه اش
 محکم گرفت توی دستش و یه ضرب از روی زمین بلندش
 کرد

طاقت نیاوردم و با ترس سمت بیرون دوئیدم ، جمع ساکت
 شده بود و وحید هم ، در حال هوار کشیدن بود

- مرتيکه بي غيرت عوضى.....حالا کارت به جاي رسیده
میری رو خواهره دسته گل ما هوو میاری ؟ بیشرف
نامرررد؟

سمتش دوئیدم اونقدر عصبی بود که می ترسیدم اون
عصبانیت کار دستش بده
سعید هم شروع کرد به شاخ و شونه کشیدن

- فکر کردین خواهره من بی صاحابه و هر غلطی دلتون
خواست میتونی باهاش کنی؟

پارت دويست و سيزده

زن دای زودتر از من خودش رسوند بهشون و با عصبانیت
و در کمال بی ادبی گفت

- شماها این جا چه غلطی می کنین؟ مگه طویله اس که
سرتون انداختین زیر و اومدین تو؟

سعید نگاه بدی بهش انداخت و گفت

- احترام خودتو نگه دار، نذار دهنمو باز کنم و هرچی
لایق خودت و پسرته بارت کنما!

از سعید همیشه مؤدب و متشخص بعید بود این جوری
حرف زدن ، رسیدم بهشون و با التماس نگاهی به وحید که
بشدت یقه عطا رو توی مشتش گرفته بود کردم و گفتم

- وحید ولش کن تو رو قرآن... شر درست نکن...

وحید اخم غلیظی بهم انداخت و با حرص گفت

- محال بی خیال این مرتیکه نامرد بشم، تا نکشمش
ولش نمی کنم

بعد یهو با سرش محکم کوبید توی دماغ عطا، عطا روی
زمین افتاد و صدای نعره هاش بلند شد، من دستم گذاشتم
جلوی دهنم هینی از ترس کشیدم و زن دایه هم جیغ می زد
و نفرین میکرد

- دستت بشکنه وحید... خیر نبینی بحق پنج
تن... بهجت برات لباس عزات بپوشه....

اون حرف اخريش باعث شد بلرزم و با بغض بگم

- خدا نكنه..

وحيد كه حسابي عصباني بود و هيچ وقت توي عمرم اين
جوري نديده بودمش لگد محكمي به ساق پاى عطا كوبيد،
جوريكه باز عطا از درد شيهون كشيد و زن دايي محكم زد
توي سر خودش

- لعنتي آشغال، مگه خواهره ما چه هيزم تري بهت
فروخته بود كه اين بلا رو سرش آوردى؟ كم خانومي
كرد؟ كم با آبرو بود؟ بساز نبود؟ لعنتي يه دليل بيار تا
بفهميم خواهره ما چي كم داشت كه تو اين بلا رو
سرش آوردى؟

جمله اخري جوري داد كشيد كه صداش گرفت

باز پاش بالا برد که عطا رو بزنه، اینبار زن دایی با مشت کم
جونش زد توی پاش و با گریه بلند گفت

- ای ایها الناس.... این قاتل ناصر با نامردی جوون
بدبختم کشت ... ابراهیم هم با همدستی خواهرش به
دور از چشم من رفت ازادش کرد....حالا هار شده
اومده سراغ این یکی...

مردم شروع کردن به پچ پچ کردن

- خدا بیامرزه ناصر ، چه جوری دلت اومد اون کار
باهاش کنی؟

- الهی خیر نبینی

- داغت روی جیگر مادرت بمونه مگه ناصر بدبخت
چیکار کرده بود؟

قلبم از درد توی هم مچاله شده بود، طاقت نیاوردم و
جیغی کشیدم و گفتم

- بقران داره تهمت میزنه، داره دروغ میگه داداش من کلی
شاهد داره، همون روز با دوستاش رفته بودن اردو...

بس بود هرچی توی این چند سال، ابرو داری کرده بودم و
نداشته بودم هیچ احدی صدام رو بشنوه
محبوبه هم خودش رسوند اونجا، کنار عطا نشست و با
عصبانیت نگاهی به وحید کرد و گفت

- بشکنه دستت ایشالا

سعید هم سری به نشونه تأسف براش تکون داد و با تحقیر
نگاهی به عطا کرد و گفت

- چه جوری وجدانت قبول کرد اینو بگیری و بیاری روی
آبجی ما...یه نگاه به دوتاشون کن ... لامصب زمین تا
اسمون باهم فرق میکنن...

محبوبه طاقت نیاورد از کنار عطا بلند شد و رفت سینه به
سینه سعید و ایساد و با دست اشاره ای به خودش کرد و با
داد گفت

- مگه من چمه؟ لعنتی من یه تار گندیده موم میارزه به
صدتا مثل خواهر تو

سعید لبش به خنده مسخره ای باز شد و شروع کرد به
تکون دادن سرش، وحید اما بلند گفت

- نجابت و ابرو داری خواهره ما برابری میکنه به کل
هیكل تو و هفت جد آبادت

محبوبه که از قبل حسابی بهم ریخته بود و اون حرف ها و
دعوا باعث شده بود دیوونه تر بشه جیغی زد و گفت

- ای مرده شور خواهرت و نجابتش بیرن ...

بعدم نگاهی به عطا کرد و چینی به گردنش داد و گفت

- چرا بهشون نمی گی روح انگیز نمیخوای و فقط داری به خاطر بچه ها تحملش می کنی؟

با این حرف قلبم از تپیدن وایساد و زل زدم به دهن عطا ،
محبوبه حق به جانب گفت

- چرا ساکتی عطا؟ حرف بزرزن

من اما مات و مبهوت هنوز چشمم به دهن عطا بود، عطا
به سختی سرجاش نشست و دستمالی که گرفته بود روی
دماغ خونیش کنار گذاشت و با اخم نگاهی به محبوبه کرد و
اروم گفت

- بس کن

محبوبه که عین انبار باروت بود و چیزی به انفجارش
نمونده بود با جیغ گفت

- تا جلوش نگی ازش بدت میاد ول نمی کنم ، باید کاری
کنی که برای همیشه دمش بذاره روی کولش و بره، من
یکی نمی تونم تحملش کنم ، خسته امون کرد از بس
هی خودش زد به موش مردگی و خانومی و از اون طرف
هم با نقشه زندگی برامون زهر کرد!

نزدیک بود بزنم زیر خنده و بگم

- فعلا که جادوگر این خونه تویی نه من

وحید زهر خندی کرد و گفت

- بیا برو اونور زنیکه بی حیا، چیزی که لایق خودت نبند
به آجی ما

- ای گوه تو خواهر شما

جوری داد کشید که چادرش از سرش افتاد روی گردنش ،
سعید حرصی گفت

- حرف دهن تو بفهم ...

زن دایی اومد کنار من ، نمی دونستم می خواد چیکار کنه؟
ناغافل یهو دستم کشید و سمت وحید و سعید پرتم کرد و
با حرص گفت

- خواهرتون مبارک خودتون باشه..برش دارین با
خودتون بیرینش

سعید من کشید توی بغلش و دستم بوسید و گفت

- قدمش روی چشمهام ، فکر کردی میذارم اینجا بمونه و
با کارای شما عقده کش بشه؟

عطا یهو دهن باز کرد و با عصبانیت گفت

پارت دویست و چهارده

- روح انگیز حق نداره هیچ جا بره ، اینجا خونه اش و
باید بالا سر بچه هاش بمونه

محبوبه که اصلا توقع شنیدن همچین حرفی از دهن عطا
نداشت با یه جوری با ناز گفت

- وای عطااا

که سعید با نفرت اروم گفت

- درد کثافت حال بهم زن

عطا هم اخم غلیظی بهش کرد جوری که اگه من جای
محبوبه بودم با اون اخم خودم خیس میکردم، محبوبه که
پوست کلفت تر از این حرف ها بود که بخواد برنجه نگاهی
به من کرد و با نفرت گفت

- حالا که داداشات اومدن اینجا یه زحمتی بکش و شرت
برای همیشه از زندگی من و عطا کم کن ، ما همدیگه رو
خیلی دوست داریم و بدون سر خر و مزاحم می خوایم
کنار هم زندگی کنیم

حرف هاش برام خیلی سنگین و غیر قابل هضم بود چه
جوری می تونست یه همچین حرفی بهم بزنه؟ چه جوری از
گرد راه نرسیده خودش صاحب همه چی می دونست؟ من
ده سال زن عطا بودم و اون چند ماه ، نتونستم با اون
حرف نشکنم بغض کردم و برای اینکه اشک هام جلوش
رسوام نکنن که بازنده اصلی این زندگی من احمق هستم
شروع کردم به تند تند نفس کشیدن ، واقعا حقم نبود اون
حرفها سعید که خیلی تیز بود وقتی دید با اون حرف ها
شکستم و بغض کردم با نفرت نگاهی به محبوبه انداخت و
گفت

- از قدیم گفتن خلاق هر چه لایق، لیاقت نامردی مثل
عطا زنی مثل توئه

محبوبه که اصلا هیچ چی براش مهم نبود جینی کشید و
گفت

خفه شین

بعدم با دست اشاره ای به در کرد و گفت

- هرررری

زن دایی که همچنان زیر لب مشغول ناله و نفرین بود با
اخم نگاهی به من کرد و با طعنه گفت

- چرا منتظر وایسادی ؟ برو وسایلات جمع کن برگرد به کاخ شاهونه اقات

وحید چند قدمی سمتش رفت و گفت

- کاخ شاهونه که هیچ چی، ولی کلبه خرابه اقاش شرف داره به این زندگی پر از نکبتی که شما براش ساختین

بعدم رو به من کرد و گفت

- برو آبی وسایلات جمع کن، منتت روی سر من و داداش دیگه بمیریم نمیداریم برای یه لحظه اینجا بمونی، بس هرچی تو این چند سال صبوری کردی و دم نزدی

عطا با اخم نگاهی بهم کرد و گفت

- حق نداری پات از این در بذاری بیرون...

سعید حق به جانب گفت

- مثلاً کی می خواد جلوش بگیره؟

عطا اخمی کرد و گفت

- شوهرش

سعید با تمسخر شروع کرد به دست زدن و گفت

- احسنت به این شوهره باغیرت و بامرام... د بیشعور تو
اگه ادم بودی که خونه خرابش نمی کردی و بعد از سه
تا بچه فیلت یاد هندستون نمیکرد و شلوارت دوتا
نمیشد!

عطا دادی زد و با کمال پر رویی گفت

- محبور بودم، چرا حالیتون نمیشه؟

وحید عصبانی شد و همین که خواست سمتش بره سعید
دستش جلوش گرفت و گفت

- ولش کن، این ادم ارزش زدن نداره

زن دایي سمت وحید رفت محکم زد وسط قفسه سینه اش
جوری که آگه سعید نبود دستش بگیره مطمئنا

می افتاد زمین

من که تحملم طاق شده بود نگاه زن دایي کردم و گفتم

- چته؟ چرا هلش میدی؟

سعید و وحید که من ، من کردن های عطا باعث شده بود
حسابی بهم بریزن ، جوری با غم و غصه نگاهم میکردن که
انگار مریضی خطرناکی دارم و آخرین روزای عمرمو دارم
میگذرونم

سعید اشاره ای به اتاقم کرد و گفت

- آبی برو بچه هات بردار بریم ، دیگه اینجا جای تو
نیس

جای من محبوبه قری به سر و صورتش داد و گفت

- عجب فکر و بکری، خدا خیرتون بده زودتر دستش
بگیرین و با خودتون بیرینش تا بیش تر از این نشده
بلای جونمون

دلم می خواست جواب در شانی بهش بدم منتها از اون
همه مرد نامحرم خجالت می کشیدم حرف بزنم
برای همین فقط با اخم زل زدم بهش، عطا با حرص نگاهی
به سعید و وحید انداخت و باز با پر رویی گفت

- روح انگیز هیچ جا نمیاد

بیشعوری هم حدی داشت ادم روبه روی من در کمال
وقاحت بعد اون همه ظلمی که در حقم کرده بود ، داشت
برای ازاد بودنم هم تصمیم می گرفت
جای من سعید گفت

- یلار این حرف زدی ما هم کر نبودیم، خواهر من دیگه
حق نداره اینجا بمونه
خونه اقاش خراب نشده که بخواد با تو نامرد زندگی کنه
زندایی با نفرت نگاه من کرد و گفت

- از قدیم گفتن مال بد ریخ بیش صاحبش

عطا اما باز هم با داد گفت

- گفتم که روح انگیز هیچ جا نمیاد

با حرص گفتم

- جای من تصمیم نگیر، من خودم عقل دارم و هر کاری
که بدونم درسته انجام میدم

انگشت اشاره اش سمتم گرفت و گفت

- آگه هم میخوای بری باید بدون بچه هام بری، من
نمیدارم اونا یه قدم هم ازم دور بشن

محبوبه که انگار بدجوری برای رفتن ما لحظه شماری
میکرد با لحن خاصی گفت

- عطاااا؟

عطا نگاهش نکرد منم پوزخندی زدم و با طعنه گفتم

- چرا نظر بچه ها رو نمی پرسی ببینی دلشون میخواد
اینجا بمونن یا نه؟

عطا حق به جانب گفت

- اختیار اونا دست منه وقتی بگم حق ندارن جایی برن
یعنی حق نداااa

سعید با اخم گفت

- تو آگه بچه برات مهم بود که این کارو نمی کردی،
حالام دهن منو باز نکن و راهتو بکش برو تا ما آجی
مون

از این گور دخمه بیریم

عطا که حسابی زده بود به سیم اخر گفت

- بقران محال بذارم بچه هام جایی برن

پارت دوئیست و پانزده

وا رفته نگاهش کردم ، من جونم به بچه هام بسته بود و
عطا هم اینو خوب می دونست

وحید با تشر گفت

- بدرک نذار، ما ابجیمون می بریم ببینیم تو تا کی می تونی
از پس سه تا بچه بر بیای؟ آخر و عاقبت مجبوری اونا
رو بیاری تحویل بدی

بعدم برگشت سمت من و گفت

- آجی برو وسایلات جمع کن

شروع کردم به شکوندن انگشتم ، من حتی یه ثانیه هم نمی
تونستم دوری بچه هام تحمل کنم
اروم و شرمنده گفتم

- من چه جوری بدون بچه هام پیام اونجا؟

سعید با اخم نگاهی به قیافه پیروز مند عطا انداخت و
گفت

- آجی بچه هاتم بدون تو طاقت نمیارن مطمئن باش،
یه روزم نمی تونن از پس اونا بر بیان ...

مستاصل گفتم

- بذار یه وقت دیگه میام

اینبار وحید عصبی شد و گفت

- آجی حالت خوب نیس باید بری پیش یه دکتر خوب!

بند دلم با این حرف پاره شد با ابرو اشاره کردم که دیگه
چیزی نگه، عطا با تعجب گفت

- مگه چشمه؟

سعید پوزخندی زد و گفت

- واقعا که روی هرچی مرد سفید کردی

برو از بچه هات پرس بین چشمه؟

زن دایی که طبق معمول منتظر حمله بود با پوزخند گفت

- این زردنبو همه عمرش مریض و علیل بود

اه بلندی کشیدم، اصلا دلم نمی خواست اونا چیزی از
 مریضم بدونن عطا هم بدون توجه به همه رفت توی اتاق
 خداروشکر ماهرخ و بچه ها بودن و می تونستن براش
 توضیح بدن که من حال خوب نیس
 خودمم از اون شرایط واقعا خسته بودم، تقریبا روز یکبار
 بی هوش میشدم و اونم کلی طول می کشید تا به هوش بیام
 محبوبه دوبار پرید وسط و گفت

- مطمئنم عطا بفهمه مریضی برای رفتنت نه نمیاره،
 خواهشا از این فرصت استفاده کن و برو پشت سرتم
 نگاه نکن، خودتم میدونی این زندگی سهم تو نیس
 سعید و وحید هر دو پوزخندی صدا داری زدند و شروع
 کردن به تکون دادن سرهاشون
 باورکردنی نبود هنوز دوماه نشده که اومده بود توی زندگی
 ما خودش صاحب اختیار همه چیز می دونست
 و میخواست من از زندگی چند ساله ام بیرون کنه

زهر خندی زدم و گفتم

- ببخشین که به زور او مدم توی زندگیتون و خودم
اویزوون شوهرت کردم ، حالام باید با تاسف بگم من
محال از این زندگی راحت بگذرم ، چون این شوهرت که
به زور صاحبش شدم بدجوری به بچه هاش
دل بستگی داره !

با نفرت گفت

- امیدوارم دردت اونقدر بد باشه که دیگه هیچ وقت
نبینمت

چندتا از زن های که دورمون جمع بودن با تاسف گفتن

- خدا نکنه

بازم خوب بود امروز نتونسته بود خودش نگه داره و ذات
پلشتش نشون همه داده بود

عطا مغموم و سربه زیر اومد بیرون، جوری توی هم بود که
اگه چند ماه قبل بود دلم برای اون حال گرفته اش کباب
میشد و براش زار میزدم نزدیکمون که شد با غصه نگاهم
کرد و اروم و غمگین گفت

- برو وسایلات جمع کن

خواستم برم که دوباره گفت

- چند روز بیش تر نمی مونی طولش دادی خودم میام
دنبال بچه ها

محبوبه پیروزمندانه لبخندی زد و زیر لب اروم گفت

- تا اون موقع هم خدا کریمه

چشمم یهو خورد به ممد حسنی که با ترس و نفرت زل زده
بود به محبوبه و مشت هاش پر کرده بود و داشت به رون
پاهش فشار میاورد

حال ادمی رو داشت که بین حمله کردن و دریدن یه حریف
قدر مستأصل مونده بود

خودم هم خیلی دلم می خواست تا روشن شدن تکلیف
محبوبه برگردم چون با دیدن اون حال ممد حسن که مثل
یه مار زخمی داشت به خودش می پیچید و با ترس نگاهش

میکرد یه حسی بهم می گفت، که محبوبه یه ریگی به کفشش
داره و قراره همین روزا رسوای عالم بشه

منم عجیب دوست داشتم که رسواییش با چشمم ببینم
و بعد برای همیشه بذارم برم و پشت سرم نگاه نکنم

راوی

عالیه نگاهی به کوچه خلوت انداخت و آرام آرام به دنبال
ممد حسن راه افتاد، باید کاری میکرد دلش نمی خواست
خون به ناحق ریخته ی کریمش پایمال شود
برایش مثل روز روشن بود که کلید حل معمای قتل کریم
در دست های ممد حسن است

چند جایی را که همیشه آنجا با بچه های کوچک تر از
خودش پلاس بود را گشت، اما از شانس عالیه انجاها نبود
کمی که گذشت دید از کوچه پشت حمام عموی، صدای
بازی چندتا بچه می آید

با شوق به همان قسمت پرواز کرد حدوده ده پانزده پسر
بچه مشغول تیله بازی و داد و هوار بودند
چشم چرخاند ممد حسن را گوشه ای نشسته و غرق فکر
پیدا کرد
سمتش رفت و با خوش حالی گفت

- ممد حسن؟

ممد حسن چنان غرق فکر بود که صدایش را نشنید، عالیه
ارام با گوشه دمپاییش به قلم پایش زد، ترسیده به خودش
امد بیچاره قصد فرار داشت که عالیه دستش را آرام روی
شانه اش گذاشت و گفت

- نترس خاله منم!

ممد حسن بیچاره نفس راحتی کشید جوری که دل عالیه
برایش ریش شد

بعد هم با تعجب گفت

- کارم داری خاله؟

- یه زحمت برات داشتم میشه باهام بیای خونه

ممد حسن نگاهی به خاله عالیه انداخت و با اکراه از جایش
بلند شد و دنبالش راه افتاد

پارت دویست و شانزده

عالیه او را به خانه خود برد، اشاره ای به انباری گوشه اتاق
کرد و گفت

- ممد حسن باید برام یه کاری کنی

ممد حسن با ترس نگاهی به انباری کرد و گفت

- چکار؟

- میخوام انباری تمیز کنم، زورم به خمره های شراب

نمیرسه، یه کمکی بهم کن کمی جابه جاش کنم و

زیرشون جارو بزنم

ممد حسن با ترس به دنیال عالیه سمت انباری راه رفت،
بشدت از مرده ها ترس داشت و هنوز فکر میکرد جنازه
کریم را همان جا ، به امان خدا ول کرده اند
همین که عالیه رفت تو کمی عقب گرد کرد و گفت

- وای خاله من خیلی میترسم...

عالیه دستش را کشید و لبخند اطمینان بخشی به صورتش
نشاند و گفت

- نترس ممد حسن اونجا که چیزی نیس، تو هم
خدا رو شکر مرد بزرگی شدی

بعد اون کریم پر پر شده ام ، همه امیدم به تو هس،
خودت که میدونی کریم مثل برادر کوچیکش دوستت
داشت

این حرفها کمی باعث قوت قلب ممد حسن شد و باعث شد، پشت سر عالیه وارد اتاق شود

اول چشم هایش را بست اما کمی که گذشت به آرامی ان ها را باز کرد و با استرس نگاهی به دور و برش انداخت ، وقتی دید از جنازه کریم خبری نیست نفسش را آسوده بیرون فرستاد

عالیه سراغ یکی از خمره های شراب که از همه کوچک تر بود رفت و به دروغ گفت

- روزی که کریم داشت میمرد ، قبل مرگش منو کشید کنار و گفت : ننه خیلی مراقب ممد حسن باشه اون قاتل منو میشناسه ، ممکن بعد من سراغ اونم برن من گردن شکسته هم، وقتی کریم مرد اصلا همه چیزو یادم رفت تا بلاخره اون بلا رو سرت آوردن

بعد هم سر ان خمره کوچک را باز کرد و لیوانی در ان شراب
سرخ که بوی بد و زننده ای هم داشت زد و سمت ممد
حسن گرفت و با بغض گفت

- بیا بخور، این خمره رو گذاشته بود برای تو

و عالیه ان خمره را به عنوان باج برای ممد حسن نگه
داشته بود

خوب می دانست که تا چه حد، آن پسرک شیرین عقل
عاشق شراب است

ممد حسن ذوق زده لیوان را از دست عالیه قاپید و آن را
لاجرعه با حض سر کشید

عالیه نگاهش کرد و بعد زیر گریه زد و گفت

- کاش قاتل بچه امو پیدا کنم...

لیوان را از دست ممد حسن گرفت و دوباره در خمره زد و
گفت

- بخور رفیق کریمم، گوارای وجودت

ممد حسن لیوان دوم هم بالا داد ، عالیہ نگاہی به هیکل
تپش انداخت و گفت

- الان یک سال بیش تره که ژاندارما دنبالش هستن ،
منتها پیداش نمیکنن ، میگن احتمالا قاتل کریم و اوئی
که این بلا رو سر ممد حسن آورده یک نفره

همین باعث شد شراب به گوی ممد حسن پپرد و سرفه کند
عالیہ آرام گفت

- نوش جونت

بعد لیوان را از دستش گرفت برای بار سوم ان را پر کرد و
ملتمسانه گفت

- کمک کن ممد حسن نذار خون کریم پایمال بشه،
راستشو به من بگو کی این بلا رو سر تو و کریم بخت
برگشته من آورده؟

ممد حسن اروغی زد و لیوان را از دست عالیه گرفت، اثار
مستی در چهره اش هویدا شده بود
او شک نداشت که محبوبه این بلا را سرش آورده است
هنوز هم تصویر گرفته او در

ختنه سران، بچه اش و ان روزی که این بلا را سرش آورده بود در ذهنش بود و هر شب ان ها را با هم مقایسه میکرد

نگاهی به عالیه کرد و گفت

- من میترسم بهت بگم

عالیه چیزی نمانده بود از ذوق جیغ بکشد ، مطمئن بود که او این راز را همین امروز و همین جا ،هر جوری که شده است از زیر زبانش بیرون می کشد
برای همین هم آرام گفت

- کریم مثل برادرت بود، خیلی دوستت داشت،، حتی لحظه اخر عمرش هم از تو برام گفت.....

روسریش را جلوی چشمانش گرفت و بلند بلند زد زیر گریه

- نذار خونش روی زمین پایمال بشه....

ممد حسن که دل نازکی داشت نگاهی به لیوان توی دستش انداخت و کمی از ان شراب سرخ را نوشید و گفت

- اگه بفهمه چیزی گفتم، میاد منم میکشه

توی ختنه سورون ناصر یه جوری نگاهم میکرد که خودم فهمیدم باز میاد سراغم....

اینبار او بود که زد زیر گریه

- خیلی میترسم خاله...

عالیه سمتش رفت دستش را آرام گرفت و گفت

- ترس ممد حسن به ارواح خاک کریم نمیذارم بلایی
سرت بیاره

تو فقط بگو اون کیه که هنوز تو آبادی داره برای خودش
ول میچرخه و عین خیالش هم نیست، که من شبم توی
این اتاق با گریه صبح می کنم

ممد حسن نگاهش کرد و با ترس گفت

- خاله میاد منم میکشه....مگه ندیدی زبونمو چه جوری
برید....

عالیه مادرانه او را در بغل کشید و با صدای آرامی گفت

-نترس ممد حسن به ارواح خاک کریم من مراقبتم و
نمیدارم بلایی سرت بیاد

ممد حسن سرش را از آغوش عالیه بیرون آورد و نگاهی به
چشم های مطمئنش انداخت و گفت

- طرف زن

عالیه با شگفتی گفت

- چطور ممکنه؟ ممد حسن مطمئنی؟ یه زن چه جوری
تونسته کریم رشید منو بکشه؟

ممد حسن به آرامی گفت

- نمی دونم

عالیه که توی شوک بود و باور حرف های ممد حسن
برایش بشدت سخت باز پرسید :

- مطمئنی؟

ممد حسن گفت

- خودم دیدمش ،موقع ای که می خواست زیونمو بیره

عالیه با تعجب گفت

- اون کیه؟

محمد حسن با ترس نگاهی به دور و برش انداخت و آرام
گفت

-محبوبه

پارت دویست و هفده

دست های عالیہ شل شد و این باعث شد ممد حسن از
توی بغلش بیرون بیاد
باور آنچه را که شنیده بود برایش سخت و وحشتناک بود ،
جوری که قدرت تکلمش را از داست داد بود و نمی توانست
حرفی بزند و فقط تند تند نفس می کشید
ممد حسن وقتی دید عالیہ سکوت کرده است با نگرانی
گفت

- خاله مبادا به کسی حرفی بزنی ، اگه فهمید من چیزی
بهت گفتم میاد سر منم بیخ تا بیخ میبره

عالیه همه قدرتش را جمع کرد و با صدای بریده ای گفت

- راست میگی ممد حسن؟

ممد حسن با اطمینان گفت

- اره جون اقام ، تو ختنه سرون پسرش هم جوری نگاهم
میکرد که انگار قصد جونم کرده بود

عالیه طاقت نیاورد و همان جا روی همان حصیر کهنه،
وسط اتاق پهن شد و سرش را بین دست هایش گرفت و به
ارامی انگار که داشت با خودش نجوا میکرد گفت

- چطور ممکنه؟ کریم من کجا و محبوبه کجا؟ شاید محبوبه قاتل کریمو می شناسه و از طرف اون اینکارو کرده؟

ممد حسن در عین سادگی کنارش زانو زد و لیوان را بغل دستش گذاشت و گفت

- کریم و محبوبه با هم رفیق شده بودن، هی با هم می رفتن تو خرابه پشت آبادی.....

عالیه با ناراحتی حرفش را قطع کرد و گفت

- چرند نگو، کریم ما اهل اینکارا نبود حلال و حروم سرش میشد، چشم بد به کسی نداشت...

ممد حسن حق به جانب گفت

- کریم منو میفرستاد دنبال محبوبه ، خودم همیشه
براش پیغوم می بردم

بعد هم با دقت نگاهی به دور و برش انداخت و صدایش را
بشدت پایین کشید و گفت

- تازه یبار خودم از کنار یکی دیواری که رمیده بود
نگاهشون کردم، داشتن.....

عالیه طاقت نیاورد و با ضجه گفت

- بس هیچی نگو.....

ممد حسن که با آن داد از زدن آن حرف ها پشیمان شده
بود ، اخمی کرد و با لحن بچه گانه اش گفت

- کاش اصلا هیچ چی بهت نگفته بودم..

عالیه دستی روی اشک هاش کشید و حق به جانب گفت

- خوب اگه محبوبه با کریم بوده چه جوری ناصر اونو
گرفت و چیزی هم نفهمید و بعد بچه دار هم شدن؟

ممد حسن شانہ ای بالا انداخت و از روی بچگی گفت

- تازه قبلش هم با یه بچه شهری پولدار و خوشگل دوست شده بود اول با اون می رفتن تو اون خرابه ، بعد که اون رفت با کریم رفیق شد

عالیه که نفس هایش در حال تنگ شدن بود و ذهنش پر از سوالات بی جواب ، گره روسریش را شل کرد و متفکر به زمین چشم دوخت ، خودش هم نمی دانست باید حرف های ممد حسن را باور کند یا نه ؟ محبوبه چرا باید کریم را بکشد ؟ محبوبه از کجا این همه قدرت آورده بود که کریم رشید او را که دوتای خودش قد داشت بکشد ؟

ذهنش پر از سوال بود نگاهی به ممد حسن انداخت که در حال چرت زدن بود

چه کسی حرف های این پسرک شیرین عقل را باور میکرد ؟ عالیه خودش نتوانسته بود حرف های او را باور کند دیگران چگونه حرف هایش را باور میکردن ؟

اه بلندی کشید و زل زد به خمره های شراب روبه رویش ،
باید کاری میکرد ، فردا صبح علی الطلوع باید خودش را به
ژاندارمری آبادی بالا می رساند

شاید این حرف ها باعث میشد ان ها کاری کنند و سرنخی
دستشان بیاید و قاتل کریم را پیدا کنند

هرچند ممد حسن با اطمینان گفته بود محبوبه او را کشته
است ، اما برای عالیه همچین چیزی باور کردنی نبود
ممد حسن کم کم داشت آنجا از شدت مستی به خواب می
رفت ، عالیه آرام به بازویش زد و گفت

- پاشو برو خونه خودتون بخواب

ممد حسن از جایش بلند شد کمی تلو خورد و دوباره نگاه
عالیه کرد و گفت

- خاله من رفتم، تو هم به کسی چیزی نگو، بخدا محبوبه با کسی شوخی نداره یهو دیدی عین آب خوردن سرمو بیخ تا بیخ برید بعد صدایش را بشدت پایین کشید و گفت
- تازه من که میگم ناصر بخت برگشته ام خودش کشته
- بس ممد حسن کدوم زن عاقلی میاد شوهر خودشو میکشه؟
- ممد حسن سمت در رفت و گفت
- شاید یه کاری کرده شوهرش فهمیده، اونم از ترس آقاش ناصرم کشته

الحق که او دیوانه ای بیش نبود از اول هم اشتباه کرده بود
 که او را به اینجا آورده بود، جز اینکه فکری و سردرگمش
 کرده کار دیگه ای در حقش نکرده بود

ممد حسن رفت بیرون و عالیه همانجا نشست و برای
 جوان بخت

برگشته اش، های های شروع کرد به گریستن
 مستاصل بود و نمی دانست چه کند تا قدری آرام شود
 بقدر کافی این یکسال و اندی گریه کرده و چشم هایش
 حسابی کم سو شده بود

دستی روی صورتش کشید و ذهنش پر کشید به قبل ترها،
 همیشه خدا از ادم های مست بدش می امد و کریم هم که
 دائم الخمر بود

وقتی اعتراض میکرد که کمتر از ان زهر ماری بنوشد کریم
 خنده ای میکرد و می گفت

- ننه مستی و راستی، از الان هرچی سوال دلت خواست
پرس

یا یک روز که حسابی شراب به خیک ممد حسن بسته بود
و او داد و بیداد کرده بود، باز کریم در جوابش گفته بود

- ننه ممد حسن در دو شرایط همیشه حرف راست
میزنه یکی اینکه پول ببینه یکی اینکه شراب بخوره

کمی امیدوار شد و با خودش گفت

- همین فردا میرم آبادی بالا، دلیلی نداره ممد حسن اسم
کسی رو الکی بیاره

پارت دویست و هجده

بعد هم با نفرت چینی به صورتش داد و گفت

- خدا ازت نگذره زنیکه چشم سفید هرزه، بخدا قسم
اگه حرف های ممد حسن راست باشه و تو این بلا رو
سر بچه من آورده باشی، عالیه نیستم که خودم با
همین دستهام نکشمت

خسرو در اتاقش منتظر مریض بعدی بود که در باز شد و
منشی اش سرش را به داخل آورد و گفت

- دکتر، آقای وحید عباسی و خواهرشون تشریف آوردند

خسرو که منتظران ها بود فوری گفت

- بگو بیان داخل

در ان فاصله دستی به سر و صورتش کشید و کمی لباسش را مرتب کرد و منتظر ان ها ماند که چند ثانیه بعد با تقه ای که به در زدند وارد اتاقش شدند

به احترام ان ها ایستاد اول وحید داخل شد و بعد هم یه زن حدود سی ساله با صورت غمگین و بشدت افسرده جلویش ظاهر شد

با وحید دست داد و با روح انگیز هم که از قبل جریان زندگی اش را از زبان شهریار شنیده بود، احوال پرسى گرمی کرد

با دست اشاره به صندلی ها کرد و روح انگیز هم در کمال متانت نشست

خسرو که یکی از بهترین روانپزشکان شهر بود ، لبخندی به وحید زد و گفت

- وحید جان میشه منو با خواهر محترمتون تنها بذارین؟

وحید در کمال احترام بلند شد و از جلوی دیدگان متعجب روح انگیز بیرون رفت، خسرو نگاهی به زن زیبای روبه رویش که مانند تابلویی نقاشی بود انداخت و آرام گفت

- قبلا وحید راجع به بی هوش شدنتون با من صحبت کرده ، قبل از اینکه بخوام نظر خاصی راجع به مریضی تون بدم، لازمه چندتا آزمایش انجام بدین تا خیالمون از بابت بعضی چیزا راحت بشه بعد برسیم به دارو و نحوه درمان شما

روح انگیز که اصلا فکر نمی کرد بیماریش جدی باشد با صدای ترسیده ای گفت

- یعنی مریضی وحشتناکی دارم

خسرو به صندلش تکیه داد و به چهره مهتاب گون روح انگیز نگاهی انداخت، برایش عجیب بود که چرا زنی به این زیبایی و کاملی، باید گرفتار مرد نامردی که از قضا پسر عمه اش هم بود بشود و این چنین سلامتی اش به خطر بیفتد؟ کمی با خودکارش بازی کرد و گفت

- احتمال هس باردار باشین و اون بی هوش شدن شما دلیلش این باشه

روح انگیز که اصلا طاقت هیچنی مصیبتی را نداشت از ته قلبش گفت

- نه خدا نکنه...

بعد هم قطرات اشک نیش زد در چشم هایش و همین
باعث تأثر بیش تر خسرو شد

- البته این فقط به احتمال خانوم عباسی

هرچند برایش مثل روز روشن بود که باردار نیست اما باز
هم ترس عجیبی تمام تنش را گرفته بود
خسرو با دقت زل زد به صورتش و گفت

- البته من حدس میزنم ، شما به دلیل شوکی که بهتون
رسیده به احتمال زیاد دچار بی هوشی موقت میشین
ولی باز کار از محکم کاری عیب نمیکنه

روح انگیز ناخواسته گفت

- اصلا تحمل یه بچه دیگه اونم یه دختر و ندارم

خسرو با شگفتی به چهره پر از استرسش زل زد و گفت

- باور نمیکنم طرز فکرتون تا این حد سنتی باشه

روح انگیز آرام و خجل گفت

- اشتباه برداشت نکنین من اصلا تحمل هیچ بچه دیگه

ای رو ندارم، دلم نمی خواد یه بچه ناخواسته باعث

بشه به اون زندگی کوفتی سنجاق بشم

خسرو کمی روی صندلی اش جا به جا شد، و آرام گفت

- کمی از خودت بگو، از زندگیت، شوهرت، هووت، کلا هر چیزی رو که توی زندگیت هس میخوام بدونم

برای روح انگیز سخت بود که بخواهد با او حرف بزند هرچند او دکتر حاذقی بود و قطعا مرحم اصرار بیمارانش اما بلاخره که قرار بود با هم قوم شوند دلش نمی خواست قصه پر غصه زندگیش نقل هیچ محفلی شود، علی الخصوص خانواده همسر آینده خواهرش مهر انگیز و همین هم باعث سکوتش شد و دوباره به جان انگشت هایش افتاد خسرو که تک به تک رفتارها و واکنش هایش را زیر نظر گرفته بود

کمی به جلو خم شد و دست هایش را روی میز قلاب کرد و با لحن پر از اطمینانی گفت

- راحت باش، من فرای نسبت فامیلی که ان شاءالله در آینده خواهیم داشت در حال حاضر یک پزشک هستم و همیشه قبل خروج از این اتاق، همه چیز را همین جا میذارم و با ذهن ازاد و رها سمت خونه می رم پس لطفا خیالتون از این بابت راحت باشه

روح انگیز نگاهی به چشم های عسلی رنگ خسرو انداخت و با خیال راحت شروع کرد به حرف زدن، همه آنچه را که در این چند سال از سر گذرانده بود برای دکتر فرمانبر تعریف کرد، از سختی زندگی در آن آبادی تا اذیت ازارهای زن داییش، بی محبتی های عطا و این اخری ها هم محبوبه، که با رفتار و حرف هایش بلای جانش شده بود وقتی صحبت هایش تمام شد با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و نفس اسوده ای کشید

از پنجره اتاق، به بیرون چشم دوخت انقدر گرم حرف زدن و درد و دل شده بود که حواسش به تاریک شدن هوا نبود

خسرو با دقت به درد و دل هایش گوش داده بود و گاهی
سوالی هم ان بین ازش پرسیده بود

چیزی که این وسط برایش ستودنی بود صبر و خانومی روح
انگیز در برابر همه ان ناملایمات بود ، که بعضی هایش
واقعا صبر ایوب می خواستند

دستمالی از جیبش بیرون آورد و سمت روح انگیز گرفت ،
روح انگیز دستمال پارچه ای جذابی که پر از نقش و نگار
بود را گرفت و زیر لب تشکری کرد و ان را، روی چشمانش
کشید

پارت دویست و نوزده

خسرو به آن چشمان زیبا زل زد و در دل گفت

- حیف اون چشم ها نیستن که اینجوری گریون بشن؟

بعد هم در دل لا اله الا اللهی برای نگاه هرز رفته اش
فرستاد و چشم هایش را با حرص باز و بسته کرد و به دیوار
روبه رویش خیره شد و گفت

- آزمایش تون رو که انجام دادین، جوابش برام بیارین تا
بعد براتون دارو بنویسم

روح انگیز دستی به روسری روی سرش کشید و ان را روی
سرش محکم کرد و با متنانت گفت

- خیلی ازتون ممنونم که به حرف هام گوش دادین

خسرو لبخندی زد و گفت

- وظیفه من دقیقا همین هس ، گوش شنوایی باشم برای
مریض هام

عالیه به سختی، خودش را به آبادی بالا رساند و با دیدن
ژاندارمری که همان اول آبادی قرار داشت نفسش را محکم
بیرون فرستاد و دوباره لنگ لنگان راه افتاد
باز هم بدون توجه به داد و بیدادهای سرباز وظیفه ای که
کنار در بود خودش را به اتاق رییس آنجا رساند و در نزده
رفت تو، آقای حجتی رئیس آن ژاندارمری که در آن مدت،
با رفتارهای عالیه کاملا آشنا شده بود
لبخندی به رویش زد و آرام گفت

- سلام خاله عالیه

عالیه که حسابی خسته شده بود خودش را روی صندلی گوشه اتاق پرت کرد و با تکان دادن سرش جواب سلامش را داد

حجتی دست هایش را در هم قلاب کرد و با شوخی گفت

- یه چند روزی نیومدی بدجوری دلتنگت بودیم

عالیه لبخندی زد و گفت

- اینبار با دست پر اومدم

- چطور؟

- قاتل بچه امو پیدا کردم

حجتی کہ با شنیدن آن حرف نزدیک بود شاخ دریاورد با
تعجب گفت

- از کجا؟ اون کیه؟

عالیہ با بال چادرش روی صورت خیس پر از عرقش کشید
و با خوش حالی گفت

- بلاخرہ ممد حسن زیون باز کرد و بہم گفت کی اون
بلا رو سر خودش و کریم آوردہ؟

-کی؟ خالہ اونقدر قطرہ چکونی حرف نزن ہمہ رو یجا بگو
راحتمون کن!

عالیه پوزخندی زد و گفت

- والا اینا وظیفه تو بوده نه من

حجتی با ان هیکل سنگینش کمی جابه جا شد و گفت

- خودت که دیدی چقدر دویدم، اون لامصب ردی از خودش نداشته بود، حالام جای طعنه زدن بگو ممد حسن چی گفت؟

عالیه تمام آنچه که ممد حسن برایش تعریف کرده بود را، بدون ذره ای کم و کاست برای حجتی تعریف کرد، حجتی که دهانش به اندازه یک غار باز مانده بود بعد از تمام شدن حرف های زن روبه رویش گفت

- چطور ممکنه یه زن دست به همچین کاری زده باشه؟
چه دلیلی داشته که کریم بکشه؟

- والا منم تو همین موندم بچه بیگناه من کاری به کسی
نداشت آسه

می رفت و می اومد

حجتی دستی توی ریش هایش برد و کمی ان را خاراند و
گفت

- گفتی شوهر این زن هم کشته شده؟

- آره ، یه چند ماه بعد کریم اونم کشتن

حجتی چشم ریز کرد و رفت توی فکر، همان موقع که کریم را کشته بودند و او برای بررسی صحنه جرم، به بالای سر جنازه اش رفته بود، یکی از سربازان همراهش، اشاره ای به رد گلی، کفش توی اتاق که تقریباً همه جا وجود داشت کرده بود

او هم وقتی با دقت ان را نگاه کرده بود متوجه اینکه آن جای کفش سایز خیلی کوچکی داشتند شده بود همان سرباز به او گفته بود که احتمالاً قاتل یا یک ادم ریز نقش هست یا یک زن

اما حجتی حرفش را باور نکرده بود، چون با دیدن قامت بلند کریم چنین فرضی را محال می دانست که قاتل یک زن باشد

اما حالا با حرف های عالییه این موضوع برایش پررنگ تر شده بود که شاید واقعا قاتل یک زن باشد

- کی دستگیرش می کنی آقای حجتی؟

با سؤال عالی به خودش امد و عمیق به موهای سفیدش
نگاهی کرد و گفت

- خودت که میدونی ممد حسن عقل درست و حسابی
نداره، از نظر قانون اصلا حرف هایش محکمه پسند
نیستن....

عالیه با داد وسط حرفش پرید و با داد گفت

- پس من چیکار کنم؟ والا به پیر به پیغمبر اون بچه داره
راست میگه

- منم نمیگم اون بچه دروغ میگه، ولی قانون حرف
هاش قبول نداره و ما باید بگردیم دنبال یه شاهد
مورد قبول تر

عالیه طاقت نیاورد و بلند بلند زد زیر گریه و گفت

- برم شاهد درست بسازم؟ الان یه سال منتظرم اون
بچه زیون باز کنه، حالا که معجزه شده و حالش خوب
شده شما میگی قانون حرفش قبول نداره

حجتی که دلش برای آن زن روبه رویش بشدت می سوخت
و تمام این یکسال و اندی شاهد بود که چگونه خودش را
برای پیدا کردن قاتل پسرش به آب آتش زده است، با لحن
ارامی گفت

- صبور باش خاله، ان شاء اللہ یہ شاہد درست پیدا
میشہ کہ بیاد بگہ کی کریمو بہ قتل رسوندہ

عالیہ کہ حسابی جوشی و عصبانی شدہ بود سر جایش نیم
خیز شد و گفت

- حداقل از اون زنیکہ بی آبرو
یہ باز جوی کن، شاید یہ چیزی گفت کہ فہمیدی ممد
حسن راست میگہ و اون قاتل

حجتی نفس عمیقی کشید و گفت

- باشہ، بہ عنوان شاکی بدہ اون سربازی کہ بیرون پشت
میز نشستہ برات یہ شکایت نامہ بنویسہ تا بریم اونجا
ببینیم اوضاع از چہ قرارہ

عالیه با خوش حالی از جایش بلند شد و از ته قلبش نگاهی
به حجتی انداخت و گفت

- ایشالا خیر ببینی، پدر و مادرت داغتون بینن پسر

پارت دویست و بیست

محبوبه

چند روزی از رفتن روح انگیز و توله هاش می گذشت، همه
چیز در امن و امان بود

من و عطا در کنار هم خیلی شاد و خوش حال در حال
سپری کردن لحظات عاشقانه و شیرینی بودیم

تقریبا یخ عطا نسبت به قبل باز شده بود و دیگه مثل قبل نبود

با ناصر بازی میکرد با من بگو بخند و شوخی های زن و شوهری میکرد

بدون درخواست و التماس برای رابطه خودش پیش قدم میشد

کلا لحظات خیلی عالی در نبود اون روح انگیز نکبتی داشتیم می گذروندیم و هردومون هم از این بابت کاملا راضی بودیم

عطا هم فقط یکی دو روز اول نگران روح انگیز و بچه ها بود و بعد کم کم سمت من کشیده شد و همه چیزو تو اون یک هفته فراموش کرده بود

این از نظر من یه امتیاز خیلی بزرگ برای محو کردن همیشه روح انگیز، از زندگی عطا بود

چندتا چایی ریختم و سمت اتاق خاله راه افتادم

دای ابراهیم دیشب اومده بود و با خاله و عطا توی اتاق
بودن

رفتم تو ،دای ابراهیم ناصر و گذاشته بود توی بغلش و با
دقت داشت نگاهش میکرد

سینی چایی سمتش گرفتم نگاهی موشکافانه به صورتم
انداخت و گفت

- محبوبه این بچه به کی برده؟ نه شبیه توئه و نه شبیه
ناصر خدا بیامرز؟

با این حرفش دلم هری ریخت پایین ، نگاهی به صورت
ناصر که عجیب شبیه اون بهروز بی شرف بود انداختم و با
ترس گفتم

- خودم میگم شبیه اقام

دایی ابراهیم چاییش را روی زمین گذاشت و گفت

- نه شبیه اونم نیس ، کلا نه به ما برده و نه به شما

خاله شوکت لبخندی زد و گفت

- حالا حتمی آیه نازل شده که بچه باید به پدر و مادرش

بیره؟ ناصرم قربونش برم دلش خواسته از همه ما

قشنگ تر بشه

بعدم محکم زد توی سینه اش و گفت

-قربونش برم الهی، نگاش کنین چقدر قشنگه، البته همه
حرکات دست و ایناش قشنگ عین بابای خدایا مرزش
یادمه اونم دستهاش اینجوری تگون می داد

عطا لبخندی زد و گفت

- عجب حرفی می زنی مادر من ؟ همه بچه ها یه مدل
دستشون تگون میدن

خاله خندید و خواست جواب عطا رو بده که در حیات
زدن، عطا از جاش بلند شد و گفت

- برم ببینم کیه؟

من اما همه حواسم پی دایی ابراهیم بود که موشکافانه تک
 به تک اعضای صورت ناصر را زیر نظر گرفته بود
 من بدبخت، حداقل از این جا هم شانس نیاورده بودم که
 این بچه لعنتی شبیه خودم بشه
 طولی نکشید که سر و صدایی از حیاط بلند شد و عطا با
 کسی مشغول جر و بحث بود
 خاله و دایی ابراهیم سمت حیاط رفتن و منم پشت
 سرشون راه افتادم
 با دیدن ژاندارم های که توی حیاط بودن برای یه لحظه
 دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد و نزدیک بود سقوط کنم ،
 دستم محکم به دیوار گرفتم تا نیفتم
 اما نفسم بین سینه ام حبس شده بود و به زور بالا می اومد
 عطا نگاهی به من کرد و گفت

- بفرمایین اون محبوبه همسر بنده، مگه چی شده که
 اینجوری ریختین تو خونه ما؟

صدای توی مغزم آژیر کشید و گفت

- رسوایت مبارک محبوبه خانوم

خاله رفت ناصرو از دای ابراهیم گرفت و با عصبانیت
گفت

- مگه اینجا طویله اس که سرتون انداختین زیر و اومدین
تو؟

حالم بشدت بد بود و نفسم به سختی بالا می اومد ،
زانو هام سست شده بود و چیزی به افتادنم نمونده بود و
دلم مرگ می خواست

خاله باز خواست حرف بزنه که عالیه از در اومد تو با
دیدنش لبم محکم گاز گرفتم و گفتم

- وای....

با نفرت نگاهی به خاله انداخت و گفت

- اومدیم دنبال قاتل پسرم ، تو هم دهن تو ببند و زر مفت
نزن

بعد هم چشم چرخوند سمت اتاق من که یهو گوشه دیوار
منو دید، از چشم هاش خون می بارید
محکم به دیوار تکیه دادم و زل زدم بهش ، سمتم حرکت
کرد ، عطا پشت سرش راه افتاد و گفت

- خاله یه جوری حرف بزن تا ما هم بفهمیم چی شده؟
قاتل بچه تو اینجا چیکار داره؟

عالیه نزدیک و نزدیک تر میشد و تمام تن من از ترس ،سرد
و خیس عرق شده بود

دقیقا روبه روم قرار گرفت

مثل یه بیر درنده که آماده دریدن بود با نفرت بهم زل زد و
در جواب عطا گفت

- چرا از محبوبه نمی پرسی قاتل کریم من کیه؟

عطا با بهت زل زد به من و گفت

- یعنی چی؟ خاله عالیه چی میگه؟

ترس باعث شده بود لال بشم و تنها کاری که تونستم انجام بدم به معنای ندونستن سرم براش تکون بدم دای ابراهیم هم خودش بهمون رسوند و گفت

- عالیہ این چه وضعشه؟ چرا قشون کشیدی اینجا؟

عالیہ کہ لحظه ای از من چشم بر نمی داشت با داد گفت

- اومدم دنبال قاتل پسر ، میخوام بیرمش خودم با همین دستهام طناب دارو بندازم دور گردنش

بعد هم با یه حرکت سریع خودش به من رسوند و دستمو کشید ، من هم که حسابی از ترس سست شده بودم، توان هیچ مقاومتی رو نداشتم

پرتم کرد توی حیاط و انگشتش سمتم گرفت و گفت

- این بیشرف بچه منو کشته

جمع توی بهت و سکوت فرورفت همه با دهن باز زل زده
بودن به من،

حتی ماهرخی که از اتاق اومده بود بیرون، عطا چیزی به
سکته کردن نداشت

خاله شوکت به خودش اومد و با حرص دست عالیه رو
کشید و با داد گفت

- بیا گمشو از خونه من برو بیرون زنیکه روانی چرا داری
چرت و پرت میگی؟ محبوبه کجا و کریم شما کجا؟

پارت دو بیست و بیست و یک

عالیه سمتش براق شد و گفت

- احمق خودت نزن به خریت ، ممد حسن زیون باز کرد
و خودش بهم گفت این بلا رو محبوبه سراون و کریم
آورده

دوباره همه سکوت کردن ، صورت عطا سرخ شده بود و
ناباور بهم زل زده بود
من هم که لحظه به لحظه بیش تر به مردن نزدیک میشدم
، ناخواسته دستم بردم سمت گلوم تا از خفگی که گریبان
گیرم داشت میشد نجات پیدا کنم
کمی گلوم ماساژ دادم و با گریه سرم زیر انداختم ، خواستم
حرفی بزنم که صدای نعره دای ابراهیم بلند شد و گفت

- عالیہ چی میگه؟ تو کریم کشتی؟

عالیه وقت دید ساکتتم سمتم اومد لگدی با پاهای کم
جونش به پام کوبید و گفت

- حرف بزن بی آبرو

همون موقع ماموری که باهاش بود سمتش اومد و با
حرص گفت

- خاله قرارمون این نبودا !!

عالیه مثل یه گاو عصبانی نفس تندی کشید و گفت

- به ارواح خاک کریم دارم به زور خودمو کنترل میکنم تا
نکشمش...

اینبار نوبت عطا بود که سرم داد بزنه و بگه

- چرا لال مونی گرفتی؟ حرف بزن بفهمم چه خاکی توی
سرم کردی؟

خدایا باید چی می گفتم؟ چیکار میکردم؟ مغزم کاملا قفل
بود، نفس عمیقی کشیدم و همه زورم زدم و گفتم

- اینا همه اش تهمت چرا من بابد کریم بکشم؟

خاله نفس عمیقی کشید و گفت

- بعدم، شماها نمی دونین اون ممد حسن ذره ای عقل
تو سرش نداره؟ شاید اصلا فردا او مد گفت: عطا قاتل
کریم ما باید حرفش باور کنیم

عالیه که قصد خفه شدن نداشت حق به جانب و مثل یه
گرگ زخمی بهم گفت

- یعنی تو نبودی که اول با اون جوون شهری می رفتی
توی اون خرابه پی عشق و حال؟ بعدم کی دیدی ولت
کرد رفت خودت چسبوندی خر کریم ما؟ گفتی بذار
گندی که با اون بچه شهری زدیم با کریم ننه مرده
جمعش کنم و سر و تهش بهم بیارم، اما وقتی دیدی
کریم زیر بار ازدواج باهات نمیره خیلی راحت اومدی تو
خونمون اون بلا رو سرش آوردی؟

حرف هاش بیرحمانه عین پتک روی سرم فرود می اومد،
زدم زیر گریه قدرت حرف زدن نداشتم
هیچ کس هم چیزی نمی گفت و تنها صدای بلند اون جمع
نفس های بلند و عصبی بود که توی هوا پخش میشد

چیزی نگذشت که عطا یهو سمتم یورش آورد قیافه اش به
حدی عصبی و حرصی بود که من ملکه مرگم رو توی چشم
هاش می دیدم

موهای بافته شده ام محکم توی مشتش گرفت و دندون
قروچه ای داد و گفت

- چرا خفه خون گرفتی؟ چرا حرف نمیزنی؟ بیشرف ربط
تو و کریم چی بوده؟

رگبار سوالاتش کشنده بود و شدت فشار دست هاش هم
به دور موهام لحظه به لحظه بیش تر میشد

سرم بشدت می سوخت ، نیم نگاهی به ناصر که توی بغل
خاله بود کردم و گفتم

- جون ناصر داره دروغ میگه...

خدا خودش شاهد بود که نه اون بچه و نه جون بی ارزشش
پشیزی برای من اهمیتی نداشت و اون مسبب همه
بدبختیام بود

عطا که خیال پا پس کشیدن نداشت همون جور عصبی
گفت

- وای به حالت که نتونی ثابت کنی تو این قضیه بی
گناهی ، اون وقت که خودم با همین دستهام
بفرستمت ته جهنم

خاله جینی کشید و گفت

- ولش کن عطا، تو چقدر احمقی؟ چرا نمی فهمی اینا
همه نقشه اون زن هفت خطت هس، نتونست

طاقت بیاره خوشبختی تون رو ببینه ، با این نقشه با
عالیه دست به یکی کردن که زندگیتون سیاه کنن...

عالیه با داد گفت

- بمیر زنی که احمق ، من دارم میگم ممد حسن زبون باز
کرد و اینا رو گفت اون عروس مادر مرده بدبخت چرا
باید بیاد پیش من یه همچین حرفی بزنه؟

ماموری که باهامون بود اشاره ای به عطا کرد و گفت

- اقا معلم ، لطفا خانوم ول کنین ، ایشون برای بازجویی
باید با ما بیان ژاندارمری

عطا دستش محکم از تو موهای من کشید جوری که سرم
به جلو پرت شد

حالش جوری بود که انگار با جنون فاصله ای نداشت
چند بار محکم زد توی سرش و گفت

- ای خاک بر سر من با این زن گرفتم، اهالی ببین اینو با
خودتون بردین ژاندارمری کلی پشت سرم حرف میزنن
تو رو قران اگه امکان داره همین جا ازش بازجویی
کنین....

دلم برای بغض صداش ریش شده و بدتر از اون نمی
دنستم باید چیکار کنم و تو اون بازجویی چی بگم؟
دایی ابراهیم سمت عطا رفت و دستش حلقه کرد دور
کمرش و گفت

- اروم باش پسر....

- مگه نمی بینی چه مصیبتی سرم نازل شده؟

دایی ابراهیم با حرص گفت

- برام سوال که چرا تو و ناصر خدا بیامرز با وجودی که
می دونستین این دختر گاو پیشونی سفید آبادی هس
باهاش ازدواج کردین؟

حرف هاش بوی تحقیر می دادن، اه بلندی کشیدم و با
ماهرخ چشم تو چشم شدم ، نگاهش غرق لذت و پیروزی
بود و چاره نداشت از شادی برقصبه، ازش رو برگردوندم و
سرم زیر انداختم

عطا زیر لب گفت

- هردومون مامان مجبور به اینکار کرد...

خاله خنده عصبی کرد و گفت

- احسنت به غیرت، به تو هم میگویند مرد؟ همین که دیدی به زنت تهمت زدن راحت پشتش خالی کردی، خاک بر سر من با این بچه بزرگ کردنم

عطا اه بلندی کشید و با بغض

خفه ای گفت

- فکر کردی این پاش برسه ابادی بالا آبرو برام میمونه؟
مردم چشممو در میارن مادر من

پارت دویست و بیست و دو

خاله با حرص گفت

- هیچی نگو عطا این کثافتو بیش تر از این هم نزن
فقط خدا کنم بعد که محبوبه اومد خونه بتونی تو روش
نگاه کنی و شرمنده اش نشی

مامور با عصبانیت نگاهم کرد و گفت

- خانوم اسدی چند بار باید یه حرف بهت بزنن باشو
حاضر شو بریم، من اون ژاندارمری گذاشتم به امون
خدا و اومدم اینجا، جرو بحثاتون بذارین برای بعد

نتونستم طاقت بیارم در کمال وقاحت زدم زیر گریه و گفتم

- اقا بخدا من بی گناهم...

- پاشو خانوم اونقدر وقت منو نگیر، نمی خوام بیرمت
پای چوبه دار که اینجوری می کنی، تهش چند تا سوال
ازت میپرسم ردت می کنم میای خونه

به زور از جام بلند شدم عالیه با نفرت نگاهم کرد و گفت

- امیدوارم خیر نبینی... کریم من کاری به کسی
نداشت..... چرا الکی کشتیش؟

دایی ابراهیم نگاهش هزار برابر بدتر از عطا بود، سری به نشونه تاسف برام تکون داد و با نفرت سر برگردوند

خاله گریه کنان رفت توی اتاق و چادر به دست برگشت با التماس نگاهی به مامور کرد و گفت

- اقا تو رو قران رحم به بچه اش کنین، عروس من دشمن زیاد داره براش پاپوش درست کردن...

مامور کلافه گفت

- خانوم داریم می بریمش باز جویی نه پای چوبه دار

خاله چادر داد دستم و نگاهی به عطا انداخت و گفت

- تو هم باهامون بیا، تا بفهمی محبوبه بدبخت گناهی
نداره و براش دسیسه چیدن

دایی ابراهیم با عصبانیت نگاهی به خاله انداخت و گفت

- تو کدوم گوری داری میری؟ میخوای بیش تر از این
بشیم نقل محفل مردم

خاله مستاصل پاهاش روی زمین کوبید و گفت

- میخوام به خاطر ناصر برم ، بچه که نمیتونه از مادرش
جدا باشه اونجا هم که میخوان با محبوبه حرف بزنن
و کسی نیس بچه رو بگیره

دایی ابراهیم با نفرت نگاهی به من انداخت و گفت

- فقط امیدوارم همه اینا تهمت باشه ،وگرنه خدا
خودش شاهدش خودم میدونم چه بلایی سر تو و این
خاله بی ابروت بیارم...

از ترس شروع کردم به لرزیدن دستم جلوی دهنم بردم تا
کسی بهم خوردن دندونام رو نبینه
با اشاره دست اون مامور راه افتادم، همین که در باز کرد و
پا تو کوچه گذاشتیم چندتا فضول الاف بیرون جلو در
وایساده بودن، عطا با حرص از پشت سرم گفت

- خدایا ابروی چندین ساله ام به آنی دود شد و هوا رفت

خاله دادی کشید و گفت

- اینجا چی می خوانین؟ شماها مگه خونه و زندگی ندارین
که همه اش تو کوچه پلاستیک؟

عالیه با ذوق گفت

- چکاره شون داری؟ اینا اومدن ببینن قاتل بچه من
کیه؟

بعد با دست اشاره ای به من کرد و با افتخار گفت

- این سلیطه خانوم قاتل بچه منه..

نزدیک بود همونجا با مغز روی زمین بیفتم خاله جینی زد و
گفت

- کم تہمت بزن زنیکہ بی عقل....

عالیہ بادی بہ غبغب انداخت و با افتخار گفت

- آگہ کسی حرف منو باور نمیکنہ بہترہ برہ از ممد حسن
پرسہ کہ کی زبونش رو بریدہ!

ہمہ با ہم ہین بلندی کشید ن و ہر کی مشغول یہ حرفی
شد

عطا کہ حسابی عصبی و کفری بود دادی زد و گفت

- ہنوز کہ ہیچ چی معلوم نیس چرا داری الکی انگ
بہمون می چسبونی؟ تو رو بہ ارواح کریم الکی با ابروی
ما بازی نکن....

بعد هم بغض کرد، دلم برایش سوخت حق داشت اینجوری
بهم بریزه عطا زیادی روی آبروش حساس بود

با بدبختی سوار ماشین شدم و اون مامور که فامیلش
حجتی بود استارت زد و از بین نگاهای پر از سوال و نفرت
اهالی رد شد

کمی که گذشت عطا با ناراحتی گفت

- سرکار، ممد حسن برای بازجویی نمیارین اونجا؟

با این حرف سرم گذاشتم رو شیشه ماشین و از شدت
غصه و ناراحتی چشمهام بستم و اروم اروم شروع کردم به
اشک ریختن

اون مأمورم در جواب عطا گفت

- ممد حسن هم سپردیم با اقاش بیاد اونجا

خاله شوکت ناصر تکونی داد و گفت

- یعنی شما حرف های اون خل و چل دیونه رو باور می کنین ؟

اون مأمور هم اروم گفت

- والا چی بگم؟ دست دست هم نمی تونم کنم، تا قاتل خودش با پاش بیاد اونجا

الان یک سال دنبال قاتل کریم و ناصر هستیم هنوز روی پله اول موندیم

خاله زهر خندی کرد و گفت

- ممد حسن نگفت ناصر منم محبوبه کشته؟

تقریباً توی خودم مچاله شدم چشم هام به ارومی باز کرد و
با عطایی که از تو شیشه ماشین زل زده بود به من چشم تو
چشم شدیم

اصلاً تحمل این همه مصیبت یک جا نداشتم، چشمهام
دوباره بستم و ترجیح دادم توی سکوت برای خودم
عزاداری کنم

همین که رسیدیم توی ژاندارمری با اخم و تخم عطا از
ماشین پیاده شدم همون موقع، چشمم یهو افتاد به ممد
حسن و آقاش که جلوی کلانتری منتظر وایساده بودن
ممد حسن هنوز متوجه ما نشده بود و داشت با کفش
کهنه ای که پاش بود روی زمین ضرب میزد
کمی که گذشت با صدای حرصی آقاش که داشت با عالیه
دعوا میکرد سرش بالا آورد و زل زد به من

یهو خودش محکم به دیوار فشار داد و اب دهنش محکم
قورت داد

معلوم بود حسابی ترسیده و همین ترس برای من یه امتیاز
عالی بود، وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیس با یه نگاه
خط و نشون دار بهش زل زدم تا حساب کار دستش بیاد و
خفه بشه، اونم بیش تر تو خودش مچاله شد و با بغض
لبش محکم گاز گرفت

پارت دویست و بیست و سه

میرزا دادی زد و گفت

- عالیه تو چیکار به بچه من داری؟ مگه کور بودی و
ندیدی که یکسال کامل، پدرم اومد جلوی چشمم تا
خوب شد؟

بازم میخوای کاری کنی حالش بد بشه؟

عالیه با اخم نگاهش کرد و گلایه مند گفت

- میرزا تهش دو تا سوال اون تو جواب میده ، بعدم برش دار برای همیشه برش خونه

حجتی با دستش اشاره ای به ژاندارمری کرد و گفت

- بهتره بریم تو حرف بزنیم

من با سستی راه افتادم، میرزا و ممد حسن کنار در بودن تا لحظه اخیری که برم تو زل زدم به ممد حسن ، اونم با چشم های فراخ نگاهم میکرد

وقتی رسیدیم تو، اون ماموری که برای بردن من اومده بود مشغول نوشتن چیزی شد و بعد از چند دقیقه نگاهی به ممد حسن انداخت و پرسید

- تو این خانوم می شناسی؟

ممد حسن داشت با دستهایش بازی میکرد و سکوت کرده بود جای اون میرزا گفت

- معلوم که می شناسه، محبوبه هم محلی ما هس

عطا دقیقا روبه روی من نشسته بود، گره بین ابروهایش به حدی سفت و محکم بود که آدم با دیدنش زهره ترک میشد

ترجیح دادم تا آخرش اصلا نگاهش نکنم دیدنش حال بدم
و بدتر میکرد

مأمور وقتی جواب میرزا رو شنید اخمی کرد و گفت

- از تو سؤال نپرسیدم ، بذار خودش جواب بده

دوباره نگاه ممد حسن کرد و گفت

- ممد حسن جان دوست دارم همه اون حرف هایی رو
که به عالیه زدی برای ما هم بزنی ، مو به مو و بدون
کم و کاست

ممد حسن اینبار به جان لبش افتاده بود و داشت تند تند
لبش رو می کند

- زیونت کی برید؟ میشہ بہمون بگی؟

خداروشکر انگار کلا لال شدہ بود، عالیہ طاقت نیاورد و
گفت

- ممد حسن چرا حرف نمی زنی؟ مگہ نگفتی محبوبہ
زیونم برید

خالہ عصبانی شد و گفت

- حرف تو دهن بچہ نذار، بذار خودش جواب بدہ

باز ہم صدای اون مأمور بلند شد

- از چیزی ترس، من خودم مراقبت هستم، نمی دارم
کسی بهت آسیبی برسونه

ممد حسن سرش رو بالا آورد و نگاهش بین همه ما
چرخوند و با ترسی که توی صدایش داشت موج میزد گفت

- محبوبه زیونم رو برید..

صندلی که روش نشسته بودم محکم چنگ زدم که روی
زمین نیفتم ، طاقت هیچ چی رو نداشتم دلم میخواست با
تمام توان فرار کنم و برم جایی که هیچ کس نباشه
خاله دادی زد و گفت

- دروغ نگو کره خر، محبوبه چرا باید زیونت بیره؟

عهدم شکستم و نگاهم تو صورت خونبار عطا چرخوندم،
جوری بهم زل زده بود و نشسته بود که انگار منتظر حمله و
دریدنم بود

مامور گفت

- چرا محبوبه همچین یه کاری باهات کرد؟

اینبار سرش بالا نیاورد و همون جور که نگاهش به کفش
های کهنه اش بود گفت

- محبوبه با یه بچه شهری دوست بود، تو آبادی خیر
اباد کار میکرد، هر وقت می خواست محبوبه رو پیدا
کنه تا باهم برن توی خرابه به من کلی پول می داد و می
گفت : برو دنبالش و بگو بهروز کارت داره، وضعش
خوب بود و خیلی لباس های قشنگ می پوشید

همیشه موهاش اصلاح شده بود و بوی خوب هم می داد

منم خیلی دوستش داشتم چون خوب پول می داد
 بعدم می رفتم دنبال محبوبه و پیغومش بهش می رسوندم تا
 یه روز که داشتم با محبوبه حرف میزدم کریم جریان فهمید
 و خیلی کتکم زد و گفت : بگو محبوبه با کی دوست شده؟
 منم مجبور شدم بهش بگفتم ، اونم خودش با محبوبه
 رفیق شد و باهم می رفتن تو همون خرابه اول آبادی ...
 به اینجا رسید سکوت کرد ، منم طاقت نیاوردم و با ته
 مونده انرژی گفت

- چرا داری دروغ میگی؟..... بچه شهری کدو
 خریه؟..... ممد حسن یه نگاه به من کن.....

اما اون همچنان ترجیح می داد به زمین زیر پاش خیره بمونه
، باز گفتم

- چرا با یه تهمت دروغ داری نابودم می کنی.....

مامور دستش بالا برد و گفت

- خانوم بس سرم رفت، ممد حسن تو از این جریانات با
کسی دیگه ای حرف نزدی؟

- نه ، بهروز دوستم بود پول خوبی بهم می داد و منم
حرف نمیزدم...

@Vip Roman

عجیب ممد حسن خل و چل ہمیشہ، امروز عاقل شدہ
بود و داشت مثل یہ آدم عاقل و بالغ حرف میزد

مأمور سمت من چرخید و گفت

- ممد حسن راست میگه تو با بهروز دوست بودی؟

خندہ عصبی کردم و گفتم

- یعنی شما حرف این خل و چل باور می کنین؟

- بهروز از کجا می شناختی؟

- من اصلا نمی دونم بهروز کدوم خری که بخوام بشناسم؟

اون انگار کر بود و هیچ کدوم از حرف هام نمی شنید گفت

- چرا زبون ممد حسن بریدی؟

عالیه با داد گفت

- برای اینکه می دونست ممد حسن از خون می ترسه و می دونست باید چیکار کنه تا این بچه ساکت بمونه

خاله عجیب ساکت شده بود و ناباور زل زده بود بهم ،
اصلا دلم نمی خواست حامی های که داشتم رو از دست بدم ، صدام بشدت پایین اوردم و گفتم

- شما خودت کلاحت قاضی کن، من اگه با کریم یا همون پسری که ممد حسن میگه دوست بودم چرا بعدش شوهر کردم؟ شوهرم نباید ذره ای به من شک میکرد؟ من همون شب کلی شاهد دارم که.....

عطا دادی زد و گفت

- خفه شو بیشرف بی آبرو

زدم زیر گریه و گفتم

پارت دویست و بیست و چهار

- خفه بشم که هرکی هر تهمتی خواست بهم
 بزنه؟..... شما ناصر خدا بیامرز نمی شناختین.... نمی
 دونستین چقدر روی آبروش حساس..... اون شب اگه
 من کاری کرده بودم چرا بیرونم نکرد؟ چرا ابرومو نبرد؟
 یا چرا مثل همه مردها یه گوله تو مغزم خالی نکرد؟
 شما چه جوری دارین به حرف های این آدم گوش میدین
 که راحت با دو قرون پول و یه پیاله شراب خر میشه ؟
 میخواین من الان بیرمش بیرون و پول بذارم کف دستش و
 بیاد جلو همه تون بگه :من دروغ گفتم و زیونمو خودم
 بریدم

بعدم حق به جانب گفتم

- ممد حسن عالیہ چی بہت داد کہ بیای این حرفا رو
 بزنی؟

عالیه دادی زد و گفت

- گمشو زنیکه بی آبرو ، من چه دشمنی با تو داشتم که
بخوام پیام همچین تهمتی بهت بزنم؟....

- تو دشمنی نداشتی اما با دشمنام هم قسم شدی که
بیای زمینم بزنی؟ همون روزی که آش رشته آوردی دم
درمون چقدر با روح انگیز و ماهرخ پچ پچ کردین؟ فکر
کردی خرم نفهمیدم دارین راجع به من حرف می زنین؟
مطمئنم همین خود تو هم یه پول درست و حسابی از
روح انگیز گرفتی تا بیای همچین پاپوشی برام درست
کنی کاش از خدا می ترسیدی و حداقل رحم به بچه ام
میکردی....

عالیه عصبی شد و گفت

- وای چه شیطونی هستی تو ، بخدا اقای حجتی این روح انگیزی که این داره اینجوری ازش میگه هووش میشه، اونقدرم خوب و خانوم و با شخصیته که اصلا لنگه اش تو کل ابادی پیدا نمیشه

با نفرت گفتم

- رقابت خانومی نمیشناسه، اون منو به چشم یه دشمن می بینه که اومدم سایه انداختم روی زندگیش و شوهرش صاحب شدم پس طبیعیه بخواد بهم تهمت بزنه!!

عطا دستش بالا برد و با پوزخند گفت

- بس کن ...

- مگه دروغ می‌گم خودت که شاهدی چقدر تو خونه
اذیتم میکنه؟ خاله تو بگو چه جوری با ماهرخ برای
چزوندم دست به یکی میشن؟

خاله نیم نگاهی بهم کرد و گفت

- راست میگه

حجتی نگاهی به من کرد و گفت

- رد دمپایی های گلپت توی اتاق کریم بود، دور تا دور
اتاق

- بعد از کجا فهمیدین دمپایی مال من بوده؟

- چون رد پاها خیلی کوچیک و جمع و جور بودن و اصلا
به جا پای یه مرد نمیخوردن

پوزخندی زدم و گفتم

- شاید زنش این بلا رو سرش آورده

حجتی پوزخندی زد ، عالیه هم مثل یه شیر زخمی گفت

- خفه شو اونا جونشون برای هم در می رفت !

خنده عصبی کردم و با جیغ گفتم

- پس اگه جونشون برای هم در میرفته چه جوری
میتونی قبول کنی که با من دوست بوده؟

عالیه با چشم های گشاد زل زد بهم، تقریبا از جایی که
فکرش رو نمی کرد ضربه خورد، پوزخندی زد و حق به
جانب گفتم

- دیدین گفتم همه اینا نقشه اس !! خودتون دقت کنین
حرف های عالیه اکثرش با هم نمی خونه

حجتی دستی توی ریش های بلندش برد و متفکر زل زد به
من، عطا هم تقریبا رنگ نگاهش کمی زلال تر شده بود
بعد رو کردم به ممد حسن سر به زیر و گفتم

- تو چند روز پیش خونه عالیه چیکار داشتی؟ مگه نرفتی
شراب بخوری؟

ممد حسن هول شد و با اون هیکل سنگینش کمی سر جاش
جا به جا شد و گفت

- تو از کجا میدونی؟ نکنه دنبالم بودی؟

خنده ای کردم و گفتم

- من فقط بهت رو دست زدم، حدس اینکه تو با شراب
خر شدی و راحت به من تهمت میزنی، اصلا سخت
نیس

بعد هم لبخند پیروز مندانه ای زدم و نگاهم بین خاله و عطا چرخوندم، خاله داشت با لبخند نگاهم میکرد اما عطا با فکر

عالیه که حسابی عصبی شده بود و فکر نمی کرد من عین آب خوردن همه چیزو به نفع خودم تموم کنم، از جاش بلند شد و با داد گفت

- بقران آقای حجتی خودش قاتل بچه امه؟ اگه قبلا شک داشتم الان برام مثل روز روشن که همین عفریته کریم کشته

حجتی به صندلی کهنه اش تکیه داد و دستهایش ضربه دری جمع کرد و گفت

- تو به ممد حسن شراب دادی؟

عالیه از جواب دادن طفره داد

- باید بندازیش زندان تا حکم اعدامش بیاد

حجتی دادی کشید و گفت

- جواب منو بده با شراب از ممد حسن اعتراف گرفتی؟

عالیه وقتی دید همه چیز داره به ضررش تموم میشه سکوت کرد و چیزی نگفت، میرزا هم با عصبانیت گفت

- خدا ازت نگذره عالیه ، ادم قحط بود دور و برت که اومدی سر وقت بچه بدبخت من؟

منم با حرص نگاهش کردم و حق به جانب گفتم

- تو مستی اومده اعتراف گرفته ، بعدم فکر میکنه خیلی
زرنگه

عالیه سمتم خیز برداشت و همین که خواست سمتم حمله
کنه حجتی دادی زد و گفت

- خاله تمومش کن

عالیه با نفرت نگاه من کرد و گفت

- چرا توی این همه آدم ممد حسن باید اسم تو رو بیاره
؟

- اینو برو از اونای پیرس که با من دشمن

- تو خود شیطونی محبوبه

ناصر از خواب بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن نگاهی
بهش کردم و با تهدید گفتم

- فقط خدا کنم با بلایی که امروز سرم آوردی شیرم
خشک نشده باشه وگرنه من میدونم و تو

عطا که داشت با دقت نگاهم میکرد نگاهی به حجتی کرد و
گفت

- ما می تونیم بریم؟

حجتی هم گفت

- اره برین

عالیه دادی زد و با گریه گفت

- به همین راحتی میخوای قاتل بچه امو ول کنی؟

پارت دو بیست و بیست و پنج

حجتی کلافه گفت

- روی چه نشونه و مدرکی من بردارم مردمو بازداشت
کنم؟

از جام بلند شدم به سردی نگاهی به عطا کردم و گفتم

- بریم

اونم از جاش بلند شد و راه افتاد، از در ژاندارمری که اومدیم بیرون حال پرنده ای رو داشتم که از زندان آزاد شده، باورم نمیشد همه چیز اونقدر راحت ختم بخیر بشه

راوی

بعد از رفتن محبوبه و بقیه، عالیه که بیرون از ژاندارمری منتظر بود، دوباره سمت اتاق حجتی راه افتاد و رفت تو، حجتی با دیدنش گفت

- حدس میزدم نرفته باشی

عالیه حالش مثل مرغی گرفتار در طوفانی سهمگی بود،
بغضش را کمی فرو داد و گفت

- بخدا ممد حسن دروغ نمیگه چرا گذاشتی اون زنیکه
قسر در بره؟

حجتی لبخندی زد و گفت

- از کجا میدونی قسر در رفت؟ من قرار نیس به این
راحتی بی خیال بشم ، باید بگردم دنبال بهروز، احتمالا
کلید حل اکثر، معادلاتمون دست اون هس

عالیه کمی خیالش راحت شد و گفت

- خدا کنم زودتر پیداش کنی

حجتی لبخندی زد و گفت

- ولی خاله عجب زن زرنگی بود، سریع همه چیز رو به
نفع خودش تموم کرد توی عمرم همچین زنی ندیده
بودم

عالیه با نفرت بینی اش را چینی داد و گفت

- خدا ازش نگذره ، کاری کرد که روح انگیز بدبخت از
همه جا بی خبر مقصر بشه

*

شهریار النگویی را که برای مهر انگیز خریده بود را داشت با
ذوق نگاه میکرد

که خسرو خسته از در آمد تو ، با دیدن شهریار در ان حال
،خنده ای کرد و گفت

- نمیری از ذوق پسر

شهریار به خودش آمد و ان النگورا دوباره سر جای خودش
گذاشت و زیر لب خسته نباشیدی به برادرش گفت و از
جایش بلند شد

خسرو با ذوق نگاهی به قد و قامت رشیدش کرد و گفت

- تا تو لباس بپوشی من یه دوش میگیرم و میام

شهریار باشه ای گفت و سمت اتاقش راه افتاد، فردا عید
 قربان بود و طبق رسوم باید برای مهر انگیز عیدی در
 خوری می بردن

جلوی آئینه مشغول مرتب کردن موهایش بود که خسرو با
 حوله ای که دور تنش پیچیده بود از حمام بیرون آمد ، به
 شوخی شهریار را هلی داد و گفت

- برو کنار که نوبت منه

شهریار خندید و عقب رفت ، خسرو با حوله کوچک
 مشغول خشک کردن موهایش شد و از توی آئینه زل زد به
 شهریار ذوق مرگ و پرسید

- از خونه اهل و عیال چه خبر؟ همه خوبن؟

و منظورش از این همه دقیقا، شخص روح انگیز بود، از آن روزی که او را دیده ، بدجوری ذهنش مشغولش شده بود اصلا در مخیله اش نمی گنجد که زنی به زیبایی و خانومی او انقدر در زندگی اش مصیبت کشیده باشد از نظرش چنین زنانی قابل ستایش بودند و از بخت بد هم همیشه گرفتار مرد نالایقی میشدن که اصلا بویی از مردی و مردانگی نبرده بودند

شهریار همان طور که لبه تخت نشسته بود شروع کرد به تکان دادن پاهایش و گفت

- همه خوبن، جز آبی بزرگشون که اصلا حال خوبی نداره

خسرو با به یاد آوردن قیافه مهتاب گون روح انگیز با آن
چشم های مشکی و مژه های پرش، سری به نشانه تاسف
تکان داد و گفت

- حق داره زن بیچاره، از جایی که انتظارش رو نداشته بد
ضربه ای خورده مردی رو که بعد از خدا می پرستیده و
همه جور بهش اعتماد داشته این بلاها رو سرش
آورده، این خودش اتفاق کمی نیست

- واقعا از یه ادم باسواد بعیده که بخواد تن به همچین
کاری بده

خسرو شروع کرد به بستن دکمه پیراهنش و همان طور که
نگاهش به شهریار بود گفت

- از این باسوادهای احمق بسیار، دلم برای روح انگیز
خانوم خیلی میترسه طفلی سن و سالی نداره که بخواد
این همه بلا سرش بیاد

شهریار از جایش بلند شد و چنگی به کاپشن اویزانش زد و
گفت

- من اگه جاش بودم یه ثانیه هم اون زندگی تحمل نمی
کردم و فی الفور طلاق می گرفتم

خسرو شانه را برداشت و به آرامی مشغول حالت دادن به
موهای جو گندمیش شد و گفت

- شاید یه عده کمی که تعدادشون، به انگشت های یه
دست هم نمیرسه بتونن جدا بشن اما متاسفانه تو

جامعه امروز ما یه زن باید بسوزه و بسازه و دم نزنه ،
یه تنه خودش رو فدای همه چیز کنه

.....
در جمعی که نشسته بودند همه حواس خسرو پی روح انگیز
بود، زنی افسرده که گاهی انقدر غرق فکر میشد که انگار در
این دنیا و بین ادم ها زندگی نمی کرد
الان هم دقیقا توی عالم دیگری بود ساجده چندین بار
صدایش زده بود و او هنوز به خودش نیامده بود
دل خسرو بیش از هر بیمار دیگری برایش می سوخت بد
ظلمی بهش کرده بودند
سعید نگران از حال خواهرش کنار خسرو نشست و با
نگرانی پرسید

- خسرو خان حال آجی ما اصلا خوب نیس، نمی خواین
براش دارو تجویز کنین؟

خسرو نیم نگاهی به روح انگیز انداخت ، دختر کوچکش را
توی بغل گرفته بود و داشت با عشق نگاهش میکرد

- چرا ان شاءالله پس فردا که اومدن مطب براش دارو می
نویسم

سعید نگران گفت

- باورت همیشه دکتر، اکثر شب ها بیداره و داره توی
حیاط می چرخه

خیلی نگرانم، می ترسم زبونم لال این اشفتگی هاش باعث
بشه بلایی سر خودش بیاره

پارت دویست و بیست و شش

ناخواسته دوباره نگاهش رفت سمت روح انگیز ، قیافه اش
از هفته قبل پژمرده تر و زیر چشم هایش گود تر شده بود
دلش برای زنانی چون روح انگیز بشدت می سوخت ، در
دل اهی کشید و گفت

- خواهر شما یه زن خیلی کامل، که بشدت همسرش رو
دوست داشته متاسفانه بعد از اون اتفاق ضربه
وحشتناکی خورده که ممکنه به این زودی ها هم نتونه
باهش کنار بیاد و کمی درمانش طول بکشه

سعید دستی روی چشم هایش کشید، دلش نمی خواست
جوشش اشک هایش رسوایش کند آرام گفت

- عطا مرد بدی نبود ، این اخری ها اینجوری شد

از نظر سعید مردهای چون عطا خیانت کارانی بودند که
بدنیا آمده بودند تا نام مردانگی را لکه دار کنند

- ببین طبق نتیجه گیری من از حرف های آجی شما،
عطا یه مرد خیلی خیلی سطح پایین و معمولی بوده که
توی ذهن کامل و عاشق خواهر شما تبدیل به یه مرد
واقعی شده

مرد واقعی فکر اسایش اهل و عیالش هس، اعتدال بین
همه رو رعایت میکنه، مهربون، دمدمی مزاج نیست و
کارهای غلطش رو پای قضا و قدر زندگیش نمیداره

سعید اه بلندی کشید ، حق با خسرو بود، توی این چند
سال یکبار ندیده بود لب روح انگیز به شکایت از عطا باز
شود، گله کنه، توهین کنه، دعوا کنه، و همین باعث شده
بود که اونا عطا رو یه مرد خوب و لایق ببینن که روح انگیز
رو غرق خوشبختی کرده

محبوبه

کنار عطا دراز کشیده بودم ، هردو بیدار و به سقف زل زده بودیم سمتش چرخیدم و با دلخوری گفتم

- فکر نمی کنی بابت امروزیه معذرت خواهی بهم بدهکاری؟

صدای پوزخند ارومش بلند شد ، با گلایه گفتم

- چرا پوزخند زدی؟

- هیچی بگیر بخواب

کمی عصبی شدم و با حرص گفتم

- بخوابم؟ میدونی من امروز چیا کشیدم؟ چقدر تحقیر
شدم؟ البته اینا همه به کنار چیزی که قلبمو به درد
آورد رفتارهای زشت تو بود که حرف اون احمق ها رو
باور کردی و پشتم در نیومدی!!

انگار نشنید که چی گفتم

- هیس میخوام بخوابم

- باید حق روح انگیز رو، بذاری کف دستش نمی تونم
تحمل کنم و ببینم که هر سری دارم وسط نقشه های
کثیفش دست و پا میزنم

اه عميقي كشيده و گفتم

- من ده سال با روح انگيز زندگي كردم، جز خوبي چيزي
ازش نديدم احمق نيستم كه باور كنم روح انگيز بخواد
بلايي سر كسي بياره اون عين برگ گل پاكه

جوري از روح انگيز حرف ميزد كه حسادت دشنه ابي شد و
توي قلبم فرو رفت، لبمو گاز گرفتم و گفتم

- اگه بهت ثابت كردم چي؟

- بخواب محبوبه، حالم خوش نيس، سرم پر از هزاران
سؤال بي جوابه

تو اون تاریکی رنگ از روم پرید، اصلا دلم نمی خواست بهم
شک کنه برای همین فوری پرسیدم

- نکنه بهم شک کردی؟

جوابم سکوت بود و صدای نفس های عمیق عطا، بغض
کردم و گفتم

- قبل تر فکر میکردم خیلی مردی، عاقلی، فهمیده ای،
ولی امشب فهمیدم همه حدسیاتم راجع بهت اشتباه
بوده تو اصلا اون چیزی نیستی که وانمود می کنی

پوزخندی زد و گفت

- من یه احمق بیش تر نیستم، احمقی که خودش مثل
گوشت قربونی فدای یه رسم غلط کرد و گوه زد به
زندگیش و رفت

حرف هاش خیلی برام گرون بودند، همه باورهام نسبت به
عطا داشت بهم می ریخت ، برای همین آهی کشیدم و گفتم

- کسی چاقو زیر گلو ت نذاشته بود که بیای سر سفره
عقد بشینی، خوبه همین دیشب گفتم کاش ده سال
پیش با تو آشنا شده بودم، من تازه میفهمم زن داشتن
یعنی چی، زندگی یعنی چی، یادت که نرفته

خنده عصبی کرد و گفت

- من توی رابطه همچین حرفی زدم اونم تحت تأثیر هورمون های لجنم ، شاید تو توی رابطه یه زن کامل و بدون نقص باشی، اما برای زندگی کردن نه

حالم داشت از حرف هاش بهم میخورد، اون حرف ها من یاد بهروز می انداخت اونم دقیقا می گفت : تو یه زن کامل و بدون رقیبی، آه بلندی کشیدم و گفتم

- پس فقط جسم من که این وسط خیلی عزیزه نه خودم

- بخواب محبوبه سرم داره از درد منفجر میشه، حالم اصلا خوش نیس، چرا هی بحث کش میدی تا منم حرف های رو بگم که اصلا خوشایند نیستن

زدم زیر گریه و گفتم

- اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشی،،، احمق بودم
که فکر میکردم ذات با همه ی مردا فرق میکنه و یه
زن رو فقط به خاطر خودش میخوای نه جسمش

با زرنگی گفت

- مثلا با کدوم مردا فرق داشتم؟ کدوم مردها واقعا
خودتو می خواستن؟

با داد گفتم

- خجالت بکش عطا این حرف ها چیه که می زنی؟

پشتش کرد بهم و بدون اینکه جوابی بهم بده منو با دنیایی
از سؤال های ترسناک، بین زمین و آسمون ول کرد و پتو
کشید روی سرش و خوابید

پارت دویست و بیست و هفت

طبق عادت همیشه که وقتی از خواب بیدار میشدم و
سمت عطا می چرخیدم و با نوازش موهاش بیدارش
میکردم، اینبار هم به همون سمت چرخیدم اما تنها چیزی
که نصیبم شد جای خالی عطا بود

اهی کشیدم و با اکراه از جام بلند شدم، ناصر هم بیدار بود
و با ملچ ملوچ داشت انگشتهای دستش رو میخورد، هنوز
به وجودش عادت نکرده بودم و مطمئنا هیچ وقت دیگه
هم عادت نمیکردم

حسم نسبت بهش مادرانه نبود و یه حس نفرت عجیب
وقتی که بغلش میکردم یا بهش شیر می دادم کل وجودم رو
به بند می کشید

از اتاق رفتم بیرون ، ماهرخ زیر لب داشت یه اهنگ محلی
زمزمه میکرد و حیاط اب و جارو میکرد

دایی ابراهیم از در دست شویی بیرون اومد و گوشه ای
ایستاد و به اهنگ غمگینی که ماهرخ می خوند گوش داد

صداش عجیب سوز داشت و باعث میشد آدم ناخواسته
غصه اش بگیره، جوری که دایی ابراهیم اروم اروم شروع
کرد به اشک ریختن

خاله که انگار سر جوب رفته بود با رخت و لباس های که
روی سرش بود بی توجه به گریه های دایی و سوز صدای
ماهرخ سمت پله ها اومد با دیدنش اروم گفتم

- سلام

نگاهی عمیق بهم کرد و با صدایی که به زور شنیده میشد
جواب سلامم رو داد

رفتم نزدیکش وسایلی که روی سرش بود رو گرفتم و زمین
گذاشتم ، اونم فارغ از من و همه چیز گوشه ای نشست و
چشم بست و به صدای ماهرخ گوش سپرد

طولی نکشید که اونم مثل دایی شروع کرد به اشک ریختن
جو خونه و اون سردیش جوری بود که انگار از دیروز همه
چیز کن فیکون شده بود و اعضای اون خونه به یه آدم
های دیگه تبدیل شده بودن و همین باعث ترسم شده بود

غم روی دلم خیلی سنگین بود نمی دونم چرا اون اهنگ
منو یاد ناصر می انداخت؟ ناصری که خیلی وقت بود
فکرش رو فرستاده بودم به تاریک ترین اعماق ذهنم ،
ماهرخ می خوند و من تک به تک اون لحظات کشتن ناصر،
جلوی چشمم زنده میشد و اشک می ریختم

از لحظه ای که اومد بیرون، با بهروز دست به یقه شد و تا لحظه ای که قد بلندش روی خاک افتاد و عمرش برای همیشه به آخر خط رسید

حس مزخرفی داشتم عذاب وجدانی رو که تموم این مدت سرکوب کرده بودم دوباره سر به شورش برداشت و دو دستی، گوم رو چسبید و شروع کرد به فشار دادن ماهرخ می خوند و شدت گریه من با عذاب وجدان طغیان کرده ام لحظه به لحظه بیش تر میشد

راوی

مهسا و بهروز توی مطب دکتر نشسته بودند تا نوبتشان شود، این روزها حال بهروز اصلا خوب نبود و حتی کار به جایی رسیده بود که کامل خانه نشین شده بود

در طول روز هم دچاره توهم میشد و پیش چشم بچه ها
یا هوار می کشید و یا در سکوت مطلق به نقطه ای زل می
زد و تا ساعت ها حرفی نمیزد

شرایط زندگی به حدی برایشان سخت شده بود که دوست
های بهروز جور زندگیشان را می کشیدند و با هزار منت و
حرف به ان ها پول قرض می دادند

انقدر در این مدت پول قرض گرفته بودند که حتی حساب
بدهکاریشان هم از دست مهسا در رفته بود
دکتری را که نزدش آمده بودن یکی از دوست های بهروز
معرفی کرده بود

مهسا غرق فکر به در مطب زل زده بود که همان موقع زن
و مردی روستایی با پسری چاق و فربه که انگار حال و
احوال درستی نداشت و بقول امروزی ها کمی مشنگ
میزد ، داخل مطب شدند ، بهروز سرش زیر بود و داشت
پاهایش را با عصبانیت تکان می داد

زن با لهجه غلیظ روستایی که داشت اشاره ای به یکی از
صندلی ها کرد و گفت

- ممد حسن، بیا اینجا بشین

پسرک هم بدون هیچ حرف اضافه ای روی صندلی
نشست، و پدر و مادرش هم کنارش نشستند، پسرک سری
به اطراف چرخاند و با صدایی که با آن سن و سال هنوز
بچه گانه بود گفت

- برای چی باز اومدیم اینجا؟ من چقدر هی باید دارو
بخورم؟

مادرش آرام شروع به نوازش های کتفهای پهن کرد و با
لبخند عمیق و مادرانه گفت

- ان شاءالله خوب که شدی دیگه هیچ وقت نمیایم
اینجا

پسرک باز چشم به اطراف چرخاند و با لحن لوس و بچه
گانه ای که اصلا با سنش هم خوانی نداشت گفت

- من ، دیگه اون داروهای زهر ماری رو نمی خورم

اینبار پدرش در جوابش گفت

- فعلا دکتر صلاح دونسته تا یکسال دارو بخوری تا
خوب خوب بشی بعد یکسال ایشالا دارو رو قطع می
کنیم

همان موقع بهروز از جایش بلند شد و نیم نگاهی به مهسا انداخت و گفت

- من برم دست شویی و پیام

مهسا با اشاره سر گفت برو ، پسرک که با چشم های گشاد و متعجب به بهروز چشم دوخته بود بعد رفتنش با هیجان گفت

- من این اقا رو می شناسم قبلا توی آبادی خیر آباد کار میکرد و هر از گاهی هم می اومد آبادی ما و می رفت تو یه خرابه....

پارت دویست و بیست و هشت

مهسا که با کلی تحقیق و التماس دوستان بهروز تنها یک چیز دستگیرش شده بود، ان هم این بود که بهروز در آبادی به اسم خیر اباد کار می کرد بعد از شنیدن این حرف از دهان ان پسرک خل و چل با هیجان نگاهش کرد و گفت

- واقعا تو شوهر منو می شناسی؟

پسرک با استرسی که در حالات صورتش هویدا بود، نگاهی به زن زیبای روبه رویش انداخت و گفت

- معلومه که می شناسمش، هر وقت که می خواست محبوبه بیاد پیشش ، به من کلی پول می داد تا برم سراغ محبوبه و صداش کنم

و البته بعد از بردن نام محبوبه حالات عصبی پسر بیش تر شد و هی پاهایش را محکم چنگ میزد که از نگاه تیز بین مهسا دور نماند

اما در آن لحظه برایش چیزی مهم تر از حل معادلات پیچیده ی ذهنش نبود و برای همین هم بعد از شنیدن اسم محبوبه ، نزدیک بود از شدت شوق زیر گریه بزند و بی خیال حالات آن پسرک شیرین عقل شود
این روزها محبوبه نامی، کابوس زندگیشان شده بود و از هر کسی هم راجع به او سوال کرده بود خودشان را به آن راه می زدند و اطلاعاتی به او نمی دادند و زن بیچاره را ، بدون هیچ جوابی با حرف های الکی دست به سر میکردند ، مهسا که چاره نداشت برود دست های کپل آن پسر را به نشانه تشکر غرق بوسه کند با شادی گفت

- تو ناصر هم می شناسی؟

جدیدا علاوه بر اسم محبوبه، بهروز اسم ناصر را هم در کابوس هایش می آورد و هر بار برایش بلند بلند اشک می ریخت و می گفت

- چیکار ناصر بدبخت داشتی؟ اون خیلی بیگناه بود

در کل اطلاعاتی که بهروز در این مدت در اختیارش گذاشته خیلی کم بود، او از محبوبه و قتلی که جلوی چشمانش انجام داده بود حرف میزد و این اخری ها هم از ناصر نامی حرف میزد که مهسا خودش حدس زده بود که شاید مقتول باشد

ممد حسن با شنیدن نام ناصر آرام گفت

- معلومه که می شناختم خدا پیامرز رفیق خودم بود...

با گفتن خدایا مرز ان هم از زبان ممد حسن مهسا بی اراده
لبخندی زد و گفت

- حالا چرا مرد؟

ممد حسن تند تند سری تکان داد و با غصه گفت

- یه از خدا بی خبر کشتش و فرار کرد

مهسا چاره نداشت از خوش حالی جیغ بکشد و مطب را
روی سرش بگذارد

پس تمام این مدت درست حدس زده بود

بهروز با زنی شوهر دار، وارد رابطه میشود و شوهر نگون
بخت از این رابطه اطلاع پیدا می کند و زن را جلوی
چشمان بهروز یا با همکاری اش به قتل می رساند

قتلی که نتیجه اش میشود آشفته‌گی های روحی بهروز
مادر ممد حسن که تا ان مدت سکوت کرده بود اخمی به
مهسا کرد و گفت

- خانوم بی‌زحمت با سوالات ناراحت کننده ذهن پسر ما
رو بهم نریز،

ما چند ماهه الاف این دکتر و اون دکتر بودیم ، تا کمی
حالش خوب شد منتها....

مهسا که به نتیجه رضایت بخشی که می خواست رسیده
بود ، حرفش را برید و آرام گفت

- خواهش میکنم بذارین یه سوال دیگه پرسم بهتون
قول میدم لام تا کام دیگه حرفی نزنم

زهرا اخمی به مهسا کرد و در دل لعنتی بر پر روی اش
فرستاد

مهسا که برای رسیدن به هدفش مجبور به پرسیدن این
سوال بود اخم بین ابروهای زهرا را ندید گرفت و گفت

- اسم آبادی شما چیه ؟ و چقدر با آبادی خیر آباد
فاصله دارین؟

اینبار میرزا دستی به موهای نا مرتبش کشید و با حرص
گفت

- اسم آبادی ما حسین آباد و با خیر آباد یه ده فاصله
داریم، حالام دیگه بیزحمت دست از سر ما بردار بچه
ام حالش خوب نیس و با این سوال جوابها بدترش
نکن !!

مهسا که صورتش غرق لذت بود متواضعانه خندید و گفت

- ممنونم

همان موقع ، بهروز از در آمد تو مهسا با دیدنش کمی دستپاچه شد و فوری سمت خانواده ممد حسن نگاهی کرد و گفت

- تو رو خدا جلوی شوهرم اصلا حرفی راجع به محبوبه و ناصر نزنین ، اخلاق خیلی تندی داره و ممکنه منو بابت این قضیه دعوا کنه

آنها هم با این حرف متأثر شدن و سری به نشانه تأیید حرف هایش برایش تکان دادن، هر چند در این بین زهرا مترصد فرصتی بود که با مهسا تنها شود و به او حالی کند

که حال و احوالات پسرش خوب نیست و نباید حرف هایش را در مورد دوستی محبوبه و شوهر ان زن باور کند بعد از جریان زبان ممد حسن و رفتنش به ژاندارمری، از همه چیز می ترسید و بشدت ناراحت سلامتی ممد حسن بود

بهر روز کنارش نشست نگاهی به روبه رویش انداخت و با دیدن چهره اشناپی که روبه رویش بود با دقت زل زد بهش تا بفهمد که او را کجا دیده است؟

اما هر قدر فکر کرد به نتیجه ای نرسید ، بعد از جریان قتل ناصر و درگیری های ذهنش ، حافظه اش بشدت ضعیف شده بود و چهره اشناپی افراد را به سختی یادش می اومد با دقت زل زده بود به ممد حسن که مهسا ان نگاه را دید و حسابی دستپاچه شد و برای اینکه ذهنش را از ان پسرک شیرین عقل منحرف کند فوری گفت

-میگم بهروز کاش داروهای که دکتر قبلی نوشته بود هم
آورده بودیم و نشونش داده بودیم، شاید عوضشون کرد و
برات داروی جدید نوشت

بهروز با کلافگی گفت

- اسمشون رو میدونم

پارت دویست و بیست و نه

منشی درون استکان مورد علاقه چایی ریخت و آن را به
اتاقش برد

خسرو تکانی به گردنش داد و گفت

- خانوم صولت چندتا مریض دیگه مونده؟

صورت با تمام عشقی که در این چند سال نسبت به خسرو
 درون قلبش ریشه دوانیده و تبدیل به درختی تنومند شده
 بود نگاهش کرد و با لبخند گفت

- سه تای دیگه

خسرو سری برایش تکان داد و گفت

- یه چند دقیقه دیگه بفرستشون داخل

مرجان که هنوز از تماشایش سیر نشده بود و همه
 حواسش به قیافه جذاب آن مرد روبه رویش بود لبخندی
 زد و با ناز گفت

- چشم

خسرو با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد، خنگ نبود و خوب می دانست که این منشی سی و چند ساله اش پیش خودش خیال خام بافته است و هربار سعی می کند با حرکات بدنش و ناز صدایش او را خام خودش کند

اما خسرو، همیشه خدا با مواجهه با هر زنی سعی کرده بود که هورمون های مردانه اش را کنترل کند برای همین هم اصلا توجه ای به لوندی های منشی جذاب و زیبایش نمی کرد

او هرچند امروزی و مرد دنیا دیده ای بود اما به شدت با گناه کردن مخالف بود و در این چند سالی که از خدا عمر گرفته بود، پایش نلغزیده بود

طولی نکشید که زن و مرد جوانی وارد اتاقش شدن ، لبخندی به رویشان پاشید و با دست اشاره ای به صندلی ها کرد تا بنشینند

مرد به شدت کلافه، درهم و خسته بود و مرتب آه می کشید و زن هم گاهی با غم، گلایه، غصه و نفرت زیر چشمی نگاهش میکرد
طبق عادت معمول لبخندی زد و گفت

- خوب مشکل چیه؟

هر دو کمی سکوت کردند و زن وقتی دید ان مردی که همراهش بود قصد حرف زدن ندارد، با صدای لرزان و پر استرسی گفت

- دکتر شوهر من یه یکسالی میشه که زیاد کابوس می بینه و زندگی رو برای ما و خودش زهر کرده، توی این مدت دکتر زیاد رفته ولی بدبختانه تا به امروز هیچ نتیجه ای نگرفتیم

خسرو نگاهی به صورت تکیده مرد کرد که با اخم زل زده
بود به چهره زیبای همسرش ، کمی سرجایش جابه جا شد و
پرسید

- اون کابوس هایی که می بینی چیه؟

مرد باز هم سکوت کرد و اینبار هم زن زحمت حرف زدن را
کشید

- همسر من تقریبا یک سال پیش تو یه آبادی دور به
اسم خیر اباد کار میکرد ، گویا اونجا شاهد یه قتل بوده
که بعد از اون اتفاق، مرتب کابوس میبینه

مرد به یکباره از جایش پرید و با عصبانیت و بدون توجه به
خسرو با لحن بدی گفت

- چرا داری چرت و پرت میگی قتل چی کشک چی؟

زن با صدای بلند او ناخون هایش را محکم درون گوشتش
فرو برد و بی توجه به او گفت

- گویا یه خانومی به نام محبوبه که دوست همسر من
بودن، دست به قتل همسرش ناصر میزنه و شوهرم
هم که گویا همون موقع پیش اون زن بوده از نزدیک
شاهد

مرد که حسابی لبریز بود منفجر شد و گفت

- چرا خفه نمیشی مهسا؟ دوست کجا بوده؟ محبوبه
کدوم خریه؟ خسته نشدی از این همه خیال؟

زن حق به جانب گفت

- بهروز من دروغ میگویم؟ پس این محبوبه و ناصری که شدن
بلای زندگی ما چی هستن؟

بهروز دادی کشید و گفت

- تو توهم زدی بدبخت، اونی که احتیاج به درمان داره
تویی نه من!!

مهسا بی توجه به بهروز گفت

- آقای دکتر اتفاقا همین الان توی مطب شما با یه پسر ساده و مریض که مال همون آبادی بود آشنا شدم و اونم جریان این سه تا رو قشنگ برام گفت

بهروز اینبار ناباور با صدایی خسته گفت

- چرا دروغ میگی؟

- یعنی تو ممد حسن رو نمی شناسی؟ همون که رابط بین تو و اون زنیکه قاتل محبوبه بوده؟

به یکباره رنگ از رخسار بهروز پرید و چهره ای که از نظرش بشدت آشنا بود رو دقیق به خاطر آورد

سرش را محکم بین دست هایش گرفت و شروع کرد به
تکون دادن پاهایش، خسرو که تک به تک رفتار و حالاتش
را زیر نظر گرفته بود و می دانست در چه شرایط وحشتناکی
به سر می برد و هر لحظه بیم ان را داشت که بلایی سر
همسرش بیاورد آرام انگشت نشانه اش را جلوی بینیش
گرفت و از مهسا خواست سکوت کند
مهسا هم به اکراه دست به سینه به صندلی اش تکیه داد
خسرو آرام گفت

- بهروز جان میشه بیای نزدیک تر بشینی؟

بهروز که انگار در این عالم نبود و همچنان با حرص داشت
پاهایش را تکان می داد و زیر لب چیزی را واگویه میکرد
حرفش را نشنید

خسرو اشاره ای به در کرد و با اشاره از مهسا خواست ان
ها را تنها بگذارد ، مهسا هم به زور از جایش بلند شد و
بیرون رفت

خسرو با طمأنینه سمت بهروز رفت و دقیقاً روبه رویش
نشست و آرام گفت

- من کاری به حرف های همسرت ندارم میخوام خودت
برام حرف بزنی و از تک به تک اون کابوس ها بگی

وقتی که کارش با بهروز تمام شد منشی را فرا خواند و ازش
خواست تا همسر بهروز را صدا بزند تا به اتاقش بیاید
مهسا هول زده و با هیجان خودش را به آنجا رساند و گفت

- چی شد آقای دکتر اعتراف نکرد

خسرو لبخندی زد و گفت

- من بازپرس نیستم که بخوام از مریضام اعتراف بگیرم،
امروز از کابوس هایی که می دید برام حرف زد دقیقا
جریان قتل ناصر توسط همسرش محبوبه...

مهسا حرف خسرو را قطع کرد و هول زده گفت

- من مطمئنم اون کابوس ها توی واقعیت اتفاق افتادن

پارت دویمت و سی

خسرو که تقریبا خودش هم به این نتیجه رسیده بود ،
بدون اینکه جوابی به مهسا بدهد لبخندی زد و گفت

- لازم اینجا برایش پرونده تشکیل بدین، الانم برایش دارو جدید می نویسم ، اون قبلی ها رو بریز دور و جدیداً رو بده بخوره ، تا ببینیم تاثیرش چه جوری هست

مهسا زل زد به دستهای خسرو که تند تند در حال نوشتن چیزی بود و بعد آرام گفت

- من مطمئنم اون اتفاق ها واقعا برای شوهرم افتاده

- از کجا اونقدر مطمئنی؟

- ممد حسن احتمالاً مریض بعدیتون هست، وقتی باهاش صحبت کنی و از ناصر و محبوبه پرسین! حرف های منو باور می کنی که دروغ نگفتم

خسرو که تقریباً کارش تمام شده بود نسخه گاهی رنگ را
سمت مهسا گرفت و گفت

- نکنه دوست داری شوهرت به جرم معاونت در قتل
دستگیر بشه؟

- نه اصلاً من فقط می‌خوام بفهمم توی اون آبادی
کوفتی بین شوهرم و اون زن چه اتفاقی افتاده و حال
بهر روز خوب بشه، هرچند اگر فرصتش پیش بیاد قطعاً
میرم توی آبادی خیر آباد و خانواده ناصر رو پیدا
میکنم و جریان قتل براشون توضیح میدم

خیرآباد؟ اسمش عجیب برای خسرو آشنا بود و انگار قبلاً
از دهان کسی نام ان را شنیده بود

نگاهی به صورت غمگین مهسا کرد و گفت

- بذارین جریان معالجه شوهرتون تموم بشه بعد هرکاری
که دوست داشتین بکنین

مهسا لبخند کم جانی زد و گفت

- حتما

بعد هم از اتاق رفت بیرون، خسرو هنوز داشت به خیر
آباد فکر میکرد

باید یادش می امد که آن اسم را کجا شنیده است؟
کلا طبیعتش اینگونه بود تا هر چیزی که ذهنش را مشغول
می ساخت پیدا نمیکرد راحت نمیشد

دستی روی یقه لباسش کشید و همان موقع در اتاقش باز شد و پسری فربه با قدی کوتاه و سری تقریباً کچل وارد اتاق شد ، قبلاً دو سه باری ان پسر را دیده بود لبخندی به روی پسرک شیرین عقل روبه رویش زد و گفت

- خوش اومدی

پشت سرش پدر و مادرش هم وارد اتاق شدن با لبخند احوال پرسى کرد و با دستش اشاره ای به صندلیها کرد تا بنشینند

نگاهی به پسرک روبه رویش انداخت و پرسید

- اسمت چی بود؟

پسرک که از شدت چاقی تند تند نفس می کشید گفت

- ممد حسن

لبخندی زد و به یاد حرف ان زن افتاد که نام ممد حسن را
به زبان آورده بود

جریان داشت برایش جالب میشد، ذهنش زیادی کنجگاو
بود

باید سر از ان آبادی خیر اباد که حتی نمی دانست کجای
نقشه جغرافیایی

استان شان بود سر در میآورد

پسرک داشت با پاهایش تند تند باز میکرد و بشدت استرس
داشت ، دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت

- حالت چطوره ممد حسن جان؟ داروهات مرتب میخوری؟

ممد حسن تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد، اما زنی که با چادر کهنه ای که بشدت رویش را پوشانده بود و تنها از صورتش چشم ها و بینی استخوانیش، مشخص بود با لهجه شیرینی گفت

- قبلا خیلی بهتر بود آقا، اما از چند روز پیش زیاد حالش خوب نیس، خیلی میترسه و اصلا از خونه بیرون نمیره و خیلی هم کم حرف شده

- توی این چند وقت چه اتفاقی افتاده که به این حال افتاده؟ یادمه سری قبل خیلی خوب بود، راحت می خندید، حرف میزد و جواب می داد ولی الان بشدت استرس داره و انگار از چیزی میترسه

زن خواست حرفی بزند که مرد وسط حرفش پرید و گفت

- والا چی بگیم از کجا بگیم؟ خدا نگذره از سر باعث و
بانیش

اه بلندی کشید و گفت

- قبلا تو ابادی ما یه کریم نامی بود که با ممد حسن ما
رفیق بودن، زدن و اون ادم رو کشتن، فرداش هم یه از
خدا بی خبر اومد و از خلوتی خونه ما استفاده کرد و
زبون این طفل معصوم رو برید، البته این ها رو قبلا
براتون گفتم

خسرو با ترحم نگاهی به ممد حسن انداخت و آرام گفت

- اره یادم

- خلاصه ننه کریم همین که دید ممد حسن زیون باز کرده، به دور چشم ما بردش خونه اش و از زیر زیونش کشید که کی همچین بلایی سر ممد حسن آورده، بعدم پاش کرد تو یه کفش و گفت همون آدم قاتل کریم ما هم هس و به زور ما رو راضی کرد تا این بچه رو ببریم ژاندارمری و جلو همه بگه که محبوبه زیونش رو بریده

با شنیدن اسم محبوبه ان هم از دهان ان مرد چشم های خسرو گشاد شد

این اسم را از زبان زن مریض قبلی هم شنیده بود

نگاهی به ممد حسن کرد و گفت

- بهم نمیگی محبوبه کیه؟

ممد حسن سرش را بالا آورد، بد ترسی توی چشم هایش
لونه کرده بود، استرش شدیدی داشت و تند تند هی نفس
می کشید

خسرو وقتی احوالاتش را دید با لحن اطمینان بخشی گفت

- اگه دوست نداری نمیخواد چیزی بگی

ممد حسن که تا گریه کردن فاصله ای نداشت ، نگاهی به
دور و برش انداخت و با صدای لرزونی گفت

- اون یه ادم خیلی خیلی بد، من ازش خیلی می ترسم

خسرو لبخندی زد و گفت

- ولی الان جز ما کسی اینجا نیست، یه نگاه به بابات کن
به نظرت همچین بابای میداره کسی بلایی سرت بیاره؟

ممد حسن نگاهی به میرزا که با بغض برایش چشم هایش را
باز و بسته کرد انداخت و گفت

- شایدم، منم بیاد بکشه

پارت دویست و سی و یک

زهرا خواست حرفی بزند که خسرو دستش را به نشانه
سکوت جلوی بینی اش گرفت

- خوب نمی خوی برام از محبوبه بگی ؟

ممد حسن لب باز کرد و هر آنچه را از قبل برای حجتی گفته بود همه انها را برای خسرو هم تعریف کرد خسرو که با دقت به حرف هایش گوش داده بود و وقتی دید ممد حسن حرفی از ناصر نمیزند با زرنگی پرسید

- محبوبه الان چیکار میکنه؟ ازدواج کرده؟

اینبار نویت زهرا بود که صحبت کند

- محبوبه شد زن پسر خاله اش ناصر که اون طفلکی هم دو سه ماه، بعد عروسیش زدن کشتنش و اصلا معلوم نشد قاتلش کی بود

بعدم عطا برادر بزرگ ناصر وقتی دید محبوبه از برادرش
بچه داره مجبور شد و عقدش کرد

خدایا چه می شنید عطا؟ محبوبه؟ اینها را قبلا از زبان روح
انگیز زیاد شنیده بود، پس بیخود نبود خیر اباد هم برایش
اشنا بود

برای اینکه خیالش راحت شود پرسید

- عطا خودش زن نداشت؟

زهرا پوزخندی زد و گفت

- چرا اتفاقا زن هم داشت، یه زن شهری و همه چی تموم
که از قضا دختر عمه عطا میشه

دنیا چقدر کوچک بود اصلا فکرش را نمی کرد دقیقا امروز
و همین جا کسانی را ببیند که زندگی شان با زندگی روح انگیز
گره خورده باشد

زن بیچاره بد بازیچه دست محبوبه نامی شده بود و راحت
همه چیز، حتی سلامتی اش را باخت بود

بیش تر از این جایز ندانست سوال پرسد بقدر کافی
چیزهای ارزشمندی کشف کرده بود، برای همین خودکارش
را برداشت و برگه کاغذی جلویش گذاشت و گفت

- یه داروی جدید به داروهای قبلی اضافه می کنم، اونم
هر شب یه دونه بهش بدین تا بخوره

میرزا دستی روی موهای ژولیده اش کشید و شرمزده و آرام
پرسید

- پولش خیلی میشه؟

خسرو مکشی کرد و دوباره روی کاغذ چیزی برای دکتر داروخانه ای که از دوستان نزدیکش بود نوشت و نسخه را سمت میرزا گرفت و گفت

- نه اون رایگان حساب میشه

به یکباره رنگ نگاه میرزا عوض شد و با خوش حالی از جایش بلند شد و گفت

- خدا خیرت بده دکتر

این را گفت و سه نفری زیر لب تشکری کردن و از اتاق رفتند بیرون پشت بندش منشی در نزده وارد اتاق شد، لب

های سرخش نشان از تجدید آرایشش می داد ، خسرو
ترجیح داد نگاهش نکند سرش را زیر انداخت و گفت

- دیگه مریض نداریم؟

- نه

خواست از جایش بلند. شود که صولت سمتش امد و
بدون هیچ خجالتی با کلی عشوہ و ادا گفت

- خواستم اگه اجازه بدین آخر همین هفته برای جشن
تولدم دعوتتون کنم، خوش حال میشم تشریف بیارین

اصلا از جنس دخترهای دریده خوشش نمی آمد ، برای
همین نفس عمیقی کشید و با متانت گفت

- متاسفانه من اخر هفته دارم میرم جایی و نیستم

باد صولت بیچاره به یکباره خالی شد و با ناز گفت

- وای چه بد

خسرو به زور لبخندی زد و کیفش را برداشت و گفت

- پیشاپیش تولدتون مبارک

بعد هم زیر لب خداحافظی گفت و صولت را ماست شده
همان جا وسط اتاق گذاشت و سمت در راه افتاد

روح انگیز

- وحید تو چرا زبون نمی فهمی وقتی میخوام برم یعنی
میخوام برم، من خونه و زندگی دارم میخوام برم سر
خونه و زندگی!

وحید که معلوم بود حسابی از دستم کفری شده بود دادی
کشید و گفت

- ای گوه توی اون خونه و زندگی، ابجی چرا متوجه
نیستی حالت خوب نیس؟ مگه نشنیدی دکترت چی
گفت؟ تو باید از اون محیط دور باشی و فعلا به
صلاح نیس برگردی تو اون آبادی خراب شده

مستأصل مونده بودم و نمی دونستم بیاید چیکار کنم از طرفی حق با وحید بود و حالم اصلا خوب نبود از طرفی هم خیلی می ترسیدم که محبوبه عطا رو کاملا توی مشتش بگیره و ما رو مثل اب خوردن از زندگیش حذف کنه خواستم حرفی بزنم که سوسن از پشت سرمون ظاهر شد و حق به جانب نگاهی به وحید کرد و گفت

- چرا نمیذاری برگردن خونه اشون؟ بلاخره ادم راه رفتنی رو باید بره

وحید اخمی بهش کرد و گفت

- نه تا وقتی که حالش خوب نیس ، رفتن به اونجا مطمئنا حالش بدتر میکنه

سوسن شانه ای بالا انداخت و گفت

- آخر و عاقبت که چی باید برگرده سر خونه و زندگیش یا نه؟ همیشه که تا ابد اینجا بمونه

خودم هم از سر بار بودن خسته بودم و این حرف سوسن باعث شد

بیش تر، از خودم خجالت بکشم، حق با او بود جای من با سه تا بچه قد و نیم قد هیچ جا جز تو خونه خودم نبود
وحید با عصبانیت دادی زد و گفت

- چی میگی تو؟ کدوم خونه و زندگی؟ من یکی که محال بذارم آبجیم

برگرده توی اون زندگی کوفتی، تو هم اگه می بینی اذیت میشی و بهت فشار میاد به سعید بگو برات فکر خونه

باشه، این جا خونه پدری ما هست و جای روح انگیز هم
روی تخم چشم های ما جا داره
سوسن که حسابی حرصی شده بود نگاهی به وحید انداخت
و با عصبانیت راهشو کشید و رفت

وحیدم زیر لب آروم گفت

- فکر کرده ما خریم و ذات پلشتش رو نمی شناسیم

سر به زیر و خجل گفتم

- حق داره از وقتی من اومدم اینجا آرامش همه از این
خونه رفته

سری تکون داد و زیر لب گفت

- لا اله الا الله، چند بار باید بهت بگن اینجا خونه اته
،خووووونه ات

پارت صد و سی و دو

هردومون برای چند ثانیه سکوت کردیم ،همون موقع مهر
انگیز از در اومد تو و نگاهی به وحید انداخت و گفت

- داداش اقا خسرو دم در با تو کار داره

وحید دستی به موهای پریشونش کشید و گفت

- برای چی تعارف نکردی بیاد تو

- خیلی تعارف کردم بخدا، منتها گفتم به وحید بگو:
لباس بپوش بیا بریم بیرون میخوام بپرسم پیش یکی از
دوستام که تازه از فرنگ برگشته، تا راجع به کارهای
اقامت و این چیزا باهاش حرف بزنم

وحید با تعجب نگاهی به مهر انگیز کرد و گفت

- من از شما کمک نخواسته بودم.....

مهر انگیز وسط حرفش پرید و حق به جانب گفت

- بده میخواد راهنمایت کنه؟

وحید یه تای ابروش رو بالا برد و سمت در حرکت کرد ،
منم کنار حوض نشستم و زل زدم به در حیاط

راوی

شوکت در حالی که دستمالی چرک مرده ای برداشته بود و
به جان پنجره اتاقش افتاده بود ، نیم نگاهی سمت ناصر
انداخت که داشت با ملچ و ملوچ دست هایش را میخورد ،
ناخودآگاه سمتش رفت کنارش نشست ، ناصر هم با
دیدنش سرش را سمتش چرخاند و با دقت زل زد بهش و
اصوات نامفهونی را به همراه اب دهانش به بیرون پرتاب
میکرد

شوکت با دقت زل زد به صورتش
چشم و ابروهایش بشدت پر و مشکی بودن ، سرش را
سمت عکس ناصرش چرخاند رنگ موها و ابروها یش
خرمایی بودند و چشم هایش هم قهوه ای تیره ، دماغ عقابی

و لبی نسبتاً کوچک داشت و این در حالی بود که نوه اش دماغی معمولی و لبی نسبتاً درست داشت، هیچ تشابهی به هم نداشتن، ناصرش بور و نوه اش سبزه بود

چندین و چند بار، آن ها را با هم مقایسه کرد اما باز به همان نتیجه رسید که نوه اش کوچک ترین شباهتی از پدر یا هیچ کدام از اعضای پدریش ندارد

مستأصل اه پر دردی کشید

شک مثل موریانه به مغزش حمله کرده بود و چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود، زیر لب لا اله الا اللهی گفت و به زور از جایش بلند شد، باز سمت ناصر چرخید، خنده ای پر سر و صدای برایش کرد و برای اینکه بغلش کند شروع کرد به تکان دادن سریع پاهایش، بدون اینکه لبخندی به رویش بزند دوباره سراغ شیشه های سیاه شده رفت، اه پر دردی کشید و گفت

- خدایا نمیدونم چرا خل شدم؟ خدا لعنت کنه اون
عالیه کوفتی رو ذهنم بدجوری بهم ریخته

دستمال را به شیشه کشید که عروس منظر همسایه اش
که زنی باردار و پا به ماه بود از در حیاط داخل آمد ،
با دیدنش ذهن شوکت رفت به چند ماه پیش، وقتی که
حکیمه خاتون آمده بود آنجا ، همان روز با دیدن مجبویه
گفته بود او باردار است، اما او با جیغ و داد او را از خانه
بیرون کرده بود

دستمال را محکم تر کشید و از توی شیشه زل زد به قاب
عکس روی طاقچه و کلافه گفت

- ناصر بی غیرت نبود....

@Vip Roman

کلافه بود و عصبی دستمال را محکم سمت دیوار پرت کرد ، سمت قاب عکس ناصر رفت و ان را در اغوشش گرفت و های های شروع کرد به گریه کردن

- کجایی عزیز مادر...چقدر زود رفتی.... دلتنگتم
پسر....دلم خون ناصر.. مغزم از درد و یه عالم سؤال
بی جواب داره
می ترکه....کاش بودی....

شدت گریه اش به حدی بلند بود که ناصر کوچک هم
ترسید و زد زیر گریه

شوکت بی توجه به گریه های ناصر، فقط زار میزد
همان موقع ماهرخ، در اتاق را باز کرد و با نگرانی گفت

- چی شده چرا گریه میکنی؟ محبوبه کجاس؟

بعد هم سمت بچه رفت و بغلش کرد و گفت

- طفلی خودش هلاک کرد....

شوکت که انگار دیوانه شده بود، فارغ از همه جا قاب
عکس را جلوی ماهرخ گرفت و با التماس گفت

- یه نگاه به ناصر کن ، بنظرت چرا بچه اش اصلا شبیه
خودش نیس؟

ماهرخ چشم گرد ، مات و مبهوت به شوکت زل
زد،حالاتش جوری بود که ماهرخ هم به ترس انداخته بود
ماهرخ سمتش رفت و گفت

- بس زن دایی ، اروم بگیر ، نگاه ناصر کن چقدر
ترسیده؟

شوکت که انگار ادم دیگری شده بود به در اشاره ای کرد و
گفت

- این بچه رو با خودت ببر تا محبوبه برگرده خونه

حجتی رسید به ابادی خیر آباد چشم چرخاند و با دیدن
کارگرهای که سرگرم کار بودند ماشین رامتوقف کرد و
سمتشان حرکت کرد

به اولین کارگر که رسید بی مقدمه گفت

- تو اینجا شخصی به اسم بهروز می شناسی ؟

کارگر کمی مکث کرد و گفت

- نه من چند روزی بیش تر نیس که اینجا شروع به کار کردم

حجتی با کلافگی نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

- سرکارگرتون اینجا کیه؟

مرد در حالی که مشغول درست کردن ملات بود گفت

- اقا منصور

- الان کجاس؟

- همین دور و برها بود

بعد سری به اطراف چرخاند و به رودخانه موج که کنارش،
مردی غرق فکر مشغول سیگار کشیدن بود اشاره ای کرد و
گفت

- اوناش اونجاس

حجتی سری به نشانه تشکر برایش تکان داد و سمت
منصور راه رفت و کمی بعد با صدای بلندی گفت

- منصور تویی؟

منصور سمتش چرخید و با دیدن استوار فربه ای که
جلویش ایستاده بود یک تایی ابرویش را بالا انداخت و
گفت

- آره خودمم

حجتی جدی گفت

- با بهروز کار دارم میشه صداهش بزنی

پارت صد و سی و سه

با این حرف ناگهان رنگ از رخ منصور پرید ، جوریکه
حجتی هم متوجه شد

منصور با ترسی که کاملا در صدایش مشهود بود گفت

- اون اینجا کار نمیکنه؟

- از کی؟

- یه ده، یازده ماهی میشه، ناراحتی اعصاب گرفته و تو
خونه اش افتاده

حجتی کمی با خودش فکر کرد و گفت

- ادرس خونه اش رو میخوام

منصور به دروغ گفت

- من ازش آدرسی ندارم

حجتی پوزخندی زد و گفت

- پس از کجا میدونی الان یازده ماهه ناراحتی اعصاب گرفته و توی خونه افتاده؟

- از این ور و اون ور شنیدم

حجتی بازوی منصور را میان دستهای گوشت الودش کشید و دندان قروچه ای کردو با خشم گفت

- نمیخوای که خودت جای اون بیرم بازداشتگاه

منصور با ترس گفت

- نه

- پس زود ادرسش رو، رد کن بیاد

- بخدا بهروز اصلا حال خوبی نداره، بشدت مریضه
جوریکه حتی توانایی کار کردن هم نداره

حجتی اخمی کرد و گفت

- فقط میخوام چندتا سوال ازش بپرسم، پای چوبه دار
که نمیخوام بیرمش

وحید از حیاط بیرون آمد و با دیدن خسرو که چشم
انتظارش به دیوار همسایه زل زده بود، متین و موقر گفت

- دکتر چرا نیومدی تو خونه؟ زشته دم در

بعد هم دستش را برد جلو و با خسرو مشغول سلام و
احوال پرسی شد

خسرو نگاهی به در بسته خانه انداخت و گفت

- باید راجع به موضوعی باهات حرف بزنم تو خونه
جاش نبود

وحید که از بابت روح انگیز خیلی ترس داشت با کمی لکنت
گفت

- برای ابجیم اتفاقی افتاده؟

خسرو با دست اشاره به مسیر روبه رویش کرد و گفت

- بیا بریم برات تعریف میکنم

وحید هم با استرس راه افتاد، در بین راه خسرو، آرام و
شمرده گفت

- امروز دوتا مریض توی مطب داشتم که از شانس
خوب آجی شما، زندگی هردوی اونها یک جورای به
زندگی روح انگیز خانوم گره خورده....

- چطور؟

سنگ ریزه ای را که جلوی پایش بود محکم سمت جوی
اب پرتاب کرد و گفت

- هردو برام از قاتل ناصر گفتن

وحید ناباور با صدای بلندی گفت

- چی؟ اونها قاتل ناصر و می شناختند؟

تقریبا رسیده بودند به جوب پر آبی که نزدیک خانه آنها بود
و مردم به عنوان تفریحگاه ازش استفاده میکردند
جایی خلوت پیدا کردند و به دور از هیاهوی جیغ و
دادهای بچه ها و همه ی صحبت زن ها نشستند
خسرو نگاهی به صورت متعجب وحید انداخت و گفت

- اینجوری که من متوجه شدم، قاتل پسر عمه شما
کسی جز همسرش نیست

وحید هاج و واج به چهره خسرو زل زده بود ، کلمات را گم
کرده بود و اصلا نمی دانست چه بگوید؟
درک صحبت‌های خسرو برایش بشدت سخت بود و نمی
توانست باور کند که یک زن قاتل شوهرش باشد
خسرو وقتی حال آشفته وحید را دید لبخندی زد و گفت

- میدونم باور کردنش سخته، اما محبوبه خانوم، هم
شوهر خودش رو به قتل رسونده و هم یه ادم دیگه به
اسم کریم که ساقی شراب محلشون بوده

وحید که محبوبه را در مراسم تشییع جنازه ناصر دیده بود
و قشنگ به یاد داشت، که چقدر حالش بد بود و حتی
چندباری هم جلوی چشمان خودش بی هوش شده بود باز
ناباور پرسید

- چرا باید شوهر خودش رو بکشه؟

- اینو دقیق نمیدونم

مکثی کرد و دوباره یاد حرف های که روح انگیز قبل تر
برایش از محبوبه زده بود افتاد و گفت

- حتی روح انگیز خانوم هم بهش شک کرده بود و مرتب
می گفت : مطمئنم محبوبه یه چیزی رو داره از ما

پنهان میکنه و هربار که اسم ناصر وسط میاد بشدت
خودش روی بازه و بهم می ریزه

وحید که هنوز هیچ کدام از حرف های خسرو باور نکرده
بود گفت

- حالا باید چیکار کنیم؟ اگه بریم به کسی بگیم و بعد
ثابت بشه همه اینها تهمت بوده میدونی چی میشه؟

خسرو دستش را درون اب برد و گفت

- بنظرم بهتره راجع به این جریانات اول با شوهره خواهر
شما صحبت کنیم و بعد بریم شکایت کنیم

وحید پوزخندی زد و گفت

- شوهر خواهر من آگه فهم و شعور داشت که این حال و روز خواهر بیچاره من نبود

- اتفاقا میخوام اینجوری بهش ثابت بشه که چه جواهری رو از دست داده

- اون مریضای شما صلاحیت شهادت دادن دارن یا نه؟

- یکیش که متاسفانه نه، اما اون یکی که دقیقا همین جا هم زندگی میکنه از نزدیک شاهد قتل ناصر به دست همسرش بوده

بعد اون جریان هم، از لحاظ روحی بشدت بهم ریخته و اون اتفاق رو هر روز توی خوابش میبینه و براش شده

کابوس، جوری که امروز وقتی با زنش اومده بود پیش من ،
زنش با جدیت گفت شوهرش از نزدیک شاهد قتل شوهر
معشوقه اش، اونم به دست خود معشوقه اش بوده و از
اون وقت تا الان اسایش ندارن، وقتی هم اسامی که قبلا
روح انگیز خانوم برام گفته بود رو تکرار کردن فهمیدم
دروغ نمی گن، قطعا شاهد قتل فحیعی بوده که به این حال
افتاده

پارت دویست و سی و چهار

وحید فکری کرد و گفت

- کاش با روح انگیز حرف میزدم...

خسرو با قاطعیت گفت

- فعلا نه، الان باید با شوهرش صحبت کنیم و بعد هر دو شاهد برایش رو کنیم و در آخر جریان رو برای روح انگیز خانوم بگیم

وحید متفکر نگاهی به روبه رویش انداخت و گفت

- سخت میشه باور کرد که یه زن بتونه دو نفر رو بکشه اون هم بی دلیل

- همچین هم بی دلیل نبوده وحید جان ، گفتم که اون زن با معشوقه اش بودن که گویا شوهرش برمیگرده و اونها رو باهم می بینه و بعد زن هم از ترس جون خودش دست به همچین کاری میزنه

- اخه شما ناصر و ندیده بودین ، خیلی قد بلند و هیگلی
بود برام باور کردنی نیست که زنش بتونه اونو به قتل
برسونه

خسرو ارام با دستش چند باری روی کتف وحید کوبید و
گفت

- در این دنیای فانی هیچ چیز از هیچ کس بعید نیس
وحید جان

بعد کمی فکر کرد و گفت

- اون آبادی ژاندارمری داره؟

-وحید ابروی بالا انداخت و گفت

- ندیدم ، احتمالا ابادی های اون دور و بر دارن

عطا سر کلاس مشغول تمرین با دانش آموزان کلاس چهارمش بود که چند تقه ای به در خورد، نگاهی به یکی از دانش آموزان دخترش انداخت و ازش خواست در را باز کند، دانش آموزی پسری که جلوی در بود انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت

- اقا اجازه، چند نفر اومدن توی حیاط مدرسه با شما کار دارن

عطا کتابش را بست و به تخته سیاه اشاره ای کرد و گفت

- این مسئله جدیدی رو که براتون نوشتم حل کنین تا من برگردم

در حیاط بزرگ و خاکی مدرسه نگاهش افتاد، به وحید و سعید و نفر سومی که اصلا برایش آشنا نبود، سابقه نداشت آنها برای دیدنش به مدرسه بیایند برای همین کمی ترسید و سمتشان پا تند کرد
همین که نزدیکشان شد نگاهی به سعید انداخت و گفت

- شما اینجا چی میخواین؟

وحید که منظورش را بد برداشت کرده بود اخمی کرد و با حرص گفت

- اومدیم اینجا تا خبرهای دسته اول بهت بدیم، مطمئنا بعد شنیدنش دود از کله ات بلند میشه

عطا با چشم های گرد نگاهی به وحید انداخت
اینبار نوبت سعید بود که خنده پیروزمندانه ای به رویش
بزند و بگوید

- قراره حسابی متعجبش کنیم

عطا طاقت نیاورد و گفت

- روح انگیز طوریش شده؟

وحید با حرص گفت

- توقع داشتی طوریش بشه؟

خسرو وقتی دید وحید و سعید شمشیر را از روی برای مرد روبه رویشان بسته اند به در مدرسه اشاره کرد و متین گفت

- بهتره شما یه توک پا ما بیاین تا ژاندارمری ابادی بالا ..

- چرا مگه چیکار کردم؟ روح انگیز ازم شکایت کرده؟

سعید کلافه گفت

- نه اون چیکار به تو داره ، قاتل ناصر پیدا شده و لازم بریم اونجا با آدمی که اون روز شاهد قتل اون خدایامرز بوده آشنا بشی و حرف هاش رو بشنوی

اشک در چشمان ناباور عطا حلقه زد و گفت

- تو رو خدا راست میگی قاتل ناصر پیدا شده؟

وحید لبخندی زد و گفت

- اره، اونی که از نزدیک، شاهد قتل بوده اومده اعتراف
کنه

- نگفت اسم قاتل چیه؟

خسرو گفت

- بهتره خودت بیای همه چیز را از اول بشنوی

تقریباً نیم ساعت بعد توی ژاندارمری بودن، به محض ورود عطا چشمش افتاد به چهره اشناپی، چشم هایش ریز کرد تا ببیند او را کجا دیده است اما چیزی یادش نیامد با اشاره حجتی روی صندلی نشست، عطا از شدت استرس و هیجان دست و پاهایش یخ کرده بود و چیزی به سقوطش نمانده بود

از لحظه ای که ان حرف ها را شنیده بود تا وقتی برسند ژاندارمری، برای ناصر پر پر شده اش اشک ریخته بود بعد با صدای گرفته ای گفت

- جناب حجتی قاتل برادرم کیه؟ کجاست؟ تو رو قران بگو که خسته شدیم این مدت از بس رفتیم شهر و اومدیم

حجتی سری تکان داد و با طعنه گفت

- آخر هم که دیدی همینجا خودم پیدااش کردم و بقول
تو همچین هم بی عرضه نبودیم

عطا که حوصله شنیدن چرت و پرت‌های حجتی را نداشت و
از شدت هیجان داشت میمرد نگاهی به جوان روبه رویش
که بشدت دمغ و عصبی بود انداخت و گفت

- قاتل برادر من کیه؟

بهر روز که شروع کرده بود به تکان دادن پاهایش نگاهی به
سعید کرد، سعید هم با اطمینان گفت

- من بهت قول دادم اقا بهروز، آگه همه چیز رو مو به مو بگی اصلا نمیدارم برای یک ثانیه هم که شده بری بازداشتگاه

وحید، بهروز را از ادرسی که خسرو با زیرکی برای تشکیل پرونده از زنش گرفته بود پیدا کرده بود
بعد از کلی برو بیا و التماسهای خودش و سعید او را به شرط اینکه برایش پارتی بازی کنند تا کسی کاری بهش نداشته باشد راضیش کرده بودند تا برای شهادت به آن آبادی بیاید

بهروز نفس عمیقی کشید و نگاهی به عطا کرد و گفت

- قاتل ناصر محبوبه اس....

بیچاره عطا حالش در ان شرایط دیدنی بود ، مات و مبهوت
زل زده بود به دهان بهروز، حالش مثل ادم صاعقه زده ای
در بیابان بود
چند ثانیه در ان حال بود بعد بریده بریده گفت

- چرا دروغ میگی....

- بقران دروغ نمیگم من و محبوبه دوست بودیم ، یه
چند باری با میل خودش باهاش رابطه داشتم

بعدم که کارم تموم شد برگشتم شهر، یه دوماه که گذشت
دوباره کار جدید تو آبادی خیر آباد قبول کردم و نمودنم
محبوبه از کجا فهمید و اومد سراغم، محبوبه از من حامله
شده بود و از اون طرف هم شوهرش بهش دست نزده بود
و همین باعث ترسش شده بود

بهروز نتوانست ادامه دهد بغضش ترکید و زد زیر گریه،
عطا ناباور عقب عقب رفت جوری که به دیوار رسید و
همان جا سر خورد و روی زمین افتاد
بهروز دستی روی بینی اش کشید و دوباره گفت

- همون روز ناصر هم تعقیبش کرده بود و سر بزنگاه که
ما مشغول جر و بحث بودیم رسید.... با من دست به
یقه شد جوری که داشت خفه ام میکرد، محبوبه هم
ناغافل از پشت سر برای نجاتم سنگی برداشت و
محکم توی سرش کوبید.....

گریه های بهروز شدید تر شد جوری که شانه هایش
بشدت میلرزید، عطا هم مثل مرده ای به او زل زد بود
طاقت نیاورد و دستش را روی گوشش گذاشت و گفت

- دروغ نگو پیشرف....

اینبار وحید با حرص نگاهی به عطا کرد و گفت

- آگه دروغ می‌گه چرا اون بچه دو ماه زودتر بدنیا
اومد.....

عطا دادی کشید و گفت

- خیلی از بچه‌ها زودتر بدنیا میان

اینبار بهروز گلویش را صاف کرد و گفت

- آگه دقت کرده باشی محبوبه دوتا خال بزرگ توی
بدنش داره، یکی روی پهلوهاش و یکی دیگه هم زیر
سینه سمت چپش....

عطا ناگهان دیوانه شد و از جایش مثل یک شیر زخمی بلند شد و سمت بهروز هجوم برد و گفت

- خدا لعنتتون کنه....خدا ازتون نگذره...

چندین ضربه روانه صورت بهروز کرد و دهان و بینی اش را غرق خون کرد، سعید و وحید هم سمتش رفتند و به زور از پشت نگه اش داشتند

اما عطای به جنون رسیده مگر آرام میگرفت، فحش می داد و گریه میکرد و با پاهایش سمت بهروز لگد می پراند خسرو وقتی دید حال عطا خوب نیست و هر لحظه از شدت غصه ممکن است سخته کند، سمتش رفت و با دست چندین سیلی به صورتش کوبید و گفت

- اروم باش.... سعی کن نفس عمیق بکشی....

بعد هم رو کرد سمت سرباز غرق تماشای ان معرکه و با داد
گفت

- برویه لیوان اب بیار

پارت دو بیست و سی و پنج

کمی که حال عطا بهتر شد و دست از فحاشی و لگد پرانی
برداشت حجتی نگاهش کرد و گفت

- بهتره بریم خونه تون ، میخوام زنت بازداشت کنم

امروز می خواستم خودم برم شهر، تا این اقا بهروز پیدا کنم
و ازش اعتراف بگیرم ، اما انگار شانس باهام یار بود و خدا
از غیب برام فرستادش

عطا با این حرف یخ کرد، او آبرویش را در دنیا با هیچ چیز
معامله نمی کرد حالا چگونه می توانست این رسوایی بزرگ
را تاب بیاورد ؟

اصلا خودش بدرک مادر بیچاره اش با آن قلب بیمارش
چه ؟ قطعا بعد از شنیدن خبر سخته میکرد و بلایی سرش
می امد

حجتی وقتی دست دست کردنش را دید گفت
- بلند شو عطا، من تا عصر باید متهم رو برسونم شهر

با این حرف قلبش از درد فشرد و قطره اشکی از گوشه
چشمانش چکید، به زور از جایش بلند شد، اصلا نمی
توانست این اتفاقات را هضم کند

تازه از شوک حرف های ممد حسن بیرون آمده بود که خدا مصیبت دیگری را بر سرش آوار کرد

حالش از خودش بهم می خورد بی اختیار نگاهی به دست هایش انداخت و از درد صورتش در هم جمع شد

چگونه توانسته بود با این دستها به محبوبه دست بزند، لمسش کند؟ نوازشش کند؟

چگوووووونه قاتل برادرش کنار گوشش نفس کشیده بود، برایش دلبری کرده بود، خندیده بود، اما اون بی غیرت اصلا متوجه هیچ چیز نشده بود

حالش داشت بهم میخورد، تهوع امان معده بی پدرش را در آورده بود، همیشه خدا همین طور بود اتفاق بدی که برایش می افتاد معده اش تاب نمی آورد و سریع بهم میریخت

رفت گوشه ای ایستاد کل محتویات معده اش را با اشک و اه بالا آورد، انقدر که دیگر معده اش کامل خالی شد، بعد هم با بدبختی مثل آدمی حقیر، مفلوک، فریب خورده در

مقابل نگاه های پر ترحم بقیه سوار ماشین شد و سمت خانه ای که شک نداشت تا ساعتی دیگر تبدیل به ماتم سرا میشود راه افتاد

شوکت دستش در خمیر بود و داشت چانه درست میکرد تا نان پزد

صدای توقف ماشینی را شنید، با چشم هایی که این روزها از شدت گریه به شدت بی فروغ شده بودند سرکی سمت در کشید، طولی نکشید که قامت خمیده عطا از در گذشت و سمتش آمد

حال و روز عطا به حدی زار و رقت انگیز بود که شوکت ترسید و چانخ ای که دستش بود را روی سفره آردی بغل دستش پرت کرد و بلند گفت

- یا ابوالفضل چی شده عطا؟ چرا اینجوری شدی؟

عطا جای جواب دادن دستش را جلوی صورتش گرفت و
 های های شروع کرد به گریه کردن، شوکت که حسابی
 ترسیده بود گفت

- جون به سرم کردی عطا، تو رو ارواح خاک ناصر
 حرف بزن

با شنیدن نام ناصر گریه عطا شدت گرفت و صدای
 دردمندش چنان بلند شد که توی کل حیاط پیچید
 همان موقع در حیاط باز شد و سعید ، وحید، حجتی و
 دوتا غریبه دیگر هم از در وارد شدند
 با دیدن حجتی رنگ از رخ شوکت پرید و گفت

- یا پیغمبر باز چی شده که حجتی اومده این جا؟

محبوبه بدون توجه به افراد درون حیات، طبق معمول با موهای آزاد و رها و پای پتی بچه به بغل سمت انها آمد و با دیدن عطا که داشت گریه میکرد نگران پرسید

- عطا چی شده؟

عطا با نفرت نگاهش کرد ، صدایی درونش فریاد کشید و گفت

- تو چطور تونستی با قاتل برادرت ازدواج کنی؟ چطور تونستی به خاطر یه هرزه قلب زنت رو بشکنی؟ چطور تونستی هم خواب همچین زنی بشی؟

چطووووور؟

فریاد های دلش تبدیل به هق هق شد و همان طور که
نگاهش با نفرت سمت محبوبه در گردش بود بدون توجه
به قلب بیمار مادرش گفت

- قاتل ناصر و برات پیدا کردم.....

ناگهان رنگ از رخ محبوبه پرید و آرام آرام روی زانوانش
سقوط کرد
گریه شوکت شدت گرفت و شروع کرد به مرثیه خواندن
برای جوان رشید و بی گنااهش
عطا که همچنان نگاهش سمت محبوبه بود و چشم از ان
صورت پر از تهوع نمی توانست بردارد با داد گفت

- نمی خوای بدونی قاتلش کیه؟

شوکت که در حال خودش مشغول عزاداری بود جوابی به
عطا نداد، عطا هم نگاهی به بهروز کرد و از عمد با صدای
بلندی گفت

- بهروز نزدیک تر بیا...دلم میخواد

مو به مو همه چیز رو خودت برای مامانم تعریف کنی

با آوردن اسم بهروز، محبوبه با چشم های گرد سرش را با
سرعت سمتش چرخاند و ناباور زیر لب نالید

- نهههه...

بهروز و بقیه جلوتر آمدند، محبوبه چاره نداشت پا به فرار
بگذارد، بچه اش گریه میکرد و عطا با چندش، نگاه به آن
بچه که از نظرش کثیف ترین موجود دنیا بود میکرد

همان موقع بی بی محبوبه هم که پاکتی در دست داشت از در آمد تو با دیدن حجتی ترسید و سمت محبوبه ای که روی زمین ولو شده بود رفت و گفت

- چی شده محبوبه؟ ژاندارمری اینجا چی میخواد؟

محبوبه با دیدن آن پیرزن هفت خط طاقت نیاورد و زد زیر گریه و مویه کنان زیر لب گفت

- بدبخت شدم بی بی....

پیرزن با ترس زل زد به جمع و نجوا گونه گفت

- باز چه خاکی توی سرمون کردی؟

عطا فرصت جواب به محبوبه نداد و با سر اشاره ای به
بهر روز کرد تا جلو بیاید

او هم آرام آرام با شرم و خجالت سمت ان ها آمد
نگاهی به محبوبه که با همه ترسش بهش زل زده بود و
داشت با چشم هایش به بچه بغلش اشاره میکرد کرد و
بدون هیچ مقدمه ای گفت

- ناصر و محبوبه کشت....

شوکت دستش محکم بر فرق سرش کوبید و گریان گفت

- یا پنج تن..... دروغ نگو جوون.....

بی بی جینی کشید و گفت

- کثافت پست چرا داری تهمت می زنی؟
محبوبه هم با ترس هینی کشید و نگاهی به بچه در اغوشش
کرد و زار زد

ماهرخ که بی صدا نظاره گر همه چیز بود هینی کشید و
دخترش را تنگ در اغوش گرفت و شروع کرد به اشک
ریختن

پارت دوپست و سی و شش

بهر روز باز هم نگاهی به صورت محبوبه که انگار داشت
نفس های اخرش را می کشید انداخت و گفت

-حتی اون بچه توی بغلش هم بچه منه، ناصر اصلا به
محبوبه دست نزده بود

شوکت صورتش کبود شده بود و به سختی داشت نفس می کشید، باورش نمی شد محبوبه ای را که خودش به زور برای ناصر لقمه گرفته بود قاتلش شود

- همون روز هم اومده بود سراغم تا جریان بچه رو بگه که ناصر خدا بیا مرز تعقیبش کرد و محبوبه هم از ترس جانش کشتش.....

بهر روز با به یاد آوردن ان روز، باز طاقت نیاورد و بلند بلند زد زیر گریه، شوکت لحظه به لحظه حالش بدتر میشد ، جوری که عطا فریادی از درد کشید و گفت

- تمومش کن...

بی بی محبوبه توی سر خودش می زد و بعد سمت بهروز
حمله کرد و با دستهای کم جانش به عقب هلش داد و
گفت

- خدا ازت نگذره... چرا دروغ میگی؟ زور محبوبه کجا و
ناصر کجا؟

محبوبه طاقت نیاورد و جینی کشید و گفت

- خفه شو نامرد.....

@Vip Roman

- از اون روز زندگیم شده کابوس، دست تو به خون
آلوده شده و من زجر کش شدم.....لعنتی تو چرا از
غصه نمردی؟.....

حجتی سمت محبوبه اومد با ترحم نگاهش کرد و گفت

- علاوه بر قتل ناصر ، اون کریم مادر مرده هم کشته ،
زبون اون ممد حسن هم بریده، باید اسمش رو بدن
توی روزنامه ها به عنوان قاتل سریالی

محبوبه شروع کرد به خود زنی کردن و جیغ کشیدن

- ولم کنین....لعنتی ها دست از سرم بردارین..... دروغ
نگین کثافتااااا من کاری نکردم.....دیواری از دیوار من
کوتاه تر پیدا نکردین؟..

محبوبه که اصلا توی حال خودش نبود، بی توجه به حرف های چند ثانیه قبلش، بچه ای که کنارش افتاده بود و بشدت گریه میکرد را از یقه گرفت بلند کرد و سمت بهروز گرفت و با داد گفت

- همه این مصیبتها رو توی نامرد سرم آوردی.... تو گولم زدی..... تو گفتی باهام ازدواج می کنی.... لعنت به من.... لعنت به تو.....

بعد هم بچه ای را که بالا گرفته بود و از شدت گریه سرخ شده بود روی زمین انداخت ، بچه جیغی کشید و شدت گریه اش بیش تر شد، خسرو که تاب دیدن ان صحنه را نداشت و حالش داشت از زن مقابلش بهم میخورد سمت بچه دوئید و با نفرت گفت

- چیکار اون طفل معصوم داری لعنتی؟ این بچه چه گناهی داره که شده تاوان کثافت کاری شما؟

بچه را بغل کرد و با دقت مشغول واراسی بدنش شد
عطا که بالای سر شوکت نالان نشسته بود، به یکباره
دیوانه شد و سمت اتاقش دوید
طولی نکشید که با کارد بزرگی که در دست داشت برگشت
و سمت محبوبه رفت ، محبوبه در عالم خودش بود که
عطا سرش را مانند یک گوسفند قربانی گرفت و کارد را
محکم روی گردنش گذاشت و با لذت فریاد زد

- قول داده بودم خودم قاتل ناصر و بکشم، یادت که
نرفته الوعه وفا

همین که خواست کارد را بکشد، سعید فریادی کشید و
گفت

- عطا تو رو قراااان؟

نفس در سینه همگی حبس شده بود سربازی که کنارش بود خودش را به عطا رساند از پشت محکم دست عطا را گرفت، تیزی وحشتناک چاقو روی گردن محبوبه بود و او دیوانه وار جیغ می کشید و خودش را به چپ و راست تکان می داد

همان تلاش های بی ثمری که برای نجاتش میکرد، باعث شده گلویش بخراشد

وحید وقتی دید عطا به جنون رسیده سمتش دوید و با هزار مکافات دست های عطا را از دور گردن محبوبه آزاد کرد و او را به عقب هل داد چاقویی را که در دستانش بود را محکم گرفت و به ماهرخ سپرد

ماهرخ با ترس نگاهی به ان کارد بزرگ گرفت و ان را بین دست چپش گرفت

محبوبه دست روی گلویش که اندکی خون از آن در حال جریان بود کشید و شروع کرد به گریه کردن، پشیمان بود کاش تقلا نکرده بود و عطا کار را یکسره کرده بود عطا که همه چیز را نقش بر آب می دید و دیگر تحمل آن زندگی کوفتی را نداشت از جایش بلند شد و حید سمتش رفت و با حرص گفت

- عطا بس کن، چرا میخوای دستهایت به خون یه همچین آدمی نجس کنی؟ فکر بچه هاتم هستی؟

عطا آن لحظه یه دیوانه ی به تمام معنا بود و نمی توانست این اتفاقات را هضم کند

برای همین سمت حیاط رفت، وحید که خیالش راحت شد که خطر از بیخ محبوبه گذشته است دوباره سمت شوکت رفت

زن بیچاره ناپی نداشت و صورتش کبود و دور دهانش پر از کف شده بود

شوکت با دیدن بچه ای که در اغوش خسرو بود خودش را با تمام توان تکان می داد و به زمین می زد که ان بچه را از انجا دور کنند

خسرو بچه را به سعید سپرد و نگاهی به شوکت انداخت، حالش اصلا خوب نبود و لحظه به لحظه رنگش کبود تر میشد

عطا که همه چیز را مفت باخته بود و تاب بی ابرویی نداشت و زندگی را بعد از ان جریان برای خودش تمام شده می دید

وقتی دید بقیه تمام حواسشان سمت شوکت است و در تلاش هستند کاری برایش انجام دهند، سمت ماهرخ رفت و از حواس پرتی اش استفاده کرد و چاقو را از بین انگشتانش کشید

جوری که تیزی چاقو دستهای ماهرخ را هم برید و در برابر
چشمهای بهت

زده اش، قبل از اینکه بتواند حرفی بزند ان چاقو رو محکم
درون قلب خود فرو برد و همزمان با جیغ های ممتد
ماهرخ نعره ای از درد کشید و روی زمین افتاد

وحید و سعید که اصلا توقع همچین کاری را از عطا
نداشتن با فریاد خودشان را بالای سر او رساندند

خسرو هم بی خیال خر خرهای شوکت شد و دست از
ماساژ قفسه سینه اش برداشت و سمت عطا دوید

عطا غرق خون روی زمین افتاد و جلوی چشم همه جان
کند و خودش را به دست مرگ سپرد

ان لحظات به حدی وحشتناک بود که ماهرخ فقط جیغ می
کشید و محبوبه خودش را به در و دیوار می کوبید

بقیه هم در بهت به صحنه جان کندن عطا خیره بودند

وحید طاقت نیاورد و سمتش رفت و سرش را بلند کرد و
میان اغوشش گرفت و با زاری گفت

- عطااا با خودت چیکار کردی احمق؟ حالا من جواب روح انگیز چشم به راه چی بدم؟ به دخترات چی بگم؟ همین دیروز داشتن برای دیدنت اصرار میکردن.....

محبوبه که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت ، همان جور مویه کنان از جایش بلند شد و با دو خودش را به بهروز رساند و از غفلتش استفاده کرد و او را زیر باران مشت‌هایش گرفت، بهروز که بیش تر از همه دلش برایش می سوخت و خودش را مسبب آن بلاها می دانست بدون هیچ تلاشی خودش را به ضربات او سپرده بود تا قدری از خشمش کم شود

محبوبه که اصلا قصد کوتاه آمدن نداشت با دست های کم جونش گوی بهروز را گرفت و شروع کرد به فشار دادن ، حتی با حرص سمتش اومد و به عقب هلش داد و گفت

- ول کن زنیکه روانی... بس نبود اون دو تا رو کشتی؟
میخوای باز هم دستت به خون آلوده بشه؟

پارت دویست و سی و هفت

اون میان فقط عالیه کم بود که با دیدن ماشین ژاندارمری
که جلوی درب خانه شوکت پارک بود، خودش را به آنجا
رساند و فوری در را گشود و خودش را رساند تو، چشمش
که به جنازه غرق خون عطا و گریه های ماهرخ افتاد محکم
زد توی سرش و گفت

- یا پنج تن اینجا چه خبره؟

حجتی با دیدنش عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت

- بیا تو که خاله به موقع امدی

عالیه که حالش با دیدن جنازه عطا داشت بد میشد و
ذهنش پر کشیده بود به وقتی که خودش جنازه کریم را پیدا
کرده بود، طاقت نیاورد و کف حیاط ولو شد و با صدای
بریده ای گفت

- چی شده حجتی؟

حجتی نزدیکش امد و نگاهی مهربان سمتش کرد و گفت

- حدست درست بود قاتل کریم محبوبه بود

عالیه که تحت تاثیر فضای غم انگیز انجا بود زیر گریه زد و
گفت

- خدا ازش نگذره... جوونم پرپر کرد....
حجتی زیر لب با تأسف گفت

- کریم که هیچی هرکی که دم دستش اومده پر پر کرده

عالیه با تعجب گفت

- کی دیگه؟

- ناصر بخت برگشته هم این کشته

عالیه محکم زد توی سرش و گفت

- یا پیغمبر....

محبوبه گوشه ای در افتاب افتاده بود و داشت زیر لب
برای خودش چیزی زمزمه میکرد ،حجتی اشاره ای به سرباز
کرد و گفت

- زیر بغلش رو بگیر بیارش توی ماشین باید از همین جا
مستقیم برم تحویلش بدم

محبوبه روی زمین افتاد و جیغی کشید و گفت

- عطاااااا

@Vip Roman

وحید و سعید که بالای جنازه عطا نشسته بودند و داشتند گریه میکردن از جایشان بلند شدند وحید نگاهی به سعید کرد و با صدای گرفته اش گفت

- حالا جواب روح انگیز و بچه ها رو چی بدیم؟ دق می کنن طفلی ها....

وحید پوزخندی زد و با حرص گفت

- حالا آبی ساده ما خودش هلاک می کنه، طفلی اینم در نظر نمی گیره که عطا چه بلاهایی سرش آورد و توی این مدت یه احوال هم از خودش و بچه هاش نگرفت

خسرو که بر بالین شوکت نشسته بود وقتی صورت کج شده اش را دید سری به تاسف تکان داد و گفت

- مادرش هم سگته کرد....

ماهرخ نگاهی به صورت برگشته شوکت انداخت و دستی
روی چشمهاش کشید و گفت

- یعنی خوب نمیشه؟

- بعید میدونم، احتمالا فلج میشه یا اگر هم خوب بشه
به سختی میتونه حرکت کنه یا حرف بزنه؟

ماهرخ بغض الود نگاه شوکت انداخت و گفت

- فقط همین رو کم داشتیم ...

.....

وحید در اتاق روبه روی روح انگیز نشسته بود خیلی
 داشت خودش را تحمل میکرد تا گریه نکند، اما نمی
 توانست جوشش اشک در چشمانش را کنترل کند، هرچند
 عطا با خواهرش خوب تا نکرده بود اما دلش برای بچه
 های یتیمش می سوخت

روح انگیز که مشغول غذا دادن به سحر بود نیم نگاهی به
 صورت درهم وحید انداخت و پرسید

- چته تو؟ این از دیروز که غیب شدی، اینم از امروز
 که ماتم گرفتی؟

وحید نگاهی به سحر انداخت طاقت نیاورد و آرام آرام
 شروع کرد به اشک ریختن، روح انگیز که حسابی ترسیده
 بود گفت

- چیه وحید؟ چه اتفاقی افتاده؟

بعد هم فکری به ذهنش رسید و با ترس گفت

- نکنه رفتی جواب آزمایشم رو گرفتی من باز حامله
بودم؟

بعد از زدن آن حرف بدموقع با خجالت سرش را زیر
انداخت و با دندان به جان لبش افتاد وحید اه بلندی
کشید و گفت

- نه جواب آزمایش منفی بود مگه خسرو خان نگفت؟

روح انگیز که هنوز غرق خجالت بود گفت

- فقط گفت به خاطر مریضی اینجور شدم من گفتم
شاید هنوز جواب آزمایش رو نگرفتی

وحید نگاهی به سحر انداخت ، دلش از درد مچاله شد
هنوز دو سالش هم نبود که یتیم شده بود ، وقتی دید وحید
به تماشایش نشسته شروع کرد به دست زدن و بلند بلند
بابا گفتن، بیچاره وحید طاقت نیاورد و صدای بلند گریه
اش در کل خانه پیچید

روح انگیز ترسیده سمتش آمد و گفت

- وحید تو رو قران بگو چی شده؟ این حالت داره سخته
ام میده؟

وحید یک کلمه توانست بر لب بیاورد و آن هم این بود

- ابجی تسلیت میگم.....

روح انگیز با بهت زل زد به چهره اشک الود وحید و آرام زیر
لب گفت

- چرا درست نمی گی چی شده؟

وحید با استینش محکم روی چشمانش کشید و گفت

- آجی عطا.....

روح انگیز با آوردن اسم عطا با ترس نگاهی به وحید کرد و
طولی نکشید که باز در تاریکی و دنیایی از بی خبری فرو رفت

روح انگیز

شیشه گلابی که دستم بود رو پاشیدم روی قبر عطا ریختم ،
 دو سه هفته ایی از رفتن عطا گذشته بود و توی این مدت
 من اصلا باور نکرده بودم که عطا برای همیشه رفته، که
 عطا هیچ وقت دیگه برنمیگرده

شاید بعد اون همه بلا که سرم آورد احمق بودم که هنوز با
 به یاد آوردن اسمش، قلبم براش می تپید

خودم رو مقصر می دونستم که چرا زندگی رو ول کردم و
 برای درمان به شهر رفتم، شاید اگر اون روز اونجا بودم
 نمیداشتم عطا این بلا رو سر خودش بیاره هرچند عطا
 هم از خدا خواسته در این مدت اصلا سراغی از ما نگرفت
 و حسابی با محبوبه خوش بود

ماهرخ دستی روی شونه ام گذاشت و گفت

- بلند شو روح انگیز ، هوا خیلی سرد شده ممکنه بارون
 بگیره

نگاهم رفت سمت ستاره هنوز داشت گریه میکرد، بعد از رفتن عطا عذاب وجدان گرفته بود و مرتب به خاطر دعوایی که با عطا کرده بود خودش رو سرزنش میکرد

- ستاره جان بلند شو دختر ...

با صدای گرفته اش گفت

- مامان یعنی بابا منو بخشیده؟

نگاهم رفت سمت قبر عطا ، و در دل گفتم

- اونی که باید باباتون رو ببخشه ما هستیم نه اون

بعد هم سرم را گرفتم سمت اسمان و گفتم

- من که بخشیدم تو هم ببخشش ، نذار زیاد عذاب
بکشه....در حقم خیلی بدی کرد ولی من می گذرم و تو
هم بگذر...

دستهای سرد ستاره رو بین دستهام گرفتم و گفتم

- معلومه که بخشیده ستاره ، بابات خیلی قلبش مهربون
بود

ماهرخ زیر لب گفت

- خدا نگذره از باعث و بانی این اتفاق ها....

از جام بلند شدم طبق معمول پای رفتن نداشتم ، از ماهرخ
خواستم بچه ها رو با خودش بیره

اونم همین کارو کرد به محض اینکه دیدم دور شدن سرم
روی قبرش گذاشتم و دستم دور قبر عطا حلقه کردم و با
گریه گفتم

پارت دویست و سی و هشت

- کجا رفتی بی معرفت؟ می دونی چقدر چشم به راهت
بودم؟

هرکی در می زد من پای پتی به امید دیدن تو سمت در می
دوئیدم ، می گفتم این یکی حتما عطاس که اومده دنبالمون،
با ذوق می گفتم : هنوز دوستمون داره و فراموشمون
نکرده، هنوز ما براش مهم هستیم..... اما افسوس از بی
وفایی تو

هر بار نیومدنت شد سیلی و روی غرورم نشست....

اخ عطا کاش منم می تونستم یه کم مثل تو سنگدل باشم ،
بگم بهتر که عطا نیس، حقش بود که این بلا رو سر خودش
آورد

منتها من بد کردن بلد نیستم.

یادته روز اول عروسیمون وقتی نگاه تو صورتم کردی و
گفتی

- قول میدم تا اخر آخرش خوشبخت کنم....

نتونستی عطا وسط راه نرسیده زدی زیر قول و قرارت ،
چقدر بهت گفتم عطا به ماها رحم کن .. محبوبه لنگه تو
نیست تو رو قران با طناب پوسیده زن دایی نرو توی چاه ،
خونه خرابمون نکن

اما هربار عصبانی شدی و گفتی

- تو دیوونه شدی.....

آخ عطا با خودت چیکار کردی؟ اون زندگی متعفن ارزشش
رو داشت که به خاطرش خودت بدبخت کنی؟ چشم روی
ماها ببندی و ماها رو هیچ حساب کنی؟

بی معرفت من بدرک... حداقل کاش یه سر به بچه هات
زده بودی، سه تاشون دارن از دوریت دق
می کنن....

روزای که اونجا بودم و سحر نا اروم میشد و بهونه ات رو
می گرفت توی گوشش می گفتم

- بابات نامهربون نیس، شما ها رو خیلی دوست داره
حتما فردا میاد دنبالمون....

اما اون فردا شد امروز و امروز شد دیروز و تو نیومدی.....

مردم بس چشمم به در بود عطا....اگه رفتم دکتر به امید تو رفتم... به امید زندگیمن...

اما تو چیکار کردی؟ زندگی چند ساله امون رو فروختی به یه هوس چند روزه

آخ عطا تازه فهمیده بودم محبوبه یه ریگی به کفشش داره که اواره شدم

چشمم به راه بود بیای دنبالم و منم دست اون مار هفت خط جلوت رو کنم

چرررا نیومدی لعنتی؟ مگه نمی گفتی عاشقمی؟ تو عشق اول و اخر زندگیمی؟ پس چی شد اون حرفها من چی بودم توی زندگیت؟

دلم میسوزه عطا هم برای خودم هم برای تو و هم بچه ها، تو اگه یه نه، به اون زندگی مضخرف کوفتی گفته بودی حالا این سرنوشت هیچ کدوم از ما نبود

اخ عطاااا آخ.....من حالا با سه تا دختر یتیم چیکار کنم؟ سربار کی باشم؟ حتی موقع خودکشی هم خودخواه بودی

فقط و فقط به خودت فکر کردی، لامصب من بعد تو تنها
با سه تا بچه قد و نیم قد چیکار کنم؟

بلایی سرمون آوردی که تا ابد سربار بقیه باشیم عطا....
خدا ازت نگذره....

هی می گم می بخشم و هی بدی هات میاد توی ذهنم و
میگم نمی بخشمش....

سرم کردم سمت آسمون و گفتم

- خدا من حرفمو پس می گیرم از این ادم خود خواه نگذر
تا می تونی عذابش بده....

بارون بشدت گرفته بود اما دل من اونقدر پر بود که کاری
به قطرات درشت بارون که داشت خیسم می کرد نداشتم،
عطا بد بلایی سر ما آورده بود اما باز نمی تونستم باور کنم
نیستش، که رفته،...

اون همیشه خدا خودخواه بود حتی توی مردنش هم
خودخواهانه فقط خودش رو دیده بود و این بلا رو سر
خودش آورده بود

- پاشو روح انگیز، یه نگاه به بارون کن تو رو خدا بس
هرچی این چند وقت گریه کردی...

- ماهرخ دلم داره از درد میترکه...حالم داره از خودم بهم
میخوره....نمیدونی این چند وقت چیا که به من
نگذشت چقدر پیش خودم و احساسم شرمنده
بودم..... من اونجا داشتم برای عطا بال بال می زدم و
اونم اینجا کنار محبوبه خوش بود.....

با کف دست زدم روی قبرش و با حرص گفتم

- اخ عطااااا...

ماهرخ زیر بازوم رو گرفت و به زور بلندم کن ، نیم نگاهی به
قبر عطا کرد و گفت

- اون اینکارو کرد فقط به خاطر تو ، چون روش نمیشد
دیگه توی روت نگاه کنه

پوزخندی زدم و گفتم

- نه ماهرخ، ما براش ذره ای اهمیت نداشتیم اون اینکارو
کرد به خاطر آبروش، چون تحمل حرف مردم رو
نداشت ، تو این یازده سال من بودم که با جون دل می
خواستمش ، اون منو نمی خواست ماهرخ.....

دستم کشید و گفت

- بیا بریم روح انگیز ، خدا نگذره از باعث و بانیش....

- ماهرخ حال مزخرفی دارم هم دوستش دارم و هم ازش متنفرم.... هم دلم می خواد ببخشمش تا زجر نکشه و هم دلم می خواد نبخشمش و حسابی زجر بکشه

با غصه نگاه ماهرخ کردم و گفتم

- بنظرت من احمق نیستم که هنوز می خوامش و دلم براش میسوزه ؟...
@Vip Roman

اروم گفت

- نه روح انگیز تو خیلی خوبی، همیشه قلبت مهربون و با گذشت بود

با حسرت گفتم

- کاش بود ماهرخ من خیلی دوستش داشتم... خیلی دلم براش تنگ... کاش حداقل برای بار آخر دیده بودمش... کاش نمرده بود...

اه بلندی کشید و گفت

- اگر هم بود دیگه اون زندگی هیچ وقت برات زندگی نمیشد، همیشه خدا یه گوشه از قلبت سنگین بود و درد میکرد.....

- ماهرخ این آخری ها خیلی بد شده بود

با نفرت گفتم

- بیشعور به زور می اومد پیش ما، از خداهش بود من یه
جر و بحثی کنم بره پیش اون زنیکه انگل.... اصلا بهتر
که مرد.... من مگه چی کم داشتم که باهام اینکارو
کرد؟

- روح انگیز اونقدر خودتو عذاب نده ...

- کاش می تونستم ماهرخ تو نمی دونی الان داره تو قلب
و ذهن من چی میگذره.... نمی دونم از مرگ عطا
خوش حال باشم یا ناراحت؟ نمی دونم بخندم یا گریه

کنم؟ نمی دونم ببخشم یا متنفر باشم؟.... حالم
خوش نیس ماهرخ دارم دیوونه میشم.....

تقریبا رسیدیم خونه ، ساجده و ستاره طبق روال دو سه
هفته قبل رفته بودن توی اتاق و داشتن گریه میکردن، منم
یه گوشه وایسادم و زل زدم به اتاق محبوبه...همه وجودم
پر از نفرت بود و داشتم توی آتیش حسادت می سوختم
،دستهام مشت کردم و با حرص نگاهی به ماهرخ گفتم

- اصلا از کجا معلوم عطا به خاطر عشق زیادش به
محبوبه خودش نکشت؟

ماهرخ با حرص گفت

- لا اله الا الله...

رفتم تو اتاق دایی، دایی یه گوشه نشسته بود، غرق فکر
 داشت قلیون می کشید، با غصه نگاهش کردم چیزی ازش
 نمونده بود تو یه سال دو تا داغ دیده بود و صورتش غرق
 چروک شده بود و بشدت لاغر شده بود

نگاهم رفت سمت زن دایی، مثل یه تیکه گوشت یه گوشه
 افتاده بود و طبق معمول داشت از خودش صدای
 نامفهومی در می آورد و اشک
 می ریخت

بعد مرگ عطا فلج شده بود و قدرت تکلمش کامل از
 دست داده بود و دایی تر و خشکش می کرد و وقت هایی که
 دایی می رفت سر مزار ناصر و عطا من و ماهرخ مراقبش
 بودیم

هرچند خیلی بهمون ظلم کرده بود
 اما با ماهرخ قرار گذاشتیم ما بد نباشیم و مراقبش باشیم

هر وقت چشمش به من می افتاد سری تکون می داد و بلند
بلند میزد زیر گریه، جوری که ماهرخ می گفت

- از ظلمی که در حق تو کرده خیلی پشیمون و میخواد
ببخشیش

من اما تو این مدت اونقدر سختی کشیده بودم که خودم
هم

نمی دونستم باید زن دایی رو ببخشم یا نه؟ اون مسبب
همه بدبختی های ما بود، اگه اصرار به ازدواج ناصر و
محبوبه نکرده بود الان هم ناصر زنده بود و هم عطا

بعد از اون جریان محبوبه رو بردن زندان و چند روز پیش
معلوم شد برایش حکم اعدام بریدن

بچه ای هم که از اون جوون شهری داشت

خسرو خان وقتی دید پدر واقعیش شرایط نگه داریش رو
نداره خودش سرپرستیش قبول کرد و برایش پرستار

استخدام کرد تا وقتی که نیس پرستار ازش نگه داری کنه ،
و حید وقتی بهش گفته بود

- چرا میخوای اون بچه رو نگه داری؟

در جوابش گفته بود

- این بچه از همه تو این جریانات

بی گناه تره ،خدا رو خوش نییاد بذارمش پرورشگاه ، خودم
بزرگش می کنم

پارت دویت سی و نه

ما هم قرار بود تا چهلیم عطا اونجا بمونیم و بعدش همگی از
اونجا کوچ کنیم

هرچند برامون سخت بود که بخواهیم که از اون آبادی دل
بکنیم اما دیگه اونجا موندن هم جایز نبود، اون فضا یه
جورایی خیلی غم انگیز بود و حالمون رو بدتر میکرد

دایی زمین های کشاورزیش رو فروخت و سپرد دست
سعید تا یه خونه بزرگ برای همه مون بخره

هیچ کی دیگه تحمل این خونه ای که توش بودیم رو
نداشت و قرار شد درشو برای همیشه ببندیم و از اینجا
بریم

وقت هایی هم که هوای ناصر و عطا به سرمون زد بلند
شیم بیایم سر خاکشون

**

@Vip Roman

محبوبه

با نفرت نگاهی به سقف زندان انداختم و دوباره چشم هام
بستم هنوز بعد از چند هفته به اینجا عادت نکرده بودم و
حس خفه گی بهم دست می داد سلولم پر بود از بوی گند
عرق تن و بوهای زنونه تهوع آور

هیچ وقت توی خواب هم نمی دیدم که یه روز همچین
جایی پیام و تا لحظه مرگ بخوام توش موندگار بشم
توی این مدت جز بی بی که یک بار به ملاقاتم اومد هیچ
کس دیگه ای، ازم سراغی نگرفته بود

روزهای وحشتناک و مزخرفی رو داشتم تجربه میکردم
اکثر شبها کابوس می دیدم ، کریم ، عطا ، ناصر کشون
کشون می بردنم پای چوبه دار و یه طناب کلفت می
انداختن دور گردنم و بعد هم اون حس خفگی لعنتی، باعث
میشد با جیغ از خواب پریم و تا صبح چشم روی هم ندارم
همون اوایل که اینجا اومده بودم حکم رو بریدند

اما نمی دونم چرا تا الان طول کشیده و هنوز اجراش
 نکردن ، از مرگ خیلی می ترسم و همین باعث میشه اکثر
 روزا مثل سگ بلرزم و حالم بد باشه

هنوز هم از کاری که در حق کریم و ممد حسن کرده بودم
 پشیمون نیستم چون بنظرم درست ترین کار ممکن رو
 انجام دادم

حتی پشیمونم که چرا به ممد حسن رحم کردم اگه اون هم
 کشته بودم مطمئنا کسی چیزی نمی فهمید و من هم داشتم
 کنار عطا زندگیم رو می کردم

عذاب وجدان من فقط به خاطر مرگ ناصر و عطا بود
 همه اش حسرت می خورم که چرا اون روز نداشتم بهروزو
 بفرسته بدرک و بعد منم بکشه ، کاش با دستهای ناصر
 مرده بودم تا بخوام اینجا هر روز و هر روز بمیرم
 روی تختم غلتی زدم و به سالن پر رفت و امد اونجا چشم
 دوختم امروز روز ملاقاتی بود و همه برای دیدن خانواده
 هاشون در جنب و جوش بودن

من اما مثل تموم اون چند هفته دلمرده داشتم به خوش
حالی اون ها نگاه میکردم
غرق فکر و خیال بودم که از بلند گو اسممو شنیدم

- محبوبه اسدی...

فکر کردم اشتباه شنیدم اما مهین یکی از هم بندام وقتی دید
بی تفاوت همچنان خوابیدم گفت

- محبوبه مگه نشنیدی صدات زدن؟

با تعجب نگاهش کردم و از تخت پایین اومدم و سلانه
سلانه سمت در خروج راه افتادم
توی دنیای به این بزرگی

هیچ کس رو جز بی بی نداشتم که دوستم داشته باشه و تو
همه شرایطی کنارم باشه

حدسم هم درست بود بی بی به ملاقاتم اومده بود

به محض دیدنم با گریه سمتم پرواز کرد و اغوشش رو برام
مثل همیشه باز کرد و محکم بغلم کرد

هیچ کس ، هیچ وقت مثل بی بی مادرانه بغلم نکرده بود
هر دو بی تاب هم بودیم و بلند بلند گریه می کردیم، بی بی با
دست های نحیفش صورتم و بین دستهای چروکیده اش
قاب گرفت و گفت

- خیلی دلم برات تنگ شده بود

- منم همین طور بی بی....

نشستیم و به محض نشستن گفتم

- از مامان و اقام چه خبر حالشون خوبه؟

بی بی اه بلندی کشید و به چشم های ترم خیره شد و گفت

- میخوای چه جوری باشن؟ بدجوری کمرشون شکسته،
تو هم زندگی خودتو نابود کردی هم زندگی بقیه..

با بغض نگاهش کردم و گفتم

- همه اش تقصیر اونا بود بی بی ، هیچ وقت دوستم
نداشتن، هیچ وقت بهم محبت نکردن، از وقتی خودم
شناختم فقط سرکوفت بود که شنیدم

یکبار نشد یکیشون بغلم کنه، بوسم کنه، بهم حس امنیت بدن...

بی بی من اگه تو خونه محبت دیده بودم راحت گول نمی خوردم و با دوتا دوست دارم، دوست دارم دروغی یه غریبه خام نمیشدم.... اونا هیچ وقت خدا دوستم نداشتن... تو الانمو بین درسته من بد بودم، بی ابروشون کردم اما کدوم پدر و مادر از بچه اش اونقدر راحت میگذره؟
بی بی شاید امروز یا فردا بیرنم پای چوبه دار دلم خیلی میخواد برای بار اخر هم که شده ببینمشون....

با این حرف بغض بی بی ترکید و گفت

- خدا نکنه محبوبه نذر کردم آزاد بشی

زهر خندی کردم و گفتم

- کار من از نذر و دعا گذشته بی بی، من دلم الان فقط خانواده امو میخواد حتی میخوام مرضیه و اعظم هم ببینم... بی بی الان چند هفته اس چشم به راهشون هستم... تو رو قران راضیشون کن بیان ملاقاتم... بی بی من پست عالمم، توقع بخشش ندارم ولی به جون خودت قسم، دلم براشون تنگ شده و دوست ندارم چشم به راه بمیرم.....

طاقت نیاوردم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و بلند بلند زدم زیر گریه، من به ازادی هیچ امیدی نداشتم اما اون روزها دیدن خانواده ام برام شده بود آرزو، خیلی دلم می خواست برای آخرین بار ببینمشون
اما اونا حاضر نمی شدن بیان دیدنم و مثل همیشه ابروشون ارجحیت داشت تا من...

بی بی سر به زیر گفتم

پارت دویست و چهل

- از این جا که رفتم میرم سراغ چندتا بزرگتر، شاید خدا
خواست و راضی شون کردن اومدن دیدنت

دستی روی چشم های اشک الودم کشیدم و گفتم

- از بچه ام چه خبر؟ کجا هس؟....

چرا من فکر میکردم از اون بچه متنفرم؟ دوستش ندارم؟ از
همون شب اولی که اومدم اینجا و سینه هام به خاطر
شیری که توش جمع بود داشت از درد می ترکید، تازه

فهمیدم چقدر اون بچه رو دوست دارم ، چقدر دلم تنگشه ،

بیش تر وقتها براش اشک می ریختم و تو دلم لالایی می خوندم

بی بی خیزی چشم هاش رو با بال چادرش گرفت و گفت

- اونم همون دکتره که با داداشای روح انگیز اونجا بودن، بردش پیش خودش و قراره بزرگش کنه

اه بلندی کشیدم و گفت

- ایشالا حداقل بخت اون سفید باشه و مثل من نشه

بی بی هم با بغض دستشو گرفت سمت آسمون و گفت

- الهی امین

راوی

قدرت گوشه ای نشسته بود و با حرص داشت سیگارش را
دود میکرد، انگار هر چه غم و غصه در دلش بود را با دود
ان سیگار می خواست فراموش کند

زیور هم طبق معمول زانوهایش را در اغوش گرفته بود و
داشت اشک بیصدا می ریخت

تمام این مدت، جز به ندرت و در مواقع ضروری هیچ
کدام پایشان را از خانه بیرون نگذاشته بودند

کارشان شده بود دعوا و متهم کردن یک دیگر برای تربیت
بچه ای چون محبوبه، بی بی که سرش را روی بالشت
گذاشته بود و داشت به حرف های امروز محبوبه فکر
میکرد نگاهی به دود سیگار قدرت کرد و به آرامی گفت

- طفلی بچه ام شده بود پوست و استخون، اصلا رنگ به صورت نداشت و یه ریز هم گریه میکرد

قدرت بالشتی را که پشت کمرش بود محکم روی زمین پرتاب کرد و رویش را سمت مادرش کرد و با حرص گفت

- مگه نگفتم اسم اون بیشرفو دیگه جلوی من نیار ...

- یعنی شما دوتا دلتون برای بچه اتون نمیسوزه؟

قدرت دادی کشید و با عصبانیت گفت

- چی می گی ننه ، من چرا باید دلم برای اون موش نجس بسوزه ؟

والا تا الانم اگه بلایی سر خودم نیاوردم از بی غیرتیم هس
 کاش منم عرضه عطای بدبختو داشتم و خودمو می کشتم
 و خلاص میکردم، بقران مردم از بس مردم بهم طعنه
 انداختن، با یه چشم دیگه نگاهم کردن، پشت سرم پچ پچ
 کردن.....

بعدم با عصبانیت محکم زد بر فرق سرش و گفت

- ای خاک بر سر من بی غیرت..... همون پونزده شونزده
 سالگی خواستم شرشو بکنم منتها شما ها نداشتین ،
 کاش گردنم خورد شده بود و همون موقع یه گلوله
 حرومش کرده بودم.....

زیور نگاهی به صورت سرخ قدرت کرد و با حرص گفت

- همه اش تقصیر تو بود که محبوبه بدبخت شد، از بس
هی تو خونه فحشش دادی ، تحقیرش کردی ، بهش
تهمت زدی، اونم طاقت نیاورد و از بی محبتی به این
راه کشیده شد

قدرت که چشم هایش مثل دو کاسه ی خون شده بود سر
جایش نشست و گفت

- توی نکبتی، نتونستی بچه اتو درست تربیت کنی
هی ولش کردی به امون خدا اونم رفت پی هرزه گی و
آخرش جلوی دوست و دشمن بی آبرومون کرد و رفت

زیور زیر گریه زد و گفت

- من که همه جوره مراقبش بودم ، حواسم بهش بود
...چرا اونقدر ناحق می گی؟

بی بی که از بحث های مداوم آن ها به ستوه آمده بود با
صدای بلندی گفت

- حالا محبوبه یه غلطی کرد

شماها چه جور پدر مادری هستین که یه تکه پا نمی رین
ملاقاتش؟..... بخدا همین روزها ممکنه اعدامش
کنن...چشم به راهتون بود

بچه ام...گفت به همه شون بگو بیان حتی اعظم و مرضیه
هم بیارن.....

قدرت بالشت زیر سرش را برداشت و با تمام قدرت سمت
دیوار روبه رویش پرتاب کرد و با نفرت گفت

- خودش گوه خورد، می خواستی بگی فکر کن زیر بته
عمل اومدی و بی کس و کاری، ماهام فکر می کنیم
همون بچه گی سقط شدی و رفتی زیر صد من گل

بی بی گره روسریش را باز کرد و گوشه ای پرت کرد با اخم از
قدرت رو برگرداند و نگاهش را به زیور دوخت و گفت

- تو چی زیور، نمیخوای بچه اتو برای بار آخر ببینی؟

زیور نگاهی به قدرت که با چشم های سرخ داشت نگاهش
میکرد انداخت و گفت

- نه بی بی ،منم دلم رضا نیس بیام ببینمش ، محبوبه بد
ظلمی در حق ما کرد

بلای سرمون آورد که دشمن سر دشمنش نماید....

بی بی طاقت نیورد و بلند بلند زد زیر گریه و گفت

- شماها چه جور پدر مادری هستین؟.....اون دختر چشم به راهه...قلب تون از چیه؟ چرا یه جوری رفتار می کنین که انگار اون بچه دشمنتون هس؟ شماها ذره ای محبت دارین؟ رحم سرتون میشه؟ بابا اون دختر غریبه هفتاد پشت شما نیس که اینجور می کنین، از پوست و گوشت خودتونه..... یکم غیرت داشته باشین ، عاطفه داشته باشین

نا مسلمونا اون دختر ممکنه به همین زودی اعدام بشه، دلش داره برای شماها بال بال میزنه اون وقت شما اینجا نشستین دارین لعن و نفرینش می کنین؟
بقران که اگه، محبوبه به این راه کشیده شد مسببش فقط شما دوتا بودین، یبار نشد باهاش درست حرف بزنین ،

بغلش کنین، بوسش کنین دو کلام حرف قشنگ بهش بزنین
تا تونستین جلوی همه فقط خار و تحقیرش کردین شما
ادم نیستین بقران... بمیرم برای محبوبه چشم به راهم.....

روح انگیز:

پارت دویست و چهل و یک

یکسال بعد

بیست آذر 1351

روح انگیز

لب حوض نشسته بودم و داشتم میوه های عروسی مهر
انگیزومی شستم که وحید روزنامه به دست از در اومد تو ،
نگاهی بهش کردم ، نزدیکم شد و گفت

- سلام آبی

جواب سلامشو دادم و دوباره مشغول کارم شدم
سپی از سبد کنار دستم برداشت و سمت بالا پرتاب کرد و
بعد از چندین دور توی هوا چرخیدن گرفت و محکم گازش
زد

احساس میکردم میخواد حرفی بزنه اما مرده ، مهر انگیز
هم با یه سبد بزرگ پرتقال نزدیکمون شد ، سبدو گذاشت
لب حوض و گفت

- وای مردم از کمردرد خیلی سنگین بود

وحید یکی از هسته های سیشو سمتش پرتاب کرد و گفت

- مگه عروسام کار می کنن؟

مهر انگیز پونی کشید و گفت

- وقتی داداشی به بی عرضگی تو داشته باشن، آره
مجبورن که کار کنن

وحید براش شکلی در آورد و دقیقا بغل دست من نشست
، نگاهی به روزنامه ی توی دستش انداختم و گفتم

- چی میخوای بیگی که دو ساعته خودتو اینجا الاف
کردی؟

روزنامه ی توی دستشو باز کرد و سمتم گرفت و با دست
به صفحه حوادث اشاره کرد و گفت

- بخون

با کمال تعجب نگاهی به عکس محبوبه که با چادر نیمه باز
انداخته بود کردم و مشغول خواندن شدم

- حکم محبوبه اسدی در سحرگاه بیست آذر اجرا شد و
او به قصاص رسید....

چندین و چندبار اون متنو خوندم، آه بلندی کشیدم و با
بغض گفتم

- تازه بیست ساله اش بود، کاش بیش تر به خودش رحم
کرده بود و این بلاها رو سر خودش و زندگیش نیاورده
بود.... حیف از جوونیش

وحید اروم با کف دست زد توی سرش و گفت

- وای آبجی یعنی تو الان دلت برای این میسوزه؟؟

دروغ چرا؟ هرچند ازش نفرت داشتم و حالم ازش بهم می خورد

اما دلم براش می سوخت ، سنی نداشت که بخواد بمیره حتی دلم برای بچه اش هم کباب بود

مهر انگیز سبد پرتقالو ریخت توی حوض و گفت

- تو آبجی رو نمی شناسی؟ اون دلش برای مورچه هم میسوزه، این زنیکه که جای خود داره

اروم و ناراحت گفتم

- دلم برای بچه اش خیلی میسوزه، طفلکی حقش نبود
اینجوری بی مادر بزرگ بشه...

مهر انگیز شروع به شستن پرتقال های شناور توی حوض
کرد و گفت

- نگران نباش، خسرو خان چنان مراقبش که اصلا
نمیداره اب توی دلش تکون بخوره

بعدم با شیطنت نگاهی به من کرد و گفت

- ان شاءالله بعد از ازدواج خسرو خان با یه زن،
خوشگل، خانوم، مهربون قطعا سهراب هم صاحب یه
خانواده ی کامل میشه

بعد از اینکه خسرو خان به نام خودش برای بچه ی
محبوبه شناسنامه گرفت اسمشو توی شناسنامه ی
جدیدش گذاشت ، سهراب
وحید یه سیب دیگه برداشت و گفت

- والا خسرو خان ما هم کچل کرد از بس گفت :
- با روح انگیز خانوم صحبت کردی؟ نظرش چیه؟ من
قول میدم هم خودش و هم بچه هاشو خوشبخت کنم....
اووف مردم از دستش

خسرو خان بعد از چند ماهی که از مرگ عطا می گذشت،
منو از سعید خواستگاری کرده بود و من هم هربار از جواب
دادن طفره رفته بودم

وحید آشغال سیشو سمت باغچه پرتاب کرد و گفت

حداقل بگو نظرت چیه؟ بابا حداقل ما رو دیگه تو
خماری نذار

- من هنوز فکرامو نکردم

وحید بلند گفت

- یا ابو الفضل، این بنده خدا الان پنج ماهه از تو
خواستگاری کرده چه جوری تو هنوز فکراتو نکردی؟

بدون اینکه بهش جوابی بدم اشاره ای به سبد سیب ها
کردم و گفتم

- پاشو اینا رو بیر بذار لبه ی بهار خواب

مهر انگیز که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت

- آبی یه کلام بگو جوابت مثبته یا منفی؟

- گفتم که هنوز فکرامو نکردم

همون موقع سوسن خرامان خرامان از در اومد تو ، نگاهی
به من کرد و به زور سلام کرد، من هم فقط براش سر تکون
دادم

رفتارهاش این مدت خیلی بی ادبانه و زشت بود
هر باری که می اومدم اینجا به یه بهونه، بچه هامو دعوا
میکرد و کلی شر و جر درست میکرد

از کنارمون بی تفاوت گذشت و همین که خواست از پله ها
بره بالا وحید با تمسخر گفت

- والا ما راضی به زحمت شما نیستیم، خودمون از پس
کارا بر میایم، حیف دستهای شماس که بخواین ازش
کار بکشین..

سوسن فقط یک کلمه گفت

- وایااا....

بعدم بدون توجه به طعنه و متلک های وحید سمت
خونه ی خودش راه افتاد ، من و مهر انگیز هم اروم اروم
شروع کردیم به خندیدن، وحیدم حق به جانب گفت

- نکبتی خیلی پر رو شده، از این به بعد میخوام بال ها
شو قیچی کنم

بعد هم شروع کرد به خندیدن

کنار ماهرخ وایساده بودم و چشم به راه عروس و دوماد
بودم، اونقدر اونجا شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید ،
برای همین هم سرمو کردم توی گوشش و گفتم

- کاش زن دایی هم با خودمون آورده بودیم، گناه داره تو
ی خونه تنها باشه

چینی به بینیش انداخت و گفت

- من نمیدونم تو چرا اینقدر حافظه ات ضعیف شده؟
چرا یادت نمیاد اون چقدر اذیتمون کرد، خون توی
جیگرمون کرد، با حرفهایش ایشمون زد!

یه نگاه به خودت بکن اگه خودخواهی های اون نبود، الان
عطا زنده بود و کنار تو و بچه هاش داشت زندگی میکرد

پارت دویست و چهل و دو

نیمچه اخمی بهش کردم و گفتم

- درسته زن دایی خیلی در حقمون ظلم کرد، ولی این
دلیل همیشه ما هم بد باشیم، اگه همه ی ادم های دنیا
بخوان بدی رو با بدی جواب بدن که سنگ روی
سنگ بند همیشه

بعد هم عطا خودش احمق بود و همچین بلایی سر خودش
آورد

اگه یه ذره به بچه هاش و
اینده اشون فکر کرده بود قطعا اینکارو با خودش نمی کرد

ماهرخ سری تکون داد و گفت

- بنظر من که این بهترین مجازاتی بود که خدا می تونست
سر زن دایی بیاره ، به این حال انداختش تا زجر بکشه
و ذره ذره بمیره

- چقدر بهت بگم بدجنس نباش

- من تو رو اصلا درک نمی کنم، چرا باید با اون همه ظلم
دلت برای اون مار خوش خط و خال بسوزه؟

- چون مریض شده و ناتوان، بقول خودت داره تقاص
کاراشو پس میده ، خدا رو خوش نمیاد منم بخوام با
رفتارام عذابش بدم

خواست حرفی بزنه که همون موقع عروس و دوماد درین
هلهله و شادی بقیه دست در دست هم وارد حیاط شدن ،
رفتم جلوتر و ظرف اسپندی که دست مامانم بود رو گرفتم
و رفتم چند دور چرخوندم دور سر دوتاشون و شروع کردم
به کل کشیدن
و از ته قلبم گفتم

- ایشالا خوشبخت بشین

هر دوتاشون جوابمو دادن و خرامان خرامان سمت اتاقی که
براشون تزیین شده بود راه افتادن

سرجام وایساده بودم و داشتم مسیر رفتنشون رو تماشا
میکرد که صدایی از پشت سرم گفت

- سلام..

به عقب برگشتم و با دیدن خسرو خان لبخند خجلی زدم و
زیر لب اروم گفتم

- سلام

سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم، برای همین
طاقت نیاوردم و هول زده به خونه اشاره ای کردم و گفتم

- بفرمایین

همین که خواستم برم توی اتاق صدای بچه گونه ای گفت

- بابا.... من من..

اصلا متوجه بچه ی توی بغلش نشده بودم ، سمتش
چرخیدم و نگاهی به سهراب لجوج انداختم و بغض گفتم

- خوبی سهراب؟

همین چند روز پیش بود که خبر اعدام محبوبه رو توی
روزنامه خونده بودم

دلَم برای سهراب آتیش گرفت و ناخواسته چشم هام پر از
اشک شد خسرو خان که متوجه ی حالم شد ، کمی
تکونش داد و با ناراحتی گفت

- دو سه روز قبل از اعدام محبوبه بردمش دیدنش
شاید عجیب باشه ولی از اون روز سهراب شده یه آدم
دیگه، مرتب لج میگیره، گریه میکنه، انگار که بوی فراموش
شده ی مادرش رو اونجا باز به یاد آورده و همین جور
بهونه اشو میگیره، دقیقا مثل روزهای اولی که تازه آورده
بودمش پیش خودم

با بغض دستی روی گونه ی تپل سهراب کشیدم و گفتم
- الهی بمیرم... معلومه که بوی مامانشو فراموش نکرده،
شیش ماهش بود که از هم جدا شدن

خسرو خان هم که مثل من بغض کرده بود گفت

- روحش شاد باشه

من با وجود اینکه می دونستم خیلی گناهِش سنگین، به خاطر سهراب برای آزادیش خیلی تلاش کردم ، منتها عالیه اصلا راضی نشد رضایت بده و همون هم باعث شد اعدام بشه

حق با خسرو خان بود

توی این یکسال خیلی برای آزادی محبوبه تلاش کرد تا جایی که اونقدر رفت و امد تا دایی ابراهیم هم راضی شد و رفت رضایت داد تا محبوبه به خاطر پسرش، آزاد بشه اما عالیه کوتاه نیومد که نیومد

این یکسالی هم که اعدامش به تأخیر افتاد، فقط و فقط به خاطر تلاش های خسرو خان بود تا بتونه رضایت عالیه هم بگیره

اروم پرسیدم

- خانواده اش چی راضی شدن برن ملاقات؟

سر سهرابو گرفت توی اغوشش و با کف دست اروم شروع کرد به کمرش ضربه زدن ،اونقدر اینکارو حرفه ای انجام می داد که اصلا ادم باور نمیشد تا حالا ازدواج نکرده و بچه ای نداشته سهراب هم عجیب اروم شده بود و دیگه نق نق نمی کرد

نگاهی به حوض وسط خونه انداخت و گفت

- مامانش و خانواده اش رفتن ملاقاتش، اما آقا قدرت راضی نشد

اروم گفتم

- بازم خداروشکر حداقل اونا رو دید و چشم به راه نمرد

خسروخان لبخند غمگینی زد و گفت

- آره

خواست حرفی بزنه که ماهرخ صدام زد و منم فوری گفتم

- ببخشین من برم دیگه...

حرفی نزد و منم رفتم سمت ماهرخ که با مریم گوشه ی پله
ها نشسته بود و داشت نگاهمون می کرد
نزدیکش که شدم با طعنه گفت

- چی دارین دوساعته بهم میگین که تموم نمیشه؟

اخم مصلحتی بهش کردم و گفتم

- فضولی؟

- خیلی بقران ، وایسا بینم نکنه بهش جواب مثبت دادی

- نه دیوونه داشتیم راجع به سهراب حرف می زدیم

با شنیدن اسم سهراب چینی به بینیش داد و گفت

- اه تو چه جوری میتونی به اون بچه نگاه کنی؟

سری به نشونه تأسف براش تکون دادم و گفت

- ماهرخ کی میخوای بفهمی اون بچه هیچ گناهی نداره

خواست حرفی بزنه اما من نمودم تا به حرف های صد
من یه غازش گوش بدم و رفتم توی اتاق و زل زدم به
صورت عین ماهه مهر انگیز

پارت دویست و چهل و سوم

امروز قرار بود با خسرو خان حرف بزنم

از قبل همه ی اون چیزهایی رو که باید بهش میزدم رو
چندین بار توی ذهنم دوره کرده بودم

دلم نمی خواست بیش تر از این منتظرش بذارم ، چند
وقتی بود خیلی فکر کرده بودم و امروز باید جواب پنج ماه
انتظارشومی دادم

*

تقریبا رسیده بودم سر قرار ، از دور خسرو خانو دیدم که با
سهراب مشغول بازی بود

بشدت استرس داشتم و همه ی تنم خیس عرق بود
کمی سرجام وایسادم و از دور مشغول تماشا شدم ، از همه
جهت مقبول و شایسته بود و قطعا بهترین مردی بود که
توی تمام عمرم دیده بودم

دوباره راه افتادم ، نزدیکش که شدم متوجه ی حضورم شد
و به احترامم بلند شد

نفس عمیقی کشیدم و در مقابل لبخند جذابش گفتم

سلام

- سلام خیلی خوش اومدی

لبخندی زدم و گفتم

- ممنون

کنارش نشستم و زل زدم به بازی بچه گونه ای سهراب ،
اسباب بازی شو توی دستش گرفته بود و دور خودش می
چرخید و بلند بلند از ته قلبش
می خندید ، ناخواسته لبخندی زدم و گفتم

- حالش چگونه؟ دیگه بی تابي نکرد؟

اونم که همه حواسش پی سهراب و خنده های از ته دلش
بود گفت

- بهتر از قبل شده، اما هنوز فراموش نکرده

زیر لب گفتم

- خدا رو شکر

هر دو باز سکوت کردیم ، کمی که گذشت خسرو خان سرفه
ای کرد و گفت

- گفته بودین میخواین خودتون مستقیم بهم جواب
بدین؟

با استرس شروع کردم با انگشتم بازی کردن، نمی دونستم
باید چی می گفتم؟

بسم الهی زیر لب گفتم و اروم و شرمزده شروع کردم

- نمی دونم از کجا باید شروع کنم؟ یا باید چی بگم؟

- راحت باشین هرچی که توی دلتون هست و بگین

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- آگه از من پرسن کامل ترین مرد دنیا بعد از پدر

خدا بیا مرزم کیه؟ من قطعا به همه میگم خسرو خان

شما از هر نظریه مرد کامل و ایده آل هستین که می تونین

هر زنی رو خوشبخت کنین،،،،، منتها من بعد از مرگ عطا

نمی تونم هیچ کس

دیگه ای رو جاش قبول کنم ...

با بهت نگاهم کرد و گفت

- توی من عیب و ایرادی هس که جواب منفی دادین؟
نکنه قیافه امو نمی پسندین؟

- نه خسرو خان قبلا که بهتون گفتم، شما از همه لحاظ
ایده آل هستین، من ترجیح میدم بقیه عمرمو مجرد
بمونم و بچه هامو خودم تنهایی بزرگ کنم

- من قول میدم چیزی براشون کم ندارم و مثل بچه های
خودم بزرگشون کنم

اشاره ای به سهراب کردم و گفتم

- من به مردونگی شما ذره ای شک ندارم

اما من دلم به ازدواج مجدد رضا نیس، من نمی تونم وقتی
هنوز به عطا فکر می کنم به کس دیگه ای فکر کنم ، این از
نظر من خیانته

صداش پر از غم بود و با همون صدا گفت

- من یه کاری می کنم همه چیزو فراموش کنین

لبخند غمگینی زدم و گفتم

@Vip Roman

- خیلی چیزها فراموش شدنی نیستن، من عاشق عطا
 بودم و متأسفانه هنوز عاشقشم و مطمئنم این عشق
 تا ابد توی قلبم به یادگار می مونه
 حتی با وجود همه ی بدی های که در حقم کرد

خیلی ناراحت شد و بهم ریخت نگاهی به روبه روش کرد و
 گفت

- خیلی دوست داشتم بهم جواب مثبت بدین، به خودم
 قول داده بودم تا جایی که از دستم بر میاد
 خوشبختتون کنم، اما حالا که دلتون با من نیست
 بیش تر از این اصرار نمی کنم

از جاش بلند شد و مغموم گفت

- بیش تر از این مزاحمتون نمیشم

از اینکه دلشو شکوندم ناراحت بودم

اما از نظر خودم بهترین

تصمیمو گرفتم ، عطا بهونه ای بود برای رد کردن خسرو
خان ، دلم می خواست خودم بالای سر دخترام بمونم و با
عشق بزرگشون کنم

اونها فقط یه پدر توی دنیا داشتن و اون یک نفر هم بدون
شک عطا بود و نمی خواستم با خودخواهی کس
دیگه ای رو جایگزین عطا کنم

@Vip Roman

پایان

25/5/1401

فاطمه درخشانی

سلام به همگی ❀ ❀

اینم از رمان روح انگیز که بعد از چند ماه، خدا روشکر
تونستم امروز تمومش کنم

می دونم همه تون منتظر بودین روح انگیز با خسرو
خان ازدواج کنه، اما چون داستان بر اساس واقعیت
نوشته شده، روح انگیز مجرد می مونه و خودش بچه
هاشو سر و سامون میده

میدونم داستان یه جاهایی ضعف و کاستی داشت منتها
من همه

سعی امو کردم تا یه کار تمیز در بیاد و دیگه نمی دونم
چقدر موفق بودم و قطعا هیچ نوشته ای هم بدون
مشکل نخواهد بود و بزرگترین نویسنده ها هم بالاخره
یه جاهایی ضعف دارن

در آخر هم تشکر میکنم از همراهی تک به تک
شما 🙏🙏

@Vip Roman



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>